



عنوان کتاب: پوکر

نویسنده: Havva7 (م.فراهانی)

ساخته شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.com



فصل اول

گفتند حکم؟ ورق دست گرفتیم و خندیدیم

قرار شد حکم آفتابگردان باشد / تمام سرها دست خورشید بود

زمین دست از ما گرفت ... دو به دو / دل دادیم...

آسمان، آس / امان را برید

دو به / تک ... باختیم

بازی روبروی چشم های تو / عاقبت ندارد

"هومن شریفی"

هر چی می گردم نیست . نیست که نیست . مثل من که این روزها دیگه نیستم . وای میستم میون اتاق و آشفتگی هاش ، میون آشفتگی هام شاید راحتتر بتونم همه چیز رو ببینم . اما فایده ای نداره . نگاهم میفته به بی بی که شاید شبیه به منه . به شاه که شاید شبیه به اونه . اما نه بین باقی ورق ها نه بین کتابهام نه توی قفسه ها هیچ جا نمی تونم آس دل رو پیدا کنم . انگار آسم گم شده . یا شاید هم جایی جا گذاشتمش . به جای اتاق توی خودم و خاطراتم می گردم شاید این دل لعنتی پیدا شد . شاید ...

به نفس نفس افتادم اما کوتاه نمیام .

- تو غلط زیادی کردی . وایستا ببینم .

- اخلاق گندتو می دونستم . که بهت نگفتم تا الان دیگه .

- اخلاق گند من !!!???

خم میشم و از کنار در آشپزخونه دمپایی رو بر میدارم و می افتم دوباره دنبالش .

- آخه الاغ بی شعور . تو خجالت نکشیدی ؟ کم خودت خرابکاری میکنی . حالا پای من رو بی خود باز کردی تو گند کاری خودت ؟

هر چی میدوم بهش نمی رسم . یه خونه ی نیم وجبیه ۱۰۰ متری بیشتر نیست اما اینقدر دور چرخیدیم که سر گیجه گرفتم . نمی دونم شاید هم حال بدم بیشتر از دست هادی باشه و کارهاش . بر میگردد تا نگاهم کنه .

- بابا چرا بزرگش می کنی بی خود . همش یه بازی که بیشتر نیست . این همه بیخود با بچه های فک فامیل وقت تلف کردی . یه بارم دست منو بگیر . نمی میری که .

- توی بی غیرت دهنتم رو ببند تا خودم نبستمش .

حالا که تو چند قدمیم وایستاده دق دلیم رو سرش خالی می کنم و توی یه خیز پایین تی شرتش رو می چسبم . با دمپایی توی دستم چند تا ضربه بهش می زنم که خودش رو کنار می کشه و از زیر دستم در میره .

- نفهم . تو کی می خوای بزرگ شی ؟ کی می خواد عقل بیاد تو اون مغز پوکت ؟

خسته از این همه کش مکش روی زمین ولو می شم . مثل همیشه که وقتی خیلی عصبانیم گریه می گیره ، بغض میکنم . هادیم از روی حال نزارم می فهمه که دعوا تموم شده . میاد و تو یه قدمیم زانو میزنه .

- به جون تو دفعه ی آخره . نمی خواستم این جور بشه . جون هادی می فهمم چی میگی . اما تو بگو چه کار کنم . یه قرون دوزار نیست که . ۲۵ میلیونه . تو داری از جای دیگه جورش کنی ؟

- آخه من از کجا چنین پولی بیارم؟! اون موقع که داشتی همچین گهی میخوردی باید فکر اینجاهش رو هم می کردی

- هما , جون مامان اگه پولشون رو ندم تیکه بزرگم گوشمه . جون من نه نیار .همش یه شبهه دیگه . یه شبم نه دو ساعته . به خاطر من .

پلکام رو که تا حالا روی هم فشار میدادم تا اشکم درنیاد باز میکنم و چشم میدوزم بهش که حالا چونه اش رو به نشون قسم گرفته توی دستش . به برادری که مثلا ۱۷ سالشه اما قد بچه ی هفت ساله عقلش کار نمیکنه . نفسم رو مقطع میدم بیرون و خودم رو با بدبختی از روی زمین جمع و جور میکنم و میرم سمت اتاقمون .

- بالاخره چی کار میکنی هما ؟ گیرم به خدا ...

دلهم میخواد خودم رو بندازم توی اتاق و صداش رو نشنوم . نه این که نشنوم اصلا فکر کنم وجود نداره . فکر کنم ... اما در اتاق رو باز نکرده به صدای در خونه بر میگردد عقب . هیوا ست که داره با صدای موزیک ام پی تری پلیرش سر تکون میده و بندهای آل استار آبیض رو از دور مچش باز میکنه . در رو ول میکنم و یه قدم میرم جلو تا ساعت دیواری توی حال رو بهتر ببینم .

- کدوم گوری بودی تا الان بچه ؟

جوابم رو نمیده . با حرصی که نمی دونم از حرف های هادیه یا دیر کردن هیوا سریع میرم سمت در ورودی و یکی از سیم های هندزفری رو از توی گوشش میکشم بیرون . هیوا هم با ابروهای بالا پریده و کفش به دست وای میسته و خیره میشه بهم .

- با تو بودم گمونم . ساعت هشته کجا بودی تا الان ؟

بر میگرده وبه ساعت دیواری که بیست دقیقه به هشت رو نشون میده نگاهی میندازه .

- هشت نشده که هنوز .

- تو نیم وجبی نمی خواد ساعت یاد من بدی . قرار بود تا شش خونه باشی .

- گیر نده دیگه هما .

- این از طرز حرف زدنت , این از سر و شکلت , اینم از خونه اومدنت . جلوی تو رو هم نگیرم لابد می خوای فردا یکی بشی لنگه ی اون یکی .

- به خدا هما با بنفشه رفته بودیم کفش بخره طول کشید خب ! می خواستم با اتوبوس برگردم معطل شدم .

یه نگاه خیره به چشماش میندازم که ببینم راست میگه یا نه . نمی فهمم . دیگه هیچ چی نمی فهمم . بی خیال میشم و میرم توی اتاق و در رو روی خودم می بندم . روی زمین ولو میشم و به تخت فرفورزه دو طبقه تکیه میدم . هنوز نفسم در نیومده هادی در رو باز میکنه و می پره تو .

- چی شد ؟ بالاخره چی کار می کنی ؟

حرفی نگاهش می کنم و از کنار دستم بالشت روی تخت رو میکشم و پرت می کنم طرفش .

- از جلو چشمم گمشو که دیگه تحملت رو ندارم .

هدف گیریم افتضاحه . زورم از اون هم افتضاح تر . زورم حتی به یه بالشت نمیرسه که دو قدم جلوتر روی زمین می افته . چطور می خوام ... ???

- به جون تو اون جوریم که فکر میکنی نیست . همشون آدم حسابین هما .

- آهان لابد مثل خودت دیگه !!!

- آخه ...

- آخه و کوفت میری یا نه ؟

اون با سری پایین افتاده میره بیرون از اتاق و من با سر روی زانو افتادم میرم توی دنیای فکر و خیال .

پله های ساختمون رو با هن هن میرم بالا . دو طبقه بیشتر نیست اما بالا رفتن از همین پله ها هر روز داره واسم نفس گیر تر میشه . نمی دونم دارم پیر میشم یا انگیزه ی بالا رفتن رو از دست میدم که این طوری شدم !

از در که میرم تو سیم های هندزفری رو از توی گوشم بیرون می کشم و با سر به رشیدی سلام میکنم . میرم پشت میز کارم و کیفم رو میزارم روی میز و نفس تازه میکنم . سیستم هنوز کامل بالا نیومده که سر و کله ی سهرابی پیدا میشه .

- بازم که تاخیر داشتین خانم به منش .

با یه لبخند بدقواره زل زده بهم و منتظره پاچه خواریه . توی دلم شروع میکنم به فحش دادن . سعی میکنم یه لبخند آروم بزنم که از قیافم نفهمه که چقدر حرص میخورم از دستش .

- بله . سلام .

یعنی سلام نکرده شروع کردی باز ؟ اما به روی خودش نیارود .

- چرا آخه ؟ این جوریه که کلی از حقوقتون کم میشه .

- مهم نیست .

- مهم نیست؟

- نه برام مهم نیست .

خدا رو شکر که این دفعه فهمید این حرفم یعنی زودتر شر رو کم کن و رفت . صبحی که با دیدن قیافه ی نحس اون شروع بشه به کجا می خواد ختم بشه ! سعی میکنم بد نباشم . حداقل بد اخلاق نباشم . پس سر گرم کار میشم و بیخیال عالم و آدم . تا یه جای کد نویسیم گیر میکنم . دستام رو از روی کیبورد بر میدارم و به جاش با ناخن هام روی میز ضرب می گیرم . اون قدر دارم توی کد ها چشم چشم میکنم و ریتم ضربه هام رو تکرار میکنم که صدای آرزو درمیاد .
- آه . نکن دیگه هما دیوونم کردی .

سر بلند میکنم و بیخیال گیر کارم میشم . صدام رو کلفت میکنم .

- منم دیوونتم عزیزم . چرا زودتر نگفتی هانی؟؟؟ غصه نخوری ها خودم تا آخر هفته میام خواستگاری در خونتون ، حرف بزوم با ننتون ، بگم شدم عاشق ضعیفتون ، میخوام بشم من غلومتون .

همین جوری که میخونم گردنم رو هم با ریتم داغون آهنگ تکون میدم . به ابرو بالا انداختن آرزو به خیال اینکه کسی پشت سرمه رو بر میگرددونم که صدای خنده ی آرزو میزنه تو پرم . این دفعه ناز و عشوه غلیظ میریزم توی صدای نازک شدم .

- گمشو . بی عاطفه . از اولم میدونستم تو لیاقت عشق پاک منو نداری . توی بیشرف من رو فریب دادی . حالا من با یه بچه چه خاکی تو سرم بریزم .

این دفعه صدای خنده اش اتاق رو برمیداره . از ترس این که جدی جدی سهرابی نیاد سر وقتمون ، آشغال شکلات هایی رو که دیروز خورده بودم و هنوز رو میز بود مچاله کردم و پرتشون کردم طرف آرزو .

- خفه بی حیا .

- جون آرزو باید هنرپیشه می شدی نه مهندس استعدادات هدر رفته تو این کار .

- تو که میدونی من توانایی هام بالاست . های پرفرمنسم دیگه . گفتیم تو اینجا دست تنها نمونی یه گندی بالا بیاری . همین طوری که دارم باهش حرف میزنم نگاهی به ساعت گوشه ی دسکتاپم میندازم که ۱۱،۱۰ دقیقه رو نشون میده . به حواس پرت خودم لعنت میفرستم و زود شماره ی خونه رو میگیرم . بوق ها رو میشمرم و دعا میکنم از خونه نرفته باشه بیرون .

- سلام مامی خوشگلم .

- سلام .

- چطوری؟ خوبی؟ کجا بودی دیر گوشی رو برداشتی؟
- به تو هم باید جواب پس بدم؟
- [!!] داشتیم مهناز خانم؟ دخترم تو که خوش اخلاق بودی. من فقط گفتم حالت رو بپرسم نه که شما حال ما رو بگیری.
- خوبم.
- قرصات رو خوردی؟
- یک دفعه صداس از کلافگی درمیاد و به جاش آتیشی میشه.
- من بچم یا دیوونه که هر روز زنگ میزنی بهم یادآوری میکنی؟
- من غلط میکنم همچین حرفی بزنم. فقط گفتم حالا که تلفن مفت گیر آرودم دوزار ازش استفاده کنم. چه کار کنم که دوست پسر ندارم زنگ بزنم باهاس بحرفم؟
- انگار یه کم آرام میشه.
- قرصام رو خوردم. حالم هم خوبه شبم خونه ی مهین دعوت داریم تونستی از اون ور بیا.
- باش. بلا مواظب خودت باش. نری تو خیابون بدزدنت ها!
- مزه نریز بچه. خداحافظ.
- خیالم که راحت میشه یه نگاه به صفحه گوشیم میندازم ببینم چه خبر. یه پوزخند هم همزمان روی لبم میشینه مامان اینقدر حالش خوبه که نفهمید داشتیم با گوشی خودم باهاس حرف میزنم نه با خط شرکت! همزمان که دارم اس ام اسی رو که وحید فرستاده میخونم یه گوشم هم پیش آرزواه که میخواد سر از این تلفنای هر روز من دربیاره. منم که پایه!!!
- " امشب دوره فیئاله. جا نرنی پیدات نشه! "
- صدای پا که میشنوم سر بلند میکنم و جواب نصفه نیمه ای رو که تایپ کردم همون جوری برای وحید می فرستم.
- " برو واسه خودت یه بسته ایزی لایف بگیر!!! "
- سهرابی بی خیال ما از کنارم میگذره و میره توی حسابداری. هر چند خیلی هم باورم نمیشه که بی خیال بوده باشه. این رفتن او مدن هاش خیلی هم بی خود نیست.
- هما باتوام. مشکوک. تو اون گوشیت چیه سرت رو کردی توش؟ جواب بده دیگه.

دل نمی خواد به کسی چیزی بگم . به آرزو چه ربطی داره که مامان من برای بارِ اُنم با بابام دعواش شده . که می ترسم باز هم برای لجبازی باهاش داروهاش رو نخوره . که اگر دوباره قرصاش رو قطع کنه باز اعصابش به هم میریزه و افسردگیش عود می کنه . که باز دعواهاشون میرسه به کتک کاری و دادگاه. با چشم و ابرو اشاره ای به حسابداری میکنم که مثلا به خاطر سهرابی نمیخوام حرف بزنم و به جاش میگم .

- برو پی تیله بازیت بچه !

برای اینکه نزارم پی بحث رو دوباره بگیره هندزفریم رو توی گوشم میزارم و صدای موزیک رو بلند میکنم . فکر میکنم نکنه این ترانه رو من گفتم و یادم نیست !

در این خونه رو همه بازه ، آدما از هجوم سرریزن

حال اون آدمی رو دارم که ، زندگیشو تو کوچه میریزن

- به جون خودم هما تو یه کلکی سوار میکنی .

- تو بازی بلد نیستی به من چه ؟

- مگه میشه همیشه تو دست به اون خوبی بهت بیفته . همای سعادت که بالا کلت نیست که هما جون.

- اتفاقا فامیل ننه آق بزرگ جد بزرگوام سعادت بوده .

نگاهم رو از بهنام میگیرم همزمان بهرام که تا حالا مات ورق های توی دستش بود بالاخره رضایت میده و ورق های باقی مونده رو میریزه وسط روی زمین و بلند میشه . نفسش رو میده بیرون و میگه .

- من بعد این همه مدت هنوزم نفهمیدم تو چطور این کار رو می کنی جقله .

- جقله بودیم . پیر شدیم دیگه دادا .

نگام میکنه و به جای جواب سری تکون میده و میره . نیم خیز میشم و صداش میکنم .

- کجا ؟

- میرم باختم رو بگیرم پیام ...

- بی خود . من می خوام بیرون شامم رو بخورم .

صدای اعتراض وحید بلند میشه .

- مامان شام پخته .

- اگه بخوام شام مامان تو رو بخورم باید تا نصفه شب منتظر بمونم وحید جون . پاشو قربونت که دسر شما رو یادم نرفته .
- بی خیال هما .
- خودش رو عقب میکشه تا به پشتی تکیه بده . نیم نگاهی بهش میندازم که داره از زیر آستین کوتاه تی شرتش عضلات تازه بیرون زده اش رو با غرور و رانداز میکنه . یه لبخند میزنم و فکر میکنم این باشگاه رفتن های مداومش داره نتیجه میده ظاهرا !
- زیرش نزن وحید . همین کارا رو میکنی که این خاله خانم ما میگه هنوز دهنتمت بو شیر میده دیگه .
- در حال بلند شدن از رو زمین رو میکنم به بهنام و آستینش رو میکشم .
- پاشو بهی .
- بهی و کوفت .
- اخم هاش میره تو هم . میدونم چقدر از مخفف کردن اسمش بیزاره . اما خب چه کنم که گاهی هوس میکنی اونو رو که بیشتر دوست داری بیشتر اذیت کنی . مثل مواقعی که هوس میکنی لپ بچه ها رو گاز بگیری .
- !! باختن گریه نداره پسر خوب .
- یکی نیست به من الاغ بگه چرا هر دفعه خام تو میشم معلومه تو میبری دیگه . بر من لعنت اگر دیگه با تو بازی کنم اونم پوکر .
- عهد کردم که دگر می نخورم بهنام خان البته به جز امشب و فردا شب و شبهای دگر .
- اصلا من نمی فهمم مگه حکم خودمون چشه ؟ از دفعه دیگه تخته میزنیم که تو هم بلد نباشی !
- فرق نمی کنه . تو منچم بازی کنی می بازی .
- مانتوم رو از اتاق ویدا بر میدارم که بهناز هم برای حاضر شدن میاد توی اتاق .
- هما بچه ها رو خبر کنم ؟
- نه جان من . بزار یه امشب بی سر خر زندگی کنیم .
- ویدا و هیوا بفهمن شر به پا می کنن .
- منم که شر خر !!! اوه اوه . بیا بریم بشر .
- دستش رو میکشم و با خودم همراهش میکنم . تازه از توی اتاق دراومدیم که چشمم میفته به هادی که دم در ورودی با بهرام سینه به سینه در اومده . تا من رو میبینه شروع میکنه .

- به به . برنده بزرگ . صاحب تاپ استریت تو خیابون وال استریت .
- علیک سلام .
- میگم هما اگه جای قاقا لی لی سر پول بازی کرده بودی تا حالا خونه خریده بودیم ها !!!
- منظور حرفش رو میگیرم اما نمی خوام تو جمع به روی خودم بیارم . از حرص دندان هام رو رو هم فشار میدم و دنبال جوابی میگردم که بی سر و صدا نطقش رو کور کنه .
- همین بنز و بی ام و هایی که تو خریدی رو می فروشیم واسه خونه خریدن بسه .
- بهناز که فهمیده اوضاع عادی نیست سریع می پره وسط .
- هادی تو هم بیا . داریم شام میریم بیرون اونم با مخلفاتش .
- همون جور که خیره خیره دارم هادی رو نگاه میکنم جواب بهناز رو می دم .
- هادی تازه رسیده . اومده مهمونی مثلا بزار یه خورده باشه . بعد قرنی با خانواده باشه !!! بیرون هم اونقدر ته بندی کرده لابد که تا شام خاله مهین بکشه .
- هادی پی حرفم رو نمی گیره و ما هم با یه خداحافظی جنگی از خونه میزنیم بیرون . میشینیم توی ماشین دایی که بهرام استارت زده صدای وحید بلند میشه .
- هادی هم راست میگه ها. هما اگه اهلش بودی تا الان برا خودت یه قمارخونه تاپ زده بودی .
- پسر خالم بود پسر خاله ی کلاه قرمزی . معرفتت رو شکر وحید .
- فکر میکنم این غیرتی که توی فیلما نشون میدن چی شد که حالا فقط پسر خاله های توی کارتون ها دارنش ???
- ***
- به کارت عروسی توی دستم همچنان نگاه میکنم که باصدای نسترن بالاخره سر بلند می کنم .
- هما بیای ها حتما .
- سری تکون میدم و شروع میکنم دوباره به حساب کتاب . اگر بخوام برم عروسیش باید کادو بخرم . کلی هم باید بابت کرایه آژانس پیاده بشم . اگر آرایشگاه و چیزای دیگه رو بی خیال بشم تازه . دوباره به کارت نگاه میکنم و خیره میشم به آدرسش . اوه تا الهیه کلی راهه . یه دلم تنوع میخواد و جشن و یه ذره خوشی . یه دلم میگه این پول رو با بدبختی جمع کردی مثلا واسه کلاس کنکور فوق و آینده نداشته و... . کلیش خرج یه شب بشه ؟ دوباره به خودم میگم خسیس نشو هما . صدای آرزو افکارم رو بهم میریزه .
- قرار بزاریم با هم بریم یا هر کی خودش بره ؟

- هوم ؟

- کجایی ؟ عروسی یکی دیگه است تو رفتی گل بچینی ؟

جوابش رو نمیدم و دوباره میرم تو فکر . بخوام برم یه کفش مجلسی پاشنه بلند هم میخوام . بی خیال نمیرم . بعد فکر می کنم چند وقته از خونه درنیومدی ؟ البته اگر دورهمی های خونه دایی و خاله رو فاکتور بگیریم که یه شامه و ته تهش یه دست بازی . بعد تو دلم میخندم و فکر میکنم همه ی هنر دخترونه ی منم همین بازی ورقه !!! رقص و آرایشگری و طنازی رو ول کردم چسبیدم به چی ؟؟؟ بعد خودم جواب خودم رو میدم . " نه که خیلی هم پایه ی عشق عاشقی و دوستی بودی شکر خدا . " خود درگیریم میزنه بالا . " برو بابا ! تو چه فکری هستی ؟ دختر با بیست و پنج ، شش سال سن دیگه باید فکر آینده ات باشی " به این جا که میرسم دوباره یاد عروسی نسترن می افتم .

- چه کار میکنی ؟ با هم بریم یانه ؟ می خوام اگه بشه ماشین امیر رو قرض بگیرم . میای ؟

بالاخره دل از دل کردن های بی سرانجامم میگیرم و جوابش رو میدم .

- تو هم یه کاری کن این امیر هم ولت کنه .

- جهنم ! تا هست بزار مفید باشه .

- ماشین مفت اگر بیاری چرا که نه ؟ میام .

پیش خودم فکر می کنم همیشه نگران آینده بودم و زندگیم این شد . بزار یه شبم که شده بی خیال این آینده کوفتی بشیم شاید مثل مهمون ناخونده بالاخره سر و کلش پیدا شد .

چراغ سقف دویست و شش امیر رو روشن میکنم و توی آینه ی دستی ، دستی به صورتم میکشم . اون قدر عرق کردم که پن کیک روی بینیم ماسیده . چقدر از این غوز کوچیک روی بینیم بدم میاد . تا دو سال پیشم هنوز تو سرم فکر عمل کردنش بود اما حالا دیگه این قدر توی زندگی غوز بالای غوز دیدم که این یکی پیششون هیچه . با پد پن کیکم یه کم روش رو تمیز میکنم اما بقیه صورتم خوبه . قیافه ی معمولیم ، پوست سفید و لبای متوسطم با همون آرایش معمولی جلوه ی بهتری پیدا کردن . واسه هر چی خرج نمی کردم لاقلا لوازم آرایش نسبتا خوبی می خریدم . آرزو هم بالاخره دل میکنه و سوار میشه . بلافاصله بهش می پرم .

- خیلی بی شعوری به خدا . با ماشین امیر اومدی داری از یکی دیگه شماره میگیری؟

- بی خود جوش نزن . امیرم الان یه جایی داره مخ یکی دیگه رو می زنه .

قبل از بستن آینه ام دوباره به خودم نگاهی میندازم که آرزو کمر بندایمنیش رو بی خیال میشه و آینه رو از دستم میکشه . بیرون .

- نمی خواد خودت رو نگاه کنی بابا . اون که باید بیسنده پسندید .چشمای سیاهت سگ دارن لامصب . این همه پول لنز و آرایشگاه دادم قد این چشای شیطون تو کارایی نداشت .
- تو که راست میگی با اون پسر خوش تپیه من داشتم الان لاس میزدم .جای چرت و پرت استارت بزن که دیرم شد .بابام کفری میشه .
- عیب نداره . حامد جون همین روزها از هفت دولت آزادت میکنه .
- آره حتما .
- شک نکن . آرزو جونتو ترک نکن .
- چیزی نمیگم و سرم رو برمیگردونم طرف پنجره که حامد , پسر عموی داماد با یه بوق و چراغ از بغل ماشین ما رد میشه . صورتم رو جمع میکنم و رو میکنم به آرزو که داره با یه لبخند موذی نگاهم میکنه .
- چه کار کردی ورپریده که باز این جوروی داری نگاهم میکنی؟
- هیچی جون تو . فقط وقتی داشتی با بچه ها خداحافظی میکردی , داشتم دنبالت میگشتم موبایلمم که شارژ نداشت . منم نگران !!! مجبور شدم با گوشی حامد بهت زنگ بزنم که یه دفعه دیدمت .
- چشمام از ناباوری گشاد میشن . همون جوروی که زیر خرت و پرت های توی کیفم دارم دنبال گوشیم میگردم به آرزو میگم .
- شوخی نکن .
- اما میس کال غریبه ای که روی صفحه نمایش روشن شده یه حرف دیگه میزنه . وا میرم .
- خدا بگم چی کارت کنه دختر . اگه می خواستم که وقتی گفت خودم بهش شماره میدادم .
- بس که خری . از تنهایی شدی فسیل . الاغ تو احساس نمیکنی یه کم تنوع لازم داری تو این زندگی کوفتی ؟
- الان تنوع زندگی خودت به حد کفایت رسیده گیر دادی به مال من ؟ به نظرت اینم زندگیه تو داری؟
- چشمه ؟ خرج ماتتو و شالم که در میاد . هر از گاهی هم که یه کافی شاپی رستورانی چیزی تنگش میزنم .شب به شب یکی هست با اس ام اس بازی باهش خوابم بیره . نه این که مثل تو تنهایی برا خودم غوغو کنم .
- بعد با یه چشمک اضافه می کنه .
- تفریحات مفیدم هم که به جاست .
- دهن باز میکنم بگم پسری که تو بخاطر لباست بخوایش اونم تو رو برای تختخوابش میخواد اما زود حرفم رو تغییر میدم . نمی خوام شیرینی جشن امشب و به کامش زهر کنم .

- مفیدت منو کشته! تازه حرص خوردن هات هم به جاست. گریه کردن هات رو هم دیدم. از اون گذشته تو که میدونی من مشکل بابام رو هم دارم.
- اول یه نگا به شناسنامه بنداز بعد نطق کن. پیر شدی هنوز بابام بابام میکنی. یکی رو هم که خر نکردی بگیردت. هنوزم منتظری یه شاهزاده سوار بر الاغ بیاد دنبالت؟
- نه ممنون کسی از ما آرزو نخواد ما چشممون دنبال جیگر کسی نیست.
- پس چه مرگته؟
- اون اخلاقش برگشته و من از این بحث همیشگی خسته شدم. دیگه یاد گرفتم بقیه رو همون طوری که هستن بپذیرم. اما نمی فهمم چرا دیگران این رو در مورد من یاد نمی گیرن. پوفی میکشم و اروم میگم.
- هیچی فقط دنبال دردرس نیستم. به اندازه کافی همین الانش مشکل دارم.
- این مشکل تو چیه که همیشه خدا ناله میزنی؟
- بی خیال. بریم تا دیر نشده.
- بی خود من می خوام برم عروس کشون.
- پاش رو میزازه رو گاز و ماشین از جا میپره. فکر میکنم مال خودش نیست که دلش بسوزه دیگه! بعد یه نفس عمیق میکشم و تصمیم میگیرم این یه شب رو لاقل بی خیال بشم. صدای ضبط ماشین رو تا ته زیاد میکنم و آهنگها رو رد میکنم تا میرسم به چیز مناسب حال امشب. با آرزو شروع میکنیم به قر دادن در جا. اما وسط راه که چشمم میفته به حامد که زوم کرده رو ما تو جام خشک میشم. آرزو یه کم جلوتر پشت سر چند تا از ماشین ها نگه میداره. همه میریزن پایین و وسط خیابون شروع میکنن به رقص و بزن و بکوب. نمی خوام پیاده شم. میترسم گیر گشت بیفتم. اما آرزو کشون کشون منو با خودش میبره کنار معرکه. سعی میکنم یه گوشه وایستم و فقط نگاه کنم که حضور کسی رو پشت سرم حس میکنم. می خوام برگردم که صداش رو کنار گوشم میشنوم.
- با هم بریم وسط؟
- یه کم میچرخم و یه نیم نگاه به حامد میندازم. پیش خودم فکر میکنم چرا من نمی تونم شبیه اینا باشم؟ چرا نمی تونم بزنم به فاز الکی خوشی؟
- خیلی ممنون قبلا صرف شده.
- به نظرت من خیلی بدم یا تو نازت زیاده؟
- یه نظر به آرزو و دوست جدیدش میندازم و تو دلم میگم به خودت زهرش نکن و به اون میگم.
- هیچ کدوم. پاشنه ی کفشام زیادی بلنده. خستم کرده.

با یه لبخند دستش رو جلو میاره تا بندازه دور کمرم . اون قدر بهم نزدیکه که این جورى كاملا تو بغلش فرو میرم .
 نمى دونم با این همه عقاید ضد و نقیض چرا از اینکه كسى اینجورى لمس كنه بدم میاد . این جز اون مرزاییه كه همیشه ناخواسته رعایت كردم . روسرى سر كردنم به اجبار باباست بیشتر ، اما چیزهای دیگه رو چه بابا بوده چه نبوده حد نكه داشتم . فكر میكردم ارزشم بیشتر از فقط یه جسمه . بزار آرزو و بقیه بهم بگن فناتیک و امل . بزار این یكى هم مثل بقیه با یه پوزخند ولم كنه . نمى تونم واسه خاطر این چیزها بعد بیست و پنج سال روی شیشه ی باورهام خط بندازم .

قبل از این كه گرمای تنش به تنم بشینه یه كم عقب میكشم و به هوای سر ك كشیدن به اطراف میچرخم تا ازش دور شم .

- گشت نیاد بگیرتمون ؟ خیلی شلوغش كردن .

- نترس سر خیابون رو بچه ها میپان . یه دور دیگه بزنی هم جمع میکنیم میریم خونه عروس و داماد . میای كه ؟

- هوم ؟ نمى دونم به دوستم بستگی داره . راننده اونه .

- خوب با ما بیا .

- اون موقع دیگه برگشتنم با خدا ست .

تو همین حرفا آهنگ كه تموم میشه همه سوار ماشین هاشون میشن و راه میفتن . آرزو هم پشت سرشون .

- این همه ناله نزدم بازم برى خونه نسترن ها !!

- به تو كه بد نمى گذره . نگی نفهمیدم ها . خوب با طرف گرم گرفته بودى .

جوابش رو نمیدم . مثل همیشه سعی میکنم تظاهر به بی خیالی بکنم . اما تو دلم آشوبه . خونه نسترن هم سعی میکنم جز جماعتی باشم كه دور عروس و داماد رو میگیرن . بلکه حامد كمتر ستم بیاد . بالاخره طرفای دوازده آرزو رضایت میدن و برمبگردیم خونه .

تو دلم هر چى دعا بدم رو میخونم بلکه در رو كه باز میکنم همه خواب باشن . اون قدر دقیقه ها رو تا خونه شمردم كه مطمئنم ساعت از يك گذشته . مى ترسم بابا بهم چیزی بگه . تا الان هر كاری كردم كه رومون توى روى هم باز نشه . نمى فهممش . دوستش دارم اما نمى فهممش . یعنی الان دیگه نمى فهمم . كفش هام رو میگیرم دستم و از پله های ساختمون میرم بالا . بی سر و صدا در رو باز میکنم كه از چیزی كه رو به روم میبینم وا میرم . بابا و مامان رو میل ها نشستن و هیوا هم مثل یه جوجه اردك کنار این وایستاده .

- سلام

سر مامان که بلند میشه صورت خیسش زیر نور ته دلهم رو خالی میکنه .

- چی شده ؟

- تا این وقت شب کدوم گوری بودی ؟

داد بابا از جا می پروندم . عصبانیه . بد جور هم عصبانیه . نا خودآگاه تن صدام رو میارم پائین تر.

- من به مامان گفته بودم میرم عروسی .

- همین دیگه . من تو این خونه آدم نیستم . مامانتون هم به امان خدا ولتون کرده که این وقت شب یکتون با این سر و وضع میاد خونه ، اون یکی هم آش و لاش برمیگرده .

برمیگردم سمت مامان و با ترس و بهت نگاهش میکنم . صدای هق هقش بلند میشه . میرم طرفش . دستم رو میزارم روی شونه اش و خم میشم توی صورتش .

- چی شده مامان ؟

- چه میدونم . از هیچ چی که شانس نیاوردم . نه از شوهر نه از بچه .

دوباره گریه رو از سر میگیره . هنوز گیجم که صدای هادی از پشت سرم میاد .

- چیه ؟ چی کار کردم ؟ مگه شما برام چه کار کردین که همش ازم توقع دارین . برین ببینین پدر و مادرای مردم براشون چه کارایی میکنن

با دیدن ظاهرش جا میخورم . موهایی که همیشه مدل فشن سیخ سیخشون میکرد در هم برهمن . گوشه ی لبش پاره شده و زیر چشم چپش یه هاله ی کبوده .

- چه بلایی سر خودت آوردی ؟

- من یا تو ؟ تو هم بدتر از اینایی . تو هم فقط فکر خودتی .

بابا دود سیگارش رو با حرص بیرون میده و میپره تو حرفش.

- هر کاری از دستم بر می اومده براتون کردم . هر چی هستی از صدقه سری منه . خرجتو دارم من میدم . خودت هیچ غلطی نمی تونی بکنی .

هادی از کوره درمیره میاد بره طرف بابا که از ترسم آستینش رو میچسبم و با آخرین توانم عقب میکشمش . برمیگرده و بعد از یه نگاه به من دندون هاش رو روی هم فشار میده . بعدش مثل فشنگ میره سمت در و همون طوری هم داد میزنه .

- هر چی هست ارزونی خودتون .

بعد میره بیرون . توی خونه انگار همه چیز آوار شده و هادی رفته بیرون ، بیرون بین همون آدمهایی که این بلا رو سرش آوردن .

صبح بازم دیر میرسم . با سلام و صلوات از پله های شرکت میرم بالا اما خدا هم ظاهرا سر صبحی خواب مونده و جواب دعاهام رو نمیده . از در تو نرفته با سهرابی چشم تو چشم میشم . یه سلام بی حال که به زور به گوش خودم هم میرسه میدم و می رم انگشت بزnm .

- میگم خانم به منش اگه سختونه می خواین من جای شما صبح ها انگشت بزnm ؟

کی به این گفته گوله ی نمکه من نمی دونم ؟

- چه اشکالی داره به شرط اینکه حقوق شما رو هم به من بدن ؟

یه کم مات منو رو نگاه میکنه و بعد کوتاه میاد .

- ماشاءا... جواب همه چی رو تو آستینتون دارید شما .

تو دلم میگم با این که پ ن پ قدیمی شده اما پ ن پ انتظار داشتی پیام از تو جواب قرض بگیرم.

امروز از اون روزهاست که حال هیچ کاری رو ندارم . یه کم برنامه ام رو باز می کنم و دو خط از کدها رو می نویسم و بعد دو ساعت زل میزنم بهش . یه کم بعد مولتی مدیای تبلیغاتی شرکت رو باز میکنم و یه کم عکس ها رو جا به جا می کنم و دوباره قضیه زل زدن تکرار میشه . اون قدر بی حوصله ام که به جای کار صفحه ی مسنجرم رو باز میکنم و توی آی دی هایی که از سایت آموزش انگلیسی پیدا کردم دنبال یه آی دی روشن می گردم . چشمم میفته به یه آی دی آشنا . این یکی ترکه می گه توی استامبول دانشجویه . تا به حال جز توریسم و آنتالیا حرف دیگه ای نزده که بن شه . دلم میخواد یه چیزهایی یاد بگیرم . مشخصه انگلیسی خوبه . متعجبم چطور حوصله اش از جمله های پر از کلمات تکراری و بدون خلاقیت من سر نمیره . منتظرم دوباره ازم بخواد بریم توی یکی از سایت های بازی آنلاین و با هم یه دست پوکر بزیم . همین که فهمیده بود بدم بهم پیشنهادش رو داده بود . چند دفعه ای با هم بازی کرده بودیم . کارش خوب بود . نمی گفتم اما می دونستم دوست داره یه کازینو بزنه . لابد اون جا کار و بارش سکه است دیگه .

انتظارم بی خوده . یه کم از شروع چتم نگذشته که همون سوال تکراری روی صفحه بهم چشمک میزنه.

- اهل س.ک.س هستی ؟

چرا همه میرن سر همین بحث ؟ خیر سرشون مگه اینا نیومدن تو پت روم که زبان یاد بگیرن ؟ میخوان موقع این کار از زبان چه بهره ای ببرن ؟ بیا اینم از گل پسرمون !

سر و ته قضیه رو به هم میارم و صفحه مسنجرم رو می فرستم پائین . ظاهرا به موقع هم هست چون همون موقع سهرابی یه صندلی از پشت میز کناری برمیداره و میشینه کنار دست من . مار از پونه بدش میاد پونه کنار دستش نمایشگاه گل و گیاه راه میندازه . من نمی دونم پونه است یا علف هرز . هیچی نمیگم تا خودش به حرف بیاد .

- به کجا رسیدید ؟

- بیج شمرون رو رد کردم الان دروازه دولتم . اونم دولت خدمتگزار .

این رو از سر حرص میگم اما ظاهرا یه جور دیگه برداشت میکنه که نیشش تا بنا گوش باز میشه .

- با اتوبوس نرید خسته میشید . میخواید براتون تاکسی بگیرم ؟

نخیر این از منم دیوونه تره . خدا رو شکر یاد گرفتم جلوی هر کس و ناکسی کوتاه نیام .

- ممنون زمان شما امکانات محدود بوده زمان ما علم پیشرفت کرده مترو اومده .

لحنم یه جوری هست که این دفعه لبخندش رو جمع می کنه .

- منظور من کار مولتی مدیای شرکت بود .

کارم رو باز میکنم یه کم پلی میکنم تا ببینه.

- این رنگ حاشیه ها خوب نیست . برش دور عکس های این قسمت هم تمیز در نیومده . تا عصر تمومش کنید که باید تحویل آقای قدرتی بدیمشون .

- تا عصر که تموم نمیشه . خود آقای قدرتی گفتن برای روز نمایشگاه لازمش دارن .

- اگه من جانشین ایشونم دارم الان میگم امروز باید کار بسته بشه . میخوایم از روش کلی کپی کنیم باید زودتر حاضر باشه.

خوب بابا فهمیدم مدیر داخلی شرکتی . کارت اگه تموم شده بفرمائید . کاش میشد اینا رو بلند بلند بهش بگم حیف که خوشم نمیاد باهش کل کل کنم . یکی نیست بگه اگر پسر خاله ی زن قدرتی نبودی توی شرکت تو رو راهم نمی داد چه برسه به کار . توهم برش داشته که چون با طراح های قبلی رو هم میریخته با من هم می تونه همون کار رو بکنه . پسره ی بور نجسب چندش! همه ی سعیم رو می کنم که بی توجه بهش حواسم رو جمع کارم بکنه و به روی خودم نیارم که جای مانیتور زل زده به من . توی همین درگیری ها صفحه ی مسنجرم با یه PM باز میشه.

" امروز عصر بچه ها خونه ی من جمعه . خونه مکانه . بساط بازی هم براست . حتما بیا "

چشمای خشک شده ی سهرابی رو روی مانیتورم میبینم . ای خدا خفت کنه آزاده . میمردی اون ه کوفتی ته اسمت رو تو آی دیت میزاشتی . آزاد ۵۷ هم شد آی دی . تا دوباره مامانت رفت شهرستان سراغ خواهرت خونه مکانه !!! کوفت و مکانه.

حرص میخورم و توی دلم بد و بی راه میگم اما نمی خوام به روی خودم بیارم . گوشیم رو برمیدارم و شماره میگیرم بلکه این سهرابی فضول ادب به خرج بده و بره . اما فایده نداره . شماره ی هادی رو برای بار صدم توی این دو سه روز میگیرم با همون جمله ی تکراری خاموش می باشد رو به رو میشم . سهرابی اما همچنان به صندلی چسبیده . اون قدری که می ترسم آدامس دیروزی رو روی صندلی انداخته باشم ! آخر سر من گوشی به دست بلند میشم و میرم طرف آبدارخونه . بیخودی دوباره شماره هادی رو میگیرم . توی دلم میگم من لا اقل چند تا دوست خوب دارم . به هیچ کس اون قدر نزدیک نمیشم ، طوریکه هر وقت خواستم بدون دلتنگی بزارمشون کنار اما دوستای خوبی دارم . کاش هادی هم چند تا دوست خوب داشته باشه واسه این موقعیت . چند تا نه لااقل یه دوست خوب داشته باشه . فکر میکنم خدایا یعنی ما چقدر بدیم که وقتی دست دوستی تو رو رد میکنیم ازت توقع یه دوست خوب دیگه داریم ؟

گوشیم رو گذاشتم روی سایلنت که حواسم رو پرت نکنه . به ورق های توی دستم نگاهی میندازم و لبخند پهنی می زنم . دیگه آخرهای کاره . به کارتی که سما وسط میزازه نگاه می کنم . برمبگردم و به آزاده زل میزنم که مثل همیشه خودش رو باخته و همه چیز از وجناتش پیدا ست . می زنم پشتش .

- بی خیال بابا . مگه ته تهش چقدره . نمی کشیمت که .

- برو بابا تو هم . چون همیشه میبری این رو میگی .

- جان تو در راستای بالا بردن سطح هوشی شماها این کار رو میکنم اگر خدایی نکرده خواستین با کسی بازی کنین آبروی خودتون رو نبرین .

- خف می دونی یعنی چی عزیزم یا نه .

می خندم و به دیوار پشت سرم لم میدم و صبر میکنم به وقتش تا برگ برنده ی خودم رو رو کنم . هنوز یه کم دیگه مونده تو همین حال و احوالم که گوشیم شروع میکنه به لرزیدن . محلش نمی زارم اما وقتی بار دوم به لرزیدن میفته جیغ سما بلند میشه .

- یا جواب بده یا به کل خاموش کن . اعصابم رو به هم ریخت.

- اعصاب شما که کلا از جای دیگه خراب بود.

ناچار گوشیم رو بر میدارم . شماره ی باباست . دست بلند میکنم و جلوی بچه ها که سرشون رو کردن توی ورقای توی دستشون تکون میدم ، که یعنی صداتون در نیاد .

- جانم بابا ؟

اما به جاش صدای گرفته ی مامان روی نروم خط می کشه .

- هما . کجایی ؟
 - چی شده مامان ؟
 - جیغش بلند میشه .
 - پا شو بیا ببین چی شده ؟ از پشت تلفن می پرسی ؟
 - آخه دوباره چی شده ؟ باز با بابا بحثتون شده ؟
 - نه پا شو بیا کلانتری . ببین هادی چه غلطی کرده که گرفتتش .
 - کلانتری واسه چی ؟
 - چه میدونم ! بابات که عین خیالش نیست . میگه بزار نگهش دارن تا آدم شه . بیا بهت میگم .
 - باشه کدوم کلانتری باید بیام ؟
 - همون که اون سری آخری بابات رو برده بودن . اومدی ها !
 - تلفن رو قطع میکنم . به لحظه گیج میشم که به حال گرفته ی خودم فکر کنم ، به بابا فکر کنم که خودش بابت معامله ی خونه های بی سند و ماشین های معلوم الحال سالی چند بار گیر کلانتری و دادگاهه و می خواد حالا هادی رو آدم کنه یا به مامان که انگار جاش با من عوض شده .
 - چی شده هما ؟
 - می دونم حرف هام رو شنیدن و حالا کنجکاو شدن . آبرو برای من نداشتن که دیگه . نفسم رو با حرص میدم بیرون . بیا اینم از تفریح امروزم .
 - هیچی . نمی دونم هادی دعوا کرده چی شده باید برم .
 - پس بازیمون چی میشه ؟
 - عقل آزاده بیشتر میکشه اما تو این موقعیت .
 - چپو چی میشه ؟ بازی المپیک که نیست . بزار بره به کارش برسه . لااقل ما هم یه باخت دیگه نمی افتیم .
 - توی دلم پوزخند میزنم . آره بزارین به کارم برسم . به چیزی که تبدیل شده به کار همیشگیم .
- ***
- از کلانتری که برمیگردم کیفم رو به گوشه پرت میکنم . اونقدر خستم که دلم میخواد خودم هم همون جور یه جا ولو شم اما مگه غرغر بابا میزاره .

- مهناز مگه نگفتم برگرد خونه . فايده داشت موندنت حالا ؟ برگشته بودی لاقبل بالا سر این یکی بودی که پس فردا هیوا هم نشه لنگه ی اون شازدت .

- بهمن خان باباشون رو برو ببین کی بوده که این در اومدن . مگه فقط من باید تربیشون می کردم ؟

- نه من باید کار و زندگیم رو ول میکردم ادبشون می کردم . نیست تو همیشه سر گرم خونه داریت بودی .

- چه کار مهمی هم داشتی . چطور مملکت داریتون اجازه داده امشب زود بیاین خونه؟

- هر چی که هست هر چی سگ دو میزنم واسه خاطر شماهاست .

رگ گردن بابا بیرون زده و صورت مامان هم کیود شده . چشمای قرمزش از حال خرابش خبر میده . میاد جواب بابا رو بده که جلوش رو میگیریم . هر دوشون خرابن . هر دوشون نگرانن اما راه بهتری از پریدن به همدیگه به ذهنشون نمی رسه .

- مامان جان من کوتاه بیا . جان من! بیا برو قرصات رو بخور یه کم بخواب .

- نمی خواد . میخوام شام درست کنم .

- من درست میکنم . شما بیا برو استراحت کن .

می فرستمش بره و خودم دست به کار میشم . اما عوض حساب و کتاب پیمانهای برنج ، حواسم به حساب و کتاب دو سه تا تیکه طلا و پس انداز توی بانک و طلاهای مامانه . هر چی حساب میکنم روی هم ۱۶ ، ۱۷ میلیون هم نمی شه چه برسه به بیست و پنج میلیون . خونه ی اجاره ای و اعصاب خراب بابا هم که معلومه روشن نمیشه حسابی باز کرد . زاهدی رو امروز توی کلانتری دیده بودم همون چند دقیقه که اومد نشون میداد آدمی نیست که بشه ازش مهلت گرفت چه برسه به حرف قسط . بخشش که اصلا فکرش رو هم نکن . وام هم که تا بخواد جور شه ...

اون روزی که هادی داشت میگفت چه گندی زده فکر نمی کردم قضیه این قدر جدی باشه . ماشین مدل بالای زاهدی رو با یکی از دوستاش وقتی روشن میزارتش تا بره سیگار بخره از کنار خیابون بلند کرده بود و دو تا کوچه بالاتر تصادف کرده بودند . بیست و پنج میلیون خسارت دو تا خط و یه چراغ شکسته !!! نمی فهمم اون موقع چطور ولش کرده بود ولی الان پولش رو میخواست . پولی رو که جور کردنش آسون نبود . به فامیل های بابا که نمی شد حتی فکر کرد . توی دردسر که می افتادیم همشون یک دفعه از ما گرفتارتر میشدن . دایی محمود هم که بعد از دفعه قبل که ضامن بابا شده بود با ما سرسنگین شده . می مونه خاله مهین که مطمئنم نه مامان و نه بابا هیچ کدوم راضی نیستن جلوی اون یا شوهرش کم بیارن . میرم سراغ همون پس انداز کذایی خودم و خیال جهیزیه و دانشگاه و رویاهایی که برای همون یه قرون دوزار داشتیم . فرقی نمی کنه هر جور که حساب میکنم حتی اگه رویاهام رو هم بفروشم این جمع و تفریق لعنتی رو هیچ چرتکه ای درست از آب درنمیاد . فکر میکنم چه دنیایی شده که تمام زندگی من بعد از این همه کار کردن ، تمام صرفه جویی هام ، تمام اون خوشی هایی که به خودم حروم کردم حتی قدر پاک کردن دو تا خط از روی ماشین زاهدی و سرنوشت برادرم هم نمی ارزه .

دست و دلم به کار نمی ره . اون قدر بی حوصله ام که کل شرکت خبردار شدن امروز از اون روزهای سگ اخلاقیه . صبح که با سهرابی بحثم شد و بعد یقه ی آرزو رو برای حاضر نبودن چند از عکسای وب سایت گرفتم بعدم ... آرزو راست میگه من فقط زبونم درازه و ادعای زیاد و گر نه وقتی یه مشکلی پیش میاد مثل چی توش می مونم .

حسابم رو چک کردم . حساب قرون به قرونش رو دارم . دلم نمیاد . دروغ چرا دلم نمیاد . این پول میشه پول خون رویاهام . اما مجبورم . هر چند چیزی نمیشه . بیست و پنج میلیون !!! خدایا چه کار کنم ؟ پس انداز مامان ، حقوق این ماهم ، مساعده . ریاضیم ضعیف شده . به ماشین حساب کامپیوتر اعتماد نمی کنم . با انگشت هام می شمرم . نه کمه . بیست و پنج میلیون !!! به خاله رو بندازم . خاله وضعش خوبه . این پول براش پول خرده . اما بابا بفهمه قیامت به پا میکنه . بیست و پنج میلیون !!! شاید بهنام بتونه یه کم پول جور کنه . ضامن معتبر ، چک کارمندی ، پول نزول . نه نمیشه . بیست و پنج میلیون !!! به سهرابی بگم شاید بتونه یه کاری بکنه . اصلا چرا من از این بدم میاد ؟ از نگاه های هیز روز مصاحبه شروع شد ؟ بیست و پنج میلیون !!!

ظاهرا دارم کدهای برنامه ام رو می نویسم اما حواسم همه جا هست الا اون جایی که باید باشه . خط های برنامه ام شدن بیست و پنج تا !!! اونقدر گنگم که نسترن برای صدا زدنم مجبور میشه دست روی شونه ام بزاره و تکونم بده .

- کجایی تو ؟ چند دفعه صدات کردم .

- چی شده ؟

- یه نفر دم در کارت داره .

- کی؟

- نمی دونم . یه پسر کم سن و سال . وایستاده پیش میز رشیدی . برو تا رشیدی آمار پسر رو زودتر در نیاورده .

این یکی رو دیگه باید خود خدا به خیر بگذرونه . میرم اون طرف از پشت براندازش می کنم . کم سن میزنه شاید به زور بیست سالش بشه .

- با من کاری داشتین ؟

- سلام هما خانم .

صورتش آشناست اما ذهن در هم ریخته من به یاد نمیارتش . یه کم میرم اون طرفتر تا اونم مجبور شه دنبالم بیاد بلکه از رشیدی و آنتنش دور شیم .

- به جا نیارم .

- فرودم .

نفس خسته ام آه میشه و میاد بیرون. تازه میشناسمش. همون رفیق شفیق هادی که باهم اون شیرین کاری رو کردن . یاد هادی میفتم . دو روزه گرفتنش . دو روزه نیست . بازهم اون بیست و پنج میلیون لعنتی !!!

- چطور تو بیرونی؟ نگو هادی تنها تنها یه همچین شگری خورده بوده که باورم نمیشه.

به تته پته میفته . دهن باز میکنه که جوابم رو بده اما فکر میکنم حالا ما و خانوادمون وسط آتیشیم اگر اونم بیاد چیزی تغییر نمی کنه .

- ولش کن . اومدی اینجا چه کار؟

- با هادی یه بار اومده بودیم این جا . اومدم بگم آقای زاهدی هنوزم سر اون جریان هست .

بیست و پنج میلیون پول بی زبون چه جریانی داره که فرمود باید بهم یادآوری کنه . اصلا مگه یادم رفته که یادآوری بخواد؟

- کدوم جریان؟ پولش رو باید بدیم که میدیم بالاخره .

- نه این نه . هادی که میگفت بهتون گفته! قضیه بازی دیگه . این قدر از شما تعریف کرده که آقای زاهدی راضی شده بود جای خسارت شما هم برید توی بازی . اما هر چی بردید مال آقای زاهدی باشه . اگرم که باختید که باید همه ی خسارتش رو بدین .

هاج و واج نگاهش میکنم . بازی؟ کدوم بازی؟ کدوم برد؟ یه کارت میگیره سمتم و بی توجه به حال من ادامه میده .

- آقای زاهدی کارتش رو داد بدم بهتون . گفت اگر تصمیمتون رو گرفتین نهایت تا فردا شب بهش زنگ بزنین . خدافظ .

یه جرقه توی ذهنم یه چیزهایی رو کنار هم میزاره . اصرار هادی ، بدهی ای که باید صافش میکرد .

چی میگفت؟ گفت بیا و یه بار هم که شده سر پول بازی کن . با آدم های بزرگ سر یه میز بزرگ . گفت طرف میخواد بیره به هر قیمتی . گفت که بهش گفتم تو می تونی .

این جریان هر چی به نظر من مسخره است به نظر اونا جالبه . کی با یه بازی چنین چیزی رو معاوضه میکنه؟

برمیگردم پشت میز به آرزو نگاه میکنم . سر تکون میده .

- چیه؟ نامرد من به تو اعتماد کردم که نشستم کنار دستت . حالا به من هم نظر داری؟

شاید بشه از اون پول قرض بگیرم .

- آرزو پول داری؟

- چقدر می خوای؟

- هر چقدر داری ؟

- يه دوست سيصد تايي ته حسابم هست .

فكر ميكنم سيصد هزار تومن نه . بيست و پنج ميليون .

- وضع من با اين حساب از تو بهتره كه . پول هات رو چه كار ميكني ؟ خرج تو رو كه دوست پسرات ميدن .

يه لبخند تلخ ميزنه و همون جور كه سرش رو توي مانيتورش ميبره ميگه .

- خرج خونه رو هم من مي دم .

چرايي رو كه نوک زبونم مياد قورت ميدم و فكر ميكنم چرا هيچ وقت از زندگي آرزو نپرسيدم ؟ فكر ميكردم وضع من

از اون بدتره . به کارت توي دستم نگاه ميكنم و فكر ميكنم واقعا تنها کارت برنده من اينه ؟

بعد هزار بار نوشتن و خط زدن ، بعد از هزار تا راه حل بيراه تراشيدن بالاخره به شماره ي روي کارت زنگ زدم . مردی كه نمي شناختمش توي دو تا جمله ي کوتاه بهم گفت كه مدير دفتر زاهديه و بايد براي پنج شنبه شب محل قرار باشم . اما در مورد پول ، در مورد برد و در مورد اهميت بازي زياد حرف زد . حتي تهديد كرد .

محل بازي رو ساعت آخر با اس ام اس بهم اطلاع داد و امشب همون پنج شنبه شب كذاييه .

پاهام قفل كردن . جلوي باشگاه محل بازي ايستادم و دل دلای آخر رو ميكنم . بايد پا توي جايي بزارم كه نمي دونم كجاست . بين آدمايي كه هيچ چي ازشون نمي دونم . اول پاييزه و من مثل بيد مي لرزم . مي دونم كارم حماقت محضه اما چاره ي ديگه اي به ذهن فلج شدم نمي رسه . اين چند روزه رو انگار توي ديوونه خونه سر كردم . بابا كه معلوم نيست شب ها تا دير وقت كجاست . بيشتتر فكر ميكنم دير مياد تا چشم تو چشم ما و مامان نباشه . ماماني كه از بعد از اون روز كلانتری يا زير سرماه يا به زور آرام بخش خوابيده . اين چند روز آخر رو ديگه سر كارم نتونستم برم . چه جوري مي شد برم سر كار وقتي هيوا مدرسه رو مي پيچونه و مامان بي تايي ميكنه ؟

هر چقدر هم كه اين قصه ها رو براي خودم مرور ميكنم فرقي نداره . هنوز مي ترسم پا توي باشگاه بزارم . حتي ميترسم از عرض خيابون رد بشم . توي دلم ميگم ولش كن . يه راه حل ديگه پيدا مي كنم . بالاخره هميشه يه راهي هست . نميشه كه نباشه .

عقربه ي ساعت من رو نگاه ميكنم كه نزديك نه داره ميشه . امشب رو به بهونه ي استراحت يه شبه ، مثلا دارم توي جشن تولد سما مي گذروم . وقتي به مامان گفتم با اخم نگاهم كرد . گفت " خودت ميدوني و بابات . " . بابا !!! الان كمترين نگرانيم بابا و جوابيه كه بايد بهش پس بدم .

در حالی رو به روی یه باشگاه بیلارد بالای شهر وایستادم برای تو رفتن با خودم کلنجر میرم که نه از شرایط این بازی چیزی میدونم نه حتی از زاهدی . حتی قیافه اش رو درست به یاد نمیارم . یه لحظه تصور میکنم افکارم شدن شبیه انیمیشن های بچگیم یه فرشته خیر و یه جن شر ، هر کدوم من رو سمت خودشون می کشن . فقط مسئله اینجاست که نمی تونم تشخیص بدم کدوم یکی خیره . ساعت درست نه شده و من هنوز رو به روی تابلوی پر زرق و برق این کلپ لعنتی به زمین چسبیدم .

همیشه توی زندگی در حال تصمیم گرفتیم . تا لحظه ای که زنده ایم . هر قدمی که بر میداریم ، هر نفسی که می کشیم . گاهی این تصمیمات پلکان آینده رو می سازه و گاهی هم ما رو به دروازه های جهنم می رسونه بی اون که حتی خودمون بدونیم . حالا وقت تصمیم منه .

هر چی دعا از بچگی یاد گرفتم توی دلم پشت سر هم ردیف میکنم . باز هم خدا رو شکر بچگی ای داشتیم که توش دعا یاد بگیریم . ناخن های بلندم رو کف دست هام فشار میدم تا نشون ندم چقدر استرس دارم . بی توجه به نگهبان غول تشن باشگاه که کت و شلوارش داره توی تنش از هم می پاشه و با یه دست مچ دست دیگه رو گرفته و نگاهش روم قفل کرده ، این ور و اونور چشم می چرخونم بلکه یه کم آرام شم . بالاخره ی نگهبان دوم بر می گرده . پاهاش رو به اندازه عرض شونه اش باز میکنه و با ژستی شبیه همکارش بی حرف رو به روم می ایسته .

یعنی چی ؟ چی شد ؟ نکنه اشتباه اومدم ؟ یه لحظه آرزو میکنم کاش اشتباه اومده باشم . اما آدرس همونه که بهم دادن . تازه اگر اشتباه بود که این یارو اسم من رو نمی پرسید و غیب شه . مات و گیج نگهبان رو نگاه میکنم که سایه ی یه مرد از راهروی کنار پله ها بیرون میاد . جلوتر که می رسه سایه تبدیل میشه به شبخ کابوس های این چند وقت من . تازه می شناسمش . زاهدیه . برای بار اول به ظاهرش دقت می کنم . سی و هفت هشت ساله نشون میده . قد متوسط و چهره ی سفیدی داره . کت و شلوار مارکدار و آرایش موی فوق العاده اش خوش تیپ تر از چیزی که هست نشونش میده . چشمای قهوه ای زیرکش زل زده به من .

- پس بالاخره اومدی . امیدوارم کارت به همون خوبی که برادرت ادعا می کنه باشه .

لحنش خیلی تیز و گزنده است . نفس عمیقی میکشم و به روی خودم نمیارم . نیومدم که مهمونی . اومدم تاوان خیریت هادی رو بپردازم .

- منم امیدوارم بعد از بازی سر حرفتون بمونید .

پوزخندی میزنه و جوابم رو نمی ده . یه قدم عقب میره و سر تا پام رو با نگاهش دوبار بالا و پایین میکنه . لبه اش رو به حالت عجیبی جمع میکنه و میگه .

- میدونی که باید چه کار کنی ؟

یه لحظه ته دلم خالی میشه . چه کار باید بکنم ؟

- بله .

- مطمئن ؟ در مورد پول و بازی همه چیز رو میدونی ؟

- توضیح دادن برام .

- خوبه . حواست رو جمع کن اشتباه نکنی .

اشتباه !!! نکنه اشتباه من اومدن باشه ؟

با دست به همون راهروی کناری اشاره می کنه و خودش هم زودتر راه میفته . من این پا و اون پا میکنم . اگر همین الان برگردم و بدوم طرف خونه چی میشه ؟ به خونه که فکر میکنم پاهام برای برگشتن سست میشن . مگه نه این که ما هممون زیر یه سقف زندگی میکنیم ، یه خانواده ایم ؟ حتی اگر سقفش سوراخ باشه ؟ اگر این سقف نمور پائین بریزه روی سر هممون آوار میشه . هی هما پشت این در بیست و پنج میلیون پول کذائی منتظرته که مثل یه سطل آب روی آتیش زندگیت بریزیش .

چه بد وقتیه برای تردید کردن !!! زاهدی بدون این که سر برگردونه محکم میگه .

- از این طرف .

ناخودآگاه یه لحظه برمبگردم و به پشت سرم ، به در باشگاه و دنیای بیرون از این بازی آخرین نگاه رو میندازم . چاره ای نیست هما . تا خطر نکنی به هیچ چی نمی رسی .

دنبالش میرم . وارد یه سالن بزرگ میشه که چند تا میز بیلیارد این ور و اون ورش دیده میشه . یه گوشه ی دیگه ی سالن یه بار هست که پشتش قوطی های دلستر و کوکا رو ردیف چیدن . توی سالن به اون بزرگی جز چند نفر که از روی لباس های یه شکلشون میشه فهمید جز پرسنل کلپن کس دیگه ای نیست . یه لحظه ترس برم میداره . بیشتر از قبل . فکر میکنم اگر تمام این جریان بازی باشه چی ؟ بعد به خودم نهیب میزنم که همین حالا هم برای بازی اومدی . نکنه بلایی سرم بیارن ؟ بعد میگم تو برای این آدم چه چیز جذابی داری ؟ حور و پری نیستی که می ترسی بدزدنت .

این آدم ها بازی با زندگی بقیه کار هر روزشونه . تو هم فقط قراره بری ، بشینی و باهاشون بازی کنی . اونم سر یه چیز با ارزش . بیست و پنج میلیون پولی که هیچ جور دیگه ای جور نشد . آخ وسوسه !!! امان از وسوسه !!! بیست و پنج میلیون !!! آدم رو هم وسوسه از بهشت بیرون کرد .

یه کم عقب تر کنار بار یه میز شبیه میز ناهار خوری هست و چند تا مرد دورش نشستن . همه کت شلوار پوش و خوشتپ . لباس این آدم ها بیست و پنج میلیون بیشتر می ارزه . لباسی که زیرش نه فقط تنشون که شخصیتش رو پنهان کردن . روی میز چند تا گیلان دیده میشه و یه ظرف بزرگ میوه خوری پر از میوه های رنگارنگ هم وسطه میزه . دو نفر هم گیلان به دست یه طرف دیگه ایستادن . شیشه های مشروبی که فقط یکی دو بار توی مهمونی

های بزرگ بچه های دانشگاه دیدم رو به راحتی می تونم تشخیص بدم . با رسیدنم چند تا از نگاه ها به سمت من برمیگرده . معذبم . خیلی معذب . نگاه هاشون سرد و یخزده است . لرز میکنم .

نمی خوام خطا کنم . نمی خوام خودم رو ببازم . نمیدونم الان باید چی کارکنم . فقط سعی میکنم آرام باشم ، این یه بازیه و منم هنرپیشه اشم . سرم رو بالا میگیرم . با قدم های آخر پاشنه های کفشم رو طوری روی زمین می کوبم که یعنی قدم هام محکم . سینه ام رو جلو میدم و سیخ می ایستم . زاهدی به حرف میاد .

- این هم از طرف من .

سری تکون میدم که هم معنی سلام میده هم خوشبختم و شاید هم بدبختم . یکی دو نفری کار من رو تکرار میکنن و بقیه حتی به روی خودشون هم نمیارن که من رو دیدن .

- پس آرش که بیاد می تونیم بازی رو شروع کنیم.

به طرف مردی که داره حرف میزنه برمیگردم . یکی از اوناییه که من رو ندید گرفتن . بلند قامته و با وجودی که با یه نگاه خیره ی مته ای زل زده به چشمای من اما معلومه طرف صحبتش زاهدیه . توی نور کم اون گوشه ای که ایستاده چیزی جز برق عجیب نگاهش چشمم رو نمی گیره . انگار منتظر طعمه اش بوده و حالا می خواد افکار من رو از توی چشمام بخونه . خودم رو جمع و جور میکنم و با تظاهر به خونسردی نگاهم رو به افراد سر میز می دوزم .

چیزی که میبینم اصلا شبیه به اون چه که انتظارش رو داشتم نیست . قبلا فکر میکردم با یه قمارخونه ی زیر زمینی شبیه به اون چیزی که توی فیلم ها می دیدم طرف میشم . ناخود آگاه یاد سریال های ترکیه ای و آدم هاش می افتادم . اما الان با صحنه ی متفاوتی طرف بودم . اگر شیشه های مشروب و گیللاس ها رو جمع میکردن ، هیچ چیز مشکوکی جز چند تا آدم ظاهرا باکلاس که انگار برای یه جلسه ی کاری دور هم جمع شدن دیده نمی شد . حتی فضای کلپ هم عادیه . نورهای رنگی کمی که از هالوژن های اطراف توی سالن پاشیده میشن فضا رو گرم کردن .

تنها دختر جمع منم . یه نگاه به سر و وضع خودم میندازم . نمی دونستم چطور باید لباس بپوشم . اما حالا کم و بیش از ظاهرم راضیم . با این که روزهای اول پاییزه اما بوت پاشنه بلندم رو پوشیدم که فقط برای مهمونی های خاص از کمد بیرون می کشیدمش . بارونیم رو جلوی در تحویل نگهبان داده بودم . حالا با یه پیراهن سبز کله غازی تا زیر زانو هام که از نزدیک کمر کلوش میشد و کت یه کم پر رنگترش که بلندیش تا زیر باسنم رو می پوشوند و فقط با یه گل سینه ی پر نگین دو طرفش به زحمت به هم می رسید جلوی این جمع ایستاده ام . شال گیپور مشکی مامان رو که کش رفته بودم ، محکم یه مدل عجیب که صبح از اینترنت در آورده بودم دور سرم بستم . درسته مسلما به پای مارک های معروف لباس ها و عطرها ی اونا نمی رسم اما مرتبم . وقتی میبینم کسی چیزی به روی مبارکش نمیاره یه صدلی برای خودم بیرون میکشم و میشینم . صدای پوزخند مرد قد بلند رو میشنوم و تعجب بقیه رو میبینم ، اما سعی میکنم بی خیال باشم .

تو همین موقع یه مرد دیگه هم وارد میشه ...

تو همین موقع یه مرد دیگه هم وارد میشه که اون هایی که نشسته بودن به احترامش بلند میشن . اون هایی که ایستاده بودند ، جلوتر میان . سر تا پاش رو برانداز میکنم . بهش میخوره سی و پنج رو لااقل داشته باشه . قد متوسطی داره و هیكلی که اگر یه کم ورزش کنه و شکمش سفت بشه ورزیده به نظر میاد . کت و شلوار کرم قهوه ایش بیشتر از حقوق چند ماه من می ارزه . باید هم شیک باشه . چشم های قهوه ای تیره اش توی نور کم سالن برق ترسناکی داره . توی جمع مردهای سالن فقط دو سه نفر جرات می کنن به نگاهش چشم بدوزن .

چشم مرد به من که می افته ابرویی بالا میندازه و فقط یه لحظه سر تا پام رو برانداز میکنه . همون یه لحظه کافیه برای به لرزه درآوردن چهار ستون بدنم .

سنگینی نگاه یه جمع حالا روی شونه های منه . این رو از هوای سنگینی که به سختی به ریه هام میکشم ، می فهمم . اما من محکم به صندلیم می چسبم . دو نفر شبیه همون غول تشن های بی قواره ای که دم در باشگاه ایستاده بودند یه قدم عقب تر دو طرف مرد رو گرفتن . مرد به یکی از اون دو تا بادیگاردش اشاره میکنه تا صندلی کناری من رو براش بیرون بکشن . بعد انگار اصلا اون جا وجود ندارم ، جلو میاد و میشینه روی صندلی . نگاه من روی صورت اون می چرخه و نگاه اون دور سالن که حالا به طرز عجیبی ساکت به نظر میرسه .

- خوب ، همه هستن ؟

صدای گرفته ای داره . انگار با حرف زدنش به بقیه اجازه ی نفس کشیدن میده . زاهدی خودش رو جلو میندازه .

- بله همین طوره . اگه همه چیز درسته شروع کنیم دیگه آرش خان ؟

پس آرش که همه منتظرش بودن اینه ! بی اختیار بر میگردم و دوباره نیم رخش رو نگاه میکنم . پوست آفتاب سوخته ی صورتش رنگ قهوه ای مردونه ای به چهره اش داده . هر چند بینی نسبتا بزرگ و لب های کلفتش خشن نشونش میدن اما بوی عطر فوق العاده اش و نوع برخورد خاص ، جذابش می کنه .

- مثل این که خیلی عجله داری شهرام . بی تابی نکن بالاخره میبینیم این جوجه ات چه کاره است .

تازه میفهمم اسم این زاهدی فلان فلان شده شهرامه لابد منظورش هم از جوجه منم . جوجه ای که وقتی داشت تخمش رو میشکست و ازش سر بیرون می آورد باید به این هم فکر میکرد که این دنیای نا دیده شاید اون قدر ها هم جای خوبی نباشه .

از مردهای توی سالن سه نفر دیگه هم سر میز میشینن . توی جام کمی جا به جا میشم و نگاهی به چهره ی رقبا میندازم . اولین قدم روانشناسی چهره است . یه ارزیابی کلی از قیافه هاشون می کنم .

بین چهار نفری که رو به روی منند اون مرد قد بلند اولی رو تشخیص می دم . حالا زیر نور چراغ بالای میز صورتش بیشتر مشخصه . توی تیپ دست کمی از آرش نداره . یه کت و شلوار خیلی خوش دوخت تنش که هیكل عضلانی رو به رخ میکشه . معلومه باید اهل ورزشی شبیه به شنا باشه . پوست تافی رنگش حدسم رو تقویت میکنه . بینی کشیده و نوک تیزی داره که مرموز نشونش میده ، انگار یکی با دست حسابی کشیدتش . بر عکس چهره ی جدی

آرش یه پوزخند روی لبشه شاید به خاطر این که از آرش چند سالی کوچکتز میزنه . دست آخر چشمای سیاهشه که زیر اون ابروهای پر و مشکی بد جور زیرک نشونش میده . دو نفر دیگه قیافه های معمولی دارن . هر دو نزدیک چهل ساله اند . یکیشون قد کوتاه و فربه است و اون یکی که در آستانه ی تاس شدنه لاغر و بلند بالاست . از روی چهره هاشون هم می تونم بگم که رقبای قدری دارم .

نگاه آرش برای بار اول از لحظه ی ورودش توی جمع دور می چرخه و لب باز میکنه .

- شروع کنیم ؟

لبم رو با نوک زبون خیس میکنم . حس می کنم تمام مجاری تنفسیم خشک شدن . یه لحظه هوس میکنم از جا بلند شم و با آخرین توانم از جو سنگینی که توش گیر افتادم فرار کنم . اما همین که طعم رژ رو توی دهنم حس میکنم می فهمم دارم بد شروع میکنم به خودم تشر می زنم . " هما خودت رو جمع کن . تو که ترسو نبودی ! "

می دونم هر چقدر هم که اضطراب دارم نباید چیزی نشون بدم . تو همین احوال چشمم میفته به نگاه تیز جوونترین مرد سر میز . گوشه ی لبش بالا میره و صدای اون نفسی رو که با پوزخند بیرون میده میشنوم . ابرویی بالا میندازم و و به ورق های توی دستم نگاهی می کنم . توی دلم به خودم دلداری میدم که حتما برنده ام . تا الان رو دست نداشتم . فقط کافیه مثل همیشه بی دغدغه بازی کنم . من که چیزی برای باختن ندارم پس بزار پاکباز و راست باز باشم . توی دلم اسم خدا رو میارم . میدونم کارم مسخره است . می دونم وقتی دارم قمار میکنم بردن اسم خدا مسخره است اما وقتی هیچ کمک دیگه ای نیست اون آخرین امید میشه و صداش می کنم . خدایا خودت کمک کن .

گرم بازی میشم . سعی میکنم فکر کنم بازم با بچه های دایی و خاله مشغولم . اون قدر به خودم تلقین میکنم که یادم میره این آدم ها رو نمی شناسم . یادم میره دارم سر چی بازی میکنم . حالا دیگه مردهای همبازیم رو میشناسم . طبق حدسم یکی از اون دو تا مرد مسن تر زود جا رفت . اما آرش و مردی که حالا میدونم اسمش کاوه است هنوزم قدر دارن ادامه میدن . مرد سوم ، همون لاغره عین کوه یخ می مونه . از روی ظاهرش هیچی بروز نمیده و فقط شرط روی شرط میزازه .

می دونم چطور باید از پششون بر پیام فقط کافیه همه ی وجودم چشم بشه و مثل باز تک تک حرکات رقبا رو شکار کنم .

دیگه چیزی به آخر کار نمونده . آرش که معلومه داره عصبی میشه سیگار پنجمش رو هم روشن میکنه و دودش رو توی حلق من بدبخت میده . هر چند نمی فهمم چرا هنوز به همون سردی اول بازیه .

به عقب تکیه میدم و نگاهی به زاهدی میندازم که معلومه داره با دمش گردو می شکنه . شرط ها به جایی رسیده که مغزم داره سوت میکشه . حرف از پولیه که با زندگی ده تا مثل من بازی میکنه و این آدم ها دارن فقط باهاش بازی می کنن . هر چقدر مردد به زاهدی نگاه میکنم ، بهم اشاره میکنه کم نیارم . کاوه نمی خواد به روی خودش بیاره و لبخند

میزنه . اما داره گیلاشش رو توی دستش می چرخونه این یعنی اوضاع اون ، خیلی هم خوب نیست . به پول وسط میز که فکر میکنم برای بار اول توی زندگی من هم از باخت می ترسم .

تا بازی به آخرش نزدیک شه حس میکنم کلی وزن کم می کنم . دل و جرات ای که داشتم آب میشه و من سبک میشم .

نفس های آخر بازی و من حالا آرومم . از خوشی برای این که خودم رو لو ندم گوشه ی لیم رو به دندان میگیرم . دست خوبی دارم . به آرش نگاه میکنم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده خیلی شیک و خونسرد میکشه کنار . حق داره البته . وقتی مدیر دفتر زاهدی حرف پول رو میزد فکر نمیکردم واقعا کار تا این جاها جلو بره . می دونم با این همه پول اگر ببازم زاهدی جنازم رو هم از این دخمه بیرون نمی فرسته . کاوه توی چشمهام خیره میشه . میخواد ببینه دارم بلوف میزنم یا واقعا چیزی توی چنته دارم . نگاهش عین میخ می مونه . نمی فهمم چی میفهمه که نگاهی به مرد لاغر ، سیامک میندازه که اخم هاش درهم رفته ان . بوی شکش رو من هم می تونم حس کنم اما لامصب نمی خواد شکست رو بپذیره و شرط رو قبول میکنه .

صدای پوزخند آرش نگاه همه رو به سمتش میکشونه .

- سیا ! تو یه یه قرونی دیگه ته جیبیت نمونده الان . داری سر چی قمار میکنی مرد ؟

سیامک داره زور میزنه تا از انقباض عضلات صورتش جلوگیری کنه اما رنگش برگشته .

- اون قدر دارم که پول باختم رو بدم .

- رو کن ببینیم .

- تو که من رو میشناسی آرش .

- راجع به نسبه حرف نمیزنیم اونم سر میز . می دونی که .

- این قدر رو اعتبار دارم که ازش خرج کنم .

- چقدر ؟ مثلا اندازه ی باغ کوله سنگی ؟

این دفعه فک منقبض شده ی سیامک که هیچ ، صدای قرچ قرچ دندان هاش نگهبان های دم در رو هم متوجه کفری بودنش کرد .

- آره . اندازه کوله سنگی .

صداش بیشتر به غرشی می مونه که به زور صدا خفه کن آروم گرفته باشه . نمی دونم این چیزی که ازش حرف میزنن چیه یا چقدر می ارزه ؟ یا این دیگه چه جورشه ؟ اصلا مگه من چند دفعه پای یه میز جدی بودم که از این چیز ها سر

در بیارم؟ فقط ساکت و آرام برای بار آخر به نگاه زیر چشمی به زاهدی میندازم که با بالا بردن گیلاسش بهم اشاره میکند ادامه بدم.

دونه های درشت عرق روی پیشونی سیامک نشسته. به لحظه می ترسم نکنه من هم همین شکلی شده باشم. این رو خیلی وقته یاد گرفتم که توی بازی حتی توی بازی زندگی باید حفظ ظاهر کرد.

به انعکاس چهره ی خودم توی چشم های خیره شده به میز که نگاه میکنم بد به نظر نمیام اما کاش تصویر به آدم همون چیزی بود که واقعا هست. فقط خودم میدونم که چه ولوله ای توی وجودم به پا است. من حق باختن ندارم. پس نمی تونم به چیزی که حقی ازش ندارم حتی فکر کنم.

بالاخره این دقیقه های کشدار هم میگذرن. سخت مثل همه ی چیزهای سخت زندگی اما میگذرن. کاوه با بی خیالی گیلاسش رو به لب میبره. سیامک دست می بره و گره ی کرواتش رو شل می کنه. من اما سر جام به زور بند شدم. بالاخره کابوس تموم میشه. هورا. هادی رو خیلی زود دوباره میتونم تو خونه ببینم. این مصیبت تموم شد. دمت گرم خدا جونم. دلم میخواد بالا و پائین بیرم و بردم و جشن بگیرم. دلم میخواد چند دور، دور خودم بچرخم اما فقط از سرخوشی به افتخار خودم دست می کوبم و با لب هایی که دیگه جلوی خندشون رو نمی گیرم به قیافه ی درهم سیامک و چشمای سرد کاوه زل میزنم.

- خوب آقایون بازی خوبی بود. بیخشید که من بردم!

کاوه فقط گوشه ی لبش رو بالا میبره. هر چند خیلی هم ناراحت به نظر نمیاد. حداقل نه اون قدری که انتظارش رو داشتیم. انگار داره به یه بچه ی بازیگوش نگاه میکنه. آرش باز هم من رو ندید میگیره و به جاش به سمت زاهدی برمبگرده. زاهدی لبخند دندون نمایی میزنه و رو به سیامک میگه.

- کارای مقدماتی رو انجام میدم. قرار آخر رو هم بگو سرمست بهم اطلاع بده.

سیامک سعی میکنه هیكل وارفته اش رو تکون بده. به سختی چشمش رو از روی میز میگیره و روی پا می ایسته.

- این لقمه برای همتون زیادی بزرگه. مطمئن باشید.

صداش اما هنوز صلابت خودش رو حفظ کرده. بعد از گفتن همین یه جمله، نگاه پر از خشمش روی آرش میشینه. سری تکون میده. اشاره ای به دو تا از مردهای درشت هیكل توی قسمت تاریک سالن میکنه و بعد هم میره سمت خروجی.

آرش هم به محض خروج سیامک بی اعتنا به بقیه از پشت میز بلند میشه. نگاه رضایتمندی به زاهدی میندازه و برای بقیه هم سری تکون میده و میره. چند نفری هم پشت سرش راه میفتن. نمی تونم درک کنم این ها چرا این جورین.

با اون همه پولی که باختن اما فقط سیامک در حال سکتته بود . یعنی این قدر مایه دارن که این پول ها براشون چیزی نیست ؟ زل زدم به مسیر رفتنش که صدای کاوه بلند میشه.

- چه کلکی سوار کردی ؟

- هوم؟؟؟

سرم رو میچرخونم سمتش . شبیه به علامت سوال نگاهش میکنم .

- عمرا بچه ای مثل تو بتونه سر من رو کلاه بزاره . یه کلکی تو کارت بود .

- ببخشید بابا بزرگ . باشگاه تاریک بود عصاتون رو ندیدم .

- غیر از حقه بازی زبونت هم که درازه . باید از اول چشمم بهت می بود , بینم چه حقه ای سوار میکنی.

- دفعه ی دیگه عینکت یادت نره شاید چیزی دیدی .

- بی خود مزه نریز . مالی نیستی که چشم من بگیرت .

- جانم؟؟؟؟!!!

- ذوق مرگ نشو حالا . اشتباه از من بود زیادی دست کم گرفتمت وگرنه عددی نیستی که این جوری خودت رو تحویل گرفتی جوجه.

- میدونی سقف اینجا کوتاه ست این حرفا رو میزنی نگرانت میشم .

- نگران خودت باش .من دلنگران زیاد دارم .

قیافه ی کاوه حالا رنگ بیشتری از شیطنت گرفته . نمی فهمم چطور این قدر پر انرژی اون هم بعد از چنین باختی اما من اون قدر سرخوشم که می تونم تو روی عالم و آدم بایستم .

- اون که معلومه . منتها دلنگران های جنابعالی ظاهرا فقط دل دارن از نعمت مغز بی بهره ان .

- اون جور که از ظاهر قضایا معلومه تنها نعمتی هم که به تو دادن پر رویه .

- ظاهر بینی خصیصه ی زشتیه . سعی کنید خودتون رو اصلاح کنید .

- حکایت گربه و گوشت رو که شنیدی لابد !!!

یه نگاه به سر تا پاش میندازم و با شیطنتی درخور برخورد باهاش ابرو هام رو بالا میبرم .

- شما هم حکایت سیر و پیاز رو شنیدید حتما !

- چطور تا قبل از اینکه امیدت رو از خودم قطع کنم دوم شخص مفرد بودم یک دفعه جمع شدم؟؟؟

- آخه جمع آقايون اين مشكل رو دارن .
- حالا تو بايد مواظب سقف باشی . زيادی به خودت مطمئنی .
- بقیه سكوت كردن و انگار كه اومده باشن تماشای مسابقه ی پينگ پونگ فقط از روی صوت من به صورت كاوه می پرن و به عكس . من هم كه با بردم حسابی شارژ شدم و می تونم تا خود صبح اره بدم و تیشه بگیرم . اما وقتی به ساعتیم نگاه میکنم می فهمم بهتره اين بازی رو هم زودتر تموم كنم . پس نگاهم رو از كاوه میگیرم و میرم سمت زاهدی . هر چند نمی تونم وسوسه ی جواب دادن رو پس بزنم .
- اعتماد به نفس كاذب ندارم . فقط به خودشناسی رسیدم .
- كاوه تا میاد جوابی بده زاهدی خودش رو وسط میندازه . معلومه كه نمی خواد عیشش تیش بشه . از ذوقش روی پا بند نیست .
- بی خیال بچه ها بیاین میخوام به افتخار بردم همتون رو مهمون كنم .
- زاهدی به یکی از پرسنل اشاره میکنه تا یه بطری رو از لابه لای یخ ها بیرون بكشه و گیللاس های سینی توی دستش رو پر میکنه . كاوه كه معلومه نمی خواد به اين زودی کوتاه بیاد با تمسخر نگاهش میکنه .
- از جیب خودمون داری مهمونمون می کنی؟؟؟
- اين یکی فرق میکنه . سفارشی سفارشیه به جان تو . یه لب بزن تا بفهمی .
- همین كه تو اون قدر زدی كه توهم برت داشته بسه .
- بخیل نباش . از اين سفره یه لقمه اش هم به ما برسه بسمونه . هر چند حالا حالاها مونده تا به گرد پای تو برسم .
- از حرف هاشون چیزی متوجه نمیشم . از نگاه های مرموزشون هم همین طور . گیللاس های پر بين جمع می چرخه . حس میکنم ديگه کاری اون جا ندارم و می تونم برم . کنار زاهدی می ایستم و زمزمه میکنم .
- فكر میکنم ديگه میشه برم .
- اون قدر سرخوشه كه با لبخند نگاهم میکنه . معلومه برد امشب بیشتر از هر نوشیدنی ای مستش کرده . چشماش از ذوق برق میزنن . ديگه شباهتی به اون هیبت یخی اول شب نداره .
- چرا به اين زودی ؟ بمون یه لبی تر كن بعد برو .
- نه . ممنون . فقط قرارمون رو كه فراموش نكردین ؟
- معلومه كه نه . در اولین فرصت و كيلم رو می فرستم دنبال كارهاش .
- میشه از اين جا به ماشين بگیرم ؟

- آره حتما .

به یکی از همون نگهبان های غول پیکر اشاره ای میکنه و دم گوشش چیزی میگه . هنوز خیالم راحت نیست . یه لحظه از ذهنم می گذره . "عجب غلطی کردم . نکنه بهش سفارش کرده بیره سرم رو زیر آب کنه " . نگهبان دور میشه و زاهدی هم یه گیلاس از روی میز کوچک کنار دستش بر میداره و طرفم میگیره .

- تا آژانس برسه یه پیک بزن . همچین چیزی دیگه گیت نمیاد .

- نه تشکر . اهلش نیستم . الانم دیگه ترجیح میدم برم دم در تا ماشین برسه یه کم هوای آزاد بخورم .

- هر جور راحتی .

دستش رو دراز میکنه سمتم . اول مرددم اما تو یه لحظه فکر میکنم با یه دست دادن چیزی رو از دست نمیدم . تازه هنوزم کارم پیش این یارو گیره . دستش رو برای چند ثانیه می گیرم و زود هم عقب گرد میکنم که برم , که یک دفعه بازوم محکم از عقب کشیده میشه . برمیگردم که کاوه رو می بینم . سرش رو میاره یه کم جلوتر و میگه .

- نمی دونم از این بازی چیش به تو میرسید اما هر چی بود نوش جونت . هر چند هنوزم مطمئنم با تقلب بردی .

- کافر همه را به کیش خود پندارد .

- لابد تو هم احمقی که منو احمق فرض کردی .

این بازی دیگه داره آزاردهنده میشه . دلم می خواد سرش داد بزنم " معلومه یه آدمی شبیه تو هیچ وقت نمی تونه بفهمه به من توی این بازی چی رسید . " تلخی فکرم دامن لحنم رو هم می گیره .

- عددی نیستی که بخوام فرضی در موردت داشته باشم .

- چون میدونی حریف من نمی شی همچین چیزی میگی .

- از من به تو نصیحت دوستات رو عوض کن . مگسانند دور شیرینی .

- پس قبول داری که شیرینم .

- آره منتها شیرینی داریم تا شیرینی . تو شکرکی .

- خر چه داند قیمت نقل و نبات .

مثل این که زیادی به این شبه آدم رو دادم . عصبی یه کم هولش میدم عقب که البته از جاش تکونم نمی خوره . از لای دندون های چفت شدم میگم .

- دوزار ادبم نداری . به چیت مینازی من نمی دونم .

- میخوای یه کم امتحان کن ببین به چی مینازم به قول تو .

خم همیشه ستمم . جوری که نفس هاش به صورتم میخوره . سردی عطر و گرمی نفس هاش با هم قاطی شدن . مثل حال خودش که معلوم نیست خوبه یا بد . قبل از اینکه وا بدم خودم رو جمع و جور میکنم .

- ممنون من عادت ندارم غذای دست خورده و دهنی بخورم .

بازوم رو که هنوز توی دستشه محکم فشار میده و پوزخند میزنه .

- اوی !!! چته؟؟؟ این دسته ها وحشی .

- وحشی شدن منو هنوز ندیدی . خوش ندارم یه نیم وجبی خیال کنه ازش رو دست خوردم .

- فعلا رو دست که نه اما شکر زیادی خوردی .

دهن باز میکنه که یه چیزی بگه اما یک دفعه دستش رو روی بازوم به حالت نوازش گونه ای بالا و پائین میبره و با دست دیگه از توی جیبش یه کارت ویزیت بیرون میکشه . صدای زاهدی رو که میشنوم میفهمم چی شده .

- آژانس اومده . نمیری؟

تو همین لحظه کاوه کارتس رو میگیره طرفم .

- امشب که نشد دیگه , اما دوست داشتی ادامه بدی باهام تماس بگیر .

بعدم چاشنی لبخند کجش چشمکی هم حواله ام میکنه و میگه .

- حالا چه این بازی رو چه بازی دیگه ای رو !!!

میام جوابش رو بدم که لحظه ی آخر جلوی چشمای کنجکاو زاهدی بیخیال میشم . توی دلم میگم " بذار تموم شه هما . بذار امشب تموم شه " . کارت رو میگیرم که بحث رو تموم کنم . فقط یه چشم غره بهش میرم و راهم رو میگیرم و میرم . پام رو که از توی باشگاه بیرون میزارم , چشمم به ماشین آرم دار آژانس که میفته ته دلم دعا میکنم دیگه هیچ وقت مجبور نشم با سرنوشتتم بازی کنم .

نشستم پشت سیستم و چسبیدم به کار . بعد از گند کاری این چند وقت و دعوام با سهرابی , صبح قدرتی یه اتمام حجت اساسی باهام داشت که شکر خدا حالا که اوضاع زندگیم ظاهرا روی روال قبل برگشته می تونم بهش قول بدم کارم رو درست انجام میدم .

بابا سرسنگینه هنوز اما آرام شده . این رو میشه از خونه اومدنش برای شام فهمید . مامان هم از دیروز که هادی برگشته جز اون معدود وقت هایی که خوشحاله . آشپزی میکنه . حتی دیشب آرایش قشنگی روی صورتش بود . هیوا هم برای چند ساعتی خودش رو مشغول درس هاش نشون میده . هر چند میدونم با بنفشه قهر کرده که به موقع تو

خونه پیداش میشه اما باعث و بانیش هر چی که هست خدا رو شکر . حاله خوشه . خدا رو شکر . داریم کمی شبیه به
یه خانواده ی واقعی میشیم . باز هم خدا رو شکر .

سهرابی رو که از دور میبینم هول میشم و سیم های هندزفری رو توی گوشم فرو می برم . هر چند نمی تونم به موقع
گوشیم رو از توی جیبم در بیارم و مجبور میشم انتهای سیم رو از زیر مانتوی کوتاهم بفرستم لا به لای پاهام تا معلوم
نباشه که معلق روی هوا چرخ می خوره . می خوام کارمند خوبی بشم و باهاش بحث نکنم . ترجیح میدم اصلا باهاش
همکلام نشم پس سرم رو با آهنگ پر سر و صدای فرضی که گذاشتم تکون های خفیفی میدم و همون جور انگشت
هام روی دکمه های کیبورد می رقصن . میاد چیزی بهم بگه که به روی خودم نمیارم . مثلا صدای بلند موزیک
نمیزاره صداس رو بشنوم . بهم اشاره میکنه تا سی دی کار قبلی شرکت رو بهش بدم که توی بالاترین قسمت پارتیشن
های کنار میزه . راهی برای برداشتنش ندارم مگر اینکه از جا بلند شم . تو اون وضعیت هم مطمئنا نمی تونم انتهای
سیم هندزفری رو کنترل کنم . بلند شدن همان و لو رفتن همان . یک دفعه رینگتون ملایم موبایلم توی گوشم می
پیچه . یه لبخند کج گشاد شده تحویل سهرابی میدم . می مونم گوشه ی رو چه جوری از جیبم در بیارم . به هوای
برداشتن سی دی خودم رو روی صندلی چرخون حسابی به سمت میز می کشم و همزمان از قصد نوک پای سهرابی رو
به طور کاملانا خودآگاهی !!! لگد میکنم . سهرابی که از درد خم میشه ، بالا میپرم و گوشه ی رو توی یه حرکت به
دست میگیرم و آخ آخ ببخشیدی چاشنی رفتارم میکنم . سهرابی که با حرص از کنارم میگذره می تونم با خیال راحت
نگاهی به صفحه ی موبایلم بندازم . شماره رو نمیشناسم .

- بله

- سلام .

- سلام بفرمائید

- نشناختی؟؟؟

مرد یه جور صمیمی میگه نشناختی که مطمئن میشم اشتباه گرفته . غیر از پسرهای فامیل خیلی وقته مرد دیگه ای
شماره ی من رو نداره که صدای اون ها رو از ته چاهم که باشن تشخیص میدم .

- فکر کنم اشتباه گرفتین آقا .

- حامدم .

- گفتم که اشتباه گرفتین .

- مثل اینکه راستی راستی دیر زنگ زدم . حامدم برادر هانی ، شوهر نسترن . توی عروسی همدیگه رو دیدیم .

یه آه از اعماق دلم بلند میشه . بعد دو هفته ، ده روز تازه میگه دیر زنگ زدم !!! کاش اصلا زنگ نمی زدی . کاش جز
جگر میزدی . البته تو چرا ؟ کاش این آرزوی ورپریده جز جگر میزد . حالا من به تو چی بگم ؟

- بله !!! ببخشید نشناختم . خوبین ؟
- خواهش . من که خوبم . از بقیه هم خبر ندارم .
- تیکه توی کلامش رو ندید می گیرم . نمی دونم دیگه چی رو باید ندیده بگیرم .
- چه خبر ؟
- خبری نیست . تو خوبی ؟
- ممنون .
- آرزو که از سر جاش نمی تونه چیزی بشنوه و حس فضولیش رو ارضا کنه پا میشه میاد میچسبه به من . با ایما و اشاره میخواد از کارم سر دربیاره .
- دوست داشتم زودتر زنگ بزوم اما درگیر یه موضوعی شدم نشد . میشه یه قراری بذاریم همدیگه رو حضوری ببینیم .
- نمی دونم باید چه جوابی بدم . دوست ندارم قبول کنم . خاطره ی خوبی از این دست ملاقات ها ندارم . اما روی نه گفتن هم ندارم به کسی که یه جورهایی آشناست اون هم وقتی این طور مودبانه حرف میزنه . نگاهی به آرزو میندازم که هنوزم گیجه . سری تکون میدم و پیش خودم میگم اینم مثل اون های دیگه اما به جهنم .
- آره . موافقم . کی باشه ؟
- امروز خوبه ؟
- امروز رو نمی تونم پیام راستش . فردا بهتره .
- اکی . پس فردا ساعت شش , پارک آب و آتش چطوره ؟
- خوبه .
- می بینمت . خداحافظ .
- گوشی رو میذارم و فکر میکنم یعنی یه روز خوش به من نیومده؟؟؟؟!!! نفسم رو میدم بیرون و برمیدرم طرف آرزو که داره از فضولی خفه میشه .
- تو بگو من از دست تو چه کار کنم آخه ؟
- مگه چی شده ؟ کی بود ؟
- حامد
- چه عجب !!! دیگه داشتم ازش ناامید میشدم .

- حالا با این آشی که تو دوباره برام پختی . یه مرخصی ساعتی موند روی دستم .
 - خره . به خودت باشه که از آدمیزاد به دوری . من نمی دونم تو می خواهی با این زندگیت چه کار کنی ؟ نه اهل بی اف و عشق و حالی نه اهل دوست فابریک .
 - اینایی که من دیدم یا به درد معاشرت هم نمی خورن چه برسه به ازدواج یا اینکه دفعه دوم سوم نرسیده حرف س . ک .س رو پیش میکشن .
 - همه که پی این چیزها نیستن .
 - پس به خاطر چیه که تو هر ماه یه دوست پسر عوض می کنی ؟ بیخیال آرزو قبلا شاید دنبال تفاهم و دوست داشتن و این مسخره بازی ها بودم اما الان دیگه برای این دروغ های قشنگ زیادی بزرگ شدم .
 - تو دیگه خیلی بد بینی .
 - نه عزیزم واقع بینم . تازه خودم به حد کافی توی زندگیم دردمس دارم .
 - مگه زندگی شما چشه ؟
 - به اینجای بحث که میرسیم مثل همیشه خفه خون میگیرم . زندگی هر کسی مثل دریاست که دورنمای قشنگی داره فقط خودش که توی این دریا شبانه روز داره دست و پامیزنه تا غرق نشه .
- ***
- حامد رو که محل قرارمون میبینم دستی برآش تکون میدم .تا میام از خیابون رد شم یواشکی نگاهی به ساعتم میندازم . یه ربعی از شش گذشته . برعکس بقیه دخترها برای کلاس گذاشتن و کاشتن طرف مقابلم دیر نیومدم . از دیر کردن خوشم نمیاد طرف هر کی میخواد باشه و هر فکری میخواد بکنه .اما هر کاری کردم دلم نیومد تا کسی بگیرم . این همه راهم با اتوبوس اومدن خوب معلومه نتیجه ی بهتری نمیده . به حامد که میرسم دست دراز میکنه تا باهام دست بده . دستش رو واسه چند ثانیه کوتاه میگیرم .
 - سلام . ببخشید دیر شد .
 - سلام عیب نداره . خوبی ؟
 - ممنون .
 - بریم توی پارک ؟
 - بریم .

توی دلم غرغر میکنم . بیا از شانس من این یکی هم اهل کافی شاپ نیست . نمیدونم چرا هر کی به من بدبخت میرسه خسیس میشه .

میریم توی پارک یه کم قدم میزنیم به همراه همون حرف های همیشگی . چی خوندی؟ کجا کار میکنی؟ ... بعد از یه مدت به هوای یه شوخی بی مزه دست میندازه پشتم و دورکمرم رو میگیره . خودم رو یه کم کنار میکشم و بعد من هم به هوای خستگی ازش جدا میشم و روی یکی از نیمکت های پارک میشینم . حالا که پاییزه هوا زودتر تاریک میشه . زیر نور چراغ های توی محوطه تازه میتونم یه نگاه دقیق بهش بندازم . همه چیزش معمولیه هم قیافه اش هم تپش . درست مثل خودم معمولی . یه لیسانس داره که مجبور شده بزاره در کوزه و بزنه توی خط کار آزاد جهت غم نان و یه خانواده که شاید از مال من یه کم معمولی تر باشن . اما نمی دونم چرا حس نمی کنم شباهتی با هم داشته باشیم . شاید به خاطر این که هر آدمی یه دنیای جدایی برای خودش داره ، که توی دنیای درونی خودش زندگی میکنی . وسط اون همه حرف بهم نزدیکتر میشه و دستش رو میذاره روی شونه ام . سعی میکنم به روی خودم نیارم . اما وقتی انگشت هاش روی بازوم میشینه و من رو سمت خودش میکشه نمی تونم آرام بشینم .

نه برای خودم نه برای اعتقادات نیم بندی که مامان جون ، مادربزرگ خدا بیامرزم توی بچگی توی گوشمون می خوند به خاطر بابام که می دونم با همه ی بد اخمی ها و کج خلقی هاش جونشه و بچه هاش . برای اون وقت هایی که همای کوچولو رو با وجود اخم های عموهام می نشوند کنارش تا بازی یادش بده . برای اون وقت هایی که یواشکی مامان رو به هوای بازی با بچه های توی کوچه می پیچوندم و با هم می رفتیم سلمونی سر خیابون تا آقا یوسف موهای من و بابا رو یه مدل کوتاه کنه و من ذوق کنم . بابام اون موقع هایی که هنوز این قدرها خودش رو درگیر روزمرگی هاش نکرده بود هما رو مردتر از این حرف ها بار آورده بود که اجازه بده هر کسی پاش رو از گلیمش درازتر کنه .

خودم رو کنار میکشم . به جای حرکتیم لحنم رو نرم می کنم .

- بد نگذره .

- مرسی . راحتم .

- من یه کم ناراحتم .

قیافش در هم میره . به روی خودم نمیارم . سکوت میکنه و به مردم خیره میشه . به جهنم . دوست پسر های دو هفته ای ، دوست داشتن های دو هفته ای که آخرش یا یکیمون می فهمید از اون یکی هزار سال نوری دوره یا می رسید به " عزیزم تو دنیای امروز حتی اگر به ازدواج هم بخوای فکر کنی باید بفهمیم از لحاظ جنسی هم باهم کنار میایم یا نه " ، یادم داده به این دیدار ها به چشم یه اپیزود از سریالی نگاه کنم که هر جور باشه بالاخره تموم میشه .

یه کم که میگذره از جا بلند میشم .

- خوب دیگه دیر وقته . بهتره دیگه برم . خوشحال شدم از دیدنت .

تو دلم میگویم چقدر هم که خوشحال شدم واقعا!!!! چقدر خوب یاد میگیریم که به اسم تعارف دروغ بگویم!!

- منم همین طور. مواظب خودت باش.

همین؟؟؟؟!! قد یه تعارف شعور نداری یعنی تو؟؟؟ تا یه جایی لااقل منو میرسوندی. راه میفتم سمت خروجی پارک. اون هم هم قدمم میاد.

- مسیرت کدوم طرفه؟ تا یه جایی اگه اشکال نداره برسونمت.

- نه نمی خوام مزاحم شم.

- مزاحم چیه. بریم فعلا تا هر جا هم مسیر بودیم با همیم دیگه.

خدا رو شکر دیگه در اون حدم نیست. سوار پرایدش میشیم و راه میفته. یه موزیک لایت هم میزاره. بی قراره معلومه میخواد یه چیزی بگه. فقط دعا میکنم دوباره نزنه توی حالم.

- ببین من آدم زودجوشیم. شاید به خاطر همین بعضی کارا رو میکنم که دست خودم نیست. در هر حال اگر کاری کردم که رنجیدی معذرت میخوام.

نه بابا یعنی آدم فهمیده هم پیدا میشه؟؟؟؟!! ناخواسته لبم به یه لبخند کش میاد. دلم می خواد حتی پیش خودم هم انکار کنم، وانمود کنم عاقلم و مستقل اما ته وجودم باز هم یه دخترم با احساسات پروانه ای دخترونه.

- بر عکس من ظاهرا زود با دیگران می جوشم اما دیر صمیمی میشم.

- اکی پس میشه بازم همدیگه رو ببینیم؟

- آره. چرا که نه؟

راه میفتیم توی خیابونها. از کوچه و پس کوچه میره تا به ترافیک این موقع روز نخوریم. توی یکی از کوچه ها گیر میفتیم. سر کوچه پر از پلیسه. از پشت چند تا ماشینی که جلومون گیر افتادن چشمم میفته به چند تا جوونی که با دست های دست بند زده شده به زور مامورها دارن میرن توی ماشین های پلیس. دل شوره میگیرم. یاد حال و روز خودمون میفتم وقتی هادی رو گرفته بودن. نمی دونم چرا اما تا دم مترو هر چی که حامد میگه دیگه چیزی نمی فهمم. خودم رو سرزنش میکنم. چرا یه روزم که دارم آرامش خودم آرامش خودم رو بهم میزنم؟

فصل دوم

گرگ

شنگول را خورده است

گرگ

منگول را تکه تکه می کند...

بلند شو پسر!

این قصه برای نخوابیدن است

"گروس عبدالمالکیان"

چقدر خوش خیال بودم که فکر میکردم بالاخره زندگی منم روی آرامش به خودش میبینه . دوباره چند روزه که از هادی خبری نیست . باز حال مامان به هم ریخته . اون قدر که مجبور شدم امروز رو مرخصی بگیرم و ببرمش دکتر . داروهاش رو عوض کرد و یه لیست از نصایح همیشگی زد زیر بغلمون . یکی نیست بگه دکتر جان اگر میشد آروم بود اگر میشد دور از استرس زندگی کرد اگر میشد این نصایح زوروق پیچ رو صبح به صبح مثل یه قرص سفید آرامبخش بالا انداخت که دیگه نیازی به امثال تو نبود . دیگه اون وقت به این دنیا نمی گفتن دنیا می گفتن بهشت !!!

سر راه کلی خرید میکنم به اضافه بستنی زعفرانی که هم خودم دوست دارم هم مامان . تا میرسیم خونه می خوام توی بستنی خوری های مامان که به قول بابا برای عزیز کرده هاش فقط از توی بوفه بیرون میارنشون بریزمش تا شاید کام دود گرفته و تلخمون کمی شیرین بشه اما مامان نمی ذاره . چشم براهه شاید هادی امشب بیاد و باهم بستنی بخوریم !

روی مبل نشستم و دارم فکر میکنم چقدر خونه بهم ریخته است . از کجا باید برای مرتب کردنش شروع کنم . که صدای در زدن بهم میگه باید اول در رو باز کنم . صدای در ورودیه یعنی دوباره یکی از همسایه هاست . از چشمی که نگاه میکنم یه مرد غریبه رو پشت درمیبینم . لابد مهمون این طبقه بالایی هاست که تازه اومدن و در رو اشتباه زده . چادر نماز رو همین جوری از چوب لباسی برمیدارم و روی سرم میندازم . ظاهر خسته و آشفته ام که زیرش پنهان میشه توی دلم میگم ، یه دقیقه که بیشتر طول نمیکشه . هنوز فرصت نکردم دو دو تا رو به چهار تا برسونم که همراه در کوبیده میشم به دیوار . استخون دستم از شدت ضربه ی دستگیره ی در صدا میده . هاج و واج به سه تا مرد درشت هیکلی که ریختن توی خونه نگاه میکنم .

- آهای دارین چه غلطی میکنین ؟

مردی که از چشمی دیدم میاد تو . کارتش رو از توی جیبش بیرون میاره و نشونم میده .

- ما پلیسیم خانم . حکم قضایی داریم که خونه رو تفتیش کنیم .

بعد یه برگه میگیره طرفم . هنوز گیجم . نگاهم گنگ از مرد به کاغذ توی دستش میره و بر میگردد . مرد یه سر و گردن از من بلند تره و طوری از بالا نگاهم میکنه که توی جام یخ میبندم . اما صدای جیغ مامان نمی ذاره خیلی توی این حال بمونم .

- تو خونه من چی کار میکنین ؟ دست نزن به اون ! مرتیکه با توام . هما !!!
- فکر میکنم عجب آرامشی آقای دکتر !!! کجایی که بینی ???
- کاغذ رو از توی دست مرد میکشم و بهش نگاه میکنم . چیزی ازش سر در نمی آرم . فقط آرم بالای صفحه رو تشخیص میدم .
- نمی فهمم چی شده ؟ گمونم اشتباه شده .
- هادی به منش با شما چه نسبتی داره ؟
- تا الان امیدوار بودم همه چیز یه خواب بد باشه . اما حالا انگار همه چیز بدتر از یه کابوسه ! حس میکنم همه ی خون توی بدنم یک دفعه متوجه حضور جاذبه ی زمین شده . سرد و بی حس میشم .
- برادرمه . چطور ؟ مگه چه کار کرده
- جیغ های مامان روی اعصابم خط میکشه اما دارم سعی میکنم محکم سر جام وایستم و به چشم های مرد رو به روم زل زدم . مرد هم از رو نمیره و خیره و سرد نگاهم میکنه .
- چند روزه ازش خبر نداریم . کجاست ؟ چه بلایی سرش اومده ؟
- پیش ماست . بلایی هم سرش نیومده . بلایی سر دیگران آورده .
- کی ؟ مگه چی کار کرده که این جوری ریختین توی خونه ما ؟
- پوزخند بی رنگی میزنه و ازم رو میگیره . نگاهش دور سالن میچرخه . با حرص لبه ی چادر رو که حالا روی شونه هام افتاده میگیرم و روی سرم میکشم . مثل مرد نگاهم کلافه اطراف دودو میزنه . سعی میکنم بفهمم دنبال چی می گردن . چشمم میفته به یکی از اون دو مرد دیگه که کسوهای میز تلویزیون رو در میاره و محتویاتش رو کف سالن میریزه .
- یه لحظه توی دلم میگم "وای رسیور !!!" اما مرد که انگار دنبال چیز مهمتری میگرده بی خیال از کنار میز بلند میشه .
- با شمام آقا مگه برادر من چی کار کرده ؟ چی می خواین توی خونه ی ما ؟
- بی خود که این کار رو نمی کنیم خانم . حتما دلیل موجهی داره .
- میشه بگین این دلیل موجه چیه منم توجیه شم .
- بدون این که به روی خودش بیاره که دارم باهاش حرف میزنه بهم پشت میکنه و میره سمت اتاق خواب ها . پشت سرش راه میقتم . مامانم همین لحظه از توی اتاق میاد بیرون . یه مانتوی کهنه رو همین جوری توی تنش کشیده و موهاش در هم و برهم از گل سرش بیرون ریختن . میرم طرفش که داره میلرزه و سر درگم این ور و اون ور میره .

- هما اینا کین؟ چی میگن؟ دارن چه کار می کنن؟

جوابی ندارم که بهش بدم. چی بگم وقتی خودم هم هیچی نمی دونم. به جاش بغلش میکنم. سنگینی سایه مردی که ظاهرا مافوق بقیه است رو حس میکنم.

- جواب من رو که ندادین. لااقل جواب مادرش رو میدادین. با شمام حق داریم بدونیم چی شده که دارین زندگیمون رو زیر و رو میکنین یا نه؟

- با داد و بیداد به جایی نمی رسین. خیلی نگرانش بودین تو این چند روز دنبالش میگشتین.

یکی از سه مرد نزدیکش میشه و چیزی رو دم گوشش زمزمه میکنه. مرد سری تکون میده و بعد بر میگردد طرف ما. با یه سر تکون دادن روز خوشی زیر لب میگه و از خونه میرن بیرون. همین؟؟؟ روز خوشمون رو شما خراب کردین.

من هنوز مامان رو که عصبی میلرزه توی بغلم دارم. چادر دوباره از روی سرم لیز میخوره و پائین میفته. نگاهم دور خونه می چرخه. فکر میکنم احمق بودم که تا نیم ساعت پیش به نظرم خونه به هم ریخته بود. حالا خونه و زندگیمون به هم ریخت!

اوضاع آشفته ی خونه کلافه ام کرده. بابا دو روز توی این کلانتری و اون آگاهی رفت و اومد تا تونست از هادی خبر بگیره. دیدن که هیچ.

صبح با کلی خواهش و تمنا تونستم قدرتی رو راضی کنم تا یه مدتی کارهام رو بیارم خونه انجام بدم و نتیجه رو براش بفرستم. کلی اخم و تخم کرد اما چون کارم رو خیلی قبول داره رضایت داد.

بابا داغون شده. مامان بهم ریخته. منم... کی تا حالا من مهم بودم که این دفعه ی دوم باشه؟ دلم میخواد از همه ی این جریانات فرار کنم. یه وقتایی فکر میکنم دیگه نمی تونم تحمل کنم. اما اگه من تحمل نکنم کی تحمل کنه؟ مامان که دیشب دو بسته آرامبخشش رو با هم خورده بود؟ هر چند میدونم قصدش جای خودکشی جلب توجه باباست که مجبورش کنه کاری کنه. یا بابا که شبها تا صبح توی سالن راه میره؟ هیوا هم این چند وقت به هر بهانه ای شده از خونه فرار یه. امشب دیگه اصلا خونه نیومد. هیوایی که حتی الان یه گوشی نداره بهش زنگ بزنم و ازش خبر بگیرم. به مامان گفته میره خونه ی بنفشه. بنفشه ای که مامان حتی شماره ی خونشون رو نداره. حالا خوبه یه بار شماره ی بنفشه رو از خودش گرفتم. بهش زنگ میزنم تا ببینم خواهر ۱۳ سالم کجاست. وقتی باهام حرف میزنه خیالم راحت نمی شه. یه فکر مودی بهم میگه نکنه داره دروغ میگه؟ بهش میگم گوشی رو بده مامانش تا مثلا ازش عذرخواهی کنم و تشکر.

بعد از اینکه با مادر بنفشه هم حرف میزنم فکرمیکنم کاش اون موقع ها که هادی بچه تر بود عقلم می رسید تا هواش رو بیشتر داشته باشم. شاید دیگه تو همچین گره ای گیر نمی افتادیم.

صدای تلویزیون رو تا حد ممکن کم میکنم تا مامان که به زور آرامبخش خوابیده بیدار نشه ، تا بابا که میدونم توی جاش داره غلت میزنه کلافه تر نشه .

یاد صبح میفتم .

این بار خودم هم میرم دنبال کارهای هادی . میدونم بابا خوشش نیامد اما حریفم نمیشه و همراهش میشم . بار اول نیست میام این جور جاها . به لطف بابا و هادی چند باری قبلا توفیق کلاتتری اومدن نصیبم شده اما این دفعه فرق میکنه . اینجا یه جور دیگه است . دست و دلم عجیب میلرزه . مثل جوجه اردک دنبال بابا راه میفتم . بعد یه مدت انتظار میریم توی دفتر افسر مسئول پرونده اش . در رو که باز میکنم با دیدن مردی که برای تفتیش خونه اومده بود یه لرز خفیف میگیرم . به پلاک زرکوب روی میزش نگاهی میندازم . " سروان امیر علی قلیچ خانی "

این بار دقیق تر نگاهش میکنم سی ساله نشون میده . با چشم های قهوه ای سوخته ای که ابروهای درهم فرو رفته و پر پشتش ریز نشونشون میدن . همراه اون بینی عقابی شبیه شکارچی های در کمین نشسته شده . چونه ی مربعی شکلش رو یه ریش نیمچه پروفیسوری پوشونده . چرا همیشه فکر میکردم این جور آدمایا باید ریش و سبیل کامل داشته باشن؟؟؟

- آقای به منش بار قبل هم که اومدین بهتون گفتم کاری از دست من براتون برنمیداد .

تازه به خودم میام که زل زدم بهش و اصلا یادم رفته سلام علیک کنم . اما حوصله ی این مقدمات رو هم ندارم . ب

- یعنی ما حتی نباید بدونیم کجاست ؟ کجا بردینش ؟ تو چه وضعیه ؟

یه نگاه یخی بهم میندازه و بی توجه رو میکنه به بابا . انگار نه انگار که داشتم باهاش حرف میزدم . این بشر چرا اینقدر نجسبه ؟ هر چند اون حضور من رو نادیده گرفته اما من آماده ام تا هر چی گفتم جوابش رو بدم و کوتاه نیام .

- در هر حال تا روشن شدن وضعیت پروندش نمی تونم کمکی بیشتر از این بهتون بکنم .

- آدم که نکشته جناب سروان ! قاتل هم بود به خانواده اش اجازه ملاقات میدادن .

ملاقات؟؟؟ بعد از حرف زدن با سروان فهمیدم ملاقات کمترین درده . سرم رو تکون میدم تا افکار در هم برهمم رو بیرون بریزم و شاید بتونم تو این موقعیت بهترین کار رو بکنم .

یه سرک میکشم تا مطمئن بشم در اتاق مامان بسته است بعد میام توی آشپزخونه و با حداکثر فاصله از اتاق ها یه گوشه می ایستم . با بهنام تماس میگیرم و مشکل رو باهاش در میون میذارم . دیگه آبرو داری و پنهان کاری ، کاری از پیش نمی بره .

بعد از قطع کردن تلفن یه سرک دوباره میگه همه چیز ظاهرا آرومه . برای فرار از افکار ناخوشایند بی هدف تو کانال ها پرسه میزنم . اما یک دفعه دلم میخواد روی این کانال صبر کنم . دلم میخواد بذارم خواننده برام بخونه اما از ترس مامان و حال خرابش زود عوضش میکنم . به جاش خودم زیر لب زمزمه میکنم .

کلاف سرنوشت من

سر در گمه همیشه

طلسم کور این گره

یه لحظه وا همیشه

از پیش بهنام و دوست و کیلش داریم برمیگردیم. توی ماشین فقط صدای تق تق آزار دهنده ی موتور پیچیده . هم من هم بابا سکوت کردیم. اون به خیابون های شلوغ خیره شده و من به آتش سیگاری که نیم سوخته توی دستش خاکستر میشه . با اون حرف هایی که از وکیل شنیدم می دونم به این زودی ها هادی از این هچل خلاص نمیشه .

توی یه لحظه من و بابا همدیگه رو صدا میزنیم . بهش نگاه میکنم که انگار روی صورتش رو یه گرد پوشونده . یه گرد تیره و خاکستری . منتظر میشم تا اول اون حرف بزنه .

- بهتره فعلا به مامانت چیزی نگیم .

توی سر بابا هم ظاهرا افکاری شبیه به فکرهای من می چرخه . به جاده خیره میشم و میذارم اون فکری که تا الان پشش زدم ذهنم رو پر کنه . اگر ... به خودم که میام ناخن بلند انگشت شصتم رو با دندون تیکه تیکه کردم . به بابا نگاه میکنم که چند دقیقه است ماشین رو رو به روی خونه پارک کرده و به در زل زده . نمی دونم چندمین سیگاریه که روشن کرده . انگار پاش نمیکشه که بخواد بیاد توی خونه . میدونم که بابا هم هر کاری میکنه به خاطر ماست . سهمش رو از مکانیکی به سودای پیشرفت فروخت . به هر آب و آتیشی زد تا ما راحت زندگی کنیم . اگر کج رفت، اگر خلاف هم کرد به خاطر ما بود . حالا اونم دیگه نمی دونه باید چی کار کنه . همه ی این چیزها یعنی چاره ای جز ریسک کردن ندارم . پیاده میشم و میرم توی آپارتمان . در رو هنوز پشت سرم نبستم که محتویات کیفم رو روی زمین برمیگردونم و زیر و رو میکنم . چند لحظه ی بعد کارت ها رو توی دستم میگیرم . حالا زندگی چند تا آدم توی دستای منه .

توی کافی شاپ نشستم و دارم عصبی پام رو تگون میدم . فکر میکنم نکنه نیاد ؟ بعد خودم رو مسخره میکنم . واسه چی باید نیاد ؟ احمق اون که نمی دونه تو چه فکری توی سرته . البته اگر خودت ، خودت رو لو ندی . آینه ی دستیم رو از توی کیف بیرون میکشم و یه نگاه به خودم میندازم .

از هر وقتی دیگه ای توی زندگیم بیشتر آرایش کرده بودم . می خواستم خودم رو جای آدمی جا بزنم که نبودم . پس این رنگ و لعاب لازم بود . پس نقاب لازم بود . اگر قرار بود خودم نباشم ، قرار بود هما نباشم ، پس باید اول ظاهر هما رو نداشته باشم . هر چند با وجود این همه آرایش پوست سفیدم از همیشه رنگ پریده تر به نظر میاد .

به موقع آینه رو توی کیف برمیگردونم . از در کافی شاپ تو میاد و با تردید میاد سمتم . بالای سرم می ایسته و کمی نگاهم میکنه منم فقط نگاهش میکنم . بعد که میبینه از رو نمیرم صندلی رو به رویی رو بیرون میکشه و میشینه .

- خب ! دلیل این ملاقات غیر منتظره چیه خانوم خانوم ها؟

- اول سلام می کنن معمولا .

اخماش میره توی هم اما نمی تونه اعتراضی بکنه چون گارسون کنارمون می ایسته تا سفارشمون رو بگیره .

- باهات دیت نداشتیم که بخوام احوالپرسی کنم .

- منم عمرا با آدمی مثل شما دیت نمیذارم . پشت تلفن که یه چیزایی گفتم .

- میشه واضحتر بگی ؟

- آقای زاهدی . از قرار اون روز و اون بازی باید فهمیده باشین که کارم خوبه . اون مجلس هم معلوم بود جمع رفا نبود . بازی بود ولی جدی بود . اون بار که چیزی به من نرسید . من پول لازم دارم . میخوام بازم باشم .

چشم هاش رو تنگ میکنه و سرش کمی کج میشه . هر کاری کردم دستم به گرفتن شماره ی کاوه نرفت . زاهدی تنها کسیه که می تونم ازش استفاده کنم .

- خوب به من چه ؟

- منظور من واضحه . شما هم فهمیدید .

- چرا باید این کار رو بکنم ؟ اون آدم ها تو رو نمیشناسن . آدم ناشناسم نمی زارن از دم سالن رد شه چه برسه به اینکه تو خودشون راهش بدن . من اگر تو رو وارد بازی کنم میشم معرف تو .

- گفتم که کارم رو خوب بلدم . هر چی بردم هم نصف نصف .

- این در صورتیه که ببری و اگر ببازی چی؟

این جمله یعنی راضی شده . هر چند هنوزم نمی فهمم مگه برد اون بار که بازی کردیم چقدر می ارزید ؟ اما معلومه ازش حسابی راضیه . به باختن فکر نمی کنم . نمی تونم فکر کنم . چون اگر ببازم زندگیم رو باختم .

می ترسم . خیلی می ترسم حتی بیشتر از اون بار . اون دفعه نمی دونستم دارم کجا میرم و چه کار میکنم . اما این بار می دونم . یه جایی خونده بودم آدم ها از ناشناخته هاشون وحشت دارن . اما حالا میدونم که ناشناخته ها حتی اگر ترسناک باشن اما حداقل یه جای امیدواری برات میذارن . اما دانسته هات نه .

برای بار هزارم همه چیز رو چک میکنم . نمی دونم امشب اونم میاد یا نه . فقط می تونم دعا کنم که بیاد . یه کت و شلوار پوشیدم این دفعه . اگر پای پلیس این وسط باز شه نمی خوام ناجور به نظر بیام . به دلگرمی احتیاج دارم . از توی برنامه های روی گوشی فال حافظ رو اجرا و نیت میکنم . میدونم کارم مسخره است . من از قبل تصمیمم رو گرفتم . دوباره برنامه رو میندم . نگاهی به اطراف میندازم . آه . لعنتی ها چرا جای قرار رو عوض کردن ؟ خودم جوابم فکرم رو میدم . مثل اینکه پاتوقشون لو رفته ها خانم !

دستی توی موهایی که جلوی پیشونیم از شال بیرون ریخته میکشم و مرتبشون میکنم . این دفعه از سر در و زرق و برق خبری نیست . فقط از روی آدرسی که زاهدی داده معلومه که باید همین جا باشم . جلو میرم . جای قرار عوض شده اما فرق چندانی نکرده . جلوی در ورودی بازم دو تا قل چماق ایستادن . خودم رو معرفی میکنم . یکیشون میره تو و من تازه یاد میاد که آدامسم رو هنوز از توی دهنم در نیاوردم . یه قدم عقب گرد میکنم که آدامس رو توی جوب بیرون بندازم . عقب گرد من همان و از جا پریدن قل چماق دوم همان . مثل گرگ آماده ی حمله خم شده سمت من و منتظر یه حرکت . از ترسم توی جام خشک میشم و به جاش عین چی دست میبرم توی دهنم و آدامس رو بیرون میکشم . نگاه نگهبان روم قفل شده و من رو هم قفل کرده . نگهبانی که داخل رفته بود برمیگرده و با صدای کلفتی فقط یه کلمه میگه .

- بفرمائید تو .

با سلام و صلوات میرم تو . پشت سر نگهبان از یه راهروی تنگ رد میشم و یه سری پله رو که به زیرزمین میرسه پایین میرم . سالن اون پایین شباهتی به زیر زمین نداره اما . بزرگ و روشنه ! با آباژورهای فلزی بلندی که نور ملایمشون سالن رو شبیه کارت پستال نشون میده . چند تا مبل راحتی این طرف و اون طرف ، یه بار جمع و جور اما پر و پیمون و دست آخر یه میز گرد مخصوص گردهمایی مهممون فضای سالن رو تزئین کردن . به محض ورودم زاهدی جلوم رو میگیره .

- چرا این قدر دیر کردی دختر ؟

- ببخشید خوب مثل شما ماشین زیر پام نیست که . اما با برد امشب دیگه میتونم دست به جیب بشم .

میدونم دارم دری وری میگم تو این موقعیت . اما همین حرف ها هم خودم رو آرام میکنه هم زاهدی رو . یه نگاه نه چندان دلچسب بهم میندازه و زیر و زبرم و زیر و رو میکنه . بعد دستش رو میذاره پشتم و هدایتم میکنه سمت میز . برعکس دفعه ی پیش یکی از صندلی ها رو برام بیرون میکشه و عقب می ایسته . سر میز سه نفر دیگه نشستن که برام غریبه ان . فقط می مونه یه نفر . یه نفر که دعا میکنم آشنا باشه . یه نفر که کاش

یه صدای پا بهم میگه اونی که منتظرشیم هم رسیده و پشت سرمه . برنمیگردم اما حضورش هوا رو هم برای نفس کشیدن سنگین میکنه .

با این که همه ی حواسم به مرد پشت سرمه اما وقتی یکی از اون هایی که سر میزه مبلغ پایه رو میگه می فهمم یه چیزی درست نیست . یه چیزی ...

یه صدای آشنا نمیداره به بعدش فکر کنم .

یه صدای آشنا نمیداره به بعدش فکر کنم . صدای قدم های محکم و مطمئنی که شبیه به راه رفتن آرشه . اما سایه ای که روی میز افتاده اون قدر بلنده که باید متعلق به سیامک باشه . یه عطر سرد با سردی ترس من آمیخته میشه و تنم رو می لرزونه . این عطر اما ...

- می بینم که خیلی زود دلت برای من تنگ شد خانم کوچولو .

کاوه !!!

سر می گردونم و با یه ابروی بالا رفته نگاهش میکنم . جا میخورم . اما اون حالت رو میداره به پای چیز دیگه ای .

- آه . ببخشید یادم رفته بود از کوچولو بودن خوست نیما . سعی کن غذات رو خوب بخوری تا زود بزرگ شی .

نیشخندی تحویلیم میده و روی صندلی رو به روم میشینه . چی فکر میکردم چی شد ! آه . لعنتی . لعنتی . لعنتی ! همه ی انرژی من با دیدنش تحلیل میره . اون قدر حالم گرفته است که جواب خوشمزگی های کاوه رو نمی دم . حتی وقتی از زیر چشم میبینم من رو گذاشته زیر ذره بین ، توجهی بهش نمی کنم . اعصابم کلا به هم ریخته است جوروی که روی بازیم هم اثر گذاشته

- چی شده ؟ استعداد خارق العاده ات دود شده رفته هوا خانم خوش دست یا هنوز فرصت طلایی برای تقلب پیدا نکردی ؟

با اخم نگاهش میکنم و صورتم رو درهم میکشم . صدای پوزخندش رو میشنوم .

- این یعنی از حرفم خوست نیومد ؟ اگر از من و بودن کنار من خوست نمی اومد الان اینجا نبود .

خیلی آرام یه کم خودش رو به سمت من خم میکنه . نفسش رو روی صورت من خالی میکنه . بچه پر رو هی من هیچی نمی گم هی این روش رو زیاد میکنه . خودش هوس کرده بزنم تو پرش ها . سرم رو میندازم پایین که چیزی بهش نگم . اونم ادای من رو درمیاره و حواسش رو میده به ورق های توی دستش .

- از ظاهر معلومه مال همچین مجالسی نیستی . معلوم نیست اینجا چه کار میکنی .

- میگم قمار رو بزار کنار به جاش برو سراغ غیب گویی .

از اینکه بالاخره نمی تونم زبونم رو نگه دارم و جوابش رو میدم یه لبخند محو مودی روی صورتش میشینه .

- ترجیح میدم برم سراغ ذهن خوانی . می تونم بگم الان توی سرت چه فکری می چرخه .
وقتی سکوتم رو میبینی خودش ادامه میده .
- تو فکری که چطوری جای بازی, دل من رو ببری .
- هاها! زیادی میخوری بهت نمی سازه . توهم زدی .
- یکی از اون هایی که سرمیزن و از اول تا حالا لالمونی گرفته بودن زبون باز میکنه .
- کاوه با جوجه ها نمی پریدی ؟
- الانم نمی خوام باهاش بپریم . می خوام پرهاش رو قیچی کنم .
برمیگردم رو به مردی که این حرف رو زد .
- راست میگن کاوه . شتری مثل تو رو چه به جوجه ها . شما برو پی همون خواب و پنبه دانه ات .
- تجربه ام میگه اونایی که بیشتر جفتک میندازن راغب ترن .
- لازم نیست تجارب گوهربارت رو به رخ بکشی . ناگفته هم پیداست چه دختر بازی هستی . اما اون هایی که تو تا حالا باهاشون بودی آدم نبودن .
- سر و گردنش رو با یه جالت مسخره تکون میدی و از روی قصد صدای پوزخندش رو بلند میکنی .
- اون وقت شما دخترها رو آدم حساب نمی کنین ؟
- نه همشون رو . هر جنس مونثی که آدمیزاد نیست . اما ظاهرا شما به جنس مونث رحم نمیکنین حالا هر جور موجودی میخواد باشه .
- آخه من خودم رو معطل امر محال نمیکنم . اگر قرار بود دخترها آدم بشن خدا از اول اسم مرد رو آدم نمی داشت .
یه نفس عمیق میکشم تا بتونم زبون و خونسردیم رو حفظ کنم . برای ادامه ی بازی به همه ی حواسم احتیاج دارم .
تمرکز ندارم . هیچ چیز اون جوری که فکر میکردم پیش نمیره . دو نفر کنار کشیدن اما کاوه و یه مرد دیگه با آرامش دارن ادامه میدن . آرامشی که از من و زندگیم خیلی وقته فرار کرده .
- شرط میندم خیلی زودتر از اون چیزی که ادعا میکنی وا میدی .
- می دونم که با همه ی تلاشم کاوه فهمیده که اوضاعم چندان خوب نیست . به خاطر همین این حرف های دو پهلو رو تحویل میدی و بعد میزنه زیر خنده . کفری میشم حسابی ! به ردیف دندون های سفیدی که به نمایش گذاشته نگاه میکنم .

- حرفم رو پس میگیرم . ببخشید بهتون توهین شد . شتر چرا ؟ معمولاً اسبه که دندان هاش رو قبل از فروش چک میکنند .
- رد نگاهم رو که روی دندان هاش قفل شده میگیره و این دفعه اون کفری میشه . بالاخره اون قیافه ی خونسرد حرص درآرش در هم میره . یک ، یک مساوی !
- زیادی بهت خندیدم پر رو شدی . بهتره حواست به عواقبش باشه . پات رو دیگه زیادی داری از گلیمت درازتر می کنی .
- اون شما فقیر فقرائید که گلیم دارین . ما تو خونمون فرش ابریشم پهن میکنیم .
- پول باخت امشب رو نداری بدی . حالا کی فقیره ؟
- فقر فرهنگی رو گفتم .
- آتش خشم یه لحظه توی چشم هاش شعله میکشه . اما فقط یه لحظه . با کارتی که رو میکنه می مونم دیگه باید چه کارکنم . همون لال سابق شروع میکنه به خندیدن . با اشمئزاز نگاهش میکنم که شکم گنده اش با خندیدن تکون تکون میخوره . یه نگاه به ورق هام میندازم . دلم میخواد زار بزوم . آخه دست بدتر از اینم میشه ؟
- یاد حرف های بابا می افتم . اون موقع ها که با هم بازی میکردیم ، اون موقع ها که هنوز برای بازی با من وقت و حوصله داشت ، میگفت برنده ی یه بازی رو ورق ها تعیین نمی کنن . اون هایی که با اون ورق ها بازی میکنن برنده رو رقم میزنن . نمی دونم چرا خودش توی بازی زندگی چشمش فقط به دست هاش بود ؟ شاید هم بابا آدم برنده شدن نبود .
- میخوام من لاقل به توصیه ی بابا عمل کنم . با این فکر تو جام یه کم جا به جا میشم . ابرویی بالا میندازم و یه لبخند کج روی صورتم می شونم . به عقب تکیه میدم و سعی میکنم مطمئن ترین حالت ممکن رو به چهره ام بدم . یه نگاه سریع به آدم های دور میز میندازم . همشون چشم دوختن به من . زیر چشمی زاهدی رو می پام که دندان هاش رو داره روی هم فشار میده . معلومه منتظره تا یه نظری بهش بکنم و واسم خط و نشون بکشه . اما نمیخوام خودم رو به این زودی بیازم .
- دل و روده ام داره زیر و رو میشه . به گیلان های روی میز خیره میشم . لعنتی ! یه لیوان آب توی این خراب شده پیدا نمیشه . کاوه گیلان خودش رو روی میز سمت میکشه . بیخیال من مشروب بخورم ؟ اونم دهنی تو رو ؟
- دارم کم میارم . نه کم آوردم و دارم دیوونه میشم . شرط ها از دفعه ی پیش کمتره خیلی کمتر اما بازم برای من زیاده خیلی زیاد . نفسم درست در نمیاد . دونه های ریز عرق حالا روی تیره ی پشتم راه گرفتن و دارن پائین میان .
- حواسم رو میدم به کارم . میدونم اگر این جوری پیش برم ، پای منم گیره . اگر بازم باید برم بغل دست هادی ! دیگه جواب متلک های کاوه رو نمی دم . همه ی تلاشم رو میکنم تا بهترین بلوف هام رو بزوم . به قول آرزو باید از استعداد

بازیگریم استفاده میکردم . یکی ! یکی دیگه هم کنار میره و من می مونم و کاوه . کاوه ای که میدونم به این راحتی ها فریب نمی خوره . بازی میده و بازی نمی خوره .

به غلط کردن افتادم. به معنای واقعی کلمه به غلط کردن افتادم . ناخودآگاه چشمم میفته به زاهدی . با نگاه دریده اش دلم توی سینه فرو میریزه . جلوی چشم هام فقط سفته هایی که به زاهدی دادم می رقصن . پولی که برای امثال کاوه معنی یه شب سرگرمیه برای من یه عمر زندگیه . یاد جمله ی زاهدی میفتم وقتی سفته ها رو امضا میکردم . " من همیشه هر جور شده طلبم رو میگیرم . می فهمی که ؟ " نه نمی فهمیدم . من احمق تازه دارم می فهمم . اون موقع فقط بی قراری های مامان رو میفهمیدم و سردرگمی های بابا رو . اون موقع فقط همهمه ی صدای وکیل و افسر پرونده ی هادی رو می فهمیدم و الان می فهمم اگر گیر بیفتم خودم میشم یه درد دیگه . اصلا من رو چه به قهرمان بازی ؟

کاوه فهمیده که دیگه چیزی توی چنته ندارم . صدای پوزخندش توی سرم هزار بار تکرار میشه . بی انصاف بهترین کارت ها رو با یه حالت نمایشی رو میکنه و من توی ذهنم یه نمایش از بدترین اتفاقات ممکن در حال اجرا است .

...

نمی خوام اما دوباره نگاهم لیز می خوره و توی کاسه ی چشم های به خون نشسته ی زاهدی قفل میشه . انگار توی چشم هاش مسلخ من رو آماده کرده . دوباره نگاهم رو به سمت کاوه برمی گردونم . این بار اشک توی چشم هام خیمه زده و آماده ی فرو ریخته . به زور ذهنم رو باز میکنم و سعی میکنم نفس بکشم . سعی میکنم خیسی چشم و التماس نگاهم رو پس بزنم .

زاهدی دو قدم جلو میاد . میز رو دور میزنه و پشت من می ایسته . دست هاش رو روی شونه های افتاده ام میذاره . گوشه ی چشم هام چین می خورن . مثل جوجه ای که توی چنگ گرگ افتاده باشه ، نه می تونم تکون بخورم چون چنگال گرگ زخمیم می کنه نه می تونم بمونم و جیک نزنم چون می دونم چه عاقبتی درانتظارمه .

مثل بچه ای که به محض زمین خوردن یاد مادرش میفته و صداس میزنه خدا رو صدا میزنم . می دونم احمقانه است اما ته دلم صداس میکنم . می دونم همه چیز دیگه تموم شده اما صداس میزنم . همه چیز برای من تموم شده اگر اون خداست برای اون هیچ پایانی وجود نداره پس صداس میزنم .

توی نگاه کاوه حل میشم . توی انعکاس تصویر نگاهش حل میشم . نمی فهمم چی میشه اما یک دفعه نگاهش سخت میشه . سنگ میشه . نمی دونم چی میشه اما توی لحظه ی آخر کاوه تصمیمش عوض میشه . من مطمئنم تصویر کارت برنده رو توی تپله چشم های کاوه دیدم اما اون چیزی که روی میز میذاره
بردی رو که حقم نیست می برم .

سر میشم . تا چند دقیقه گیجم . درست مثل موقعی که حس میکنی داری از یه بلندی سقوط میکنی اما وقتی چشم باز میکنی توی تخت خوابت فرود اومدی . طول میکشه تا به خودم پیام اما بالاخره از سر اون میز کوفتی بلند میشم .

زاهدی که اخلاقش برگشته نامردی رو در حقم تموم میکنه و به بهانه ی ریسکی که کرده ۷۰ درصد از پول رو برمیداره . به جهنم . سگ خور . میخواد برای بار بعد همین الان باهام هماهنگ کنه . می پیچونم . بسه دیگه . خریت یه دفعه اش بسه . تا زاهدی بهم پشت میکنه یه دست مثل مار دورم حلقه میشه . احتیاجی به برگشتن نیست . بوی سرد و تلخ عطرش میگه که کاوه است .

- اگر تو پیچ دستت هرز شده من هنوز هرزه نشده ام . دستت رو بکش .

- اعصابت ضعیفه ها . امشب بدجور ترسیده بودی . به خاطر همین بهت آوانس دادم .

می دونم که راست میگه . می دونم که در هر حال من بازنده بودم پس چیزی نمیگم . تو همین احوال دارم سعی میکنم خودم رو از چنگش بیرون بکشم . تقلام به این میرسه که سینه به سینه توی آغوشش می افتم .

- کوچولو دخترا دو دسته بیشتر نیستن ، اون هایی که احمقن و اسم حماقتشون رو میذارن احساسات و عشق . دسته ی دوم شبیه توان . اون هایی که فکر میکنن خیلی زرنگن اما فقط فکر میکنن . فکر میکنن من شکارم و اونا شکارچی اما دست آخر توی دامی که خودشون تنیدن گیر می افتن .

- تو برای من دام نذار من هیچ جا گیر نمی کنم حتی تو ترافیک تهران .

- اما امشب که داشتی بدجور خودت رو گیر می انداختی نه ؟

از تصورش هم حال بد میشه . از تصور اینکه ممکن بود چه اتفاقی بیفته همه ی عضلات بدنم به پرش عصبی میفتن . تازه عقلم برمیگرده و شروع میکنه به سرزنشم . " داشتی با خودت و خانواده ات چه کار میکردی هما ؟ توی کم عقل می خواستی این جور مواظب بقیه باشی ؟"

هر چند طرف مغرور ذهنم هنوزم نمی خواد جلوی کاوه کوتاه بیاد . با دست محکم به تخت سینه اش می کوبم . ضربه ی من از جا تکونش هم نمیده اما به خنده می افته و ازم فاصله میگیره .

- ظاهرا اهل ریسکی . چرا باهام شرط نمیبندی ؟

- که چی ؟

- که اونی که نشون میدی نیستی . که اونی که فکر هم میکنی نیستی . کمتر از یه ماه می تونم به التماس بندازمت . تو هم وا میدی تا ته خط هم باهام میای! میای به گیر افتادنت اعتراف میکنی .

برای شاید چند ثانیه شبیه به مجسمه های یونانی به نظر میرسه . شبیه خدایانی که هم سحرتم میکنن هم می خوای تا جایی که میشه ازشون دور باشی اما مکثم رو که میبینم خیلی زود به قالب مزخرف و لوده ی همیشگیش برمیگرده .

- هر چی باشه لطفش از بودن با زاهدی که بیشتره .

به حرف های بی مزه ی خودش با صدای بلند میخنده . فکر میکنم این پسر دیوانه است ؟ اصلا انگار کل این جمع یه چیزشون میشه . جمع؟؟؟؟!!! با خودم درگیر میشم . تا همین جا بست نبود ؟ تا خودت رو هم بدبخت نکنی کوتاه نمپای ؟

دندون هام رو روی هم فشار میدم و فقط یه نگاه خصمانه نثارش میکنم .

- اوه اوه !!! الان با این نگاهت خیلی ترسیدم .

- برو گمشو . وگرنه یه کار میکنم که از خوشمزگی هات پشیمون شی .

- به نفعته که طرز حرف زدنت رو لااقل با من درست کنی . هر چی باشه بهم مدیونی .

گوشه یقه ی کت مارکدارش رو میگیرم و یه کم سمت خودم میکشم . تراول های دست خوش امشب رو توی جیب کتس میذارم و بعد با دست یقه ی کت رو می تگونم .

- حالا دیگه بی حساب شدیم .

- واقعا؟؟؟؟ به همین سادگی؟؟؟ بقیه اش چی میشه پس؟؟؟

هنوز سنسورهای مغزم درست راه نیفتادن . به چشم هاش خیره میشم شاید بفهمم چی از جونم می خواد.

- این خیلی کمتر از اون چیزیه که سر میز گذاشتیم . نه ؟ حداقل در مورد تو یکی که این طوره .

راست میگه من خودم رو مثل گوسفند قربونی سر میز گذاشته بودم .

- التماس نکرده بودم که بیازی . می تونستی کارت برنده ات رو رو می کردی .

لب هاش رو جمع میکنه . مثلا میخواد جلوی خندش رو بگیره اما معلومه حرکتش نمایشیه .

- با زاهدی هم می خواستی همین جور بی حساب بشی ؟

ناخودآگاه نگاهم کشیده میشه سمت زاهدی که زل زده به من و کاوه . زیر نگاهش آب دهنم رو به سختی قورت میدم .

- می ترسی نه ؟

- از کی ؟ لابد از تو ؟

- نه از خودت . از خودت مطمئن نیستی که توی دام من نیفتی . حق داری جوجه . بترس !!!

خنده ی سرخوشش نگاهم رو بند خودش میکنه . کاوه انگار نمی دونه که ناخواسته و ندونسته داره بخش دیوونه و ریسک طلب وجودم رو قلقلک می ده . فکر میکنم راست میگه شاید بهتر از زاهدی بتونه کمکم کنه . گرفتن شماره اش که ضرر نداره . بعدا می تونم به درست و غلطش فکر کنم .

- اگر باختی چی ؟

از قهقه ی مستانه اش یه پوزخند باقی می مونه و یه ابروی بالا پریده . معلومه انتظار نداشته به همین راحتی قبول کنم .

- هر چی !

- قبول !

حالا هر دو تا ابروهایش از تعجب بالا میپره اما خیلی زود به جاش یه لبخند موذی میشینه روی صورتش که دلم میخواد با مشت بکوبم توی دهنش . دستش رو روی شونه ام میندازه و با سرانگشت سبابه اش گونه ام رو نوازش میکنه .

- پس یه ماه میشی دوست دختر من . البته برات افتخاریه برای همین یه ماهم اما جهنم و ضرر . بعد از این یه ماه اگر هنوزم این غرور خرکیت سر جاش بود سه برابر برد امشب رو بهت میدم .

زانوهایم رو خم میکنم و از زیر دستش جا خالی میدم .

- به یه شرط . حق دست درازی به من رو نداری .

به سرتا پام نگاهی میندازه . کتتش رو کنار میزنه ، هر دو تا دستش رو توی جیب های شلوارش فرو میبره و شونه هاش رو عقب میده .

- گفتم که تو آویزون من میشی وگرنه تحفه ای نیستی که بخوام بهت نزدیک بشم .

- اگر آخر ماه اشک تو در اومد چطور ؟

- به خواب ببینی .

- می بینیم اما تو بیداری . از کی شروع کنیم ؟

- من که به تو همه جوهره آوانس دادم یکی دیگه هم روش . جای یه ماه چهل روز . از همین الان هم می تونی برای باختت روز شماری کنی .

- خیال کردی چهل روزه چله نشین عشقت میشم ؟؟؟!!! آسی نیستی که کسی رو به هوس بندازی .

یه ابروش رو بالا میندازه . یه کم به سمتم خم میشه و به آرومی زبونی روی لبش میکشه .

- ندیدی که بدونی .

بعد فاصله ی بین من و خودش رو با یه قدم پر میکنه . میام خودم رو عقب بکشم که اون دستش رو پشت سرم میبره و بعد مثل شعبده باز ها دستش با یه کارت جلوی صورتم برمیگرده .

- میدونم توی یه دنده کارتم رو دور انداختی که وسوسه نشی بهم زنگ بزنی .

حالم از تکبرش به هم میخورم . با دو انگشت کارتش رو میگیرم بعد بلافاصله مثل فشنگ از توی سالن بیرون میزنم . جلوی در به کارت توی دستم نگاه میکنم . شماره ی رندش بهم دهن کجی میکنه . کارت رو برمیگردونم و بعد کارت برنده ی کاوه توی دست های منه .

بی حوصله نشستم و زل زدم به خیابون های اطراف . میفهمم که هر چند لحظه یه بار زیر چشمی نگاهم میکنه نه از چشمه اش که از سنگینی نگاهش . اما بهش توجه نمی کنم . اون قدر درگیری ذهنی دارم که دیگه جایی برای اون نیست . شاید هم ذهن من خیلی محدوده .

بیخودی کلافه ام . از یه ساعت پیش ، از وقتی برای بار چندم رفتم پیش سروان و دست خالی برگشتم کلافه ام . سروان هم چشمش که به من افتاد اخم های همیشه درهمش درهم تر شد . به روی خودم نیاوردم . به روی خودم میاوردم مثلا چه کار می تونستم بکنم ؟ حق داره بس که رفتم و اومدم اون رو هم کلافه کردم . بس که با خودش و سرهنگ حرف زدم خسته اش کردم . اما من هم حق دارم . چه کار کنم که میخوام هادی باشه ؟ مامانم حتی اگر شده مثل قبل اما باشه . بابا هم دیگه درمونده نباشه . اصلا فکر میکنم حق چیزیه شبیه یه میوه ی نامتقارن ، همه یه سهمی ازش دارن .

هر چند آخرش هم همون حرف های همیشگی رو بهم زد و خواست دیگه مزاحمش نشم . مجبور شدم و به آخرین ریسمانی که داشتم هم چنگ زدم .

دست از پا درازتر در حال برگشتن بودم که سر خیابون یه audi r8 چشمم رو گرفت . نقره ای و ماه ۸. سیلندر ! عشق ماشین بودم . به قول بابا اخلاقم هیچ وقت دخترونه نبود . توی افکار در هم برهم خودم بودم و داشتم خودم رو میکشتم که ضایع به ماشین نگاه نکنم و ندید بدید بازی در نیارم . که فکر نکنم صاحب ماشین حق کی رو خورده که شده صاحب ماشین . که فکر کنم لابد اون هم یه حقی داره .

منتظر تا کسی ایستاده بودم که همون ماشین خوشگله جلوی پام ترمز کرد . جل الخالق!!! چند بار پلک زدم . اما سر که بلند کردم قیافه ی کاوه با اون لبخند مضحکش چهره ام رو جمع کرد . نه گذاشتم و نه برداشتم سوار شدم . توی خیال خودم پوزخند میزنم بالاخره آرزو به دل نمی میرم و ماشین با کلاس سوار شدم . هر چی سعی میکنم نمی تونم با این چیزها حواس خودم رو پرت کنم . فکرم توی یه هزارتوی پیچیده دنبال یه راه حل مجهول جا مونده .

یه سلام خشک و خالی ته احوالپرسیم رو تشکیل میده . کاوه که حتی جواب همین سلام رو هم به زبون نمیاره . حالا توی سکوت ماشین و هیاهوی درونی خودم زل زدم به خیابون هایی که توی هر کدوم هزار تا آدم دنبال مشکلاتشون میدون .

کاوه بعد از کلی نگاه زیر چشمی بالاخره طاقت نمی آره و سوالش رو میپرسه .

- خبری ازت نشد دیگه ! ترسیدی کم بیاری؟

- کار داشتم .

- چه کاری ؟ از همون کارها که امروز توی اون اداره ی سر خیابون داشتی؟ همون ساختمون نما مشکیه ؟

سری که تکیه داده بودم به پشتی صندلی یک دفعه به طرفش میچرخه . ولی اون همچنان به جلو نگاه میکنه . چیزی نمیگم و اونم حرفی نمیزنه . حتما موقع بیرون اومدن از اداره ی پلیس من رو دیده . اما این طوری باید یه ده دقیقه ای قبل از اومدنش زیر نظرم گرفته باشه . این کار رو باید بکنه که چی بشه ؟ اون قدر منفی بافی نکن دختر . فضای سنگینیه .

- میخوای ادامه ندی؟

با لحن بدی میپرسه . نمیدونم چرا اما بده . اون قدر که به حرف میام .

- برای برادرم یه مشکلی پیش اومده .

- چه مشکلی؟

دندون هام رو از حرص روی هم فشار میدم . گمونم صداس رو میشنوه که لحنش عوض میشه . یه کم نرم میشه .

- آشنا زیاد دارم اینجور جاها . گفتم شاید بتونم کمکت کنم .

منم ناخودآگاه نرمتر میشم . اما نه اون قدری که از کمکش استقبال کنم . نمیخوام بهش زیادی رو بدم .

- شیطنت زیادی کرده . تو مایه همون کاری که با ماشین زاهدی کرده بود . باید شنیده باشی .

هومو میگه و ساکت میشه . میدونم مسخره است که سر و کار کسی بابت شیطنت به این جور جاها بیفته . یه دفعه یه حسی ته دلم میجوشه .

- زاهدی رو از کجا میشناسی؟

- چطور؟

- هیچی . حرفش شد یاد بساطی که باهاش داشتیم افتادم . ازش خبری نیست . نه از اون نه از بقیه . از آدم های اون مجلس اول فقط خدا رو شکر تو رو دوباره دیدم .

ابرویی بالا میندازه و میخنده .

- خدا رو شکر که من رو دوباره دیدی ؟ هاهاه!

نمیدونم چرا برعکس ظاهر لودش حس می کنم داره من رو میپیچونه .

- خودت فهمیدی منظورم چی بوده . تاکیدم روی این بود که غیر از بدشانسی در مورد تو . دیگه قرار نیست دور هم جمع شین؟

- چی شده سراغ اینجور برنامه ها رو میگیری ؟ فکر میکردم حداقل بهره ی هوشیت از پلانگتون ها بیشتر باشه و از دفعه ی پیش درس عبرت بگیری .
- نمی خوام موضع قدرت رو به اون بدم . خودم رو میزنم به همون کوچه ی معروف و خیلی جدی با ابروهایی که یه کم فاصله شون کمتر شده به سمتش رو میکنم .
- مگه ی دفعه ی پیش چی شد ؟
- دل از خیابون میکنه و برای بار اول توی امروز دقیق و عمیق نگاهم میکنه . لبخندش که رنگ باخته بود دوباره برمیگرده .
- نه . مثل اینکه باید بگم پلانگتون ها بیان برات کلاس بذارن . حافظه ات هم که یه سور زده به ماهی قرمز . جوابش رو نمیدم . نمی خوام بحثمون توی این مسیر بیفته . اما کاوه به این زودی ها رضایت نمیده .
- تو که میگفتی اهل اینجور کارها نیستی؟ پول لازمی وگرنه قمار آخه .
- اولاً هیجاناش رو دوست دارم . دوما گفتم لابد بقیه ترسیدن با من رو به رو بشن . اگر تو حافظه ات خوبه حافظه ی من از تو بهتره اون قدری که بازی اول رو خوب یادم میاد. از آدم های سر اون میز هیچ کدوم دیگه جرات نکردن با من بازی کنن.
- مثل اینکه من رو یادت رفته .
- من راجع به آدم بزرگ ها حرف میزنم . اون کله گندتون چی شد ؟ چی بود اسمش ؟ آرش ؟؟؟ وگرنه تو که نخودی ای . جراتت زیاد نیست . پول مفت زیاد داری .
- تو هم زبونت زیادی کرده .
- از صدش که سعی میکنه هنوز هم آروم نگاهش داره میفهمم عصبی شده.
- من رو سر چهار راه پیاده کن .
- می رسونمت دم خونتون .
- نمیخواد . ممنون . من سر چهارراه بعدی پیاده میشم .
- چیه ؟ میترسی آدرست رو یاد بگیرم ؟ هنوز اونقدر بدبخت نشدم که اگه آدرست رو بخوام مجبور شم دنبالت راه بیفتم .
- تلخه، ناراحت میشم . خشنه ، میترسم . اما به روی خودم نمیارم .
- نگران آدرسم نیستم . نمیخوام همسایه ها من رو با تو ببینن .

یک دفعه میکوبه روی ترمز و همون جا نگه میداره .من که حتی کمر بند هم نبستم هم از توقف ناگهانی ماشین جا می خورم هم از لحنش .

- به سلامت .

- تا سر چهارراه هنوز کلی مونده . معاینه چشم لازم داری گمونم .

- خودت بری برات بهتره .

یه کم به قیافه ی سرد و سنگیش نگاه میکنم و بی حرف پیاده میشم . بلافاصله گازش رو میگیره و پرواز میکنه و مستقیم میره سمت چهارراه . به جهنم . مردک دیوانه . پیاده میرم به قول خود روانیش اینجوری برام بهتره .

به سر چهارراه که میرسم میرم اون طرف که تاکسی بگیرم . تا میام برای اولین ماشین دست بلند کنم صدای زنگ گوشیم بلند میشه . از جیب کیفم بیرون میکشمش که چشمم میفته به یه شماره ی رند آشنا . حافظم تو شماره حفظ کردن افتضاحه . اما این شماره چیزی نیست که از ذهن کسی راحت بیرون بره .

- بله؟

خودش رو معرفی نمیکنه . شاید اونم مطمئنه که من شمارش رو میشناسم .

- اگه خیلی هوس قمار کردی ، آخر هفته یه بازی بزرگه .

- بازی؟

- آره مگه همین رو نمیخواستی ؟ البته آرشم حتما میاد اگر اون چیزیه که میخوای .

لبم رو به دندان میگیرم تا از دهنم نپره کجا ؟ تا خودم رو بیشتر از این لو ندم .

- خواستی تک بزن آدرسش رو برات بفرستم . اما از همین الان بهت بگم آرش مثل من نیست که با شکارش بازی کنه . جوجه کوچولویی مثل تو رو اگر هم بخواد که بعید میدونم ، برای بعد از بازی میخواد .

نمیداره جوابی بدم و قطع میکنه . نمیفهمم زنگ زده بود تا بگه شماره ام رو داره و آدرسم هم روش ، یا راجع به آرش بهم هشدار بده؟

ایستادم کنار مغازه ها و خودم رو توی شیشه ی ویتترینشون تماشا میکنم . با پای چپم روی زمین ضرب گرفتم . دیشب که بعد از کلی دل کردن دل یک دله کردم و به کاوه زنگ زدم به زنگ دوم نرسیده گوشی رو برداشت . اینم از تک زنگ زدن ما ! حالا هم که عصر پنج شنبه است قرار گذاشته بریم بیرون . یه حرفی به این بشر زدم توش موندم .

سایه اش که توی شیشه ویتترین می افته برمیگردم طرفش . نا خودآگاه از سر تا پا براندازش میکنم . تا حالا با تیپ اسپرت ندیده بودمش . یه جین تیره پوشیده که قد بلندش رو بلندتر نشون میده و یه پیراهن اندامی کتون سرمه ای که آستین هاشم بالا زده . نگاهم روی ساعد عضلانی مکث میکنه . فکر میکنم با این دست ها میشه کسی رو نجات داد یا از بالای دره به پائین پرت کرد .

- اینقدر گرسنه اول بریم یه چیزی بخوریم ؟

گیج بودم و گیج هم جواب میدم .

- هوم ؟

- خوردی منو که .

- به خاطر همینه لابد احساس مسمومیت میکنم . فاسد بودی .

- یادم نبود حال جوجه رو آخر پاییز می پرسن .

تحقیر !!! تحقیر !!! نمی دونم با تحقیر کردن من چه کاپی میبره که این طور سر سخت ادامه میده اما من هم یاد گرفتم که خودم از خودم دفاع کنم . هر چند امروز حوصله ی اره دادن و تیشه گرفتن ندارم . میخوام زودتر برسم به اصل مطلب .

- خوب حالا اوادم . من رو دیدی چشمت روشن . دیگه ؟

- گفتم بیای بریم خرید . این دفعه فرق میکنه . یه مهمونی بزرگه با کلی آدم حسابی . قراره به عنوان همراه من بیای مهمونی می خوام سر و وضعت مناسب باشه .

یاد حرف های هادی میفتم . آدم حسابی !!! فکر میکنم این آدم حسابی ها با حساب باز کردن روی زندگی مردم آدم میشن یا حسابی ؟ نمی دونم شاید چون هیچ وقت سرم توی این حساب ها نبوده .

- میخوای رنگ لباست رو با من ست کنی ؟ لازم نبود اینقدر به خودت زحمت بدی . ازم می پرسیدی بهت میگفتم .

- نمی خوام مایه آبروریزی باشی .

- از چیزی حرف بزنی که داشته باشی .

بازوم رو میگیره و من رو همراه خودش داخل پاساژ میکشه . با نیم بوتهای پاشنه بلندی که پوشیدم سخت می تونم پا به پاش برم . لعنتی آخه الان وقت کلاس گذاشتن بود؟

- او ی . دسته ها ! چوب خشک که نیست .

- !! جدی ؟ نیست خیلی لاغری با چوب اشتباه گرفتمت .

بههم برمیخورم . بدم میاد کسی بهم یاد آوری کنه که لاغرم . یه نگاه بهش میکنم . با وجود پاشنه های بلندم بازم حداقل ۱۵ سانتی ازش کوتاهترم . از نگاه بالا به پایینش خوشم نمیاد . سکوت میکنم و فقط دنبالش بوتیک های پاساژ رو می گردم . بعد چهارمین بوتیک حوصلش سر میره .

- زبونت رو گریه خورده ؟

- خوشم نمیاد توهین بشنوم .

- من که چیزی نگفتم .

تازه میگه چیزی نگفتم . من که مجبورش نکرده بودم وقتش رو با من بگذرونه . فقط یه پوزخند میزنم و حتی طرفش هم برنمی گردم .

- چه کار میکنی ؟

- کار بدی نمی کنم .

- پس از قمار خرجت رو درمیاری ؟

دیگه داره کفریم میکنه . همیشه همینه . وقتی کسی نقطه ضعفت رو پیدا میکنه ، مهم نیست اون روزنه کوچیکه باشه یا بزرگ ، اون قدر از همون سوراخ کوچیک بهت نیش میزنه که سم سُرْت میکنه . چپ چپ نگاهش میکنم .

- نخیر . من مهندسم .

- مهندس چی ؟ کلاهدرداری ؟

- مهندس نرم افزار .

- پس به خاطر همینه اینقدر نرم و نازکی ! کجا کار میکنی ؟

- توی یه شرکت تولید برنامه های تجاری . برنامه نویسی میکنم . طراحی وب ، گاهی هم مولتی مدیا .

- آب حوض میکشی . پیرزن خفه میکنی ...

- حوض که واسه من کوچیکه باز استخر باشه یه چیزی . خفه کردن هم که تخصص توئه .

- گمانم یه آتش بس موقت بد نباشه . لا اقل هر دومون تا شب مهمونی زنده می مونیم .

سکوت میکنم . حوصله اش رو ندارم . اجازه میدم فکرم برای خودش دور و بر مهمونی پرواز کنه . اما ظاهرا برج مراقبت نمی خواد این اجازه رو بهم بده !!!

- تو چیزی نمی خوای پپرسی ؟

- مثلاً چی ؟

- مسائل مورد علاقه دخترای زبل . صفرای جلوی حساب بانکیم مثلاً .

- پولت رو تو جیبیت نگه دار ورشکست نشی . من به اندازه کافی واسه خودم پول درمیارم .

- به خاطر همین سر میز قمار میشینی ؟

فقط دندون هام رو روی هم فشار میدم و فکر میکنم ، این بشر احياناً نسبتی با خانواده ی مارها نداره ؟

- خیلی خب باشه . من مکانیک خوندم . انگلیس . الانم یه شرکت واردات و صادرات رو اداره میکنم . گاهی تفریحی سر میز میشینم .

باز هم سکوت میکنم . گاهی نادیده گرفتن آدم هایی که تصور میکنن خیلی بزرگن بهترین راه حله . حرصش درمیاد . اون هم فقط هم قدمم راه میاد . ویتترین مغازه ها رو از نظر میگذرونم . قصد ندارم لباس بخرم . فقط نگاه می کنم . خدا رو شکر هیچ کدوم هم چنگی به دلم نمی زنن .

- هما ...

...

- هما ...

یه آن به خودم میام مبینم یه نفر داره از اون طرف صدام میکنه . برمیدرم . کاوه است . این چرا لحنش این جوریه شده ؟ یه جوریه صدام کرد که حس کردم ... اصلاً این کی از من جدا شد که نفهمیدم ؟ با ابروهای بالا رفته ماتش شدم که دست چپش رو به سمتم بلند میکنه . یعنی چی ؟ یعنی برم دستش رو بگیرم ؟ ما کی از دشمنی به سمت این مسخره بازی های رمانتیک رفتیم ؟ میرم طرفش اما دست هام از کنار تنم جم نمیخورن .

- بله .

- بیا این پیراهن رو یه امتحان بکن .

نمیگه ببین . میگه امتحان کن . یعنی آقا پسندیدن من هم کشک . یه نگاه سرسری به پیراهنی که میگه میندازم . یه پیراهن آبی کربنیه . با سر اشاره ای به انتخابش میکنم .

- این ؟ خوشم نمیاد .

- از چپش خوشت نمیاد ؟ خوش طرحه . مدلش هم در عین سادگیه شیکه .

راست میگه . آستین های سه ربع و قدی که تا نیمه جیبی زیر زانو رو میپوشونه . تا کمر تنگ و بعد دامن کلوشی داره . اما چون انتخاب اونه می خوام یه ایرادی روش بذارم .

- یقه اش زیادی بازه .

یقه ی هفت بازش تنها چیزیه که میشه بهانه اش کرد . چینی به ابروهاش میندازه و با گردن کج سر تا پام رو اسکن میکنه .

- نگو که واقعا اهل روسری و حجابی که بهت نمیداد .

- روسری سر نمیکنم . تقریبا البته . ولی لباس های بازم نمی پوشم .

- موهات باید بلند باشن . اگر باز بذاریشون , باز بودن یقه اش مشخص نمیشه .

- من خوشم نیومد .

- ولی اگر میخوای با من بیای باید همین رو بپوشی .

اون قدر محکم میگه که نمیشه روی حرفش نه آورد . اخلاقشم غیر قابل تحمله . حیف که مجبورم کوتاه بیام . باهاش میرم توی بوتیک که یه دختر جوون اداره اش میکنه . قیافه ی ملیح و لبخند پسر کشی داره . لباس رو که میگیرم توی پرو به سرعت امتحانش میکنم . وقتی مطمئن میشم سائزش خوبه همون قدر سریع عوضش میکنم و میام بیرون . کاوه با یکی از مشتری ها که یه دختر بیست و هفت هشت ساله است گرم گرفته . البته بیشتر دختر است که داره از خنده ریسه میره . نمیدونم کاوه با اون اخلاق سگیش چی داره براش تعریف میکنه . شایدم شانس منه که همیشه گند دماغی هاش نصیب من میشه . میرم طرفش که متوجه میشه و یه لبخند ژکوند تحویلیم میده .

- چطور بود عزیزم ؟

بیشتر از عزیزمش , لبخند گرمش چشمام رو گرد میکنه . میخواستم بگم پشتش کیس وای میسته و یقه اش شله و هزار تا عیب دیگه اما نمی دونم چرا به جاش یه کلمه دیگه از دهنم میپره .

- خوبه .

- مبارکت باشه جوجو .

این دفعه جوجو گفتنش کنایه نیست . نمی دونم جلوی اینا داره فیلم بازی میکنه یا عزمش رو جزم کرده رامم کنه . پول لباس رو حساب میکنه و دستش رو دور شونه ام میندازه و میریم سمت بقیه بوتیک ها . یک دفعه به خودم میام . هما با یه جمله خر شدی رفت ؟ خودم رو ازش جدا میکنم و جلوتر راه می رم .

- تو عادت داری بنای ناسازگاری بذاری ؟

- قرار بود به من دست نزنی .

- حالا خیال کردی عسلی بهت دست بزخم ازت کم شه ؟
- هرچی . خوشم نیاد .
- نیست من دارم برات له له میزنم !!! هر از گاهی یه نگاهی توی آینه به خودت بندازی بد نیست .
- به سرعت باد تغییر رویه میده و مثل قبل سرد میشه . ساک کاغذی لباس رو طرفم میگیره . بعد از این که ازش می گیرمش هر دو تا دستش رو توی جیب جینش فرو میبره و بیخیال کنارم راه می افته . به کافی شاپ پاساژ که میرسیم بی توجه به من میره تو .
- خیلی خوش حوصله بودم باید رفتار های عجیب و غریب این رو هم تحمل می کردم . مثل همیشه که وقتی کاری ازت برنیاد دم دستی ترین آدم موجود رو میکنی مقصر همه ی ناکامی هات توی دلم شروع میکنم به غرغر کردن .
- "یعنی جنتلمن بازیش من رو کشته . یه لیدیز فرستی چیزی ... "
- میرم و روی صندلی رو به روش میشینم . حتی به خودش اون قدر زحمت نمیده تا سرش رو از روی گوشیش بلند کنه .
- واسه بقیه هم همین قدر ادب خرج میکنی که عاشقت میشن ؟
- تو که با این ژست ها خام نمیشی ؟
- نه . ولی لااقل می تونستی حفظ ظاهر کنی .
- اهل ریا نیستم .
- دو تا قهوه با کیک سفارش میدیم . محو زوج هایی شدم که تا حد ممکن از دو طرف میز کوچیک به هم نزدیک شدن . یه هو با دیدن یه نفر آب سرد روی سرم ریخته میشه . میخوام رو بگیرم اما بی فایده است . حامد دیگه من رو دیده . از خوش شانسی همون بافت ظریفی رو که تو قرار باهاش پوشیده بودم تنم کردم .
- تو این مدت یه روز فقط باهاش بیرون رفتم . اون هم در حد یه قرار نیم ساعته . بقیه ارتباطمون محدود شده بود به تلفن های گاه به گاه و اس ام اس های اگر خدا بخواهد . یه جوری برام غریبه بود هنوز . دور بود . اما نمیخواستم بره و تنهاتر بشم . با دیدنم از جا بلند میشه و میاد طرف میزمون . هر کاری میکنم دعایی یادم نیاد که بتونه آدم رو غیب کنه . از عکس العملش واهمه دارم . صداس که درمیاد تازه کاوه سرش رو از روی گوشیش بلند میکنه .
- به به خانم گرفتار . چه عجب ما شما و گرفتاریتون رو دیدیم .
- خشک شده فقط بهش خیره میشم . لبخند کج صورتش به یه دهن کجی زشت تغییر شکل میده . وقتی میبینه توجیهی ندارم به خشمش اجازه ی ابراز وجود میده .
- خیلی آشغالی .
- چی می تونم بهش بگم ؟ اشتباه میکنی ؟ این داداشمه ؟ ببخشید یعنی کلید آزادی داداشمه ؟

با سر به کاوه که با ابروی بالا رفته داره براندازش میکنه اشاره میکنه .

- بهش گفتمی سر کاره ؟ مجلش کردی ؟ یا نه دنبال کیس مایه دار بودی این رو هنوز نیپچوندی ؟ برای این هم ادای قدیسه ها رو درمیاری ؟

سکوتم رو که میبینی بی لیاقتی نثارم میکنه و میره بیرون . هنوزم میخکوب جای خالیشم . یکی هم که سرش به تنش می ارزید از توی زندگی من پرید .

حالا کاوه در مورد چی فکر میکنه ؟ این که من همون هرزه ایم که انکارش میکردم ؟ خائتم ؟ هر چی میخواد فکر کنه . به درک ! یه وقت هایی توی زندگی به این نتیجه میرسی که افکار دیگران اصلا مهم نیست . اون ها هر تصویر هم از تو داشته باشن باز هم تو نیستی .

گارسون سفارشمون رو میاره . توی سکوت خودم و کاوه ، فنجون قهوه ام رو به لب میبرم اما اصلا حواسم نیست . یک دفعه دست کاوه جلو میاد و فنجون رو که حالا توی نعلبکی گذاشتمش به طرف خودش می کشونه . دست های عضلانی قهوه ای رنگش رو دنبال میکنم که توی فنجونم سه تا قاشق شکر میریزه و بعد از هم زدنش ، فنجون رو بلند میکنه و جلوم میذاره . این بار سر بلند میکنم و توی چشمش زل میزنم . تو نگاهش تحقیر نیست ، سرزنش نیست . حتی سوالم نیست .

- زندگی به حد کافی تلخ هست . لااقل قهوه ات رو شیرین بخور .

نمی دونم این رو به خاطر صورتم میگه که شاید به خاطر تلخی قهوه یه لحظه جمع شده باشه یا به خاطر نگاهم که با دیدن حامد تلخ شده . بعد از خوردن قهوه میریم تا کفش هم بخرم . از دل و دماغ نداشته افتادم . فقط میخوام زودتر تمومش کنم . کاوه با خودش توی یه مغازه ی بزرگ می کشونتم .

- شماره پات چنده ؟

- ۳۹

بی تفاوت به کفش ها خیره شدم که کاوه یه جفت کفش مشکی پاشنه بلند رو رو به روی صورتم تاب میده .

- بیا این کفش ها رو بپوش تا یه طبقه بهت اضافه بشه .

- طبقه ی چی ؟

- طبقه ی اجتماعی . همین جور میشه آدم ها نردبون ترقی رو بالا میرن دیگه . مگه این خانم ها رو ندیدی تو این مراسم ها با هم سر بلندی پاشنه هاشون هم مسابقه میدارن .

چشم هاش میگه که هیچ کنایه ای توی کار نیست . بیشتر شبیه به یه طنز تلخ داره نگاه میکنه .

- آهان اون وقت تو که خودت اضافه ارتفاع داری توی کدوم طبقه ای ؟

- من مدیر ساختمونم . به من توهین نکن ها !!!
- میزنم زیر دستش و نمیذارم به مسخره بازیش ادامه بده .
- من به این کفش ها نگاه میکنم سرگیجه میگیرم چه برسه به راه رفتن .
- راه رفتن باهاشون رو یاد میگیری .
- کی قراره اونوقت یادم بده ؟ لابد تو !
- تو چه جور دختری هستی که بکش و خوشگلگم کن تا حالا به گوشت نخورده ؟
- پاشنه های ۱۵ سانتی کفش رو که ندید بگیرم کفش قشنگیه . شیک و گرون قیمت . به خودم میگم پولش رو که داره خودش میده بدبخت . بهونه نیار دیگه . کفش رو می پوشم . اما قدم اول رو برنداشته سکندری میخورم . کاوه که انگار آماجیش رو داشته دستم رو میگیره و با کمکش چند قدمی راه میرم .
- یک . دو . یک . دو . تاتی تاتی !
- کوفت !
- دو تا دستم رو گرفته و دو قدم دورتر ایستاده . هر قدمی که من جلو میذارم یه قدم همراه من میره عقب . ادای باباهای با ذوق رو درمیاره . خنده ام میگیره . اون سر به سرم میذاره و من لبخند رو روی صورتم نگه میدارم . یه جایی خونده بودم خوشبختی فاصله ی کوتاه بین دو بدبختیه . فکر میکنم حالا که میشه بذار خوش باشم . بذار بخندم . شاید دیگه فرصتی نباشه ...
- ***
- از صبح که سر میز صبحونه قضیه مهمونی رو به مامان گفتم باهام سرسنگینه . بدیش اینه که فقط میدونم مهمونی جمعه شبه اما کجاست نمی دونم . از شرکت به مامان زنگ زدم اما جوابم رو نداد . نمی دونم چند دقیقه یا چند ساعته روی زمین نشسته و زانوهاش رو بغل کرده . حالا هم سر خودش رو با سریال های مزخرف ترکیه ای گرم کرده تا محل من نذاره .
- مامی . مامان خوشگله . لباسم رو ببین . تازه خریدم بهم میاد ؟
- بدون اینکه نگاهم کنه با طعنه جواب میده .
- مبارک باشه .
- یه نگاه کن . ببین به نظرت یقه اش زیادی باز نیست ؟
- خودت میدونی .

- میام جلوش زانو میزنم و تور رو روی لبه ی دامن لباس که با دست جمعش کردم تا توی تنم چروک نشه میگیرم .
- به نظرت اگر یه ردیف از این توری که خریدم دور یقه و لبه ی پابینش بدم بد میشه .
 - اگر میتونی بدوز .
 - اذیت نکن دیگه مامی . تو که میدونی من خیاطی بلد نیستم .
 - پس چی میگی ؟
- حتی صورتش رو به طرفم برنمی گردونه . خودم رو کنارش میکشونم و سرم رو روی شونه اش تکیه میدم .
- برام با اون دست پنجه ی طالات زحمتش رو میکشی ؟
 - حوصله اش رو ندارم .
- میدونم . خودم هم از بعد از جریان هادی هنوز به حال عادی برنگشتم . میدونم ازم ناراحته که تو این شرایط فکر جشن و مهمونیم . سرم رو بلند میکنم . میدونم این شونه جای سر گذاشتن نیست . محکم نیست . این شونه خودش یه دلگرمی میخواد . دستم رو روی بازوش میذارم و نوازشش میکنم .
- مامان این مهمونیه که میخوام برم ، چند تا وکیلاهی شرکتیم میان . میخوام راجع به مشکل هادی باهاشون مشورت کنم . کارشون خیلی درسته . کار هر کسی رو قبول نمیکنن .
 - دیگه حواسش با هنرپیشه های توی فیلم هم نیست .
- از این هایی که طرف رو زده و کشته و خورده و برده تحویل میگیرن یه آب توبه میریزن سرش امامزاده تحویل میدن . اگر بتونه برای هادی توی جرمش تخفیف بگیره خیلی خوب میشه ها !!! نه مامان ؟
- گفتم مهمونی سالگرد تاسیس یکی از شرکت های همکاره . گفتم با بچه های شرکت خودمون دارم میرم . از خودم بدم میاد که این چند وقت دروغ های شاخدار میگم . اما راستش رو هم که نمیتونم بگم . مامان تازه برمبگرد و نگاهم میکنه . تو نگاهش یه رنگی میشینه .
- بیا جلوتر پارچه ی لباست رو ببینم .
 - پابین دامن لباس رو لمس میکنه .
 - چرخم رو بیار برات بدوزم . به خودت باشه خرابش میکنی . یه کاری میکنم انگار از اول سر خود مدل لباست بوده .
- خدایا مگه ما برای خوشبختی چی ازت خواستیم ؟ یه زندگی آروم این قدر خواسته ی بزرگیه ؟ الان تازه میفهمم اون موقع ها که همه ی زندگیم رفتن سر کار و برگشتن بود و باز گله میکردم چقدر خوشبخت بودم . خدایا میشه یه کاری کنی این برق رو تو چشمای مامان نگه دارم ؟

برای بار هزارم انگشت هام رو میشکونم . هر کاری کردم کاوه آدرس باغ رو بهم نداد . گفت وقتی دارم به عنوان دوست دختر اون میرم باید همراه خودش باشم . دوباره به سر وضع خودم نگاهی میندازم . پیراهنم با تور خوش طرحی که لبه های یقه و پایین لباس رو گرفته هم پوشیده تر شده هم طرح جذابتری به خودش گرفته . آرایش ملایم روی صورتم کار خودمه اما چون نمی خواستم کاوه بیاد دم خونه دنبالم مجبور شدم به هوای سشوار کشیدن موهام بیام آرایشگاه و منتظر کاوه بشم .

تازه وحشت کاری که میخوام بکنم داره سراغم میاد . مگه دفعه ی پیش قول ندادی دیگه از این غلط ها نکنی ؟ نکنه این رفتن برگشتنی تو کار نداشته باشه ؟ نکنه این جریان یه بازی باشه ؟ چرا این دفعه آدرس بهم ندادن ؟ این قدر این نکنه ها رو با خودم تکرار کردم که از شدت اضطراب حالت تهوع گرفتم.

گوشیم که زنگ میخوره مثل برق مانتوم رو به تن میکشم و شالم رو هم توی راه سرم میکنم . کاوه پشت یه X6 جلوی در آرایشگاه منتظرمه . دوباره تمام اون افکار منفی میان توی ذهنم . چرا ماشینش رو عوض کرده ؟ اصلا پول همچین ماشین های گرون قیمتی رو از کجا آورده ؟

- چطوری ؟ معلومه خیلی چشم انتظار بودی !!!

- سلام . چطور با آئودیت نیومدی ؟

نمی فهمم این سوال چطور از زبونم در میره . پوزخندی میزنه و بی اون که نگاهم کنه جواب میده .

- چیه ؟ کلاس خانوم فقط به اون جور ماشین ها میخوره ؟

چشمام رو میندوم تا طعنه هاش رو ندید بگیرم . نمی فهمم چطور یک دفعه زهر لحنش رو میگیره و سرد اضافه میکنه.

- باغ بیرون از شهره . این ماشین برای رانندگی تو جاده بهتره .

توی مسیر نه اون چیزی میگه نه من . انگار تنها نقطه اشتراکمون توی دوست داشتن همین سکوته . یه موزیک پر سر و صدای خارجی میذاره که ذهن آشفته ام رو بیشتر در هم میریزه . دست میبرم و آهنگ رو عوض میکنم . ترک پشت ترک فقط همین جازهای لعنتی رو داره . نمی خوام چشمم رو از راه بردارم پس بیخیال موزیک میشم . به جاش یه کم پنجره رو باز میکنم تا هوای آزاد آرومم کنه .

تا جاده کرج همه چیز به نظرم عادیه . اما از اون جا به بعد حس میکنم وسط قصه ی هانسل و گرتل گیر افتادم . از شهر که خارج میشیم نمی تونم دیگه اطراف رو تشخیص بدم . مخصوصا که توی این وقت سال هوا هم زود تاریک میشه . هر چه قدر جلوتر میریم هر چقدر هوا تاریک تر میشه چینی ظاهری شجاعت من هم بیشتر ترک برمیداره . میخوام بهش بگم نگه دار . میخوام برگردم خونه . میخوام ... اما زبونم به سقف دهنم چسبیده . میپیچه توی یه فرعی خاکی و تاریک . همون طور که ماشین جلوتر میره ، ترس منم بیشتر میشه . تاریکی و صدای خش خش شن ها که

زیر چرخ های ماشین به ناله افتادن کلافه ام میکنه . ماشین روی خاک ها و چاله چوله ها بالا و پایین میره و دلم من هم همراهش زیر و رو میشه .

کاوه ماشین رو ته فرعی جلوی یه در بزرگ آهنی نگه میداره . دو تا بوق پشت سر هم و یه تک بوق و بعد در باز میشه . توی باغ هم تاریک به نظر میاد . به غلط کردن افتادم . انگشت های پام رو توی فضای کم کفش خم میکنم . توی ذهنم فقط دنبال راه فرار میگردم .

یه کم که توی یه مسیر باریک خاکی از بین درخت ها جلو میریم ، به یه محوطه بازتر می رسیم که با نور فانوس هایی که از درختها آویزون کردن روشن شده . جا به جا این طرف و اون طرف روی پایه های فلزی شعله های آتیش زبانه میکشه . کاوه یه گوشه ماشین رو نگه میداره و پیاده میشه . پاهام خشک شدن . دستم سمت دستگیره نمیره که پیاده شم . کاوه در سمت من رو باز میکنه و سرش رو که خم کرده میاره تو و بعد این همه سکوت میگه .

- اینجا دیگه آخر خطه . پیاده شو !!!

...

نه . نمی خوام این جا آخر خط من باشه . نمیخوام برم . نمی خوام . ماجراجویی دیگه بسه . می خوام برگردم خونمون . میخوام بشینم پیش مامانم و باهم سر این که مرد قهرمان سریال بالاخره متوجه خیانت زنش میشه یا نه حرف بزنینم . می خوام برم و هیوا رو مجبور کنم تمرین های ریاضیش رو کنار دست خودم حل کنه . نمی خوام پام رو بذارم اول این آخر خط نا معلوم . حساب میکنم اگر بپریم پشت رل و با آخرین سرعت برم سمت در باغ چقدر احتمال داره بتونم از این جا خلاص بشم . اما فکر مسخره ایه وقتی حتی نمی تونم از جا تکون بخورم .

کاوه در رو بیشتر باز میکنه و کنارش می ایسته بعد از لا به لای لب های نیمه بازش غرغری میکنه .

- فکر کنم بهت گفتم اهل این ادا و اطوارا نیستیم . همین جوری نمیتونی خودت در ماشین رو باز کنی ؟ یا سیستم ماشین پیشرفته است بلد نیستی ؟

- نه . ترسیدم دست به در این قراضه ات بزنی ، خراب بشه .

زخم زبونش میشه نیروی محرکه و مجبور میشم روی پاهام بایستم و پا به پاش جلو برم . چشمم به چند نفر دیگه توی باغ که میفته نفسم رو بیرون میدم . تازه میفهمم تا الان نفس رو توی سینه ام حبس کرده بودم . پسر جوونی میاد و بارونیم رو ازم میگیره . کاوه برمیداره سمتم و از سر تا پام رو با ابروی بالا رفته اش واری میکنه . لب هاش رو جمع میکنه و سری تکون میده که یعنی بد نیست . برای یه لحظه نگاهش روی یقه ام ثابت میشه . سینه ام میسوزه . مثل وقتی که توی بچگی هامون نور خورشید رو از روی ذره بین رد میکردیم و باهاش آتیش می سوزوندیم . توی دلم میگم شاید خوشش نیاد و همین بهانه شه برای برگشتن اما کاوه بدون هیچ حرفی رو میگردونه .

توی محوطه ی باز بین درخت ها ریشه کشی ها و مشعل ها جایی برای شب نداشتن . این بار بین جمعیت خانوم هم دیده میشه. این یعنی واقعا قراره این جا یه مهمونی باشه. همین خودش مایه آرامش خاطره . تپش قلبم یه کم آرام میگیره . دیدن مردهایی که با کت و شلوارهای آن چنانی دور هم جمع شدن و تک و توک خانوم هایی که شبیه هنرپیشه های روی فرش قرمز لباس پوشیدن بهم حس بهتری میده . هر چند اون قدرها که فکر میکردم شلوغ نیست

همین طور که به سمت مرکز باغ میریم لرزم میگیره . نمیدونم از روی ترسه یا سردی هوا . دست کاوه دورم حلقه میشه و روی بازوم میشینه .

- نزدیک مشعلها خیلی سرد نیست. یه گیلاس هم که بزنی گرم میشی .

برمیگردم جوابش رو بدم که از حالتش متوجه میشم بر عکس اکثر مواقع روی دنده ی نیش و کنایه نیست . حال و هوای بهاریش گیجم میکنه . تازه به لباسش توجه میکنم . کت شلوار مشکی و پیراهن قهوه ای سوخته ی براقی که پوشیده عجیب به تنش نشست . برای بار اول بی قصد و قرص راجع بهش قضاوت میکنم . خدایی خوش تیپه ! البته اگر این همه پول خرج تیپ الاغ هم میکردن خوب میشد . سعی میکنم لب هام رو کش بدم و آرامش رو به چهره ام تزریق کنم . میخوام با این افکار هر جوری شده حواسم رو از موضوع اصلی پرت کنم و همون همای همیشگی باشم . کاوه به بعضی از آدم های توی مهمونی معرفیم میکنه . فقط میتونم سری تکون بدم و گاهی یه چیزی شبیه خوشبختم زیر لب زمزمه کنم . حتی اسم آدم ها یادم نمی مونه .

چشم چشم میکنم شاید بین مهمون ها آشنا دیدم . بی قرارم . میخوام زودتر همه چیز تموم شه و برگردم . این آدم ها ، این لبخندهای مصنوعی ، این نگاه های سنگی قلبم رو میلرزونه . یه کم بعد کاوه یه گوشه کنار چند نفر می ایسته و شروع میکنه به بحث . نمیدونم از روی استرسمه یا نه اما حتی یه کلمه از حرف هاشون رو متوجه نمیشم . یه کم که میگذره آدم ها عوض میشن . زبونشون هم عوض میشه . با هم ترکی حرف میزنن . هر چند یه مادر بزرگ ترک داشتم ولی ترکی زیاد بلد نیستم اما حتی لحن این جمع هم برام آشنا نیست . حدس میزنم زبونشون باید ترکی استانبولی باشه . یکی از زن های همراهشون بعد از چند جمله خیلی نرم دستم رو توی دستش میگیره و با لهجه ی بامزه ای میگه " پس یار این کاوه ی آهنین شمائین . از ملاقاتت خوشحالم . " انگار که منتظر ملاقاتم بوده !!! ملاقات !!! یاد خودم میفتم ، یاد هادی یاد ملاقات !!!

- آدم که نکشته جناب سروان ! قاتل هم بود به خانواده اش اجازه ملاقات میدادن .

این دفعه انگار واقعا رفته بودم روی اعصاب این جناب سروان که جوابم رو داد .

- خانم ، برادرتون هم کم کاری نکرده . قاچاق می دونین یعنی چی ؟

یه لحظه جا خوردم . تا اون موقع فکر میکردم مثل همیشه خواسته خودش رو بزرگ جلوه بده و یه غلطی کرده اما قاچاق !!!؟؟!!!

- قاچاق چیه ؟ دارین راجع به یه پسر بچه هفده ساله حرف میزنین ؟
- این پسر بچه عضو یه باند بزرگ خلافه . تا وقتی هم که با ما همکاری نکنه وضعش بدتر میشه که بهتر نمیشه .
- هادی اهل این جور برنامه ها نبوده .
- برادر شما سابقه هم داره ظاهرا . پس نگید که از پشت میز و نیمکت مدرسه پاش کشیده شده به اینجا.
- لحنش عجیب برنده بود . خفه خون گرفتم . قبل از رفتن به دفتر افسر پرونده فکر اومدمنم مسخره به نظر می رسید . اما حالا ...
- بیشتر از این نمی تونم توی گذشته سیر کنم . گارسون که سینی مشروب رو دور میگردونه زن ترک دو تا گیلای برمیداره . یکی رو سمت من میگیره . با لهجه ی شیرینش مخاطب قرارم میده.
- عزیزم !!!
- گیلاس رو ازش میگیرم اما به لب نرسونده دستم رو پائین میارم و فقط ژست نگه داشتنش رو میگیرم . به جاش یه لبخند احمقانه میزنم . کاوه همون طور که داره وانمود میکنه به حرف های جمع گوش میده یه کم سرش رو پائین میاره و زمزمه میکنه .
- نترس من مواظبت هستم .
- با وجود زمزمه اش کنار گوشم هنوز بی حرکتیم و صامت. هنوز هم می ترسم . اما نه از اون چیزی که کاوه فکر میکنه .
- اون قدرها هم که فکر میکنی پست نیستم .
- من که به سمتش برمیگردم اون هم بالاخره رو از جمع میگیره . به چشم هاش نگاه میکنم . دست و پا زدنم رو توی دریای سیاه نگاهش مبینم . حاضرم به هر چیزی چنگ بزنم تا خودم رو از این منجیلاب بیرون بکشم . کاش یکی می تونست نجاتم بده . من نمی خوام تو این بدبختی غرق شم .
- یه نفس عمیق میکشتم تا لرزش صدام رو بگیرم . نگاه آرومش قفل زبونم رو باز میکنه .
- کلا اهلش نیستم .
- گیلاسی رو که توی دست هامه ازم میگیره و یه نفس سر میکشه . با سر به سمتی که عده ای مشغول رقصن اشاره ای میکنه .
- بریم ؟
- درمونده می مونم بهش چی بگم . بگم من با این استرس همین که روی پاهام ایستادم هنره ؟
- من با این کفشایم برقصم فاتحه ام خونده است . می خوام وسط جمع نقش زمین شم ؟

دستش رو روی کتفم میذاره و به سمت دیگه ای هدایتیم میکنه . کنار چند نفر دیگه میریم که بحثشون داغه . با اینکه ذهنم درگیر جای دیگه ایه اما حرف ماشین که میشه گوش هام ناخودآگاه به کار می افتن . یکی از مردها با اون یکی که میانسال و تقریبا چاقه کل کل میکنه .

- نگو که با اون BMW M5 عتیقه ات اومدی ؟

- به کوری چشم تو با همون رخشم اومدم .

نمی دونم چطور اما از دهنم در میره .

- M5 مدل ۸۵ ؟

- آره .

- واو ! چطور دلتون میاد بهش بگید عتیقه اونم با ۲۸۶ اسب بخار ؟

مرد چاق چشم هاش برق میزنه .

- براوو ! یه خانم ماشین شناس !

اون یکی که جووتر میزنه شاید حدود چهل سال میپیره وسط . من هم حالا که خودم رو قاطی بحث کردم عقب نمی کشم .

- اون ماشین رو دیگه باید اوراق کرد .

- این ماشین در زمان خودش فوق العاده بود . شتاب صفر تا صدش فقط ۶٫۵ ثانیه است .

- دارید میگوید در زمان خودش نه الان .

- اما همین ماشین جز اون تعداد انگشت شماریه که صنعت خودروسازی رو متحول کرد .

اون ها که تا الان من رو ندید میگردن حالا دارن با تعجب نگاهم میکنن . اوایل برای بقیه هم تعجب برانگیز بود که من از ماشین سر در میاوردم . اما برای من که تفریح بچگی هام رفتن به مکانیکی بابا بود و جمع کردن پوستر ماشین ها این عین خود زندگیه!

مرد چاق که انگار تازه پایه پیدا کرده با ذوق میگه .

- باید بنز ۳۰۰ ام رو ببینید .

- مرسدس بنز ۳۰۰ SL رو که نمیگید ؟

- چرا همون .

- خدای من این ماشین نوستالژیکه . همش ۱۴۰۰ نمونه ارزش تولید شد .

گرم بحث راجع به ماشین هاییم که متوجه میشم کاوه دیگه کنارم نیست. توی دلم خالی میشه . من بین یه مشت غریبه که معلوم نیست کین و چه کاره ان تنهام . عذر خواهی میکنم و چرخه اطراف میزنم . نمی دونم پشتم به چی کاوه گرمه ؟ اما همین که آشناس حس بهتری بهم میده . این طرف و اون طرف سرک میکشم . وسط پیست رقص و توی آغوش زن هایی که قهقهه هاشون از جنسی که می شناسم نیست رو با دقت نگاه میکنم اما آشنای غریبه ی من انگار آب شده رفته زیر زمین . حالا یه وحشت دیگه هم به کوه ترس های من اضافه شده . من بین این شبه آدم ها گم شدم !!!

...

هر طرف رو نگاه می کنم نمی بینمش . دور خودم می چرخم . نیست . سرگیجه گرفتم . دستم رو روی پیشونیم میذارم و چشم هام رو میبندم . توی دلم میگم این جوروی مواظبم بودی ؟ حالم خوش نیست . همه چیز رو دو تا مبینم . دو تا باغ ، دو تا مهمونی ، دو تا ، دو تا ... اما دو تا هما نیست که از پس این همه بریاد . تازه بلندی پاشنه های کفش خودشون رو نشون میدن . دیگه حتی نمی تونم روی پاهام بایستم . تا میخوام قدم بردارم سکندری میخورم . می خوام تعادل خودم رو حفظ کنم دستم رو بلند میکنم و به اولین چیزی که در دسترسه چنگ میزنم . آب دهنم رو به زور قورت میدم و سعی می کنم به چهره ی مردی که که داره با تعجب نگاهم میکنه لبخند بزنم . نمی دونم چقدر موفق بودم اما لبه ی کت مرد رو رها میکنم .

به خودم دلداری میدم . " طوری نشده که خودت رو باختی . بچه نیستی که توی خیابون دست مامانت رو ول کرده باشی . " هر چند دقیقا همون حس رو دارم . هم از گم شدن میترسم و هم از پیدا شدن . گم شدن یعنی هجوم مردم ناآشنا و پیدا شدن یعنی ترس از توییخ . می رم سمتی که درخت های بیشتری داره و بدنم رو به بدنه ی درخت تکیه میدم . دیگه فکر نمی کنم که لباسم چروک میشه یا کف دست هام خراش برمیداره . فکرم رو روی این متمرکز می کنم که چطوری باید از این باغ بیرون برم .

میفتم توی یه مسیر خاکی که دیگه توش خبری از سنگ فرش های فانتری قسمت اصلی نیست . یادم نمیداد راه خروجی از کدوم طرفه . بیشتر سردرگم میشم . اما این بار انگار این گم شدن عین خود پیدا شده . کاوه رو پشت یه ردیف از درخت ها مبینم که با چند تا مرد درشت هیكل حرف میزنه تپش قلبم آروم میگیره . دمای بدنم به حالت عادی برمیگرده . قبل از جلو رفتن یه کم سرک میکشم ببینم چه خبره که دست یه نفر از پشت روی شونه ام میشینه . هین بلندی میکشم و با چشم هایی که حدس میزنم گشاد شده باشه برمیگردم .

یه جوون خیلی خوش قیافه با چشم های آبی مهتابی با لبخند مودبانه ای پشتم ایستاده . دارم ارزیابیش میکنم که صدای کاوه رو از کنار خودم میشنوم . یه لحظه از ذهنم میگذره چطور این همه مدت که دنبالش میشگتم خبری ارزش نبود ؟

- به به ! ببین کی این جاست . چطوری مهربونش ؟

- من خوبم اما ظاهرا تو بهتری .
- خودم رو کنار کاوه میکشونم . مهنروش با لبخندی که سعی داره جمعش کنه متوجه تک تک حرکاتم هست . طوری که انگار می تونه ضربان های قلبم رو هم بشمره .
- دوست دختر جدیدته ؟
- با هما آشنا نشدی هنوز ؟
- تغییر رویه دادی یا خواستی به زندگیت یه تنوعی بدی ؟
- هیچکدوم یاد بچگی هام افتادم . دارم موش و گربه بازی میکنم .
- پس این طور . اشکال نداره یه کوچولو همبازیت رو ازت قرض بگیرم ؟ بذار بینم رقصتم مثل بازیخ خوبه یا نه .
- این گوی و این میدان .
- از حرف هاشون سر درنمیارم . کاوه یکی از دست هاش رو روی کتفم گذاشته و دست دیگه اش رو که تا الان توی جیبش بود طوری بالا میگیره که انگار داره من رو پیش کش میکنه . وقتی مهنروش دستش رو به طرفم میگیره ، از جام میلیمتری هم جا به جا نمیشم . خوشم نیما از نگاهش . عکس العملم رو که میبینه لحن متشخصش برمیگرده .
- چیه ؟ رقص بلد نیستی ؟
- انگار داره با یه کنیز عقب افتاده حرف میزنه . صدام بعد از این همه استرس تازه برمیگرده .
- بلدم . اما من و رقص با گرگ ها ؟؟؟!!! نه چج ؟
- نمی تونم بگم صدای پوزخند کدومشون بلندتره . کاوه یا مهنروش ؟ حس میکنم یه جور رقابت پنهان زیر رفتار دوستانشون خوابیده . نگاه مهنروش از بالا به پائین و برعکس روی من میچرخه . یه قدم نزدیک میاد و کنار گوش کاوه زمزمه میکنه اما نه اون قدر آرام که نشونم چی میگه .
- ظاهرا بیشتر از این حرف ها باید مواظبش باشی .
- بعد راهش رو میکشه و میره . صورت کاوه از مهنروش برمیگرده اما ذهنش نه . با وجود اینکه می دونم حداقل ته دلش خنک شده اما جور دیگه ای وانمود میکنه .
- باهش میرفتی . تو آغوشش گرم میشدی .
- تنی که توش یه قلب یخزده میتپه با آتیش هیچ آغوشی گرم نمیشه .
- پس بیا ببرمت جایی که می دونم لااقل سرت رو گرم میکنه .

نمی پرسم چرا رفته؟ نمی پرسم کجا بوده؟ یا قانون نانوشته بین ما هست که از همدیگر سوال هایی رو نپرسیم که می دونیم نمی تونیم جوابش رو بشنویم.

همراهش میشم و از بین درخت ها میریم پشت باغ. از دور نگاهبان هایی رو که دور به میز رو گرفتن میبینم. همشون کت و شلوار های مشکی و پیراهن های همرنگش رو پوشیدن. با اون هیکل های بزرگ توی این لباسها شبیه یه توده ی بزرگ سیاه رنگ دیده میشن. شبیه سگ های شکاری که کمین کردن. با دیدنشون دل توی سینه ام فرو میریزه. ته مونده ی شجاعتم هم خشک میشه.

کاوه دستش رو روی شونه ی یکی از مردهای سیاهپوش میذاره و اون به طرف کاوه برمیگرده. چشمش که به کاوه میفته یه کم خودش رو کنار میکشه و نا محسوس سری خم میکنه. نگاهبان که کنار میره از پشتش چند تا مرد رو میبینم که دور به میز نشستن و مشغول بازی. میفهمم که دیگه وقتشه.

با این که قبل از اومدن به همه چیز فکر کرده بودم. همه ی احتمالات رو در نظر گرفته بودم، اما باز هم از دیدنش جا میخورم. حتی از همین فاصله هم می تونم چهره اش رو تشخیص بدم. خیلی خوب. حتی می تونم خطوط چهره اش رو به یاد بیارم. هر چند الان و توی این لحظه چیز های دیگه رو درست یادم نمیداد اون روز بهونه ام برای برگشتن به دفتر سروان چی بود.

یادم نیست بابا رو چطور راضی کردم به بهونه ی سوال یا کارت یا وکیل. نمی دونم. اما یادمه بابا رو فرستادم تا ماشین رو بیاره و من تنها برگشتم به دفتر سروان. یادم نمیداد بابت چی اما اون قدر اون اطراف شلوغ شده بود که بدون اینکه کسی بفهمه یک دفعه در دفتر رو باز کردم و پریدم تو.

سروان کنار میزش ایستاده بود و با تلفن حرف میزد. به صدای در برگشت به طرفم و با دیدن من فکش منقبض شد. طوری که میتونستم صدای نفس های پر از حرصش رو بشنوم هر چند سعی داشت خودش رو کنترل کنه. تلفن رو توی دو تا جمله قطع کرد و رو کرد به طرفم. با یه ابروی بالا رفته زل زد بهم. نگاهش یه جور بود که حس کردم اگر جرم نبود با دست های خودش خفم میکرد. نمی خواستم بیشتر از این جلوی چشمش باشم پس بی معطلی به تصویر طراحی شده ای که روی یه برد کنار در دفتر زده بودند اشاره کردم.

- میشه بگین این کیه؟

چشماش رو ریز کرد و بازم چیزی نگفت. طوری نگاهم میکرد که انگار منتظر یه حرکت از یه بچه ی کوچیک شیطونه که خطای خودش رو لو بده. من هم سعی کردم تا حد ممکن لحنم بی تفاوت و شاید حتی مظلوم باشه.

- آخه به نظرم آشنا اومد.

انگار قضیه براش جالب شده باشه یه قدم اومد جلو. ناخواسته یه قدم خودم رو عقب کشیدم.

- خب شاید اشتباه میکنم. ببخشید.

- خواستم رو برگردونم و با سرعت از اون جا دور شم که با صداش سر جا میخکوبم کرد .
- کجا دیدینش ؟
- نمی دونم درست . گفتم که فقط به نظرم آشنا اومد .
- بهتره اگر چیزی می دونید بگید !
- اگر میدونستم که می گفتم . دقیقا مثل خودتون که هر چی می تونید به ما میگوید !
- از طعنه ی کلامم خوشش نیومد و دندون هاش رو روی هم کشید . همزمان یه قدم بهم نزدیکتر شد .
- مثل اینکه درست متوجه نشدید . ما پلیسیم خانم . به نفعتونه هر چی میدونید بگید . بر عکس برادرتون که حاضر نیست به ما و خودش کمک کنه .
- کی گفته که نمی گم ؟ من که دیگه سابقه ی خلاف ندارم . دست بر قضا از پشت میز و نیمکت یکی از بهترین دانشگاه ها هم اومدم .
- فهمید که این رفتارش فایده نداره . یه قدم دیگه هم به طرفم برداشت و خیلی شمرده شروع کرد به توضیح دادن .
- این تصویر چهره نگاری وحید سلطانی ، یکی از سرکرده های همون باندیه که برادرتون به خاطر کار باهاشون دستگیر شده .
- پس بهتره بهش فکر هم نکنم . خطرناکه .
- یه کم مکث کردم و حرص خوردنش رو دیدم بعد که فهمیدم به اندازه ی کافی مشتاق به دونسته ادامه دادم .
- گفتنش چه کمکی به ما میکنه ؟
- توی جرم هادی بی تاثیر نخواهد بود . مطمئن باشید .
- بر عکس حالت همیشگیش این رو با لحنی گفت که احساس کردم میشه بهش اعتماد کرد .
- یه دفعه رفته بودم باشگاه بیلیارد بلومبرگ دنبال هادی ، اونجا دیدمش .
- نگاهی بهم انداخت که حس کردم فهمیده یه چیزی رو بهش نمی گم . یا شاید عادت داشت به همه به چشم مجرم نگاه کنه . هول شدم و نگاهم رو ازش دزدیدم .
- میدونید باشگاهش کجاست ؟
- بله . ممنون از اطلاعاتتون .
- سری تکون دادم و خواستم برم بیرون که یه کارت گرفت سمتم .

- اگر چیز دیگه ای خاطر تون اومد لطفا من رو در جریان بذارید . سعی میکنم تا براتون یه وقت ملاقات هم با هادی جور کنم .

بی حرف رفتم .

هر چند خیلی هم بی حرف نیومدم این جا . حالا از این فاصله چهره اش رو خوب میبینم . خوب یادم هست که تصویر نقاشی شده ی روی برد صورت گردتری داشت . تصویری که بر خلاف انتظارم با وجود فاصله ی بینمون امشب از چیزی که فکرش رو میکردم خیلی بهم نزدیک تره .

.....

از گذشته فاصله میگیرم و به حال برمیدرم . به فقط چند قدم فاصله بین خودم و وحید میرسم . کاوه یه کم جلوتر از منه . سر جام می ایستم و بازوی کاوه رو میکشم . از همون جایی که ایستاده یه کم می چرخه و نگاه تیزش رو روی صورتم میدوزه .

- چیه ؟ این یکی رو که دوست داری !!!

- میخوام ... باید برم دستشویی .

توی چهره ام کنکاش میکنه . دروغ نمیگم . نگاهم رو زیر و رو میکنه . دروغ نمیگم . با چشم هام بهش التماس می کنم " بذار برم . باید برم . حتی اگر فقط برای خلاص شدن از شدت این اضطراب لعنتی باشه که واقعا داره بهم فشار میاره . " حالت صورتش نرم میشه . سعی میکنه به زور لب هاش رو جمع کنه که به خنده باز نشن . یکی از گارسون ها رو صدا میزنه و دم گوشش پیچ پیچی میکنه . بعد برمیدره دوباره سمت من .

- باهاش برو . راه رو نشونت میده .

چند قدم پشت گارسون میرم که صدام میزنه .

- هما !!!

سر میچرخونم و برق شیطنت توی چشم هاش ، چشمم رو میزنه .

- یادت باشه پوست شیرت رو قبلش دربیاری .

بعد هم میره سمت میز .

یه ساختمون گوشه ی باغ هست . یه ساختمون با نمای سیمان سفید که دیگه سفید نیست . حس میکنم من هم شبیه نمای ساختمون شدم . دیگه هیچ وقت مثل قبل از این ماجراها سفید نمیشم .

گارسون دم در سری خم میکنه و میره . می رم تو . تمام ساختمون قد دو تا اتاق تو در توتئه و یه در نیمه باز که کاشی های رنگی توش نشون میده باید سرویس بهداشتی باشه .

توی دستشویی تو ساختمون گوشه ی باغ ، قفل در رو برای بار دوم چک میکنم . موبایلم رو از توی کیف دستی کوچیکم بیرون میکشم . یاد دفعه ی پیش میفتم و اضطرابی که داشتم . حال امشبم بدتر از اون بار نباشه بهتر نیست . دست هام یخ کرده و صفحه ی لمسی گوشی زیر انگشت های کرختم بازی درمیاره . این بار دیگه شوفاژی هم نیست که بتونم با حرارتش چیزی رو گول بزنم .

یک ، دو ، سه تا بوق . به شوفاژ تکیه داده بودم و تعداد بوق ها رو میشمردم . گوشی رو برنمی داشت . توی دلم گفتم " اگر تا دو تا بوق دیگه برنداقت یعنی قسمت نیست باهاش حرف بزنم و قطع میکنم . " میدونستم توجیح مسخره ایه اما دلشوره ام رو آرام می کرد .

- بله .

نمی دونم چرا انتظار نداشتم جواب بده . انگار نه انگار که خودم شمارش رو گرفته بود . هول شدم . لحن سرد اون پشت خط باعث شد دست و پام رو بیشتر گم کنم .

- من ... جناب سروان . سلام

- سلام

- من به منشم . هما به منش . چند روز پیش اومده بودم ...

- بله خانم شناختم .

- می خواستم یه سوالی بپرسم ازتون ؟

- چیزی خاطرتون اومد ؟

- نه . نه . چیزی که نه . فقط میخواستم بدونم اگر من اون یارو رو ، همون که عکسش به دیوار بود ...

- وحید سلطانی .

به این که وقتی وسط حرفم می پره بدتر اعصابم رو به هم می ریزه توجه نکردم . به جاش سعی کردم آرام تر و شمرده تر حرف بزنم .

- بله همون . اگر بتونم یه اطلاعاتی ازش بهتون بدم . چقدر توی پرونده ی برادرم موثره ؟ به هر حال همکاری با پلیسه دیگه .

- خانم مثل اینکه شما هنوز متوجه نیستید . این قضیه سر امنیت ملیه . بهتره هر چی هست همین الان بگید .

سعی کردم تا حد ممکن محکم حرف بزنم که باورم کنه .

- چیزی نمی دونم . قبلا هم گفتم باز هم میگم . فقط گفتم شاید بتونم یه ردی ارزش پیدا کنم . به هر حال برای رسیدن به جواب همیشه راه های مختلفی وجود داره که مطمئنا همشون به ذهن شما نمی رسن .
- از صدای نفس های بلندش که از پشت تلفن توی سکوت خونه خیلی راحت شنیده میشد معلوم بود که عصبانی شده با همین چند تا برخورد ساده فهمیده بودم همون قدر که زود جوش میاره دیر حرف میزنه . اما اون هم باید می فهمید این چیز ها شاید برای اون عادی باشه اما برای من نه .
- این قضیه شوخی بردار نیست خانم . فیلم آمریکایی هم نیست . بهتره خودتون رو قاطی این ماجرا نکنید . دستگیری این آدم رو بسپرید به ما .
- شما تمام مدت گفتید هادی نمی گه برای کی کار می کرده و نتونستید سرنخی ارزش بگیرید حالا من می خوام کل قرقره رو بذارم توی دستتون . اگر خودتون می تونستید که لابد تا حالا دستگیرش کرده بودید .
- فکر نمی کنم عملیات ما به شما ربطی داشته باشه .
- صداش سرد و سخت شده بود ، درست مثل یه ربات . می فهمیدم که موی دماغش شدم اما اون نمی فهمید که این قضیه برای من فیلم نیست خود زندگیه .
- ظاهرا این پلیس بازی های شما هم تا الان نتیجه ای نداشته . با این حساب کمک لازم دارین . فقط می خوام بدونم کاری که می کنم ارزشش رو داره یا نه ؟ کمکی به تخفیف مجازات هادی میکنه یا نه ؟ چه فرق میکنه اون بالا دستش رو لو بده یا من رئیسش رو ؟
- حالا منم دیگه داغ کرده بودم . صدام بالا رفته بود . اما اون هنوز قاطع و محکم بی توجه به من حرف خودش رو میزد .
- مسئله ی یه مملکت در میونه خانم .
- فعلا تنها مسئله برای من برادرمه آقا .
- طول کشید تا قانعش کردم . طول کشید تا تونستم از زیر رگبار سوالاتش فرار کنم اما بالاخره کوتاه اومد .
- توی روند بررسی حتما لحاظ میشه .
- همین !!! و من هم فقط منتظر همین یه جمله بودم . جمله ای که بهش امیدی نبود . آدمی که درست نمی شناختمش . ماجرای که معلوم نبود چی میشه . اما گاهی وقت ها با این که خودت می دونی این همین ها قابل اعتماد نیستن اما اعتماد میکنی به اون راهی که قلبت بهت نشون میده پا میذاری . فقط کاش اون قدر شجاعت داشته باشی که عواقبش رو هم بپذیری . کاش .

به صدای قهقهه هایی که از نزدیک سرویس شنیده میشه به خودم میام . چند دقیقه است زل زدم به گوشیم و بار قبل رو مرور میکنم . درست قبل از مجلس دومی که دیدن کاوه سر میز قمار همه ی محاسباتم رو بهم ریخت . خیلی بی پروام که باز هم کوتاه نیومدم .

گوشی رو از حالت پرواز خارج میکنم . میخوام به سروان زنگ بزنم اما ترس از شنیده شدن صدام و خاطره ی مکالمه ی کوتاه بعد از ظهرمون نمیداره . هنوزم توی ذهنم پر رنگه که وقتی از توی آرایشگاه به سروان زنگ زدم چه جوابی شنیدم .

بهش زنگ زدم . گفتم " امشب یه مهمونی بزرگ برگزار میشه . وحید هم ممکنه بیاد . " براش شبیه به یه شوخی مضحک بودم اون قدر که متهمم کرد به آرتیست بازی . گفت " تو کار ما دخالت نکنید " . زندگی به آدم های امثال من یاد داده بهترین روش دفاع وقتی دفاعی نداری حمله است اون هم با روش حریف . متهمش کردم . گفتم " کارتون اینه که خرده پاها رو بگیرید و مجازات کنید بعد بذارید دونه درشت ها در برن ؟ " بهش برخورد . غرغر کرد " نمی خواد شما به من کارم رو یاد بدید . " منتظر نمودم تا بیشتر از این چیزی بگه . نه توضیح می خواستم نه توییح . با گفتن آدرس رو براتون می فرستم تماس رو قطع کرده بودم .

یه اس ام اس کوتاه میفرستم براش . تا اونجایی که می تونم آدرس باغ رو حدودی میگم . تا دلیوری پیامم می رسه همزمان گوشی توی دستم شروع میکنه به لرزیدن . دست منم همین طور حتی دلم هم . حالا خوبه اولین کاری که کردم سایلنت کردن گوشی بود . هول میشم . گوشی رو نصفه و نیمه توی کیف میچپونم و میام بیرون و یه سرکی اطراف میکشم . کسی دیده نمیشه . موبایلم رو که هنوزم داره تکون میخوره نگاه میکنم . سروانه . با صدای آهسته ای جواب میدم .

- بله ؟

- معلوم هست چی میگی ؟

- گفتم که یه مهمونیه . تو باغی که آدرسش رو براتون فرستادم . وحید هم هست .

- از کجا میدونید ؟

- چون الان اونجام .

- چه کار کردی ؟

هر چی من آرومتر حرف میزنم اون بیشتر داد میکشه . حالا پرده ی گوشم هم می لرزه . تو همین احوال یه خانومی میاد تو . چند لحظه مکث میکنم تا بره توی یکی از سه تا دستشویی توی سرویس و من هم بتونم از اون جا فرار کنم . اما زن رو به آینه ی می ایسته تا آرایشش رو تجدید کنه . یه لبخند بی روح میزنم و سعی میکنم عادی باشم . همه ی حواسم رو جمع میکنم تا خرابکاری نکنم . یه نفس عمیق میکشم و میشم همای بازیگر .

- امیر علی من دیگه باید برم .

- چی شد ؟

- بی تو هیچ جا به من خوش نمیگذره .

- لااقل یه آدرس درست بده ببینم کجایی؟

لحن سرزنشگر صدایش جای خودش رو به نگرانی داده . ابرو هام رو با نگاه به آینه ی بزرگ سرویس که یه ترک از وسطش رد میشه مرتب میکنم تا بهانه ای برای یه کم بیشتر موندن داشته باشم . نمی خوام ریسک کنم و برم بیرون و این مکالمه رو کنار کسی مثل کاوه ادامه بدم .

- باشه من نخ دادم . اما تو هم تو گرفتن سر نخ بد نیستی .

این جناب سروان باهوش گیج میشه . معنی حرف هام رو متوجه نمیشه . نمی دونم مگه این ها به زبون رمز با هم حرف نمی زنن ؟

- چی میگی؟

- میگم دل به دل راه داره . من هم دوستت دارم . در دسترسم عزیزم .

- خیلی خب تماس رو قطع نکن تا بگم ردت رو بزنی .

- من زود برمیگردم .

- باشه . باشه . فقط ده دقیقه صبر کن .

ده دقیقه !!! این ده دقیقه ی لعنتی از همین حالا برای من شروع میشه . ده دقیقه !!!

ده دقیقه ??? فکر میکنم ده دقیقه چقدره ؟ توی این دقیقه چند تا اتفاق ممکنه بیفته ؟ ده تا ??? صد تا ??? توی این مدت می تونم بمیرم یا نجات پیدا کنم . ده دقیقه !!!

نگاه زن رو روی خودم از توی آینه میبینم . نمی دونم واقعا اون داره مشکوک نگاهم میکنه یا من این طوری حس میکنم .

گوشی رو همون جوری توی کیف میذارم و کیف دستی مشکیم رو توی بغل میگیرم .

توی این ده دقیقه باید چه کار کنم ؟ دوباره کیف روی توی دستم میگیرم و لوازم آرایشی رو که همین طوری توش ریختم زیر و رو میکنم . قیافه ام شبیه ارواح شده . رژ گونه ام رو پر رنگ میکنم تا رنگ پریدگیم رو بپوشونه . هنوز خیلی مونده . یه کم رژ به لب هام که خشک شدن میزنم . دست هام میلرزن بیشتر از این کاری نمی تونم بکنم .

مج دستم رو بالا میارم . لعنتی !!! یادم رفته ساعتت رو ببندم . دوباره گوشی رو از توی کیف بیرون میارم و به صفحه ی روشنش نگاه میکنم . نمی دونم دست من فرزند شده یا قانون دقیقه ها تغییر کرده . فقط دو دقیقه گذشته .

زن از کنارم رد میشه تا بیرون بره . موقع خروج تنه ای بهم میزنه . پیش خودم میگم از قصد بود ؟ دیگه نمی تونم این تو بمونم .

از دستشویی بیرون میام . آهسته راه میرم . چرا این دقیقه های لعنتی این طوری کش میان ؟ بیشتر از این نمیتونم وقت تلف کنم . می ترسم کاوه برای پیدا کردنم بهم زنگ بزنه .

یک دفعه بازوم عقب کشیده میشه . از جا میپریم . یه لحظه احساس میکنم دیگه کارم تمومه . گیر یه مشت قاچاقچی بی رحم افتادم . آدم هایی که زندگی میخرن و مرگ میفروشند . نمی دونم باید منتظر چی یا کی باشم . منتظر زن ، مهربان یا یکی از نگهبان ها ؟ می تونه هر کسی باشه حتی وحید ؟

رو می گردونم . توی تاریکی صورت طرف مقابلم رو نمیبینم ، اما هیكل درشت مردونه اش احتمالات رو کمتر میکنه . زبونم بند اومده . حتی التماس نمیتونم بکنم . میخوام دست ببرم و لااقل گوشیم رو قطع کنم اما خشک شدم ، نمیتونم . ذهنم خالی شده حتی یه دروغ ، یه دعا ، هیچی توی ذهنم نیست که بتونم ازش کمک بگیرم . دست مرد به سمت کمرش میره . از حرکتش حدس میزنم گوشه ی کتتش رو کنار زده . توی دلم میگم اسلحه داره !!! نه !!! دست من چنگ میزنه به پارچه ی دامن لباسم . مرد دیگه ای از پشت اولی با گام های بلند خودش رو می رسونه . توی تاریکی حس میکنم همه دارن کم کم به سمت من هجوم میارن .

- چقدر دیر کردی ؟ رفتی دستشویی یا رفته بودی تقلب هات رو جاساز کنی ؟

نفس بلندی میکشم . عقب عقب میرم و کاوه اونقدر جلو میاد تا صورتش از توی تاریکی درمیاد . هیچ وقت فکر نمی کردم از شنیدن صدای کاوه تا این حد خوشحال بشم . مرد اول که یکی از بادبازها به نظر میاد نگاهی به کاوه میندازه و بعد از خم کردن سرش به سرعت از من فاصله میگیره . کاوه اما با ابروهای درهم نگاهم میکنه .

- هیچ معلوم هست داری چه کار میکنی ؟

جواب نمیدم فقط میرم جلو و برای بار اول با میل بازوش رو میچسبم . پوزخندی میزنه و میگه .

- اگر به حال عادی برگشتی بریم دیگه سر بازی ؟

- نه .

- نه ؟

- نه من دیگه نمی خوام بازی کنم .

- چرا اونوقت ؟

- می ترسم .

گفتن حقیقت از هر دروغی موجه تره . لحنم اون قدر درمونده و خسته است که برای چند لحظه فقط نگاهم میکنه و بعد بی هیچ سوالی من رو با خودش از اون جا دور میکنه . چند قدم جلوتر کاوه یه کم ازم دور میشه و با گوشیش حرف میزنه که چیزی از مکالمه اش نمی شنوم . وقتی برمیگرده چهره اش جدیتر به نظر میاد .

- بالاخره عقلت کار کرد . این بازی ها واسه ی تو زیادی خطرناکه . پس بریم یه چیزی بخوریم جوجه رنگی ؟

فکر میکنم چقدر گذشته ؟ پنج دقیقه ؟؟ ده دقیقه ؟؟؟

یه سایه ی سیاه نزدیکمون میشه . هول برم میداره . نمی خوام دیگه بمونم . نمی خوام منتظر یه اتفاق دیگه بشم . نمی خوام اگر پلیس رسید این جا باشم .

- کاوه ساعت چنده ؟

دستش رو بلند میکنه تا جوابم رو بده اما من زودتر میچش رو می چسبم و جواب خودم رو میگیرم .

- بریم دیگه . من دیرم میشه .

- هنوز شام نخوردیم که .

کلافه نفسم رو بیرون میدم و فکم رو به زحمت تکون میدم .

- من رژیم دارم . چیزی نمی خورم .

- من چی ؟

جوابش رو نمیدم . حس میکنم قلبم داره توی دهنم میاد . نمی تونم جوابش رو بدم . یه کم نگاهم میکنه و بعد با خنده اضافه میکنه .

- البته بدم نمیاد امشب جوجه بخورم .

با ابروهاش بهم اشاره میکنه . دلم میخواد دندان هاش رو توی دهنش خورد کنم اما حتی یه جواب دندان شکن هم به ذهنم نمی رسه . دست هام رو توی هم قفل میکنم و دوباره مفصل هام رو میشکنم . عجزم رو که میبینه رضایت میده نگاه میخکوبش رو از روم برداره . خیلی خوبی زیر لب میگه . دستش رو پشتم میذاره و هدایتیم میکنه به سمتی که حدس میزنم خروجی باغ باشه .

واقعا مثل یه جوجه دنبالش میرم اما برام مهم نیست فقط میخوام تا حد ممکن هر چه سریعتر از اینجا ، یا به قول کاوه از خطر دور شم .

یه نفر ماشین شاسی بلند کاوه رو جلوی پامون پارک میکنه . اون قدر درگیر افکارم بودم که حتی نفهمیدم کی رسیدیم به این جا . قبل از این که سوار ماشین بشم برای صدمین بار به گوشیم نگاه میکنم . بیشتر از یک ربع از تماسم با سروان گذشته . همزمان با باز کردن در ماشین کلید پاور گوشیم رو فشار میدم . فکر میکنم نزدیک بود کلید پاور خودم رو یکی بزنه .

تازه به خیابون اصلی رسیدیم که چند تا ماشین به سرعت از کنارمون در جهت مخالف میگذرن . کمر بند ایمنم رو چنگ میزنم تا سر برنگردونم . میخوام به روی خودم نیارم . دست میبرم ضبط ماشین رو روشن کنم که صدای یه انفجار من و ماشین و جاده و ... همه رو با هم می لرزونه . این دفعه نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و به عقب برمیگردم . صدا از سمت باغ میاد . پوست لبم رو از روی اضطراب می جوم . همه ی حواسم به عقب و سمت باغه که دست کاوه مچم رو میچسبه . با ترس برمیگردم و نگاهش میکنم .

- نکن این کار رو . فعلا که جستیم ملخک .

بهش نگاه میکنم که متمرکز جاده ی رو به روشه . راست میگه ؟ دروغ میگه ؟ همون افکار موذی شروع میکنن توی مغزم جولان دادن . کاوه هم از اون هاست ؟ اگه از اون ها نیست بین اون ها و با اون ها چه کار داره ؟
- آخرش تو دستی ملخک .

به ته جمله ام نرسیده سرش به سرعت میچرخه و با چشم های باریک شده زل میزنه به من . توی تاریکی برق چشماش یه جوریه . حالا ماشین کاوه حتی از بیرون هم سردتره . مچ دستم رو که هنوز توی دستشه فشاری میده و بعد رها میکنه . ضبط ماشین رو روشن میکنه . چند بار دکمه ها رو فشار میده تا به موزیک مورد نظرش میرسه .

Dangerous game

بازی خطرناکی

You're playing with your soul

که با روحت میکنی

Devil's game

بازی شیطان

You're under his control

تو تحت کنترل اونی

صدای داد خواننده اعصابم رو تحریک میکنه . کاوه بی توجه به حالت مچاله ی من ولوم ضبط رو بالاتر میبره . حالا همه ی وجودم می لرزه .

The time is short

زمان کوتاهه

Your eyes are blind

چشم هات کورن

It's the devil in disguise

این شیطانہ در لباس مبدل

Hey, wake up and realize

هی ، بیدار شو و بفهم

He's playing his best cards

اون با بهترین کارتس بازی میکنه

آهنگ ها عوض میشن ، خیابون ها هم همین طور . سر کوچہ نگہ میداره و بی حرف پیاده میشم . یادم نمیره کہ آدرس رو بهش ندادم اما مگہ مهمہ ؟ وقتی تمام راه فقط یہ جملہ تو سر من میچرخہ " اون با بهترین کارتس بازی میکنہ ... "

فکر می کردم تموم شد . دیگہ می خوام معمولی باشم . معمولی کہ باشی غصہ هات هم معمولین . ترس هات هم معمولین . معمولی کہ باشی با چیز های معمولی هم شاد میشی . معمولی کہ باشی در آرامش زندگی میکنی . معمولی کہ باشی تقلب می کنی . حتی می تونی تقدیر رو هم فریب بدی . درست مثل مواقعی کہ سر جلسہ ی امتحان وسط کلاس میشینی . جلوی کلاس توی دیده . عقب همیشه جایگاہ متقلب هاست اما وسط کلاس رو کسی نمی بینہ . وسط کہ بشینی ...

- اس ام اسم رو دیشب خوندی ؟

سوال آرزو باعث میشہ فکر کنم آرزو هم معمولیہ . اما واقعا معمولیہ ؟؟

- هوم ؟

- خوبی ؟

- بہترم .

- مگه بد بودی ؟

بیا اینم از دوست های ما ! تازه میگه مگه بد بودی ؟

گوشیم رو تازه روشن میکنم . اس ام اس آرزو رو میخونم . یکی از اون جک های تکراریش رو برام فرستاده . از توی کیفم یه دونه سیب درمیارم . خردش میکنم و با همون نایلون سمت آرزو میبرمش .

- بیا . تو اس ام اس میدی من سیب .

یه تیکه برمیداره و من برمیگردم پشت میزم . خسته ام اما جسما . روحم آرومتره . دوباره چشم میدوزم به کدهای برنامه ام . احساس میکنم یه بار سنگین از روی دوشم برداشته شده . فکرم آزادتره و بهتر کار میکنه و کار میکنم . سهرابی پیداش میشه . دوباره می ایسته پشت سرم . بی توجه ادامه میدم . میدونم این دفعه هیچ ایرادی نمیتونه از کارم بگیره .

- به به ! سیب ! تنها میخورید خانم به منش .

- نیست آدم با یه سیب از راه به در شد . گفتم تعارفتون نکنم خدایی نکرده از بهشت بیرونتون کنن

دست دراز میکنه و یه تیکه برمیداره .

- عیب نداره . تنهایی که بیرونش نکردن . حوا هم باهاش بود .

میام جوابش رو بدم که صدای زنگ گوشیم بلند میشه . از ترسم دیروز شماره سروان رو تغییر نام داده بودم و با اسم " امیر علی " ذخیره اش کرده بودم . چشم های سهرابی هم که کم از تلسکوپ نداره . رصدش میکنه .

- بهتره بیشتر از این مزاحمتون نشم . بهشت خوش بگذره .

صدای پوزخندش روی اعصابم خط میکشه . فکر میکنم سهرابی هم معمولیه ؟

دندون قروچه ای میکنم و جواب تلفنم رو میدم .

- بله ؟

- شما چرا تلفنتون رو خاموش کردین ؟

- علیک سلام . ممنون خوبم . به لطف شما .

از آرامش خودم متعجبم . انگار یه روزنه ی روشن توی قلبم پیدا شده که دیگه اجازه نمیده تاریک باشم . سروان هم با شنیدن صدای من تازه میفهمه خیلی تند رفته .

- سلام . خانم شما که می خواستید همچین کار خطرناکی بکنین قبلش با من هماهنگ میکردین .

- من که بهتون گفته بودم .

- منم بهتون گفتم دخالت نکنید .

- خواهش میکنم . اصلا قابلی نداشت .

توی لحنم فقط یه کم شیطنته . به روی خودش نمیاره .

- تلفنتون چرا خاموشه ؟ با اون اوضاع ممکن بود براتون اتفاقی بیفته .

- به خاطر همین دیشب منزل تماس گرفتین ؟

از دیشب بعد از این که بی حرف از ماشین کاوه پیاده شدم تا الان از هیچ کس و هیچ چیز خبری نبود . ساعت های اول هر لحظه منتظر بودم یکی در خونه رو بشکنه و بیاد تو . یکی یه طنابی رو بندازه دور گردنم و خفم کنه . حتی توی خواب صدای گلوله میشنیدم . اما وقتی صبح شد حس کردم نور ذره ذره آرامشی رو که این چند وقت ازم فراری بود توی رگ هام میریزه .

- در هر حال خانم کارتون درست نبود .

منتظر تشکر نبودم اما انتظار توبیخ هم نداشتم . اون می دونست من می خوام چه کار کنم . اما اون موقع که باید جلوم رو نگرفته بود . حالا شاید می خواست این طوری حس وظیفه شناسیش رو به رخم بکشه یا چیزی شبیه این دیگه فرقی نمی کرد.

این بار دیگه خونسرد نیستم اما فعلا بابت وضعیت هادی مجبورم عقب نشینی کنم .

- بالاخره چی شد ؟ گرفتینش ؟

- نه .

- نه؟

چنان داد میزنم که سهرابی که گوشش رو روی میز من جا گذاشته بود که هیچ رشیدی منشی هم به طرف من برمیگرده . یه لحظه حس میکنم همه چیز آوار میشه روی سرم . دوباره با آخرین امیدم ناباورانه زمزمه میکنم . " نه ؟ " . نمی دونم چطور اما با ضعف گرفتن صدای من لحن اون محکم تر میشه .

- نه خانم . دیشب به محض اینکه مامورهای ما میرسن متوجه میشه و با دو نفر دیگه میرن پشت باغ تا از طریق یه در مخفی توی انبار فرار کنن . البته انبار پر از مشروبات الکلی و مقداری گازوئیل بوده و تو جریان تیراندازی منفجر شد . فقط تونستیم جنازه شون رو از اون تو بیرون بکشیم .

حالم گرفته میشه . چیزی نمیگم و اون به جاش بعد چند ثانیه ادامه میده .

- شما مطمئنید که کسی که دیدید وحید سلطانی بود ؟
دوباره تمام کابوس های شب گذشته ام برمیگردن .
- چطور ؟ مگه نمیگید کشته شده ؟ مگه جنازه اش رو شناسایی نکردین ؟
- چرا . خوشبختانه جای گلوله هایی که توی یه درگیری گروهی خورده بود روی بدنش قابل شناسایی همین طور نیمی از صورتش که تقریباً سالم مونده اما محض احتیاط باید می پرسیدم .
- چشم هام رو میبندم و دستی روی پیشونیم که حسابی داغ کرده می کشم .
- خودش بود . مطمئنم خودش بود . هر چند بهش نمی گفتن وحید . آرش صداش میزدن اما خودش بود .
- شما اون جا چه کار می کردید ؟
- یه دفعه چراغ های مغزم روشن میشن .
- من از طرف کسی دعوت شده بودم . کاوه ستاری . اونم ممکنه از اون ها باشه . ممکنه که ...
- نه خانم . ما از قبل ایشون رو زیر نظر داشتیم . هیچ مورد مشکوکی نداشته .
- توی دلم میگم این چه زیر نظر داشتنیه که نمی دونستین من با اونم و آمار این مهمونی رو هم من بهتون دادم ؟ اما فقط توی دلم .
- خب به هر حال مسلماً وحید تنها نبوده . باید...
- موارد مشکوک رو بررسی کردیم . از بین حاضرین هم مظنونین الان توی بازداشتن اما غیر وحید و یکی دیگه که ظاهراً دست راستش بوده به اسم سهند فرد مهم دیگه ای نبوده . یه مهمونی دوستانه بوده نه قرار کاری .
- سهند ؟ اون رو هم گرفتین ؟
- نه متأسفانه ردی ازش نداریم . شما چیزی نمی دونید ؟
- نه . چی میدونم جز این که گاهی روزنه ها زود بسته میشن . گاهی خونه ی کوچیک یه پرنده هم می تونه روزنه ی نفس کشیدن رو ببندد .
- نه
- در هر حال می تونید فردا برای پیگیری پرونده برادرتون یه سری به من بزنید . در ضمن یه سری توضیحات هم باید ارائه بدید .
- حتماً . خداحافظ .

گوشی رو قطع میکنم .به حد کافی شنیدم . این همه تلاش ، این همه ترس ، حالا حس میکنم برای هیچ بوده .
درست مثل کسی که با وجود تلاش زیاد مسابقه ای رو حتی قبل از شروع باخته .

فصل سوم

آن قدر پی

نیمه گم شده ام گشته ام

که آن نیمه ی پیدا را هم

در هیاهوی کوچه ها گم کردم

این روزها اگر

نیمه ی سرگردان زنی را

دیدم

که چشم بسته

بدنیال نور می گردد

خبرم کن

پنج شنبه است . زودتر همه ی کارها رو سر و سامون دادم که بتونم بلافاصله بعد از تموم شدن ساعت کاری برم .
دیروز کاوه زنگ زد . برای ناهار دعوتم کرد .

نمیخواستم قبول کنم . اما اگر به قول سروان مورد مشکوکی نداره چرا که نه ؟ میدونم به هیچ آینده ای همیشه باهاش
امیدوار بود . حتی همیشه به فرداش فکر کرد . ولی بعد از این جریانات یه استراحت کوچولو حقم نیست ؟ بهش اعتماد
ندارم . قبولش ندارم اما یه ناهار که میشه باهاش خورد . فکر میکنم چند وقته کسی دعوتم نکرده ؟ دیگه شمار همه
چی از دستم در رفته .

دلَم برای دختر بودن پر میکشه ، برای آرایش کردن ، برای لبخند زدن ، برای دیده شدن ، تحسین شدن .

مگر نه این که ذات زن همین طوری خلق شده . می خوام کمی فقط کمی حواس زنانه ی به قلیان افتادم رو آرام کنم
 . می خوام حوا باشم حتی اگر مجبور شم براش بهای سنگینی رو بپردازم .

قبل از بستن زیپ کیفم ، آینه ی کوچیکم رو بیرون میکشم تا ظاهرم رو چک کنم . موهای فرم رو بیشتر بیرون میریزم و رژم رو یواشکی تجدید میکنم . اما چشم هام که اسیر نگاه دریده ی سهرابی میشن می فهمم هنوز هم حاضر به پرداخت هر بهایی نیستم .

از در شرکت که میرم بیرون کاوه توی ماشین فوق گرونش منتظرمه . فکر میکنم اگر سهرابی الان ما رو با هم ببینه چه فکری میکنه ؟ جواب فکرم رو هنوز ندادم که سایه اش رو پشت پنجره تشخیص میدم . بیخیال در رو باز میکنم و سوار میشم .

لبخند گرمی روی لب هاش خودنمائی میکنه . کمی از انرژی زیادش رو با فشردن پاش روی پدال گاز تخلیه میکنه .

- چطوری خانم کوچولو ؟

- اولاً سلام . بعدم خوبم .

- ممنون . منم خوبم .

- اون که مشخصه . خوش اخلاقی امروز . معلومه از دنده ی راست بلند شدی .

- نخیر بنده دنده اتوماتیکم . حالا کجا بریم ؟ سنتی ؟ مدرن ؟

- فرق نمی کنه . فقط دور نباشه من خیلی گرسنمه .

- بانی نو چطوره ؟

- خوبه .

تو دلم میگم این به همه ی اون خسیس های قبلی در . به جهنم که همه چیز موقت و قراردادیه . مگه زندگی جز به قرارداد بزرگ چیز دیگه ایه ؟

توی رستوران رو به روی هم نشستیم . براندازش که میکنم یه لحظه فکر میکنم من با این تیپ ساده کنار این مدل برای دیگران مسخره نیست ؟ بعد فکر میکنم این مشکل اونه . همون بافت اون دفعه ای رو پوشیدم با بوت های عزیزم . فقط لطف کردم و مقنعه ای که توی شرکت سر میکردم رو قبل اومدن با یه شال عوض کردم . کاوه اما یه پیراهن مارک بری بری پوشیده و روش هم یه جلیقه ی سرمه ای که احتمالاً اون هم مارکداره . هنوز مشغول جمع و تفریق پول لباس هاشم که با یه پوزخند به حرف میاد .

- میگم توی سکوت که ظاهراً تفاهم نداریم . حالا یه کم از خودت تعریف کن شاید اختلافاتمون بیشتر مشخص شد .

- چیز خاصی توی زندگیم نیست . یه برادر و خواهر کوچیکتر دارم . شغل پدرم آزاده . مادرم هم خیلی ماهه .

- چه کار میکنی ؟

- گفتم که قبلا . آلازیمر گرفتی ؟
- منظورم وقت آزاده . سرگرمی ، تفریح .
- با دوستام و بعضی از بچه های فامیل پوکر بازی میکنم . توی نت می چرخم .
- بیشتر از این که حواسم به جواب دادن باشه به غذا خوردن اونه . شیک ، آروم با مکث هایی که بین حرف زدن و خوردنش میذاره .
- لابد عکس ماشین های مسابقه رو دانلود میکنی ؟
- ماشین مسابقه ؟
- تو مهمونی که خوب از ماشین ها حرف میزدی .
- هر کس یه چیزی دوست داره خوب . تو هم لابد عکس مونیکا بلوچی رو میندازی بک گراند دسکتاپت.
- نگاه تیزبینش موقع واکاوی رفتاراش غافلگیرم میکنه . برق غریبی ته این چاه سیاه میشینه که نمی تونم منشاش رو پیدا کنم .
- نه من از عکس زیاد خوشم نمیاد . عروسک های واقعی رو ترجیح میدم .
- میدونی از چی در عجبم . دخترها وقتی بچه ان عروسک بازی میکنن و بعد که بزرگ میشن رهاس میکنن . اما پسرا وقتی مثلا بزرگ میشن تازه میرن سراغ عروسک بازی ! تو وقت آزادت چه کار میکنی؟
- خیلی وقت آزاد ندارم .
- راست میگی دختر بازی و شرط بندی دیگه وقتی برات نمیداره .
- تو همین احوال گارسون جلو میاد و یه جعبه رو سمت من میگیره .
- این مال شماست .
- مات و مبهوت جعبه رو میگیرم که گارسون میره . تازه متوجه جعبه مستطیل شکل سفید توی دستم میشم . کاوه هم با دقت به جعبه نگاه میکنه .
- گمونم اشتباه شده . این جعبه دیگه از کجا اومده ؟
- بازش کن بفهمیم .
- چی چی رو باز کنم ؟ کسی نمی دونسته من اینجام .

نمی دونم چرا بی خود عصبی میشم . فکرم هزار جا میره . جاهایی که شاید حالا به جعبه ی بزرگ سفید بین انگشت های عرق کرده ی من ختم شدن . کاوه خیلی خونسرد با یه ابروی بالا رفته منتظره ببینه من چه کار میکنم . اما تعلم رو که میبینی سعی میکنه وادارم کنه تصمیم بگیرم .

- حالا میخوای چه کار کنی ؟ همین جوری فقط نگاهش کنی ؟

- گارسون رو صدا کن جعبه رو پس بدم .

- فکر میکردم کنجکاو تر از این حرف ها باشی . اول بذار ببینیم توش چی هست .

- اگر توش پر مواد مخدر باشه چی ؟

- خنگ شدی ؟ کسی یه جعبه مواد رو اشتباهی به یکی دیگه نمیده .

از لحن مسخره اش بدم میاد . خودم رو توی صندلی عقب تر میکشیم .

- اومدیم و توش یه بمب بود تا بازش کردم منفجر شد . اونوقت چی کار کنیم ؟

- هیچی . صبر میکنیم تا نکیر و منکر بیان سراغمون . بعد من میرم بهشت سراغ حوری ها تو هم سعی کن تو جهنم خیلی شیطونی نکنی .

- جدی دارم میگم .

- نکنه توهم برت داشته خیلی مهمی جوجه رنگی !

بهم بر می خوره . در جعبه رو با احتیاط باز میکنم و به رزهای نباتی پایه بلند توش خیره میشم . صدام از شدت تعجب خش بر میداره .

- توش پره گله کاوه . بذار ببینم چند تاست . یک , دو , سه , ...

تند تند دارم شاخه ها رو میشمرم و اولش به کاوه و حرفش توجه نمیکنم .

- زحمت نکش . بیست و پنج تاست .

- هیفده , هجده ...

تازه میفهمم کاوه چی گفت .

- از کجا ... کار توئه ؟ بدجنس از قبل هم نقشه کشیده بودی من رو بیاری اینجا ؟ پس کجا دوست داری بریم و اینا

همش چاخان بود ؟ عجب ناجنسی هستی تو !

جعبه رو روی میز پرت میکنم . دست به سینه سری از روی تاسف تکون میدم .

- کار ما رو داشته باش واقعا! هر کس دیگه ای بود بابت گل ها کلی ذوق مرگ میشد بعد تو گیر دادی به این قضیه ؟
- من با دو تا شاخه گل خر نمیشم .

اول نرم میخنده اما یک دفعه خنده اش به قهقهه ی زنگداری تبدیل میشه که علتش رو نمی فهمم . جعبه رو با گوشه ی دست کنار میزنه و به همین راحتی تمام موضوع رو هم کناری میذاره .

بعد از غذا کلاس رو میذارم کنار و یه فنجان چای میخورم . کاوه هم همین طور . حالتش درست مثل هوای بهاری عوض شده . شبیه یه رنگین کمون بعد از رگباری تند . همزمان شروع میکنه به زمزمه کردن یه شعر .

درمیان من و تو فاصله هاست

گاه می اندیشم،

- میتوانی تو به لبخندی این فاصله را برداری !

تو توانایی بخشش داری

دست های تو توانایی آن را دارد،

- که مرا

زندگانی بخشد

چشم های تو به من میبخشد

شور عشق و مستی

و تو چون مصرع شعری زیبا،

سطرِ برجسته ای از زندگی من هستی .

" حمید مصدق "

دستم رو گذاشتم زیر چونم و با بی حوصلگی دارم نگاهش میکنم . یکی از پاهام رو روی اون یکی انداختم و تکون میدم . توی ذهنم دارم به ارتباط بین گل و شعر و شرطمون فکر میکنم . دوباره قهقهه میزنه .

- چرا این جور ی نگاه می کنی ؟

- حوصله ام سر رفته .

- تو دیگه چه جور دختری هستی ؟ کلی احساسات خرجت کردم بعد تو میگی حوصله ام سر رفت ؟

- احساسات خرج کردی یا میخواستی احساسات من رو کار بگیری ؟

- با تو بحث کردن بی فایده است .

- کم آوردی ؟

- از اعصاب آره .

بعد از یه کم دیگه حرف زدن من رو تا سر همون چهار راه نزدیک خونه میرسونه و میره . به محض اینکه پام رو از ماشین بیرون میذارم پشیمون میشم . به خودم میگم چرا نه ؟ گاهی همه ی دخترها به همین دروغ ها محتاجند .

با بابا برای پیگیری کار هادی میرم . بار پیش از رفتن شونه خالی کردم اما سروان خواسته بود حتما امروز باشم . تمام طول مسیر بابا سوال پیچم کرد تا بفهمه چرا . چرایی که توضیح دادنش خودش میشه مقدمه ی چراهای بعد و دردسر های تازه در نتیجه تظاهر به بی اطلاعی بهترین راه حله .

توی راهرو ایستادم منتظرم تا بابا ماشین رو پارک کنه و با هم بریم که ببینمش . برای اولین بار از مستقیم نگاه کردن به کسی شرم میکنم . درست شبیه به بچه هایی شدم که بعد از یه شیطنت مظلوم وار پشت در دفتر مدیر مدرسه منتظر تویبختند . پشت تلفن قیافه ی جدیش رو نمیدیم اما الان یاد حرف هایی که اون شب بهش زدم می افتم . امیر علی ؟؟؟!! اما ظاهرا اون بزرگی میکنه و چیزی به روی خودش نمیاره . مثل همیشه است سرد اما محجوب .

- سلام خانم به منش .

- سلام جناب سروان .

- پدرتون تشریف نیاوردن ؟

- چرا الان میاد .

یه کم این پا و اون پا میکنه و بعد میره سمت دفترش . سر به زیر پشت سرش راه میفتم و وارد میشم . بعد از یه کم سکوت می فهمه که نه قصد حرف زدن دارم و نه روش رو .

- کارهای برادرتون رو پیگیری کردم . برگه های لازم رو هم ضمیمه ی پروندشون کردم . امضای سرهنگ هم پاشون خورده .

- ممنون .

پشت به من روی میزش خم شده . یه کم پرونده های روی میزش رو زیر و رو میکنه . بعد یکیش رو بر میداره و ورق میزنه . همون طور که سرش توی پرونده ی جلوشه صداس درمیاد .

- بار قبل بهتون گفته بودم که خودتون هم باید تشریف بیارید .

- دفاعی ندارم . یه قدم به سمتم میاد که من خودم رو ناخودآگاه عقب میکشم . می ترسم از عواقب کاری که کردم . انگار متوجه حالم میشه که تعلل میکنه و فقط دستش رو همراه یه برگه به سمتم دراز میکنه .
- باید اظهاراتتون رو بنویسید . دقیق و کامل لطفا .
- برگه رو میگیرم و بین انگشت هام عصبی فشار میدم . ناخنم گوشه ی بالایی کاغذ رو پاره میکنه . عصبی تر میشم .
- بشینید لطفا . فقط کافیه بنویسید چطور اون جا رفتید و چی دیدید .
- بعد خودکاری از روی میزش برمیداره و به سمتم میگیره . نگاهم بین خودکار آبی توی دست های اون و برگه توی دست خودم میره و برمیکرده . با صدایی که خیلی توی گرفتن لرزشش موفق نیستم زمزمه میکنم .
- پدرم چیزی نمیدونه . میشه ... یعنی نمی خوام بی خودی نگرانش کنم .
- چشم هاش روی صورتم چرخ می خورن . یه لحظه پلک هاش رو روی هم میذاره و بعد نفسش رو بیرون میده .
- اگر تصمیم نداشته باشین دوباره خودتون رو در معرض خطرهایی قرار بدین فکر نمیکنم لزومی داشته باشه توی مسائل خانوادگی شما دخالت کنم .
- بلافاصله روی اولین صندلی میشینم و با دست خط کج و معوجی شروع به نوشتن میکنم بلکه به لطف شلوغی سرسام آور خیابون های پایتخت و خصوصا نزدیک اداره قبل از رسیدن بابا همه چیز تموم شده باشه .
- هنوز با کاوه ستاری در ارتباطین
- سوالش در جا خشکم میکنه . دستم از نوشتن باز می مونه .
- چطور ؟ مگه نگفتین مورد مشکوکی نداره ؟
- اون که تا به حال پرونده های روی میزش رو به هم میریخت بالاخره دل از کاغذ های توی دستش میکنه و نگاهم میکنه . سرد و خشک زل میزنه به چشم هام . بعد سرش رو پائین میندازه و میره تا پشت میزش بشینه .
- گفتم مورد مشکوکی در مورد این پرونده نداره . نگفتم که کلا آدم بی موردیه . به هر حال درست نیست باهاش برخوردی داشته باشین . بهتره رابطه تون رو باهاش قطع کنید .
- بابا میاد تو و اونم دیگه حرفی در این باره نمی زنه . یعنی چی ؟ کاوه مشکل داره ؟ یا بودنم با کاوه ؟

صدای خواب آلود آرزو که توی گوشی میپیچه امانش نمی دم .

- سلام دوست خوبم .

- بنال . حال نداریم .

- آرزو دستم به دامت .
- بی حیا دستت رو وردار مگه خودت ناموس نداری .
- همیشه . پای حیثیتم وسطه .
- باید من رو بدبخت کنی که عمری خودم رو آکبند نگه داشتم بهر امیدی . برو یقه ی باباش رو بگیر من تغییر جنسیت بده نیستم .
- می دونم آرزو چقدر اهل شوخیه . هیچ چیز رو جدی نمی گیره . هیچ چیز رو سخت نمی گیره . شاید هم زندگی اون قدر بهش سخت گرفته که دیگه هر چیزی به چشمش سخت نیاد . اما الان حوصله ی شوخی کردن ندارم .
- کوفت . دارم جدی حرف میزنم .
- !!! مگه تو جدی حرف زدنی بلدی ؟
- مرض ! تقصیر منه که زنگ زدم به توی منگل .
- آره واقعا تقصیر توئه . چرا زنگ زدی من رو از خواب بیدار کردی ؟
- خواب به خواب بری .
- حالا چه مرگت هست ؟
- قبلا ها دوزار ادب داشتی .
- دیدم از مد افتاده گذاشتمش سر کوچه . گیر نده دیگه . اصل مطلب رو بگو .
- اومدم یه نفر رو بیچونم گند زدم . به دادم برس .
- داد نزن نصفه شی همسایه ها خوابیدن . هیچی نشده افتادی رو دور پیچوندن . این حامد بدبخت که تو اون مایه ها نمیزد .
- حامد ؟ هنوز بهش نگفتم چی شده . چون بهش چیزی از کاوه هم نگفتم . در نظرم انگار حامد مال هزار سال نوری قبل از امروزه .
- حامد خر کیه ؟ یکی دیگه است .
- انگار خواب از سرش پریده باشه لحنش از اون شل و ولی درمیاد و صداسش بالا میره .
- چشمم روشن . زبل شدی . دوست پسر پیدا میکنی آمار نمیدی !
- از این به بعد میام اول از تو اجازه میگیرم .

- کی هست حالا ؟

- یه بچه خوشگل . زنگ زد گیر داد فردا تعطیلیه . بریم بیرون . منم خواستم مستقیم نگم نه . گفتم فردا قراره با دوستم بریم اسکی .

موهای فرم رو اون قدر دور انگشتم پیچوندم که شبیه چوب جارو شده . فقط دعا دعا میکنم نخواه مثل همیشه ته همه چیز رو دربیاره که از کجا باهاش آشنا شدم .

- جانم؟؟؟؟! اسکی؟؟؟!!! تو فرق اسکی رو با سرسره بازی تشخیص نمیدی . اونوقت گفتمی می خوام برم اسکی .

- چه میدونم گفتم شهادته نمی تونم بگم میخوام برم تولد که اونم صبح . یه چیزی پروندم دیگه .

- حالا من چه کار کنم ؟

- هیچی گیر داد که منم باهاتون میام .

- آهان . اونوقت لابد قراره با من بری؟؟؟ من فردا قرار دارم .

- خوب بگو امیرم بیاد . بهتر .

- امیر کیه ؟ با یکی دیگه قرار دارم .

- حالا چشم من روشن . دوست پسر عوض میکنی با سرعت بنز . حالا هر الاغی که هست بگو بیاد دیگه . یه نظر زیارتش کنیم .

- جهنم . حالا که بعد عمری تو یه غلطی صورت دادی . مخ بچه خوشگل جماعت رو زدی مجبورم پیام که نپره .
میرین توچال ؟

- اوهوم

- اوهوم و درد . برو دیگه میخوام بخوابم . قرارم افتاده واسه صبح زود . نمی خوام شبیه اژدها بشم .

توی دلم با خدا قرار میذارم . خدایا فقط همین یه دفعه . قول میدم دیگه تمومش کنم . همین یه دفعه رو به خیر بگذرون . و خدا چقدر خوبه که فقط قول هایی رو به یاد میاره که ما هم به یاد میاریم .

صورتتم رو به چپ و راست می چرخونم . شوت رژگونه رو این بار محکمتر روی گونه هام می کشم . نمی دونم چرا بر خلاف اون ضرب المثل معروف هر چی بیشتر از زندگی سیلی میخوریم رنگ پریده تر میشیم .

هر چند از نتیجه ی کارم راضی نیستم اما دیگه وقتی برای دوباره کاری ندارم . از صبح چند بار آرایش کردم و دوباره پاک کردم . یه مداد مشکی پشت پلک هام کشیدم و با ریمل حسابی مژه هام رو پر پشت و مشکی کردم . رژ لب

قرمز رو هم برای بار اول تو این همه مدت افتتاح کردم . هر چند از ظاهرش معلومه هیوا قبلا زحمتش رو کشیده . پالتویی رو که پارسال تو حراج آخر فصل از تیراژه خریدم می پوشم . عطر Alien رو که به لطف خیانت دوست دختر وحید صاحب شدم از کشوی قفل شدم بیرون میارم و روی گردنم می پاشم . با اعتراف به بدجنسی خودم فکر میکنم خیانت دوست دختر پسر خاله ی آدم ، اونم نزدیک تولدش بد چیزی نیست ! با کلاه وشال بافتنی ستم هم سر و گردنم رو می پوشونم . چقدر دلم یکی از اون کلاه های خردار می خواد .

همه ی تلاشم رو میکنم تا شبیه یکی از دختر رنگی های توی خیابون بشم . شبیه یکی از همین ها که وقتی از کنارشون می گذری از ذهننت نمی گذره که دغدغه ای بیشتر از ست کردن رنگ لاک و بند ساعت مچی شون داشته باشن .

بی سر و صدا روی نوک پا از خونه خارج میشم و میرم سر کوچه . با این که زودتر از قرارمون رسیدم اما ماشین شاسی بلند کاوه میگه اون از من سحرخیزتر بوده . بعد حرف های اون روز سروان ترجیح میدادم دیگه با کاوه نباشم حداقل دیگه باهاش تنها نباشم . بیشتر برای همین آرزو رو هم با خودم همراه کردم .

سر راه میریم دنبال آرزو و دوست پسر جدیدش . سیاوش قد بلند و هیکل درشتی داره . موهای بلند لختش تا نزدیک شونه هاش میرسه . کاوه پیاده میشه و باهاش دست میده من اما فقط شیشه رو پایین میکشم . صدای سیاوش بر خلاف ظاهرش نرم و ملایمه .

- کجا همدیگه رو ببینیم ؟

در ماشین رو باز میکنم و نیم خیز میشم . نا امید رو به آرزو می پرسم .

- مگه شما با ما نمایان ؟

- نه دیگه ما با ماشین خودمون میایم دیگه

- بابا اگر میخواستیم جفت جفت بریم که باهم نمی اومدیم ؟ بیاین بالا . دست جمعی خوش میگذره .

سیاوش یه نگاهی به آرزو میندازه . آرزو هم که میدونه من این حرف ها رو برای چی میزنم با سر تائید میکنه .

سیاوش که توپوتاش رو گوشه ی خیابون پارک میکنه می فهمم این بار هم آرزو دنبال شاه ماهی می گشته . یادم میفته هنوز هم از زندگی بهترین دوستم چیزی نمی دونم . باز به خودم میگم توی یه فرصت خوب ازش می پرسم چرا باید خرج خونه رو خودش میداد . هر چند انگار همه ی ما این فرصت خوب رو همیشه فقط صرف خودمون میکنیم .

در عرض چند ثانیه وساتلشون رو میریزن توی ماشین و با هم میریم سمت توچال . سیاوش از اون دسته آدم هایی به نظر میاد که زود با همه صمیمی میشن . نشسته شروع میکنه .

- کاوه جان این ماشین رو چند خریدی ؟

- قابل نداره .

- نه آخه می خواستم بهت بگم سرت کلاه رفته . گرون خریدی .

- چرا؟

- ماشینی که سیستم نداشته باشه ، مفت گروه .

کاوه با خنده دست میبیره و سیستمش رو روشن می کنه . صدای گوش خراش ترانه های انگلیسی و نامفهوم همیشگی کاوه فضای ماشین رو پر میکنه .

- کاوه جان کلاس ما به این چیزها نمی خوره . زیر پیکان چیزی نداری ؟

بعد از این اعتراض سیاوش دست میبرم و چند تا آلبوم رد میکنم و منتظر تائید بچه هام .

- موزیک وطنی نداری ؟

- شرمنده . موجود نیست .

فلش آرزو حلال مشکل میشه . صدای اندی ماشین رو تکون میده .

- آهان اینه !!!

آرزو و سیاوش که اون پشت عملا دارن بالا و پایین میپرن . به کاوه نگاه میکنم که به مسیر چشم دوخته و دست چپش رو لبه ی پنجره ستون کرده و پشتش رو روی دهنش گذاشته . نمی دونم اما حس میکنم برعکس چیزی که وانمود میکنه ، خیلی سر حال نیست . میخوام چیزی بگم ، کاری بکنم بلکه از این حس و حال بیرون بکشمش . اما فکر میکنم چرا باید خودم رو درگیرش کنم ؟ چرا باید بهش نزدیک بشم ؟ نزدیکی محبت میاره و محبت ، درد . ته دلم شک میکنم به این که این آدم ارزشش رو داره یا نه ؟

طوری میشینم که آرزو و سیاوش رو ببینم . یه کم گردن و دست هام رو با ریتم آهنگ تکون میدم که همون برای برگردوندن کاوه به فضای ماشین کافیه اما چشم هاش هنوز تیره ان ، تیره تر از هر وقتی تا الان .

به پیست رسیدن یه حرفیه و توی پیست اسکی کردن یه حرف دیگه . کاوه خیلی اجازه فکر کردن بهمون نمیده .

- خب بچه ها ظاهرا هیچ کدوم چوب اسکی هاتون رو نیوردین .

- می خواستیم کرایه کنیم .

- خب پس بریم برای کرایه .

بیا حالا دروغ میگی باید عواقبش رو هم قبول کنی دیگه . با هم میریم برای کرایه وسائل . من که چیز زیادی سرم نمیشه . یعنی کلا چیزی سرم نمیشه یه گوشه می ایستم . فقط وقتی مسئولش می پرسه مربی هم میخوایم یا نه می

خوام عکس العمل نشون که کاوه زودتر جواب میده نه . غذا میگیرم که کلی باید پول بدم استفاده ای هم نمی تونم ازش ببرم . آخر کار میام سر حساب کردن پول که کاوه بازم خودش این کار رو میکنه . دلم نمی خواد پیش دیگران باهاش بحث کنم . همین که میایم این طرف تر به صدا درمیام .

- پول کرایه این وسله ها رو باید خودم بدم .

- من حساب کردم .

- پس باید بریزم به حسابت .

- لازم نیست

- مثل اینکه یادت رفته این یه بازیه . نمی خوام چند وقت دیگه وقتی ولت کردم دینی به گردنم داشته باشی .

- یادم نرفته . من هم نمیخوام وقتی این بازی تموم شد غیر از دلت حس کنی چیز دیگه ای رو هم باختی . پس با قواعد من بازی میکنیم .

- من زیر بار حرف زور هیچ احدالناسی نمیروم .

صدای ذهنیم پررنگتر از صدای طعنه های زیر لبی کاوه است . "بازی ، اگر قواعد بازی رو بلد بودم هیچ وقت خودم رو درگیر تو نمی کردم ."

آرزو و سیاوش که نزدیکمون میشن کاوه بیخیال کل کل کردن با من میشه و خم میشه تا کمک کنه چوب اسکی ها رو پام کنم . نمی خوام جلوی کاوه کم بیارم . می دونم کارم بچه گانه است اما حالا دیگه می دونم دردم چیه . دلم میخواد خودم باشم و کاری رو که دلم می خواد بکنم بدون توجه به این که طرف مقابلم کیه ، چه کار میکنه . مگر نه این که من یه آدم مستقلم پس چرا باید دلم برای بودن ، خوب بودن از رفتار کس دیگه ای فرمان بگیرم ؟

با این چوب ها راهم نمی تونم برم چه برسه به اسکی کردن . کاوه دستم رو میگیره . دست هایی رو که مشت شدن تا از اون کمک نگیرن . مشت هایی که می ترسن جلوی اون باز شن .

بی هیچ حرفی من رو روی برف های تازه ی پیست میکشه . اولین برف امسال . برف سفید و یک دستی که برای صدمین بار تیرگی نگاه کاوه رو به یادم میاره .

...

کاوه جز تذکر دادن که پاهام رو چه جوری خم کنم یا چوب ها رو چطور توی دستم نگه دارم حرف دیگه ای نمی زنه . من هم به خودم تذکر میدم تا بین سفیدی برف و سیاهی دلم گیر نیفتم .

یه کم که میگذره شروع میکنم روی برف ها سر خوردن . آرزو هم که وضعش از من بدتره باز صد رحمت به سیاوش . بعد یک ساعت ، یک ساعت و نیم خسته میشم . دیگه حوصله گوش دادن به کاوه رو ندارم که دلش میخواد بره و توی یه شیب حرفه ای درست حسابی اسکی کنه .

خسته از سردی روابطمون که انگار سرمای زمستون بهش شبیخون زده میخوام اون رو که مثل پدرهای سخت گیر زیر نظرم گرفته بفرستم بی کار خودش .

- خوب حالا برو . خودم می دونم چه کار کنم .

- تو که اینقدر بارته ، دیسک کمر نگیری یهو .

صدای پوزخندش حرصم رو درمیاره . همون کناری که ایستادم خم میشم و یه مشت برف برمیدارم و پرت میکنم سمت گردن کاوه که یه کم از من جلوتره تا هوام رو داشته باشه . غافلگیر برمیگرده سمتم.

- بسه دیگه . اصلا دلم برف بازی می خواد .

من هم شدم شبیه دختر بچه های تخس . یه کم نگاهم میکنه . نگاهش قابل خوندن نیست اما برای یه لحظه برقی از آسمون ابر گرفته اش میگذره . درست مثل وقتی که از کلنجر رفتن با یه بچه ی سرتق خسته میشید و تصمیم میگیرید دل به دلش بدین . بعد توی یه حرکت دو تا گلوله رو پرت میکنه سمتم که با وجود اینکه در حال فرارم سفیدپوشم میکنه . فرار اون هم با این چوب ها غیر ممکنه . کاوه که بهم میرسه دست هام رو به علامت تسلیم بالا میبرم .

- بچه که زدن نداره . سیاوش کتک خور بهتریه جون تو .

لبخند میزنه . گرماش اون قدر واقعیه که حتی برف زمستون هم حریفش نمیشه .

سیاوش که توی کاپشن سفید و جین روشنش شبیه غول برفی شده در حالی که دست آرزو رو گرفته بی خبر سر می رسه که کاوه یه نگاه خبیثانه به من میندازه و توی یه تلپاتی آنی باهم شروع میکنیم برفبارون کردنش . صدای جیغ آرزو بلند میشه که سیاوش در حالی که بدنش رو برای محافظت از خودش شبیه کدو تنبل دفرمه خم کرده، دست میذاره روی دهنش .

- یواش !!! کم برفی شدیم که میخوای یه بهمن راه بندازی با این صدات .

بعد دولا میشه تا حمله ی ما رو جواب بده . گوی های برفی پرواز میکنند و خنده هامون اوج میگیرن .

بعد چند تا گلوله برفی آتش بس اعلام میشه . همه داریم سعی میکنیم با اون وضعیت تعادلمون رو حفظ کنیم و از خنده و هیجان پهن زمین نشیم که سیاوش نامردی میکنه و صورتم رو نشونه میگیره . یه لحظه چشم هام تار میشه . تلو تلو میخورم . مغزم خالی میشه . انگار زیر آب فرو میرم . همههمه ی اطرافم رو می شنوم اما جوابی نمی تونم بدم .

بعد از چند دقیقه که به خودم که میام به پشت روی زمین افتادم . سرم روی سینه ی کاوه است و داره آروم آروم روی گونه ام میزنه .

- نگفته بودی دست بزن داری !

بعد از شنیدن صدام ، نفس آسوده اش دل نازک دخترونه ام رو نوازش میده .

- خوبی؟

- نمی دونم گمونم فریز شدم .

شالش رو از دور گردنش باز میکنه و میکشه روی صورتم . شال سفیدش با خون روی صورتم رنگ میشه . تازه حس میکنم که سر گیجه دارم . صدای ضربان قلبش ، حس خوب دستاش ، گرم میکنه . دیگه سردم نیست . دیگه بی حس نیستم اما گیج چرا .

خودم رو به زحمت جمع و جور میکنم . دلم نمی خواد اما با زحمت خودم رو از آغوش بیرون میکشم . با چشم های ریز شده داره نگاهم میکنه . لبخند بی جونی میزنم .

- خوبم بابا . هوس بستنی کرده بودم . یه کم یخکمک به جاش خوردم .

با کمک آرزو روی پاهام می ایستم . سر تا پام با برف یکی شده . سیاوش به جای عذرخواهی ازم سوژه ی خنده می سازه .

- آدم برفی درست نکرده بودیم که کردیم .

آرزو همون جوری که زیر بغلم رو گرفته زیر گوشم پیچ میکنه .

- خره ، یه خورده دیگه خودت رو ول داده بودی تو بغلش آویزونش شده بودی اساسی .

توصیه ی مزخرفش رو نشنیده میگیرم . یکی نیست بگه چرا خودت از این نصایحت استفاده نمی کنی .

تا خودم رو بتکونم و آرزو یه کم وز وز کنه که کاوه مثل بقیه نیست و اگر خودم رو بهش وصل کنم ، آینده ام تا هفتاد سال تضمینه و حالا که بعد عمری یه آدم حسابی به تورم خورده تورم رو محکم بکشم ، کاوه و سیاوش چوب های کرایه ای رو میبرن و به جاش با لیوان های چایی داغ برمیگردن . لیوان چایی رو توی دستم میچرخونم که گرماش تازه بهم میفهمونه چقدر یخ کردم . یه عطسه و پشت بندش چند تا سرفه لیوان رو توی دستم میلرزونه که دست کاوه روی دستم میشینه و نمیداره چای لب پر بزنه .

- سرما نخوری جوجو .

- کاوه من دیگه بچه نیستم . دیگه هم بچه نمیشم .

توی دلم برای خودم هم تکرار میکنم . "بچه نشو هما ! " کاوه یه نگاه شیطون بهم میندازه و میزنه زیر آواز .

- من دیگه بچه نمیشم آه

دیگه بازیچه نمیشم آه

به تو میگم که نگیر بهونه ای دل

به تو میگم ...

- کی گفته صدات قشنگه ؟

- یه عده آدم بی قصد و غرض .

دوباره شروع میکنه به خوندن تا حرص من رو دربیاره . صدای بمی داره . مثل خود خواننده صداس گرمه اما زیادی به خودش غره است . فکر میکنم بچه نیستم اما خودم رو بازیچه ی مردی کردم که بهش هیچ اعتمادی نیست . همه ی زن ها همینن هیچ وقت بچه نیستن . بچگی نمی کنن . اما همیشه به هزار و یک اسم ، به هزار و یک بهانه خودشون رو بازیچه ی بازی ای میکنن که از اول بازنده اش معلومه . آهی میکشم و به بخاری که از دهنم خارج میشه خیره میشم . کاوه خوندن رو قطع میکنه و به جاش می پرسه .

- کجایی ؟

- ببین . چه آه بکشی چه بخندی ، فقط ازش یه بخار می مونه .

- آئی آئی . فلسفی شدی . مواظب باش بانو . انگار جای پات دلت سریده . خطرناکه .

- راست میگى . از هر کس و هر چیزی خود آدم خطرناکتره .

ته دلم دعا میکنم خدایا من رو از شر خودم حفظ کن .

دردهای مشترک آدم ها رو با هم مهربوتر می کنه .

مامان رو روی صندلی که خانمی با دیدن حال خرابش بهش تعارف میکنه میشونم . هر چند حال همه اینجا خرابه . توی این راهرو ها ، توی این اتاق ها ، پشت اون میزهای بلند که آدم های پشتش انگار دنیایی از ما دورترن ، که اجازه نمی دن بهشون زیاد نزدیک بشی مبادا گناهت دامنشون رو بگیره حال همه ی آدم ها خرابه .

میرم سمت بهنام و دوست وکیلش ، سماوات که کمی اون طرف تر ایستادن . سعی میکنم با هر قدم یادم بره که چند دقیقه ی پیش حکم هادی رو صادر کردن ، یادم بره داداش کوچولوم رو حالا حالا ها باید توی کانون اصلاح و تربیت و بعد هم زندان ببینم . که داداش کوچولوم توی همین مدت کم هم زیر بار سختی مرد شده ، پیر شده . فراموش کنم

که وقتی برای بار آخر برادرم رو بغل کردم بوی سیگار میداد یا این که صدای بابا گرفته از بس بغضش رو توی گلو خفه کرده .

آخه من همام . هما که قرار نیست از پا دربیاد . هما که بال داره حتی اگر از پا دربیاد .

سماوات دلداری های آخر رو میده . اینکه تقاضای تجدید نظر میکنه و اگر هادی خوش رفتار باشه اگر بتونن فکری به حال این مدرک جدید بکنن ، اگر بتونن مقصر اصلی رو گیر بیارن و ثابت کنن که... اگه... اگه... .

جز لبخند زدن کار دیگه ای ازم برنمیاد . با بهنام دست میدم و اون هم میره تا سماوات رو برسونه. میخوام برگردم پیش مامان که چشمم میفته به سروان . توی دادگاه هم دیده بودمش اما با لباس شخصی . سر جام می مونم و این بار اون جلو میاد . با وجود اینکه توی شلوار پارچه ای خوش دوخت و پلیور آبی پاییزه اش کمتر خشن نشون میده اما ابروهاش درهمه . تا به من میرسه با سر به بهنام که در حال دور شدن اشاره ای میکنه .

- فکر میکردم هنوز با کاوه ستاری رابطه دارین .

نمی دید که تازه از زندگی تنه خوردیم ؟ چرا داشت بهم طعنه میزد ؟

- منم فکر میکردم کار شما تا قبل از ارائه پرونده به دادگاه تموم میشه .

- اینجا کاری داشتم اومدم تا از نتیجه دادگاه هادی هم با خبر بشم . اما ظاهرا کمک های خوبی داشتین .

از لحنش بدم میاد . از این که بدون دونستن چیزی داره به خودش حق میده محاکمه ام کنه بدم میاد . از این که اون قدر خودم رو به آب و آتیش زدم واسه هیچی بدم میاد . از اینکه باید یه چیزهایی رو تازه توی جلسه ی دادگاه بفهمم هم بدم میاد .

- تا قاضی خوبی مثل شما هست چرا باید از کس دیگه ای کمک بگیریم ؟

صدام خش برداشته . گلوم گرفته بس که دنیا فشارش داده . می فهمه که تغییر موضع میده .

- من منظوری نداشتم .

- کاملاً بی منظور دارین انجام وظیفه میکنین . من اگر با پسر داییم دست بدم جرمه اما کاوه که معلوم نیست چه کار کرده بی گناهه .

- من نگفتم ستاری مجرمه من فقط خواستم بهتون هشدار بدم که آدم درستی نیست . در شان شما نیست که باهاش ارتباطی داشته باشین .

- رابطه من و کاوه صرفاً ... اصلاً چرا باید برای شما توضیح بدم ؟

- هما...

به صدای ناله ی مامان بر میگردد سمتش . سرش رو به دیوار تکیه داده و موهای آشفته اش از زیر روسری بیرون ریختن .

- بهتره برین به مادرتون برسین .

- آره تا به خاطر بدحجابی مجبور نشدین به اون هم هشدار بدین .

نگاهش تیره میشه . میدونم زبونم تلخ شده ، خودم تلخ شدم . اما وقتی توی تلخی زندگی میکنی شیرین بودن سخته . شیرین بودن شور میخواد . شوق و امید می خواد. چشم هام رو میبندم و نفس خسته ام رو بیرون میدم . یه عذرخواهی زیر لبی تحویلش میدم که تا شب توی راهروهای محکمه ی وجدانم سرگردون نباشم . میرم سمت مامان تا مشکلاتمون رو مثل موهای آشفته اش پنهان کنم .

کم درگیری ذهنی داشتیم کاوه هم بهشون اضافه شد . از صبح چند بار زنگ زده و من جوابش رو ندادم .

نمی دونم میخوام چی کار کنم . یک طرف ذهنم میگه تا حالا تو به خواست این و اون به جبر دنیا به هزار و یک دلیل و بهانه با هر ریتمی رقصیدی . یه بار هم این طوری . مگه چی میشه؟ به چشم یه همبازی نگاهش کن . یه همرقص . ولی طرف بدبین ذهنم چون و چرا میکنه . فرض کن این کار رو کردی ، بعدش چی ؟ اگر نتیجه نداشت چی ؟ می دونی میخوای چه غلطی بکنی ؟ دوباره طرف دیگه به فریاد میاد که این همه به بعد فکر کردی و هیچ بعدی نبود یه بار توی حال زندگی کن .

نمیخوام گوشیم رو خاموش کنم . اگر مامان زنگ بزنه ، اگر حالش بد بشه چی ؟

صدای وایره گوشی نگاه همه رو مدام به این طرف میکشه. بالاخره تسلیم میشم و جوابش رو میدم .

- سلام

- چه عجب سازده خانم افتخار دادن .

بی حوصله و کلافه ام اما صدای یخزده اش میگه اون هم دست کمی از من نداره .

- نیست جواب سلامم رو میدی .

- مثل این پدر مادرها به من درس اخلاق نده . چرا صدات گرفته ؟

- فکر کنم سرما خوردم . اثرات برف بازی اون روزه .

پشتش چند تا سرفه ی خشک سینه ام رو میخراشه .

- دکتر رفتی ؟

- یه سرما خوردگی ساده که دیگه دکتر نمی خواد. آب پرتقال میخواد و شیرعسل و آموکسی سیلین .
- این نسخه ات اگر خوب بود باید تو این چند روز جواب میداد . دو ساعت مرخصی بگیر میام دنبالت بریم دکتر .
- ای لعنت به این صداقت کوفتی . اصلا به این چه مربوط که برای من دایه ی مهرباتر از مادر شده ؟
- نمی تونم . الان مرخصی بهم نمیدن . باشه فردا خودم میرم .
- مرخصی گرفتی که هیچ و گر نه که کاری میکنم دیگه پات رو هم نتونی تو اون شرکت بذاری .
- دلَم می خواد یقه اش رو بگیرم و سرش داد بزنم . بگم بسه هر چی مثل آتیش شدی و دست انداختی به زندگی من . نه گرمات رو می خوام نه غوغات رو . فقط من رو به حال خودم بذار .
- تو چه کاره حسنی که دخالت میکنی ؟
- زورم میرسه دخالت میکنم . زورت میرسه تو روم وایستا .
- تو اون وقت با این زور خرکی کاوه ای یا کاوه ؟
- اون که تا الان آروم بود و خونسرد ، بهم میریزه و صداش میره بالا .
- حرف رو یه دفعه به بچه ی آدم میزنن .
- تماس رو قطع میکنه و من می مونم هاج و واج این طرف خط.

- از زیر دکتر رفتن به هر ترفندی که بود فرار کردم . از تنهایی دکتر رفتن متنفر بودم . اما بدتر از اون دکتر رفتن با یه مرد غریبه بود . کاوه رو شاید میشناختم . اما غریبه بود . اصلا تو این دنیا همه باهم غریبه ان . همه از هم دورن . هر کسی توی دنیای ذهنی خودش زندگی میکنه با فرسنگ ها فاصله از باورهای دیگران . اون هم کاوه که من چیزی ازش نمی دونستم .
- بهش نگاه میکنم . آستین پیراهن مردونه اش رو تا آرنج بالا زده و دستای قهوه ای رنگش محکم فرمون رو رو گرفتن . نمی دونم از چی دلخوره که این طوری حرصش رو سر فرمون بیچاره خالی میکنه . نگاه ریزبینم رو غافلگیر میکنه . هول میشم و رو میگردونم . صدای خنده اش باعث میشه دوباره به طرفش برگردم .
- فعلا مال خودته عزیزم . تا دوست داری نگاهش کن برای روز مبادا .
 - نیست خیلی دیدنی هستی .
 - به خاطر همین داشتی من رو میخوردی ؟
 - گوشت تلخی مثل تو که خوردن نداره . عادت به آشغالخوری ندارم .

- باشه پس فعلا ببرمت بهت یه لیوان آب پرتقال تجویزی خودت رو بهت بدم بخوری تا بعد .

بحث های تکراری ، حرف های تکراری !!! حق دارم که فکر کنم غریبه ایم .

به ته خیابون نرسیده صدای زنگ موبایلش بلند میشه . کت کتون سفیدش رو از پشتی صندلیش برمیداره و گوشی رو از توی جیبش بیرون میکشه . چشمش به صفحه ی گوشی که میفته فکش سفت میشه . ماشین رو گوشه ی خیابون میکشه و ترمز میکنه .

- بله ؟

صدای اون طرف خط رو نمی شنوم . گوش تیز میکنم اما بی فایده است . خصوصاً که گوشی رو روی گوش چپش گذاشته . حالت کاوه میگه از مکالمه اش راضی نیست .

- نقشه رو دو روز پیش به مسئول پروژه تحویل دادم .

....

- روش کار میکنم .

تماس رو خیلی زود قطع میکنه و راه میفته . همون طور که با سرعت پیش میره بدون نگاه کردن بهم میگه .

- جایی یه کار کوچیک دارم . بعدش میتونیم بریم با هم یه چیزی بخوریم .

از این که خودش میبره و میدوزه خوشم نیاد اما سکوت میکنم . سکوت میکنم چون تا به حال این قدر جدی ندیده بودمش . حالا رگ های آبی رنگ دستش که دور فرمون پیچیده شده بیشتر خودنمایی می کنن . فکر میکنم توی اون شرکتی که میگفت داره چه کار میکنه که به نقشه مربوط میشه ؟ مگر نمیگفت توی کار واردات و صادراته ؟ تا به حال چیزی ازش نپرسیدم و اونم چیزی نگفته .

- مربوط به شرکته ؟

خیلی کوتاه فقط توی یه کلمه تأیید میکنه .

- آره .

- واردات و صادرات چه ربطی به نقشه داره ؟

نگاهی رو که تا الان یه لحظه از رو به روش جدا نکرده بود ، تیز و وحشی به چشم هام میدوزه .

- گوش کردن به مکالمات خصوصی دیگران کار درستی نیست . معمولاً این رو هم مثل سلام یاد بچه ها میدن .

از خنجر چشم هاش رو برمیگردونم تا عادی جلوه کنم .

- به نظر خیلی خصوصی نمی اومد. هر چند جای دیگه ای نبود که بخوام برم تا مزاحم مکالمه ی جنابعالی نشم .
آینه رو تنظیم میکنه و از توش پشت سرش رو از نظر میگذرونه . شیشه رو پائین میکشه و سرش رو برای دیدن آینه بغل خم میکنه .
- تو بازی دنیا کسی برنده است که قدرت بیشتری داره جوجه رنگی . اگر می خوای قدرتمند بشی و قدرتمند باقی بمونی باید حتی برای نفس کشیدن هم نقشه داشته باشی . برای این که تاجر خوبی بشی باید هواشناس خوبی باشی .
بینی باد از کدوم طرف می وزه ، بازار چی داغه و کی فصل خرید و فروشه
- تو چی می خری و می فروشی ؟
- اسما قطعات الکترونیکی و تجهیزات پزشکی اما در حقیقت از شیر مرغ تا جون آدمیزاد ، همه چیز .

...

- زمزمه میکنم جون آدمیزاد !!! می خوام بپرسم جون آدمیزاد چند ؟! اصلا الان خریداری یا فروشنده ؟ نرخ زن و مردش فرق می کنه ؟ نرخ مرد و نامردش چطور ؟
- میندازه توی اتوبان و پاش رو روی گاز فشار میده . با سرعت مشکلی ندارم اما با چهره ی عصبی کاوه چرا . بعد از چند تا کوچه و خیابون ، جلوی یه عتیقه فروشی بزرگ نگه میداره . کیفش رو برمیداره و پیاده میشه . میبینم میره توی مغازه و با مردی که پشت میز نشسته حرف میزنه و بعد از دیدرسم خارج میشه .
- تا برگرده یه کم توی ماشینش فضولی میکنم . کتش رو که توی ماشین جا گذاشته برمیدارم و جیب هاش رو میگردم . یه چشمم به مغازه است و یه چشمم به محتویات کت . یه پاکت سیگار ، یه مستر کارت ، کارت یه اسباب بازی فروشی و دو تا گوشی موبایل تمام اون چیزیه که پیدا میکنم .

دست از گشتن برمیدارم و به گوشیهای توی دستم خیره میشم . دو تا گوشی بلک بری مشکلی یه مدل !!! یکی از گوشی ها همونیه که شماره سیم کارتش رو دارم اما اون یکی کد داره و نمیتونم وارسیش کنم . به گوشه کنار ماشین نگاه میندازم . فقط یه کتاب شعر هست . " عشق پشت چراغ قرمز نمی ماند " . صفحه اولش رو باز میکنم تا بخونم .

"اندیشیدن ممنوع !

چراغ قرمز است

سخن گفتن ممنوع !

چراغ قرمز است .."

"نزار قبانی"

توی چشم چشم کردن هام میبینم کاوه در حالی که لپ تاپش رو توی کیفش جا میده از در مغازه بیرون میزنه . کتاب رو سر جاش میذارم . وسائلس رو توی جیبش میریزم و کت رو دوباره روی پشتی صندلی برمبگردونم . به محض این که در ماشین رو باز میکنه و دولا میشه تا سوار شه انگار بو میبره که یه چیزی مثل قبل نیست . ماشین رو روشن میکنه و همون جوری که داره از پارک درمیاد میگه .

- بالاخره ذات فضول دخترانه ات خودش رو نشون داد. کم کم داشتم نگران میشدم .

نمی فهمم از کجا فهمیده . موقع برداشتن و گذاشتن کت و هر چی توش بود حواسم رو جمع کرده بودم تا ردی از کارم جا نذارم . سعی میکنم خونسرد باشم و به روی خودم نیارم .

- نمی دونستم سیگاری ای .

- ترک کردم .

- ترک کردی و با خودت یه پاکت این ور و اون ور میبری ؟

یه نگاه گذرا بهم میندازه اما نگاهش تا ته مغزم انگار نفوذ میکنه .

- انکار کردن چیزی که ترکش کردی احمقانه است چون یه روزی یه جایی دوباره میاد سراغت . بهتره خودت همیشه جلوی چشمت نگهش داری تا فراموشش نکنی . نه خودش رو نه دلیل بود و نبودش رو .

چیزی از حرف هاش سر درنمیارم اما پیگیر هم نمیشم .

- چرا دو تا گوشی داری ؟

- کار یه بیزنس من ایجاب میکنه که بیشتر از یه خط داشته باشه .

- چرا هر دوتاش یه مدل و یه رنگه ؟

- آدم مشکل پسندیم . مشکلی با این مدل نداشتیم که بخوام چیز دیگه ای بگیرم .

انگار وسواس گرفته باشه دوباره آینه ها رو تنظیم میکنه و تصویرشون رو با دقت زیر و رو میکنه .

از گرفته شدن صداس می فهمم مسیر صحبتمون رو دوست نداره . دل دل میکنم . می خوام بحث رو عوض کنم . باید عوضش کنم و دل دلم بی فایده است .

- بی خیال چرا عصبی میشی . اصلا بیا بحث رو عوض کنیم .

یه خورده مکث میکنم تا تاثیر حرفم رو روش ببینم . هنوز ساکت و سرده .

- از همبازی های قدیممون چه خبر ؟ دیگه مجلس عشق و حال و رو کم کنی ندارید ؟

- نه .

- چرا؟ از شون خبری نیست؟

لب هاش بسته می مونن و حتی تکون هم نمی خورن اما صدای نفسی که یکباره از بینی بیرون میده میگه منتظره این سوال بوده. لایمی میکشه و از چند تا ماشین سبقت میگیره. باز میندازه توی اتوبان. دوباره از آئینه پشت سر رو نگاه میکنه. بعد از یه مکث نسبتا طولانی جواب میده.

- منظورت دقیقا کدومشونه؟

- همین جواری پرسیدم. مثلا آرش؟ یا زاهدی؟ اون یارو اسمش چی بود؟ همون لاغره؟

صدای بمش گرفته تر از همیشه میشه. هر چند سعی داره تنش رو همچنان پائین نگه داره.

- نه از هیچ کدومشون خبر ندارم. کنجکاویت ارضا شد یا باز پرسیت هنوز ادامه داره؟ چون من گرسنمه و میخوام برم به غذای ایتالیایی بخورم.

می فهمم دیگه نباید ادامه بدم.

راضیش میکنم از غذای ایتالیایی به پیتزای پر پنیر نزدیک ترین پیتزا فروشی قناعت کنه. بیشتر وقتی که با همیم به سکوت میگذره. سکوت شده حرف مشترک ما.

وقتی ازش میخوام برم گردونه خونه، از نگاهش حسی ته دلم می جوشه. انگار این سکوت کار خودش رو کرده که حرف نگاه همدیگه رو میفهمیم. نمی خواد تنها باشه. نمی دونم چرا اما پیشنهاد میدم:

- البته از گشت زدن توی خیابون ها اونم توی شب بدم نییاد.

بعد توی شهر یه چرخ میزینم نگاهم به مرد موتورسواری که زنش ترکش نشسته میخ شده. مرد یه کلاه بافتنی سرش کشیده و کاسکت ایمنی روی چادر زن چفت شده. سر زن روی شونه ی مرد نشسته و مرد جوون هم هر چند لحظه سر کج میکنه تا جواب همسرش رو بده. دندون های مرد که به لطف لبخند گشادش پیدا میشن، یه لحظه چیزی ته دلم رو خراش میده. چیزی شبیه به یه خار. به حسی که بینشونه حسادت میکنم. توی یه آئودی نشستم و حسرت جای زن موتورسوار رو دارم. سرم رو به پنجره تکیه میدم تا بهتر تماشا شون کنم. اما اون ها از بین ماشین ها رد میشن و نگاه من فقط دنبال جای خالی شون میدوه.

- با این وضعیت اگر تصادف کنن چیزی از مرده نمی مونه.

دل از پوستر رماتیکی که دیگه وجود نداره میکنم و به کاوه که چهره اش از ترافیک روون اتوبان هم آرومتر و سردتره، حتی سردتر از حرفش، نگاه میکنم.

- به جاش زنش طوریش نمیشه.

- چیه موتور ها هم جز لیست علاقمندی هاتن؟

- نه موتورسوار ها جز شونن .
- عشق موتور سواری و هیجانی ؟
- هیجان !!! توی دلم به حال خودم میخندم . تو چه میدونی که من چه باری از هیجان رو توی این چند هفته کشیدم .
- نه اما همیشه دوست داشتم یه روز با عشقم سوار یه موتور شم و شهر رو از بالا تا پائین بچرخم .
- چرا این کار رو نکردی ؟
- عشق پیدا نکردم .
- حق داری . پایه ی دیوونگی های یه آدم باید از خودش دیوونه تر باشه .
- دیگه چیزی نمیگه و من رو با خیال دیوونگی هام تنها میذاره .

- توی آیینه ی بلند رختکن کنار در ورودی به تصویر تمام قد خودم خیره میشم . دیگه به این رسیدم که تمام قد من هم اگر قد علم کنه جلوی روزگار کم میاره .
- کاوه که پشتم می ایسته تصویری که از خودم ساخته بودم هم خراب میشه . دستش مثل پیچک دور کمرم می پیچه و همون طور که پشتم ایستاده من رو به سینه ی خودش تکیه میده . کنار گوشم زمزمه میکنه .
- حواست رو جمع کن جوجه رنگی . درست عمل کن . همون طور که ازت انتظار میره !!!
- خودم رو ازش جدا میکنم و به سمتش برمبگردم . گره ی کرواتش رو میگیرم و محکم میکنم . خیلی محکم .
- منظورت چیه ؟
- چشم هاش از این همه نزدیکی شوخ میشه .
- هیچی . خواستم یادت بندازم که دیگه لیدی شدی .
- آخرین نگاه رو به دختر توی آینه که حریر بلند آجری رنگی آخرین آجر های تصمیمش رو می چینه میندازم . حریر پر چین لباسم رو مرتب میکنم . و دستی توی حلقه های درشت موهام که با موس حالت بهتری گرفتن می برم . حالا آماده ی ورود به مهمونی ام .
- دیروز که کاوه گفت یه مهمونی بزرگ به بقیه ی جمله اش فکر نکردم . به این که فقط چون تنهاست و چون شرط کرده بودیم می خواد باهاش برم . به این که گفت همخوابم که نیستی لاقول همراهم باش . اصلا حتی به حرف هاش درست گوش هم نکردم . اعتراض هم نکردم به جمله هایی که اگر وقت دیگه ای میشنیدم ...

حالا این جام . توی یه تالار بزرگ بالای یه شهر بزرگتر که توی دود گم شده . یه تالار معمولی که وقتی پول بیشتری بدی چند نفر دم در و چند نفر سر خیابون کشیک میدن مبادا مهمونی اون جور که باید برگزار نشه . که پلیس ، اماکن یا هر جای دیگه ای برای یک شب این تالار رو از تمام نقشه ها و سیستم هاشون حذف کنن . که هر چی بخوای سرو میکنی . که زنونه و مردونه دیگه توی شهری که حتی هواش رو هم تقسیم بندی کردن بی معنی میشه .

هم قدم پیش میریم و کاوه چند تایی از مهمون ها رو بهم معرفی می کنه . برام مهم نیست که اسمشون چیه پس فقط سری تکون میدم و چیزهایی بر حسب عادت زمزمه میکنم . بین زن هایی که لباس های رنگانگشون به رنگین کمون می مونه و مردهایی که لا به لای رنگ سفید پیراهن هاشون ، یه طیف کامل رنگ رو پنهون کردن، دنبال یه رنگ آشنا میگردم .

بین میزهایی که گلدون های بلند روشن از گل های رز پر شده و صندلی هایی که روکش ساتن سفید و پاپیون های بزرگ طلایی زینتشون داده چرخ می خوریم . دلم میخواد برای چند دقیقه هم که شده روی یکی از صندلی بشینیم اما کاوه اومده تا مثل شاه داماد ها بین جمعیت بگرده و با هر کس چند کلامی حرف بزنه . فقط حیف ، من عروس برازنده ای براش نیستم .

یه کم که میگذره دست کاوه دور بازوم محکمتر گره میخوره . با یه نگاه بهش می فهمم که چشم هاش برق می زنن .

- چی شده ؟ خوشگل دیدی آب از لب و لوچه ات آویزون شده ؟

- اون که این قدر زیاده مثل بدلیجات ارزون قیمت کم ارزش شده . خیلی بهتر از اون رو دیدم .

- چی مثلا ؟

- عرب هایی که رو که برای دیدنشون اومدم رو پیدا کردم .

- کی ؟

دستم رو می کشه و من رو با خودش به یه گوشه ی دیگه از سالن میبره .

- بی خود که این جا نیومدم .

- من فکر کردم میان مهمونی که اومده باشن مهمونی .

- نه جوجه . این جور مهمونی ها نه .

- خوب حالا تو برای چی اومدی ؟

- با این همه تحریم و فشار همه ی برنامه هام به هم ریخته . یه بار دارم که توی گمرک مونده . یه محموله هم دارم

که اگر زودتر فکری به حال وارد کردنش نکنم مشتری می پره . چند تا عرب هستن که می تونن کارم رو راه بندازن .

دست بر قضا اون ها هم به این مهمونی دعوت شدن .

- کجان ؟

دور و برم رو میگردم شاید طعمه های کاوه رو پیدا کنم .

- اون هایی که سمت چپ کنار اون گلدون بزرگ ایستادن .

برمیگردم و اون طرف رو نگاهی میندازم . سه تا مرد هیکلی کت و شلوار پوش با ریش و سیبیل آنکادر شده توی قاب نگاهم میشینن . این ها هم به اون چیزی که تصورش رو داشتم شبیه نبودن . نه خبری از دشداشه های سفید بود و نه نگاه های دردیده . اصلا این روزها هیچ چیز شبیه اون چیزی که انتظار داشتم نیست .

گیج در حالی که هنوز هم حواسم درگیر گوشه ی سمت چپ سالنه می پرسم .

- چرا پس این جا وایستادی ؟

- جوجه . یه اصل هست که میگه هر چی راغبتری خودت رو بیشتر بگیر .

به جای دیدن عرب ها میره سراغ جمعی که گوشه ی دیگه ای ایستادن و به قهقهه و به زبان ناآشنایی حرف میزنن .

حوصله ام سر میره . به هوای دستشویی رفتن کاوه رو با راه کارهای استراتژیکش تنها میدارم .

توی دستشویی ها سرک میکشم . این جا هم زیادی با کلاسه تمامشون فرنگین . تمیز و براق . زیادی تمیز و براق . اما باز هم دلم نمی خواد کیف کوچیکی که همراهم هست رو روی زمین بذارم . یه لحظه به فضای کوچیکی که توش قرار گرفتم نگاه میکنم . درها از پائین نزدیک پنج سانت تا زمین فاصله دارن و دیوارها بلندن . جایی برای گذاشتن کیف پیدا نمی کنم . نمی تونم همزهان هم کیف رو توی دستم نگه دارم هم دامن بلند لباس رو کنترل کنم که زمین کشیده نشه هم ...

یه لحظه فکری به سرم میزنه . بالای دستشویی ها پنجره های کوچیکی رو به فضای حیاط خلوت هست محض تهویه ، که کنار پنجره یه لبه ی سنگی کم عرض وجود داره . دامن پیراهنم رو با یک دست جمع میکنم و بالای سنگ دستشویی می رم تا قدم به لبه ی پنجره برسه . خیالم راحت که اون قدر کم وزن هستم که اتفاق غیر منتظره ای نیفته . اما همیشه غیر منتظره ها توی همین مواقعی که انتظارشون رو نداری پیش میان .

اول صدای کفش های پاشنه بلندی که مسیرشون به سرامیک های فضای روشویی ختم میشن و بعد صدای مکالمه ی دو تازن در جا خشکم میکنه.

- کسی نیست ؟

قدم هایی دور و بعد دوباره نزدیک میشن . کنجکاوی باعث میشه سکوت کنم . حتی سعی میکنم ضربان قلبم رو هم کنترل کنم . صدای دیگه ای جواب میده .

- نه کسی نیست . زود باش تا کسی نیومده . چی شد ؟
- هیچی . معامله طبق برنامه انجام میشه . یازدهم نوامبر .
- خوبه . چقدری هست ؟
- دو تن . همون طور که قرار بود . عبدالرحمان این سری خودش هم میاد . کم چیزی نیست .
- هیش !!!
- صدای پاشنه های کفش خیلی آرام و کنترل شده به سمت خروجی میره و بعد مطمئن و عادی برمیگرده . انگار تیزی پاشنه هاش رو روی سینه ام حس میکنم که نفسم در نمیاد .
- خبری نیست . بگیرش .
- یه کم مکث و سکوت . لرز عجیبی از گردنم شروع میشه و تا تیغه ی پشتم رو میگیره . همه ی توانم توی ناخنم هام که روی سرامیک های سفید دیوار چنگ میزنن و گوش هام که امواج صوتی رو قبل از انتشارشون می دزدن ، تقسیم میشه . صداها دوباره برمیگردن .
- انگار یه خورده با هم فرق دارن .
- مهم نیست کسی متوجه نمیشه .
- قرار کجاست ؟
- همون جای قبلی .
- اون جا که سوخته .
- نگران نباش . سهند میگه ملخ ها سراغ یه مزرعه ی آفت زده نمیان . فکرش رو هم نمیکنن که جای قرار عوض نشده باشه .
- طنین خنده های ریز و لوند هر دو توی سرویس بهداشتی می پیچه . بعد صدای آرومی که انگار یکیشون با دست روی پوست اون یکی ضربه زده باشه .
- یواش . چه خبرته ؟ زود باش بریم تا کسی نیومده .
- صبر کن .
- چیه ؟
- چیزی پیشت نداری ؟

- چی ؟

- یه کم اسباب عیش و نوش .

- احمق !!! نمی دونستم سهند تو دم و دستگاهش پشه ی ناقل نگه میداره .

- ناقل چیه دیوونه ؟ یه نگاه بکن . امشب هر کی اینجاست یا از اون عرب های وحشیه یا خودش صاحب داره وقتی همیشه رفت سراغ عشق و حال باید یه جوری ما هم خوش بگذرونیم یا نه ؟

یه کم سکوت و بعد ...

...

یه کم سکوت و بعد ...

- ای ناکس عجب جاسازی داری !!! چی هست ؟

- کک . خالصه به پا !!!

- کلک . تو هنوز نمی دونی پشه ی ناقل جاش کجاست .

بعد دوباره هر دو ظریف می خندن و به فاصله ی شاید ده پونزده ثانیه بعد صدای قدم های یکیشون میگه که بیرون رفته .

نمی دونم اون یکی کجاست . اما وقتی صدای ناهنجار قژ قز لو لای در رو میشنوم می فهمم می خواد وارد یکی از دستشویی ها بشه . اما انگار پشیمون میشه چون به جای بستن در صدای نزدیک شدن قدم هاش به گوشم میرسه . صدا خیلی خیلی نزدیک متوقف میشه . انگار پشت در ایستاده باشه .

پوست بدنم دون دون میشه . حلقم از شدت خشکی به خارش افتاده . نفسم رو حبس کردم تا خرخر نکنم اما سرفه ای که توی گلویم گیر افتاده برای بیرون پریدن بی تابی میکنه . می تونم صدای زیر دستی که به در دستشویی فشار وارد میکنه رو بشنوم . حتی صدای متعجب نفس های زن پشت در رو که نمی دونه در چرا باز نمیشه . قلبم داره توی دهنم میاد . با یکی از دست هام به یقه ام چنگ میزنم تا جلوی قلب بازبگوشم رو از قبل از شکافتن سینه ام بگیرم .

صدای قدم ها و بعد زن نجات بخشم میشن .

- زود باش ! انگار سهند داره سراغت رو میگیره .

- در این دستشویی باز نمیشه .

صدا دو قدم ، یک ، دو ، به سمت نزدیک میشه .

- کسی توشه ؟

- نه از زیر در قبلا نگاه کرده بودم .

- خوب لابد خرابه . برو تو یکی دیگه دیگه .

گوینده ی حرص زده میره و زن دوم هم یه دستشویی دیگه رو انتخاب میکنه . میشمرم . ده ثانیه ، پونزده ثانیه ، سی ثانیه . یک دقیقه .

تازه به خودم میام همون طور با اون کفش های پاشنه بلند روی لبه ی سنگ دستشویی ایستادم و خشک شدم . با وجود دستگاه تهویه با وجود پنجره ی نیمه باز بالای سرم حتی نفس هم نکشیدم .

انگشت هام رو که روی سرامیک های سرد دیوار میذارم تا تعادلم رو حفظ کنم و از اون بالا خیلی نرم خودم رو به یه جای صاف ، یه زمین سفت برسونم تازه می فهمم که دست های من حتی از این سنگ ها هم سردتره .

به زحمت پاهای لرزونم رو تکون میدم و روی پنجه ی پا از سرویس بیرون میام .

اصلا یادم میره که برای چی اومده بودم . نمی دونم چرا به این حال افتادم . تا قبل از اومدن لبریز از شجاعتی بودم که ندونستن زیر پوستم تزریق می کرد و حالا تمام وجودم از شوک دونستن کرخت شده .

با چشم دورتا دور سالن رو میگردم . به چهره ی تمام زن های مجلس نگاه میکنم . اون صداها مال کدومشون می تونه باشه ؟ اون دختری که پیراهن کوتاه سرخ پوشیده ؟ اون بلوند درشت هیکلی که نزدیک میز عرب ها ایستاده ؟ یه خنده ی ظریف زنگدار آشنا !!! درست از پشت سرم روی نقاب آرامشی که میخوام به چهره ام بزنم خط میکشه . جرات برگشتن ندارم اما همه ی وجودم گوش میشه و ذره ذره صدایی رو که توی فضای اطرافم موج میزنه شکار میکنم .

- من کارم رو بلدم .

صدای مخاطبش رو نمی شنوم . انگار داره زمزمه میکنه . اما صدای زنونه ای که الان از صدای خودم هم به گوشم آشناتره یکباره لحن سوالی میگیره .

- سهند . اون دختره که لباس آجری پوشیده کیه ؟

به پیراهن خودم نگاه میکنم . آجری ! چقدر من از این رنگ بدم میاد . آجری ! اصلا چرا این پیراهن رو از آرزو قرض گرفتیم ؟ آجری ! حس میکنم یه دیوار داره روی سرم آوار میشه . شاید یه دیوار آجری !

ناقوس هایی که توی گوشم زنگ میزنن نمی دارن جواب مرد رو متوجه بشم . تو این لحظه هیچ قدرتی نمی تونه مجبورم کنه به پشت سرم نگاه کنم . چه فرق میکنه صدای زنی که درست دو قدم عقب تر داره حرف میزنه همون صداییه که از پشت در بسته ی دستشویی شنیدم ؟ چه فرق میکنه که اسم آشنای سهند مال کدوم چهره است ؟

حس میکنم صدای قدم هایی بهم نزدیک میشن . حالا غیر از دلم همه ی وجودم می لرزه .

این آدم های شیک قرارهای کاری ! و اطلاعات عملیاتیشون رو این جا رد و بدل میکنن . این اطلاعات مطمئنا از چون
یه دختری مثل من بیشتر می ارزه . صدای زنگ توی گوشم می پیچه . زنگ خطر !!! میخوام دور شم . برم . نیست شم
قبل از این که نیستم کنن .

پاهام میلرزن . قدم هام سستن . سکندری میخورم و به سمت راست متمایل میشم . برای حفظ تعادل به اولین چیزی
که در دسترسه چنگ میزنم . رومیزی ساتن توی مشتم مچاله میشه اما اون قدر توان نداره که من رو نگه داره . دست
چپم رو هم برای کمک بالا میارم و دیوار رو ستون میکنم . صدای جرینگ شکستن گلدون بزرگ همه ی صداهای
اطراف رو حذف میکنه . وسائل روی میز دونه دونه زمین می افتن . آوای زنگدار و ممتد برخورد لیوان های روی میز با
کف سنگی سالن پژواک میگیره و برای هزار بار در دقیقه تکرار میشه .

دست راستم هنوز مصرانه گوشه ی رومیزی رو نگه داشته که دست قویتری مچم رو میگیره . برای تنفس به تقلا
میفتم . دیگه صدای هیچ چیز توی سرم نیست مگر ناله ی خودم . گیر افتادم !!!

انگشت هام شل میشن و رومیزی ساتن کرم مثل کفن رقصان روی زمین رو می پوشونه . کفن من !!!

- خانم !!!

به سمت صدا برمیگردم . یه مرد با قد متوسط و درشت اندام دستم رو گرفته . چشم های میشی خوشرنگی که زیر
ابروهای کم پشت خرمائیش می درخشن ملایم به نظر می رسن .

دوباره به کف زمین نگاه میکنم . فکر میکنم یه تیکه از این شیشه خرده ها می تونه اون رو بکشه و لابد بعدش هم یه
گلوله من رو .

- می تونم کمکتون کنم ؟

برای بار دوم نگاه گیجم رو بهش میدوزم . توی سوالش هیچ رگه ی منفی ای نیست . به نظر نمی یاد قصد آسیب
رسوندن به من رو داشته باشه . روی لب های نازکش یه لبخند نرم نشسته که اصلا خطرناک نیست .

- اجازه بدید .

من رو همراه خودش میکشون به سمت دیگه ی سالن . بی اراده دنبالش میرم . فقط یه کم دورتر من رو روی یه
صندلی می نشونه و میره .

رفت ؟ خدا رو شکر . سهند یا اون زن دنبالم نمیان ؟ نمی دونم . کاوه کجاست ؟ پیداش نمی کنم .

تا نیم ساعت پیش دلم می خواست جشن عروسیم رو همچین جایی برگزار کنم و الان فقط امیدوارم این مهمونی به
مجلس ترحیمم تبدیل نشه . دیگه این جا به چشمم یه سالن ساده نیست . میز و صندلی ها ساده نیستن . مهمون هایی

که توی گروه های چند نفره هر کدوم یه جا ایستادن و می نوشن و می خندن آدم های عادی نیستن . فضای بزرگ تالار خفه کننده و تنگ شده . جنتلمن های چند دقیقه پیش حتی زن ها هر کدوم یه تهدیدن .

همه ی تلاشم رو میکنم تا به سمت دستشویی سربرنگردونم . حتی به اتاقت تمیزش که نزدیک بود مقتلم بشه فکر هم نکنم .

هنوز دارم پی کاوه میگردم که یه دست همراه یه لیوان نوشیدنی جلوم دراز میشه . سر که بلند میکنم به همون مرد می رسم .

- یه کم بخورین . حالتون بهتر میشه .

به جای گرفتن لیوان به اطراف توجه میکنم . همه چیز عادیه . همه مشغول کار خودشونن . حتی خرده شیشه ها هم به لطف عکس العمل سریع گارسون ها جمع شدن و حالا انگار هیچ اتفاقی نیفتاده . فکر میکنم " پس من هم باید خودم رو جمع و جور کنم . "

لبخند کمرنگی روی مرد می پاشم . باید چیزی نزدیک سی و پنج شش سال داشته باشه اما حتی با وجود ته ریش روی صورتش چهره ی بچگانه ای داره .

- ممنون . اما الکل نه . میبینید که چندان ظرفیتش رو ندارم .

می خوام حال بدم رو به مشروب نخورده ربط بدم . می خوام یه جز عادی این مهمونی به نظر برسم . مرد لبخند مهربونی میزنه و دستش رو کمی نزدیکتر میاره .

- الکل نداره . آب آناناس خالصه .

لیوان رو میگیرم و لاجرعه سر میکشم . فقط چند قطره ته لیوان باقی می مونه . شیرینی آب میوه سلول های خواب رفته ی مغزم رو به گزگز میندازه . لبخند مرد دندون نما میشه . صدای " اینجایی عزیزم " زنانه ای باعث میشه مرد شونه هاش رو عقب تر بده و بعد با یه چشمک ازم دور شه .

نفس عمیقی میکشم و از جا بلند میشم تا مطمئن بشم واقعا همه چیز همون طور که نشون میده عادیه . هنوز چند قدم بیشتر برداشتم که با حس سنگینی روی شونه ام از جا می پریم . به سرعت رو میگردونم اما چشمم به کاوه که میفته دست روی سینه ام میذارم تا از بیرون پریدن قلبم جلوگیری کنم . بی توجه به حالت نگران من مثل همیشه حرف خودش رو میزنه .

- کجایی تو ؟

- همین دور و بر . اصلا بینم خودت کجا بودی ؟

پوزخندی میزنه و بعد جوابم رو میده .

- مهم نیست . بیا بریم که پدرخوانده دستور داده کت بسته ببرمت پیشش .

به چشم های سیاهش خیره میشم که مثل سنگ سخت شدن . توی لحنش هیچ شوخی ای نیست . بازوم رو می چسبه و با خشونت دنبال خودش میکشه . دوباره ضربان قلبم میره روی هزار . توی یه حرکت پنجه ام رو توی بازوش قفل می کنم و ناخن هام رو تا حد ممکن توی عضله اش فرو می برم . جوری می ایسته که روی زمین کشیده میشم . از لا به لای لب های بهم چسبیده اش می غره .

- چته ؟

- تو چته ؟ باز وحشی شدی .

رو به روم می ایسته و بهم نزدیک میشه . با چشم هاش تا ته وجودم نفوذ می کنه . سرش رو کنار سرم میاره اما این بار نگاهش به گوشه ای از سالنه که پشت به منه . لب هاش رو به گوشم می چسبونه و زمزمه میکنه .

- بهت سفارش کرده بودم لیدی وار عمل کن . نه ؟

لحنش نفسم رو میگیره . نمی فهمم منظورش چیه . می خوام یه کم ازش فاصله بگیرم بلکه از نگاهش چیزی دست بگیرم بشه اما اون یک دفعه با دستش پشت گردنم رو می چسبه و مانع میشه . از سرانگشت های سردش ترس توی وجودم سرریز میشه . مثل بره ای شدم که اسیر گرگ قصه ی شنل قرمزی ایه . یه گرگ توی لباس مبدل . صداس از لا به لای دندان های بهم چفت شدش توی گوشم میشینه .

- بهتره حد خودت رو بدونی و تحت هیچ شرایطی نخوای پاهات رو از گلیمت درازتر کنی . و گرنه مجبور میشم خودم برات کوتاهشون کنم . تحت هیچ شرایطی ! حتی اگر با طعم آناناس باشه .

برای چند ثانیه لاله ی گوشم رو لای لبه اش میگیره و میکشه . مور مور میشه . سرش رو عقب میبره و دستی که پشت گردنم رو گرفته بودم نوازشگر لابه لای موهام به حرکت درمیاره .

- مفهوم بود جوجه رنگی ؟

جرات مخالفت ندارم . سری تکون میدم تا به بهانه ی جواب مثبت بهش موهام رو از خشمش مصون نگه دارم .

- دیگه باید بریم .

- کجا ؟

- امکانیان می خواد ببینتت .

گیج و وحشت زده همراهش میشم .

- کی ؟ چی شده ؟

بی تفاوت راهش رو ادامه میده حرفش رو تکرار میکنه .

- امکانیان . اون بار که توی مهمونی خوب باهاش گرم گرفته بودی .

اون قدر درگیر تجزیه و تحلیل رفتار عجیب و غریبش شدم که نمی فهمم من رو کدوم طرف میبیره . وقتی به خودم میام که صدای آشنایی می شنوم .

- سلام عزیزم .

مرد چاق خیلی به نظرم آشنا میاد اما ذهنم بیشتر از این یاری نمی کنه . چهره ی شاد و لحن پدرانہ اش نگرانی هام رو میسوره . فقط تلاشم رو به کار میگیرم که به یاد بیمارم .

- سلام .

بی توجه به سردی سلامم ادامه میده .

- کاوه که گفت با تو اومده گفتم باید بینمت . کاش می دونستم میای تا با بنزم میومدم ، یه دوری باهم بزیم .

تیکه های پازل کنار هم برام مفهوم میگیرن . مهمونی قبلی ، بنز ، مرد ماشین باز . پس امکانیان اینه ! نفس آسوده ای بیرون میدم و صورت بی حال رو با لبخندی تزئین میکنم .

- از بداقبالی منه آقای امکانیان .

مخصوصا اسمش رو میبرم تا آخرین ذره های شک رو هم از ذهنم پاک کنم . اون هم با ذوق عجیب خودش کمکم میکنه .

توی همین احوال مردی که از محدوده ی خرابکاری دورم کرده بود یا به قول کاوه مرد آناناسی هم به جمع ما می پیونده . کنارش درست بازو به بازو ، زنی ایستاده که اون زن ، اون عزیزمی که باهاش رفته بود نیست . مرد بی توجه به زن همراهش نزدیکم میاد و خیلی صمیمی به روم لبخند گرمی می پاشه .

به اندازه ی کافی برای امشب دردسر داشتم پس حواس پرت به کاوه نزدیکتر میشم و بازوش رو توی پنجه ام میگیرم . کاوه متوجه ام میشه و من رو بیشتر به خودش می چسبونه . نگاه ناخوشایند زن همراهش روی دست حلقه شده ی من به دور بازوی کاوه قفل میشه . مهم نیست . پوزخند میزنه . مهم نیست . ابروهاش رو بالا میبیره و نگاه تحقیرآمیزی به سر تا پام میندازه . مهم نیست . من که دیگه این آدم ها رو نمی بینم اما این هم مهم نیست . درست شدم شبیه قورباغه ای که توی گودال گیر کرده . برای نجات خودم هر کاری میکنم بی توجه به این که دیگران بیرون از این گودال چی میگن و چه فکری میکنن .

خودم رو درگیر بحث با امکانیان می کنم .

- امشب با چه ماشینی اومدین ؟

- به کسی نگو اما استون مارتینم رو آوردم.

- کدوم مدل ؟

- DB5

- ماشین جیمز باند !!! واو! من هم ماشینیش رو دوست داشتم هم راننده اش رو .

- من که شون کانری نمیشم اما میخوام یه هدیه ی کوچولو بهت بدم بلکه من رو هم دوست داشته باشی .

امکانیان دست میکنه توی جیش و بعد مشتش رو ،رو به من میگیره . به کاوه نگاه میکنم . چقدر بده که مثل زن های عامی مجبورم برای چنین چیز کوچیکی از مردی اجازه بگیرم که بی اجازه خودش رو به سرنوشت من دعوت کرده . دیگه اون قدر میشناسمش که بدونم وقتی مثل جنتلمن ها با کناره ی انگشت دست دیگه اش دستم رو که هنوز به بازوش بند شده نوازش میکنه ، آرومه .

دست جلو میبرم و امکانیان هم جاسوئیچی کوچیکی رو که درست شبیه یه مدل مینیاتوری از همون ماشین زیر پاشه بهم هدیه میده . دست کاوه هنوز روی دستمه . هنوز هم حرکت نوازشگونه ی دوارش روی پوستم ادامه داره . فکر میکنم من هم یه مدلم . یه مدل مینیاتوری و خیلی کوچیک از زنی که می خواستم قهرمان زندگیم باشه .

فصل چهارم

ما تماشاچیانی هستیم

که پشت درهای بسته مانده ایم

دیر آمدیم، خیلی دیر!

پس به ناچار،

حدس می زنیم،

شرط می بندیم،

شک می کنیم،

و آن سوتر، در صحنه

بازی به گونه ای دیگر در جریان است...

"حسین پناهی"

صدای شیون حالم رو به هم میریزه . سرم به دوران میفته .

رفته بودم برای دیدن سروان . نبود . سراغش رو از یکی از همکارهاش گرفتم که قبلا ندیده بودمش . طوری نگاهم کرد که ناخواسته توی خودم مجاله شدم . جواب های سربالاش اعصاب تحریک شده ام رو به مرحله ی انفجار رسوند .

می دونستم اگر بفهمه فقط یکی از همون هاییم که دور و برش ریختن و داره به چشم انگل نگاهشون میکنه همین جواب بی سر و ته رو هم بهم نمیده . گفتم " نامزدشم و باهاش کار فوری دارم . باید ببینمش و گوشیش رو وقت کار جواب نمیده . " نگفتم از خانواده اش . این ها همه یه مرز بین خودشون و خانوادشون و کارشون کشیدن . گفتم نامزدشم تا درست دست بذارم روی نقطه ی ضعف مشترک همه ی آدم ها . ماجرا رو کمی بیشتر از حد معمول عاشقانه جلوه دادم تا احساساتش به جوش بیاد . همه ی ما با هر منطقی دوست داریم آخر قصه دختر و پسر عاشق پیشه بهم برسن .

خوشم نیومد از راه حل هر چند جواب داد . فهمیدم برای پیگیری کاری که معلوم نبود چیه رفته پزشکی قانونی . خواست راهنمائییم کنه به دفترش تا منتظر بمونم . فکر می کرد هر چی باشه پزشکی قانونی جای مناسبی برای یه خانم نیست . نمی دونست من هر روز دارم مرگ تدریجی آرزوهام رو تماشا میکنم .

به بهانه ی این که اون جا هم برام مناسب نیست بیرون اومدم . هنوز روی پله ها بودم که صفحه ی اپرا رو روی گوشیم باز کردم . با یه جستجوی ساده آدرس پزشکی قانونی کل استان رو پیدا کردم .

هر چند به لطف مترو زمان زیادی توی راه نبودم . درست نمی دونم چقدر طول کشید تا رسیدم اما به محض ورود از اومدنم پشیمون شدم . حتی اگر هنوز هم اون جا بود اومدنم کار عاقلانه ای محسوب نمی شد .

صدای شیون حالم رو به هم ریخت . سرم به دوران افتاد . زنی توی راهرو روی زانوهایش خم شده بود و ضجه میزد . همراهانش سعی میکردن آرومش کنن اما بی فایده بود . از دیروز بعد از دادگاه هادی چیزی از گلوب پائین نرفته بود و حالا این اوضاع هم مزید بر علت شده بود . حس از بدنم فرار کرده بود . کنار آب سردکن گوشه ی پله ها ایستادم تا با یه کم آب طعم گس ناامیدی رو که توی وجودم نفوذ کرده بود از حلقم بیرون بریزم .

دستم رو روی لبه ی بالایی آب سرد کن گذاشته بودم و تلاش می کردم نا نفس رو دوباره به سینه ام دعوت کنم که صداش رو شنیدم .

- شما این جا چه کار میکنید ؟

با بی حالی تمام به طرفش چرخیدم . اول به لباس شخصیش چشم دوختم و جای خالی پلاک نام روی سینه اش . " امیر علی قلیچ خانی " . طول کشید تا نگاهم رو تا روی چشم هاش بالا آوردم . از چشم هام که نم اشکی از سر بدحالی توشون نشسته بود فهمید که نای هیچ کاری رو ندارم . بند کیفم رو گرفت و من رو کشید سمت صندلی های کنار راهرو .

روی یکی از صندلی ها وا رفتیم . اون هم بی حرف رفت . از خودم و ضعفم بدم اومد . اگر رفته بود چی ؟ این همه راه اومده بودم برای همین ؟

دستش که دو دقیقه بعد با یک قوطی رانی هلو طرفم دراز شد خود به خود حال بهتری پیدا کردم . یه کم از شهد آب میوه رو نوشیدم تا بتونم بگم .

- وکیلش گفته با مدرکی که گذاشتید روی پرونده اش حتی اگر درخواست تجدید نظر هم بدیم به جایی نمیرسیم .
توی سکوت با حالتی شبیه هم دردی نگاهم کرد .

- اصلا این اسلحه ی لعنتی از کجا پیدا شد ؟ چه طور قبلا حرفی ازش نبود ؟

صدای جیغ های خفه ی زن با صدایی که دیگه گرفته بود روی شکیباییم سوهان میشکید . انگشت های دست آزادم رو روی شقیقه هام امتداد و کمی ماساژشون دادم . دل سروان به رحم اومد که پیشنهاد داد .

- این جا جای مناسبی برای صحبت نیست . بیاید بریم . هم تا یه مسیری میرسونمتون هم سعی میکنم تا جایی که میتونم جواب سوالاتتون رو بدم .

توی دلم گفتم کاش این قدر که همه به فکر جای مناسب برای حرف زدن و نشستن ، کسی هم به فکر جای مناسب برای زندگی کردن و نفس کشیدن بود .

توی پژوی سبز رنگی که مشخصه ماشین خدمته نشسته بودم و همچنان قوطی رانی رو توی دستم می چرخوندم . هنوز حالت تهوع داشتم . دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم تا کمی خودم رو اروم کنم اما می دونستم که جز شنیدن ، چیزی اروم نمی کنه .

- نمی خواین چیزی بگین ؟ مطمئنید چیز دیگه ای نیست که باید بدونیم ؟

- قضیه اسلحه به اداره ی ما مربوط نمی شد که بتونم قبل از دادگاه در جریان بذارمتون .

- به ما هم مربوط نمیشد که یکی بهمون بگه چه خبره ؟

بازدمش رو از دهنش بیرون داد و بی اون که نگاهش رو از خیابون بگیره نصیحتم کرد .

- بهتره اروم باشین .

- می خوام اروم باشم ولی میشه بهم بگین چطوری ، وقتی زندگیمون خیلی وقته روی آرامش به خودش ندیده ؟

ماشین رو گوشه ای از یه خیابون فرعی خلوت پارک کرد . با سرانگشت هاش برای چند ثانیه روی فرمون ضرب گرفت و بعد بالاخره به سمتم برگشت بی اون که دست هاش رو که چفت به فرمون بودن برداره . اون قدر مکث کرد تا جملات رو توی ذهنش ردیف کنه .

- توی جاده ی سمنان مامورها به یه ماشین مشکوک میشن که سرنشین هاش دو تا جوون کم سن و سال بودن . وقتی برای بارزی بهشون دستور ایست میدن ، راننده که ترسیده بوده فرار میکنه .اما چند کیلومتر جلوتر ماشین توسط نیروهای ما متوقف میشه . هادی موقع دستگیری تنها نبوده . همون راننده هم باهاش بوده .

من که برای اولین بار از اول این مصیبت داشتم ماجرا رو از کسی میشنیدم سر تا پا گوش شده بودم و منتظر بودم تا ادامه بده .

- اون یه قبضه اسلحه در حقیقت توی ماشین پیدا شد و از اون جایی که راننده سابقه ی کیفی بیشتری داشت حدس زدن این که باید متعلق به اون باشه سخت نبود . هر چند خودش این رو انکار کرد . اما اعتراف کرد که اون ها در حقیقت به عنوان پشتیبانی یه ماشین دیگه قرار بوده توی جاده باشن . تا اگر به هر دلیل اون ها نتونستن مسیر رو ادامه بدن کمکشون کنن . با توجه به مقدار کم موادی که همراهشون بوده حرف هاش قابل قبول بود . بی قرار می خواستم بین حرفش بپریم که با نشون دادن کف دستش مانع شد .

- از راننده نتونستیم اطلاعات مفیدی به دست بیاریم چون دو روز بعد از دستگیری دچار بوتولیسم شد و قبل از دادگاه فوت کرد .

روش رو ازم گرفت و نگاهش رو به جای نامعلومی در امتداد خیابون دوخت . نفس خسته اش رو با صدا از سینه آزاد کرد .

- اون اسلحه برای ما مهمه . باید ردش رو به دست بیاریم . باید مشخص شه از کجا اومده . البته باز هم میگم این به اداره ما مربوط نیست اما خب به هر حال هدف همه نیروها در زمینه امنیت ملی یکیه .

- چرا ؟ این همه اسلحه ی بی مجوز غیر قانونی تو این شهر . چرا باید به خاطر یکیش که حتی به گفته ی خودتون پیش برادر من هم نبوده ما این همه مصیبت بکشیم ؟

دوباره نگاهم کرد . به چشم هام خیره شد و سعی کرد با لحن محکمش تک تک کلمه ها رو توی ذهن خام من فرو کنه .

- من تا همین جاش رو هم اجازه نداشتم بهتون بگم . بهتره شما هم دنبال این موضوع رو نگیرید .

دستم رو مشت میکنم و جلوی صورتم نگاه میکنم . انگشت اشاره و شصت دست مشت شدم رو به حالت عصبی و متفکری روی هم میکشم . میفهمه هنوز قانع نشدم .

- طبق اطلاعات ما اون قبضه اسلحه ی ضبط شده ، تنها اسلحه ی اون گروه نبوده . اما این که باقیش کجاست و چی شده باید معلوم شه . ما داریم روش کار می کنیم . هم ما هم بچه های اطلاعات . بهتون در این مورد توصیه ی اکید می کنم خانم به منش . خودتون رو توی این مسئله وارد نکنید .

صدای شیون حالم رو به هم میریزه . سرم به دوران میفته . جیغ های زن دلم رو ریش میکنه . حالت تهوع میاد سراغم . زن جوون سر بچه اش رو توی بغل گرفته و التماس میکنه بلکه کسی به دادش برسه . هیچ کس جرات جلو رفتن نداره . می ترسن برای خودشون مشکل درست کنن .

دلم می خواد برم جلو . زیر بغل زن رو بگیرم و از روی آسفالت خیس خیابون بلندش کنم . اما حال خودم اون قدر بده که از روی لبه ی پله ی جلوی در مغازه نمی تونم بلند شم .

یاد بی تابی های مامان میفتم بعد از دادگاه هادی . وقتی میخواست بهش بگم اون چند ثانیه که به زور هادی رو توی بغلم گرفته بودم چی زیر گوشم زمزمه میکرد . چیزی که الان برای هزارمین بار من رو داره می کشونه طرف سروان . انگار همه ی مادرها هر چقدر هم که حواسشون از بچه هاشون پرت بشه که یکیشون دستش رو توی خیابون ول کنه و اون یکی توی زندگی باز هم مادرن .

دستم رو جلوی دهنم میگیرم تا از هجوم اسید ترش معده ام به بیرون جلوگیری کنم . خون پسرک مانته توی زن رو رنگین کرده اما کسی جلو نمی ره تا کمک کنه . راننده ی ضارب هم که فرار کرده . همه فقط تماشاچین . خودم نمی تونم بلند شم اما صدام رو بلند می کنم .

- یه مرد پیدا نمیشه به داد این بیچاره برسه ؟ مادرش باهاتونه دیگه از چی میترسین ؟ فقط این بدبخت رو تا بیمارستان برسونید . فکر کنید زن و بچه ی خودتون نامسلمون ها .

یه مرد میانسال بچه رو بغل میکنه و توی پیکانش می خوابونه . زن هم خودش رو کشون کشون توی ماشین میندازه . چشمم که به لکه ی خون کف خیابون میفته دیگه نمی تونم خودم رو کنترل کنم . محتویات معده ام رو نزدیک درخت های کنار پیاده رو برمیگردونم . فکم میلرزه . اما به زحمت شماره ی سروان رو میگیرم . نمی دونم میفهمه چی بهش میگم یا نه ، ولی توی دو تا جمله بهش توضیح میدم، نمی تونم برم دفترش . اگر می تونه اون بیاد پارک نزدیکی همین جایی که هستم .

یه بطری آب معدنی میخرم و قبل از رسیدنش دهن و لباس و ذهنم رو از آلودگی ها میشورم .

سختی نیمکت فلزی پارک کم از سختی سنگی که سرم بهش خورده نداره . سختی نگاه سروان از اون هم بیشتره . از جا بلند میشه و چند قدم روی زمین شنی محوطه ی بازی راه میره . هیاهوی پارک نمیداره به ناله ی شن ها زیر قدم های محکمش توجه کنم . در عوض به بچه هایی که توی محوطه می دون چشم میدوزم .

از گوشه ی چشم رفت و برگشت سروان رو میبینم . مثل اینکه با هر قدمش خونه های یه جدول متقاطع رو با استفاده از اون چیزی که بهش گفتم پر میکنه . شاید جمله جمله ی حرف هایی رو که دیشب توی مهمونی شنیدم و اون چیزی رو که اون می دونه و من نه رو کنار هم میذاره .

معلومه کلافه است . معلومه مردده . مثل موقعی که باید تصمیم بگیری . می دونی درست چیه و غلط کدومه اما بازم فکر میکنی باید انتخاب کنی . فکرمیکنم اون هم آدمه مثل همه ی آدم ها فقط اقتضای شغلشه که این قدر سنگی و سخت باشه . حتی اگر سخت بودن ، سخت باشه .

میاد رو به روی من می ایسته و جز جز وجودم رو واری میکنه . به جای این که معذب بشم ، به جای این که به لباسم یا بیرون بودن بیش از حد موهام فکر کنم ، پیش خودم فکر میکنم اسم کوچیکش چی بود ؟

- خانم به منش شما مشکل حافظه دارید ؟

جا می خورم . اون قدر که یه کم عقب میکشم . پشتم به تکیه گاه سرد نیمکت تکیه میده .

- چی ؟

- فکرکنم بهتون گفتم تو این مسئله دخالت نکنید . چه اصراری دارید چون خودتون رو به خطر بندازید متوجه نمی شم .

آرامشی که توی ذهنم ته نشین میشه یادم میاره " امیر علی " . اسمش امیر علی بود .

- خودتون گفتید باید رد اسلحه رو بگیرید . هادی روز دادگاه بهم گفت راننده رو از طریق زاهدی میشناخته . گفت می دونه دقیقه های آخر راننده با زاهدی تماس گرفته حالا چرا رد تماسش نه روی پرینت خطش هست نه گوشیش که شما پیداش نکردید ، می تونه برای خودش جواب هایی داشته باشه . اما من جای جواب اون ها ، دنبال زاهدی بودم .

یه قدم به نیمکت نزدیک میشه . چشم هاش رو ریز میکنه و ابروهایش رو درهم میکشه . فکر میکنم این قیافه ی همیشه گرفته ، میدونه لبخند چیه ؟

- برادرتون باید این رو توی بازجویی هاش به همکارهای ما میگفت نه به شما . شما هم باید این رو به ما میسپردین نه این که جاسوس بازی دربیارید .

- شما باید نبایدها رو قبلا گفته بودید و می دونید در مورد من تاثیر نداره . الان بهتون میگم سراغ زاهدی برید . البته اگر پیداش کردید . راجع به سهند هم پرسیده بودید که اون موقع چیزی نمی دونستم اما الان هر چی شنیده بودم رو گفتم حالا خود دانید .

از روی نیمکت بلند میشم . کیفم رو چنگ میزنم که به نظرم سنگین تر از هر وقت دیگه ای شده اون قدر که شک میکنم شاید از سر دلتنگی و حواس پرتی دمیل های هادی رو اشتباها توش گذاشته باشم .

می خوام زودتر برم که با صدای گریه های زیر بچه گانه ای سست تر از قبل میشم . برمیگردم سمت زمین بازی یه پسر بچه ی چهار پنج ساله روی زمین نشسته و ناله های دلخراشش دل من که هیچ ، دل سخت امیر علی رو هم آب کرده که به طرفش میره .

امیر علی کنارش زانو میزنه و سر بچه رو توی بغل میگیره . با قدم های نه چندان محکم کنارشون میرم . باورم نمیشه که مردی که همیشه با عتاب با من حرف میزنه ، همینیه که الان با زبون بچه گانه ای از پسر میخواد مرد باشه و نذاره دخترهای همبازیش اشک هاش رو ببینن . با حالت پدرانیه ای یکی از شونه های پسر رو به سینه ی خودش تکیه میده تا حالت نشستنش رو عوض کنه . بعد پاچه ی شلوار جینش رو بالا میده . زخم سطحی اما وسیعی زانوی کوچولوی پسرک رو پوشونده . با دیدن یه کم خون روی زخم چونه ی کوچولوی بچه که گریه اش به هق هق بی صدایی تبدیل شده می لرزه .

- دستمال همراهت هست ؟

صدای امیر علی میشه تلنگر و من رو از بهت بیرون میاره . توی کیفم به دنبال دستمال میگردم و به صدای لرزون پسرک که داره با شیرین زبونی تعریف میکنه که یکی از بچه ها موقع بازی از سرسره هولش داده گوش میدم . چند برگ دستمال کاغذی سفید رو جلوی صورت امیر علی نگه میدارم و اون هم بدون نگاه کردن به من میگیرتشون و مشغول تمیز کردن زخم میشه . یه قدم کوتاه جلوتر میرم و روی پاهام میشینم . یکی از شکلات هایی رو یک ساعت پیش برای بر طرف کردن ضعفم خریده بودم باز میکنم و جلوی بچه میگیرم . آب بینیش رو بالا میکشه و با چهره بالاتکلیفی نگاهم میکنه که امیر علی تشویقش میکنه .

- بگير عمو جون .

دست هام رو دراز میکنم و اشک رو از صورت کوچیک سفیدش میگیرم . پنجه ام رو توی موهاش میکشم تا مرتبشون کنم که یه فشار از پشت سر باعث میشه پاهای کم جونم دووم نیارن و من هم به زانو بیفتم . به دختری که حالا از بین من و امیر علی خودش رو به پسرک چسبونده بود نگاه میکنم . ده دوازده ساله و تپل مپله . اول برادرش رو به خاطر شیطنتش دعوا میکنه و بعد می خواد مثلاً مشکل رو خودش مدیریت کنه . امیر علی با بلند شدنش این اجازه رو بهش میده . من هم ناچار عقب میکشم اما بند نگاهم رو نمی برم . همین که چند قدم فاصله میگیریم ، دختر شکلات رو از دست برادرش بیرون میکشه و به دو تا تیکه قسمتش میکنه . تیکه بزرگتر رو به پسر برمیگردونه و تیکه ی کوچکتر رو به دهن خودش میبره .

چهره ی هر دوشون به اندازه ی خورشید پهن شده وسط آسمون صاف می درخشه . یه لبخند بی اجازه روی صورتم پخش میشه . فکر میکنم کاش هر وقت از سرسره ی سرایشی های زندگی زمین میخوردم میشد به همین سادگی بلند شیم و بخندیم . یه حس شوخ توی دلم بلند میگه " چرا که نه ؟ به شرط این که شکلات زندگی خودت رو پیدا کنی " .

با نفس عمیقی هوای سرد و تازه ی صبح رو به ریه هام میکشم . فضای لخت و درخت های بی برگ پارک حالا در نظرم زیباتر شدن . دوست دارم این زندگی رو .

سردرد امانم رو بریده . نمی دونم ساعت چنده . با حال ناخوشی که داشتم برای بار هزارم قضیه ی مهمونی دیشب رو تعریف کردم . نمی دونم چند بار از روی این قصه مثل مشق شب سرمشق برداشتم اما هر چی هست اون قدر نوشتم و تحویل دادم که سر انگشت هام سر شدن . فضای نیمه روشن اتاق نفسم رو گرفته . گلوم خشک شده . خس خس میکنه .

یه لیوان کدر شیشه ای روی میز رنگ و رو رفته ی چوبی اتاق میشینه و یه کم بعد امیر علی اون طرف میز روی صندلی خودش رو پرت میکنه .

دلَم می خواد گلایه کنم . " بی انصاف بعد از این همه مدت فقط یه لیوان آب ؟ " . اما چیزهای بهتری هست برای شکوه کردن .

- چرا باید این قدر همه چیز رو تکرار کنم ؟ دنبال چی میگردین ؟ دنبال یه تناقض گویی ؟ مگر من متهمم که بخوام دروغ بگم و قصه بیافم ؟ اصلا مگه دفعه ی پیش دروغ گفته بودم که این بار به حرف هام اعتماد ندارین ؟
انگار اون هم خسته است . این از روی کششی که به عضلات بدنش میده مشخصه .
- مقرراته . کاریش نمیشه کرد .

- کجای این قانون شما شکنجه کردن یه دختر بی گناه گرسنه و خسته برای چند ساعت ، مجازات صداقت و حمایتشه ؟

نگاهش که مثل دیوارهای اتاق تیره بود و مثل هوای اتاق خفه و مثل فضای اتاق بی روزن با شنیدن حرفم روشن شد . با وجود کندی که توی حرکاتش بود از پشت میز بلند شدو من رو دوباره توی اتاق تنها گذاشت .

زل میزنم به اتاق خالی که توش سه تاصندلی فلزی قدیمی هست و یه میز چوبی و بعد دیوارهای گچی سفیدی که به لطف گذر زمان و لامپ زرد رنگ اتاق نارنجی بدرنگی به نظر میان . شبیه اتاق های بازجویی توی فیلم ها آینه یا حتی شیشه ای نداره که بشه از توش بیرون رو دید یا به دیده شدن امیدوار شد . فکر میکنم اتاق بازجویی هادی هم همین شکلی بوده ؟ همین قدر تمیز بوده ؟ چند بار با اون خط درشتش با الف های کوتاه برگه های شبیه اینی که زیر دست منه رو پر کرده ؟

اون قدر توی فکر خودم زندانی شدم که فقط از روی جا به جایی هوای گرفته ی اتاق که رده های دود ماندش توی ذوق میزنه می فهمم که کسی به درونش قدم گذاشته .

صدای قدم های محکمی توی فضای نیمه خالی اتاق می پیچه . سر بلند میکنم و سرهنگ رو رو به روم میبینم ، سرهنگ سمعی که توی چند بار رفت و آمدم به این جا دیگه میشناختمش . باید کم کم بازنشسته بشه اما صلابت خاصی هنوزم توی هر حرکتش هست که نمیشه انکارش کرد .

امیر علی یه قدم عقب تر از اون ایستاده .

سرهنگ چند تا برگه کاغذی رو که توی دستش داره زیر و رو میکنه وبدون نگاه کردن به من ، کنارم می ایسته . از نگاه دقیقش و چشم هایی که روی خطوط بالا و پائین می پرن ، حدس میزنم کاغذ ها باید یه نسخه از اعتراضات !!! من باشن .

- مطمئنئ همه چیز رو نوشتی ؟

صدای سرهنگ رو که میشنوم دیگ صبرم لبریز میشه . فوران میکنم . کاغذهایی رو که برای نمی دونم چندمین بار پر کردم از جلوی دستم کنار میزنم .

- بله نوشتم . هر چی شنیده بودم ، هر چی دیده بودم ، هر چی می دونستم رو نوشتم . به خدا ، به پیر ، به پیغمبر به چی قسم بخورم که باور کنید ؟ اگر بگم غلط کردم ، اشتباه کردم تمومه ؟ اصلا من اشتباه کردم که اومدم اینجا . نباید توی چیزی که بهم مربوط نمیشد دخالت میکردم . حالا میذارید برم ؟

روی یکی از صندلی های رو به رویی که به من نزدیکتره میشینه و کاغذ ها رو روی میز میذاره . با یه لبخند که از زیر ریش و سبیل نیمه سفید و یک دستش مشخصه بالاخره نگاهم میکنه .

- چرا عصبانی میشی دخترم ؟ ما فقط می خوایم وظیفمون رو درست انجام بدیم .

- دخترم ؟ اگر دختر خودتون بود می داشتینش پشت این میز ، روی این صندلی داغون مثل قاتل های زنجیره ای باهاش رفتار میکردین تا عین نوار براتون هی یه چیزی رو تکرار کنه ؟

چیزی نمیکه . امیر علی از پشت سرش غیب میشه . اهمیت نمیدم . خسته ام . روی این صندلی های فلزی ناراحت خشک شدم . دلم میخواد گریه کنم . همیشه که گریه بد نیست . همیشه که آدم رو خرد نمیکنه . گاهی آدم رو سبک میکنه . یه لحظه از ذهنم میگذره به هادی مطمئنا کسی نمیگفته پسر . گریه نمیکنم . به جاش دست هام از پشت گردنم به هم چفت میکنم و سرم رو تا حد ممکن به عقب میبرم .

نمی دونم از سکوت سرهنگه یا تغییر حالتی که توی نشستیم دادم اما هر چی هست برای تمدد اعصاب تحلیل رفته ام جواب میده . خصوصا وقتی امیر علی برمیگرده به اتاق و یه لیوان چای و یه بسته "های بای" جلوم میذاره حال بهتری پیدا میکنم .

داغی لیوان کدر چای رو نادیده میگیرم و جرعه جرعه می نوشمش . اگر صداهای ذهنیم بگذارن و بهم یادآوری نکنن " هادی چقدر گرسنه و تشنه جواب پس داده ؟ دلش چای می خواسته حتما "

هنوز نصف بیشتر لیوان چایی رو نخوردم که سرهنگ طاقت نیاره و شروع میکنه .

هنوز نصف بیشتر لیوان چایی رو نخوردم که سرهنگ طاقت نیاره و شروع میکنه .

- حق داری دخترم . سخته . اما به ما هم حق بده . مسئله شاید به نظر تو ساده بیاد اما برای ما که مدت هاست پی این باندیم این اطلاعات حکم کلید رو داره . باید بدونیم داریم کدوم در رو باهاش باز میکنیم .

- سرهنگ من هم میدونستم این اطلاعات مهمه که الان این جام . باور کنید هر چی که می دونستم رو بدون کم و زیاد گفتم .

کمی توی صورتتم دقیق میشه . حالت مطمئنی به خودم میگیرم . سرهنگ هم دستی به ریشش میکشه و با تکیه دادن سرش از جا بلند میشه . تا دم در با نگاهم تعقیبش میکنم . امیر علی هم که تا به حال صامت پشت سر سرهنگ ایستاده بود یه قدم عقب تر همراهیش میکنه .

چای و بیسکویت رو که میخورم تازه جون به تنم برمیگرده . پاهام رو زیر میز میکشم و دراز میکنم . میج یکی از پاهام رو روی اون یکی میندازم . مفصل انگشت هام رو به عادت بد همیشگی میشکونم که امیر علی برمیگرده توی اتاق . دست هاش رو پشتش قلاب کرده و کلافه عرض اتاق رو که شاید به زحمت به سه متر برسه می ره و برمیگرده . صدش میزنم اما متوجه نمیشه . بلندتر بهش میگم .

- سروان !!! چیزی شده ؟

برمیگرده و نگاهش رو به چشم های من زنجیر میکنه . دو قدم بلند به طرفم برمیداره و دستش رو روی لبه ی پشتی صندلی رو به رویی میذاره . اما تمام مدت بند نگاهش رو نمی بره . نفسش رو به صورت مقطع بیرون میده . جوریه که حس میکنم مونده باید چه کار کنه .

فقط قد یه پلک به هم زدن انگشت هاش رو مشت میکنه . بعد انگار فهمیده باشه توی این قمار شیر برنده است یا خط تصمیمش رو میگیره . دستی به پشتی صندلی میکشه و توی یه حرکت ازم دور میشه . میره سمت در اتاق اما خارج نمیشه . فقط نیم تنه اش رو از لای در رد میکنه . میبینم که دستش رو حرکت میده انگار که به کسی اشاره بکنه . بعد سرش رو طوری خم میکنه که حس میکنم اون طرف در داره با کسی حرف میزنه .

هنوز در حال سرک کشیدن به کارهاشم که به سرعت برمیگرده و روی صندلی رو به رویی میشینه . صندلی رو تا حد ممکن به میز نزدیک میکنه . از شنیدن صدای ناهنجار کشیده شدن صندلی روی کف موزاییکی صورتتم در هم میره و چشم هام رو میبندم .

- الان نه ! الان چشم هات رو باز کن و به من نگاه کن .

متعجب از لحن پر خواهشش که عجیب به گوشم غریبه است پلک هام رو باز میکنم .

- خوب گوش کن بین چی میگم .

فقط سه ثانیه مکث میکنه تا تاثیر حرفش رو روم ببینه . ببینه واقعا گوش میکنم یا نه .

- تا الان به اندازه ی کافی خودت رو توی دردسر انداختی . اون قدر که بقیه هم باورشون شده تو سرت درد میکنه برای دردسر .
- ساعد دست هاش رو روی میز میذاره و انگشت هاش رو توی هم قفل میکنه .
- وقت ندارم حاشیه برم . اگر سرهنگ ازت خواست که بازم کار دیشبت رو تکرار کنی تحت هیچ شرایطی قبول نمی کنی . فهمیدی ؟
- گنگ نگاهش میکنم . نگاهم کافیه برای گفتن بی کلام این که نفهمیدم . خودش رو روی میز به طرفم میکشه .
- ببین . این بازی با جونت و آبروی خودت و خانواده . این چیزها لا به لای اون چه ما هر روز باهاش دست و پنجه نرم میکنیم گمه اما اگر برای خودت هنوز مهمه پات رو از این بازی بکش بیرون .
- من نمیخوام بازی کنم .
- می دونم اما دیگران میخوان .
- نمی فهمم چی میخوان بگین .
- دارم تلاش میکنم سر دربیارم جریان چیه ؟ این هم یه مدل جدید بازجوییه ؟ روش های قبلی جواب نداده حالا دارن متد دیگه ای رو برای گرفتن اطلاعات بیشتری که فکر میکنن دارم امتحان میکنن ؟
- نگاهی به ابروهای درهم فرو رفته ام میندازه و بعد برای فقط چند ثانیه حواس و نگاهش رو میده به سمت در اتاق .
- وحید سلطانی مرده . زاهدی رو گم کردیم . مدارکی داریم که نشون میده کاوه دستی توی کار نداره . عاقل تر از اونی هم هست که حتی برای یه برگ جریمه خودش رو درگیر مسائل قانونی و پلیس بکنه . در نتیجه حتی اگر هم از چیزی مطلع باشه نمی تونیم وادارش کنیم باهامون همکاری کنه . چیزی هم علیه بقیه نداریم یعنی حتی نمی تونیم بازداشتشون کنیم . بعد از کلی صرف وقت و نقشه و ... به این میگن بن بست .
- تا سر زبونم میرسه که بیرسم چرا این چیزها رو برای من توضیح میده اما نمیذاره . شمرده شمرده ادامه میده .
- نفوذی می دونی چیه ؟ می خوان ازت به عنوان نیروی نفوذی استفاده کنن .
- دهنم از روی تعجب باز می مونه . صدام بیشتر به یه جیغ خفه شده می مونه .
- من ??? چه کار کنم ???
- می خوان براشون خبر بیاری . چه سری چیزها هست که باید بفهمیم . اما راهی برای بدست آوردن این اطلاعات نداریم . چند نفر رو فرستادن که نتونستن کاری بکنن . اون هایی رو هم که دستگیر کردیم بهمون چیزی نگفتن . یعنی نتونستن که بگن . نمونه اش اون راننده ی بخت برگشته . فکر میکنی چطور میشه که یه آدم جوون و سالم تو سلول انفرادی توی محیط ایزوله یک دفعه می میره ؟

نمیذاره جواب سوالش رو توی ذهنم بیارم . حتی بهم مهلت نمیده حرف هاش رو هضم کنم .

- وقتی علائیم بیماریش رو بروز داد اون قدر برای خود ما غیر قابل باور بود که اولش خیال میکردیم داره بازی درمیاره . نمی خواد همکاری کنه . صحبت های درهم و برهم ، خواب آلودگی ... شک برانگیز نبود . وقتی علائمش تشدید شد اولین حدسمنون مصرف روان گردان بود . باورپذیرتر بود . بالاخره بودن کانال هایی که این چیزها رو به هر سوراخی می رسوندن .

فکر میکردیم چیز حیاتی ای برای گفتن نداره ، پس احتمال مسمومیت خیلی دور از ذهن بود اما سم بوتولیسم زودتر از ما دست به کار شد و تمام .

ظاهرا چیزی توی سابقه ی تو نیست که براشون شک برانگیز باشه . به خاطر همین میخوان ازت استفاده کنن . اما عاقلانه نیست که قبول کنی . یه لحظه فکر کن وقتی با وجود تدابیر امنیتی توی بازداشتگاه انفرادی یه نفر رو میکشن این کار توی کوچه و خیابون براشون خیلی راحت تره .

مردن !!! ترس !!! همه ی اون ترسی که این چند وقت با گوشت و پوستم حس کردم رو به یاد میارم . انگار از یه تونل وحشت رد شده باشم ، همش الان غیر واقعی به نظر می اومد . مگر میشد بخوان چنین کاری بکنم ؟ روی چه حسابی ؟ نمی پرسم اما امیرعلی خودش جواب میده .

- فکرمیکنن خیلی فرقی با کاری که تا الان کردی نداره . پس از پشش برمیای . اما نباید قبول کنی .

- چرا ؟

- می خوام خودت رو به کشتن بدی ؟ می دونی چند نفر تا حالا خواستن همچین کاری بکنن و جنازشون هم بر نگشته ؟

متفکر به رژه ی مورچه های سیاهی که کناره ی دیوار نزدیک به من در حال حرکت بودن خیره میشم . بیشتر از سر کنجکاوای نه جرات می خوام بدونم .

- اگر من بتونم چی ؟

- نمی تونی .

نمی خواستم برم . نمی خواستم قبول کنم . مثل وقتی که خودت هم مطمئنی نمی خوام کاری رو بکنی اما فقط یه فکر مودبی مسخره وادارت میکنه تصور کنی اگر قبول کنی چی پیش میاد . اما صدای محکم امیر علی تحریکم میکنه برای لجبازی کردن . بایه پوزخند چشم هاش رو نشونه میگیرم .

- چرا نمی تونم ؟ فکر می کنید از شما کمترم ؟ خدمت ملی و میهنی بهم نمیداد ؟

- یکی مثل من این کار وظیفه اشه . شغلشه . بابتش پول میگیره . یکی مثل من واسه این کار آموزش دیده . بازم وقتی می خواد شروع کنه اشهدش رو می خونه .

صدای امیرعلی بلند شده اما یه چیزی توشه . یه حس . داد میزنه اما خشن نیست . جواب نمیدم . شروع میکنم به شکوندن مفصل انگشت هام . چرا باید سرهنگ بخواد و اون نه ؟ تردیدم رو که میبینه دستش رو روی میز قهوه ای رنگ با رده های خراشیدگی امتداد میده تا نزدیک دست های پریشون من . اما توی همین لحظه دوباره در باز میشه .

- چرا میکروفن رو خاموش کردی ، قلیچ خانی ؟

جلوی در منتظرم . توی سایه ی درخت های کنار خیابون کمین کردم . می خوام اول من اون رو ببینم . هر چند عجیب حس میکنم من شکارم نه شکارچی . نگاهی به اطراف میندازم دو تا مرد میانسال یک طرف و یه زن چادری که با چادر کرپ ساده اش سخت رو گرفته طرف دیگه ام ایستادن .

جالب ترین چیز دنیا برام توی این لحظه اینه که من توی کار خودم موندم . نمی دونم قهرمان فیلم های جاسوسی ام یا نقش اول یه قصه ی رمانتیک گاهی هم مادر چند تا بچه ی بازیگوش . بعد با این شرایط می خوام راهنمای یکی دیگه باشم .

صبح که مامان زنگ زد هوس کردم استعفا بدم . آرزو کردم زندگی هم شبیه فعالیت های سیا . سی بود که توش فقط می تونستی یه شغل داشته باشی .

از مدرسه ی هیوا به خونه زنگ زده بودن و خواسته بودن حتما امروز بریم دیدن مدیر . به مامان میگم " مادر من گفتن اولیاش بیان . آخه من چطور هنوز ازدواج نکرده شدم مادر یه بچه اونم یه دختر سیزده ساله " . اما مامان هیچ وقت گوشش بدهکار نیست . جوابم رو خیلی راحت داد . " لابد بازم پول می خوان چه من چه تو فرقی نمیکنه . فقط حواست باشه زیاد بهشون رو ندی هان . " می خوام بدونم اگر فرقی نداره چرا خودش نمیره ، که ادامه داد . " مهین از آرایشگرش برام وقت گرفته برای تاتوی ابرو . " این یعنی حتی اگر مامان رو راضی میکردم خاله زنگ میزد و کلی سرزنش میکرد که چرا نمیذاریم مامانم گاهی هم به خودش برسه . افسردگیش رو هم دوباره مینداخت تقصیر ما .

به ساعت نگاه میکنم . هنوز چند دقیقه ای مونده اما سر و صدای زیادی که حتی زمین زیر پام رو میلرزونه حرف دیگه ای میزنه . برای بار چندم حرف هایی رو که میخوام بزنم مرور میکنم .

خدا رو شکر هیوا این هفته شیفت بعد از ظهر بود . لازم نبود حتما مرخصی بگیرم . اما تمام وسائلم رو از قبل توی کیفم ریختم . حتی سیستمم رو دو دقیقه زودتر خاموش کردم تا به محض شدن ساعت کاری با اولین تاکسی خودم رو به مدرسه ی هیوا برسونم .

قبل از ورود به دفتر با کشیدن پشت دست روی لبم رد رژم رو کمرنگ کردم . وقتی رو به روی خانم غفاری مدیر مدرسه نشستم به وضوح ابروهاش در هم گره خورد .

- من پای تلفن عرض کردم ولیش بیاد. مادرتون کجان؟
- خانم غفاری، مادرم یه کم ناخوشن. این بود که من خدمت رسیدم.
- خانم. مسئولیت تربیت بچه ها با پدر و مادره. یکی از والدینتون باید پیگیر این قضیه باشن.
- می دونم. درست می فرمائین. اما من بیشتر به کارهای هیوا رسیدگی میکنم. برای ثبت نامش هم خودم اومده بودم.
- به وضوح با خودش درگیر بود که بهم اطمینان کنه یا من رو هم بفرسته پی ولیم. سعی کردم قابل اعتماد به نظر بیام.
- چیزی شده؟ من که تمام این ماه گذشته با هیوا ریاضی کار کردم. باز هم نمراتش ضعیف بوده؟
- نفس خسته اش رو بیرون داد و تصمیم گرفت بار مسئولیتش رو روی شونه های من بذاره.
- نه عزیزم. بحث مهمتر از این حرف هاست.
- دست برد توی کشوش و یه گوشی موبایل رو روی میزش گذاشت و به طرفم سر داد.
- آوردن موبایل به مدرسه ممنوعه. این رو باید بدونین.
- مات و منتظر نگاهش کردم. اما انگار تصمیم نداشت توضیح بیشتری بده.
- هیوا... یعنی این گوشی مال هیوا نیست.
- چهره اش درهم رفت.
- اما خانم سرمد، ناظم مدرسه این رو از هیوا گرفته. ظاهرا که مال اون بوده. حاضر نشد پسوردش رو به ما بده. بهش گفتم باید مادرش بیاد برای گرفتن گوشی اما میبینید که مجبور شدیم خودمون باهاتون تماس بگیریم. مادرتون ظاهرا گرفتارتر از اونن که حتی بیان دو سه روز غیبت هیوا رو موجه کنن.
- با یه قول سرسری بیرون اومدم و حالا ایستادم تا تکلیف هیوا رو معلوم کنم. در آهنی آبی رنگ زنگ زده ی مدرسه که باز می شه هجوم دخترهای مدرسه ای که حس میکنن از زندان آزاد شدن توی غروب ولوله به پا میکنه.
- هیوا رو بین جمعیت پیدا میکنم. آستین های یونیفرم کوتاه مدرسه اش رو حتی توی هوای پائیزی بالا داده تا ساق های سبزه اش رو به نمایش بذاره. چند قدم جلو میرم و دستم رو بند کوله ی برزنتیش میکنم.
- کجا به سلامتی؟
- به شنیدن صدام برمبگرده و یه لحظه هول میکنه. با دست مقنعه اش رو جلوتر میکشه تا اون قسمت از موهاش رو که با مش موقت رنگ کرده بپوشونه.
- هما !!!

دلخ میخواد دست ببرم و تارهای موش رو لا به لای انگشت هام بیچونم تا رنگ نسکافه ای موقتش پاک شه . بعد هم گوشش رو بگیرم و ادبش کنم . اما رنگ پریده اش رو که میبینم پشیمون میشم . به جاش یه لبخند اجباری به روی دوست هاش میزنم و میگم .

- بچه ها امروز هیوا با من میاد . میخوایم بریم یه گشتی بزنینم .

نهایت کاریه که می تونم بکنم تا غرورش جلوی همکلاسی هاش حفظ بشه .

با دوست هاش دست میده و کمی فقط کمی از مدرسه دور میشیم . از قصد مسیری که پرنده توش پر نمیزنه رو انتخاب کردم . سکوتش میگه منتظره تا من شروع کنم .

- خب ؟

- خب به جمالت آبجی خانم .

می دونه از این دست اصطلاحات بدم میاد . مخصوصا می خواد بزنه توی خط شوخی . گوشش رو از توی جیب مانتوم بیرون میارم و میگیرم جلوی صورتش .

- این چیه ؟

- مال من نیست .

- مال تو نبودنش که مشخصه . می خوام بدونم مال کیه .

صداش رنگ التماس میگیره . حواسم رو جمع میکنم که به جای خواهر احساساتی یه مشاور بزرگتر عاقل باشم .

- هما . به خدا من ...

- قسم نخور هیوا . میدونی بدم میاد . فقط بگو مال کیه ؟

لحنم اون قدر محکم هست که بهش بفهمونه جدیم . سکوت میکنه .

- هیوا یا به من راستش رو میگی یا باید به بابا جواب پس بدی .

قدم هاش شل شدن . صدای قورت دادن آب دهنش رو میشنوم اما صدای خودش به زحمت در میاد .

- خب . مال داداش بنفشه است .

باید حدس میزدم . این رفت و آمدهای بی حساب با بنفشه خیلی هم بی حساب نبود .

- آخه من به تو چی بگم الان ؟

- هیچی .

- خیلی لطف داری با این راهنمائی !!!

قیافه ی حق به جانبی به خودش میگیره و میگه .

- رطب خورده منع رطب کی کند هما خانم !!!

یه جرقه کافیه تا دوباره یاد دیروز بیفتم . وقتی بعد از چند ساعت سوال و جواب بی وقفه برگشتم شرکت تا کارهام رو جمع کنم و ببرم خونه که تمومشون کنم سه جفت یا بهتر بگم چهار جفت چشم کنجکاو انتظارم رو می کشیدن .

آرزو و نسترن و رشیدی که بالای سرم ایستادن تا ببینن تو اون جعبه ی کذایی چیه و سهرابی که سایه اش رو از پشت شیشه های پارتیشن حسابداری می دیدم .

یه جعبه ی کوچیک توی یه پاکت کاغذی که تبلیغات یه مغازه ی اسباب بازی فروشی روش بود. کارخانه ی هیولاها . جعبه صبح با یه پیک رسیده بود شرکت و به گفته ی پیک موتوری باید به دست من میرسید .

روی کارت کوچیک زیر روبان جعبه فقط یه جمله نوشته بودن " از سورپرایز خوشت میاد ؟ " . نمی دونستم جواب این سوال چیه . خطش آشنا نبود . با اتفاقات اخیر این خط و جمله برای من که دیگه از ریسمون سیاه و سفید هم می ترسیدم چیز خوشایندی نبود . اما نمی تونستم پیش اون چشم ها کاری بکنم . هر چند هیولای بنفش پشمالوی روی پاکت با اون پلاکارد بزرگ " کارخانه ی هیولاها " توی بغلش رو مطمئنا قبلا دیده بودم . اما کجا ؟

دست آرزو زودتر از ذهن کرخت من به کار افتاد و جعبه رو باز کرد . می خواستم جلوش رو بگیرم ، بگم نه ، جعبه رو بردارم و از پنجره بیرون بندازم اما دیر شده بود . صدای جیغ خفه ای که از گلوب بیرون اومد و من که خودم رو به صندلی چسبونده بودم کنار یه جوجه ی زرد پلشی که از روی پایه ی فنری توی جعبه بیرون پرید شد مایه ی خنده بقیه و ترس خودم .

جوجه ی رنگی توی جعبه !!! من کارت اون اسباب بازی فروشی رو توی کیف کاوه دیده بودم .

هیوا دوباره با کنایه ادامه میده و نمیداره فکرم رو جمع کنم .

- نکنه می خوای بگی خود خسیست برای خودت دیروز عروسک خریدی ؟

- هیوا !!! اولاً سن من دقیقا دو برابر توئه . من تا قبل دانشگاهم سراغ این جور برنامه ها نرفته بودم . دوما الانش هم هنوز از کسی هدیه ی به این گرون قیمتی قبول نمیکنم که معلوم نیست پشتش چه خواسته ای خوابیده باشه .

- تو بدبینی .

- من اون قدر دیدم که دیدم بد شده . تو چی ؟

یه گوشه می ایستم و آستین هیوا رو میگیرم تا مجبورش کنم بهم توجه کنه .

- اولاً الان وقت این کارها نیست . نمیگم باید فقط بچسبی به درس و مدرسه اما تفریح باید مناسب سن و سالت باشه . دوما داداش بنفشه هم تاجایی که میدونم یه پسر دبیرستانییه . یعنی سنی نداره که بخواد به چیزی جدی فکرکنه . این مسائل که پس فردا برای تو میشه درگیری عاطفی برای اون بازیه .

به جای این که به قیافه ی آویزون هیوا نگاه کنم سربرمیگردونم و پشت سرم رو از نظر میگذرونم . تا ته کوچه غیر از ما کس دیگه ای نیست .

- بابا مگه ما چه کار میکنیم ؟ فقط یه وقت هایی که ...

برمیگردم و توی چشم های نالانش خیره میشم .

- نمی خوام بدونم چه کار کردید . بهت میگم از این به بعد باید چه کار کنی . از این به بعد مدرسه رو به خاطر هیچی نمی پیچونی . هر از گاهی میگم مامان زنگ بزنه مدرسه جویای وضعیت بشه . من هم یه وقت هایی بی خبر میام بینم داری چه کار میکنی . از فردا هم بعد از برگردوندن این گوشی به بنفشه دیگه دور و بر اون هم پیدات نمیشه چه برسه به داداشش .

دستش رو میکشم تا وادارش کنم راه بیفته . برای یه لحظه دوباره سر برمیگردونم تا کوچه رو بینم . یه زن چادری پشت ماست . چادر کرپش رو محکم چسبیده تا توی باد ذره ای جا به جا نشه. فکر میکنم لابد از یکی از این خونه ها بیرون اومده.

- هما !!! بنفشه دیگه چرا ؟ دوستی هم غدقنه مگه ؟

غرغرکردن های هیوا و صدای قدم های زن که پشتمون میاد روی اعصابم بازی میکنن . تقریباً دارم می دوم . پا شل میکنم تا هم ریتم راه رفتن و هم آرامشم رو حفظ کنم .

- هیوا . چیزی که تو این دنیا زیاده دوست . بنفشه نشد یکی دیگه . اما تو فقط یه نفری . به خاطر هیچ کس خودت رو نابود نکن .

نمی فهمم هیوا چی جواب میده . دیگه صدای قدم ها نمیان . ناخودآگاه یک دفعه برمیگردم تا پشت سرم رو بینم . زن نیست . هیچ کس توی کوچه نیست . باز راه میقتم و حرف آخر رو به هیوا میزنم .

- نق نق ممنوع . عاقلانه عمل کن تا کاری به کارت نداشته باشم .

دوباره صدای قدم ها توی گوشمه . جلوی خونه بدون مکث کلید میندازم و در رو باز میکنم . هیوا رو با یه ضرب ملایم هل می دم تو . نمی خوام به پشت سرم برگردم . نمی خوام بینم زن هست یا نه . الان دیگه می دونم . من از سورپرایز خوشم نیامد .

میگن حیوانات اتفاقات رو با شم غریزشون زودتر از موعد بو میکشن . اگر اون ها می تونن چرا آدم ها نتونن ؟

امروز از اون روزهاییه که یه حس غریبی دارم . نه خوب نه بد فقط غریب . چند تا خرید کوچیک دارم اما میذارمش برای بعد و میرم تا زودتر به آرامش خونه برسم .

خونه هم آروم نمیکنه . با این که ناهار هم نخوردم اما حوصله ی خوردن چیزی رو هم ندارم . مامان که این روزها یه شب درمیون غذا درست میکنه افتاده به جون خونه و داره تمیزکاری میکنه . بالای چهارپایه که میبینمش تعجب میکنم . جارو و گردگیری این یکی دو ساله تقریبا جمعه ها انجام میشد اونم اگر من حوصله اش رو داشتم . اما حالا مامان داشت پرده های تازه شسته شده رو آویزون میکرد . شوک دیدنش توی وضعیتی که با گیره های پرده سر و کله میزنه بیشتر از یه تلنگره . میشه گفت یه ضربه است .

سلامی میدم و میرم توی اتاق . خودم رو روی تخت ولو میکنم . صدای قژ قژ فتر های تخت و خس خس سینه ام سمفونی بی نظیری اجرا می کنن ! سینه ام میسوزه . نمی دونم این سرماخوردگی لعنتی کی میخواد خوب شه !

دلَم استراحت میخواد اما هر کاری میکنم نمی تونم مامان رو با اون دست دردش ، دست تنها بذارم . بلند میشم و میرم کمک . اما مامان مثل همیشه با اومدن من یادش میره من کمکم و اون نقش اصلی . چهارپایه و پرده رو برای من میذاره و میره .

هنوز از بالای چهارپایه درست پائین نیومدم که بابا از راه میرسه . امروز زود اومده ! ضربه ی دوم ! اما وقتی مامان میره استقبال و کمکش شصتم خبردار میشه یه چیزی شده . دست های بابا از کیسه های میوه پر شده . میرم توی آشپزخونه که ضربه ی آخر دهنم رو باز میکنه . غیر از میوه روی سنگ این یه جعبه گز و یه جعبه هم شکلات های کاکائویییه . با لحنی که نمی تونم بی تفاوت نگهش دارم از مامان می پرسم .

- خبریه ؟

- نه چه خبری؟

- مهمون داریم؟

- مگه باید همیشه مهمون داشته باشیم . همیشه خودمون رو یه کم تحویل بگیریم .

حرف های مامان مشکوکه . ریتم حرف زدنش تند شده . حسم بهم میگه یه چیزی هست که جراتش رو نداره به من بگه . اگر مادرها خیلی خوب بچه هاشون رو میشناسن ، دخترها هم یه کم از مادرشون شناخت دارن . یه نگاه بهش میندازم . مشخصه همین امروز موهاش رو رنگ کرده . آخرین بار که این جوری پر جنب و جوش دیده بودمش کی بود ؟ وای نه ! یک دفعه چراغ های ذهنم روشن میشن .

- مامان خواستگار که قرار نیست بیاد ؟

رنگ مامان می پره و همون جور که ازم فاصله میگیره، شروع میکنه به آسمون ریسمون بافتن .

- وا!!! تو این دوره زمونه کی دیگه می ره خواستگاری؟ حالا اگر یه نفر هم خدا زد پس سرش اومد سراغ تو خدا رو شکر کن. این قدر رو ترش میکنی کی میاد طرف تو.

دندون هام رو روی هم میکشم و بهم فشار میدم تا چیزی نگم که بهم بریزتش. اما خون خونم رو میخورم. از اون سری که، خانم زوار، همسایه ی پائینی اومد و قرار خواستگاری رو روز قبلش بهم زد هنوز گرفته ام. قبل از اینکه بفهمه هادی افتاده زندان دختر خوبی بودم که دوست داشت زن پسر برادرش بشم اما همین که جریان رو فهمید، پسرک از قصد ازدواج افتاد اون هم درست روز قبل از خواستگاری دختری که حتی تا حالا ندیده بود!

هیچی نمی پرسم. چه فرق میکنه این خواستگار محترم اسمش چیه یا معرفش کیه وقتی میدونم این یکی هم مثل بقیه است.

به زور مامان یه دوش سرسری میگیرم و لباس می پوشم. نه آرایشی نه تلاشی. فقط دلم میخواد این خیمه شب بازی زودتر تموم بشه. زیر بار چای آوردن و این رسم و رسوم نمیرم. میشینم توی پذیرایی منتظر ورود حضرت والا!

زنگ در رو که میزنن آماده ی انفجارم. آماده ام تا از هر چیز داماد آینده ایراد بگیرم و قبل از این که اون من رو کوچیک کنه من از زندگیم بندازمش بیرون. از پشت یه آقای حدودا ۶۰ ساله و به تمام معنا آقا و یه دختر جوون شاید بیست و دو سه ساله چشمم به مرد میفته که شاید به زحمت همسن خودم باشه. اولین بهانه! توی دست هاش هر چی دنبال گل یا شیرینی میگردم چیزی نمیبینم. دومین بهانه ام هم جور شد! هر چند میدونم این بهانه ها فقط برای حفظ غرورمه. بعد توی دلم میگم وضعیت خانوادگی من رو نمیدونه و گل و شیرینی نیاورده. وای به حال وقتی بفهمه. گمانم از شدت حرصی که میخورم کبود شدم که پشت سرشون چشمم میفته به آخرین کسی که امشب انتظار دیدنش رو داشتم.

کت شلوار براق سرمه ای و پیراهن سفیدی پوشیده. هاج و واج موندم که اینجا چه کار میکنه. اما گل و شیرینی دستش چیزهایی رو میگن که باور نمیکنم. نمی فهمم جواب سلامش رو میدم یا نه، گل رو من از دستش میگیرم یا خودش توی بغلم میذاره.

از تمام مراسم خواستگاری تنها چیزی که میفهمم اینه که مادرش فوت کرده و دختر و پسر جوون همراهش برادر و زن برادرش. و شاید چند تا جمله ی دیگه.

بقیه مواقع دارم توی سوالات ذهنیم دست و پا میزنم. این که این یه بازیه جدیده؟ میخواد بهم نزدیکتر بشه تا به چی برسه؟ چرا؟ مگه من و خانواده ام چه چیزی داریم؟ اون بار حتی با این که جواب روشنی به سرهنگ ندادم بهش گفتم پا پس میکشم تا اون هم دست برداره. پس این جا چی میخواد؟ اون قدر به جواب این سوال ها فکر کردم که وقتی بابا از مون میخواد تا توی اتاق با هم صحبت کنیم از جا می پریم. به چشم غره های مامان محل نمیذارم و جلو میفتیم.

در اتاق کوچیکی رو که بعد از رفتن هادی فقط به من و هیوا تعلق داره باز میکنم . با فکر به این که هیوا با اجازه ی مامان بهانه ی خوبی داره تا امشب رو خونه ی بنفشه بگذرونه به لبه ی پنجره تکیه میدم و اون هم بی تعارف روی تخت میشینه .

- میشه بشینی ؟ من این طور معذبم .

- سروان . ببخشید سرگرد . سرگرد شدید دیگه ؟ میشه اول بگید اینجا چه کار میکنید ؟

از سرهنگ شنیده بودم که قراره توی یکی دو روز گذشته بابت درایتش توی مسائل اخیر ترفیع بگیره . این ها رو وقتی بهم گفته بود که سعی داشت غیر مستقیم قانعم کنه که دوستی با کاوه و حتی دوست های کاوه خیلی هم چیز بدی نیست .

رنگ سرگرد برمیگرده . یه کم مکث میکنه تا جوابم رو بده .

از سرهنگ شنیده بودم که قراره توی یکی دو روز گذشته بابت درایتش توی مسائل اخیر ترفیع بگیره . درست همون موقعی که سعی داشت غیر مستقیم قانعم کنه که دوستی با کاوه و حتی دوست های کاوه خیلی هم چیز بدی نیست .

رنگ سرگرد برمیگرده . یه کم مکث میکنه تا جوابم رو بده .

- من الان امیر علیم . سر کار هم نیستیم . اومدم خواستگاری .

به دکمه ی باز بالای پیراهن سفیدش نگاه میکنم . کاش میشد ذهنیتم رو نسبت بهش سفید نگه دارم اما یه چیزی ته دلم نمیذاره به اسم کوچیک صداش کنم . فکر میکنم اگر حماقت من توی به دردسر انداختن خودم نبود درایت سرگرد چقدر به چشم می اومد ؟

- بدون این نمایش هم به هر چی میخواستید میرسیدید مسلما .

- معمولا کسی اگر بخواد ازدواج کنه بدون خواستگاری به خواستش نمیرسه . نه ؟

- نمی خواد باور کنم که این یه خواستگاری معمولیه ؟

- چرا دقیقا یه خواستگاریه خیلی معمولیه .

آرامشی که برخلاف همیشه توی رفتار شه حرفش رو مصرانه تأیید میکنه . اما باز هم نمی تونم خوش بینانه بهش نگاه کنم .

- چرا من ؟

- مگه من از همسر آینده ام چه توقعی دارم ؟ یه دختر تحصیلکرده ی مستقل و نجیب . تا جایی که میدونم تمام این مشخصات توی شما هست .

- دارین متلک بارم میکنین ؟
- چرا متلک ؟
- میدونین من با کاوه در ارتباطم .
- میدونم که رابطتون بیشتر از چند تا قرار نبوده که اون هم با رفتار شما ظاهرا به قصد دشمنی نبوده باشه اسمش رو دوستی نمیشه گذاشت . و میدونم این رابطه قرار نیست دوامی داشته باشه .
- طنزی که توی حالت چهره اش هست میگه واقعا قصد داره دلنشین به نظر بیاد . هر چند اون برق توی چشم هاش غیرعادی به نظر میاد .
- خانوادتون میدونن برادر من الان کجاست ؟ اصلا میدونن با من چه جوری آشنا شدید ؟
- اون قدری که باید بدونن میدونن .
- این قدر شما دقیقا چقدره ؟
- هما ! تو به خودت شک داری یا به من ؟
- از صمیمیتش یک باره اش جا میخورم . خودم رو به لبه ی کنار پنجره میچسبونم . سردرگم این چه فکری پیش خودش کرده که اومده اینجا ؟
- ببینین سرگرد . من چیزی بیشتر از اون که بهتون گفتم نمی دونم . واقعا نمیدونم . دیگه هم دنبال این برنامه نیستم . گمونم شما هم همین که سرگرد شدید کافی باشه طمع به بیش از اینش نداشته باشید .
- شاید فکر میکنه یه نامزدیه دیگه نهایتا راحت میشه به همش زد . شاید یه بازیه . حتی نمی تونم بگم می خواد من رو تحت کنترل خودش بگیره که مطمئن شه من دیگه کار احمقانه ای نمیکنم یا برعکس . اما نمی تونم جلوی طعنه زدنم رو بگیرم وقتی هدفش برام روشن نیست . اون هم تلاشی برای روشن کردن قسمت های تاریک ذهن من نمی کنه . هر چند بزرگوارانه کنایه ام رو نشنیده میگیره .
- نمی فهمم چی میگین .
- میخواین زیر نظر داشته باشیم ؟
- اگر بخوام مواظبت باشم ایرادی داره ؟
- یه جوری میگه که انگار واقعا قصد همین کار رو داره . بهش نمیگم . اصلا خوب نیست به کسی بگی اما هر چقدر هم که ادای مستقل بودن و قوی بودن رو دربیاری باز هم تهش یه دختری که وقتی مشکلی پیش میاد خیالت راحت اگه بدونی یکی هست که هوات رو داشته باشه .

- من هم نمیفهمم شما اینجا چه کار میکنید . چیزی که زیاده دختر مثل من که وضعیت خانوادگی روشن تری هم داشته باشه . اونم با شغل و موقعیت شما .
- بابت همین شغلم میدونم دخترهای زیادی هستن که فقط نمای خوبی دارن . روراست اول از جسارتت خوشم اومد . کافی بود یه تحقیق کوچیک بکنم تا بفهمم چه کار میکنی . هر چند هنوزم فکر میکنم کارت حماقت بود . من عادت ندارم دنبال دوستی برم . به سن و سالم هم دیگه نمیخوره . دنبال ماجراهای سوزناک هم نیستم . اون قدر مشغله ی شغلی دارم که توی زندگی خانوادگیم دنبال آرامشم .
- آرامش !!! طوری محکم حرف میزنه که دهنم رو مینده . نمیدونم از جدیتش خوشم میاد یا از صداقتش . آرامشی که توی حرف هاشه و حرفش رو میزنه ناخودآگاه بهم منتقل میشه . آروم میشم و روی لبه ی تخت دو طبقه ی رو به روی امیر علی میشینم . طبقه ی پائین تخت مال هادی بود . هادی که حالا حالاها دیگه نمی تونست روی تخت خودش بخوابه . یه لبخند محو روی صورتش میاد .
- الان دیگه میشه مذاکره کنیم ؟
- با یه لبخند نصفه و نیمه سر تکون میدم . متوجه میشم برخلاف تمام این مدت دیگه دست هام رو مشت نکردم . دیگه منتظر حمله نیستم تا دفاع کنم .
- من امیر علی قلیچ خانیم . سی و دو سالمه . دانشکده ی افسری رفتم . کارم رو که خودت میدونی ، تازه سرگرد شدم و حساب و کتاب کارم معلوم نیست . ساعتش معلوم نیست . حتی اینکه با رفتنم برگشتنی باشه یا نه معلوم نیست . از شش سال پیش که مادرم فوت کرد ، سعی کردم هوای رضا ، برادر کوچیکم رو داشته باشم . به خاطر همین همیشه میخواستم اول اون رو سر و سامون بدم بعد برم سراغ زندگی شخصی خودم که رضا هم چهار ماه پیش مراسم عقدش بود . خوب حالا میشه بهم فکر کنی ؟
- نمی خوام از من چیزی بدونی ؟
- گفتم که یه تحقیق ...
- بله . بله . یادم نبود کار شما سرک کشیدن تو زندگی این و اون . گمونم از خودم بیشتر راجع به من میدونید .
- با کار من مشکل داری ؟
- نمی دونم جوابش رو چی باید بدم . اصلا نمی دونم بیشتر از این ناراحتم که ته توی زندگی رو درآورده یا از این که فکر میکنه همه چیز رو راجع به من میدونه . یعنی مهم نیست من چی فکر میکنم ؟ چی حس میکنم ؟ آدم که همه ی افکار و خواسته هاش رو فریاد نمیزنه . خیلی وقت ها حتی این خواسته ها رو توی ذهن خودت هم مرور نمیکنی . یه نفس عمیق میکشم . یه نفس خسته .

امیر علی از جا بلند میشه . آخرین نگاه رو بهم میکنه و تا دم در جلو میره . یه لحظه می مونم از کی دوباره توی ذهنم شد امیر علی ؟

- بهتره دیگه بریم . تو هم بعدا میتونی فکرات رو بکنی .

با هم میریم بیرون . از نگاه اون هایی که بیرون منتظرمون نشستن خوشم نیاد . سرم رو به زیر میندازم و کنار مامان میشینم تا مجلس تموم بشه . اما بعد تموم شدن مراسم خواستگاری ، مراسم بازجویی شروع میشه . یه بازجویی خانوادگی .

کاوهر رو گذاشتم توی بلک لیست . کاش میشد برای بقیه هم یه لیست سیاه درست می کردم . کاش میشد هر وقت که دلم میخواست صداهای مزاحم اطراف رو میذاشتم روی سایلنت و برای خودم از همه ی مسئولیت ها یه مرخصی استحقاقی رد میکردم .

توی این دو روز فقط به امیرعلی فکر کردم . اگر دلم آرامش میخواست بهش فکر میکردم . اگر مامان رو میدیدم که جذب رفتار با صلابت قلیچ خانی بزرگ شده بود و پزش رو به خاله مهین میداد ، به امیر علی فکر می کردم . اگر بابا توی خونه من رو میدید و از صداقت امیر علی میگفت که توجیحش کرده انتخاب من از روی این منطقه که در نبودش ، توی ماموریت هاش می تونم از پس خودم و زندگی احتمالی من بر پیام بهش فکر میکردم . میخواستم یا نمی خواستم بهش فکر میکردم .

به بقیه چیز ها هم فکر کردم . به اولین مردی که ازش خوشم می اومد . هنوز هم اسمش رو خوب یادمه . بین این همه اسم ، این همه آدم که اومدن و رفتن اسمش یادمه . چقدر پیچیده است بازی ای که ذهن آدم باهاش میکنه . برسام امیدوار ، همکلاسی دانشکده . همون که فکر میکردم چقدر آقااست ، که با وجود سن کمش چقدر رفتارش مردونه است . ترم دوم بود که فهمیدم با یکی از دخترهای سال آخری رابطه داره که بابای دختره تاجر فرش بود و هر روز یه ایستگاه پائین تر از دانشکده با هم سوار مزدای آلبالوئی دختره میشدن .

به اولین خواستگارم فکر کردم . همون که الان اسمش رو هم یام نیاد اما یادمه وقتی سینی چای رو جلوش گرفتم صورت سفید و بورش سرخ شد و اول با نگاه از مادرش اجازه گرفت برای برداشتن یه فنجون چای .

چای !!! دلم یک فنجون چای بی دغدغه میخواد . یه کاناپه ی بزرگ که لم بدم و برای یه جفت گوش شنوا بگم چقدر امروز برای پیدا کردن یه پاکت بستنی لیتری با طعمی که اون دوست داره مغازه های اطراف رو زیر و رو کردم .

چای !!! کاش می تونستم بشمرم ، از صبح چند بار لیوان چایی که برای خودم ریختم سرد شده ؟

به حرف هاش فکر میکنم . با اون قسمتش که دنبال ماجراهای عاشقانه نیست موافقم . شاید تا چند سال قبل آرزوش رو داشتم اما الان برای این داستان ها دیگه زیادی عاقل شدم . مدام با خودم تکرار میکنم عشق یه توهم فانتزیه اگر

وجود داشت تا الان باید پیداش میکردم . فقط یه چیز ته وجودم مثل پرنده ای که چشمش به پرواز بقیه پرنده ها توی آسمونه بال بال میزنه . چقدر تنها برم دریا ، چقدر تنهایی برگردم ؟

همای شیطون توی وجودم رو سرزنش میکنم . مگر بده که همه ی دلنگرانی آدم بشه ترس از ته گرفتن غذایی که برای شام روی گاز گذاشته ؟

با وضعیت پیش اومده همین که مجبور نیستم بابت شرایط خانواده ام به امیر علی توضیحی بدم یا دروغی بگم خودش خیلی خوبه . دوباره و دوباره بهش فکر میکنم . از فکر کردن بهش حس خوبی بهم دست میده . اما هنوز دو دلم . هنوز توی گوشه کنار دلم اون جایی که حتی گاهی خود آدم هم فراموش میکنه که وجود داره ، پر از تردیده ، پر از ای کاش ، پر از حسرت های آلبالوئی رنگ دخترونه .

اون قدر به این چیز ها فکر کردم که نفهمیدم کی ساعت کاری تموم شد . حوصله ی آرزو و پر حرفی هاش رو ندارم . به زحمت میپیچونمش و تنهایی راه خونه رو در پیش میگیرم .

دست هام رو از سرما ته جیب های کاپشن کتونم فرو میکنم و سالانه سالانه راه میرم . نگاهم به نیم بوت های اسپرتم دوخته شده . قدم هام رو همراه سال های عمرم میشمرم

صدای یه موتوری که پا به پام داره میاد روی اعصابم خط میکشه . کیفم رو روی شونه ی دیگه ام میندازم تا اگر به طمع اون داره دنبالم میاد بی خیال بشه . ازم جلو میزنه و سر دور برگردون میپیچه . به دقیقه نرسیده من که توی حال و هوای خودمم با صدای گوش خراشی یک متر میپریم هوا . همون موتور مشکی رنگی که تعقیب میکرد جلوم پیچیده . یه نگاه به اطراف میندازم . کنار یه خیابون اصلی دارم راه میرم که دو طرفش رو خونه های شخصی گرفتن . جز ماشین هایی که با سرعت در حال رانندگین کس دیگه ای توی خیابون دیده نمیشه . هوا هم که تاریک شده . حتی چراغ های کنار خیابون هم اکثرا خاموشن .

یه دو تا چهار تای ساده میگه بهترین حالت ممکن اینه که کیفم رو بخواد اما اگر بخواد بلایی سر خودم بیاره کاری از دستم ساخته نیست . یه لحظه از این که آرزو رو فرستادم بره و خودم تنها و پیاده اومدم پشیمون میشم . هر چی فحش بلدم توی دلم بار خودم میکنم . دو قدم عقب عقب میرم که موتورسوار عینک کلاه کاسکتش رو بالا میده . بند کیفم رو توی دستم مشت میکنم . همون سنگینی که تا دو دقیقه ی پیش شونه ام رو خرد کرده بود حالا به نظرم سلاح بدی نیست .

موتورسوار پاش رو روی زمین میذاره و من سر میگردونم تا یه راه فرار پیدا کنم . اگر همین طور در امتداد خیابون بدوم بدون شک خیلی راحت گیر میفتیم . مگر اینکه ریسک کنم و عرض خیابون رو رد کنم ، شاید شانس برام باشه .

شروع میکنم به دویدن . از استرس جلوی پام رو هم نمی تونم بینم چه برسه به خیابون . هنوز به وسط خیابون نرسیدم که صدای بوق کامیونی که نزدیکم گوشم رو پر میکنه . شاید برای یک صدم ثانیه نور زرد و آتشین چراغ

هاش رو می بینم و چشم هام رو میبندم .ضربان قلبم که تا یک ثانیه پیش در حال اوج گرفتن بود چنان کند میشه که هر ضربه اش رو می تونم بشمرم .

تمومه ! تمومه ! تمومه ! چقدر تنها برم دریا ، چقدر تنهایی برگردم ؟ اصلا برگشتنی در کار هست ؟ میخوام که برگردم ؟

یکباره بازوم محکم به عقب کشیده میشه . دور خودم میچرخم و قبل از این که زمین بخورم یه دست بازوی دیگه ام رو میچسبه و من رو بالا میکشه . بوق معترض کامیون توی سرم صیحه میکشه .

با تکیه به هیكل تنومند جلوی روم ایستادم و گرنه پاهام به شدت میلرزن . پلک هام رو باز میکنم و خودم رو کمی عقب میکشم . کاپشن چرم ناجیم رو که میبینم نمی دونم این که کامیون زیرم میگرفت بدتر بود یا این که گیر موتورسوار افتادم .

- هی کوچولو . آغوش من بهتر از زیر کامیون نیست ؟

با شنیدن صدایش سر بلند میکنم ، یک دفعه ، اون قدر که رگ گردنم میگیره . آخ !!! اون لبخند مسخره رو که گوشه ی لبش میبینم دلم میخواد دندان هاش رو توی دهنش بریزم . دست راستم رو مشت میکنم و تخت سینه اش میکوبم .

- روانی !!!

- وقتی جواب تلفن هام رو نمیدی مجبورم بی خبر پیام .

ازش فاصله می گیرم . توی حاشیه ی خیابون می ایستیم انگار نه انگار که چه اتفاقی داشت می افتاد . انگار اتفاق چند دقیقه قبل هم مثل ماشین های توی خیابون با سرعت از ما دور شده بود . یه چهره ی جدید از کاوه جلوی چشم هامه . پوشیده شده توی کاپشن چرم مشکی و جین هم رنگش . دستکش های چرم بدون انگشتی ظاهر جدیدش رو تکمیل می کنن .

- این چه ریختیه ؟

- گمونم خانم دلشون میخواست یه بارم که شده برن موتورسواری !

با این حرف با ژست خاصی یه قدم عقب میکشم ودوباره یه نگاه به سرتا پای خودش و بعد هم موتورش میندازم . یه آرزوی دور ته خاطراتم سو سو میزنه .

- چی شده فرشته ی مهربون شدی ؟ آرزوهای دیگران رو برآورده میکنی ؟

یه نگاه بهم میندازه . دهنش رو باز میکنه تا چیزی بگه اما پشیمون میشه .

- میای یا برم ؟

دوباره برمیدردم و موتور ش رو نگاه میکنم . موتور مشکی بزرگی که داره بهم چشمک میزنه . بر عکس ماشین ها هیچ وقت از موتور چیزی سر در نیآورم . هر چند همیشه دوست داشتم سوار شدنشون رو امتحان کنم .

وسوسه میشم . ولی اگر برم باید همراه کاوه بشم . اگر برم باید به کاوه نزدیک بشم . اگر برم ، امیر علی چی میشه ؟ اگرها ذهنم رو پر میکنن . مثل همیشه که وقتی توی یه قدمی آرزوت و ایستادی تردید ها نمیذارن راحت تصمیم بگیری .

...

اگرها ذهنم رو پر میکنن . مثل همیشه که وقتی توی یه قدمی آرزوت و ایستادی تردید ها نمیذارن راحت تصمیم بگیری .

کاوه بی توجه به من راهش رو میکشه و میره سمت موتور . کلاه رو که قبلا به دسته ی موتور آویزون کرده بوده دوباره روی سرش جا میده . عینک کاسکتش رو پایین میاره و انگار یکی بهم میگه کی بود همین امروز دلش مرخصی می خواست ؟ یه نسیم خنک از ته دلم میگذره .

نمی فهمم چی میشه اما مثل بچه ای که دنبال یه بستنی چوبی میدوه بی هیچ فکری میدوم طرفش .
- صبر کن .

سوار میشه و منتظر می مونه . بهش که میرسم بازم دودلی میاد سراغم . لحن پر از تمسخرش تکونم میده .
- تو حتی جرات قبول کردن آرزوی خودت رو هم نداری .

بهم برمخوره . به خودم میگم امیر علی که هیچ بذار یه امشبه رو همه ی دنیا منتظر بمونه . کیف دیزلم رو از روی شونه ام ضربداری رد میکنم . دستم رو به بدنه موتور میگیرم و ترکش میشینم . یه کاسکت سمتم دراز میکنه .
- بگیر نمی خوام خونت بیفته گردنم .

کاسکت رو میذارم سرم و بدنه ی موتور رو سفت می چسبم . نامردی نمیکنه و یه دفعه گازش رو میگیره و موتور از جا می پره . نیمچه جیغی میکشم و پنجه هام رو توی پهلوش فرو میکنم . صدای قهقهه اش رو میشنوم . یه کم که میگذره دیگه معذب نیستم .

- چی شد زد به سرت من رو به آرزوم برسونی ؟

- چی ؟ نمیشنوم ؟

- میگم چی شد خواستی من رو به آرزوم برسونی ؟

- نمی فهمم . بلندتر بگو .

دارم داد میزنم . میدونم میشنوه چی میگم فقط شیطنتش گل کرده . سر چهار راه پشت چراغ قرمز می ایسته که کاسکتش رو درمیارم . شیطنت من هم گل کرده . سرم رو روی شونه و کنار گودی گردنش میذارم . چند تا نفس با دهن نیمه باز می کشم که بازدمم روی گردنش بخوره و اروم میگم .

- حالا میشنوی چی میگم ؟

- بذار سرت بچه جون .

سرم رو تا حد ممکن به کناره ی گردنش که از بین کاپشن و کلاه دیده میشه نزدیک میکنم .

- نمیخوام .

- هر چند دیه زن نصفه مرده اما اگر قراره باشه این نصفه دیه رو بابت پول خون یه جوجه بدی زور داره . حرف گوش کن جوجه رنگی .

- نج!!!

- به جهنم . بیفتی وسط خیابون من یکی که ولت می کنم میرم .

- میدونم که نامردی لازم به تأیید و تاکید نیست .

- پَ نَ پَ . فکر کردی می مونم بالا سرت واست ختم و هفت و چهل میگیرم . آخ !!! آخ !!! از چهل روزمون چقدر مونده ؟ به تقلا افتادی ها جوجه !

این بار نفسم رو با حرص از بینی بیرون میدم و سرم رو از روی شونه اش برمیدارم . خودم رو جلو میکشم و کلاه رو به دسته ی فرمون آویزون میکنم . کاوه هم کاسکتش رو درمیاره و پرت میکنه سمت سطل مکانیزه ی گوشه ی خیابون . با مشت به پهلوش میکوبم .

- دیوونه .

- دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید دیگه .

- جدی . در راه رضای خدا که رضا موتوری نشدی بیای دنبالم . فکر کردی این طوری خر میشم ؟

چشمش هنوز به ثانیه شمار قرمز کنار چراغه . چند لحظه سکوت میکنه و بدنش سخت میشه . جوری که حس میکنم حتی نفس هم نمیکشه . بعد از یه نفس عمیق به زبون میاد . اما دیگه سرخوشی قبل توی طنین صداس نیست .

- وقتی میشه یه آرزوی کوچولو رو برآورده کرد چرا باید توی دلت نگهش داری ؟ من پر از آرزو های برآورده نشده ام . آرزوهای کوچولو ، کوچولویی که برآورده نشدن ، شدن حسرت . حسرت هایی که روی هم موندن شدن عقده . عقده هایی که جمع شدن و شدن یه غده ی چرکی . غده های چرکی که یه روز ، یه جایی سرباز میکنن و بوی تعفنشون هم من رو خفه میکنه هم دیگران رو .

خش توی صداس روی احساساتم خط میکشه .

با سبز شدن چراغ گاز میده و جلو میره. خودم رو بهش نزدیکتر میکنم . حس میکنم حالش گرفته است . این جوری من هم دیگه انرژی جیغ جیغ و لذت بردن از هیجان امشب رو از دست میدم .

دلَم نمی خواد حالا که پیه همه چیز رو به تنم مالیدم و زدم به دل این شب ، عیشم رو با یه بدمستی خراب کنم . نمی خوام خوش اخلاقی عجیب امشب کاوه به یه سکوت سنگی تبدیل شه .

کاوه میره سمت بالای شهر و ماشین ها با کلاس تر میشن . ته دلَم به خودم میگم " حالا که ما اومدیم به جنگ عقده ها بذار مثل آدم های عقده ای خوش بگذرونیم " ، توی صدام شوق میریزم و به اون میگم.

- ببینم این موتورت می تونه روی چند تا از این بچه قشنگ ها رو کم کنه یا نه .

- تو فقط انتخاب کن .

- اون پورشه هست ، آلبالویی ، پسره داره مخ دختر بغل دستش رو گوشت کوبیده میکنه . همون .

کاوه با سرعت از بغل دستشون رد میشه و آینه ماشین رو هم با یه دست میکشه و میکنه . راننده پورشه که تا الان مست و ملنگ حرکت میکرد ، گاز میده تا بهمون برسه . پشت سرمونه و نمیبینمش اما صداس رو میشنوم که معلومه سرش رو از پنجره بیرون آورده و به جدیدترین فحش های سال مهمونمون می کنه .

- هووو!!! گاز بده .

بادی که توی صورتم میخوره همه ی حس های بد رو از وجودم میکنه و با خودش میبره و به جای تمامشون جریان زندگی رو توی رگ هام میریزه . گونه ی یخ زده ام رو به کتف کاوه تکیه میدم و دست هام رو مثل پیچکی که به تنه ی یه دیوار استوار تکیه زده دور کمر کاوه می پیچم . دلَم میخواد این جریان رو از سر انگشت هام به بدن کاوه هم منتقل کنم .

کاوه لایی میکشه و با سرعت از بغل این ماشین و اون ماشین رد میشه و پورشه رو جا میداره . صدای خنده ی هر دومون بلند میشه . بلند تر از هر صدایی .

شال نخعی ام از سرم افتاده . میخوام با یکی از دست هام برش گردونم روی سرم که تعادلَم رو از دست میدم .

...

شال نخعی ام از سرم افتاده میخوام با یکی از دست هام برش گردونم روی سرم که تعادلَم رو از دست میدم . یه جیغ بلند میکشم که دست کاوه روی اون دستی که دورش حلقه کردم چفت میشه . به زحمت خودم رو بالا میکشم . سرعت ما هم نرمال میشه . اما دست کاوه همچنان روی مچمه . نمی دونم ضربان کوبنده ی قلبم بابت آدرنالین دیوونه بازی هامونه یا دستی که من رو به اینجا و امشب پیوند زده.

بعد از کلی خیابون گردی و هیجان و جیغ و داد دیگه نمی تونم سرفه هام رو خفه کنم . باد سردی که همراه میل عجیبم به رهایی بلعیدم ، ریه هام رو تحریک میکنه . نفس کم میارم . کاوه یه گوشه نگه میداره . ساعد دستم رو به جای بند کردن به کمرش روی شونه اش میکوبم و خودم رو به سمت صورتش خم میکنم .

- چی شد ترسیدی ؟

- از چی ؟

- اگر شمارت رو برداشته باشن چی ؟

- مثلاً می خوان چی کار کنن ؟ اما موتور که هیچ سوخت منم ته کشیده . بریم شام ؟

یه نگاه به ساعت میندازم . هنوز یه کم وقت دارم .

- بریم .

- کجا بریم ؟

- بعد این همه جیگر خرج کردن ، جیگرخوری میچسبه .

برمیگرده و با تعجب نگاهم میکنه . ابروهایش بالا پریدن . لحنش کش میاد .

- آره ؟

- آره .

- پس بزن بریم .

میره سمت تجریش و جلوی یکی از جگرکی های قدیمی نگه میداره . میریم تو و چند تا سیخ دل و جگر سفارش میدیم . سرفه هام آرام گرفتن اما سینه ام هنوز خس خس میکنه .

- تو هنوز خوب نشدی جوجه ؟

- خوب میشم بالاخره .

از زیر یقه ی کاپشنش یه برق طلایی رنگ توی چشم هام میشینه . دست دراز میکنم و گردنبندی که توی گردنش داره رو به دست میگیرم . سرانگشت هام برای یه لحظه به پوست مرطوب و تیره ی سینه اش میخوره . شرم میکنم . خودم رو اما به بی خیالی میزنم . میخوام بگم حالم زیادی خوشه .

به شوخی زنجیر رو اون قدر میکشم که مجبور میشه سرش رو به طرفم خم کنه . یه مدال طلایی به شکل یه حلقه ی تخت که نیمی از اون از سمت داخل برآمدگی های کوچیک و نیمه مقابل از سمت بیرون فرو رفتگی های هماهنگی

داره . روی بر آمدگی های مدال سه تا سنگ سیاه وجود داره . با ته مونده ی شرم چند لحظه پیش بی اون که به صورتش نگاه کنم می پرسم .

- طلاست ؟

- آره .

- چرا میندازی گردنت ؟

- چیه ؟ دوباره شدی معلم اخلاق ؟ نکنه می خوامی بگی حرومه ؟

زنگ تمسخر توی تک تک کلماتش نشست و رنگ جمله اش آتشین و سرخ شده . عقب نشینی میکنم .

- نه . فقط به نظرم طرحش خاص بود . گفتم شاید از این نشان های خانوادگی و ایناست . هر چند طلا برای سیستم ایمنی و کبدت خوب نیست . به جاش نقره آرامش بخشه .

تا حاضر شدن سفارشمون کاوه میره سراغ روشویی ترک خورده ی پشت پیشخون و دست هاش رو با وسواس با صابون خیس کنار روشویی میشوره .

دستم رو میدارم زیر چونه ام و به میز فلزی جلوم خیره میشم . میز ما یکی از دو تا میز توی جگرکبه . گوشه مشکی کاوه کنار سوئیچ مشکی موتور و دستکش هاش روی میز قدیمی فلزی بدجور توی چشم میزنه .

یه لحظه وسوسه میشم نگاهی به گوشیش بندازم . به این که باید دنبال چی بگردم یا اصلا چرا باید چنین کاری بکنم فکر نمیکنم . برای فکرکردن الان وقت ندارم .

گوشی رو برمیدارم و لیست مخاطبینش رو چک میکنم . وقتی چشمم به شماره ای که به اسم زاهدی ذخیره شده می خوره با اولین چیزی که توی کیف درهم و برهمم به دستم می رسه شماره ها رو روی یه برگ از دستمال کاغذی روی میز می نویسم . از بعد از بازی دوم خط قبلش خاموش بود .

صدای شر شر آب میگه کاوه داره دست های کفیش رو آب میکشه . یه سری از شماره ها به جای اسم با کد ذخیره شدن . وقت زیادی برای فکر کردن ندارم . نوک مداد سیاه آرایشیم هم دیگه به ته رسیده . همین جوری فقط شماره ها رو به ترتیب یادداشت میکنم و جلو میرم .

صدای شرشر که قطع میشه گوشه ی رو با عجله کنار سوئیچ پرت میکنم . دست هام رو روی میز میکشم و نیم تنه ام رو هم کنار وسائل ولو میکنم تا جا به جا شدنشون توی چشم نباشه . با انگشت های دست راستم دستمال رو که یک طرفش سیاه شده برمیدارم به سمت دیگه . فرصت نمیشه تا توی کیفم بذارمش . کاوه حالا بالای سرم ایستاده .

- دستمال رو بده .

توی صداس هیچ چی نیست . هیچ چیز ! نگاهم رو روی میز می چرخونم تا دو دو زدن چشم هام رو نبینه . نیم تنه ام رو از روی میز جمع میکنم . گیج و حواس پرت دستمال رو توی دستم مچاله میکنم .

- هوم ؟

با صدای بلندتری میگه .

- دستمال . بهت گفتم دستمالی که توی دستته رو بهم بده .

صندلی سمت خودش رو با پا کنار میزنه و میاد کنار من که پشت به در مغازه نشستم ، می ایسته . نگاهم رو با اصرار به صندلی فلزیش دوزختم . آب دهنم رو قورت میدم و احمقانه می پرسم .

- چرا ؟

با سر به اشیا روی میز اشاره میکنه . فقط خودم رو لعنت میکنم . لعنت! چطور اون بار که با اون همه دقت کت و ماشینش رو گشتم و مچم رو گرفت ، نفهمیدم کاوه تیزتر از اونیه که متوجه چیزی نشه . توی دهنم فقط دنبال بهانه ام . حتی اگر مجبور باشم خودم رو بد نشون بدم . لعنت! یه حسود یا احمق زنده بهتر از یه کله شق مرده است .

- می خوام دست هام رو خشک کنم .

صداس توی راهروهای مغزم میپیچه . با ابروهای بالا پریده به طرفش رو میکنم . دست های خیسش رو که بالای شونه ام میگیره ، چکیدن قطره های آب تازه از کابوس بیدارم میکنه .

- چی ؟

- آخرین دستمال رو برداشتی . جعبه خالیه . بدش بهم وگرنه مجبورم با شال تو دست هام رو خشک کنم .

لبخندی روی لب هام میشینه . با لحن شوخی که از آسودگیم سرچشمه گرفته جوابش رو میدم .

- باشه . فقط دماغیه اگر اشکال نداره .

قبل از اینکه حرکت دیگه ای بکنم تهدیدش رو عملی میکنه . گوشه ی شال نخیم رو میکشه و باهانش رطوبت دستش رو میگیره .

یعنی فهمید ؟ شاید ! به آینه ی کوچیک و شکسته ی کنار روشویی نگاهی میندازم . یعنی دید ؟ شاید ! شاید دید و ندیده گرفت . شاید هم مهم نبود براش که بخواد ببینه . شاید میخواست حسن نیتش رو اثبات کنه . شاید اصلا حواسش به من نیست .

به صندلیش نرسیده باید نیشم رو بزوم . یادم میره تا دو دقیقه ی قبل حاضر بودم هر چیزی باشم تا مصون بمونم . مثل همیشه که وقتی به یه نقطه ی آسایش میرسی ، مسیر رو فراموش میکنی .

- عیب نداره . فقط تمام مدتی که جنابعالی داشتی تک چرخ میزدی از شدت هیجان شالم رو توی دهنم کرده بودم که جیغم بلند نشه . این یکی تُفی بود .
- کاوه با خنده سری تکون میده و بعد بوی تحریک کننده ی سفارشمون روی میز بحث رو تموم میکنه .
- به لقمه های کوچیک و تمیزی که میگیره خیره میشم . خنده ام میگیره . یه لقمه ی بزرگ با چند پر سبزی درست می کنم و طرفش میگیرم .
- جیگر خوردن سوسول بازی بر نمی داره .
- اوه . چه شعبون بی مخ شده واسه من . حالا خوبه اون دفعه داشتی سوپم با چنگال می خوردی .
- هنوز لقمه رو از دستم نگرفته که صدای گوشیم بلند میشه . روی صفحه ی موبایلم اسم " خونه " افتاده . دستم رو جلوی کاوه تکون میدم که لقمه رو ازم میگیره . بعد انگشتم رو جلوی بینیم نگه میدارم همزمان تماس رو وصل می کنم .
- سلام مامی خوشگلم .
- سلام . کجایی تو ؟
- بی حوصلگی مامان برام تازگی نداره .
- با بچه ها بیرونم چطور ؟
- بابات ده دفعه تا حالا سراغت رو گرفته . با کدوم بچه هایی ؟
- بچه های ... شرکت دیگه .حالا میام خونه بهت میگم .
- زودتر بیا .
- چشم . دیگه داشتیم می اومدم .
- بی خداحافظی تماس رو قطع میکنه . کاوه زل میزنه بهم و یه نیشخند میشینه روی صورتش .
- نچ نچ !!! خانم معلم این مامی خوشگلت یادت نداده دروغگو دشمن خداست ؟
- الان اگر بهش میگفتم با دو تا متلک بابام طاقتش تموم میشد و با دو تا چیز اضافه تر می داشتشون کف دست بابا . اونم خوراک دو هفته اش واسه غرغر جور میشد . بعدا به وقتش به مامانم میگم .
- صورتش در هم میره .
- همه ی مامان ،باباهای دنیا یه شکلن .

- پدر و مادر تو ...

- بسه دیگه . رودل می کنی . پاشو بریم .

بدون اینکه منتظر شه لقمه ای رو که گرفتم تو دهنم بذارم از جا بلند میشه . فکر میکنم یعنی اگر بیشتر از این ازش بدونم رودل میکنم؟؟؟

**

خدایا غلط کردم . خدایا خودت به دادم برس . خدایا اصلا میشنوی صدام رو ؟ مثل بید می لرزم . هر چی اطراف رو نگاه میکنم کسی رو نمی بینم . روز روزش توی این کوچه پرنده پر نمی زنه چه برسه به الان که شبهه . خدایا ! خدایا کی قراره هوای من رو داشته باشی ؟ اگر یه بار قراره به دادم برسی ، اون یه بار الانه .

بهنام خواست همراهم بیاد اما من احمق قبول نکردم . کاش می اومد . می خواستم شرح حال حماقت هام رو وقتی برای سماوات و کیل بگم که کسی نباشه . هر چند فایده ای هم نداشت . وقتی براش توضیح دادم که چه کارهایی کردم نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و سری از روی تاسف تکون داد . شمرده شمرده حرف زد تا من با بهره ای که به نظر اون از هوش نداشتم بفهمم کارهای من حتی اگر خود آل کاپون رو هم گیر بندازه کار منه و جرم برادرم ، جرم برادرمه .

کاوه خواست بیاد دنبالم اما من نداشتم . کاش می اومد . می خواستم به سرهنگ زنگ بزنم . زنگ زدم و شماره ی زاهدی و بقیه شماره ها رو بهش دادم . نخواستم به امیر علی زنگ بزنم تا هم داستان دنباله دار جاسوس بازی هام رو براش تعریف کنم هم بگم باز با کاوه بودم . اون قدر عاقل شدم که در جواب سرهنگ بگم این آخرین بارم بوده . بگم " من آدمم . اون هم از جنس پوست و گوشت و خونس نه آهنی . بلغزم ، زمین میخورم ، زمین که بخورم زخمی میشم ، زخمی که بشم دردم میاد ، درد که داشته باشم ناله میکنم ، ناله بکنم کارم تمومه . فقط یه گلوله ، وقتی گلوله بخورم می میرم و زندگی سانس دومی نداره که توش دوباره از جا بلند شم ."

کاش ها به کمکم نمیان . حتی خدا هم انگار به کمکم نمیاد . اما مرد جلوتر میاد .

کلاه بافتنیش تا نزدیک چشم هاش رو پوشونده . کلاه سیاه ، لباس سیاه ، سایه ی سیاه به سیاهی بخت من .

یک دقیقه ی پیش که با لندکروز قدیمیش وارد کوچه شد فکر میکردم اگر خودم رو کنار دیوار بکشونم ، جا داره تا رد بشه . نمی دونستم دارم بهش امکان گیر انداختنم رو میدم . ماشین که جلوم پیچید ، راهم رو بست . نفسم رو بست . دست و بالم رو بست .

این طرف کوچه دو تا ساختمان رو خراب کردن تا آپارتمان بسازن . درست اون طرف یه آموزشگاه حسابداریه که الان تعطیله .

لندکروز برای کوچه ای به این باریکی زیادی بزرگ بود . وقتی ترمز کرد تا مثلا دور بزنه باید میفهمیدم یه چیزی درست نیست .

به لندکروز که سر کوچه رو بسته نگاه می‌ندازم . میام از اون طرف فرار کنم که دو تا مرد گنده راهم رو می‌بندن . از ترس دو تا جیغ بنفش میکشم .

بنفش ، سرخ ، سیاه ، فرقی نمیکنه کسی حتی از پنجره ی خونس هم سر بیرون نیاره تا ببینه چه خبره . انگار این کوچه یه خاطره ی متروکه توی یه شهر انتزاعی . انگار هیچ کس هیچ وقت توی یکی از این خونه ها که پنجره های بسته ی همشون رو به کوچه باز میشه نفس نکشیده . فکر میکنم وقتی خدا آدم رو تنها بذاره از بقیه چه انتظاری میشه داشت ؟

مرد اول دست هاش رو از دو طرف باز کرده و مدام بهم نزدیک میشه . مرد دوم فقط مثل یه سپر محافظ سمت مخالف می‌ایسته .

راه فرار ندارم . قلبم هزار بار در دقیقه میزنه . از ظاهرشون معلومه دزد نیستند . اصلا دزد باشن ، مگه من چی دارم برای دزدیدن که این جور ی بیان سراغم ؟

دعا دعا میکنم کاوه باشه ، مثل دیشب ، هر چند می‌دونم نیست . دعا میکنم اینم یه شوخی مسخره باشه ، مثل دفعه ی قبل . اما وقتی یه چاقوی ضامن دار رو از توی جیبش بیرون میاره می‌فهمم هیچ شوخی ای در کار نیست . فرض هم بگیرم که شوخی زندگی باشه با من ، هیچ شوخی خوبی نیست .

با زدن ضامن تیغه چاقو بالا میپره . من هم همزمان توی جا بالا میبرم حتی قلبم هم توی یه تپش میاد توی دهنم . نگاهم با تارهای سخت عنکبوتی میچسبه به حرکات مهاجمین . دیگه حتی فکر هم مثل خون به مغز کرختم نمیرسه . یک طرف لندکروز که حداقل باید یه راننده هنوز توش مونده باشه ، طرف دیگه یه مرد و رو به روم سایه ی سیاهی که مثل بختک نرم نرم فاصله اش رو باهام کم میکنه . ته کوچه رو انتخاب میکنم . دو قدم به طرف مرد دوم برمیدارم . اما وقتی پلورش رو بالا میزنه و از کنار کمرش یه قمه بیرون میکشه پاهام سست میشن . یادم نمیاد حتی بدترین کابوس هام هم شبیه این بوده باشن .

عقب عقب میرم . دندون هام از ترس به هم میخورن . یکه میخورم . بند کیفم رو توی هر دو دستم میگیرم و جمع میکنم . بعد ناگهانی دست هام رو به چپ و راست حرکت میدم . کیف توی هوا به پرواز درمیاد . مرد با ریتم رفت و برگشت کیف موزون حرکت میکنه . تصویر کوچه ی خلوت جلوی چشم های نالانم می‌رقصه .

کیفم توی پنجه ی مرد گیر میکنه و عقب کشیده میشه ، بی اون که حتی یه ضربه ی درست زده باشه . بندش از لا به لای انگشت های مرتعشم رها میشه . مرد دستش رو همراه کیفم به پشت سرش میبره و خودش رو جلو میکشه .

کیفم ، آخرین سلاحم ، تنها سلاحم رو توی چاله ی آب یک قدم عقب تر میندازه . امیدهام هم مثل کیف توی چاله ی آب خیس میخورن . وا میرن .

میخوام مشت بزnm . لگد بزnm اما نمیشه . لعنتی !!! این پاهای لرزون ، این دست های یخزده ی غافلگیر مبارزه کردن بلد نیستند .

تا امروز مهارت من توی فشار دادن دکمه های کیبورد بود و سلاحم زبونم . دشمنم ... نه اصلا دشمن نداشتم . تهدیدم نگاه های هرزه ی مردهایی امثال سهرابی بود و ترسم ...

دست هام هنوز سرگردون توی فضای خالی رو به روم بین بدنم و مرد موندن . انگشت هام رو خم میکنم . دستم مشت میشه . صدایی که سعی میکنم محکم نگهش دارم مثل کشیدن آرشه روی سیم ها زخمی بیرون میاد .

- برو گمشو عوضی !!! چی از جونم می خوای ؟

صدای پوزخند مرد هزار تکه میشه و هر تکه اش هزار بار روح و تنم رو میبره . قبل از این که تکه هام رو کنار هم جمع کنم اون دستم که جلوتره توی چنگال مرد فشرده میشه . من و دستم رو با نیروی نادیدنی ایش عقبتر میرونه . به دیوار آجری نیم ساخته ی پشتم چسبیدم . دست آزادم رو حائل بدنم می کنم . اون قدر نفسم رو حبس کردم که سینه ام به خس خس افتاده .

مرد که انگار از گیر انداختن لذت میبره و میخواد این لذت رو مززه کنه با طمئینه جلو میاد . میلیمتر به میلیمتر ، نفس به نفس . نفس های مرد که از صورتش جز سبیل های از بناگوش در رفته و زخم بد فرم روی چونه اش چیزی نمی بینم ، توی صورتم میخوره . مور مورم میشه . قلبم خودش رو گوشه ی سینه ام مچاله میکنه .

دیگه حتی بید لرزون نیستم . فقط برگیم که توی چنگ طوفان روی زمین میفته . دهن باز میکنم واسه داد و فریاد که چاقو رو میاره کنار چشمم . سرمای تیغه ی چاقو پوست نازک نقاب شجاعتم رو میسوزونه . اون قدر بهم نزدیکش کرده که می ترسم پلک بزnm .

- صدات دربیاد دماغت رو تمیز برات جراحی میکنم .

صداش سردتر و تاریکتر از هر وحشتیه . توی دلم میگم هر چی بشه به جهنم بهتر از مردنه که . حتی مردن بهتر از زجرکش شدنه . یه جیغ میکشم و میام داد بزnm کمک که به کاف کمک نرسیده ساقه ی نازک بدنم رو بین تنه ی تنومند خودش و دیوار حبس میکنه . تن مرد از تن دیوار آجری و خاک آلود تکیه گاهم محکمتره .

به جای گرفتن دست دردناکم با دست دیگه اش جلوی دهنم رو میننده .

- همین چموش بازی ها رو درآوردی که کارت به من افتاد دیگه . حالا خفه خون بگیر بین چی میگم .

دندون هام رو توی گوشت دستش فرو میکنم که دهنم رو ول میکنه . میام ادای فیلم ها رو دربیام و با پا بکوبم زیر شکمش که این بار گلوم رو میچسبه و فشار میده .

- وحشی بازی درنیار و گرنه بد میبینی . خر فهم شد یا نه ؟
- دارم خفه میشم . خون به مغزم نمی رسه . رگ های سرم درد رو فریاد میزنن . با بدبختی سرم رو تکون میدم و اون هم کمی از فشار دستش کم میکنه .
- فقط میخوام بهت هشدار بدم که پات رو تو کفش دیگران نکنی .
- توی ذهنم دارم به عالم و آدم فحش میدم . البته اگر آدمی پیدا بشه . بعید میدونم کسی صدای جیغ و دادم رو شنیده باشه اما ظاهراً زحمت مداخله به خودشون نمیدن . انگار مردم این شهر توی بستر ظلمتش خوابیدن . مهاجم انگشت های قویش رو توی گردنم فرو میبره که صدای خرخر از گلو بلند میشه .
- دفعه ی دیگه اختطاری در کار نیست . نفست رو میگیرم . فهمیدی یا یه جور دیگه حالت کنم ؟
- دهنم خشک شده و به جاش چشم هام خیسن . با این که منظورش رو نمی فهمم اما بازهم سر تکون میدم . مگر کار دیگه ای هم می تونم بکنم ؟
- پس دیگه خودتو قاطی کاری که بهت ربطی نداره نمی کنی ؟
- دیگه حتی نمی تونم سر تکون بدم . فقط پلک هام رو میبندم و باز میکنم . یه قطره از اشکی که توی چشم هام جمع شده روی گونه ام یخ مبینده .
- قهرمان بازی تعطیل . از بیست متری اون جوجه پلیس هم نمی گذری . افتاد ؟
- فقط آب دهنم رو اون هم به زحمت قورت میدم . یه چیزهایی رو شبیه سنگریزه همراهش میلعم . سنگریزه هایی که توی زهریه که به زور داره بهم میخورونه . زهری که مستی رو از سرم میبرونه . تازه چشم هام داره باز میشه به عواقب کاری که داشتیم میکردم . و چه عواقب شومی !!!
- چاقو رو فشار میده روی گونه ام که عصبی می پره . سوزش صورتم باعث میشه خودم رو مچاله کنم . رد پای درد از کنار چشم تا کنار لب و بعد اعماق قلبم کشیده میشه .
- اینم باشه تا امشب یادت نره . دفعه ی دیگه دور هر جور پلیسی که فر بخوری این چاقو شاهرگت رو میزنه .
- چاقو رو بلند میکنه و با نوکش زیر گلویم یه خط فرضی میکشه .
- صدای چیک چیک به هم خوردن دندان هام با صدای چکیدن یک قطره ی خون روی زمین یکی میشه . هر چند شاید این خون دو سه قطره بیشتر نباشه اما همه ی جون من رو انگار میگیره . مرد ازم فاصله میگیره و توی یه چشم به هم زدن میپره توی لندکروز که صدای گاز دادنش سکوت کوچی رو پاره پاره میکنه .
- ماشین که در حال حرکت به سمت سر کوچی است با یه نیش ترمز نفر دوم رو هم سوار میکنه و در کسری از ثانیه از دیدرس خارج میشن .

تازه می تونم نفسم رو بیرون بدم . پشت دستم رو که روی صورت می کشم خیس میشه . توی تاریکی رنگ قرمز رو تشخیص نمیدم اما گرمای خون ، دستای یخ زده ام رو به آتیش میکشه . زانو هام تا میخورن . پنجه ام چنگ میزنه به آجرهای دیوار پشتم و صدای شکستن ناخن هام با شکستن قامت و مقاومتتم یکی میشه .

فصل پنجم

دیگر با صدای بلند نمی خندم

با صدای بلند حرف نمی زنم

دیگر گوش نمی دهم

به صدای باد

دریا

پرنده

پاواروتی

پاورچین پاورچین می آیم و

می روم

بی سر و صدا زندگی میکنم

تو در من به خواب رفته ای

" رسول یونان "

امروز از اون روز های بدبیاریم بود . از اون روز های بداخلاقیم . از اون روزهایی که دلت میخواد از تقویم روزگارت بکنیش و مچاله اش کنی و بندازیش یه جای دور . بفرستیش جز زباله های بازیافتی . شاید بشه ازش چیز بهتری ساخت .

به تقویمم نگاه میکنم . این تقویم ها انگار برنامه ی دیگه ای دارن برای گذروندن سال . این زمان که میگن زود میگذره چرا سر راه من توقف کرده ؟ چرا نمیره ؟ چرا حس می کنم پیرم ، حس میکنم صد ساله ام .

چرا این روزها تموم نمیشن ؟ انگار این مسیر رو هر چقدر هم که میرم نمی رسم . مگر این راه ته نداره ؟ یا شاید روی دور باطل افتادم .

دیشب یه مصیبت تمام عیار بود تا خودم رو رسوندم به خونه . صبح یه مصیبت تازه بود که می ترسیدم پام رو از خونه بیرون بذارم . زندگی هر روز یه بازی جدید رو میکنه برام . تا میام قواعدهش رو یاد بگیرم بازی عوض شده .

با هیوا از خونه بیرون زدم . زیر نگاه های آقای زوار ، مرد همسایه سرم رو پائین گرفتم . پاهام رو هم قدم سایه ام دنبال خودم کشوندم .

چیزی مدام از صبح از ته دلم بالا میاد و خودش رو به دیواره ی حنجره ام می کوبونه . چقدر بده که من از سایه می ترسم ، حتی من اینجا از همسایه می ترسم .

هیوا دیرش شده بود . فکر کردم چه کار احمقانه ای که هیوا رو با خودم کشوندم سمت تاریکی . ازش جدا شدم . ته مونده های هما رو از اعماق وجودم جمع کردم تا به ایستگاه اتوبوس برسم . این بار از خساستم نبود که تاکسی نگرفتم . از ترسی بود که لا به لای جمعیت توی اتوبوس گم میشد . یه تیکه از میله ی سرد اتوبوس تکیه گاه خوبی بود برای سر پا ایستادن . برای هنوز ایستادن .

باقی راه رو تا شرکت دویدم . دیر رسیدم . به جای سهرابی قدرتی دیر اومدنم رو بهم گوشزد کرد . خسته از دویدن های بی خود سعی کردم بچسبم به کار و زندگی خودم .

ناخن های دستم که از جنگ نابرابر دیشب نیمه شکسته برگشته بودن ، و حالا هم اندازه کوتاه شدن با صفحه ی کیبوردم غریبی میکنن . اون قدر که باهام راه نمیان . هر کاری می خوان می کنن . اون قدر که یه سیمی کالین کوچیک یک ساعته من رو سر کار گذاشته .

فکرم زیادی درگیره . سرم تحمل حجم این همه فکر رو نداره . به هر صدای از جا می پریم .

می ترسم با کاوه باشم . می ترسم به امیر علی جواب بدم . می ترسم اصلا چرا الان ؟ مگه چه کار کرده بودم ؟ از ماجرای آرش اون قدر گذشته که اسمش رو توی تردیدهام خط بزنم . قضیه ی مهمونی رو فکر میکردم کسی نفهمیده . اصلا هر کاری که میکردم فکر می کردم کسی نفهمیده مثل کبکی که سرش رو زیر برف میکنه و خیال میکنه کسی نمی بینتش .

مگه من از زندگی چی میخوام که داشتنش این قدر سخته ؟ یه جای کوچیک ، بغل یه شومینه ، یه بخاری ، یه کرسی فرقی نداره با شونه ای که بشه بهش تکیه کرد و ازش بیشتر از هر چیزی گرما گرفت . کنار آدمی که بتونم بهش اعتماد کنم . خدایا خواسته ی من که زیاد نیست . هست ؟ اگر هست پس چی میگن تمام اون درس هایی که سال ها توی مغزمون فرو کردن . " برای هر نیاز درونی پاسخی بیرونی وجود دارد " .

سرم درد گرفته از این همه کنکاش بی حاصل . نا امیدانه نگاهی به فنجان کوچیک سرامیکی روی میز میندازم و از جا بلند میشم . میرم کنار میز آرزو و انگشت های بی قرارم رو روی شونه اش میذارم .

- مسکن داری ؟

نگاهش جای صورتم روی دست هامه که شونه اش رو عصبی فشار میده .

- چته ؟

- سردرد کلافه ام کرده .

از کیف بزرگ سفیدش یه بسته کدئین بیرون میکشه . ناامیدتر میشم .

- ژلوفن نداری ؟

- نه . فقط همینه .

بسته ی قرمز قرص رو از دستش بیرون میکشم . ماگ بزرگ روی میزش رو برمیدارم . شاید یه کم قهوه ، نه، یه کم نه، خیلی قهوه حالم رو بهتر میکرد . هنوز یه قدم هم ازش دور نشدم که بازوم رو میچسبه . هوم بی حوصله ای میکشم .

- چیزی شده ؟

سری بالا میندازم که یعنی نه . اما آرزو دستم رو همچنان نگه داشته . سریع دور و بر رو از زیر نظرش میگذرونه و صداش رو یه کم پائین تر میاره .

- خیلی داغون به نظر میای . یه نخ سیگار میخوای ؟

به حال و روز مسخره ی خودم خنده ام میگیره . جوری میگه انگار داره بهم مواد تعارف میکنه !!! اون قدر درمونده شدم که آرزو بخواد برام نسخه بیچچه ؟

هر چند پیشنهادهش یه کم وسوسه انگیزه . یه کوچولو حس رهایی از زیر این همه فشار بد چیزی نیست اما یادم نرفته بعد از دوره ی دانشجویی به خودم قول دادم همین یه کوچولو ها رو هم زیر آبی نرم . دلم نمی خواست کوچولو ، کوچولو بشه خروار و از اون چیزی که بودم دور بشم .

نفس خسته ام رو بیرون میدم و ازش رو میگیرم . توی آبدارخونه برای خودم قهوه درست میکنم .

صدای زنگ موبایلم که بلند میشه دیگه نمی دونم باید چه کار کنم . کاوه است .

دلم نمی خواد جواب بدم اما میدونم که بی جواب گذاشتنش بدتره . تلخ میشم ، اصلا زهر میشم درست مثل قهوه ام که شبیه طاقتم سر میره . اصلا من و قهوه قرابت عجیبی داریم باهم .

- سلام .

- احوال جوجه رنگی ما ؟ چطوری ؟

- ممنون .

- تو رو خدا من رو شرمنده نکن با این همه تحویل گیریت .
- سرحال بودنش حالم رو از حال خودم بهم میزنه .
- بعدش رو بگو .
- چیه ؟ می ترسی احساساتت رو نشون بدی ؟ من که میدونم همین الان تو فکر من بودی .
- کاوه حوصله ی بی مزگی هات رو ندارم .
- از دلتنگیه جوجو . زود کارت رو تموم کن میام دنبالت برای رفع دلتنگیت .
- حوصله اش رو ندارم . حوصله ی خودم رو هم ندارم . اصلا دلم میخواد خودم رو هم بردارم بریزم دور .
- من نمیام .
- ناز نکن که ناز کش نداری . پشت میزم خوب نیست پا دراز کنی .
- تا کارم تموم شه و پیام و برگردم دیر میشه .
- اونوقت مجبور میشی دروغ بگی . تو هم که اهلهش نیستی .وای وای !!!
- به کابینت های فلزی و رنگ پریده ی پشت سرم تکیه میدم . پلک هام رو میندم . نمی دونم حرفش رو پای چه چیزی حساب کنم . دندون قروچه ای میکنم و توی دلم میگم وای به حال دنیایی که توش خوب بودن ، بد باشه .
- نمی خوام جایی پیام چون نمی خوام دیر وقت برگردم خونه.
- بیا . من خودم میرسونمت .
- چرا نمیفهمه ؟ چرا ولم نمیکنه به حال خودم ؟ چرا دست از سرم برنمیداره ؟ چشم باز میکنم و از توی بسته ی قرمز رنگ دو تا قرص بیرون میارم .
- حرف رو به بچه ی آدم به بار میزنن . البته تو که جز آدمیزاد نیستی اما به دفعه ی دیگه هم بهت گفتم نمی خوام همسایه ها من رو با تو ببینن .
- تو بیا برای اون هم بعدا یه فکری میکنم .
- یادم رفته انگار ! کاوه همینه . باید به خواسته اش برسه . فرقی نمیکنه با اصرار ، تهدید یا تشویق .
- دیپلمت رو که همین جا گرفتی . فارسی دارم باهات حرف میزنم . نمیام .
- تو که اینجا لیسانس گرفتی هم باید بفهمی میام دنبالت یعنی چی . فعلا .

نفسم رو با حرص بیرون میدم . نمی خوام بیشتر از این بی خود اعصاب خودم رو به هم بریزم . به خودم دلداری میدم که یه کاریش میکنم .

....

زود از در شرکت میزنم بیرون تا مجبور نشم تیکه های آرزو رو تحمل کنم . می تونستم زودتر هم بیرون بیام تا با کاوه هم رو به رو نشم . اما فرار فایده نداره . امروز رو فرار میکردم ، فردا چه کاری از دستم برمی اومد ؟ فردا و فرداها چطور ؟

کاوه مثل همیشه توی ماشین منتظرمه . سوار میشم و سعی میکنم حالا که مجبورم تحملش کنم بززم به رگ بی خیالی . اما خودش نمیذاره .

- پینوکیو بعد چهل و هشت قسمت آدم شد تو هنوز آدم نشدی ؟ هنوز یاد نگرفتی باید به بزرگترت احترام بذاری ؟

- بزرگتری به عقل و فهمه . تو که هنوز نمی تونی معنی چند تا کلمه ی ساده رو هم بفهمی .

- نه . مثل اینکه امروز یکی گازت گرفته .

مصراغه نگاهش نمی کنم . دلخورم ، خسته ام ، حتی می ترسم . میخوام تیر خلاص رو بززم .

- من نخوام دیگه تو رو ببینم باید چه کار کنم ؟

- حرفی نیست . فقط شرطمون می مونه که هنوز تموم نشده . با این حساب باید یه چیزی پیاده شی . چقدر بود مبلغش ؟

جوابش رو نمیدم و زل میزنم فقط به رو به روم . یه لحظه از فکرم میگذره با شرط بندی مسخره ای که هیچ وجهی قانونی نداره می خواد چه کار کنه ؟ زودتر از ذهن من موتور ذهن اون روشن میشه و سیگنال های سوال رو قبل از پرسیده شدن میگیره .

- یادت باشه من هر جور شده طلبم رو تسویه میکنم ها !

لحنش شوخه اما انگار داره با علائم حیاتی من شوخی می کنه که ضربان قلبم بالا میره . یاد حمله ی دیشب میفتم . کاوه می دونه ؟ اگر بخواد به روش دیشب باهام معامله کنه باید حسابم رو با زندگی تسویه کنم .

می خوام دق دلم رو با بدترین کلمه ها سرش خالی کنم و بعد از توی ماشینش بپریم بیرون . از توی زندگیش هم همین طور . اما حرف هایی رو که توی دلم مونده پشت دروازه ی لب هام نگه میدارم . گاهی باید خفه شی زودتر از اون که دیگران خفه ات کنن .

صورتتم رو کاملاً به طرف شیشه ی سمت خودم می چرخونم تا با وسوسه ی افتاده به جونم مقابله کنم . مدام با خودم میگم " میگذره ، اینم میگذره ، فقط یه کم تحمل کن " . کاوه به طرز غریبی هنوز سرخوشه .

- نه مثل این که واقعا ناخوشی . خودم همین الان حالت رو جا میارم .

همون طور که با یه دستش فرمون رو نگه داشته با دست دیگه یه جعبه و یه پاکت رو روی پام میذاره . به جای جعبه یی رو به روم رد دست هاش رو میگیرم و تا روی بدنش جلو میرم . برای بار اول حرص و ترس به آمیخته توی وجودم اجازه میدن نگاهی به قیافه ی امروزش بندازم . کت و شلوار سربی ایتالیای و پیراهن دودی رنگش رو با کروات خوش طرحی ست کرده . بوی عطرش هم که ناگفتنیه . تا سر زبونم میاد که بپرسم برای کجا چنین تپیی زده اما باز هم ساکت می مونم .

جعبه رو باز میکنم . یه پالتوی قهوه ای با یقه ی خز توشه از جعبه بیرون میکشمش . دوخت خیلی قشنگی داره . دوباره سر جاش برمیدردنمش و سعی میکنم به روی خودم نیارم که چقدر ازش خوشم اومده . اصلا این هدیه ی بی مناسبت به چه مناسبتیه ؟ چیزی که توی پاکته اما دهنم رو بی اختیار باز میکنه .

- واو !!!

- این ها رو دادم مخصوص خودت ساختن . یادگاری نگهشون دار .

- خدا جون این ها چه خوشگلن !!!

دو تا مدل ظریف چوبی و دست ساز از بهترین استن مارتین هایی که ساخته شده . ماشین های مینیاتوری لبخند رو روی صورتم می شونن . مثل بچه ها از دیدن این اسباب بازی های کوچولو ذوق میکنم . چیزهای کوچیک پیش رومون همیشه بزرگتر از هیولاهای پس زمینه به نظر میان .

- نه مثل اینکه کارم خیلی درسته . حالا تشکرش رو هم به جا بیار خانمی .

کاوه یه گوشه ی خیابون دوبله پارک میکنه . صورتش رو به سمتم میگیره و خودش رو جلو میکشه . لباس رو غنچه میکنه . از حالتش خنده ام میگیره . تمام رخ برمیدردم سمتش و بهش چشم غره میرم تا حساب کار دستش بیاد . حالت صورتش توی یه لحظه عوض میشه . دست می بره و چراغ ماشین رو روشن میکنه تا تو تاریک روشن غروب بهتر ببینه . خنده ی توی چشم هاش پرکشیده و شراره هایی جاش رو گرفته که می تونن آتیش که هیچ طوفان خاکستر به پا کنن .

با بالا بردن چونه اش به صورتم اشاره میکنه و می پرسه .

- این چیه ؟

تازه یاد زخم روی صورتم میفتم . تا الان سمت راست صورتم به طرف بیرون بود و دیده نمی شد اما حالا ... نمی دونم چهره ام چه طور به نظر میاد . از صبح که با کلی کرم و پن کیک رد زخم رو محو که نه اما کمرنگ کرده بودم خیلی میگذره .

حالتش طوریه که شک لونه کرده توی دلم رو زیر سیلاب تعجب و خشمش و بیرون می کنه . نه . کاوه چیزی نمی دونه .

نمی خوام از جریان دیشب چیزی بهش بگم . اون میخواد چیزی رو بشنوه که به دیگران نگفتم . به مامان نگفتم که یا خودش نیست یا حواسش . به بابا نگفتم که اصلا من رو نمی بینه چه برسه به زخم صورتم .

- چیزی نیست . به شاخ و برگ درخت های توی باغچه گیر کرده .

- بهتره یه چشم پزشکی بری . این گوش هایی که روی سر من میبینی اون قدرها که فکر میکنی بزرگ نیست .

چیزی نمی گم و میام صورتم رو برگردونم که با دست چونه ام رو می چسبه و به طرف خودش برم میگردونه . استخون های صورتم از درد به تقلا میفتن . اما فک منقبض شده اش نمیداره اعتراضی بکنم . انگشت شصتش رو از چونه ام کنار میکشه اما بقیه انگشت هاش همچنان چونه ام رو نگه داشتن . با شصتی که دیگه درگیر چونه ام نیست رد زخم رو خیلی نرم از بالا تا پائین طی میکنه .

- هما ! این جای خراشیدگی نیست . این زخم یه تیزیه . یه چیزی شبیه چاقو .

صداش مثل پاره های سنگ سخت و سرد توی سرم میکوبه . منتظره تا حقیقت رو از لا به لای دندان های بهم چفت شده ام بیرون بکشه . چشم هاش رحم نمی کنن . ازشون شعله های آتیش زبونه میکشه . می ترسم از سوختن ، از خاکستر شدن .

- دیشب ... یه نفر توی کوچه مزاحمم شد . به خاطر همین نمی خوام شب دیر وقت برگردم .

- کی بود ؟

- نمی دونم . یه عملیه دیوونه .

- معمولا عملیا توی جیشون ، سرنگ و کِش دارن نه چاقو .

چیزی نمیگم . صدای ساییده شدن دندان هاش رو میتونم به راحتی بشنوم . فرمون رو توی دستهای فشار میده و راه میفته .

- لباس هات رو عوض کن با هم بریم جایی .

- کجا ؟

- می فهمی .

...

لحنش بدتر از اون چاقو تیز و سرد شده . نگاهم درگیر رگ برجسته ی گردنشه و حالا اون مصرانه ازم چشم میگیره . با زحمت پالتوم رو عوض میکنم و شالم رو مرتب میکنم . یه نگاه به نیم بوت های اسپرتم میندازم . واقعا به این تیپم میاد . ابروهای کاوه در هم گره خورده . برای تغییر جو هم که شده دو تا دستم رو زیر زانو میبرم . یکی از پاهام رو بالا میارم و صداش میزنم .

- کاوه به نظرت تیپم چطوره ؟ واقعا با هم هماهنگه نه ؟

فقط یه نگاه بهم میندازه و سری تکون میده . مسیری رو بی توجه به من ادامه میده . بعد از سکوتی که انگار ساعت ها طول میکشه ، یه گوشه ماشین رو پارک میکنه .

- بریم یه فکری هم به حال کفشت بکنیم .

پپاده میشم و توی تنها مغازه ی کفش فروشی اون اطراف میریم . بعد از چند جفت کفش بالاخره فروشنده یه جفت نیم بوت پاشنه دار قهوه ای برام پیدا میکنه که سایز پام باشه . هر چند توش اصلا راحت نیستم .

- همین خوبه . میبریمش .

- نه . خوب نیست . باهاش راحت نیستم .

- وقت نداریم بریم جای دیگه .

- اما بالای مچم رو اذیت میکنه .

- همینه که هست . به جهنم . نخواستی بعدا دیگه نپوشش . خودت برای خودت یکی دیگه بخر .

اخلاقش در مقایسه با یک ساعت پیش که دیدمش زمین تا آسمون فرق کرده . دلگیر میشم . بچه میشم . دلم نرمش میخواد . میفتم روی دنده ی لج .

- نمی خوامش . ممنون آقا .

کاوه هم انگار لج میکنه و میاد بیرون از مغازه .

- نمیخوام به خاطر تو دیر کنم . بهتره زودتر بریم .

نمی دونم چی بیشتر عصبیش کرده . زخم عجیب صورتم یا دروغ ناشیانه ام ؟

- ماشین رو از پارک دربیار منم میام .

با سر به موتوروی که کنار ماشینش پارک کرده اشاره میکنم . لعنتی گفتن کاوه رو می شنوم و تا بخواد صاحب موتور رو پیدا کنه بر میگردد توی مغازه .

توی لباس هایی که قالب تمنن اما به تنم زیادی میکن معذبم . نمی خوام اعتراف کنم اما رفتار کاوه جلوی مرد فروشنده روی غرورم سنگینی میکنه .

با کارت بانکی خودم پول نیم بوت ها رو میدم و به جای کفش های خودم می پوشمشون . هر چند پول زیادی بابتشون دادم که مطمئنم جای دیگه می تونستم همین رو خیلی ارزونتر بخرم , هر چند باهاشون راحت نیستم , اما همین که منت کاوه روشون نیست راضیم .

چشم کاوه که میفته به جعبه ی کفش توی دستم و نیم بوت های پاشنه بلند توی پام سری تکون میده و به جای چیزی که انتظار دارم ، زیر لب میگه .

- یه کم آرایش کن .

...

سوار میشیم و دوباره راه میفتیم . یه کم آرایش از زخم صورتم یه هاله ی کمرنگ باقی میذاره . فکر میکنم اگر زودتر این کار رو کرده بودم اوقات بهتری داشتیم یا نه ؟ بحثی نبود اما نمی تونستم اسم کاوه رو از فهرست تهدیدها خط بزنم .

نم نم بارون که خیابون رو خیس میکنه حالم خیلی بهتر میشه .

- همیشه دوست داشتم زیر نم بارون توی خیابون ولیعصر از بالا تا پائین پیاده روی کنم . آدم ها رو بینم .

طلسم سکوت کاوه بالاخره میشکنه و جواب میده .

- آدم ها اون قدر هم که فکر میکنی دیدنی نیستن .

- کجا میریم ؟

- نمایشگاه نقاشی .

- مال دوستته ؟

- نمایشگاه زن یکی از آشناهاست . نمی خوام تنها برم . افتتاحیه است و جوشون خانوادگیه . به خاطر همین دارم تو رو با خودم میبرم .

کنجکاوی که این روزها گریبانگیرم شده عود میکنه .

- دوسته یا فامیل ؟

- من هیچ دوستی ندارم .

- شوخی میکنی ؟ پس زاهدی ؟ آرش ؟ ...

صدای سایش دندون هاش به روی هم دیگه زودتر از صدای کلمه هایی که از دهنش درمیان به گوش میرسه .

- اونا دوست های من نیستن . فقط هم پالگی های بد مستی هامن .

- از زاهدی هنوز هم خبری نیست ؟

یک دفعه برمبگرده سمتم و چشم هاش رو ریز میکنه .

- چه کار به اون داری ؟

خونسرد برخورد میکنم تا حساسش نکرده باشم .

- هیچی از سر بازی دوم هنوز بهم بدهکاره . گفتم شاید ازش خبر داشته باشی .

- ندارم .

- حالا اگر خبری ازش شد ...

طوری نگاهم میکنه که نگفته خفه میشم .دیگه خونسردی جواب نمیده . از ترسم بحث رو عوض میکنم . با یه لبخند

که تمام سعیم رو میکنم واقعی به نظر بیاد ادامه میدم .

- این یارو آشناه چی ؟ آدم که بی خود نمیره نمایشگاه زن یکی که نمیشناسه . مطمئنی دوستت نیست نمی خوای بگی ؟

حالا دوباره زل زده به روبه روش . یه کم مکث میکنه . اون قدر که فکر میکنم دیگه نمی خواد جواب بده . اما بعد آرام زمزمه میکنه .

- ای دوست

این روز ها با هر که دوست میشوم

احساس میکنم

آن قدر دوست بوده ایم

که دیگه وقت خیانت رسیده است .

خیانت ؟ نمی دونم کدوممون خائن تریم . من یا اون ؟

این فکر هم اضافه میشه به تاریک خونه ی ذهن من . از صبح فکر تهدید دیشبی مغزم رو پر کرده بود . این که طرف

, آدم کی بود ؟ هر چند میدونستم این بازی عاقبت خوشی نداره . با جریان دیشب جواب امیر علی رو چی باید بدم ؟

دلتم نمی خواد اعتراف کنم اما بودن با امیر علی هم انگار نمی تونه برام آرامش بیاره .

هر کدومون توی افکار خودمون غرقیم . توی چهاردیواری تنهایی خودمون . بعد از یک ساعت بالاخره جلوی یه نمایشگاه نگه میداره . با هم داخل میشیم که بازوم رو میگیره . بدون اینکه حتی نگاهم کنه از لا به لای لب های نیمه بسته اش آروم زمزمه میکنه .

- سعی کن لبخند بزنی .

یه لبخند روی صورتتم میشونم و با هم ,هم قدم میشیم . سعی میکنم یه کم ازش فاصله بگیرم اما بازوم رو به زور بیشتر به طرف خودش میکشه .

به جای تابلوهای آویخته به دیوار به آدم های توی نمایشگاه نگاه میکنم . به آدم هایی که ظاهرشون زمین تا آسمون با آدم های اون مهمونی های کذایی فرق میکنه .

کاوه گاها با دختر هایی که لباس های رنگارنگ ، عجیبی پوشیدن اما صورت هاشون ساده و بدون آرایش ، پسرهایی که لباس های اسپرت تنشونه و مسن ترهایی که با وجود ریش های بلند جو گندمی و یا سفید خوش تیپ به نظر میان ، سلام و احوالپرسی میکنه .

بالاخره یه مرد جایی متوقفمون میکنه .

- به به . رفیق گریز پا . فکر نمی کردم بیای ؟

- به هانیه قول داده بودم .

کاوه با دیدنش لبخندش رو پرنگتر میکنه بعد صمیمانه با اون که یک دستش رو روی شونه اش گذاشته بود دست میده .

مرد که همسن و سال کاوه به نظر میاد , کوتاهتر اما پُرتره . کت و شلوار خوش دوختی که پوشیده برآمدگی شکمش رو اون قدرها هم بد نشون نمیده . مرد بلافاصله به دختری که گوشه ی دیگه ی سالن ایستاده اشاره میکنه و اون هم به سمت ما میاد . یه مانتوی بلند بدون دکمه پوشیده و ردای بلند بی آستینی هم روی اون تنشه .

- چه عجب ! میذاشتی وقتی درها رو بستن میومدی .

- همین الان هم که اینجام , به امید رحم کردم . وگرنه تا یه هفته ی جای شام و نهار , کله پاچه ی فامیلش رو به خوردش میدادی .

- خیلی خب حالا . واسه ی تو بعدا دارم . معرفی نمیکنی ؟

- هما ! دوستم .

دستش رو پشتم میذاره و رو به اون ها با اشاره به مرد ادامه میده .

- این که اصلا آدم مهمی نیست که بخوای بشناسیش . ایشون هم همسرشون هانیه خانم . این نقاشی هایی هم که مبینی هنر ایشونه .

برای امید سری تکون میدم و میام با هانیه دست بدم که برای یه لحظه توی بغل میگیرتم .

- خوش اومدی عزیزم .

- خیلی ممنون .

حالا فکر میکنم لبخندم واقعی تر به نظر میاد . صمیمیتی که از خودش نشون میده باعث میشه به بهانه ی دیدن نقاشی ها کاوه رو بذارم و باهاش همراه بشم .

..

تابلوهای رنگ و روغن آویخته به دیوار ها طرح های عجیبی دارن اما طیف رنگیشون فوق العاده است . زیاد از سبک و مفهومشون چیزی نمی فهمم اما هر تابلویی یه حس خاصی از آرامش ، دلتنگی یا چیز دیگه ای رو ناخودآگاه توی وجودم به غلیان میندازه . زبونم به تحسین باز میشه .

- واقعا هنرمندی عزیزم .

- نظر لطفته .

- نه جدی میگم . متاسفانه من یکی هیچ هنری ندارم .

- چرا یه هنر فوق العاده داری منتها ظاهرا خودت بی خبری .

- چه هنری ؟

- تحمل کردن مردها اونم اگر از نوع کاوه باشه خودش هنریه .

آخر جمله اش رو به طرز با مزه ای میکشه . خودمونی بودن هانیه رو دوست دارم . با نگاهم کاوه رو تعقیب میکنم هنوز پیش امید ایستاده و با هم مشغولن . نگاهم رو نمیگیرم اما ادامه ی حرف رو چرا .

- می تونی این رو به خودش بگی . خودش که فکر میکنه بت زیبایی و جذابیته .

- هست اما خدای غرور و زخم زبونم شده . همه اول شیفته ی ظاهرش میشن ولی با اخلاقی که داره کاری میکنه طرف از بودن با کاوه که هیچ از زندگی سیر شه .

شده؟؟؟ نبوده؟؟؟ فکر میکنم اگر این قدر خوب کاوه رو میشناسه الان وقتشه .

- نگران نباش اگر به من باشه کاری میکنم که کاوه از به دنیا اومدنش پشیمون شه . راستی آقا امید و کاوه خیلی وقته همدیگه رو میشناسن ؟

- آره چند سالی میشه با هم دوستن .

- با هم همکار بودن ؟

بی تفاوتی رو توی صدام میریزم که مشخص نشه با منظور خاصی دارم بحث رو جلو میبرم هر چند نیمی از حواس هانیه به مهمون هاییه که از این طرف و اون طرف بهش لبخند میزنن یا به نشونه ی احترام براش سری تکون میدن .

- نه عزیزم . امید و کاوه هم دانشکده ای بودن .

- مگه امید خان هم انگلیس درس خونده ؟

لبخندش الان دیگه دندون های سپید و ردیفش رو به نمایش گذاشته . با مهر همه ی توجهش رو از همین فاصله به امید میده .

- نه بچه ام دانشگاه تهرانیه .

- من فکر میکردم کاوه تحصیلاتش رو انگلیس تموم کرده .

- تموم آره اما شروع نه . کاوه هم با امید یه دانشکده میرفتن اما کاوه بعد از پنج ترم درسش رو ول میکنه و میره لندن .

بعد از پنج ترم ؟؟؟ میخوام بیشتر از کار کاوه سر دربیارم . سبک و سنگین میکنم بینم چطور بپرسم که فضول به نظر نیام اما یکی از مهمون ها هانیه رو صدا میزنه و اون هم مجبور میشه تنهام بذاره .

ناکام یه کم توی نمایشگاه میچرخم اما زود حوصله ام سر میره از هانیه خداحافظی میکنم و بعد با یه اشاره به کاوه از توی سالن بیرون میزنم .

خنکای هوای بیرون حالم رو جا میاره . فکر میکنم بعد از پنج ترم کدوم آدمی دانشگاه تهران رو ول میکنه ؟ ول کرده یا اخراج شده ؟ چرا ؟ یادم میفته به خودم قول داده بودم توی چیزی که بهم مربوط نیست دخالت نکنم . هر چی از آدم ها بیشتر فاصله بگیرم کمتر آلوده ی مشکلاتشون میشی .

اون قدر مشغول حل کردن معمای شخصیت کاوه ام که یادم میره دارم تنها توی خیابون قدم میزنم .

یه کم راه می رم که چشمم میفته به زنی که مدام فاصله ی پیاده رو تا خیابون رو میره و برمیگرده . مستاصل به نظر میاد . اول تصمیم میگیرم برگردم . بعد فکر میکنم اون ها دیشب توی یه کوچه ی خلوت با چند تا مرد بهم حمله کردن نه توی یه خیابون نسبتا شلوغ اونم فقط یه زن .

جلو میرم . زن سرکی توی پیکان کنار خیابون میکشه و دوباره میاد سمت پیاده رو . توی حال خودش نیست که متوجه من بشه پس پیشقدم میشم .

- چیزی شده ؟

- بله ؟

- میگم مشکلی پیش اومده ؟

- نه ممنون .

نگاهش میکنم . سی ساله به نظر میاد . چادر ملیش روی شونه هاش افتاده . از شیشه ی باز ماشین سرش رو میبره تو و با بچه ی توی ماشین حرف میزنه . یه بچه ی حدودا چهار ساله که طوری با کاپشن و شال و کلاه پوشیده شده که نمیشه تشخیص داد دختره یا پسر .

توی دلم میگم حق هم داره . توی شهری که سلام های آشناس بوی خطر میده چطور میشه به دست های یه غریبه اعتماد کرد ؟ میام راهم رو بگیرم و برم که صدام میزنه .

- خانم؟

- بله .

- شما شماره ی امداد خودرو رو ندارین ؟

- ماشینتون خراب شده ؟

- بله .

- چش شده ؟

- نمی دونم . داشتم از خونه ی خواهرم برمیگشتم . شوهرم دیر وقت میاد . یه دفعه نمی دونم چی شد .

از روی لحن و پراکنده گویش معلومه که مضطربه . صورت سرمازده ی زن رو با لبخندی که به روش می پاشم گرم می کنم .

- حالا چرا هول کردی ؟

- آخه تازه گواهی نامه گرفتم . بدون اجازه ی شوهرم ماشین رو برداشتم . بفهمه همین رو میکنه چماق و دیگه ماشین بی ماشین . چه کار کنم ؟

- برو در کاپوت رو باز کن .

- هان ؟

دستم رو جلوی صورتش تکون میدم تا از بهت بیاد بیرون .

- کاپوت خانمی !!! کاپوت رو باز کن .

میپره تا کاری که گفتم رو انجام بده از پشت صدای کاوه رو میشنوم اما حتی برنمیگردم .

- هما !!!

سرم رو توی موتور ماشین میبرم . توی تاریکی خیلی چیزی معلوم نیست . چراغ قوه ی گوشیم رو روشن میکنم و دوباره نگاهی میندازم .

- داری چه کار میکنی ؟

این دفعه صدای کاوه از کنارم شنیده میشه . سرم رو بلند نمی کنم تا ببینمش اما جوابش رو توی همون حال میدم .

- داری میبینی که .

سیم ها رو این طرف اون طرف میکنم و دل و روده ی موتور رو چک میکنم . صدام رو این بار بلند میکنم تا زن بشنوه .

- یه استارت بزن .

هنوز از ماشین بازی های بچگی هام کنار بابا یه چیزهایی یادمه اگر غرغر های کاوه بذاره حواسم رو جمع کنم .

- بیا بریم . همیشه باید خودت رو توی یه دردسری بندازی ؟

- بسه بسه .

چیزی میگم که هم مناسب کاوه باشه و هم خطاب به زن . زن پیاده میشه ومیاد کنارم . سرم توی موتور اما از تن صداش حس میکنم از حضور کاوه معذبه .

- چی شد ؟ درست میشه ؟

- تو ماشین انبردست داری ؟

- باید تو جعبه ابزار باشه .

منتظر نمی مونه و میره پشت . همین که دور میشه کاوه ادامه میده .

- با توام هما . بیا بریم . تو مگه دیرت نشده ؟

زن که با انبردست برمیگرده من رو از جواب دادن معاف میکنه . کاوه دست بردار نیست اما .

- خیلی خب . فهمیدم بلدی .

- کاربراتورش فلوت کرده . یه دقیقه صبر کن .

سرم رو بلند میکنم و گوشی رو به طرف کاوه میگیرم .

- این رو برام نگه دار .

کاوه عکس العملی از خودش نشون نمیده . امواج عصبیش تا شعاع یک متری رو گرفته ،طوری که راحت می تونم حس کنم چقدر از دستم کلافه است . خودم گوشی رو توی بغلش میندازم . شیلنگ ورودی به کاربراتور رو میکشم و به زن که بلاتکیف قدم رو میره میگم ماشین رو روشن کنه .

ماشین که روشن میشه . کارم رو تموم میکنم و در کاپوت رو میندم . زن از توی ماشین میاد پائین . ذوق زده میگه .

- درست شد ؟ دستتون درد نکنه . خدا خیرتون بده .

- خواهش میکنم . فقط این تعمیر اساسی میخواد . با کاری که کردم فقط تا خونه میرسی .

- الان میرم . ممنون . هر چی از خدا میخواید بهتون بده .

بعد هم سوار ماشینش میشه و حرکت میکنه .

کاوه که نفس های سطحی و کوتاهش رو عصبی از بینی بیرون میده سرزنشم میکنه .

- دوره افتادی دعای خیر برای خودت جمع کنی ؟ فیلم فارسی زیاد مبینی ؟ الان فکر کردی با دعای اون زن چه اتفاقی میفته مثلا ؟

بالاخره از دود باقی مونده از پیکان زن رو میگیرم و برمیگردم سمت کاوه .

- هیچی . جلوی یه دعوای خونگی رو گرفتم .خدا هم یکی رو یه جایی که من کمک لازم داشتم به دادم میرسونه .

- آره حتما . تو همیشه این قدر همه چیز رو ساده میگیری ؟

- مگه مثلا قرار بود چی بشه ؟

نگاه کاوه روی زخم صورتم میشینه .

- شاید اون زن دزد بود .

- لابد اونم با یه بچه کنار دستش ؟

- اصلا شاید بچه دزد بود .

جوابش رو نمیدم . میرم طرف ماشین . دست های روغنی و سیاهم رو بالا میگیرم .

- اگر زحمتتون همیشه یه امشب رو به سبک فیلم آمریکایی هایی که مبینید در رو برام باز کنید یا اینکه میخوای ماشین خوشگلتر روغنی بشه ؟

- برو بگو خدات بیاد در رو برات باز کنه .

طوری جمله ی آخرش رو با تمسخر میگه که دلم میخواد سیاهی دست هام رو با پیراهنش پاک کنم . کلافه و خسته فقط نگاهش میکنم . یه دستش رو به کمر میزنه و اون یکی رو توی موهای نیمه مجعدش فرو میبره . نفس بلند حرص زده ای میکشه و میاد طرفم . در رو که باز میکنه زیر لب میگه .

- از روزی بترس که چوب این کارهات رو بخوری . تحملت رو باید زیاد کنی چون درد داره . خیلی هم درد داره . توی دلم میگم وقتی با درد زاده میشی درد میشه همزادت . چیزی عجیبی نیست اگر همیشه همراهت باشه . اگر نبود سراغش رو بگیر . بدون یه گوشه ای داره برای مسابقه ی نهایی تمرین میکنه .

امروز حالم گرفته است . یک جوری حالم شبیه یه سوت ممتده که آخر راه مونده .

صبح به مامان سفارش کردم تا جواب خواستگاری امیر علی رو بده .

با اتفاقات افتاده نباید بهش فکر هم بکنم . این رو از پریشم می دونستم . حتی قبل از این که کلیدم رو با دست هایی که هنوز از وحشت میلرزیدن به در خونه بندازم و نتونم قفل در رو باز کنم میدونستم . هر چی بیشتر ازش فاصله بگیرم برام بهتره . این رو همون پریشم که مجبور شدم به جای باز کردن در ، زنگ رو بزنم تا کسی در رو برام باز کنه همون موقع که اول یه نگاه توی آینه ی دستیم انداختم تا مطمئن بشم ردی از خون روی صورتم نمونه فهمیدم . عقل معاش اندیشم بدون چرتکه انداختن هم تشخیص میده باید بگم نه .

اما دلم نمی خواد بگم نه . دلم نمی خواد باهانش رو در رو حرف بزنم . به خاطر همین این یه بار رو مسئولیت رو میندازم گردن مامان . حتی نپرسیدم که شماره ی خونشون رو داره یا نه . حتما داره وقتی از اومدنشون خبرش کردن . مهم نیست . بذار یه بار هم اون مادر من باشه .

شاید آخرین امید من برای زندگی آیندم ، برای اون چیز هایی که همیشه میخواستم از دست رفت . اون یه که همیشه منتظر بودم بیاد و من رو از این زندگی بکنه و بیره . یکی که مسئولیت همه چی رو گردن بگیره و من بتونم زیر سایه ی امنیتی که بهم میده با خیال راحت نفس بکشم . باید زودتر از این ها میفهمیدم که این سندرم سیندرلایی من یه سراب بیشتر نیست .

نمی دونم کاری که کردم درسته یا نه . هر چند همین الان هم دلم میخواد به مامان زنگ بزنم و حرفم رو پس بگیرم . تلاش میکنم تا جلوی وسوسه ی ذهنم رو بگیرم . میخوام هر جوری شده حواس خودم رو پرت کنم .

برای بار اول تو این مدت زنگ میزنم به کاوه . مسخره است که گاهی از تنهایی حتی ممکنه به دشمنمون پناه ببریم . اما صدای بم و جدی کاوه پشت خط نمیداره به دلک بازی دنیا بخندم .

- خانم اشتباه گرفتید .

- کاوه . منم هما .

- میدونم به خاطر همین میگم اشتباه گرفتید . احتمالا میخواستی شماره ی کس دیگه ای رو بگیری .
- تقصیر منه که تو رو آدم حساب کردم .
- کفری شدنم رو از پشت این همه سیم بی سیم از لحنم میگیره که یه دفعه صداس از اون جدیت در میاد . میشه همون کاوه ی بی فکر و سرخوش .
- تو دوباره قاطی کردی ؟ جوجه خروس جنگی شدی ؟ چه خبره ؟
- خبری نیست . اما انگار تو خبرهای خوبی شنیدی . حالت خوشه .
- اگر میخوای حالم رو بپرسی چرا رو دریاستی میکنی ؟ خوب تو هم بیا ببینمت حالت خوب شه .
- به پشتی صندلی کارم تکیه میدم و به چشم و ابرو بالا انداختن های آرزو هم محل نمیذارم . چیزی جز یه کم حرف زدن توی ذهنم نیست .
- این همه تکنولوژی ، چت و وب کم و ... این همه راه پاشم پیام که چی بشه ؟
- دیدی اعتراف کردی !!! حالا که دختر خوبی شدی میام دنبالت .
- مهلت نمیده جوابش رو بدم و قطع میکنه . شونه ای بالا میندازم و دوباره سرم رو میکنم لا به لای کدهای زبان نفهم برنامه ام .
- توی دلم میگم فقط یه امروز ، بذار یه امروز رو بیخیال بایدها و نبایدهای دنیا باشم . بذار یه کم دیرتر برم خونه . کمتر نصیحت های بابا رو بشنوم . کمتر به این فکر کنم که اگر امیر علی رو قبول میکردم چی میشد ؟ نه به این که میشد بهش تیکه کرد فکر کنم نه به این که کی میخواست تهدیدم کنه . اصلا بذار دنیا هر جا میخواد بره ، این دفعه رو می خوام با مسیر دل خودم پیش برم نه جهت رودخونه .
- با همه ی این حرف ها توی ماشین کاوه هم نصف هوش و حواسم پی امیر علیه . خصوصا وقتی پیامش روی صفحه ی گوشیم میرسه . " فکر میکنم به اندازه ی یه توضیح حقم بود . " دستم روی قسمت جواب مردد مونده اما وقتی صدای کاوه رو میشنوم جواب رو میدارم برای وقتی که واقعا جوابی داشته باشم .
- کجایی ؟
- جای خوبی نیستم . مطمئن باش . فکر نمیکنم وقتی بزرگ بشی دیگه هیچ جای خوبی برات وجود داشته باشه .
- اون هم گرفتگی صدام رو حس میکنه که دستم رو میگیره و زیر دست بزرگ خودش روی دنده میذاره . یک دفعه بی اختیار تمام دق دلیم رو از دنیا سرش خالی میکنم و دستم رو با خشونت از زیر دستش بیرون میکشم .
- ماشین دنده اتومات نه احتیاج به دست تو داره نه من .

چیزی نمیگه و اجازه میده به حال خودم باشم . نپرسیدم مقصدش کجاست اما با حال خودم فکر میکردم میریم به جای دنج مثلا گوشه ی یه کافه ی خلوت .

بعد از یه مدت کنار یه خیابون شلوغ پارک میکنه . بی حوصله پیاده میشم اما در ماشین رو نیمه باز نگه میدارم . دور و بر رو نگاه میکنم .

- کاوه من حال خرید ندارم .

- نمی خوام بریم خرید . جلوتر جای پارک پیدا نمیکنیم .

دیگه چیزی نمی پرسم تا جواب سر بالا نشنوم .

اجبارا قدم هام رو باهاش هماهنگ میکنم . بعد از چند دقیقه میپیچه توی یه کوچه ی تاریک . دیگه از هر چی کوچه و تاریکیه می ترسم . پا سست میکنم و وسط کوچه می ایستم .

با کف دست چند تا ضربه ی محکم روی تن زنگ زده ی یه در بزرگ آهنی آبی رنگ میشونه و با کسی که نمی بینم حرف میزنه . بعد برمیگرده سمتم و دستش رو به طرفم دراز میکنه .

- بیا دیگه .

تکون نمی خورم . اون هم شونه ای بالا میندازه و میره تو . بین موندن و رفتن ، رفتن رو انتخاب میکنم . اون در بزرگ به یه سالن کوچیک و بعدش یه سالن بزرگ ختم میشه . وقتی صدای قدم هامون توی سالن خالی پژواک میگیرن و تکرار میشن یه لرز خفیف بدنم رو فرا میگیره اما خیلی زود تصویر واضح یه سالن بزرگ با چراغ هایی که از سقف آویزونن و یکی یکی روشن میشن دلیلی برای ترس نمیداره . یه سالن با دیوارهایی که هر تیکه اش یه رنگه و نقش های سرخ رنگ مدوری هم روی بدنه ی دیوارها چشم رو دنبال خودش میکشونه . پیچ و تاب های سرخ وسط زمینه ی آبی و سبز و زرد دعوت میکنن به همراهی .

کاوه وسط سالن ایستاده و دست به کمر داره اطراف رو نگاه میکنه . صدای پام که توی سالن می پیچه ، برمیگرده و با ابروی بالا انداخته و یه پوزخند نگاهم میکنه . به روی خودم نیارم . میاد طرفم سر جام می ایستم اما اون بی توجه از کنارم میگذره و میره گوشه ی سالن .

توی فضایی که لااقل به بزرگی چهار تا زمین بسکتباله و فقط یه سکوی شبیدار یه طرفش قرار داده شده ایستادم و موندم قراره این جا چی کار کنیم ؟ یه رنگ تمسخر می پاشم به حدسیاتم . میشه مثلا با کاوه گل کوچیک بزنینم ؟

...

به دنبال توپ و دروازه های ذهنیم سرکی میکشم که کاوه با دو جفت کفش اسکیت میاد سمتم .

- هستی یا نه ؟

اسکیت؟؟؟!!! بچگی هام مثل همه ی بچه ها اسکیت دوست داشتیم اما اون موقع ها بابا نتونست برام بخره . بعد ها هم که برای هادی یه اسکیت خرید با این که به پای من هم میخورد اما دیگه فکر میکردم برای این جور بازی ها زیادی بزرگ شدم . یکی دوباری محض برآورده شدن آرزوم کمی اسکیت سواری کردم اما نه بیشتر . انگار این آخری ها رو بلند فکر میکنم .

- بچگی هام دوست داشتیم اما چند بار بیشتر نشد اسکیت بازی کنم .

نمی دونم لحنم چطوره اما چند لحظه توی چشم هام نگاه میکنه و بعد با صدایی که نسبت به قبل خیلی تغییر کرده زمزمه میکنه .

- منم همین طور .

با حسرت کفش ها رو توی دستش فشار میده . حالا پوزخند سهم صورت منه .

- به بچه مایه داری مثل تو نمی خوره حسرت این جور چیز ها رو کشیده باشی .

- بچه مایه دار بودن با نبودن برام فرقی نداشت . اون روزها از نظر حاجی سالار کیا اسکیت سواری قرتی بازی بود .

- سالار کیا؟؟؟

- بعد ها جبران کردم . البته هر از گاهی اونم یواشکی . یه وقت هایی کیوان رو هم با خودم میاوردم . میخوای تو هم امتحان کنی ؟

وسوسه های بچگی ، آرزوهای رنگی و پر از نقش تا ابد همراه آدم می مونن ، تا دم مرگ . بعضی ها به زور میخوان توی غالب چیزهای دیگه بریزنشون، بعضی ها اون ها رو به بچه هاشون منتقل میکنن ، بعضی ها هم خوابش رو میبینن حتی توی بیداری .

کفش ها رو ازش میگیرم و به پا میکنم . خودش هم همین طور . دنباله های شالم رو از پشت گردنم رد میکنم و موهام رو پشت سرم باهاش مهار میکنم . هوای داخل هم به سردی بیرونه حتی یه کم نموره پس نمی تونم کاپشنم رو دربیارم .

از این کار فقط اون قدر بلدم که تعادل رو حفظ کنم . کاوه اما توی سالن خالی جولان میده . بالا و پایین میبیره و میچرخه . دور میزنه و با خم کردن یکی از زانوهایش روی فقط یه پا جلو میره . یه کم این پا اون پا میکنم و بعد منم دنبالش میرم .

- این جا رو دیگه از کجا پیدا کردی ؟

- تا چند وقت پیش آخر وقت ها میومدم این جا . درآمدمش خوب نبود تا چند هفته ی دیگه میخوان خرابش کنن . تا هست بذار آخرین استفاده ها رو ازش ببریم .

- پس تو چطور می اومدی تو ؟

- نگهبانش هم من رو خوب میشناسه هم پول رو .

دنبال هم میکنیم . کم کم داره یادم میاد چطور میشه توی میدون چرخید . کاوه حرفه ای تره . گاهی وسط هنرنمایی هاش دست هام رو میگیره و دور می چرخونه . یه حس لجوج و سرکش توی وجودم بیدار میشه . همه ی رختی که توی تنم بود دود میشه و میره جایی لابه لای دایره های روی دیوار . چند باری تا مرز زمین خوردن جلو میرم اما سرزندگی که بهم سرزده همای خواب رفته رو به پرواز وادار میکنه .

صدای خرت خرت کشیده شدن چرخ کفش ها روی کف سالن شبیه یه معرق کاری تمام عیار روحم رو صیقل میده . من رو دوباره من میکنه .

نمی خوام از کاوه عقب بیفتم . میخوام پا به پاش برم . یه جور مسابقه ی بی قرارداد بینمون به راه میفته . مسابقه ی بین چرخ زدن ها و سرعت گرفتن ها و دم گرفتن ها . هیچ حرفی نمیزنیم اما همین هو کشیدن ها ، جیغ زدن ها و خنده ها مهمترین حرف مشترک ماست .

کاوه میره بالای سکو و تاب می خوره . میره و بالا میپره و برمیگرده . پرشش ، قوس گرفتنش اون قدر نفس گیره که هوس میکنم امتحان کنم . میرم اون بالا اما به وسط راه نرسیده تعادل رو از دست میدم . کاوه میاد طرفم . میخواد سرپا نگه داره اما دیر بهم میرسه . گوشه ی لباسش رو توی دستم میگیرم و اونم با خودم پائین میکشم . هر دو زمین می خوریم . چشممون که به همدیگه می افته خندمون میگیره . من از شدت خنده به سرفه میفتم و تکیه میدم به سکو . یکی از پاهام رو توی بغل جمع میکنم و سرم رو روی زانوم تکیه میدم . کاوه هم اون قدر می خنده که روی زمین ولو میشه . وقتی آروم میگیره خودش رو روی زمین به طرفم میکشه . سرش رو روی اون پای من که دراز کردم ، میذاره .

- راحتی ؟ پا شو ببینم . بالش که گیر نیوردی .

فقط زانو هاش رو خم میکنه . نفسش رو با آسودگی بیرون میده و با خودش زمزمه میکنه .

- کاش میشد هر بار که زمین خوردی ، بخندی .

چشم هاش رو میننده و یه نفس عمیق میکشه . تک تک اجزا صورتش رو از زیر نگاهم میگذرانم . چشم های درشت بسته اش رو ، ابروهای پرپشتش رو که با سرانگشت مرتب میکنم . کاوه یه تکون کوچیک میخوره اما پلک هاش رو باز نمیکنه . بینی کشیده و نوک تیزش رو با دست یه کم میکشم . انگار زمان نوزادیش کسی باهاش چنین کاری کرده که الان به این شکل دراومده .

یه حسی وجودم رو قلقلک میده تا پنجه ام رو لابه لای موهای سیاهش فرو ببرم . اول موهایش رو با دست به هم میریزم . پلک هاش باز میشن و نگاهم میکنه . توی چشم هاش هزار هزار ستاره آتیش میگیره . میسوزه . نمی خوام ستاره بارون چشم هاش حواسم رو پرت کنه . موهای در هم ریخته اش رو دوباره مرتب میکنم که انگشت هام بین

دست های بزرگش گیر میفتن . دستم رو به سمت لبش میبره و دونه دونه سرانگشت هام رو با لبش نوازش میکنه . دست آخر مچم رو برمیدونه و روی نبضم رو می بوسه . انگار نبض احساسم رو به دست میگیره . انگار دستش به رگ و ریشه ی دلم چنگ میزنه و از زیر خروار خروار دود و غبار بیرون میکشش . تمام رگ های بدنم ضربان میگیره . به تضاد سپیدی دست خودم و رنگ شکلاتی انگشت های اون خیره میشم . تضاد !!! شک شبیه یه سنگریزه ته دلم قل میخوره . سنگریزه ای که اگر توی کفشت باشه نمیداره هیچ سحر و جادویی هیپنوتیزم کنه . دستم رو از پنجه اش بیرون میکشم . هنوز کاوه نفهمیده چی شده اما یک دفعه از جا میپره .

...

هنوز کاوه نفهمیده چی شده اما یک دفعه از جا میپره . از توی جیب شلوارش گوشیش رو بیرون میکشه . کدش رو میزنه و شروع میکنه به خوندن چیزی که فکر می کنم باید مسیح باشه . از پسورد باز کردنش معلومه این گوشی ایه که من شماره ی خطش رو ندارم .

با خوندن پیام حالت چهره اش برمیداره . ابروهایش رو در هم میکشه و از جا بلند میشه . سرخوشی چند دقیقه ی پیش کاملا از سرش پریده و حال آدمی رو داره که بعد از مستی به خماری افتاده .

- پاشو بریم .

- کجا ؟ تازه اومدیم که .

- کار دارم . باید زودتر برم .

- کار؟ این وقت شب ؟

- برای شما شبه . اون وره دنیا الان وسطه روزه .

- کارهای اون طرف دنیا با اس ام اس راه میفته ؟

کفش ها رو از پا درمیارم و دستم رو دراز میکنم تا کمکم کنه که بلند شم ولی کاوه دستم که هیچ خودم رو هم نمیپینه .

دنبالش راه میفتم . میریم سمتی که ماشین رو پارک کرده بود . هوا بدجوری سوز داره . از شدت سرما خودم رو جمع می کنم . هوفی میکشم که بالاخره کاوه رو به خودش میاره .

- سردته ؟

- او هوم .

فکر میکنم الان باید مثل این فیلم ها کت اسپرتش رو دربیاره و بندازه روی شونه ی من . اما این کار رو نمی کنه .

- به دقیقه وایستا .

میره و من تمام بد و بیراه هایی که توی عمرم یاد گرفتم نثارش میکنم . ماشینش رو خیلی نزدیک پارک کرده ، حالا معلوم نیست من رو کاشته و خودش کجا رفته .

دست هام رو میارم جلوی دهنم تا با نفسم گرمشون کنم . بخاری که از دهنم میاد با بخار بلند شده از یه بشقاب یک بار مصرف که جلوی صورتم گرفته شده مخلوط میشن . توی بشقاب پر از تیکه های سرخ لبوی داغه . به کاوه که بشقاب رو توی دستش گرفته نگاه میکنم .

- لبو ؟

- نه پس بستنی . بخور تا گرم شی .

توی بشقاب دنبال چنگالی چیزی میگردم که پیدا نمیشه.

- چی جوری بخورم ؟

از بشقاب پر از لبویی که معلومه از یکی از دست فروش ها خریده ، یه تیکه بر میداره و توی دهنش میداره .

- این جوری.

- با دست ؟

- تو که سوسول نبودی .

حرف خودم رو به خودم برمیگردونه .

یه گوشه ی خیابون کنار دیواری که چیز دیدنی ای برای مردم در حال گذر نداره میکشتم و بعد می ایسته . با لبخنده به من خیره میشه . دستش رو توی ظرف مییره و یه تکه ی سرخ و وسوسه انگیز از لبو رو به دست میگیره و سمت دهنم میاره .

مبهوت این محبت های عجیب ، محبت هایی که وقتی انتظارشون رو داری نیستن و یه وقتی ، یه جایی که سرد شدی و از پا افتادی سمت هجوم میارن به جای دستش توی گوی سیاه چشم هاش غرق میشم .

بوی لبوی داغ لا به لای عطر سردش میپیچه و مشامم رو پر میکنه . لبو رو به لب های یخ بسته ام نزدیک میکنه و روی اون ها میکشه .

...

میام دهن باز کنم که یک دفعه دستش رو عقب میکشه و تیکه لبو رو به دهن خودش میبره .

- هوم !!! خوش مزه بود !

دوباره با قدم های بلند راه میفته . پشت سرش میدوم تا بهش برسم . این بار من هم بیخیال تیکه های داغ لبو رو توی دهن میذارم و نمی فهمم که کی به ماشین می رسیم . قبل از راه افتادن کاوه از پشت ماشین یه کاور لباس بیرون میکشه . یه پیراهن سفید مردونه و یه دست کت و شلوار توشه .

- برای کار اون سر دنیات ، میخوای الان لباس عوض کنی ؟ مگه کنفرانس تصویری داری ؟

- آدم که همه ی کارها رو خودش انجام نمیده . می سپره به بقیه .

- خوب پس تو کجا میری ؟

- هماهنگ کردم برای این کار یه عده رو بفرستم اما خودم باید برم تا یه سری جزئیات رو کنترل کنم .

- به تو که تازه خبر دادن . کی هماهنگ کردی من نفهمیدم ؟

با یه ابروی بالا رفته فقط برای یه لحظه من رو نگاه میکنه و بی جواب کت اسپرتش رو به پشت صندلیش آویزون میکنه .

چه سوال احمقانه ای !!! تنها زمانی که از بعد از سالن کنار من نبوده وقتی که رفت تا لبو بخره . لابد همون موقع هماهنگی هاش رو انجام داده !!! می تونسته زنگ بزنه . اما ... این یعنی نمی خواسته من مکالمه اش رو بشنوم . یعنی شاید نباید که میشنیدم .

دوباره کاوه غریبه میشه . میشه همونی که هیچی ازش نمی دونم . دیگه همبازی و همدل حسرت های بچگیم نیست .

اون بی توجه به من که بهش خیره شدم و دارم خونه های خالی جدولش رو میشمرم ، تی شرت یقه هفتش رو از تن درمیاره . بدن نیمه برهنه اش جلوی رومه .

- تو هم آب نمیبینی ها ! وگرنه همه جا رو با حموم عمومی اشتباه میگیری .

زیر نور رنگی تابلوی مغازه ها روی سینه ی قهوه ای رنگ ستبرش ، یه زخم میبینم . یه زخم که به نظر کهنه و عمیق میاد . دستم رو که جلو میبرم ، خودش رو عقب میکشه .

- کاوه این زخم جای چیه ؟

- مردها همه از این جور زخم ها دارن .

- ولی شکل این فرق میکنه . یه جوریه !

سریع دکمه های پیراهنش رو میننده . پوز خند میزنه .

- خواستم جذابتر به نظر برسم .

دیگه این رو فهمیدم که وقتی نخواد , جواب درست حسایی به سوالی نمیده . شاید حق داره . هر کسی توی زندگی زخم هایی داره که ترجیح میده برای خودش نگهشون داره .

من رو میبره سمت خونه . سرعتش سرسام آورده .

- کار داری خودم میرم . من میخوام زنده برسم ها !

عقربه ی سرعت سنج تغییری نمیکنه . دوباره رفته توی فکر . معلومه حتی صدام رو هم نشنیده . من رو تا سر کوچه می رسونه . تا کمر بند ایمنیم رو باز کنم . میاد و در سمت من رو باز میکنه . تعجب میکنم . خم میشه و روی زانوهایش میشینه . یه جعبه ی چوبی قهوه ای رنگ رو روی پاهام میذاره .

- وای !!! جعبه ی موزیکه ؟ من از بچگی عاشق اینا بودم .

جعبه رو که باز میکنم غافلگیر میشم . به جای موسیقی یه برق تیز توی صورتم پخش میشه .

- بهتره همراهت یه چیزی داشته باشی که اگر مجبور شدی بتونی از خودت دفاع کنی .

توجیه خوبییه برای هدیه ی عجیبش . چشم هام رو از چاقوی ضامن داری که یه دسته ی صدفی و مشکی داره میگیرم و توی چشم های کاوه میدوزم . اما اون خیلی زود نگاهش رو می دزده .

- جای پنجه اش به دستای ظریفتم میخوره .

چاقو رو کنار میزنه و یه چیزی شبیه چراغ قوه ی مشکی از زیرش بیرون میکشه . توی دستم میذارتش و به یکی از کلید های قرمز روش اشاره میکنه .

- کافیه به بدن مهاجم نزدیکش کنی و این کلید رو بزنی . می تونی با برق معمولی هم شارژش کنی .

دوباره شوکر رو توی جعبه برمیگردونه . از جا بلند میشه . من هم پاهام رو از توی ماشین بیرون میارم . با این حرف ها توانی برای ایستادن روشن ندارم . هنوز بدنم به صندلی ماشین چسبیده . اون دوباره جلوم زانو میزنه . دست دراز میکنه و کمی از پاچه ی راست شلوارم رو بالا میزنه . یه بند چرمی رو دور مچم میننده .

- بهتره چاقو رو نزدیکترین جای ممکن به خودت نگه داری .

کاوه چاقو رو از جعبه درمیاره و توی بند قهوه ای رنگ دور مچم جا میده . سر بلند میکنه . حال من رو که میبینه , یه لبخند بی روح روی صورتش میشونه .

- فقط ایرادش اینه که دیگه نمی تونی شلوار لوله تفنگی بپوشی و ساق های خوش تراشت رو به نمایش بذاری .

نگرانمه؟؟؟ مواظبمه؟؟؟

حال عجیبی دارم . دلم میخواد بهش نزدیک شم و دلم نمی خواد که بهش نزدیک شم . دلم میخواد دست ببرم و یقه ی پیراهنش رو بگیرم و به طرف خودم بکشمش و نذارم ازم فاصله بگیره . دلم میخواد سرش فریاد بکشم " نه !!! برو عقب . چی میخوای از زندگی من که این جوری افتادی به جونش ؟ " . دلم میخواد محکم بکوبم تخت سینه اش و بگم " من دیگه بازی دوست ندارم " . اصلا دل دیوونه ام هوس کرده سرم رو بذارم روی شونه ی اون ، کنار گردنش و بگم " میشه همیشه خوب باشی . خوب بمونی . "

نمی دونم . نمی دونم . توی دوراهی ای گیر کردم که از پا گذاشتن توی هر دو مسیرش گم میشم . از رفتنش یخ میکنم . زمستون میشم . از موندنش شعله ور میشم . میسوزم . باید پشت دستم رو داغ کنم که دیگه از این بازی ها نکنم مبادا ناغافل از خودم بازی بخورم .

همه ی این ها مثل یه جنون آنی توی سرم میاد و میره . آخرش هنوز عقله که خودش رو به زحمت از عمق وجودم بیرون میکشه و خودنمایی میکنه .

سعی میکنم همه چیز رو به شوخی بر گزار کنم . با پای چپم آروم توی پهلوی کاوه می کوبم . صدا بالاخره از حنجره ی خشکیده ام بیرون میاد .

- هوی !!! بچه پر رو خودت رو مسخره کن .

- نه مثل اینکه خودم باید یه کلاس دفاع شخصی برم . در برابر تو امنیت جانی ندارم .

لبخند بی روحش هم پرپر میشه و ادامه میده .

- حالا برو تا دیرم نشده . می مونم تا به خونه برسی .

ازش دور میشم . اما انگار دارم بهش نزدیک میشم . میرم سمت خونه . اون سر کوچه هنوز ایستاده . کلید میندازم توی قفل در و اون هنوز ایستاده .

. یه لحظه یادم میره همه ی این ها یه بازیه . فکر میکنم کاوه میتونه اون چیزی رو که تو زندگی دنبالشم بهم بده؟؟؟
اما همه ی این ها یه بازیه .

زندگی آدم ها عین کتاب هاست . بعضی ها سطحی اند ، بعضی ها کسل کننده و بعضی ها ترسناکند . بعضی آدم ها از روی جلدشون قابل حدس زدن ولی گاهی آدم هایی رو می بینی که محتواشون از روی جلد سادشون قابل تشخیص نیست .

توی شهر کتاب چرخ می زنم . به جلدهای رنگ و وارنگ کتاب ها خیره میشم و سعی میکنم حدس بزنم پشتشون چه قصه ای خوابیده . سی دی ها رو بالا و پائین میکنم . وقت تلف می کنم تا مامان و بابا یه کم تنها باشن .

بعد چند روز قهر سر یه موضوع تکراری امروز به مامان زنگ زدم و ازش خواش کردم برگرده . این بار اما از هادی و هیوا مایه گذاشتم . از این که اگر بالای سر هیوا نباشه اون هم مثل هادی یه کاری دستمون میده . از وقتی هادی رو به جرم حمل مواد و بعد هم اون اسلحه ی کذایی که حتی هنوز نمی دونم چرا این قدر مهمه گرفتن از مادر بودن فقط بی تابی هاش رو نشون داده . حالا وقتشه که ابعاد دیگه ی نقشش رو قبول کنه .

مامان بر خلاف همیشه زود نرم شد . گفت میاد تا با بابا حرف های آخر رو بزنه . من که میدونم حرف آخر نیست اما امیدوارم این دفعه صلحشون بیشتر طول بکشه . بابا درگیری های خودش رو داره . میفهمم که درآوردن اجاره خونه و خرج یه زندگی برآش چقدر سخته . اون هم وقتی یکی از بچه هاش ، تنها پسرش گوشه ی کانون اصلاح و تربیته . اما زندگی من هم این یکی دو ماه به حد کفایت ، به اندازه ی یه رمان دنباله دار ماجرا داشته .

میخواوم بهشون وقت بدم . به قوا روانشناس ها بهشون فضا بدم .

دور اینجا میگردم و اسم تمام کتاب ها رو می خونم . دارم عقب عقب میرم که می خورم به کسی . برمیگردم عذرخواهی کنم که زن آشنا به نظرم میاد .

- ببخشید .

- چی رو ؟ بی معرفتیت رو دیگه ؟

ذهنم اون قدر درگیره که دختر رو به یاد نمیارم . لبخند حواس پرتی میزنم . زن میاد سمتم و بغلم میکنه .

- هانیه ام دختر . چطوری ؟

- سلام . شما چطورید ؟

ازش جدا میشم . این بار یه بافت بلند پوشیده تا نزدیک مچ پاش که پائین گشادی داره . کفش های پاشنه بلندش قدش رو بلندتر از من نشون می ده . به ظاهر ساده ی خودم که فکر میکنم به بدشانی خودم ایمان میارم . نیم بوت های اسپرت همیشگی و یه کاپشن کتون !!! با این لباس ها کنارش شبیه بچه ها به نظر میام .

لبخند گرمش روی اون لب های سرخ شده چشم هام رو پی خودش میکشه . هانیه رو توی نمایشگاه دیده بودم .

همین چند روز پیش . چقدر کم حواسم من !!! باید یه سرچی بکنم ببینم آرایمر هم سن و سال داره ؟

- کجایی دختر ؟ نکنه هنوز نشناختی ؟

- چرا بابا . دیگه اون قدر ها هم کم حواس نیستم . آقا امید چطوره ؟

- خوبه . تو و کاوه چطورید ؟ هنوز با همید دیگه ؟

- آره هنوز !!!

- ازتون خبری نیست ؟ به اون کاوه ی بی معرفت که زنگ میزنم دعوتش میکنم سر بالا جواب میده .

- کاوه است دیگه . یه خورده گاو است !

صمیمیت ذاتیش مثل یه هاله اطرافش رو گرفته و حس میکنم من الان توی دایره ی این امواج گرم قرار گرفتم .
چشمکی بهم میزنه .

- واردی ها ! شماره ی تو رو نداشتم وگرنه منت گاو رو نمی کشیدم . بچه ها قرار گذاشتن عصر جمعه بریم
جمشیدیه . منتظر شما هم هستیم .

- تا ببینیم چی میشه .

- نگفتم میاید یا نه . گفتم منتظریم .

نمی تونم جواب درستی بهش بدم . هنوز با خودم کنار نیومدم . هنوز اون کش مکش درونیم در مورد کاوه تموم نشده .
هانیه کتاب توی دستم رو میگیره و با یه مداد توی جلدش چیزی یادداشت میکنه .

- بخرش کتاب خوبیه . من که خوندمش . البته مال شما چون مزین به شماره ی منه خاص هم هست . زنگ بز
ساعت دقیق قرار رو با هم هماهنگ کنیم .

توی ذهنم دنبال یه بهونه برای رد دعوتش میگردم که مهلت بهم نمی ده .

- ببخشید عزیزم . من عجله دارم باید برم . حالا جمعه درست حسابی همدیگه رو می بینیم . خداحافظ .

فقط میتونم زیر لبی باهاش خداحافظی کنم و به چیزی که گردنم افتاده فکر کنم . دوباره به کتاب توی دستم نگاه
میکنم . " عشق پشت چراغ قرمز نمی ماند ! "

ما آدم ها هیچ کدوم اون قدرها که وانمود میکنیم محکم نیستیم . هر کدوممون ترس های خودمون رو توی یه کوله
میریزم و پنهان از بقیه به دوشش میکشیم .

مثل امیر علی که بعد از اون پیام کوتاهش دیگه پیگیر قضیه خواستگاری نشد و شاید ترسید غرورش جریحه دار بشه .
مثل من که با وجود همه ی ادعاهام جریان حمله ی اون شب رو مثل یه راز پیش خودم نگه داشتم و ترسیدم اگر به
کسی بگم اون مردها برگردن و کار نیمه تمومشون رو واقعا تموم کنن . یا مثل کاوه که این دو سه روز طوری رفتار
کرد که انگار می خواست دور خودش یه دیوار دفاعی بکشه و می ترسید کسی بهش نزدیک شه .

چند روز گذشته رو از بعد از دعوت هانیه مدام باهاش سرو کله زدم . اولش فقط میخواستم دیدارم با هانیه رو براش تعریف کنم اما هر چی اون بیشتر از قبول دعوتش سرباز زد ، من مشتاق تر شدم . اون بهانه آورد و من مصمم تر شدم .

هر چند این قدر توی این مدت به جونم غر زد که واقعا کلافه ام کرد . یک دفعه گفت ، می خوام خودت رو آویزون من کنی . به دفعه گفت ، می خوام از کار من سر دربیاری . به دفعه هم یه چیز دیگه گفت . آخر به ستوه اومدم و گفتم " تنها میرم . دوست دختر تو رو که دعوت نکردن . هانیه من رو به عنوان دوست خودش دعوت کرده . " اجبارا کوتاه اومدم .

نمیدونم چه جور باید لباس بپوشم . یا چه طور آدم هایی هستن . ولی همین که قراره با آدم های جدیدی رو به رو بشم سر ذوقم میاره . ترجیح میدم برای رفتن بینشون فقط خودم باشم . حسم به هانیه خوبه . بین یه جمع توی یه جای عمومی با کاوه ای که این روزها داره روی خوبش رو نشونم میده ، انتظار روز خوشی رو میکشم . کاوه بر خلاف همیشه آروم رانندگی میکنه . انگار اصلا دلش نمیخواد به اون جا برسه . وقتی میرسیم دم در پارک که بقیه اومدن و منتظر ما هستن . جمع دوستانه شون ، پر شور به نظر میرسه .

چند تا دختر و پسر جوون که هر کدوم یک سازی میزنن . از محمد طاها با ریش و سبیل مرتب و موها و ظاهر سادش که چشم توی چشم های هیچ کس نمی دوزه تا حسام که بوی عطر و افترشیوی که از صورتش تیغش بلند میشه آدم رو مست میکنه . از بهار که چشم های عسلیش هیچ آرایشی نداره اما توی استفاده از رژ گونه و لب زیاده روی کرده تا بیتا که شال قرمز براقش رو روی موهای فر شده اش نمی تونه نگه داره . یا مهران که لحظه ای دست بهار رو رها نمی کنه اما موهای بلند مواجش روی شونه هاش رها شدن . هر کدوم یه جورین یه طرز فکر و برخورد دارن . ولی چیزی که بین همشون مشترکه صمیمت و یک دلی شونه . کاوه حتی زحمت معرفی کردن من رو به خودش نمیده . به جاش هانیه همیشه رابط من با بقیه .

خیلی زود من هم به عنوان عضوی از گروه پذیرفته میشم . نزدیک هم قدم می زنیم و پارک رو ، رو به بالا جلو میریم . نمی دونم بابت آشنایی قبلیمونه یا زودجوشی ذاتی هانیه اما هنوز راحت ترم حرف هام رو به هانیه بگم .

- شما ها کجا باهم آشنا شدین ؟

بیتا با شیطنت می پره وسط اما .

- و!!! هنوز ته توی زندگی کاوه رو در نیوردی ؟

- چرا عزیزم . اما به حرف مرد ها که اعتمادی نیست .

- ماها همه هم دانشکده ای بودیم .

بیتا موهای سرکشش رو زیر شال هل میده . نمی تونم بفهمم با اون کفش های پاشنه بلند چطوری تعادلش رو روی سنگفرش ها حفظ میکنه . اما به جاش چیز دیگه ای می پرسم .

- هنوز از اون موقع با هم ارتباط دارین ؟

- ماها از اون موقع با هم زندگی ها داریم . به جز کاوه که مزاجش اروپایی شده دیگه با ماها نمی خونه.

- شماها چه کار میکنین ؟

هانیه جای بیتا رو میگیره . راه رفتنمون قاعده ی خاصی نداره . خصوصا با لی لی کردن های بیتا و بالا و پائین پریدن های مهران که بهار رو هم دنبال خودش میکشونه انگار می ترسه گمش کنه . ولی کاوه عقب تر از بقیه حرکت میکنه . چشم های هانیه هم پی امید میدوه اما جوابم رو میده .

- امید شهرداری کار میکنه . از اون طرف داریم با خواهرم و شوهر خواهرم یه مهد میزنیم .

- فکر میکردم نقاشی ! مهد کودک چه ربطی داره به هنر ؟

- اتفاقا منبع ذوق و استعداد بچه هان . هیچ جور محدودیتی ندارن و بهت کلی انرژی مثبت میدن .

- گمونم از هنر پول چندان هم در نیما .

- همه که مثل دوست پسر شما بچه مایه دار دنیا نیمان . البته قبل ترها آدمتر بودها ولی از وقتی از خارجه برگشته ، از باباش هم بدتر شده ...

انگار اون ها خیلی بیشتر از من از خانواده ی مجهول کاوه خبر دارن . دوست دارم بیشتر بدنم اما هانیه به بیتا بابت این دخالتش چشم غره میره و میپره وسط حرفش .

- آره پول تو هنر نیست . لاقلا اینجا نیست . به خاطر همین داریم بیشتر کارهای مهد رو فعلا خودمون میکنیم . هفته ی دیگه یه روز تعطیلی هست قراره بریم برای نقاشی کشیدن روی دیوار کلاس ها . دوست داری تو هم بیا .

روی کاوه تمرکز میکنم که سرش رو پائین انداخته و دست هاش رو توی جیب جینش فرو برده و ظاهرا داره به حرف های حسام گوش میده . ناخودآگاه خیالم راحت میشه که تنها نیست . با لبخند دستی به بازوی هانیه میکشم .

- من تا حالا فقط توی فوتوشاپ نقاشی کشیدم هانیه جون .

- قرار نیست مونالیزا بکشیم که میخوایم تام و جری نقاشی کنیم . زنگ میزنم بهت . فکر کردی به همین سادگی ولت میکنم .

- بدبخت شدی هما رفت پی کارش .

بیتا با شیطنتش میپره وسط بحث و دیگه نمیذاره ادامه بدیم . شوخی میکنه و همه رو میخندونه .

دوست دارم بیشتر از کاوه بپرسم اما وقتی بی‌تا با حالت خاصی میگه " کاوه بی خود نیست که هیچ وقت دوست دخترهاش رو با خودش نمیاره " عقب نشینی میکنم . دلجوئی های هانیه هم کارساز نیست که میخواد بهم بقبولونه که کاوه چون چند سال پیش یکی دو تا از دوست هاش رو باخودش آورده که با گروه سازگار نبودن دیگه این کار رو نکرده . فقط یه چیزی آزارم میده نمی تونم زبونم رو توی دهنم نگه دارم و میپرسم

- کاوه هیچ وقت با هیچ کدوم از دوست دختر هاش جدی نشد ؟

هانیه اول یه نگاهی به اطراف میندازه انگار بخواد مطمئن شه کسی نزدیکمون نیست . نه اون قدر که صداس رو بشنوه . بعد چیزی میگه که برای چند ثانیه خشکم میکنه .

- امید میگه تجربه ی یه فاجعه ی عشقی واسه کل فامیلشون بس بود .

...

قضیه چی بوده ؟ این رفتار عجیب و غریب کاوه رو توجیه میکنه ؟ نه می دونم نه دیگه میشه که بپرسم.

طول میکشه تا ریتم قدم هام رو دوباره با بقیه تنظیم کنم . باز به پشت سرم برمیدرم .

کاوه ساکنه . انگار کلافه است . حتی جواب متلک ها و شوخی های بچه ها رو نمی ده .

بعد از یه کم گشتن یه آلاچیق توی یه گوشه ی دنج گیر میاریم . تا می شینیم مهران از توی کیف روی دوشش گیتارش رو بیرون میکشه . چند دور می چرخوندش و یه دستی روی سیم هاش میکشه . خودش هم با گیتارش هم صدا میشه .

- خوب ، نوبتی هم که باشه نوبت آهنگ های درخواستیه . اسم بدین ریتم تحویل بگیرین .

- آه . مهران تو یه چیز جدید یاد نگرفتی .

- چرا میخوای این دفعه من درخواست بدم ، شما برام برقصین ؟

- نه چطوره ما درخواست بدیم ، محض رضای خدا هم که شده تو سکوت کنی ؟

تو کل کل بی‌تا و مهران دخالت میکنم .

- میگم هر کدوم یه تیکه کوچیک از یه آهنگی رو دکلمه کنیم ، ببینیم تو یادت میاد چیه بتونی بقیه ی آهنگ رو بزنی یا نه .

- تو کجا بودی تا حالا دختر ؟ به جون خودم اگر بلد باشه بیشتر از " اگه یه روز بری سفر " رو بزنه .

حسام جاش رو تغییر میده و از کنار کاوه بلند میشه . بین مهران و بی‌تا میشینه تا بینشون فاصله بندازه . در همون حال بلندتر از صدای بقیه میونه رو میگیره .

- خب هما چون پیشنهاد مال تو بوده با خودت هم شروع میکنیم .
- یه کم به کاوه نگاه میکنم . حتی سر بلند نمیکنه که کسی رو ببینه . یه گوشه نشسته و انگار خودش رو از بقیه جدا کرده .
- یاد شرط و قرارمون میفتیم . کاوه انگار خیلی وقته جریان رو فراموش کرده . میخوام با جواب به پیشنهاد حسام , یه تکنونی هم به کاوه بدم .
- فکر نکردی می تونم تو رو فراموش کنم
- بقیه اول یه هووی بلندی میکشن و با خنده های بلند به کاوه خیره میشن . بعد همه با هم یک صدا ادامه میدن .
- مثل بادی بوزم , شعله تو خاموش کنم
- کاوه فقط یه لحظه نگاهم میکنه بعد دوباره توی خودش گم میشه . می مونم که کجاست اون مرد حاضر جواب و خوش مشرب ؟ انگار پیش این آدم ها یکی دیگه است .
- با تموم شدن آهنگ بازی روی دور می افته . بعد از چند تا آهنگ کاوه همچنان خودش رو توی جمع ما دخالت نمیده . میرم کنارش میشینم . آروم کنار گوشش زمزمه میکنم .
- تو که میگفتی دوستی نداری ؟ این بچه باحال ها رو از کجا پیدا کردی ؟ حالا چرا معذبی ؟
- نگاهش رو از یه نقطه ی نامعلوم دور جدا میکنه و به سمت صورتم میکشه . توی چشم هاش هزار تا کشتی بادبانی در حال سوختن .
- اون ها با کاوه ای دوست بودن که من دیگه نمی شناسمش .
- دلهم میگیره از گرفتگی صداس .
- من این طور فکر نمی کنم . به نظر من تو از رو به رو شدن با خودت فرار می کنی .
- زل میزنه بهم و چیزی نمی گه . توی نگاهش غباری نشسته که انگار با آب هیچ چشمه ای شسته نمیشه . حتی مهران هم متوجه ی حالش میشه و دست از زدن میکشه .
- چته پسر حاجی ؟ با ما نمی پری !
- پسر حاجی مجهول من گوشه ی لب هاش رو به نشونه ی لبخند بالا میبره .
- مجبورم فقط گوش بدم . تو که دیگه مهلت نمیدی کسی چیزی بگه .
- خب پس در این حد بهت مهلت میدم این دفعه تو بگی چی بزنی .
- یه لحظه برمیگرده سمت من و بعد با صدای بمش زمزمه میکنه .

- اون که تو آینه ی منه

شکل منه

مهران ادامه میده

- من اما نیست

یکی به شکل خود من

انگاری دیگه اینجا نیست

و بعد کاوه دیگه واقعا اینجا نیست . نمی دونم چی توی گذشته بوده که کاوه رو حتی از خودش هم رونده . انگشت هام بی تاب میشن برای گرفتن دستش . برای این که بی حرف بهش بگن ، گذشته ی همه ی آدم ها پر از لکه های سیاهه . مثل کشیدن قلم ادامشون نده تا ابدیت ذهنت . اما توی واقعیت دستم از کنار خودم تکون نمیخوره .

یه کم میگذره . من از بودن بین بچه ها سرحالم اما وقتی کاوه بلند میشه ، اجبارا زودتر از همه به بهانه ی کارهای کاوه از جمع خداحافظی می کنیم . هنوز چند قدم هم دور نشدیم که حسام صداس میزنه . کاوه دو قدم برمیگرده و حسام چیزی کنار گوشش زمزمه میکنه که فک کاوه منقبض میشه و فقط سری تکون میده . دستش رو روی شونه ی حسام میذاره و میبینم که از فشاری که به بند انگشت هاش میاره رگ هاش برجسته تر میشن .

بی حرف ازش جدا میشه و کنارم راه میفته . حالش دلم رو زیر و رو میکنه . تنها که میشیم طاقت نمیارم . به شوخی میگویم .

- تو دوباره اخلاق گاو ایت گل کرد ؟

یک دفعه با حرص برمیگرده طرفم و سرم داد میزنه .

- میشه تو خفه شی .

جا میخورم . لحنش ، حرفش ، اخم های درهم گره خورده ی صورتش هر حسی که داشتم رو پس میزنه . چرا یه اشتباه رو چند بار تکرار میکنم؟ به من چه این آدم کیه . وقتی خودش نمی خواد چرا باید دستم رو طرفش دراز کنم ؟ سکوت میکنم و چند لحظه چشم هام رو میبندم تا نگاه کنجکاو آدم های اطرافم رو نبینم . انگشت هایی که تا نیم ساعت قبل بی تاب گرفتن دستش بود رو مشت میکنم . ناخود آگاه یه کم ازش فاصله میگیرم .

بی حرف از پارک بیرون میام و سوار ماشین میشیم . تا رسیدن به نزدیک خونه حتی رو برنمی گردونم تا ببینمش . اما توی دلم با خودم این قدر حرف میزنم که سر درد میگیرم . ازش جدا میشم . من میرم خونه و کاوه خودش می مونه و خودش . من از این آدم چی می دونم که بهش اعتماد کردم و باهاش همراه شدم ، وقتی حتی دوست هاش اون رو نمی شناسن ؟

- گاهی باید به تصمیم آنی بگیری و بدون برنامه ریزی جلو بری قبل از این که پشیمون بشی .
- تا چند دقیقه قبل از این که راهم رو به سمت آدرس دفتر کارش که روی کارتش بود کج کنم ، حتی به مخیله ام هم نمی رسید که پا شم بیام این جا .
- اما از دیشب هزار بار اسم کاوه رو نوشتم و خط زدم . یه بار برای همیشه باید معمای کاوه رو حل میکردم و میذاشتم کنار . این طور نصفه و نیمه ، جسته و گریخته ، کج دار و مریز نمی تونم باهاش کنار بیام . نه نمی خوام همیشه یه گوشه ی ذهنم درگیرش بمونه .
- نمای نوساز سنگ و شیشه ی ساختمان رو به روم باعث میشه پا سست کنم اما متوقف نمیشم .
- از در که میام تو نگهبان راهم رو سد میکنه .
- می تونم کمکتون کنم ؟
- به مرد میانسال که توی کت و شلوار سرمه ایش شق و رق ایستاده نگاه میکنم و سعی میکنم از همین جا شروع کنم .
- شرکت " های تک " همین جاست درسته ؟
- بله . با کی کار داشتین ؟
- هنوز زوده برای جواب دادن . من سوال های بیشتری دارم برای پرسیدن .
- توی کدوم طبقه است ؟
- کل ساختمون متعلق به شرکته .
- یه ساختمون به این بزرگی توی یکی از بهترین نقاط شهر ، بیشتر از اون چیزیه که انتظارش رو داشتم .
- می تونم راهنمائیتون کنم ؟
- من باید برم دفتر مدیریت . با مدیر کل قرار داشتم .
- نگهبان کمی مردد نگاهم میکنه و بعد با دست به سمت آسانسور اشاره میکنه .
- دفتر مدیریت طبقه ی آخره .
- سری تکون میدم و کنار در آسانسور می ایستم . دکمه ی آسانسور رو میزنم و نگاهی به شمارشگر قرمز رنگ میندازم که میگه باید به اندازه ی حد فاصل تمام طبقات صبر داشته باشم .

نه حوصله ی انتظار دارم نه اعصاب آرومی برای کاری که دارم میکنم . به جای آسانسور از پله ها بالا میرم . هنوز نصف راه رو بیشتر نیومدم ولی نفسم تنگ میشه و به سرفه میفتم .

به بهانه ی نفس تازه کردن میونه ی راه توی طبقه ی سوم مسیرم رو کج میکنم و سرکی به داخل راهرو ها میکشم . یه راهروی عریض که به سالنی بزرگ و بعد یه راهروی دیگه با چند تا در ختم میشه . از پشت هیچ کدوم از درهای بسته صدایی به گوش نمی رسه .

در بسته !!! با سر انگشت هام چند ضربه به یکی از همین درهای بسته میزنم اما هنوز هم سکوتی که جوابم رو میده . سکوت مطلق و سفیدی سرامیک ها و دیوارها غریب به نظر میاد . دستگیره ی در رو میگیرم و به پائین می کشم . در باز نمیشه ! یه قدم عقب میکشم .

خوب قفل بودن یه در چیز عجیبی نیست . شاید اتاق بی استفاده است یا شاید کسی که توی این اتاق کار میکنه امروز نیست یا حداقل الان نیست . می خوام برگردم اما یه حس غریبی من رو به سمت در کناری میکشونه . بی هوا دستگیره ی این در رو میگیرم و می خوام بازش کنم . این در هم قفله ! شونه هام میفته . یعنی چی ؟ به ساعت نگاه میکنم . وقتی نیست که بخوان کار رو تعطیل کنن . وسوسه میشم دو تا در دیگه ی توی سالن رو هم امتحان کنم چند قدم جلو میرم . صدای پاشنه های کفشم توی سکوت سالن میپیچه . یه لحظه تردید میکنم فقط یه لحظه ، چون کنجکاوی به تردیدم غلبه میکنه . دستم بلند میشه برای گرفتن دستگیره ی در . اما یه صدایی از پشت سرم من رو از جا می پروانه .

- می تونم کمکتون کنم ؟

صدای آمرانه ی مرد ضربان قلبم رو بالا میبره . با تاخیر آشکاری دست جلو رفته ام رو پس میکشم و به عقب برمیگردم . قامت بلند و درشت مردی که بین در باز آسانسور ایستاده و نگاهش روی من میخکوب شده توی دیدرسم قرار میگیره . مرد پاها رو به اندازه ی عرض شونه هاش باز کرده و دست به سینه ایستاده . از حضور بی سرو صدا و بی وقتش مضطرب میشم . حس آدمی رو دارم که موقع تقلب مچش رو گرفتن . لبم رو با زبون تر میکنم . با دست توی هوا موندم به بند کیف روی شونه ام چنگ میزنم . لب هام رو هول زده و احمقانه کش میدم .

- آ... ممنون . می خوام برم دفتر مدیر کل .

دفتر مدیر کل توی این طبقه ، پشت این در وقتی حتی یه منشی این جا نیست تنها چیزیه که به ذهن آشفته ام میرسه . مرد چونه اش رو بالا میاره . از سر تا پا من رو با نگاهش اسکن میکنه . می تونم راحت بگم چهار ثانیه طول میکشه تا جوابم رو بده .

- باید برید طبقه ی آخر .

از وسط در کنار میره و کج می ایسته جوری که به پا گذاشتن توی اتاقک متحرک دعوتم میکنه . زیر نگاه خیره اش به شدت معذبم . سرم رو به زیر میندازم تا مجبور نشم باهاش چشم تو چشم بشم . با قدم هایی که به شدت سعی دارم

محکم بردارم جلو میرم و عقب تر از مرد توی اتاقک جا میگیرم . خودش کلید طبقه ی ششم رو میزنه و بلافاصله خارج میشه . دستش به همراه گوشی همراهش از توی جیب بیرون میاد و تصویرش با بسته شدن در آهنی آسانسور ناپدید میشه و تصویر رنگ پریده ی من روی سطح فلزی صیقلی جاش رو پر میکنه . نفس حبس شده ام رو به بیرون فوت میکنم .

بالاخره پا میذارم به طبقه ی آخر معروف . دندون هام رو روی هم فشار میدم . می خوام توی تصمیمم راسخ بشم . از راهرو رد میشم و به سالن دلبازی که جلوی دفترشه میرسم . به میز منشی که نزدیک میشم ، سرش رو از روی مونیتور بلند می کنه .

- روز خوش . می خوام مهندس ستاری رو ببینم .

- وقت قبلی داشتین ؟

- نه . یه ملاقات شخصیه .

این رو که میگم از سر تا پا براندازم میکنه . از نگاه تحقیر کننده اش خوشم نمیاد . سرم رو بالا میگیرم و سینه ام رو جلو میدم .

- ایشون الان گرفتارن . کسی رو نمی پذیرن .

- شما فقط بهشون اطلاع بدین من اینجام .

دخترک منشی برام ابرویی بالا میندازه و با لحن نا راضی ای می پرسه .

- اسمتون ؟

- هما به منش .

گوشی رو برمیداره و توش پیچ پیچ میکنه . بعد از گذاشتن گوشی به پشتی صندلی چرخونش تکیه می ده . از گوشه ی بالا رفته ی لب هاش خوشم نمیاد .

- ایشون الان یه جلسه دارن . فعلا نمی تونن شما رو ببینن .

اون از آخرین برخوردمون و این از الان . انگار کاوه افتاده روی قسمت تاریکش . اگر اون میخواد این جوهری جلو بره من بهش اجازه نمیدم .

...

نمی خوام بذارم این دخترک هم من رو شکست خورده بدونه . اصلا قرار نیست من شکست بخورم . به همین زودی عقب نمی شینم تا هر کی هرکاری دوست داشت بکنه . روی یکی از صندلی های سالن میشینم و پا روی پا میندازم .

میخواهم نشون بدم که آرومم . دستم رو بند دسته ی صندلی می کنم که یه تیکه روکش چرم کرم رنگش تکیه گاه آرنجم شده .

- منتظر می مونم .

تمام تلاشم رو میکنم تا حرکت عصبی ای انجام ندم . نه مفصل انگشترهام رو بشکنم نه با نوک پام روی زمین ضرب بگیرم اما از زور فشار عصبی روی دوشم نفس تنگی گرفتم . درگیری های همیشگی ، کارهای ضد و نقیض کاوه ، ضعف خودم دربرابرش و استرس خاموش نشده ام از غافلگیری چند دقیقه ی پیش ، اون قدر سنگین هستند که دیگه تاب نگاه تیز منشی رو روی همه ی این ها نداشته باشم .

منشی رو ندیده میگیرم و دکور شرکت رو زیر و رو میکنم . دیوار سرتاسر شیشه ای پشت میز منشی و گلدون های بلند سفید که توش نوعی گیاه طبیعی به شدت سبز کاشته شده بود جالب به نظر میرسن . همین طور دیواری که ظاهرا فضای جلوی دفتر رو از بقیه ی قسمت های شرکت جدا میکرد و به طرز عجیبی با تیکه های نا هماهنگ سنگ های قهوه ای پوشیده شده برای دو سه دقیقه سرگرم میکنه .

خودم رو با کاتالوگ های تبلیغاتی شرکت مشغول میکنم . بیشترشون مربوط به کیت های الکترونیکی و مخابراتی و دوربین های مدار بسته اند . دوربین های مدار بسته !!! باید حدس میزدم موارد امنیتی هیچ شرکتی نمیداره یه غریبه همین جوری توش بچرخه . گاهی اوقات مثل همین چند دقیقه ی پیش خیلی احمق میشم . از حماقت و کنجکاوی بی مورد خودم هم عصبی میشم . اومدم تکلیف خودم و رفتار کاوه رو مشخص کنم اما هنوز هم بی فکر دارم عمل میکنم .

حدودا نیم ساعت از رسیدنم میگذره که در دفتر باز میشه . مردی از دفتر بیرون میاد که به نظرم آشناست . بوی خوش افترشیو صورتش که با وسواس اصلاح شده زود معرفی می کنه .

- حسام !!!

برمیگرده سمتم و یه لحظه از دیدنم به وضوح جا میخوره اما خیلی زود روی صورتش یه لبخند دوستانه میشونه . حالا توی این کت و شلوار ایتالیایی با تیپ اسپرت دیروزش خیلی فرق داره .

- هما !!! چطوری ؟

- ممنون . تو خوبی ؟

- خوبم . اومدی کاوه رو ببینی ؟ خیلی وقته منتظری ؟

از جا بلند میشم و اون هم دو قدم بهم نزدیک میشه . یه نگاه به ساعت گوشیم میندازم تا مطمئن بگم .

- یه نیم ساعتی میشه . البته خوبه یه تیر دو نشون شد .

- اگر میدونستم زودتر می اومدم بیرون . تو چرا داخل نیومدی ؟
- نخواستم مزاحم جلسه ی مهمتون بشم .
- تیکه ام رو زود میگیره . جلوتر میاد و خیلی مودبانه دستش رو پشتم میگیره و به سمت دفتر هدایتیم میکنه . میخواد یه چیزهایی رو توضیح بده شاید هم توجیه کنه.
- من بعضی از کارهای حقوقی کاوه رو انجام میدم .
- تو مگه هم دانشکده ایه کاوه نبودی ؟ از مهندسی خیر ندیدی رفتی سراغ وکالت ؟
- صداش خش برمیداره .
- اون موقع نتونستم ادامه بدم . بعدا دوباره رفتم سراغ درس و دانشگاه و تغییر رشته دادم .
- این گروه آفت زده ان ؟ کاوه درس رو ول میکنه میره انگلیس ، حسام میره سراغ حقوق ، امید میخواد یه مهد کودک بزنه !
- حسام دم در سری برام خم میکنه .
- به هر حال خوشحال شدم از دیدنت .
- منم همین طور .
- اون به سمت خروجی سالن میره و من بعد چند ضربه در رو باز میکنم و میرم توی دفتر .
- طرح فضای دفتر از بیرون هم مدرنتره . تابلوی بزرگ و باریکی که شبیه به کارهای هانیه فقط ترکیب یه سری خط و رنگه سمت چپ میز بزرگ و دو تیکه ی مدیریت تمام دیوار رو پوشونده . میز توی اتاق ،نیمیش یه مستطیل قهوه ای سوخته ی بزرگ و نیم دیگه اش شبیه یه نیم دایره از رنگ روشنتریه .
- کاوه پشت میز بزرگ و با ابهتش نشسته . کت و شلوار گرون قیمتی تنش و گره ی کرواتش دور گردنش محکم شده . عینک ظریف طبی که به چشم داره جدی و مغرور نشونش میده . بین ابروهایش خط افتاده . حتی سر بلند نمیکنه تا من رو ببینه .
- سلام .
- جوابم رو نمی ده . مشغول کار خودش و روی کاغذهای جلوی روش تمرکز کرده .بی تعارف روی یه مبل چرمی درست رو به روش میشینم .
- نمی دونستم عینکی هستی ؟

طوری برخورد میکنه که انگار اصلا وجود ندارم . از اومدنم پشیمون میشم . برای بیست ثانیه سکوت میکنم . یادم میاد که دلیل اینجا بودنم دقیقا همین نوع رفتارشه . از سکوت خودم هم بدم میاد . نمی خوام درست مثل دیروز بشم که با یه " خفه شو " ش واقعا خفه شدم . یه حس مرموزی به سرکشی وادارم میکنه .

- دارم کم کم نگران میشم بلایی سر صدای من اومده یا گوش های تو .

- آستیگماته . نمی دونستم باید راجع به همه چیز برات توضیح بدم .

صداش سرد و لحنش رسمیه . حس بدی بهم دست میده . اون برگه های کوفتی روی میزش رو نمی تونه چند دقیقه منتظر بذاره که ازشون چشم نمیگیره ؟

- برای چی اومدی اینجا ؟

- ایرادی داره ؟ بعد از این همه مدت نمی شد پیام محل کارت رو ببینم ؟

تازه بهم نگاه میکنه اون هم با چشم هایی که ریز شدن . ساعد هاش رو به میز تکیه میده و به طرفم خم میشه .

- اومدی از کار من سر دربیاری ؟

یه لحظه جا میخورم . اما خودم رو نمیازم . همه ی تلاشم رو میکنم تا لرز صدام رو بگیرم .

- مگه تو چه کار میکنی ؟

گره ابروهایم باز میشه و به عقب تکیه میده .

- پس اومدی فضولی .

نفس حرص زده ام رو بیرون میدم . کنترلم رو دیگه نمی تونم نگه دارم . روی میبل به جلو خم میشم . مشت هام رو روی زانوهایم میذارم و با صدایی که از حد معمول بلندتر شده اعتراض میکنم .

- فضولی؟؟؟ تو از همه چیز من خبر داری . اون وقت من حتی نمی دونم دارم با کی میگردم . یه چیز کوچیک نیست که من از تو بدونم . حالا راجع به خانوادت ، کارت و خودت و زندگیت . فرقی نمی کنه .

- واقعا از همه چیز خبر دارم ؟ مثلا اون حمله ی چند وقت پیش ؟

میخوام آرام باشم و بهش حق بدم اما لحنش که همچنان خونسرده بهم این اجازه رو نمیده . نگران نیست طلبکاره . حتی طلبکار هم نیست . انگار فقط محض خالی نبودن عریضه داره چیزی رو به رخ میکشه .

- اولاً من جوابت رو دادم . دوما بر فرض که حرف تو درست . اون چیزهایی رو که از من نمی دونی داری با دونسته های من از خودت مقایسه میکنی ؟ هر وقت چیزی می پرسم سربالا جواب میدی . هر وقت هر جور دلت میخواد با من برخورد میکنی . تکلیف یه سری چیز ها رو باید الان معلوم کنیم .

پوزخند غلیظی میزنه که صداش صورتم رو ناخودآگاه جمع میکنه .

- تکلیف !!! خوبه ! پس اومدی ببینی از با من بودن چقدر بهت می ماسه . نگران نباش این شرکت و اون چیزی که تا حالا از من دیدی ، همه مال خودمه . قانونا . یعنی مدعی نداره . قیمت بگو چکت رو بنویسم .

بهم بر میخورم . داره با من مثل زن های خیابونی برخورد میکنه یا شاید حتی بدتر . فکم محکم میشه . این بار تحمل متلک هاش رو نیارم . داره این مزخرفات رو بار من میکنه ! تمام عضلات بدنم منقبض شدن . دندان هام روی همدیگه قفل میشن . من !!! هما !!! منی که تا حالا نداشتم هیچ کس یه سر سوزن پاش رو از گلیمش درازتر کنه . به سمتش خیز برمیدارم . دلم میخواد همه ی خشمم رو ، همه حس تحقیر و له شدنم رو ، تمام انزجارم رو سرش آوار کنم .

دلم میخواد بهش بگم من رو با کسایی که دورش رو گرفتن مقایسه نکنه . داد بزمن من رو با خودت مقایسه نکن . یقه اش رو بگیرم که چی داری که این قدر دماغت رو بالا میگیری ؟ پوزخندش رو جواب بدم کافر همه را به کیش خود پندارد . هرزه توئی .

اما توی یه لحظه میفهمم هر چی بگم و هر کاری بکنم آرام نمیشم . فرقی نمیکنه . هیچ کدوم سوزش زخمی رو که خوردم تسکین نمیده . فقط به حال خودش ولش میکنم .

از جا بلند میشم و میرم سمت در که صدام میزنه . نمی خوام بشنوم . می خوام برای همیشه تا حد ممکن ازش دور بشم . می لرزم اما قدم بعدی رو بلندتر برمیدارم .

- هما !

فاصله ام تا در حالا خیلی بیشتر به چشمم میاد . چشم هایی که سعی میکنن اشک حرص و بغضم رو پس بزنند . قدم بعدی رو میخوام بردارم که بازوم به طرف عقب کشیده میشه . ثابت سرجام می مونم . نفسم رو تیکه تیکه بیرون میدم .

- هما من ... من واقعا ...

توی صداش چیزی هست که وادارم میکنه یه نیم دور بچرخم و بهش نگاه کنم . ظاهرش دیگه سرد نیست . حتی مغرور هم نیست . اما غرور ترک برداشته ی من حالا طغیان میکنه . نگاهم سخت میشه .

- چیه ؟ متاسفی ؟

خودم از تیزی تیغ صدام تعجب میکنم . اون فقط سر تکون میده . معنی سر تکون دادنش رو هم نمی تونم بفهمم . اگر خودش بدون داره چه کار میکنه . گوشه ی لبم کج میشه . سری از روی تاسف تکون میدم .

- حتی نمی تونی عذرخواهی کنی .

- من ... هما ... منظوری نداشتم .

بازوم رو از دستش بیرون میکشم و یه قدم به عقب برمیدارم . دستش رو به مقصد بازوم باز جلو میاره . خودم رو عقب میکشم .

دلَم برای خودم میسوزه . برای هما بودنم دلَم میسوزه . صدام دیگه طعنه نداره ، بغض گرفته .

- کاوه یه چیزی رو همیشه یادت باشه . همه !!! غرورشون رو دوست دارن .

از دفترش میام بیرون . سر نمی گردونم تا نگاه منشی رو تحمل کنم . برای امروز بسه . دیگه ظرفیتم تکمیل شده . راهم رو میگیرم . از پله ها پائین میام .

پول دوست دارم . دوست دارم به جای سر و کله زدن با سهرابی بشینم خونه و برای فوق بخونم . دوست دارم اون قدر توی حسابم داشته باشم که به قول هیوا خسیس نباشم . اما نه به هر قیمتی . خودم رو بیشتر از هر چیز و هر کسی دوست دارم . اصلا خودشیفته و خودخواهم . نمیذارم هیچ کس ، هیچ کس تنها چیزی رو که دارم ازم بگیره . نمیذارم هیچ کس خودم رو ازم بگیره .

زیر لب با خودم حرف میزنم . " پشیمون میشی آقا پسر " .

از بس دندان هام رو فشار دادم تا جلوی اشک هام رو بگیرم فکم درد گرفته . پله ها رو پائین میام و همراه هر پله ای که پائین میرم روزهای با کاوه بودنم رو میشمرم . هشت ، نه ... چقدر از این چهل روز گذشته ؟ هر روزش یه برنامه ی جدید بوده . دوازده ، سیزده ... چقدر مونده ؟ یه صدایی ته ذهنم داد میزنه " به جهنم هر چقدر که مونده . باز احمق شدی هما ؟! "

اون قدر از آشنایی ها و دوستی های پونزده، بیست روزه خستم که با خودم سر لج افتادم . هفده ، هجده . هر ساعت یه بازی جدید شروع کرده . بیست سه ، بیست و چهار . بیست چهار روز مثل بیست و چهار ساعت شبانه روز ! تموم شد .

" پشیمون میشی آقا پسر . "

یه جمله ای هست که میگه برای هر کاری هزار تا راه هست . اگر راهی که داری میری جواب نمیده ، دنبال یه بهترش بگرد .

توی لابی پایین شرکت یه کم صبر میکنم . دستم رو به دیوار میگیرم و چند تا نفس عمیق میکشم تا آرام شم . بعد از شنیدن توهین های کاوه هنوز می لرزم . هنوزم دستم رو مشت کردم . مشتی که با حرف هایی که شنیدم باید توی صورت کاوه می خورد .

نگهبان که کنار کانتر اطلاعات ایستاده طوری نگاهم میکنه که اجبارا خودم رو زودتر جمع و جور میکنم تا از در بیرون برم . به خودم تلقین میکنم همین که برم بیرون هوای آزاد حالم رو بهتر میکنه . اصلا هر چی زودتر از شرکت و کاوه دور بشم حالم بهتر میشه .

دیوار رو رها میکنم . قدم هام سستن . دو قدم تا در شیشه ای و بزرگ ساختمون فاصله دارم که چشمم میفته به یه چهره ی آشنا . لبخند نرم روی صورتش از اون چیزهاییه که همیشه راحت فراموششون کنی . گاهی یه آدم ، یه چیز ، یه حرف بی هیچ دلیلی ، طوری به در و دیوار حافظه ات میچسبه که با هیچ چیزی جدا نمیشه ، حتی گذر زمان .

این چشم های خوش رنگ میشی ، این چهره ی آروم و بچه گانه رو قبلا دیدم . این صورتی که انگار لبخند یکی از اعضا شه رو به یاد میارم . طعم شیرین آناناس هنوز زیر زبونمه .

مرد از در شیشه ای چرخون رد میشه و سوالها از ذهن من میگذرن . این اینجا چه کار میکنه ؟ کاوه باید بشناستش و ازش خوشش نیما . چرا ؟

یه فکری توی ذهنم جرقه میزنم . یادم میفته می خواستم نقشه های خوبی برای کاوه بکشم . توی یه تصمیم آنی راه اومده رو برمیگردم سمت آسانسور و کلیدش رو فشار میدم . مطمئنم هنوز من رو ندیده بود . من هم درست ندیده بودمش اما ...

تا قبل از دیدنش هیچی توی سرم نبود . حتی الان هم نیست . نقشه ای نداشتم اما می دونستم که نمی تونم از کنار کار کاوه به همین راحتی بگذرم . هنوز هم نقشه ای ندارم . ولی میشه از فرصت هام استفاده کنم .

می خوام جلوی کاوه قد علم کنم . سرکشی کنم . تلافی تحقیرش رو دریارم و این مرد در حال حاضر بهترین فرصته .

سنگینی نگاه متعجب نگهبان رو حس میکنم . حق داره . منی که تا چند ثانیه پیش درحال خروج از ساختمون بودم حالا قصد برگشت کردم ! دلم میخواد این قدر خوش بین باشم که فکر کنم دهنش رو بی موقع باز نمی کنه .

کیفم رو روی ساعدم میندازم و شال روی سرم رو مرتب میکنم . بوی عطر گرم مرد خیلی زود حضورش رو کنارم اعلام میکنه . از گوشه ی چشم می تونم یه جفت کفش چرم دست دوز مردونه رو ببینم . اما چونه ام رو به سمت مخالف متمایل میکنم . در آسانسور باز میشه و یه موزیک ملایم دعوتم میکنه تا پام رو بذارم داخل . یه قدم به جلو و بعد یه نیم چرخ روی پاشنه ی پا . همه ی حواسم رو به کار میگیرم تا تک تک حرکاتم رو کنترل شده و نرم انجام بدم . به دور از ضعفی که تا چند دقیقه ی پیش دامن گیرم بود .

مرد به دنبالم داخل آسانسور میاد و بهم لبخند میزنه . چشم هاش میذارنم زیر ذره بین . لب هام رو به نشونه ی جواب کمی کش میدم و امیدوارم تلاشم برای لبخند شبیه به دهن کجی نشده باشه . دل دل میکنم که اون شروع کنه .

- کدوم طبقه تشریف میبرین ؟

با تموم شدن جمله اش در آسانسور بسته میشه . درهای امید من هم همین طور . لعنتی !!! هیچ وقت توی شروع کردن خوب نبودم . من نمی تونم این مکالمه رو شروع کنم . نمیشه با این آدم آشنا شم . نمیشه ازش استفاده کنم . نمی دونم چرا اما یه چیزی ته مغزم من رو سمتش میکشونه . باید بشناسمش . اصلا سر لج افتادم . اگر کاوه از اون خوشش نیامد میشه یه کم بیشتر بهش نزدیک شم .

این نیاز ناشناخته خیلی بهم فشار نمیاره و مرد قبل از من پیش دستی میکنه .

- شما هم میرین طبقه ی آخر ؟ دفتر کاوه توی اون طبقه است .

خودش دکمه ی شش رو فشار میده و از بین لبهای نازکش دندون های سپیدش رو به نمایش میذاره . این رو یه نشونه فرض میکنم و ژست خجولی به خودم میگیرم .

- ببخشید . چهرتون خیلی آشناست اما من خیلی حافظه ی خوبی ندارم .

هر دو دستم از آرنج خم میشن و از کناره های بدنم فاصله میگیرن . اون دستی توی موهای خرمائی کوتاهش میبره و یه کم خودش رو به سمتم خم میکنه .

- همدیگه رو قبلا توی یه مهمونی دیده بودیم . البته حق دارین به یاد نیارین . معمولاً وقتی با مردی مثل کاوه همراهین دیگه بقیه خیلی به چشم نمایان . شما هم که اون شب حال خیلی مساعدی نداشتین .

لحنش طنزه . صدای خنده ام هم ظرافت کلامش رو تأیید میکنه . ابرو هام رو به نشونه ی شناختنش کمی بالا میبرم .
صدام اوج میگیره .

- آه !!! مرد آناناسی !

از این اصطلاح خوشم میاد . حداقل خودم رو به یاد اسم شخصیت های کمیک استریپ میندازه . کاش اون هم خوشش بیاد .

در آسانسور باز میشه . باید بریم بیرون . اما هنوز زوده برای تموم شدن همه چیز . مرد دستش رو دراز و بهم تعارف میکنه تا اول من خارج بشم .

بعد از اینکه دوباره کنارم می ایسته سری به نشونه ی تشکر خم میکنم . همه ی هنر دخترنم رو به کار میگیرم تا طنز بشم .

- فکر نمی کردم دوباره ببینمتون تا بتونم بابت لطف اون شبتون ازتون تشکر کنم . اون هم اینجا .

- باید بابت کاری کاوه رو ببینم . هر چند فکر نمی کنم اگر اون من رو همراه دوست دخترش ببینه خیلی خوشش بیاد .

- این طورهام که میگین نیست .

سکوت میکنه و من حرفی برای گفتن ندارم که این سکوت رو بشکنم . دیگه بیشتر از این کاری ازم بر نیامد .
میخواستم اما باید قبول کنم که نشد . وقتی که اون کمکم نمیکنه همیشه دیگه . الان باید یه فکری برای برگشتن
بکنم . حالا چه بهانه ای میتونم جور کنم ؟

در کیفم رو باز میکنم و یه دستمال کاغذی از توش بیرون میکشم . یه لحظه قبل از بستن دوباره ی کیف ، زیپ نیمه
اش رو کامل باز میکنم و دست پاچه داخلش رو زیر و رو میکنم . مرد همچنان ایستاده و ساکت فقط نگاهم میکنه .
حالا دیگه زیر سنگینی نگاهش واقعا دست پاچه میشم . کیف رو رها میکنم و نفسم رو شبیه آه از دهنم بیرون میدم .
سرم رو بلند میکنم و چشم به میشی نگاهش میدوزم .

- گمانم گوشیم رو توی ماشین جا گذاشتم . حالا که نمی خواین کاوه شما رو با من ببینه شما اول برین . من میرم تا
گوشیم رو بیارم .

فقط دعا دعا میکنم از شانس بدم همین الان کسی هوس نکنه تا بهم زنگ بزنه . وگرنه صدای زنگ گوشی که توی
جیب کناری کیفم رسوا میکنه . من می مونم و دروغی که درباره ی ماشین نداشته و گوشی جا گذاشتم گفتم .
خصوصا دیدن دوباره ی منشی کاوه یا حتی خودش توی این وضعیت چیز خوشایندی به نظر نمی رسه .
مرد لبخندش رو کش میده و زمزمه میکنه .

- باشه .

حرصم رو از تلاش بی حاصلم با فشار ناخن هام کف دستم خالی میکنم . یاد یه جمله میفتم . گاهی گمان نمی کنی
ولی می شود، گاهی نمی شود، نمی شود که نمی شود .

نشد . میام رو برگردونم و برم یه قدم به آسانسور نزدیک میشم . که صدای مرد بهم اجازه نمیده جلوتر برم .

- خوب ! توی مهمونی که نشد . الان هم که نشد اما فکر نمیکنم کارم با کاوه خیلی طول بکشه . اگر موافق باشین
بعدهش یه قهوه باهم بخوریم شاید بشه یه کم دور از کاوه و بد اخلاقی هاش آشنا بشیم .

لبم رو به دندون میگیرم تا خودم رو کنترل کنم و یه کم می چرخم تا ببینمش . حالا حالت ایستادنش هم شبیه بچه ها
به نظر میرسه . چشمک شیطونی بهم میزنه . ابرو هام رو بالا میبرم . کمی سرم رو کج میکنم تا چتری هام روی
صورتم بریزه . هوم مشتاقی میکشم . مرد کارتش رو به سمتم میگیره . کارت رو از دستش میگیرم . گوشه ی کارت رو
بین لب هام نگه میدارم و سرخوشانه فعلا ای میگم . دوباره کنار در آسانسور می ایستم .

گاهی هزار دوره دعا بی اجابت است، گاهی نگفته قرعه به نام تو می شود؛

یه وقت هایی باید برتریت رو ثابت کنی . حالا با هر روشی که ممکن باشه .

به ساعت نگاه میکنم . هشت و هفده دقیقه . هفده دقیقه تاخیر !!! این بار خواسته . باید همین کافی باشه . خوشم میاد از این که می تونم تعیین کنم چقدر باید منتظرم بمونه .

. اشتباهی رو که بار اول در مورد کاوه کردم دیگه تکرار نمی کنم . باید موضع قدرت رو نگه دارم .

گاهی باید آدم ها رو منتظر بذاری مثل انتظاری که نه ماه طول میکشه . نه ماه طول میکشه تا خدا بچه ای رو به یه زوج هدیه بده . نه ماه منتظرشون میذاره تا بچه براشون عزیز بشه حالا من فقط هفده دقیقه ی ناقابل اون رو منتظر گذاشته بودم تا طعم این قرار خود خواسته برای اون هم شیرین باشه . هر چند شیرینیش برای من از قندی مصنوعی نشات میگرفت .

بالاخره دل از ماهی های رقصان توی آکواریوم میگیرم و میرم سمت سالن رستوران . قدم هام رو تا حد ممکن محکم برمیدارم . باید محکم باشم برای کاری که می خوام بکنم . این آدم باید اطلاعات خوبی از کاوه داشته باشه . چیزهایی که شاید به دردم بخوره .

صدای تق تق پاشنه های کفشم چند تا از سر ها رو به سمتم برمیگردونه اما هیچ کدوم آشنا نیستند . سخت نیست پیدا کردن کسی که هفده دقیقه منتظرش گذاشتم اون هم با اون موهای کوتاه خرمائی روشن . از گوشه ی چشم میبینم که سمت چپ رستوران نشسته اما مخصوصا خودم رو به ندیدن میزنم و اول از سمت راست نگاهم رو روی میزها میچرخونم . گردنم رو راست و بدنم رو باحالت صافی نگه میدارم . وقتی سربرمیگردونم با یه لبخند عریض روی لب های نازکش همراه با تکون دادن دستش دعوتم میکنه .

در جوابش لبخند کمرنگی میزنم و آروم جلو میرم . بذار یه کم دیگه منتظر بمونه .

- خوشحالم از دیدنتون .

این حرفش یعنی جوابی رو که می خواستم گرفتم . سلام نه . خوشحاله از دیدنم !!! وقتی بعد از تماس تلفنیم به جای قهوه به شام دعوتم میکنه باید هم از دیدنم واقعا خوشحال باشه .

به چهره ام که حس میکنم بی روحه کمی نشاط می پاشم و لبخندم رو کش میدم . با یک قدم فاصله ی بین خودم و میز رو طی میکنم . اون که حالا ایستاده میز رو دور میزنه و شبیه جنتلمن های توی فیلم با حرکتی نمایشی صندلی رو برام بیرون میکشه . اگر اون میخواد فیلم بازی کنه باید نقش مقابلش رو قبول کنم . با ناز پشت میز میشینم و از اون که داره صندلی رو به سمت میز هدایت میکنه زیر لب تشکر میکنم .

- داشتم هر چی مه و بارونه لعنت میکردم .

بهش نگاه میکنم که حالا داره رو به روم روی صندلی خودش جا میگیره . مشخصه قبل از اومدن مثل من اول رفته لباس عوض کرده . فقط من رسمی تر پوشیدم و اون توی پلیور و کت اسپرتش راحتتر به نظر میاد .

ابروهام رو کمی به هم نزدیک میکنم و در حالی که سعی می کنم دندان های ردیفم رو کمی از لای لب هام که به رژ گوستی مزین شده به نمایش بذارم می پرسم .

- چرا ؟

- فکر کردم باند فرود رو پیدا نمی کنین .

طعنه نیست . نمی خواد دیر اومدنم رو به رخ بکشه فقط میخواد شیطنت کنه . هر چند یه لحظه یاد بارونی خشک و چتری که همراهم نیست و هوای بارونی بیرون میفتم اما لحن شوخش کمکم میکنه تا باهاش هم صحبت بشم .

البته حالت صورتش هم بی تاثیر نیست . تازه می فهمم وقتی میخنده سمت چپ گونه اش یه شیار از جایی کنار بینی تا پائین تر از لبش شکل میگیره . حتی با وجود این شیار و ته ریشی که هنوز روی صورتشه کامران صائب اسم سنگینی بود برای صورت بچگانه ی مرد آناناسی .

رشته ی کلام رو به دست میگیرم .

- صحبت هاتون با کاوه چطور پیش رفت امروز ؟

- آه !!! گمانم اگر دیدار قبلش با شما رو فاکتور بگیرم باید بگم همون طوری بود که انتظارش رو داشتم.

- و دقیقا چه انتظاری داشتین ؟

یه کم روی میز به سمتم خم میشه و با خنده میگه .

- افتضاح .

پیش خودم فکر میکنم اگر کاوه نمی خواد به سوالاتم جواب بده در عوض این کامی آناناسی هم شیرینه هم صادق به نظر میرسه .

به این که با جواب سوالاتم میخوام چه کار کنم بعدا فکر میکنم . اگر کاوه توی باند باشه ، اگر بتونم گیرش بندازم یا لاقل کاری کنم که گیرش بندازن چه اتفاقی میفته ؟ به سرنوشت آرش که فکر میکنم یه کم دلم برای کاوه میسوزه اما هنوز هم زخمی که ازش خوردم تازه است . امید زیادی ندارم . وقتی حتی پلیس هم چیز مشکوکی ازش ندیده ولی اگر واقعا توی کارش خلاقی نباشه لاقل برای همیشه تصویرش رو توی ذهنم شفاف کردم . شاید هم این مرد راه اذیت کردنش رو بلد باشه یا ...

انگار بیشتر از یه کم ذهنم مشغول تجزیه و تحلیل ادب کردن کاوه شده چون حس میکنم صورتم در هم رفته . سریع به حالت قبل برمیدرم و ادامه میدم .

- چرا ؟

- اوف !!! مسائل کاری خسته کننده برای خانم ها .

- آ آ !!! شما که از اون مردهایی نیستین که توانایی های خانم ها رو زیر سوال می برن ؟
- قهقهه ی کوتاهی میزنه و منوی غذا رو به طرفم میگیره .
- من اصلا قصد جسارت نداشتم بانو .
- سری تکون میدم و منو رو با فشار کف دستم به طرفش برمیدونم .
- میخوام بهتون اعتماد کنم . انتخاب با شما .
- توی دلم میگم بیشتر میخوام تو بهم اعتماد کنی تا یه چیزهایی دستگیرم بشه .
- به گارسونی اشاره میکنه و سفارش غذا میده . تا غذامون روی میز چیده بشه ، یه کم حرف میزنیم . حرف های معمولی که تنها حاصلش مفرد شدن فعل هامونه . ظاهرا این مرد خیلی نمی تونه رسمی بودن رو تحمل کنه در مورد همه چیز . به چشم هام خیره میشه موقع حرف زدن .
- فکر نمی کردم تماس بگیری . خوبه از کاوه نترسیدی پیشنهادم رو قبول کردی .
- مگر قراره اتفاق خاصی بیفته که بخوام بترسم ؟
- لبخندش رو پر رنگ می کنه و حالت شیطونی به خودش میگیره .
- کاوه است دیگه ! تو دوست دخترشی و من هم که یکی دو تا معامله اش رو خراب کردم .
- با این حساب تو باید بترسی نه من .
- دستم رو زیر چونه ام میبرم و به کامران چشم میدوزم که با حالت اغراق شده ای از خونسردی به پشتی صندلیش تکیه میده و لیوان آبش رو به لب میبره .
- اگر قرار بود ازش بترسم تو کارش موش نمی دوندم . قرار نیست همیشه همه ی چیز های خوب مال اون باشه .
- با ابرو بهم اشاره و چشمکی حواله ام میکنه . منظورش رو میفهمم اما نمی خوام بحث رو توی این جهت ادامه بدم . پس خودم رو میزنم به اون راه .
- چه کاری رو حالا خراب کرده بودی ؟ اصلا با وجود این ها چی شد اومدی سراغ کاوه ؟
- ماجراش مفصله . الان هم گیر افتادم . قبلا با یه شرکت دیگه کار میکردم اما با واسطه . صمدی که واسطه ام بود غیب شده و دست من مونده توی پوست گردو .
- سعی میکنم شبیه دستگاه ضبط و پخش عمل کنم . هر چی میشنم ضبط کنم تا به موقع لزوم به خاطر بیارم . خودم رو مشتاق نشون میدم تا ادامه بده .
- حالا چرا کاوه ؟ کس دیگه ای نبود ؟

- یکی از آشنایان مشترک با اون واسطه ام بهم معرفی کرد . البته بیچاره زاهدی خبر نداشت من و کاوه با هم یه کم اختلاف نظر داریم .

با شنیدن اسم زاهدی شاخک هام تیز میشن . دارم به جاهای خوبی میرسم . حالا دیگه اشتیاقم دروغ نیست . حقیقت محضه که حتی از انعکاس تصویر خودم توی چشم های کامران هم ملموستره . میام دهن باز کنم و بحث رو ادامه بدم که اون حالت بی خیالی به خودش میگیره . لیوان رو توی دستش می چرخونه و مزه مزه می نوشتش .

- ولش کن . این بحث ها زیادی کسل کننده است . می تونیم امشب رو بهتر از این ها بگذرونیم .

دندون هام رو روی هم فشار می دم مبادا حرف بی جایی از دهنم بپره . برای کنار کامران بودن باید شبیه کامران باشم نه مثل خودم یا کسی دیگه . یه چشمک ریز به سبک خودش میزنم و کمی خودم رو به سمتش می کشونم .

- موافقم . برای این بهتر وقت گذروندن برنامه ی خاصی هم داری یا نه ؟

با یه لبخند گشاد شده دست هاش رو روی میز میذاره و خودش رو به سمتم میکشه .

- تا دلت بخواد .

یک دفعه عقب میکشه و دستی لای موهای روشنش میبره . با حالت مظلومانه دنباله ی حرفش رو میگیره .

- البته خوب که فکر میکنم می بینم ، گفتم شجاعم ولی نه در این حد . هنوز از جونم سیر نشدم که با تو عملی شون کنم .

به منظوری که پشت حرف هاشه فکر نمی کنم وگرنه حقش مشتیه که حواله ی صورت کاوه نشد . بذار اول خوب شیره ی وجودش رو بمکم بعد می تونم نشونش بدم من برنامه های بهتری میریزم . لبخندم همراهیش میکنه .

- چرا ؟

- با دوست دختر کاوه ؟ شوخی میکنی ؟

می دونم که میخواد زرننگ باشه . میخواد ببینه من چقدر مشتاقم . میخواد من پا پیش بذارم اما نمی دونه که همیشه از هر زرننگی زرننگتر هم هست . اگر اون بازی دوست داره من هم توی بازی کردن خوبم .

نفسم رو با خستگی بیرون میدم و چهره درهم میکشم .

- آه !!! میشه این رو اینقدر به من یادآوری نکنی ؟

- چی رو ؟

- کاوه !!! کاوه . کاوه .

ظرف غذام رو پس میزنم . کامران توی صورتم دقیق میشه . نگاهش روی چشم هام چرخ میخوره . میخواد خیلی کنجکاو نشون نده وقتی میپرسه .

- چرا؟ معمولا توی هر جمعی که هستیم کاوه مرکز توجه خانم های جوونه که .

- با کاوه شروع کردن خوبه ولی باهاش ادامه دادن مثل کابوس می مونه .

روی میز خم میشه و با لحن وسوسه گری زمزمه میکنه .

- چرا سعی نمی کنی از این خواب بد بیدار شی؟ میخوای من از این خواب بیرونم؟

آرنجم رو روی میز و چونه ام رو به کف همون دست تکیه میدم . با نوک انگشت اشاره ی دست دیگه ام طرح های نامفهومی روی میز میکشم . تصویرم باید به حد کافی حسرت زده شده باشه .

- دلم میخواد اما نمیشه . من به کاوه بدهکارم و گرنه عاشق سگ اخلاقی هاش که نشدم .

- اوه . فکر کردم چی شده . خب بدهیش رو میدی .

چیزی نمی پرسه . نمیگه چقدر یا چرا . حتی حس میکنم کلافه است تا بحث رو عوض میکنه . می ترسه بخوام براش تور پهن کنم اما من به این راحتی از این قضیه نمیگذرم .

- می دونی کامران . مسئله اینه که پولش رو دارم بدم حتی خیلی بیشتر از طلبش رو دارم اما هر چی دارم فعلا پیش زاهدیه . اونم که آب شده رفته توی زمین .

چشم هاش برق میزنن .

- تو زاهدی رو از کجا میشناسی؟ با اون حسابی داری؟

- آره از سر بازی کلی پول پیشش دارم اما فعلا که نیست شده مردک عوضی .

انگار خیالش راحت میشه .

- پس بازیت خوبه . یه بار باید دعوتت کنم یه دست با هم بزنیم . اینم یه راه خوب برای گذورندن وقته دیگه .

- آره خوشحال میشم . البته وقتی پولم رو گرفته باشم .

اوهومی میگه و یه کم فکر میکنه . دل دل میکنم . می ترسم چیز بیشتری بگم و خودم رو لو بدم . ولی خودش کارم رو راحت میکنه .

- اگر تونستم یه خبری از زاهدی برات میگیرم .

لبم رو گاز میگیرم تا نیشم باز نشه . بعد فکر میکنم چه اشکالی داره مثلا قراره کلی پولم رو زنده کنه . لبخندم رو سخاوت مندانه به روش می پاشم .

بقیه ی شبنون با بذله گویی های کامران به خوشی میگذره . بعد از یه قهوه با قول دیدار مجدد با آژانس برمیگردم خونه .

توی راه به جای فکر کردن به کامران توی سرم فکر کاوه می چرخه . کامران فقط یه وسیله است . یه وسیله ی مفید و سرگرم کننده . توی دلم میگم " خوب بود برای شروع . کوه با اولین سنگ ها آغاز میشود آقای مهندس کاوه ستاری ! "

پله ها رو دونه دونه بالا میام . قدم هام رو آهسته برمیدارم تا توجه همسایه ها رو جلب نکنم . خیلی دیر نیست اما برای همسایه های فضولی که دوست دارن سر از کار همه در بیارن همین که سر وقت همیشگی خونه نباشی کافیه . پاشنه های بلند کفشم خیلی باهام راه نمیان توی این بی سر و صدا بودن .

هنوز ذهنم پر از کامرانه ، پر از فکر این که میخوام چه کار کنم . قرار امشب بد نبود اما باید زودتر به اون چیزی که میخواستم برسم . همه مثل کاوه نیستن که بشه با خیال راحت باهاشون بازی کرد . بی ترس از باخت .

خسته از یه روز پر ماجرا کلید رو توی دستم می چرخونم تا به در ورودی خونه بندازم که دستم روی دستگیره خشک میشه . در زودتر از این که من کلید رو توی قفل بچرخونم باز میشه . ناخودآگاه یه قدم عقب میرم . قیافه ی درهم و عصبانی بابا پشت در انتظارم رو میکشه . خودم رو جمع و جور میکنم و با یه سلام از کنارش وارد خونه میشم .

- کدوم گوری بودی تا حالا ؟

صدای فریادش از جا میپروندم . کفش هام رو کنار جا کفشی درمیارم و برمیگردم طرفش .

- چی شده ؟

- جواب من رو بده . تا الان کدوم جهنمی بودی ؟

نگاهی به ساعت دیواری میندازم تا مطمئن شم که ساعت خودم عقب نمونه . هنوز حتی ده نشده .

- با بچه های شرکت رفته بودیم شام بیرون .

- همینه دیگه . واسه خودتون سر خود شدین . هر غلطی دلتون بخواد می کنین .

صدای دادش آرومتر شده اما حرص کلامش بیشتره . نگاهی به خونه میندازم . خونه به هم ریخته است اما کسی توی سالن نیست . هیوا احتمالا توی اتاق سر خودش رو با چیزی گرم کرده تا توی دایره ی خطر نباشه . مامان هم معلوم نیست کجاست .

- به مامان گفته بودم که .

این یکی دیگه دروغ نیست . وقتی از شرکت کاوه بیرون زدم اومدم خونه و لباس عوض کردم . به مامان گفته بودم با چند تا از همکارهام میرم بیرون .

اما انگار همین یه جمله کافیه برای شعله ور شدن دوباره ی آتیش خشمش . کلافه دوری توی خونه میزنه و در همون حال سیگاری از جیب پیراهنش بیرون میکشه .

- هه !!! مامان !!! مامانتون ولتون کرده به امان خدا که این شدین .

بابا دنبال زیر سیگاری میگرده و من دنبال مامان . صدای هق هق ظریفش از توی آشپزخونه میاد . میرم تو و میبینم زیر کانتیر آشپزخونه روی زمین نشسته . به کابینت ها تکیه داده و داره گریه میکنه . با رسیدنم سر بلند میکنه . موهاش آشفته توی صورتش ریختن و چشم هاش از شدت گریه سرخ شدن . با سر اشاره ای میکنم که یعنی چی شده . اون هم با صدای گرفته نیمچه جیغی میکشه که " چه میدونم " .

صدای قدم های بابا که محکم پاهاش رو به زمین میکوبه توی گوشم میپیچه . بابا پشت سرم کنار در آشپزخونه می ایسته .

- چیه ؟ دوباره من شدم آدم بده ؟ به جهنم که هزار تا مشکل هوار شده روی سرم . از صبح تا شب سگ دو میزنم واسه خاطر کی ؟

مامان براق میشه برای جواب دادن که خم میشم و شونه اش رو توی دستم فشار میدم بلکه اون کوتاه بیاد .

معلوم نیست باز سر چی بحثشون شده که عواقبش دامن من رو هم گرفته . همین طور توی فکر پیدا کردن راه حل به صورت تیره شده ی بابا خیره موندم که یک دفعه بهم میپره .

- چیه ؟

- بابا با داد و بیداد مشکلاتتون حل میشه ؟

- نه . منتظرم شما بیاین حلش کنین .

دلم میگیره از حرفش . میدونم عصبانیه . می فهمم ناراحتی اما از صبح اون قدر شنیدم که ظرفیتم تکمیل باشه . سر کار یه جور . توهین های کاوه یه جور . سر و کله زدن با کامران هم که دیگه ضربه ی آخر بود . هر کاری میکنم نمی تونم جلوی زبونم رو بگیرم .

- اگر نمی تونم کمک کنم حداقل همه ی سعیم رو کردم که مشکلات خودم رو خودم حل کنم . یه مشکل تازه واستون نتراشم .

- شاهنامه آخرش خوشه . با این بساطی که من می بینم ...

باقی حرفش رو میخورم و دستش رو کلافه لای موهای کم پشتش میبرم .

سیگار نیم سوخته اش رو توی ظرف کریستال تزئینی روی کاتر خاموش میکنه و میره سمت در . پشت سرش راه میفتیم با حال بدی که داره نگرانش میشم . اگر با این وضع بخواد پشت فرمون بشینه
بازوش رو میچسبیم . خسته و درهم برمیگرده تا نگاهم کنه . هنوز هم صداش گرفته است .

- دیگه چیه ؟

- کجا میری ؟

پوزخندی میزنه و بازوش رو از پنجه ام بیرون میکشه .

- کار دنیا برعکس شده دیگه ؟ بچه ها هر کار دلشون میخواد می کنن بعد باباها باید به بچه ها جواب پس بدن .

چشم هاش پر از درد و گلایه است . از نگاهش شرمنده میشم . شرمنده میشم که یه مدته همه ی دغدغه ام شده کاوه . یه مدته یادم رفته اولین اولویت برای هر کسی خانوادشه . باید باشه . گور پدر هر چی بازیه .

در ورودی رو باز میکنه و کفش هاش رو توی راهرو میندازه . قبل از این که بتونم چیز دیگه ای بگم . میره بیرون و در رو محکم به هم می کوبه . درمونده برمیگردم توی آشپزخونه سراغ مامان که حالا حق هقش خونه رو برداشته . کنارش میشینم و دستم رو آرام روی کمرش می کشم .

- دوباره واسه چی زدین به کاسه و کوزه ی هم ؟

مامان یک دفعه خودش رو کنار میکشه . حرص زده جوابم رو میده .

- تو دیگه هیچی نگو . لابد دوباره میخوای طرف اون باباتو بگیری . بچه های من که نیستین .

یه کم سکوت میکنم میذارم آرومتر بشه . بعد خودم رو سمتش میکشونم . بغل میگیرمش و موهاش رو مرتب میکنم . خودش دهن باز میکنه برای درد و دل کردن .

- مهین اینها میخوان هفته ی دیگه دو روزی برن کیش . برای من هم بلیط گرفته . به خرج خودش دعوتم کرده برم . چند ساله پام رو از این شهر نداشتیم بیرون . اما ببین بابات چه الم شنگه ای به پا کرده .

بهش حق میدم . به مادری که به آرزوهای رنگی زندگیش نرسیده و حالا میخواد از وضعیتش فرار کنه حتی اگر شده برای دو روز ، حق میدم .

به بابا هم حق میدم . به بابا که هر چی میدوه انگار کمتر میرسه حق میدم . بهش حق میدم که بخواد غرورش رو جلوی شوهر خاله حفظ کنه .

دستم رو نوازشگونه روی بازوش میکشم . توی بغلم مثل بچه ها تکونش میدم تا نفس هاش مرتب شن . خش خشی لابه لای خش خش سینه ی مامان توجهم رو جلب میکنه . سربرمیگردونم و هیوا رو بالای سر خودم میبینم .

روکش شکلاتی رو که خورده توی دستش می پیچونه . بی توجه به وضعیت غرغر میکنه .

- با این وضع حالا شام امشب چی میشه ؟

- کوفت !

لبم رو میگزم تا ادامش چیزی نغم . نگاهم دور آشپزخونه چرخ می خوره و روی اجاق گاز خالی میشینه . بی حال تر از اونیم که بلند شم و چیزی برای خوردن رو به راه کنم . سرم رو به کابینت پشت سرم تکیه میدم و مامان رو نگاه میکنم که داره صورتش رو با کف دست از اشک خشک میکنه .

- یه چیزی پیدا کن بخور دیگه . تو این وضع فکر شکمتی ؟

نگفته خودم هم پشیمون میشم . هیوا ازم رو میگیره و میره تا دوباره خودش رو توی اتاق حبس کنه اما صدای اعتراضش رو میشنوم .

- نیست همیشه همه چیز مرتبه همین یه شب این جوریه . بله دیگه ! خودت رفتی با رفقا حال و هول و یه شام خوبم خوردی حالا به ما که رسید باید هم کوفت بخوریم .

هیوا هم حق داره . اون هم مثل من وسط یه میدون جنگ گیر افتاده و حالا من هم حرصم رو سر اون خالی می کنم . دارم فکر میکنم اگر خودت رو جای دیگران بذاری هر کسی یه جوری حق داره . اصلا کی میدونه . شاید کاوه هم حق داره !

**

گاهی آدم از چیزهایی فرار میکنه که حتی تجربه شون نکرده حتی تستشون نکرده . چیزهایی که ممکنه نتیجه ی خوبی داشته باشه . شبیه یه غذای نو ، یه طعم جدید .

تمرکز رو گذاشتم روی زندگی خودم . به مامان اصرار کردم پول بلیط و چیزهای دیگه رو من میدم اگر دلش میخواد بره سفر اما دلش نیومد ازم قبول کنه . الان هم نمی خواستم تنهاشون بذارم اما خاله که زنگ زد تا با ویدا بیاد خونه ی ما خیالم راحت شد .

تمام دیروز هر چی به ذهنم میرسید ردیف کردم اما فایده نداشت . کلی با هانیه حرف زدم اما بهانه ی خوبی برای در رفتن از زیر کاری که فقط یه تعارف روش زده بودم پیدا نکردم . آخه من رو چه به نقاشی دیواری ؟ اون هم توی مهد کودک ؟ باید یه آگهی میدادم تا یکی بیاد کودک درون خودم رو پیدا کنه .

نمی خواستم با کاوه رو به رو بشم . همین که هانیه گفت زودتر بهش زنگ زده و نتونسته برای اومدن راضیش کنه خیالم راحت شد . میدونستم از اول هم تمایلی برای اومدن نداشت .

البته توی این یکی دو روز نه از کاوه خبری شده نه از کامران . اصلا نمی دونم دلم میخواد خبری ازشون بشنوم یا نه . نمی دونم میخوام چه کار کنم . حتی با خودم هم درگیرم .

هر چند بعد از گذشت چند روز دیگه از اون طوفان خشمم خبری نیست اما هنوز به شدت از کاوه دلگیرم . از خودم هم همین طور . حالا به این نتیجه رسیدم که خودم موقعیت رو به اون واگذار کردم .

پرسون پرسون ساختمون قدیمی ای رو که هانیه میگفت ، توی یه خیابون فرعی پیدا میکنم . دوباره به آدرس توی دستم نگاهی میندازم . باید خودش باشه . جلو میرم تا زنگ کنار در رو بزنم که صدای قدم هایی رو که بهم نزدیک میشن میشنوم . تو خلوتی کوچه حتی صدای سنگ ریزه های زیر کفش هاش رو تشخیص میدم . خاطره ی خوبی از این صداها ندارم .

ناخودآگاه دستم رو مشت میکنم . برگه ی آدرس بین انگشت هام مچاله میشه . نفسم رو به آرومی بیرون میدم و به پشت برمبگردم . با دیدن کاوه که توی یک قدمیم ایستاده وا میرم . پلک هام رو میندوم تا شاید مثل یه توهم بد ناپدید بشه اما به جاش بهم نزدیکتر میشه . خودم رو عقب میکشم .

دو دلم بین موندن و رفتن . رفتن بچه گانه است و موندن آزار دهنده . اون هم توی سکوت منتظر عکس العمل من مونده .

نادیده میگیرمش و رو میگردونم . دستم رو بلند میکنم تا زنگ قدیمی رو فشار بدم اما قبل از نشستن انگشتم روی زنگ مچم توی پنجه ی کاوه گیر میفته .

با حالتی طلبکارانه برمبگردم و نگاهش میکنم . هنوز دستم رو نگه داشته . یه لبخند شیطون روی لب هاش میشینه و خودش رو به سمتم خم میکنه . همچنان دهنم رو بسته نگه می دارم . خنده اش پررنگ میشه .

- قهری الان ؟

پوزخندی میزنم و بالاخره لب وا کنم .

- حالت خوبه دیگه ؟

نگاهش رو ازم میگیره و دست آزادش رو توی جیب جینش فرو میبره . اما من همچنان خیره به صورتش موندم . صورتی که با لبخند دیدنی تر از همیشه شده . این مهربونی های گاه گاهش رو باید ذره ذره جذب کرد . دارم پیش خودم فکر میکنم اگر تا آخر امروز همین طور خوش اخلاق بمونه ، شاید بشه تحملش کرد . یک دفعه رد یه خنکی رو روی مچ دستی که اسیر کرده حس میکنم . به دستم که نگاه میکنم یه دستبند ظریف نقره به شکل برگ های پیچک به دورش پیچیده شده . کاوه هنوز داره با قفل دستبند سر و کله میزنه . دستم رو بالاتر میارم تا کارش راحتتر بشه . کاوه هم ریز ریز میخنده و میگه .

- خوب من که نمی دونستم قهر نکردی اینه که با خودم کادوی آشتی کنون آورده بودم . ضرر کردم دیگه . حالا عیب نداره یکی بود میگفت نقره آرامش بخشه . بذار ببینیم قدرتش روی تو چقدره .

از طعنه هاش و این که مثل همیشه از حرف های خودم علیه ام استفاده میکنه خنده ام میگیره . لبم رو گاز میگیرم تا خودم رو قبل از اینکه متوجه خنده ام بشه کنترل کنم . دست مخالفم رو مشت می کنم و به بازوش می کوبم . سعی می کنم لحنم جدی باشه حتی یه کم تهدید مخلوطش میکنم .

- حواست رو از این به بعد جمع کن چی میگی ها !!! وگرنه یه کاری میکنم کیلو کیلو نقره هم برات بی ثمر باشه . بی توجه به جدیت من خودش رو یه کم کنار میکشه و میگه .

- اوخ اوخ !!! عجب دست سنگینی داری . واسه درد چی موثره ؟

چیزی نمیگم و به دستی که هنوز نگه داشته زل میزنم .

نوازش سرانگشت هاش روی دستم خاطرات خوبی رو برام تداعی میکنه . نفس عمیقی میکشم و به خودم میگم بی خیال حرف هایی که ازش شنیدم ، بی خیالی سیاهی های دنیا ، باید توی لحظه زندگی کرد . نمی خوام امروزم رو خراب کنم . همه ی آدم های دنیا که قرار نیست مطابق میل ما رفتار کنن . یادم میاد فکر میکردم شاید اون هم حق داشته .

کاوه آویز کوچیکی رو به دستبند وصله توی دست میگیره و می چرخونه . برق آویز که شبیه یه لنگه کفش زنونه ی پاشنه بلنده و جداگانه به دستبند وصل شده توی چشمم میشینه .

- این هم لنگه کفش سیندرلات . درش نیار که اگر گم شدی بتونم پیدات کنم .

بعد دست ظریفم رو توی دست بزرگ خودش گم میکنه و فشار میدهد . لبخندش رو به روم می پاشه . توی چشم هاش تمام حرف هایی رو که به زبون آودنشون براش ساخته می بینم .

- این دفعه زنگ بزنی که دیر شد .

سری تکون میدم و دستم رو از دستش بیرون میکشم . نمی خوام تلخ باشم اما صمیمیت زیاد هم ظاهرا دردسرسازه .

- اگه اجازه بدی می خوام همین کار رو بکنم .

بعد از زدن زنگ بی اون که کسی چیزی بپرسه در به رومون باز میشه .

حیاط کوچیکی که یه گوشه اش یه باغچه ی مستطیل شکل خالی از گل و گیاهه به ساختمون قدیمی دو طبقه ای ختم میشه .

از پله های جلوی ساختمون بالا میرم که در ورودی باز میشه و هانیه یک دفعه خودش رو توی بغلم میندازه .

- چقدر دیر کردی دختر گفتم دیگه نمیای .

- سلام .

میاد جواب سلامم رو بده که چشمش به کاوه میفته که پشت سرم همراهیم میکنه و آواها توی دهنش گم میشن .
ابروهاش از تعجب بالا میپرن .

- چیه کاوه ؟ ترسیدی هما رو تنها بفرستی ؟

- آره دیگه . به شما که اطمینانی نبود . گفتم یه دفعه یه بلایی سرش میارین ...

به ادامه ی مکالمشون گوش نمیدم و میرم تو .

امید و بهار هستند . خواهر هانیه هم با دو قلوهای پنج ساله اش اومده . یه جفت بچه ی ناز کوچولو که گوشه ای سنگر گرفتن . انگار از بودن توی یه جمع غریبه خجالت میکشن . همه با شنیدن صدای ما توی سالن کوچک جلوی ورودی جمع شدن . بعد از یه سلام و احوالپرسی هر کس برمیگرده سر کارش .

...

امید برق کاری های ساختمان رو چک میکنه و خانم ها هم به در و دیوار ها رنگ تازه ای میزنن . رنگ دنیای شاد
بچگی .

لباس بیرونم رو با یه مانتوی کهنه ی آبی فیروزه ای عوض میکنم و یه شال نخی هم رنگش رو هم روی سرم میندازم
و ادامه ی شال رو ضربدری از پشت گردنم رد میکنم . آماده ی کار میام توی فضای راهرو . هانیه یه قسمت هایی رو
طرح می زنه و بقیه رو به کودک درون هر کدوممون واگذار میکنه . کاوه دست هاش رو توی جیب شلوار جینش فرو
کرده و سالانه سالانه قدم میزنه .

- تو نمی خوای لباس عوض کنی ؟

- نه . همین که تو خودتو رنگ میکنی بسه .

لحنش شوخه اما من هنوز باهاش سرسنگینم . صورتم رو کج و کوله میکنم و ازش رد میشم . دنبال هانیه میگردم .
بدون اینکه ببینمش مخاطب قرار میدمش .

- هانی ! هانی رنگ و قلم مو میخوام .

صدای پر شورش از یکی از اتاق ها میاد .

- از گوشه ی کلاس اولی بردار .

- از کجا شروع کنم ؟

- از هر جا که دوست داری .
- بی برنامه خراب کاری میکنم ها .
- فی البداهه هنر درونیت رو بریز بیرون دیگه .
- کنار چارچوب در اتاقی که هانیه داره توش کار میکنه می ایستم اما قبل از اینکه چیزی بپرسم صدای کاوه پشیمونم میکنه .
- هنر این اگر قرار باشه بیرون ریخته بشه اینجا تبدیل میشه به نمایشگاه ماشین .
- از روی شونه به نگاه چپ چپ به کاوه میندازم و میرم سمت کلاس . تا جایی که میتونم قوطی های کوچیک رنگ رو زیر بغل میزنم و سه تا قلم مو با اندازه های مختلف هم انتخاب میکنم . میام توی راهرو و گوشیم رو از توی جیبم در میارم . با مداد اول طرح گربه سگ رو از توی گوشیم روی دیوار میندازم . طراحی با فوتوشاپ به چیزه و روی دیوار به چیز دیگه . هر کاری میکنم بعضی از جاها خوب درنمیاد . ضعیف بودن دستم توی طراحی به دلیلش و حس سنگینی نگاه کاوه دلیل مهمتریه که نمی خوام بهش اعتراف کنم .
- کاوه بدون هیچ کمکی پشتم می ایسته و شروع میکنه به بحث های کارشناسانه .
- میدونی نقاشی آدم ها حالت های روحیشون رو نشون میده . در حقیقت مثل برون ریزی روانی عمل میکنه .
- نمی خوام محل کنایه های کاوه بذارم . مدام نفس عمیق میکشتم تا خونسرد بمونم اما حدس های خوبی که میزنه مانعم میشه .
- نقاشی تو داره میگه احتمالا الان به جور خود درگیری داری . دقیقا مثل شخصیت گربه سگ ، دو قطب مختلف وجودیت ...
- یکی از قوطی های رنگ رو باز میکنم . قلم مو رو به رنگ نارنجی آغشته میکنم . یک دفعه برمگردم سمت کاوه و سر قلم مو رو روی نوک بینیش میکشتم بعد تمام دندونهام رو برانش به نمایش میدارم .
- دستمال نداشتم قلم موم رو باهش پاک کنم . دیدم چرا راه دور برم تو هم بالاخره باید به یه دردی بخوری .
- صورت برنزه اش با یه بینی نارنجی بامزه به نظر میرسه . خودم هم از کاری که کردم تعجب میکنم چه برسه به کاوه . از چند ثانیه مکثی که میکنه تا از شوک بیرون بیاد استفاده میکنم و با یه اقدام پیشگیرانه میرم پشت هانیه سنگر میگیرم . هانیه که تازه از اتاق یا به قول خودش کلاس بیرون اومده بین ما مونده .
- نمی دونم تاثیر رنگ و قلم و به قول کاوه برون ریزی های روحیه که احساس نشاط میکنم یا بلند بلند خندیدن ها و حرف زدن های بچه ها ست که من رو به شور وادار میکنه .
- کاوه برخلاف انتظارم به جای تلافی دستی به کمرش میزنه و بزرگترمابانه نگاهم میکنه .

- حالا چرا رفتی اون پشت؟

- پیشگیری بهتر از درمانه !!!

خودم از لحنم تعجب میکنم . لبم رو به دندون میگیرم تا کمی از خنده و ذوق نشسته توی صدام رو بگیرم .

- تو بچه شدی . من که نشدم .

- خوب تو هم کودک درونت رو آزاد بذار یه کم وورجه وورجه کنه . به من چه ؟

- حتما ! بزرگ شو جوجه رنگی . بچه ها زود زخمی میشن ها.

- به جاش زودم یادشون میره .

سری تکون میده و میره گوشه ی سالن به دیواری که هنوز رنگی روش نشسته تکیه میده .

میخوام برگردم سر کارم که یه جفت چشم عسلی ناز حواسم رو پرت میکنه . پسر فهیمه و خواهر زاده ی هانیه است .

توی اون لباس های کوچولو شبیه نقاشی های روی پوستره . دستهای رو پشتش قایم کرده و زل زده به من . بدون هیچ شباهتی من رو یاد بچگی های هادی میندازه . دلتنگی هام رو با حرف زدن باهاش تسکین میدم .

- دوست داری تو هم نقاشی بکشی ؟

چشم هاش برق میزنه اما صداش درنمیاد .

- بیا اینجا .

سر جاش ثابت ایستاده . مجبور میشم روی زانو بشینم و یه قدم برم سمتش که خودش رو جمع میکنه . گوشه ی پلیورش رو میگیرم و میکشم سمت جلو . دست هاش رو از پشتش بیرون میارم و آستین هاش رو بالا میزنم . یه کم

از رنگ قوطی کنار دستم رو روی درش خالی میکنم . دست های کوچولوی پسرک رو مشت میکنم و از کناره ها توی ظرف میذارم . بعد مشت کوچیکش رو از سمت انگشت کوچیک روی دیوار فشار میدم . پسرک مبهوت به کارم چشم

دوخته . مشتش رو باز میکنم و نوک انگشت هاش رو به رنگ آغشته میکنم . یه کم بالاتر از جای مشتش رو با سرانگشت هاش روی دیوار رنگی میکنم . از دیدن نتیجه ی کار که شبیه رد یه پا شده ذوق میکنه . دست دیگه اش

رو خودش مشت میکنه و جلو میاره . ظرف رو طرفش میگیرم و اجازه میدم تا با انگشت هاش رو دیوار هنرنمایی کنه .

- اسمت چیه مرد کوچولو ؟

- آدرین .

از دیدن جای پاها روی دیوار ذوق زده میشه و صدای قهقهه اش توی سالن خالی طنین میندازه . با بچه ها راحت ارتباط

برقرار میکرده . مامان بودن رو مدت ها تمرین کردم . هادی و هیوا هر دو کوچکتر از من بودن و من تمام تلاشم رو

کرده بودم تا حواسم بهشون باشه . هر چند شاید ایراد کارم همین بود . به جای این که خواهر خوبی براشون باشم سعی کردم مادری کنم .

- منم همام . آدرین دوست داری باهم نقاشی بکشیم و شعر بخونیم ؟

- آره .

- یه روز یه آقا خرگوشه ، دوید دم لونه ی موشه

موشه پرید تو سوراخ ، خرگوشه گفت آخ !!!

با هم میخونیم و ریتمیک تکون تکون میخوریم . یه کیسه زباله ی تمیز رو پاره میکنم . سر کوچیک پسرک رو از سوراخ رد میکنم تا کیسه به پیش بند تبدیل بشه . بعد با جای دست هامون روی دیوار نقاشی میکشیم . نمی دونم اون بیشتر خوشش میاد یا من .

- خاله هما ! میشه بلندم کنی تا اون بالا جای پا بذارم ؟

زیر بغلش رو میگیرم و بلندش میکنم . از چیزی که فکر میکردم سنگین تره . کمرم به سمت پشت خم شده و دارم تلاش میکنم تا تعادلم رو حفظ کنم . یک دفعه حس لرزشی بدنم رو میگیره . قبل از این که بتونم حواسم رو جمع کنم صدای زنگ موبایلم بلند میشه .

حواس پرتی و لرزش گوشی توی جیب مانتوم به علاوه ی سنگینی آدرین که حالا بیشتر از قبل هم به نظر می رسه نمیذاره درست بایستم . تلو تلو میخورم و امیدوارم پهن زمین نشم اما آدرین قهقهه میزنه انگار همه چیز براش شبیه بازیه .

یکی از پاهام ناخودآگاه از روی زمین بلند شده و اتکام فقط روی پای راستمه . در حال بال بال زدنم که یک دفعه یه جفت دست آدرین رو از توی آغوشم بیرون میکشه . شونه ام رو به دیوار تکیه میدم و به کاوه که آدرین رو روی دوشش گذاشته لبخند میزنم . هر کسی که پشت خطه ظاهرا سمج تر از اونیه که بخواد با تاخیرم نا امید شه . گوشی رو از توی جیبم بیرون میکشم . اسم کامران روی صفحه ی گوشیم در حال چشمک زدن و من به بد شانسیم ایمان میارم . بعد از این چند روز درست همین الان باید تماس بگیره ؟

...

زیر نگاه های خیره ی کاوه بین جواب دادن و ندادن مرددم . اما برای رد تماس مسلما باید به دو نفر جواب پس بدم . هم به کنجکاوی کاوه و هم بعدا به کامران .

اون قدر دل دل میکنم که زنگ گوشی قطع میشه . کامران یه تصمیمی آنی بود . تصمیمی که حالا توش مونده بودم .

قبل از این که بتونم نفس حبس شدم رو بیرون بدم اما صدای زنگ ها دوباره توی فضای خالی سالن می پیچد . دیگه جواب ندادنم زیادی مشکوک به نظر میرسه . گوشی رو کنار صورتم نگه میدارم و با عادی ترین لحن ممکن سلام میدم .

- سلام بانو . دیگه داشتم نگرانت میشدم .

صدای کامران برعکس من که آرام حرف میزنم بلند و پر از انرژیه .

- ببخش . گوشیم در دسترس نبود . چه خبر ؟

- خبرهای خوب . یه برنامه ی عالی دارم برای روز تعطیلمون . تو که می دونی . من توی برنامه ریزی حرف ندارم .

- آ ! کاش زودتر میگفتی برای امروز با دوست هام برنامه ریختم .

همون طور که حواسم هست هیچ اسم یا چیز مشکوکش توی حرف هام نباشه نگاهم کشیده میشه سمت کاوه . کاوه پسر کوچولو رو روی دوشش نگه داشته و خودش رو ظاهرا سرگرم اون کرده .

- آدرین موافقی یه کم مردونه کار کنیم ؟

- اوهوم .

ازم یه کم فاصله میگیرن ولی امواج قوی که از طرف کاوه به سمتم میاد بهم این حس رو میده که هر چی بیشتر ازم فاصله میگیره ، بیشتر روی حرف هام دقیق میشه .

صدای کامران از فکر بیرون میکشدم .

- با منی هنوز هما ؟

- جانم ؟

فقط یه کلمه ، یه جانم حواس پرت که به زیون میارم صدای قهقهه ی کامران رو بلند میکنه و اخم های کاوه رو در هم میکشه . زیر لب خودم رو بابت این گیجی لعنت میکنم . کامران سرخوش جواب میده .

- هما جان . گفتم اگر منظورت از این دوستان کاوه نیست ، میشه بعد از تموم شدن قرارتون حداقل یه قهوه با هم بخوریم ؟

من که فقط میخوام از این وضعیت عذاب آور خلاص بشم . هول زده قبول میکنم .

- آره . خوبه . پس باهات تماس میگیرم .

بعد از قطع مکالمه گوشی رو توی جیبم سر میدم . سر میچرخونم که موقعیت کاوه رو ببینم اما اون با آدرین بی توجه از کنارم رد میشه . یکی از صندلی هایی رو که کنار من گوشه ی دیوار روی هم چیده شدن با دست آزادش برمیداره و

دوباره سر جای قبلیش برمیگرده . دو قوطی رنگ روی صندلی میذاره و خودش رو با آدرین سرگرم میکنه . با یه دست طرح میکشه و با دست دیگه بازوی آدرین رو گرفته مبادا پرت شه پائین .

نمی دونم فهمیده مخاطبم پشت خط کیه یا نه . ناخودآگاه یاد اوائل آشنائیمون میفتم . یاد اون بار که توی کافی شاپ بودیم و برخورد حامد . نمی تونم بفهمم چه فکری توی سرشه اما میخوام عادی برخورد کنم . عادی بودن یعنی قبول این که اشتباهی نکردم . پس من هم سرم رو به شوخی های بهار و هانیه گرم میکنم . هر از گاهی یه رنگی هم به روی هم می پاشیم .

وقتی امید میاد برای گرفتن سفارش بچه ها از بین انواع ساندویچ ! برای ناهار ، نتیجه کار کاوه و وردست کوچولوش ، یه جیمبوی آبی رنگ و اشکالیه که قراره هواپیما باشن به علاوه ی دو تا مرد رنگی ! لعنتی هنوز هم نگاهش رو ازم میدزده .

نفس صدا دارم رو فوت میکنم و دوباره میرم سراغ هانیه که دست های رنگیش رو توی آشپزخونه میسوره .

- کاش به امید میگفتی لیوان یه بار مصرفم بگیره .

- تو مهد لیوان داریم . میخوایم تو برنامه غذایی بچه ها شیر بذاریم . به همین دو تا وروجک هم که نگاه کنی شیر دوست ندارن . یه سری لیوان سفالی خریدیم ، بچه ها خودشون روشن نقاشی بکشن بلکه ترغیب شن برای شیر خوردن .

- حالا کجاست لیوان ها برم بیارم ؟

با دست به یکی از کابینت ها اشاره میکنه . چند تا لیوان بزرگ سفالی رو برمیدارم و برمیکردم توی سالن .

آدین که بالاخره دل از عروسک هاش میکنه و توی راهرو میاد آدرین نتیجه ی کارش رو با افتخار به خواهرش نشون میده و دلش رو میسوزونه که باهاش همبازی نشده . از ظهر خیلی گذشته و بچه ها گرسنه اند . آدین بهانه گیر کار برادرش رو مسخره میکنه و آدرین موهای خواهرش رو به تاوان میکشه .

بچه ها رو می شونم کنار دستم و به هر کدوم یکی از لیوان های سفالی رو میدم تا روشن نقاشی بکشن . اسمش رو هم میدارم مسابقه ی نقاشی .

- جایزش چیه ؟

موندم جواب هوش این بچه ها رو چی باید بدم که کاوه به دادم میرسه . کنارم روی زانو هاش میشینه و آدرین رو بغل میزنه .

- هر کی برنده بشه ، اجازه داره روی صورت اون یکی نقاشی بکشه .

خوبه ! حالا با جایزشون هم سرگرم میشن .

آدرین که راضی به نظر میرسه نگاه شیطونی به خواهرش میندازه و یکی از لیوان ها رو به دست میگیره . آذین اما از پیشنهاد کاوه خیلی خوشش نیامد . یکی از لیوان ها رو توی دستش میذارم و قلم مو رو هم به طرفش میگیرم . ناراضی لب برمیچینه .

- ولی من گشمنه !

- تا کارمون تموم بشه ساندویچ هامون هم میرسه . تازه میخوایم اون موقع مسابقه بدیم کی زودتر ساندویچشو میخوره .

اون قلم مو رو از دستم میگیره و من خودم رو روی کف موزائیکی سالن رها میکنم . به دیوارهای رنگی هم که همیشه تکیه داد . انگشت هام رو توی هم قفل میکنم و دست هام رو تا حد ممکن میکشم تا خستگی در کنم . سکوت کاوه دیگه داره آزار دهنده میشه . نگاهم روی کاوه قفل میشه که داره یکی از لیوان ها رو همراه آدرین نقاشی میکنه . دوباره ماحصل کارمون رو از نظر میگذرونم .

احمقانه است اما تحمل این که کاوه این طوری آروم و دلگیر باشه رو ندارم .

- حاصل برون ریزی روانی تو هم بد از آب درنیومده ها !

کاوه با شنیدن صدام فقط یه لحظه مکث میکنه اما جوابی نمیده .

- دوست داشتی خلبان شی ؟

سرش رو بلند میکنه و اول یه نگاه به من میندازه بعد به دیوار و جیمبوی آبی روش !

- من رشته ام رو دوست داشتم . با وجود اینکه کسی ازش راضی نبود .

توی صدایش گره ایه که دلم میگیره از شنیدنش .

- چرا ؟ مکانیک که رشته ی خوبیه . مهندسی هم هست . مامان بابات پسر دکتر می خواستن ؟

- نه پسر حرف گوش کن میخواستن . میخواستن من حقوق بخونم یا هما نمی خوام درباره ی گذشته حرف بزنم .

- پدر و مادرت گذشته ان ؟

طوری نگاهم میکنه که تا مغز استخونم میسوزه از آتیش نگاهش . انگار ناخواسته همپاش درد میکشم . صدای امید زنجیر این اتصال رو پاره میکنه .

- بدوئین که غذا رسید .

بچه ها عین موشک از جا میپرن و طرفش میدون . همین که دستشون به ساندویچ ها میرسه برمیکردن و لیوان هاشون رو به طرف هانیه میبرن تا به عنوان هنرمند کارشون رو قضاوت کنه . کاوه وسط جیغ جیغ های برتری طلبشون دخالت میکنه.

- من میگم خاله همتون باخته چون اصلا هیچی نکشیده . می تونین صورت اون رو نقاشی کنین .

بچه ها که تا الان باهم سر جنگ داشتن نگاه خبیثی به هم میندازن و ساندویچ هاشون رو نصفه ول می کنن تا دنبال رنگ و قلم مو بدون . وقتی برمیکردن حتی اجازه نمیدن آخرین لقمه رو فرو بدم . اعتراض میکنم .

- بابا من که اصلا بازی نبودم .

کاوه در قوطی های رنگ رو برای بچه ها باز میکنه و زیر لب میگه .

- نیچ نیچ ! زشته جلو بچه ها . آدم که زیر قولش نمیزنه .

ناچارا هیچی نمیگم و میذارم هر بلایی که دوست دارن سر صورت بیچاره ام بیارن . کاوه اول آدرین رو به گوشه میکشه و توی گوشش چیزی زمزمه میکنه . چند ثانیه بعد آدرین همین کار رو با خواهرش تکرار میکنه و بعد دو تایی دست به کار میشن . هانیه درحال خنده هم دلداری دادن رو فراموش نمیکنه.

- ترس . رنگ هاش مخصوص همین کارن .

کاوه هم در حین کار بچه ها توی لیوانی که خودش نقاشی کرده برام چای میاره .

- دختر خوبی باشی میگم هانیه این لیوان رو بده به خودت . مگه نه هانیه ؟

- لیوان توئه . به هر کی میخوای بدش .

با تأیید هانیه لیوان رو توی دستم محکم تر میگیرم . روی لیوان عکس یه مک کوئین قرمز خندان خودنمائی میکنه . ماشین قرمز کارتتی رو که میبینم لیوان انگار گرم تر میشه . با حرارتی که از توجه کاوه میگیرم ، سرمای موزائیک هایی رو که روشن نشستم فراموش میکنم .

وقتی بعد از چهل دقیقه بالاخره دوقلوها رضایت میدن و بلند میشم صدای خنده ی همه ی بچه ها شبیه یه همخوانی سالن رو بر میداره . یه نگاه توی شیشه ی در ورودی کافیه تا بفهمم شبیه کلاغ شدم.

طلبکار هر دو دستم رو به کمر میگیرم و سمت کاوه میچرخم .

- نقشه ی جنابعالی بود دیگه ؟

کاوه دوربین گوشیش رو روی من تنظیم میکنه و ازم عکس میگیره .

- انگار خیلی خوشت اومده ! نکن !

سمتش میرم تا گوشه رو ازش بگیرم . دست هاش رو بالا میکشه و دیگه دستم به گوشه نمی رسه . نگاهم روی لبخندی که بالاخره به لب هاش برگشته خیره می مونه . یادم میره توی چه موقعیتی هستیم . چشم هاش رو روی صورت رنگ شدم میدوزه تا یه بار دیگه بهم ثابت کنه چقدر می تونه خوب باشه . به صدایی که دونم چیه به خودم میام . عقب میکشم و وانمود میکنم همه چیز عادیه .

- تو که همیشه میگی جوجه ای چطور به این جا که رسید کلاغ شدم ؟

با نوک انگشت دو ضربه روی بینیم میزنه و صدای قهقهه اش رو آزاد میکنه .

- هنوزم جوجه ای منتها جوجه کلاغ . نکنه انتظار داشتی جوجه اردک زشت باشی ؟ این جور قصه های خوب فقط برای بچه های ! خوبه .

- تا الان جوجه رنگی بودم حالا شدم کلاغ . آخه من بدبخت به این سفیدی کجام شبیه این چیزهاست؟

- عین این جوجه رنگی های ماشینی ضعیفی اما جیغ جیغ زیاد میکنی .

دستش رو پشتم میذاره و به سمت سرویس گوشه ی راهرو هلم میده .

- جای این حرف ها بیا برو صورتت رو بشور .

چند تا نفس عمیق و آب خنک توی این هوای سرد حالم رو جا میاره . هر چند صورتم رو نتونستم کاملاً پاک کنم و هنوز پوستم تیره است . با این صورت که جای لکه های رنگ روش مشخصه قید قرار با کامران رو هم باید بزنم .

وقتی به سالن برمیگردم به جمع دوستانه مون یه نفر دیگه هم اضافه شده . یه جوون هم سن و سال خودم با یه ته ریش مرتب شده روی صورتش و پالتوی نیم تنه ی مشکی رنگی که روی پیراهن مردونه اش پوشیده . قد بلند به نظر میاد و سبزه . با یه لبخند پهن روی صورتش وسط سالن میاد .

- سلام بر دوستای گرام .

- خانواده ی سنتی همینه ها ! آدم پیشرفت نمی کنه . جای سی دی تو دوره ی گرام مونده .

وقتی بهار که معمولاً همیشه ساکنه به حرف میاد متوجه میشم که اوضاع طبیعی نیست . متلک بهار مانع همیشه تا گرفتگی صورت کاوه رو نبینم . پسر بی خیال کنایه ای که شنیده اول از همه میاد سمت کاوه و دست دراز میکنه طرفش .

- سلام .

- از ولایت اجازه گرفتی اومدی اینجا ؟

لحن کاوه تلخ شده اما نگاهش شفافه . بی توجه به دستی که سمتش دراز شده عقب میکشه .

- امید دست پاچه میاد و دستش رو روی شونه ی پسر میذاره .
- من زنگ زدم کیوان هم بیاد . گفتم دور هم جمعیم اونم باشه یه کمکی بکنه بد نیست .
- کاوه با حرص نگاهش میکنه و یه نفس عمیق میکشه تا خودش رو کنترل کنه .
- گمان نمی کنم با عروسک های کشور لی لی پوت به مشکل بر خورده باشی که حقوق بین الملل به کارت بیاد .
- کیوان نمیذاره امید ادامه بده .
- داداش اومدم تو رو ببینم . تو که دیگه یادت نیامد برادری هم داری .
- به این حرف میخکوب میشم روی صورت کیوان . چطور از روی شباهتشون حدس نزدم که برادرن ؟ هر چند تیپ لباس پوشیدن و حتی حالت صورت و چشم هاشون فرق میکنه اما منکر شباهتشون نمیشه شد.
- تا جایی که میدونم خانواده ای ندارم . بابا اسم من رو از شناسنامه اش خط زده .
- اما هنوز داداش بزرگه ی منی .
- با چه جراتی داری این رو میگی ؟ دیدن من حرومه . حکم حرف زدن باهام هم که دیگه گفتن نداره .
- خودت هم میدونی که این طوری که میگی نیست .
- در هر حال بهتره من و تو یه جا نباشیم . تو که دیگه باید با سیاست های روابط توی دانشگاه خوب آشنا شدی باشی . به نفع نیست با من دیده بشی داداش کوچیکه . برای آیندت هم خوب نیست .
- کاوه ، برادرش رو پشت سر جامیذاره و با قدم های بلند میره سمت حیاط . در همون حال بدون این که نگاهم کنه میگه .
- هما منتظرتم .
- میدونم اون قدر عصبیه که جای حرف نیست . حال الان کاوه رو میفهمم . نمی تونم به ناامیدی کیوان فکر کنم ، یا ناراحتی امید . فقط میدونم مواقعی که دعوای مامان و بابا بالا میگیره من هم دوست ندارم کسی دخالت بکنه .
- میرم سمت کلاسی که لباس هام رو توش گذاشتم تا مانتوم رو عوض کنم . هانیه هم پشت سرم میاد .
- ببخش هما . به امید گفتم نکنه این کارو .
- نه بابا . تو باید ببخشی وگرنه برای من که روز خوبی بود . فقط کاش میفهمیدم مشکل کاوه با خانوادش چیه ؟
- هانیه همین طور که توی چارچوب درایستاده سرکی به بیرون میکشه و بعد میگه .

- دعوای همیشگی پدر و پسر . کاوه از اول دوست داشت راهش رو خودش انتخاب کنه . با کارهای پدرش مشکل داشت . بعد از یه دعوای اساسی دیگه نتونست با پدرش کنار بیاد . وقتی رفت انگلیس هم باباش کلا طردش کرد . حالا که مامانش هم مریض احواله باباش رو میشه راضی کرد اما کاوه کوتاه نمیاد .

دوست دارم بپرسم چرا اما وقت نیست . میام بیرون و بعد از یه خداحافظی سریع جمعی میرم سمت حیاط . توی آخرین لحظه لیوان مک کوئین اهدائی کاوه رو چنگ میزنم و با خودم میبرم .

کاوه دستم رو محکم میگیره و با خودش میکشونه سمت در . لحظه ی آخر مکث میکنه . دل دل کردنش رو میفهمم . نمی دونم چطور کیوان زمزمه اش رو میشنوه .

- مامان چگونه ؟

- مثل همیشه .

بعد راهی خونه میشیم . خونه ای که خونه هست اما مقصد نیست . کلاغ ها آخر هیچ قصه ای به خونشون نمی رسن .

**

گاهی اوقات مغزت بدون فکر تصمیم میگیره و قبل از اینکه تو بخوای به مرحله ی عمل رسیدی . اون وقت تازه میفهمی خودت رو وسط چه ماجرای انداختی .

اسمش روی گوشی کافیه تا قدم هام نا خودآگاه کند شن . چشم هام روی فاصله ی کم بین خودم و خونه میره و برمیگرده . پاهام توی بوت های پاشنه بلندم ذوق ذوق میکنن اما دوباره مسیر کوچه رو به سمت عکس در پیش میگیرم و میرم سمت خیابون . نمی دونم الان جو خونه چه جوریه . میشه باهاس راحت حرف بزنی یا نه .

از خلوتی کوچه خوشم نمیاد اما ذهنم بیشتر درگیر تماسیه که هنوز وصلش نکردم .

از مهد که برگشتم خونه ، باز افتادم به جون صورتم . اون قدر کرم و لوسیون خرجش کردم تا رنگش به حالت طبیعی برگشت . حتی روشن تر از مواقع دیگه شد . دیگه به جای کلاغ شبیه قوی سپید شده بودم . حالا قو نه ولی دیگه به کبوتر بودن برگشته بودم .

کامران دوباره زنگ زد . تا جایی که یادم بود بهش گفته بودم خودم تماس میگیرم اما انگار بی طاقت تر از این بود که بخواد منتظر زنگ من بمونه !

خسته بودم و حوصله ی دیدنش رو نداشتم اما قولی بود که داده بودم . فکر کردم فقط یه قرار . میرم و وقتی سرد برخورد کنم اون هم دیگه پیگیر نمیشه . بعد می تونم پرونده ی این حماقتم رو لااقل ببندم .

کاوه هم هر کی هست حق داره رازهایی برای خودش داشته باشه . هر کسی توی زندگی چیزهایی هست که دوست نداره با بقیه تقسیمشون کنه . حتی دوست نداره برای خودش یادآوریشون کنه . این باور از وقتی برادرش رو دیده بودم

توی وجودم پررنگ شده بود . مشکلات خانوادگی هم بخشی از زندگی کاوه بود که ظاهراً روی شخصیتش تاثیر زیادی گذاشته بود .

با کامران توی یه کافی شاپ قرار گذاشتم و فقط به اندازه ی خوردن همون قهوه براش وقت گذاشتم . این بار سعی کردم به جای اینکه شبیه دخترهای لوس برخورد کنم موقر جلوه کنم تا حساب کار دست اون هم بیاد . اصرارش رو برای نزدیکی بیشتر ناکام گذاشتم و حتی دعوتش برای بازی با چند تا از دوست هاش رو بی جواب گذاشتم . فکر کردم خودش پیام رو میگیره .

حالا داشتم برمینگشتم خونه . در حقیقت خودم رو سمت خونه میکشوندم که دیدن اسم کاوه روی صفحه ی گوشیم متعجبم کرد .

نمی فهمم ما که تمام صبح تا عصر رو با هم گذروندیم زنگ زدنش الان به من چه معنی می تونه داشته باشه ؟ با چیزهایی که پیش اومد ، با اون حالی که کاوه من رو رسوند خونه انتظار داشتم تا یکی دو روزی توی لاک خودش بره و سراغی ازم نگیره .

نمی دونم باید نگران حالش باشم ؟ نگران حال خودم باشم یا نگران چیز دیگه . اصلاً باید نگران باشم یا نه .

بعد از کلی زنگ خوردن توی آخرین لحظه ها دستم روی صفحه ی گوشی میلغزه و جوابش رو میدم .

- سلام .

مثل همیشه سلامم بی جواب می مونه . منتظرم چیزی بگه اما فقط صدای نفس های بلندش توی گوشم میشینه . دیگه این قدر شناختمش که بفهمم عصبیه . بی اون که بفهمم دلیم تصمیم میگیره نگران اون بشم .

- کاوه؟؟ خوبی؟؟؟

هنوز هم ساکنه اما نفس صدا دارش رو توی گوشی خالی میکنه .

- کاوه؟؟؟ صدام رو میشنوی ؟

بالاخره سکوتش رو میشکنه اما با چیزی که میگه من رو به سکوت میکشه .

- من میشنوم اما انگار تو توی شنیدن مشکل داری یا شاید هم تو گرفتن پیام مشکل داری ؟ یادمه که قبلاً بهت هشدار داده بودم از اون بیبی مو خرمایی فاصله بگیری .

خشکم میزنه . بی اختیاری چرخم و به اطرافم نگاهی میدازم . بعد از چند ثانیه تازه مغزم راه میفته . بیبی مو خرمایی ! من که با کامران نیومدم . همون دم در کافی شاپ ازش جدا شدم . اگر حتی تعقیبم هم کرده باشه باید زودتر از این ها بهم زنگ میزد . همون وقتی که هر کدوم راه خودمون رو در پیش گرفتیم نه الان .

اولین راهی که معمولاً وقتی توی دردسر میفتی، وقتی یه مشکلی پیش میاد، بهش چنگ میزنی رو انتخاب میکنم. انکار میکنم.

- معلوم هست چی میگی؟

هر کاری میکنم اما هنوزم توی صدام رگه های لرزش هست. صدای اون هم بلندتر و سردتر میشه.

- بهت گفتم و تو میری باهش طعم های مختلف رو دوره میکنی؟ یه دورآناناس شیرین، یه دورقهوه ی تلخ؟ دفعه ی بعد نوبت چیه؟

طعم تلخ قهوه ی ترکی که خوردم به گلوم برمبگرده. اون قدر محکم حرف میزنه که جای هیچ انکاری نمیداره. انگار با چشم های خودش من رو همراه اون دیده باشه.

به خودم دلداری میدم که کاری نکردم که بخواد به خاطرش بازخواستم کنه. این همه تلخی حقم نبود برای یه قهوه خوردن اون هم بی هیچ میلی. گوشه ی رو از صورتم دور می کنم تا صدای نفس عمیقی که برای آروم کردن خودم میکشم به گوشش نرسه. بعد صدام رو میبرم روی موج شوخی.

- هی! تو دیوونه شدی یا من واقعا دارم بوی حسادت میشنوم؟

این بار بدون مکث با برنده ترین حالت ممکن میگه.

- نه جوجه رنگی. به این نمی گن حسادت. میگن حس مالکیت. تا پایان قرار چهل روزمون تو مال!!! منی و بعد از اون هر غلطی! بخوای می تونی بکنی. اما قیلش، پس خورده ی کس دیگه رو قبول نمی کنم. هیچ خوشم نیامد بهم به چشم کالای جایگزین نگاه کنن. بهتره حدت رو بدونی وگرنه مجبورم جور دیگه ای بهت بفهمونم.

قبل از این که مهلت عکس العمل نشون دادن بهم بده تلفن رو قطع می کنه. هر چقدر سعی میکنم درکش کنم، فایده نداره. همیشه توی آخرین لحظه خودش همه چیز رو خراب میکنه. داشتم احساس گناه میکردم ولی با جمله های آخرش دوباره اون همای سرکش توی وجودم رو فراخوانی میکنه.

از سر حرص با پا به سنگ ریزه ای که روی زمین افتاده محکم لگد می زنم و خودم رو پیش وجدانم تبرئه می کنم. من که کاری نکردم که این بخواد باهام این طوری تا کنه. حتی اگر پیشنهاد کامران رو برای بازی هم قبول می کردم کارم ایرادی نداشت. تنها که نیستیم. اصلا خودش رو هم بار اول سر یکی از همین بازی های نحس دیدم. قبل از این که فکر کنم دستم روی صفحه ی گوشه ی میلرزه و وقتی صدای دلیوری پیامم میاد تازه می فهمم از کامران روز و جای قرار بازی رو پرسیدم.

بلافاصله پشیمون میشم. محاکمه ذهنیم دوباره شروع میشه. "این پسره ی احمق نفهمید چی میگه. تو چرا لج میکنی هما؟"

حالا باید به حال تصمیم بی فکرم، فکری بکنم.

**

حیرون وسط خونه ای که با خرده شیشه فرش شده ایستادم. یه خونه ی غریبه، یه فضای سرد. یه خونه ی بزرگ دوبلکس که همه چیزش بوی ترس میده.

با صدای در که محکم پشت سرم بسته میشه قلبم توی سینه فرو میریزه. نفسم سنگین میشه. من با چه جراتی توی این خونه پا گذاشتم؟ فقط یه لحظه، توی یه لحظه تمام امروز جلوی چشمم رژه میره.

توی ماشین کاوه نشسته بودم. قرار بود با هم بریم ناهار بخوریم.

نه اون به روی خودش آورد که دو شب پیش سر چه چیزی بحثمون شده و نه من دوست داشتم دنباله ی یه بحث بی مورد رو بگیرم. عاقلم دوباره برگشته بود سرجاش و نمی خواستم جنگ اعصاب راه بندازم. خوشبختانه کامران هم اون قدر سرگرمی های شیرین داشت که مزاحم من نشه.

همه چیز خوب شروع شد مثل هر شروع دیگه ای. البته سعی کردیم خوب شروع کنیم. احوالپرسی معمول و یه قرار برای نشستن توی کافی شاپی که موسیقی زنده داشت. اما همه چیز خوب پیش نرفت.

کاوه زیادی اروم بود. بیشتر انگار فکرش درگیر بود. بعد هم در عرض چند دقیقه یه تلفن که نمی دونم از کجا بود و کی بود کاوه رو ریخت به هم. میونه ی راه ماشین رو حاشیه ی خیابون کشید و بیرون از ماشین با کسی اون طرف خط بحث کرد. شاید مکالمه اش یک دقیقه طول کشید اما آرامش عاریه ای ما هم دود شد.

کاوه مستاصل هر دو دستش رو توی موهاش کشید و چند قدم دور شد. یه کم دور خودش چرخید بعد تازه انگار یادش بیاد که من هم هستم به سمت ماشین برگشت. از شیشه ی جلو نگاه عجیبش رو برای مدتی به من دوخت. بعد انگار تصمیمش رو گرفته باشه با دو قدم بلند و محکم اومد و سوار شد. پاش رو روی گاز فشار داد و ماشین از جا پرید. صدای قاطع بود وقتی گفت.

- باید برگردم خونه.

خراب شدن یه قرار خیلی خوشایند نیست اما من که حس میکردم سکوتش بعد از اون ماجراها یه کم عجیبه فکر کردم شاید هنوز یه کم فاصله لازم داشته باشیم. قبول کردم و گفتم.

- باشه من رو هر جا سر راحت بود پیاده کن.

- نه. تو هم باید با من بیای.

غافلگیرم کرد. یک دفعه برگشتم سمتش. تا به حال طبق قرارمون ازم هیچ توقعی نداشته اما حالا یک دفعه این پیشنهاد چیزی نبود که عادی بدونمش. نمی خواستم ترسیده به نظر بیام. سعی کردم توی انتخاب کلمه ها بیشتر دقت کنم.

- لزومی نداره من باهات بیام .

- به کمکت احتیاج دارم .

نه می خواستم برم نه می تونستم مستقیم بهش نه بگم . حرفم رو مزه مزه کردم و لحنم رو ملایم .

- فکر نمی کنم هیچ مسئله ای باشه که تو , توش به کمک من احتیاج داشته باشی .

این بار اون تعجب کرد . ماشین رو دوباره کشوند گوشه ی اتوبان و به ماشین های دیگه که با بوق وحشتناکی از بغلمون رد میشن هیچ توجهی نکرد . ازم رو گرفت . از توی آینه ی بغل نگاهی به ماشین های پشت سر انداخت که بیشتر یه نگاه خالی بود تا دیدن . توی فکرش پرسه میزد تا توی اتوبان . به سمتم برگشت و چشم هاش رو به چشم های من دوخت تا تاثیر حرفش رو بیشتر کنه .

- هما ! من آشغال و عوضی و پست هستم . اما روی قولی که دادم می مونم . قول دادم بهت دست درازی نکنم . تا حالا این کار رو نکردم , از این به بعد هم نمیکنم . پس بهم توهین نکن لطفا .

چشم هاش اون قدرتی رو که میخواست داشت . مثل کسی که در مقابل یه مار ایستاده ، افسون شدم . اعتمادی ناخواسته وجودم رو به نسبت اروم کرد و گفتم .

- بریم زودتر . بد جایی وایستادی .

نمی دونم چاره ای داشتم ؟ نداشتم ؟ داشتم و نخواستم ببینمش ؟

بعد از حرفی که نمی دونم از کجای ذهنم به روی لبهام اومده بود پلک هاش رو برای یه لحظه روی هم فشار داد و بعد راه افتاد .

برای بار اول بود که می اومدم دم خونه اش , حتی توی خونه اش .

از حیاطی که یه باغچه ی بزرگ یک طرفش و یه استخر هم بعد از اون رو به روی ساختمون قرار داشت رد شدیم و ماشین رو رو به پله هایی که به خونه میرسند پارک کرد .

من ر پشت سر جا گذاشت و سریع وارد شد . من هم پشت سرش اروم و کنجکاو داخل اومدم .

خونه عجیب به هم ریخته بود . انگار توش درگیری بوده . هیچ کس نبود هیچ صدایی هم به گوش نمیرسید .

وسط سالن خونه حیرون ایستادم .

کف خونه با سنگ های سفید پوشیده شده و دیوارها هم هم رنگش در اومده بودن . یه طرف سالن بزرگ خونه یه دست میل کرم طلایی با طرحی عجیب و طرف دیگه یه دست راحتی بزرگ با رویه های قرمز و مشکی گذاشتن . کف خونه فقط یه فرش کرم با پرزهای بلند انداختن .

حالا من وسط این همه آشفتگی ایستادم . فضای غیر عادی خونه برای تبدیل دوباره ی نگرانییم به ترس کافیه .
 می ترسم . من با چه جراتی توی خونه ی این مرد پا گذاشتم ؟ ناخواسته بهش اعتماد داشتم ولی چقدر ؟ اون قدر که
 باهش بیام به خونه ای که ظاهرا هیچ کس دیگه ای توش نیست ؟ نکنه اشتباه می کردم و قضیه ی کامران هنوزم
 تموم نشده . نکنه همه چیز یه نمایش بوده برای کشوندنم به این جا ؟ تا قبل از این همیشه حس می کردم هر جایی که
 بریم بالاخره یه شخص سومی حضور داره اما توی این خونه ی بزرگ در صورتی که مشکلی پیش بیاد صدام حتی به
 هسایه ها هم نمی رسه .

صدای در رو که پشت سرم میشنوم قلبم از جا کنده میشه . نیمه لرزون به طرف خروجی ساختمون حرکت میکنم که
 یه زن حدودا چهل ساله رو به روی خودم میبینم که با ظاهر نفوذناپذیری زل زده به من . بی اختیار یه قدم به عقب
 برمیدرم .

- هما !

- هییی !

صدای کاوه است که از بالای پله های سنگی بدون حفاظ گوشه سالن توی خونه پیچیده .
 دستم روی سینه ام که به طور محسوسی بالا و پائین میره جا خوش کرده . کاوه پله ها رو به سرعت پائین میاد .
 - کجا موندی پس دختر ؟

بههم نزدیک میشه و دستم رو میگیره . میخوام دستم رو از لابه لای انگشت های قویش بیرون بکشم که محکم تر
 میچسبدهش . حتی نگاهم نمیکنه تا نارضایتیم رو یه جور اعلام کنم .

- نسیرین خانم . اینجا رو مرتب می کردی لافل .

بالاخره زن لب باز میکنه . صداس از چهره اش هم سردتر و بی روحتره .

- نشد آقا . بسکه این دختر سرتق بازی درآورد .

- خوبه صد دفعه سفارش کردم کلید رو روی در جا نداری .

...

منتظر جواب زن نمی مونه . من رو همراه خودش میکشه و از پله ها بالا میبره . توی دلم پر از ترسه و توی سرم پر از
 سوال . کدوم دختر ؟ کدوم کلید ؟ طبقه ی بالا یه سالن کوچیک هست که در چند تا اتاق بهش باز میشه . به پشت یه
 در بسته میرسیم و کاوه مکث میکنه . آروم میاد نزدیکم و سینه به سینه ام می ایسته . نفسم رو حبس میکنم و
 عضلاتم رو منقبض تا جلوی لرزششون رو بگیرم . سرش رو پائین میاره و آروم پیچ پیچ میکنه .

- مهم نیست ستاره رو از کجا می شناسم یا کجا پیداش کردم . مهم اینه که به کمک احتیاج داره . منم دیگه از پشش برنمیام . وضع پائین رو که دیدی ! گمونم تو بهتر زبونش رو بفهمی . در رو روی خودش قفل کرده . نمی خوام حماقت کنه . ببین می تونی رامش کنی ؟

گیجیم . هیچ چیز نمی فهمم . مات و مبهوت توی چشمه‌هاش خیره میشم بلکه از نگاهش بتونم به افکارش پی ببرم . چشم هاش شفاف و صادق به نظر میرسن . توی نگاهش برقی هست که من رو جادو میکنه . تپش های نامنظم قلبم آروم میگیره . نفسم رو آروم و بی صدا آزاد می کنم .

- هما از اون زبونت که عین مار ، هم می تونه خوب نیش بزنه ، هم خوب سحر کنه ، کمک بگیر و به یکی دیگه کمک کن .

میره . همین ! من رو پشت یه در بسته جا میذاره و میره .

نمی دونم چند دقیقه طول میکشه تا به خودم میام . نمی دونم باید چه کار کنم . فقط بی هیچ منطقی به کاوه اعتماد میکنم . شاید هم نه خیلی بی منطق . اگر قصد سوئی نسبت به این دختر داشت فقط یه در مانعش بود که راحت شکسته میشد .

قبل از این که تجزیه و تحلیل به جایی برسه در میزنم اما جوابی نمی شنوم .

- من همام . میشه در رو باز کنی ؟

هیچ صدایی نمی آد .

- کاوه میگفت اسمت ستاره است . ستاره جان میشه پیام تو و با هم حرف بزنینم .

اصلا به نظر نیامد کسی توی این اتاق باشه .

- کاوه من رو پشت این در ول کرده و رفته . میشه تو من رو اینجا ول نکنی ؟

صدام رگه های ضعف گرفته بلکه دلش رو به رحم بیاره . حالا صدای نفس هایی رو از توی اتاق میشنوم . صدام رو یه کم بالا میبرم تا راحتتر شنیده بشه .

- بابا یکی نیست به داد من بدبخت برسه . گناه دارم این طوری ویلون و سیلون .

نمی دونم چطور گوش هام اون قدر تیز شده که صدای قدم هایی رو که به در نزدیک میشن می شنوم . سعی میکنم تمام مهارت های ارتباطیم رو به کار بگیرم . هر چند سخته .

- من تو رو نمیشناسم ، تو هم من رو نمیشناسی . بین همه ی آدم ها یه در هست که یکی بالاخره باید یه روزی بازش کنه .

فکر میکردم دارم خوب پیش میرم اما جوابی که می گیرم فقط سکوت . سکوت . سکوت . میشینم پشت در و به چار چوبش تکیه میدم . اصلا شاید حرف هام زیادی سنگین بود . نمی دونم .

از دختری که به قول کاوه باید رامش کنم فقط یه اسم می دونم . نه می دونم توی چه محدوده ی سنیه نه می دونم مشککش چیه ، نه هیچ چیز دیگه . مسخره است . درست مثل حل کردن یه مسئله ی ریاضی که مفروضاتش رو نداری .

تنها راهی که به ذهنم میرسه رو امتحان میکنم . اگر از اون هیچی نمی دونم می تونم از خودم بگم . این جور ی شاید یه کم احساس نزدیکی بتونه کمکم کنه .

- آخ چقدر کمرم درد میکنه امروز . این صندلی های کوفتی شرکت نیست خیلی استاندارد بودن حالا این اهرم تنظیم ارتفاعش هم خراب شده . امروز پدرم رو درآورد . حالا تازه شانس آوردم امروز تو خونه دیگه مجبور نیستم سرپا وایستم وگرنه فاتحه ام خونده بود .

صدای نفس هاش راحت از پشت در به گوش میرسه . معلومه نفس به نفسیم .

- میدونی ستاره ، دیشب دوباره مامانم و بابام با هم دعوا کردن ، شدید !!! همه ی همسایه ها جمع شدن پشت در . آبروریزی شد . البته آبرو که دیگه نداشتن برامون . بعد هم باهم قهر کردن . حالا سر چی ؟ هیچی . "چرا فلانی توی فلان مراسم به ما این قدر کادو داده ؟ ما هم باید جبران کنیم ." حالا خوبه مامان دوباره بار و بندیل نبست بره خونه ی مامانش وگرنه باید امشب زود می رفتم خونه شام درست می کردم . بابام هم که وقتی مامانم نیست بهانه گیر میشه . بعد از کلی زحمت لابد دوباره می خواست از دست پختم ایراد بگیره . جالبیش اینجاست که وقتی باهم خوبن اگر همون غذا رو درست کنم به به و چه داره . البته فرقی نمی کنه بازم باید زود برم خونه و گرنه باید به بابام جواب پس بدم . قهر که هستن از بیکاری دقیقه های تاخیر من رو روی چرتکه بالا و پائین می کنه .

صدای چرخیدن کلید توی قفل بلند میشه . سربرمی گردونم . از لای در نیمه باز اتاق قامت یه دختر که قد بلند و هیکل تو پری داره ، دیده میشه . دخترکی که به زحمت بیست سال داشته باشه و موهای بلندی رو که عسلی رنگ کرده ، دورش پریشون ریخته . با لبخند میگم .

- چه عجب . داشت کم کم توهم برم میداشت که دارم با خودم حرف میزنم .

دستم رو دراز میکنم و به طرفش میگیرم تا برای ایستادن رو پاهایی که دیگه خواب رفتن ، کمکم کنه . با تردید پیش میاد و دستم رو میگیره . میپریم توی اتاق و خودم رو روی تخت چوبی یک نفره ای که کنار دیوار هست ولو میکنم .

- آخیش . نجاتم دادی .

- من میخوام برم . تو رو کاوه فرستاده که چی ؟

برعکس اندامش صدای ظریفی داره . از این که طلسم سکوتش رو شکسته خوشحال میشم .

- که هیچی . من اصلا نمی دونم تو کی هستی .
- پس برای چی اومدی ؟
- نمی تونم بهش بگم که حتی خودمم نمی دونم این جا چه کار میکنم . می خوام از ابر و باد و فلک کمک بگیرم و یه توجیهی بسازم .
- ام!!! به سرنوشت اعتقاد داری ؟
- نه .
- خوبه . منم جواب دیگه ای ندارم بدم .
- یه لبخند روی لبم میشونم و نگاهم رو دور اتاق می گردونم . غیر از تخت ، فقط توی اتاق یه آینه ی قدی با قاب سرامیکی هست که شیشه اش خورد شده . روتختی آبی نفتی وسط این همه سفیدی اتاق چشمم رو میزنه .
- دختر هنوز وسط اتاق بلاتکلیف ایستاده . بی اون که به روی خودم بیارم ادامه میدم .
- کاوه هم عجب سلیقه ی مزخرفی داره . این دیگه چه جور دکوریه ؟ همش سفید و بی روح .
- دو قدم بهم نزدیک میشه و میپرسه .
- تو دوست دختر کاوه ای ؟
- نمی دونم باید چی جواب بدم یا بهتره چی جواب بدم . سعی میکنم چیزی بگم که خیلی تند و تیز نباشه . ترسیم یه رابطه ی مختصر مسالمت آمیز بهترین چیزه .
- دوست کاوه که تقریبا هستم . دختر هم که ناچارا هستم . اما درصداشون اون قدر نیست که روی هم بشه گفت دوست دخترشم . تو چی ؟
- من ؟ هیچی ... می خوامی چه کار کنی ؟
- هیچی بشینم با تو یه کم گپ بزنم . البته اگر تو اجازه بدی .
- میشینه لبه ی تخت و موهاش رو توی صورتش میریزه . می فهمم سختشه بخواد حرفی بزنه . باز هم خودم شروع میکنم .
- تو از کجا کاوه رو میشناسی ؟
- من نمیشناسمش .

تا الان با خودم میگفتم شاید خواهرش باشه یا فامیله یا نمى دونم يه چیزی شبیه به این ها اما این چیزی نیست که انتظارش رو داشتم .

- گفتی میخوای بری . کجا ؟

فقط شونه بالا میندازه و من رو متعجب تر میکنه .

- میشه بپرسم این جا چی کار میکنی ؟

- جای دیگه رو نداشتم برم .

با توجه به قیافه اش حرفش برام قابل قبول نیست . یه کم سکوت میکنم . نمی خوام با سوال هام لای منگنه بذارمش . تا اینکه خودش ادامه میده .

- فرار کردم .

توی صورتش دقیق میشم . به این دختر با چشم های درشتی که معلوم نیست سبزن یا عسلی ، زیر مژه هایی که از خپسی اشک بهم چسبیدن ، نمپاد دختر فراری باشه . برای فراری بودن زیادی معصوم به نظر میاد . تن صدام رو میارم پائین .

- با خانوادت مشکل داشتی ؟

- نه . اما مشکل پیدا میکردم .

- چرا ؟

- یه کاری کردم که دیگه نمى تونم درستش کنم .

چشم هاش الان که توی اشک غوطه میخورن سبز سبزن . میرم سمتش . کنارش میشینم و سرش رو روی سینه ام میذارم . حالا گریه ی آرومش رنگ هق هق میگیره . بهش اجازه میدم برای اون چیزهایی که فکر میکنه از دست داده خوب عزاداری کنه . موهاش رو نوازش میکنم و میذارم اون چیزی رو که روی سینه اش سنگینی میکنه بیرون بریزه . نفسش که بالا میاد خودش شروع میکنه به درد دل .

- دیگه نمى تونم برگردم خونه . سهیل نامرد همه چیزم رو ازم گرفت . بابام اگر بفهمه من رو میکشه . یه کارایی کردم که روم همیشه به کاوه بگم . بهتره برم خودم رو گم و گور کنم اصلا .

میخوام بهش بفهمونم هر کاری کرده راه چاره داره . اصلا کاوه برای همین فرستادتم . یه کم به خودم فشارش میدم و میگم .

- آدم کشتی ؟

به سرعت سرش رو بلند میکنه و با چشم های گرد شده نگاهم میکنه . با لبخند پلک هام رو برای یه لحظه روی هم میذارم و دلداریش میدم .

- پس هنوزم جای امیدواری هست .

- تو که نمی دونی .

- خوب بگو تا بدونم .

وقتی اسم یه پسر میاد لا به لای حرف های یه دختر به این سن و سال ، حدس زدن ماجرا آسونه اما سعی میکنم پیش داوری نکنم . میذارم تا خودش قصه اش رو تعریف کنه .

انگشت های دستش رو از کلافگی توی هم قفل میکنه و می چرخونه . دستم رو برای در آغوش گرفتنش باز میکنم و اون دوباره سر روی بازوم میذاره . یاد اون موقع ها میفتم که هیوا کوچیکتر بود . هر وقت نمره ی بدی میگرفت ، یا کاری کرده بود که میترسید توبیخ بشه ، می اومد پیشم . خودش رو برام لوس میکرد . یه دل سیر توی بغلم گریه میکرد و وقتی بهش اطمینان میدادم کمکش میکنم اروم میگرفت .

حالا انگار این دختر هیوا ست و به قطره قطره ی محبت یکی ، حتی شاید من احتیاج داره . هممون یه وقت هایی یه جفت گوش میخوایم که بی سرزنش فقط بهمون گوش بده .

- سهیل اولش خوب بود . خیلی خوب بود . بابام که یا سر کار بود یا درگیر دعوایها و بعد هم کارهای طلاق سارا . سمیرا هم که همیشه سرگرم نمایشگاه و گالری و این جور چیز ها بود . از اول هم زیاد با کسی نمی جوشید . بابا سر سارا و سمیرا این جور نبود ، اون موقع ها مامان بود و بابا هم اون ها رو درست سپرده بود بهش . اما من اسیر بودم . کی میری ؟ کجا میری ؟ با کی میری ؟ تازه آخرش میرسید به نمی خواد بری . سهیل برای من یه جور آزادی بود . برعکس بقیه که اصلا نمی دونستن من چه کار میکنم و فقط نصیحت هاشون بهم میرسید ، برای من وقت میذاشت . برای من حوصله خرج میکرد . اما اون هم فقط اولش بود . هر چی بهش گفتم نمی خوام ، گوش نکرد . هر چی گفتم می ترسم ، گفت خودم مواظبم . گفتم من این جور جاها نیومدم . مسخره ام کرد گفت بچه نباش ، طوری نمیشه . یه مهمونیه دیگه . گفتم من مشروب نمی خورم . گفت ضد حال نشو ! تو تا حالا نخوردی من که میدونم دارم چه کار میکنم . حواسم هست . حواسش بود که من رو بدبخت کرد .

دیگه نه اون چیزی میگه ، نه احتیاجی به گفتن هست . تا ته قصه رو میتونم ، نگفته برم . دستم رو لای موهای خوش حالتش فرو میبرم . با حرکت انگشت هام موهایش رو شونه میزنم .

یه لحظه دلم پر پر میزنه . فکر میکنم اگر این دختر واقعا هیوا بود چی ؟ چه کار می کردم ؟ منی که خیلی وقته به هیوا گوش نکردم . کی بهش گوش میده ؟ نکنه گوش شنوایش داداش بنفشه باشه ؟

طول میکشه تا به خودم بیام و بفهمم داره دوباره زمزمه میکنه .

- اگر هانیه نبود الان
- پس دوست هانیه ای ؟
- سرش رو بلند میکنه و نگاهش رو به صورتتم میدوزه .
- هانیه رو میشناسی ؟
- دختر خوبی .
- دوست خواهرمه . بابام فهمید با سهیل دوستم , میخواست من رو بکشه . می فهمید چه غلطی کردم که دیگه ...
- دیگه نمی دونم باید چه کار کنم ؟
- پراکنده حرف میزنه و از این شاخه به اون شاخه میپره . نگاهش دودو میزنه . معلومه هنوز نتونسته خودش رو جمع و جور کنه .
- دستی به بازوش میکشم و لبخند میزنم .
- دنیا که به آخر نرسیده . درستش می کنیم .
- چه جوری آخه ؟ من که دیگه نمی تونم برگردم خونه .
- چند روزه از خونه زدی بیرون ؟
- دو روز .
- دو روز !!! این یعنی تا الان همه فهمیدن که فرار کرده . یعنی باید برای شب خونه نرفتنش هم فکری بکنیم . شاید اگر خوش شانس باشه
- اگر چیزی که پائین دیدم نتیجه ی طغیان روحی ستاره باشه ، روی کمک خودش نمیشه حساب کرد . حالش جوری نیست که بشه از شاید باهاش حرف زد . الان فقط یکی رو میخواد که بهش اطمینان بده همه ی کارها رو درست میکنه .
- خیلی هم بد نیست . میشه یه کاریش کرد .
- هیچ کاری نمیشه کرد . برگردم هم بالاخره بابام همه چیز رو میفهمه .
- ما رو دست کم گرفتی ها ستاره خانم !
- آخه ... من ... گمونم یعنی ...

سرش رو تا حد ممکن پائین میگیره . اون قدر من من میکنه که صبرم تموم میشه . دست میبرم زیر چونه اش و صورتش رو سمت خودم بالا میارم . توی چشم هایی که سعی داره از من بدزده خیره میشم . حدسی که میزنم کلافه ام میکنه . یه رابطه ی ناخواسته یا ندونسته یه چیزه و این یکی یه چیزه دیگه.

پلک هام رو روی هم فشار میدم و دلم از سادگی و حتی حماقتش مجاله میشه . دیگه نمی تونم خوددار باشم .

- آخه دختر ... من به تو چی بگم الان؟! ... چند سالته ستاره ؟

- شونزده .

از چیزی که حدس میزدم سنش کمتره . خیلی کمتره . فکر میکنم بی فکریش من غریبه رو عصبی کرده وای به حال خانواده اش .

- بابات حق داره کفری بشه . مطمئنی ؟

- فکر کنم .

- پس مطمئن نیستی . آزمایش ندادی ؟

- نه .

- بذار ببینم چه کار میشه کرد .

دیگه نمی تونم بهش بگم همه چیز درست میشه . زمان !!! الان دیگه مسئله ی زمان هم مطرحه .

از جا بلند میشم و میرم سمت در که گوشه ی آستینم رو میچسبه . بدون این که برگردم ، فقط سرم رو به طرفش خم میکنم .

صداش نگران و مرتعشه .

- میخوای به کاوه بگی ؟

- همیشه که بدون اون کاری کرد . اگر هم بخواد کمک بکنه باید بدونه .

- آخه من تا همین جاشم خیلی اذیتش کردم . هانیه نمی تونست خونه ی باباش من رو نگه داره . آوردم اینجا .

نمی پرسم چرا اذیت می کنی ؟ خودت و دیگران رو ؟ نمی پرسم بین این همه جا ، چرا این جا ؟ فعلا چیزهای مهمتری هست برای رسیدگی .

- فعلا بذار برم تا ببینم چی میشه .

در رو که باز می کنم ، یاد کلید میفتم . از روی در اتاق برش میدارم و توی جیب مانتوم جا میدمش .

کاوه روی پله ها نشسته . همین که در اتاق رو میندم روی پا بلند میشه و دو تا پله میاد بالا . سعی داره خودش رو مثل همیشه خونسرد نشون بده اما چشم هاش رو دیگه می تونم بخونم . توی دلم میگم " کاش اون سهیل نامی هم اندازه ی تو نگران وضع این دختر بود . اندازه ی تو نه ، لااقل نصف تو . "

بهش میرسم و بی توجه بهش میرم سمت آشپزخونه ی این کنار سالن . روی یکی از صندلی های بلند کنار پیشخون میشینم . نمی دونم کاوه چی می دونه و من چطور باید بگم .

کاوه هم منتظر ایستاده تا من لب باز کنم .

- چقدر میدونی ؟

- این قدر که بچه است و راحت به یه پسر عوضی اعتماد کرده . پسره برگشتنش از رفتنش بدتره . همون بهتره که نباشه .

- نبودنش هم دردسره .

منظورم رو میفهمه که ابروهاش رو در هم میکشه . چشمهای مشکی درشتش رو توی چشم هام میدوزه . صدای روی هم کشیدن دندان هاش رو میشنوم .

- اگر بتونیم برش گردونیم خونه برای اونم میشه یه فکری کرد .

- کاوه ، از خانواده اش چقدر میدونی ؟

نزدیک میاد . کف یکی از دست هاش رو روی پیشخون ستون میکنه و نفسش رو کلافه بیرون میده .

- یه پدر متعصب و دو تا خواهر بزرگتر داره که یکیشون هم کلاسی هانیه بوده . اون یکی هم ازدواج کرده و الان درگیر طلاقه . شانس آورده روزی که از خونه میزنه بیرون ، هانیه سر کوچه مبیندش و با دیدن اون کوله بزرگ کوه روی دوشش کنجکاو میشه و میفهمه چی شده . خونه ی خودشون بابت مشکلات لوله کشی و آب و اینا در حال بازسازی بود . با امید هم که هنوز سقفی پیدا نکردن برن زیرش . برای برگشتن هم نتونسته بود راضیش کنه . امید به من زنگ زد . منم نسرین خانم رو گذاشتم بالای سرش تا ببینم چه کار می تونم بکنم .

معلومه عصبیه . حتی بیشتر از حد انتظارم . کاوه ای که همیشه سعی میکرد چیزی رو بروز نده تمام مدتی که حرف میزد با نوک پا روی سنگ زیر پاش ضرب گرفته بود .

با وجود شرایطی که کاوه میگه باز هم مشخصه ، برای ستاره بهترین جا پیش خانوادشه . حتی اگر باهاشون مشکل داشته باشه . باید برگردونیمش خونه اما جوری که تنش به حداقل ممکن برسه . اگر قرار باشه مشککش با پدرش ادامه دار بشه ، فرارش هم می تونه تکرار بشه . باید اول شرایط رو تثبیت کنیم . من از پس این چیزها برنمیام . کاوه قاعدتا بهتر می تونه راه حل پیدا کنه .

- قبل از برگردوندنش باید یه کارهایی بکنیم .

- این جوری دیر میشه . هر چی بیشتر بگذره بدتره . این رو میتونیم بذاریم برای بعدا که اوضاع یه کم آروم شد .
ظاهرا کاوه خیلی هم در جریان نیست . از جوابی که میده مشخصه فکر میکنه منظورم قضیه ی رابطه ی ستاره و سهیله و لاپوشونی عواقبش . مجبورم من بهش بگم .
- یه مشکل دیگه ام هست .

- دیگه چی ؟

- فکر نمی کنم یه جنین اون قدر صبر داشته باشه که بذاره اول اوضاع آروم بشه .

با شنیدن این حرف جوش میاره . شروع میکنه به عصبی راه رفتن و دور خونه چرخیدن . میرم توی آشپزخونه و از توی آب چکون بالای سینک ظرفشویی یه لیوان برمیدارم . لیوان رو از آب خنک یخساز یخچال پر میکنم و براش میبرم . هنوز هم بی قراره . آستین پلیورش رو میچسبم تا وادارش کنم یه جا بایسته . حالا باید علاوه بر ستاره کاوه رو هم آروم کنم .

- شاید هم اشتباه میکنه . بذار اول مطمئن بشیم بعد حرص بخور . گذشته از اون حرص خوردن تو چیزی رو درست نمیکنه .

- آخه من نمی فهمم این خودش بچه است اون وقت ...

- کاوه خودت داری میگی بچه . بچه نبود به حرف یک آدم عوضی اعتماد نمی کرد . بچه نبود با فرار کار خودش رو سخت تر نمی کرد . حالا هم جای این حرف ها بگرد دنبال یه دکتر آشنا . زودتر معلوم شه حدسش درسته یا نه . اگر درسته هر چی زودتر یه کاری بکنیم .

لیوان رو به طرفش میگیرم . یه کم توی صورتم دقیق میشه . یه چیزی شبیه یه تشکر خاموش توی حالتش هست که باعث میشه لبخندم رو به روش بیاشم .

لیوان رو ازم میگیره . آب رو لاجرعه سر میکشه و لیوان خالی رو بهم برمیگردونه . بعد ازم دور میشه و با گوشیش شماره میگیره . میره توی حیاط تا با مخاطبش حرف بزنه .

من اما سر جام می مونم و از پشت شیشه های سرتاسری سالن ، با نگاهم ، دوستی رو که نگران یه دختر غریبه ی زخم خورده است تعقیب میکنم . ته دلم حس میکنم ، عجیب این روی ناشناخته ی دوست داشتنی کاوه رو دوست دارم .

گاهی بعضی چیزها مثل شرابن . سرمستت میکنند . مست که میشی ، دست و دلت رو می لرزونن . دستت که لرزید ، لب پر میزنن روی لباست . لباس سفید دلت رو لک میکنند . لک لباست رو هر چقدر که بشوری ، با هر چی که بشوری ، دیگه اون لباس مثل روز اولش نمیشه . همیشه میدونی که اون لک هست . حتی اگر کس دیگه ای جز خودت اون لکه رو نبینه ، باز هم میدونی که هست .

به خواهش کاوه همراهشون شدم . از پیش دکتر که برمبگردیم من آرومترم و ستاره داغونتر . آرومم چون علائمی که ستاره داره به خاطر بارداری نیست . فقط عصبیه . عصبیه که دوره های زنانه اش عقب افتاده و عصبیه که معده اش هیچ چیزی رو قبول نمی کنه . همین هم کار رو راحتتر میکنه . دکتر که از طرف یکی از دوست های کاوه معرفی شده ، با کاوه و پولش اظهار آشنایی میکنه و همون روز ، بی وقت قبلی ، عمل ستاره رو انجام میده . بعد از عمل ، توی ماشین همه سکوت کردن . نمی دونم چرا ستاره به جای آرومتر شدن ، گرفته تر شده . توی خودشه و حتی یه کلمه حرف نمیزنه .

فکر میکنم شونزده سالگی من چطوری بود ؟ اون قدر ارزش فاصله گرفتم که دیگه نمی فهممش ؟

از آینه ماشین نگاهش میکنم . صورت رنگ پریده اش رو به شیشه ی سرد ماشین تکیه داده و به هیچ چیز نگاه نمیکنه . برمبگردم طرف کاوه که انگار اون هم روزه ی سکوت گرفته .

- کاوه این بغل نگه دار .

کاوه از بالا بلند افکارش پرت میشه پائین . طول میکشه تا لب باز کنه .

- هووم ؟ برای چی ؟

- نگه دار . کار دارم .

میزنه کنار و برمبگرده طرفم .

- بفرمائید .

- چی چی رو بفرمایم ؟ برو سه تا ذرت مکزیکی بخر با هم بفرمائیم .

یه کم نگاهم میکنه که بهش چشمکی میزنم و خیلی آروم با سر به پشت اشاره میکنم . منظورم رو میفهمه و پیاده میشه . من هم پیاده میشم و از در عقب سوار میشم . نزدیک ستاره میشینم .

حتی صورتش رو از شیشه ی ماشین برنمیداره . یه کم دست دست میکنم تا بلکه چیزی برای شروع به فکرم برسه . ولی زنگ گوشیم زودتر شروع میکنه . کامرانه که برای بار سوم از دو ساعت پیش شماره ام رو گرفته . دوبار قبلی رو جواب ندادم اما صدای زنگ اون قدر روی اعصابه که حتی ستاره هم از حالت خموده اش دل میکنه و نگاهش رو به کیف توی دستم میدوزه .

- پیش خودم غر غر میکنم " چرا بعضی ها توی درک رفتار بقیه این قدر مشکل دارن ؟ وقتی دوبار جوابش رو ندادم ، یعنی نمیخوام جواب بدم . فهمیدنش هوش سرشاری نمی خواد . "
- تا قبل از برگشتن کاوه ، گوشی رو جواب میدم بلکه با زبون ، بتونم منظورم رو بهش برسونم .
- بله ؟
- سلام خوشگل خانم . چه عجب بالاخره جواب دادی !
- از گوشه ی چشم ستاره رو میبینم که باز به حالت قبلش برمیگرده .
- کامی وقتی جواب ندادم ، یعنی نمی تونستم جواب بدم .
- چیه ؟ کاوه جان دور و برت بود ترسیدی جواب بدی ؟
- از لحنش خوشم نیامد . دلم میخواد بهش بگم بیچاره تو بازیچه بودی نه کاوه اما به جاش از جمله های مودبانه تری استفاده می کنم .
- من از پس خودم برمیام . مشکلی هم با کاوه و فهمیدن یا نفهمیدنش ندارم .
- باشه . پس فردا شب برای بازی میام دنبالت .
- من نمی تونم خوب بگم یا اون خودش رو زده به یه راه دیگه ؟
- نمی خوام برم . این رو خوب می دونم . دلیلی برای رفتن ندارم . برم خودم رو توی دردسر بندازم که چی ؟ می خوام چیزی بگم که کامران رو برای همیشه از صرافت این رابطه ی مضحک بندازه .
- برنامه های بهتری ریختم برای فردا شبم . فهمیدم که از تو توی برنامه ریزی بهترم .
- کنایه هام رو شوخی میگیره و صدای قهقهه اش رو از پشت خط به گوشم سرازیر میکنه . از شنیدن صدایش روی بینیم چین میفته .
- گمون نکنم . آخه نمی دونی فردا شب کیا میان که . اگر میخوای پولت رو زنده کنی فردا وقتشه .
- توی ذهنم حرف های قرار اول چرخ میخوره . پولی که گفته بودم دست زاهدی دارم . یعنی زاهدی توی بازی بود ؟
- کی میاد ؟ زاهدی هم هست ؟
- بیا تا بفهمی .
- دیگه کفرم رو درمیاره . توی دلم میگم " به جهنم . نگو . من که نمیام " . صدام رو خونسرد نگه میدارم .
- مهم نیست . فرقی نمیکنه .

- یعنی نمیای؟

هومی میکشم تا بهش بفهمونم حوصله ام رو سر برده و بهتره زحمت رو کم کنه ، ترجیحا برای همیشه . کامران اما پرو رو تر از این حرف هاست .

- باشه نیا . اما جا تو بودم وقتی میشنیدم قراره طرف حساب فردوست بشم ، پشیمون میشدم .

توی تمام زندگی فقط یه فردوست میشناختم . یه فردوست بود که همه توی صنف ما میشناختن ، یا حتی بیرون از صنف ما . سخته گرفتن تعجب و این کنجکاوی کشنده از صدام .

- دکتر مهران فردوست؟

صدای خنده اش روی اعصابم رژه میره . با ته مونده ی خنده ی توی صدایش جوابم رو میده .

- برای تو چه فرقی میکنه؟ تو که دوست نداری بیای . اما خوب بازم فردا بهت زنگ میزنم شاید نظرت عوض شده بود . فعلا .

تماس رو قطع میکنه و من رو بی جواب میذاره .

. ذهنم قفل میشه روی حرف هاش .

دکتر فردوست ، مدیر عامل شرکت ریزپردازان رو کسی نبود که شناسه . خاطراتم ازش برمیگرده به زمانی که تازه فارغ التحصیل شده بودم .

انگار دیروز بود که رزومه ام رو برداشتم و رفتم شرکتش برای استخدام . می دونستم کار توی ریزپردازان یعنی پروژه های بزرگ ، اعتبار و پول خوب ، شاید برای کسانی مثل من خیلی خوب . مدیر داخلی شرکت که محترمانه رد کرد از استعداد هنرپیشگیم استفاده کردم و کلی فیلم بازی کردم تا تونستم فردوست رو ببینم . خوب یادمه بی اون که حتی رزومه ام رو بخونه با غرور و نخوت گفت " شاید از بهترین دانشگاه با بهترین معدل اومده باشی اما باید بدونی ما حرفه ای ها فقط با حرفه ای ها کار میکنیم . "

با کامران بین گپ زدن هامون راجع به کارم حرف زده بودم . کم ، اما یه چیزهایی گفته بودم .

....

فردوست؟ همون فردوست معروفه؟ کامران از کجا میشناسدش؟

نفسم رو کلافه از غوغای افکارم ، بیرون میدم . دستی به پیشونیم میکشم و موهای بیرون زده از شالم رو مرتب می کنم . از فکر پخش و پلائی خودم حالم به هم میخوره . دوباره به سمت ستاره نگاه میکنم . الان چیزهای دیگه ای داشتم برای فکر کردن . کاوه رو فرستاده بودم پی نخود سیاه تا راحت با ستاره حرف بزنم . زاهدی یا فردوست حداقل تا فردا شب می تونستن منتظر بمونن .

گوشی رو به کیفم برمیگردونم و فکر فردوست و کامران رو به عقب ترین جای ذهنم هول میدم . برمیگردم سمت ستاره که از پشت شیشه به بیرون خیره شده . بازوش رو میگیرم و فشار میدم . سربرمیگردونه و بی حال نگاهم میکنه .

- چیه ؟ درد داری ؟

سری بالا میندازه که یعنی نه . اما چهره اش از روی ناراحتی مچاله شده . برای بار صدم برنامه هام رو باهاش مرور میکنم .

- با یکی از دوست هام هماهنگ کردم . داریم میبریمت پیش اون که با دو تا از همکلاسی هاش یه خونه ی دانشجویی اجاره کرده . امشب رو باش ، حالت یه کم جا بیاد تا فردا . فردا هم با همسایه هاش میبرنت درمانگاه که اون ها هم اون جا دیده باشنت . فشارت همین طوری پائین هست . نشد هم چاره اش یکی از قرص فشارهای بابامه . دست میبرم و از توی کیفم یه بسته قرص کف دستش میدارم . محض احتیاط از قبل قرص های اضافی رو درآوردم و فقط یه دونه توی بسته باقی گذاشتم . حرفم ادامه میدم .

- زنگ میزنن به بابات که این چند روز اون جا بودی و الان چون حالت بده ترسیدن . یه مدت سختی میکشی اما بالاخره همه چیز برمیگرده به حالت اولیه .

با صدای گرفته ای بالاخره جواب میده .

- هیچ چی برنمی گرده . من که خودم می دونم چه کار کردم .

- مگه از سر میل و رغبت بوده ؟

- نه . ولی من دیگه اون دختر پاک سابق نیستم .

صداش از بغض میلرزه . دلم زیر و رو میشه از این همه معصومیتش . کسی هست که دلش نره برای این صدای بغض گرفته ؟ این که میگه خودم که می دونم چه کار کردم ؟ هر چقدر که ادعای روشن فکریشون بشه ، هر چقدر هم که اسم این احساسات شفاف و شیشه ای رو بذارن عقب موندگی ، باز هم همیشه تحسینش نکرد .

اون چیزی رو که توی ذهنم میجوشه ، به زیون میارم .

- پاکی به این حرف ها نیست . پاکی به دلته . به روحته . اونی که بدنش باکره است اما قلبش سیاهه ، اونی که دلش هرزه است پاک نیست . ستاره ! وقتی خدا گناه بنده هاش رو میبخشه ، بقیه بنده ها بی خود میکنن درباره ی این چیزها نظر بدن .

یه قطره اشک از گوشه ی چشمش میچکه و آب بینیش رو بالا میکشه . ناراضی زمزمه میکنه .

- از دروغ خوشم نمیاد .

- منم از دروغ خوشم نییاد . اما فکر بابات باش . بزرگ کردن سه تا دختر بی مادر سخته . این که فکر کنی یه جای کارت میلنگه که همه چیز اونی که ایده آله نیست ، سخت تره . میخوای شرمنده باشه ؟

- حتی اگر اون هم ندونه حتی اگر بعدها هم کسی نفهمه اما من مایه ی شرمندگیم .

میکشمش توی بغلم . نمی دونم ستاره ی ده سال بعد هم همین جوری فکر میکنه . ستاره ی دنیا دیده هم میگه من مایه ی شرمندگیم ؟ اما من دلم میخواد منصفانه و درست خودش رو ببینه . همون جوری که هر آدمی حق دیده شدن داره . همین رو هم میگم .

- یادت باشه تو قبل از دختر بودن ، آدمی . یه آدم با هزار تا ویژگی . یه آدم رو که فقط با یه خصیصه نمی سنجن . نباید بسنجن . هر چه قدر هم که اون خصیصه بزرگ باشه . ستاره ! خوب باش . از این به بعد خوب باش . خودت رو دوست داشته باش و نذار هیچ وقت ، هیچ کس ، هیچ جوری ، تو رو عذاب بده .

نمی دونم میفهمه چی میگم یا نه . اما دیگه توی چشم هاش اون غم نیست . نه اینکه نباشه روی نگاهش رو انگار یه پرده پوشونده .

از پنجره کاوه رو می بینم که با سه تا لیوان ذرت داغ برمیگرده . لابد فکر میکنه به اندازه ی کافی تنهامون گذاشته تا حرف بزنیم .

کاوه میشینه پشت فرمون اما من از جام تکون نمی خورم . آینه ی جلو رو روم تنظیم میکنه و با یه دنیا سوال نگاهم میکنه . من فقط پلک هام رو روی هم میذارم و سر تکون میدم . محض عوض کردن جو موجود هم که شده به صدام یه کم رنگ شیطنت می پاشم .

- کاوه خسیس شدی ؟ نمیشد لااقل برای من یکی از اون لیوان بزرگ ها بخری ؟

کاوه همراهیم میکنه . حرف میزنیم و تا رسیدن به مقصد نمیذاریم ستاره توی دنیای فکر غرق شه . دنیای واقعی به حد کافی برای غرق کردن آدم هاش توان و انرژی داره .

پاهام دیگه توان بالا رفتن ندارن . پله ها در نظرم کش میان و دستم رو به نرده ها میگیرم تا بتونم خسته از یه روز طولانی ، تا رسیدن به دم خونه بالا برم .

همراه کاوه ، ستاره رو به نرگس سپردیم . نرگس همکلاسی قدیمم بود . یه دختر خونگرم شیرازی ، که به لطف پول پدرش ، امسال فوقش رو از دانشگاه آزاد میگرفت .

دلم هنوز پیش ستاره است . دل نگران برنامه ایم که برای فردا ریختیم . هنوز به درستی کاری که کردم فکر میکنم . با وجود درگیری ذهنم اما از گوشه ی چشم ، سرک کشیدن خانم زوار ، همسایه ی پائینی رو میبینم توی راهرو . می

خوام ندیده بگیرم و راهم رو ادامه بدم اما صدش میونه ی راه متوقفم می کنه . اجبارا دو تا پله برمیگردم پائین تا جوابش رو بدم .

- سلام خانم زوار .

- سلام هما جان ؟ از سر کار میای ؟

وقتی با پسوند جان صدام میزنه ، یه حس ناخوشایند زیر پوستم میخزه . می دونم این لحنش بی خود نیست . سعی میکنم جلوی بالا پریدن ابرو هام رو بگیرم .

- با اجازتون .

- سلامت باشی عزیزم . بعد از ظهری خواستم با مامان حرف بزنم اما انگار نبودن . گفتم بهشون بگی قبض گاز ساختمون اومده . زودتر باید پرداخت کنیم . سهم هر کس رو زدیم توی برد . تا دیر نشده با شارژ ساختمون بیاریدش .

بی حوصله چشمی میگم و با یه خداحافظی نصفه و نیمه دوباره راه پله ها رو در پیش میگیرم .

حسم اشتباه نمیکرد . وقتی خانم زوار ، که شوهرش نماینده ساختمونه این چیزها رو به من میگه ، یعنی باز پول شارژ چند ماهی عقب افتاده .

کلید رو توی قفل در می چرخونم و خسته کفش هام رو جلوی در از پا میکنم . تاریکی سالن میگه ظاهرا کسی خونه نیست . نگاهی به اتاق ها میندازم که متعجب هیوا رو توی اتاق خودمون ، روی تخت ، در حال حرف زدن با تلفن پیدا میکنم .

هیوا به محض دیدن من توی چارچوب در چیزی توی گوشی پچ پچ میکنه و دکمه ی قطع تماس رو میزنه . قبل از اینکه فرصت کنم چیزی بگم گوشی تلفن رو روی تخت میندازه و میاد طرفم .

- به به آجی خانم ! سلام .

از شنیدن این اصطلاح روی بینیم چین میفته .

- سلام . این هزار بار اینجوری صدام نزن . کسی خونه نیست ؟

- نه .

قبل از این که دهن باز کنم و چیزی از مخاطب تلفنیش بپرسم ، هول زده و تند تند شروع میکنه به حرف زدن .

- مامان و بابا از ملاقات هادی که برگشتن دوباره بحثشون شد . مامان بساط اشک و آه راه انداخت که این چه زندگی ایه برامون ساختی . برو مردم رو ببین چه کار میکنن . تو پول خرج بچه هات نمیکنی که وضع پسر الان این شده . تو این دوره زمونه اگر پول داشته باشی زندان و سربازی برات میشه عین هتل . چه میدونم از این حرف ها . بعدم رفت خونه ی خاله مهین .

- نمی دونم هادی رو چطور دیده که به هم ریخته اما فعلا نگاهم روی گوشی تلفن قفل شده . تا دهن باز میکنم که چیزی بپرسم هیوا توی حرفم میپره .
- مامان که تا آخر شب نمیاد . شام هم که نداریم . البته اگر تو بیرون چیزی به بدن نزدی و یه جور تنها خوری نکرده باشی . من یکی توی معده ام جوجه کشی باز شده بسکه تخم مرغ خوردم .
- مانتو و شالم رو با کلافگی درمیارم و روی تخت پرت میکنم . چشمم هنوز پی گوشی تلفن و مخاطب مجهول هیوا میدوه . هزار تا فکر تیره به مغزم هجوم میارن . پشت خط کی بود ؟ نکنه هیوا این همه حرف میزنه تا ذهن من رو منحرف کنه ؟ اون که تا قبل از اومدن من راحت داشت باهاش حرف میزد ، چرا تا اومدم قطع کرد ؟ یاد ستاره و سادگیش میفتم . وای گوش شنوا ! نکنه هیوا هم ...
- انگشت های ظریف و سبزه ی هیوا که جلوی صورتم تکون میخورن به خودم میام .
- یوهوو ! کجائی ؟
- نفسم رو بیرون فوت میکنم و ترجیح میدم مستقیم چیزی نگم .
- میرم سمت آشپزخونه . بطری آب رو از توی یخچال برمیدارم و بی حوصله از برداشتن لیوان صرف نظر میکنم . بطری رو بدون تماس با دهنم بالا میگیرم و چند جرعه نثار گلوی خشک شده ام میکنم . صدای هیوا نمیداره زیاد ادامه بدم .
- چی شد ؟ شام درست میکنی ؟
- بطری رو به یخچال برمیگردونم و توش سرکی میکشم . بعد از چند ثانیه فکر جواب هیوا رو میدم .
- چیپس و پنیر خوبه ؟ فقط باید بری خرید . پنیر نداریم اگر چیزی از چیپس ها باقی گذاشته باشی .
- پول بده . میرم .
- میام تا از توی سالن کیفم رو بردارم . دست هیوا اسکناس ده هزار تومنی رو از توی دستم بیرون میکشه و بعد اون رو به لب میپره . یه بوسه ی نمایشی روی اسکناس میزنه و زمزمه میکنه .
- ای جون ! چیپس و پنیر . می میرم براش .
- به سرعت یه مانتو به تن میکشه و میره سمت در ورودی که بلند بهش گوشزد میکنم .
- نری دریانی اون سر خیابون ها ! از همین مغازه ی سر کوچه خرید کن و زود بیا . هوا خیلی تاریکه .
- مثل قرقی برگشتم .

دل‌م برای شیطنت هاش ضعف میره . دوباره یاد تلفن می‌فتم . میرم توی اتاق و گوشی رو برمیدارم . شماره ی آخرین تماس رو میارم تا چک کنم . نمی‌دونم بیشتر از دیدن یه شماره ی ناشناس میتروسم یا دیدن شماره ی خونه ی بنفشه . قبل از خوندن شماره یه لحظه پلک هام رو می‌بندم و گوشه لبم رو به دندون می‌گیرم .

وقتی شماره رو برای بار دوم چک می‌کنم و می‌بینم شماره موبایل ویداست ، نفسی از سر آسودگی می‌کشم . هیوا مثل ستاره نیست . حداقل برای هیوا هنوز وقت دارم .

تلفن رو سر جاش می‌ذارم و برم‌گردم توی آشپزخونه . چند تا سوسیس از یخچال بیرون میارم و شروع می‌کنم به خرد کردن .

ذهنم برای خودش هر از گاهی به یه طرف میره . گاهی به طرف هادی و اسلحه ی مجهولی که به گمانم هنوز ردی ازش پیدا نشده ، گاهی به سمت زاهدی و چاهی که توی زندگیمون کند ، گاهی هم حول هیوا و حتی ستاره .

هیوا که برم‌گرده ، کیسه ی خرید ها رو روی پیشخون آشپزخونه می‌ذاره و دوباره به اتاق برم‌گرده . صداش می‌زنم . بی حوصله توی چارچوب در می‌ایسته .

- چیه ؟

- حوصله ام سر میره تنهایی . کار نداری بیا این جا پیش من .

میاد کنارم و به هر چیزی که می‌بینم ناخنکی می‌زنه . با اینکه خوشم نمیاد اما چیزی بهش نمی‌گم . فکر می‌کنم هر جور شده باید بینمون پل بزنم .

- هیوا فیلم جدید چیزی داری ؟ امشب که کسی نیست می‌تونیم هم بخوریم هم راحت فیلم ببینیم .

چشم هاش برق می‌زنن . لب هاش رو توی دهنش میکشه و بعد می‌پرسه .

- چی دوست داری ؟

- عشقولانه باشه . بذار تا کسی نیست یه کم ماچ و بوسه ببینیم ، روحمون تازه شه .

صداش اوج می‌گیره . می‌پره سمت اتاق و همون جوری می‌گه .

- یه چیزی دارم ، ببینی کف می‌کنی !

- اوی ! فیلم مورد دار ؟

- نه بابا . من که فیلم چیزدار نمی‌بینم . بچه ها میگفتن باحاله .

همون جوری که مشغولم ، صدام رو بلند می‌کنم تا از توی اتاق بتونه بشنوه .

- امتحان هفته ی پیش چی شد ؟

با یه دی دی توی دستش برمیگرده . یه کم این پا و اون پا میکنه تا جواب بده .

- اگر به بابا نمیگی ، خوب نشد . بسکه سخته لامصب . معلمش هم که گیره .

میره سمت تلویزیون که همزمان صدای زنگ موبایل میگه که یه پیام دارم . فکر میکنم باید کامران باشه . نمی خوام پیامش رو باز کنم اما بعد فکر میکنم اون که متوجه نمیشه .

از بعد از اون حرف هایی که زده هنوز نصف هوش و حواسم پی فردوسته . اگر می تونستم فردوست رو راضی کنم برای این که استخدامم کنه خیلی چیزها تغییر میکرد . بعد از یه مدت کار می تونستم برای خودم اعتباری کسب کنم و حتی به تنهایی پروژه های بزرگ بگیرم . می تونستم خوب پول دربیارم . می تونستم یه کم کمک مامان کنم تا خیالش از بابت هادی و وضعیتش راحت بشه . می تونستم برای هیوا توی درس هایی که ضعیف بود معلم بگیرم . می تونستم ...

با دیدن اسم نرگس بالای صفحه ی پیام به لیست می تونستم هام یه چیز جدید اضافه میشه . می تونستم مثل نرگس با خیال راحت برای فوق بخونم .

به جای فکر پیامم رو می خونم . " برنامه ی فردا عقب افتاد . "

برای ستاره این عقب افتادن برنامه هم کار رو سخت میکنه هم استرسش رو زیاد میکنه . هر چند شاید برای حال جسمیش بهتر باشه .

در جواب چرایی که می فرستم ، نرگس بلافاصله جواب میده .

"شاهدین عزیزمون میلنگن . بچه ها امتحان دارن . همسایه مون هم فردا نیست . برای پس فردا همه چیز اکیه . "

بعد از بستن صفحه پیامم ، بشقاب غذا رو از توی مایکروفر درمیارم و میرم سمت هیوا . فکر میکنم حالا فردا برای رفتن به بازی وقتم آزاده . انگار ناخواسته همه چیز داره در این جهت جور میشه .

کنارش میشینم و وانمود میکنم دارم پا به پاش فیلم رو تماشا میکنم . هر چند به جای داستان فیلم همه ی تمرکز روی داستان زندگی خودمه . فکر میکنم شاید بازی فردا همون اتفاق مهم زندگی من باشه . شاید فردا باید مثل قهرمان فیلم ها برای داشتن یه زندگی بهتر یه کم ریسک کنم .

گاهی واقعیت با تصورات آدم کیلومتر ها فاصله داره و تو بی اون که بدونی فریب تصورات رو خوردی .

این بار شبیه هیچ چیز شبیه تصورات من نیست . هیچ چیز شبیه دفعه های قبل نیست .

نه محیط شباهتی به اون باشگاه های ساده داره نه آدم ها اون مردهای شیک و جدی قبلین و نه حتی من حسم مثل اون سری ها ست . نمی ترسم . دیگه استرس به دیواره های دلم چنگ نمی زنه . اما همین که پا میذارم به سالن دلم آشوب میشه .

احتمال حضور زاهدی توجیه بدی نبود برای انکار وسوسه ی آشنائی با فردوست . هر چند خودم میدونم بیشتر این وسوسه است که بخش جاه طلب وجود من رو امشب کشوند این جا .

با وجود اصرار کامران قبول نکردم که دنبالم بیاد . آدرس گرفتم و ترجیح دادم خودم برم . هر چی ارتباطم رو با کامران محدود تر میکردم ، احساس بهتری داشتم .

قرار توی یه کافه رستوران نیمه خصوصی بود . دم در ورودی با گفتن اسمم نگهبان لیست توی دستش رو چک کرد و به راحتی مجوز ورودم صادر شد .

بعد از یه حیاط نه چندان طویل که میز های دو نفره اش به خاطر سرمای این موقع سال متروک و غمزده به نظر میرسیدن و درخت های تک و توکش لخت و بی بار شده اند ، ورودی ساختمون و سالن اصلی با در چوبی بزرگی ، به سبک قدیمی ، خودنمائی میکرد .

توی سالن یه قسمت رو به بار اختصاص دادن و صندلی های پایه بلند کنارش و یه قسمت دیگه مبل های سنگینی چیده شده . بار با رقص نورهای رنگی نورپردازی شده و این سمت رو آباژورهای بزرگی روشن کردن .

غیر از جمع ما فقط چند نفری کنار بار دیده میشن . کامران به محض دیدنم از جا بلند میشه و با یه لبخند کش اومده به طرفم میاد .

- اگر نمی اومدی حسابی ازت دلخور میشدم .

دستش رو که به سمتم دراز میکنه بی میل انگشت هام رو در اختیارش میذارم اما انگار اون خیلی راحت تر از این ها برخورد میکنه . یک دفعه دستم رو سمت خودش میکشه و خیلی کوتاه گونه ام رو میبوسه . شوکه از کارش دلم میخواد به شدت پشش بزنم . اصلا دلم میخواد همین لحظه سالن رو ترک کنم . اما انجام دادن این کار برای منی که تا حالا نقش یه همراه شیرین رو بازی کردم مطمئنا شک برانگیز خواهد بود .

خودم رو عقب میکشم و به در هم کشیدن ابرو هام اکتفا میکنم . کامران بی خیال دستش رو پشتم میذاره و به طرف بقیه هدایتم میکنه .

- این هم عزیز دل من . هما .

به طرف جمع حاضر لبخند کمرنگی میزنم و فکر میکنم این بار حتی از معرفی کامران هم خوشم نمیاد . از ذهنم میگذره ، چطور یه زمانی می خواستم از این آدم علیه کاوه استفاده کنم ؟

بعد از جریان ستاره دیگه فکر میکنم شاید کاوه کارهایی بکنه که من ازشون سر در نیارم اما الزاما این به معنی مشکل دار بودن کارهش نیست .

سه تا مرد توی رده ی سنی سی و پنج تا چهل و پنج ساله روی مبل ها و دور یه میز نشستند . دو تاشون رو یه جفت دختر جوون همراهی میکنن . به چیزهایی که کامران برای معرفیشون میگه دقت نمیکنم و پالتو و شالم رو درمیارم . چه فرق میکنه که اسمشون چی باشه یا کامران از کجا میشناسدشون وقتی من اومدم تا کس دیگه ای رو ببینم ؟ برخلاف دفعه های قبل کسی برای بردن پالتو و شالم نیامد . پس ناچار روی دسته ی یکی از مبل ها میندازمشون و میشینم .

فردوست رو سر میز نمی بینم . پیش خودم میگم خوب اصلا به اون مرد فوق جدی ای که من دیدم قمار کردن نمی اومد اما شاید مثل یه مشتری عادی ، سر و کلش توی این کافه رستوران پیدا بشه . به هر حال اون آدم اگر این جور جاها نیاد پس کی باید بیاد ؟

با یه نگاه به جمع میفهمم این مردهای نیمه مست که یا گره ی کرواتشون شل شده یا نیمی از حواسشون به دخترهای کنارشونه از قماش جنتلمن های دو تا بازی قبلی نیستند . هر دو دختر روی دسته ی مبل مردها نشستند و همین هم پیراهن های کوتاهشون رو کوتاهتر نشون میدن . یکیشون دکلمه ی قرمز پوشیده . پیراهن ساتن اون یکی رو یه طرح گیس باف بزرگ از پولک های طلائی هم رنگ پارچه ی پیراهن ، پر زرق و برق تر نشون میدن .

بین این جمع وصله ی ناجوری به نظر میام . همین برای تموم کردن این شب مسخره مشتاق ترم میکنه .

از نگاه هاشون روی خودم خوشم نیامد . انگار دارن محکم میزنن . چشم هاشون از روی من روی کامران که مبل کناریم رو انتخاب کرده در حال رفت و برگشته . انگار هر بار با همین نگاه ها نظرشون رو درباره ی من به اون انتقال میدن .

کامران گفته بود بازی هاشون معمولا روی چه مبلغی می چرخه . برخلاف دفعه های قبل اون قدر کمه که حتی پس انداز من هم راحت جوابگوئه .

بازی بی هیجانیه . حریف هام نه اون قدر سیاست مدارن که باید نه اون قدر هوشیارن که این رو بفهمن .

میخوام ریز (raise) بدم که صدای مردی که تنهاست در میاد .

- هی هی خانم کوچولو یواشتر . قرار نیست که All in بازی کنیم .

بلاتکلیف به کامران نگاهی میندازم که جوابم رو میدن .

- بازی دوستانه است . بیشتر دورهمیه تا بازی . این قدر سنگین جلو نمیریم .

توی دلم پوزخندی میزنم و توی دلم میگم " بخشکی شانسی! گفتم امشب لااقل یه پول درست حسابی میبرم اما این ها هم با این دک و پز، دست کمی از من آس و پاس ندارن."

از شوخی های جاری سر میز سر در نمیارم. برام خیلی هم مهم نیست. چشمم بیشتر به در ورودیه تا قبل از هر کس تازه وارد ها رو شکار کنم. اما نه از زاهدی خبری هست نه فردوست.

کلافه سرم رو به گوش کامران نزدیک میکنم. میخوام ازش سراغ زاهدی رو بگیرم اما نمی دونم چه برداشتی میکنه که لبخندش گشاد میشه و زیر لب با لحن کشداری میگه.

- حتی نفست هم گرمه!

حالم از افکار مشمئز کننده اش به هم میخوره. یه کم عقب می کشم و میگم.

- از دوست مشترکمون خبری نیست!

با ابروهای بالا رفته نگاهم میکنه و همراه یه چشمک میگه.

- صبور باش عزیزم.

سر جام برمی گردم و به صحبت های بقیه گوش میدم. همین که دخترها بالاخره حوصلشون سر میره و بلند میشن تا به بار برن، جو سنگینی حاکم میشه.

...

مردی که تنهاست برای چند ثانیه من رو زیر ذره بین میذاره و بعد یه نگاه سوالی به کامران میندازه که باعث می شه کامران لاقیدانه شونه ای بالا بندازه و بگه.

- نترس. هما خودیه.

مرد دیگه که موهای کم پشت و هیکل نسبتا فربه ای داره پوزخند غلیظی نثارش میکنه و صدایش رو توی گلو میندازه.

- اگر این طوریه، شهره هم خودیه.

- اما فکر نکنم شهره تا حالا سر میز قمار با زاهدی نشسته باشه.

فهمیدم که شهره دختری قرمز پوشیه که مدام از گردنش آویزون میشه. جواب کامران کنجکاوم میکنه اما نقاب بی حوصلگی به چهره ام میزنم و فقط کارت های توی دستم رو زیر و رو میکنم.

از گوشه ی چشم اشاره ی نامحسوس کامران رو میبینم که پلک هاش رو روی هم میذاره و سرش رو بالا میندازه. مرد سوم به حرف میاد.

- از صمدی خبری نیست؟

- نه پیداش نیست .
- شنیدم شهرام از مرز رد شده . نکنه صمدی رو گرفتن ؟
- متوجه جو متشنج پیش اومده هستم اما کامران همچنان آرام و خونسرده . مرد سوم به بقیه اطمینان میده .
- اگر گرفته بودنش تا حالا صد باره نُت رو لو داده بود و اون وقت دیگه
- نُت جاش امنه .
- اطمینان دهی کامران خیلی مقبول واقع نمیشه چون دوست چاقش رو بُراق میکنه .
- آره !!! به شرط این که یه احمقی یه کپی از کلید خصوصی رو توی جلدش نمیداشت .
- با اینکه از مکالمشون چیزی نمی فهمم اما برام جالب به نظر میرسه . به جای این که حواسم به کارت های توی دستم و استفاده از فرصت حواس پرتی بقیه باشه ، روی حرف هاشون و معنی ای که می تونه داشته باشه متمرکز میشم .
- مرد سوم باز هم برای آرام کردن بقیه مداخله میکنه .
- میشه یکی رو بفرستیم بیارتش .
- میخوای حساسشون کنی ؟
- مسلمنا بحثشون اون قدری که اون ها رو به هم ریخته ، برای من مهم نیست . همین هم میشه یه نقطه ی قوت دیگه برای من و یه نقطه ی ضعف برای بقیه ، خصوصا مرد چاق که حسابی جلوی من کم میاره . بالاخره هم مرد چاق از عصبانیت کبود میشه و جا می ره . صدای خنده ی بلند کامران رو که میشنوه دیگه نمی تونه خودش رو کنترل کنه .
- من هم بودم می خندیدم . نُت از تو که آتو نداره .
- کی گفته نداره ؟
- کامران چشمکی بهش میزنه و ادامه ی حرفش رو میگیره .
- اتفاقا چند تا چک رقم درشت پیشش دارم .
- مرد نگاه عصبانیش رو روی کامران میخکوب میکنه . بعد چشم غره ای به من میره که دلش رو نمی فهمم . بالاخره سری از روی تاسف برای کامران تکون میده و به پشتی مبلش تکیه میزنه . باز هم آرام نمی گیره و بلند میشه تا به شهره توی بار بیبونده .
- با دور شدنش ، مردی که بیشتر سکوت کرده بود ، خودش رو سمت کامران میکشونه . گوش هام رو تیز میکنم برای شنیدن که آرام کنار گوش کامران زمزمه میکنه .
- جای نُت رو می دونه ؟

- به نظرت با این مزاج تندش می تونه در موقع لزوم دهنش رو بسته نگه داره ؟
- لحن کامران موقع جواب دادن طوریه که یعنی مردی که دیگه سر میز نیست اون قدرها هم که فکر میکنه در جریان کار قرار نداره . بعد وقتی مخاطبش نفس آسوده ای میکشه دوباره ادامه میده .
- خود صمدی هم مطمئن نیست هنوز جای نت رو تغییر نداده باشیم . وگرنه تا حالا رفته بود سراغش .
- سهند اگر بفهمه شیشه عمرش رو گذاشتیم دم دست
- سرم پائینه اما ابرو بالا انداختن های کامران و اشاره اش برای سکوت مرد رو میبینم .
- مغزم به سرعت درحال تجزیه و تحلیل چیزهاییه که شنیدم . شهرام اگر همون شهرام زاهدی باشه که میشناسم و سهند هم همون سهند معروف این بحث به ظاهر ساده به چند تا چک ختم نمیشه . این نت هر چی که هست باید چیز جذابی باشه . دیگه میدونم دلیل نگاه های خصمانه ی بقیه و ابرو بالا انداختن های کامران چی می تونه باشه .
- صدای پر انرژی کامران اجازه نمیده خیلی توی فکر فرو برم وقتی بلند و سرخوش بحث رو عوض میکنه.
- با برد امشبم میخوام همتون رو دعوت کنم .
- سعی میکنم خیلی جلب توجه نکنم و همراهش بشم .
- مطمئنی ؟
- خواهیم دید !
- بعد خودش رو اون قدر به طرفم متمایل میکنه که داغی نفس هاش روی صورتم میشینه . دیگه برای تحمل کردنش دارم زیادی تلاش میکنم پس خودم رو روی مبل عقب میکشم و میگم .
- بکش کنار که امشب شدید رو دور شانسم . نمی خوام بذارم بد اقبالی تو بهم سرایت کنه .
- هر چی بیشتر میگذره ، بی حوصله تر میشم . سراغ دلیل اصلی اومدنم رو میگیرم .
- کامران فردوست کجاست ؟ نمیداد ؟
- کامران سرش رو عقب میندازه و از ته دل قهقهه میزنه . ازش خوشم نمیداد اما نمی تونم منکر این بشم که حتی خندیدنش هم بچگانه است .
- منتظر برای فهمیدن علت خنده اش و گرفتن جواب سوالم نگاهش میکنم . که با دیدنم باقی خنده اش رو میخوره . دستش رو مشت میکنه و جلوی دهنش میگیره .
- شهره بفهمه نگران دوست پسرشی ؟ چه میکشه ! مخصوصا که هنوز شیرین بازیش ادامه داره .

بعد با سر به سمت بار اشاره میکنه . ناباور چند بار سمت بار رو نگاه میکنم . فقط دو تا دختر غریبه دارن نوشیدنی میخورن و شهره هست که حالا دوست طلائی پوشش رو به مسئول بار سپرده و داره زیتون کوکتلش رو توی دهن فردوست میذاره . دوباره به کامران چشم میدوزم . هومی میکشه و میگه .

- تا شهره توی دهن سعید فردوست زیتون میذاره ، اون حواسش به کس دیگه ای نیست عزیزم . سعید فردوست رو با تاکید تلفظ میکنه .

طول میکشه تا بفهمم کامران چه بازی راه انداخته . توی دلم خودم رو لعنت میکنم . چرا یادم رفت کامران هر چقدر هم که بچه به نظر بیاد باز هم یه پوکر باز عوضیه ؟ خوب میدونست چه طور می تونه من رو این جا بکشونه .

چهره ی خونسردی به خودم میگیرم و به روی خودم نیارم که چه رو دستی خوردم . که یه مرد چاق خرفت رو به جای دکتر مهران فردوست معروف بهم قالب کردن . فکر میکنم با بردم کامران تقاضش رو پس میده . مرد چاق همراه دخترها برمیگرده و دوباره همون شوخی های بی سر و ته از سر گرفته میشه . دیگه حرف جدی ای به میون نمیاد .

برای برد حریص تر از هر وقت دیگه ای فقط بازی میکنم . همه جا میرن و کامران میخواد خونسرد ادامه بده که اعتراف میکنم بد هم نیست .

دو دو زدن چشم هام که نگرانیم رو از باخت لو میدن ، حس برد کامران رو به اوج میره . خیال لعنتیش راحت میشه که هم من رو پای میز کشونده هم بازی رو برده .

میذارم با خیالاتش خوش باشه و وقتی توهم برد رو باور میکنه حسابی نقره داغش میکنم . جوری که خودش هم هاج و واج می مونه .

پول بردم رو که توی کیف دستیم میذارم بی توجه به کامران میرم طرف بار و از یکی از گارسون ها میخوام برام آژانس خبر کنه .

میشه با این پول ، امشب رو اون قدر دست و دلباز باشم که دیگه حتی برای چند دقیقه هم تحمل کردن کامران رو به خودم تحمیل نکنم . بعد کامران رو هنوز هم توی بهته ، پشت در چوبی کافه برای همیشه پشت سر میذارم .

چشم دوختم به مخلوط خون و عسل . پاهام پیش نمیرن . قلبم درست نمیزنه . نفسم سنگین شده . ته حلقم مزه ی تلخ عسل نشسته . خدایا کجای راه رو اشتباه رفتیم ؟

مثل خونی که کف خیابون راه افتاده ، اتفاقات امروز توی ذهنم رژه میرن ، زنده و داغ .

صبح کاوہ اومد دم خونہ دنبالم . نگران بودم . هنوز نیمی از فکرم درگیر دیشب بود اما باید یہ کم به خودم زمان میدادم تا در مورد بازی دیشب و حاشیہ هاش تصمیم بگیرم . همه ی تلاشم رو کردم کہ یہ امروز رو فقط به ستاره فکر کنم . از نتیجہ ی کاری کہ میخواستم بکنم می ترسیدم .

کاوہ فقط تا نزدیک بیمارستان من رو رسوند اما جلوتر نیومد . قرار شد برہ شرکت و منتظر تلفن من بمونہ .

قرار بود فقط چند تا دختر باشیم . ساده پوشیدم و فقط با یہ کم پن کیک صورتم رو جلا دادم . فکر میکردم هر چی ظاهرمون موقتر باشہ راحتتر می تونیم پدر ستاره رو قانع کنیم . فکر همه جا رو کرده بودیم . ستاره دیشب رو ہم پیش نرگس و دو تا دوست همخونہ اش گذروندہ بود و صبح قرص فشار خون بابا رو کہ قبلا بہش داده بودم ، خورده بود . دُزش پائین بود و ہمین کہ فشارش رو یہ کم پائین می آورد کافی بوذ برای نقشمون .

یہ کم کہ گذشتہ بود ، نرگس از همسایشون کمک خواستہ بود تا برسوندشون بیمارستان . مرد میانسال موجهی بود کہ می تونست شاهد خوبی باشہ . کہ بتونہ بگہ ستاره رو از خونہ ی نرگس ، یہ خونہ ی دانشجوئی با مستاجرین آروم و بی دردسرش بیمارستان آورده .

توی اورژانس هیاهوی کلافہ کننده ایہ . طرفین یہ دعوی خیابونی رو مداوا میکنند کہ هنوز ہم با وجود زخم هایی کہ برداشته بودن بہ ہم میپرن .

پرسون پرسون بہ بالای سر ستاره می رسم . هنوز پدرش نیومده . حال بد ناشی از فشار پائین از یک طرف و استرس رویارویی با پدرش از طرف دیگہ باعث شدن بدجور رنگ پریده و بی حال بہ نظر بیاد .

هانیه ہم خودش رو زودتر رسونده و ہمگی بالای سرشیم . نمیدونم این کہ دورش رو شلوغ کنیم خوبہ یا نہ . همه ی حرف هامون رو از قبل یکی کردیم . ہزار بار تا بہ حال داستانون رو مرور کردیم .

توی قصہ ی ساختگی ما نرگس دوست هانیه است . هانیه رو ہم کہ پدر ستاره از قبل میشناخت . قرارہ داستان رو این طور روایت کنیم کہ ستاره از ترس پدرش بابت جریان دوستیش با یہ پسر ، بہ هانیه پناہ برده بودہ و هانیه اون رو بہ نرگس میسپرہ تا توی اولین فرصت با پدرش صحبت کنہ . هانیه چون گرفتار اوضاع بہ ہم ریخته ی خونشون میشہ ، قضیہ دو سہ روزی عقب میفتہ و الان ہم کہ ستاره بدحال شدہ بقیہ میترسن و اون ها بہ هانیه خبر میدن و هانیه بہ خونہ ی ستاره .

وقتی از هانیه میپرسم پدرش چه طور برخورد کردہ ، شونہ ای بالا میندازہ و میگہ " زنگ زدم بہ سحر ، خواهرش کہ دوست خودم ہم بود . جرات نکردم مستقیم با باباش حرف بزنم . "

صدای قدم هایی از جا می پروندم . بہ بچہ ها نگاہ میکنم . وسط این همه سر و صدا اون ها ہم کوبش محکم قدم ها رو احساس کردن . بعد برای بار اول پدر ستاره رو میبینم . لازم نیست کسی معرفیش کنہ ظاہر نگران و عصبیش گویای همه چیز هست . با وجود ریش چند روزہ ای کہ روی صورتشہ اما بخار نفس های سنگینی رو کہ با حرص از

بینی بیرون میده میشه دید . چشمش که به ستاره میفته با دو قدم بزرگ خودش رو بالای سرش می رسونه و یه سیلی توی گوشش میزنه . صدای سیلی برق رو از چشم هممون می پروانه .

هانیه زودتر به خودش میاد . گوشه ی آستین مرد رو میگیره و با دست های ظریفش سعی میکنه تا عقب بکشدش . اما زور تن ظریف و کشیده ی هانیه کجا و قدرت یه مرد متوسط که خشمش رو همیشه مهار کرد کجا ؟ هانیه به خواهش میفته .

- آقای بهارلو لطفا خودتون رو کنترل کنید .

مرد با خشونت آستینش رو از لا به لای انگشت های هانیه بیرون میکشه . صدای دادش بیمارستان رو برمیداره .

- می خواستی من رو بی آبرو کنی ؟ تف تو روت ! توله سگ جای تو بزرگ کرده بودم این جوری جوابم رو نمی داد . ستاره فقط لرزون و بی جون خودش رو روی تخت بالا میکشه . اشک هاش چکه چکه روی صورتش میریزن . صدایش توی گلو میشکته .

- بابا ...

صدای سیلی بعدی روی اعصابم خط میکشه . آقای بهارلو دوباره به سمت ستاره خیز برمیداره و بلند تر داد میزنه .

- به من نگو بابا . من دختر هرزه نمی خوام .

تازه به خودم میام . میرم و به زور خودم رو مابین تخت ستاره و پدرش حائل قرار میدم . با لحنی که سعی میکنم صلح جو و آرام بخش باشه میگم .

- آقای بهارلو ستاره بچه است ، شما که بزرگتری چرا ؟ اشتباه کرده . شمام الان هم نگرانید هم عصبانی . حق هم دارید ولی قبول کنید این راهش نیست .

اصلا نمیداره ادامه بدم . به دست ستاره چنگ میندازه و دنبال خودش میکشدش . ستاره از تخت کنده میشه . سرمی که به دستش وصل بود واژگون میشه روی زمین و صدای افتادن میله ی فلزی توی گوشم زنگ میزنه . ستاره و پدرش کشون کشون توی راهروی بیمارستان جلو میرن و قطره های خون ستاره که از جای سرمش روی زمین میچکه ، پشت سرشون رد میندازه .

دنبالشون میدوم . هم من هم هانیه ، میدویم تا بلکه بهشون برسیم . به اعتراض پرستاری که پشت سرمون راه افتاده هم توجهی نمی کنیم و میذاریمش برای بقیه .

دم در بیمارستان اما هانیه مکث میکنه . نگاهم هنوز به هانیه است که صدای شکسته ی ستاره برای یه لحظه قلبم رو از تپش میندازه .

- سهیل !!!

اون قدر پر بغض این اسم رو صدا میزنه که دلم ریش میشه . دستش معلق توی هوا مونده . سرم رو برمیگردونم و مسیر نگاهش رو دنبال میکنم . آقای بهارلو میره و کنار یه پسر جوون بیست سه ، چهار ساله می ایسته . لب های پسر به پوزخند چنشدش آوری باز شده ، لب هایی که یک طرفش با یه زخم باد کرده . گوشه ی پیشونی پسر هم یه خونمردگی هست . اما ظاهرش مرتبه . چیزی بیشتر از مرتب . روی یکی از ابروهاش که طلبکارانه بالا پریدن دو تا خط انداخته . موهای قهوه ای بلندش که با حوصله مدل عجیبی آرایش شدن ، میگن زخم هاش مال امروز نیست . پدر ستاره دست معطل اون رو میکشه سمت جوون . رو در روی پسرک ، ستاره رو نگه میداره و شونه هاش رو میچسبه . از لا به لای دندون های چفت شده اش میغره .

- بگو ببینم این بی شرف چی میگه ستاره ؟

ستاره فقط با صدایی که داره حق میزنه ، با یه لحن پر از ناباوری دوباره پسر رو صدا میزنه .

- سهیل !!!

آقای بهارلو ستاره رو به شدت تکون میده و تکرار میکنه .

- با توام . این عوضی راست میگه ؟

پسر به جای ستاره جواب میده .

- من اون دفعه هم بهتون گفتم . خودش راضی بود که با من باشه . به زور که نبرده بودمش . همون چند روز پیش هم زنگ زد به من که میخواد فرار کنه بیاد پیش من . تو قرارمون این چیز ها نبود . اینه که قبول نکردم .

آب سردی روی سرم ریخته میشه . فشار هممون می افته . این پسر گند زد به هر کاری که کرده بودیم . به هرچی رشته بودیم . ایستاده رو به رومون و با وجود همه ی کاری که برای پوشوندن و کمرنگ کردن عواقب این رابطه کرده بودیم ، داره با افتخار احمقانه ای از رابطه اش با ستاره میگه .

پدر ستاره حمله میکنه سمت سهیل که نگهبان بیمارستان جلوش رو میگیره . اما جلوی دهنش رو که نمیشه گرفت . حرصش رو با فریادش سر سهیل خالی میکنه .

- تو خفه شو بی ناموس .

سهیل خودش رو عقب میکشه . انگشت اشاره اش رو به طرف آقای بهارلو میگیره و تهدیدش میکنه .

- به من دست بزنی دوباره ازتون شکایت میکنم . اصلا کی گفته فقط با من رابطه داشته ؟ هیچ مدرکی هم ندارید که بتونید ثابت کنید . اصلا معلوم نیست تا الان کدوم گوری بوده . از بغل کی جمعش کردن ، بعد شما میای دم خونه ی من ، آبروریزی و کتک کاری راه میندازی ، سراغ دخترت رو از من میگیری ؟

آقای بهارلو این بار ناامیدانه میناله .

- ستاره چرا جوابش رو نمیدی ؟

اوضاع خیلی خرابه . هیچی توی ذهنم نیست که بتونم بگم . اما نمیتونم سکوت کنم . یه کم جلو میرم و به جای ستاره که هنوز مبهوته ، جواب میدم .

- آقای بهارلو این پسر یه حرف مفتی میزنه ، شما چرا باور میکنید ؟ هر تهمتی رو که نباید باور کنید . ستاره از برگ گل پاکتره . ما ها هم شاهدیم . شما اجازه بدید این مسئله رو میشه ...

اما بهارلو به من گوش نمیده . خودش رو از حصار آدم هایی که دورش رو گرفتن آزاد میکنه و دوباره میاد سمت ستاره . گوشه ی لباسش رو میگیره و با خودش میکشوندش اون طرف خیابون . صدای ناله ی ستاره همون طوری که داره با پاهایی ضعیف میدوه ، بلند میشه .

- بابا .. بابا ... به خدا من ... به ارواح خاک مامان من نمی خواستم...

اما پدرش دوباره طغیان میکنه و وسط التماس هاش میپره .

- وقتی بردمت آزمایش ، بردمت دکتر معلوم میشه کدوم خری داره دروغ میگه .

ستاره سر جاش خشک میشه . گوشه لباس از دست آقای بهارلو در میره . با غضب برمیگرده سمت ستاره که اون از ترس عقب عقب میره . توی یه لحظه ، فقط توی یه لحظه همه چیز سیاه میشه .

یه ون که سرعت زیادی داره میکوبه به ستاره و ستاره نقش زمین میشه . موهای رنگ شده ی عسلیش از زیر شالی که حالا مثل طناب دور گردنش رو گرفته بیرون میریزه . کف آسفالت در یه چشم به هم زدن رنگ خون میگیره . من و هانیه مات به مخلوط رنگ عسلی و قرمز نگاه میکنیم و بهارلو به زانو میفته .

همه چیز همین قدر سریع اتفاق افتاد . از صبح تا الان . درست قدر یه پلک به هم زدن .

من اما هنوز کنار خیابون ایستادم و به بهارلو زل زدم که توی این چند ثانیه ، این چند ثانیه که همه ی روز رو توش دوباره و دوباره دیدم روی زانوهای خودش رو به سمت ستاره کشیده . سر خونین ستاره رو توی بغل گرفته و هیچی نمیگه . نه گریه میکنه ، نه داد میزنه ، نه حتی نفس میکشه . و من فکر میکنم عسل چرا این قدر تلخ شده ، حتی تلخ تر از زهر .

ما آدم ها شبیه به پیازیم ، لایه لایه ، پوسته پوسته . گاهی توی مسیر زندگی ، زیر بار مشکلات ، پوستمون کنده میشه و گاهی یه اتفاق باعث میشه پوست بندازیم و عوض بشیم . گاهی این پوست کندن ها و پوست انداختن ها اشک خودمون و دیگران رو درمیاره .

به کاوه زنگ زدم . ماوقع رو تعریف کردم و گفتم که ستاره تصادف کرده . نمی دونم چه جوری اومده که به سرعت خودش رو به ما می رسونه .

نزدیک بیمارستان بودیم و سریع رسونده بودنش به اتاق عمل . اما چه فایده وقتی بیمارستان اون دارویی رو که باید نداره .

کاوه میره دنبال دارو . نرگس و دوست هاش میرن و ما توی راهروهای سفید و باریک بیمارستان ، غمزده یه گوشه انتظار میکشیم . نمی دونم کاوه از کجا دارویی که لازمه رو پیدا میکنه اما قبل از این که نگرانی به مغز استخونمون برسه با چیزی که الان برامون حکم کیمیا رو پیدا کرده برمیگرده .

هانیه به محض دیدن کاوه پاکت آمپول ها رو از دستش میگیره و به سمتی میدوه . صدای پاش توی سکوت وحشتناک این قسمت از بیمارستان پژواک میگیره .

به جای هانیه حواسم رو روی کاوه متمرکز میکنم که انگار پاهاش رو به زمین زنجیر کردن . رد نگاهش رو که دنبال میکنم میرسم به آقای بهارلو که کنار دیوار به صورت مچاله شده ای نشسته و سرش رو به سنگ های پشتش تکیه داده . انگار هنوز هم توی بهته .

برمیگردم طرف کاوه که حالا صورتش از عصبانیت کیود شده . رنگ چشم هاش از هر وقت دیگه ای سیاه تره . یه حسی وادارم میکنه برم سمتش اما اون نگاهش رو از روی مرد کنار دیوار نمیگیره . حتی پلک هم نمیزنه . توی یه لحظه منقبض شدن فکش و برق خصمانه ی نگاهش رو میبینم . از جا کنده میشه و با قدم های بلندی به طرف آقای بهارلو میره . خودم رو سر راهش میندازم و کف دستم رو روی سینه اش میذارم . بحث زور نیست ، همه ی انرژی رو از کف دستم به تن کاوه میریزم .

به زحمت نگاهش رو از رو به رو میگیره و به من چشم میدوزه . زبون الکنم رو کار میندازم و زمزمه میکنم .
- نه ! اون هم ناراحته .

مردمک هاش روی چشم های من میچرخن . یه لحظه پلک هاش رو میننده و نفسش رو کشدار بیرون میده . یه قدم به عقب برمیداره و با سرعت راه خروجی بیمارستان رو پیش میگیره .

دوباره برمیگردم و به یه پدر درهم شکسته ، کنج دیوار سرد بیمارستان نگاه میکنم . آقای بهارلو دست های لرزانش رو به دسته ی نیمکت فلزی توی راهرو میگیره تا بتونه بلند شه . با حالت خموده ای ، نیم خیز میشه اما هنوز کمرش رو صاف نکرده که دوباره ناتوان و درمونده روی زانوهایش میفته . با دست مرتعشش به یقه اش چنگ میزنه و اون رو کنار میکشه تا بلکه با آزاد کردن گلوش از حصار یقه بتونه نفس بگیره .

فکر میکنم کدومون بیشتر مقصریم ؟ کی بیشتر الان دلداری میخواد ؟

نفسم آه میشه و بیرون میاد . سر میگردونم و چشمم میفته به هانیه که چند قدم عقب تر ایستاده و شاهد ماجراست . میرم کنارش و میگم .

- من میرم بیرون . فضای این جا کلافه ام کرده . خبری شد بهم زنگ میزنی ؟

- هانیه که تا الان به صورتم خیره شده بود ، سری به نشونه ی موافقت تکون میده .
- هنوز ازش فاصله ی چندانی نگرفتم که صدام میزنه . نگاهی به پشت سرم که در خروجیه میندازه و با تردید میخواد چیزی رو بهم بفهمونه .
- هما . اون الان ...
- منتظر و بی حوصله بهش چشم دوختم اما بقیه ی حرفش رو میخوره و بعد از گزیدن گوشه ی لبش میگه .
- هیچی ! خودت بهتر میدونی .
- پیگیر حرفش نمیشم . میرم جلوی در بیمارستان دنبال کاوه .
- کاوه بیقرار ، توی محوطه ی نزدیک ورودی ایستاده . با نوک کفشش افتاده به جون باغچه و خاکش رو زیر و رو میکنه . تا وقتی حرف نمیزنم حتی متوجه نمیشه کنارش ایستادم .
- دیگه کاری از ما برنمیاد . باید منتظر بمونیم .
- دستش رو پشت گردنش میکشه و نگاهش رو از ساختمون بیمارستان میدزده . زیر لب میگه .
- اعصاب بیمارستان و بوی الکل رو ندارم .
- فکر میکنم ، با کلافگی کاوه شاید بهتر باشه یه کم از این محیط دور شیم . این فضا برای هیچ کس خوشایند نیست .
- ممکنه طول بکشه . موندنمون هم بی فایده است . خواهراش تو راهن . پدرش هم هست .
- صدای پوزخند کاوه رو میشنوم . چهره اش تیره میشه . پیشنهاد میدم .
- کاوه میخوای بریم همین اطراف یه دوری بزنینم ؟
- بی حرف میره سمت کوچه ی کنار بیمارستان و بدون توجه به اینکه من هم هستم ، سوار ماشین میشه . کنارش می شینم . راه می افته و بی هدف خیابون ها رو میگرده . از بیمارستان ، از اون اتفاق دور میشه .
- بعد از یه مدت هانیه زنگ میزنه . قبل از اینکه گوشی رو جواب بدم ، صدای گرفته ی کاوه با حالت ناآشنایی خواهش میکنه .
- اگر هانیه است بذار روی بلندگو .
- حرفش رو قبول میکنم . با بیم و امید ، هانیه رو مخاطب قرار میدم .
- سلام هانیه جان . چه خبر ؟
- صدای ضعیف و لرزون هانیه بهم میفهمونه خبرهای خوبی نداره .

- عملش تموم شد .

- نتیجه چی شد ؟

- فقط زنده است . اما دکترش امیدوار نیست . می‌گه فعلا باید صبر کنیم ببینیم به هوش میاد یا ...

حرفش رو ادامه نمیده . منم نمی‌خوام ادامه بده . یه خداحافظی سرسری میکنم و برمیدرم سمت کاوه . فکش سفت شده و رگ های گردنش بیرون زدن . اون قدر فرمون رو بین دست هاش فشار داده که انگشت هاش سفید شدن . سعی می‌کنم یه کم آرامش کنم .

- ستاره جوون و قوی بنیه است . الان فقط باید براش دعا کرد . خدا خودش ...

کاوه اما یک دفعه طوفانی میشه . طغیان میکنه . به هم می‌ریزه . داد میکشه . می‌لرزه .

- اسم خدا رو نبر . اسم چیزی رو که وجود نداره نبر . این خدای لعنتی تو کوش ؟ کجاست ؟ کجاست که هر وقت لازمش داری نیست ؟ کجاست که هر وقت صداس میزنی نیست ؟ که هر وقت باید باشه نیست ؟

ماشین رو دیوونه وار میکشه سمت اولین کوچه . سطل مکانیزه ی سر کوچه رو توی جوی آب هل میده تا پارک کنه . یکه میخورم از برخوردش .

...

هنوز ماشین روشنه که محکم روی فرمون مشت می‌کوبه . خالی نمیشه . هر دو دستش رو مشت میکنه و می‌کوبه . آرام نمیشه . پیاده میشه و در ماشین رو محکم به هم می‌کوبه . چند قدم دور میشه . اما انگار پاهاش توان راه رفتن ندارن ، سر خیابون ، لبه ی جدول می‌شینن . آرنج هاش رو به زانو ها تکیه میدن و سرش رو توی دست هاش میگیره . کاوه رو هیچ وقت این جور ندیده بودم . دل نگرانش میشم .

کتش رو از روی صندلی برمیدارم . ماشین رو خاموش میکنم . پیاده میشم و میرم طرفش .

ماشین ها به سرعت از کنارمون عبور میکنن . رهگذرهایی که از پیاده رو میگذرن ، یه لحظه کنجکاویشون رو خرجمون میکنن و بعد رد میشن .

دیگه مهم نیست که ماشین رو جای بدی پارک کرده . مهم نیست که مردم از کنارمون رد میشن و با تعجب نگاهمون میکنن . مهم نیست که در موردمون چه فکری میکنن یا چی پیش میاد . مهم اینه که کاوه بریده . مهم اینه که یه بنده ی خدا از خدا بریده .

هوای خشک امروز سوز بدی داره . کت رو روی شونه هاش میندازم . کنارش ، روی لبه ی دود گرفته ی جدول میشینم . بی هیچ حرفی فقط می‌شینم . حتی موش بزرگ توی جوی آب هم نمی‌تونه من رو از نشستن منصرف کنه .

یه کم که میگذره همون جوری که توی موهاش چنگ زده ، شروع میکنه به حرف زدن . به بیرون ریختن عقده های سنگین و سیاه توی دلش .

- کیمیا هر وقت میخواست حرصم رو دربیاره بهم میگفت " گاوہ " . دنبالش میکردم اما وقتی میگرفتمش دلم نمی اومد خواهر کوچولوم رو اذیت کنم . فقط کشی رو که همیشه باهاش موهای خرمایی و لختش رو پشتش میبست ، باز میکردم تا موهاش دورش بریزن . بعد هم با دست به هم میریختمشون . اون هم کلافه میشد .

صداش خش برمیداره . داره به خودش فشار میاره تا بغضش رو نگه داره .

- فقط دو سال ازش بزرگتر بودم اما همیشه فکر میکردم باید مراقبش باشم . باید مراقب کیمیای یکی یکدونه ام باشم . اما نتونستم . نتونستم هما .

صداش میشکته . سرش رو ، رو به آسمون ابری بالا میگیره . انگار داره برای یه نفس تقلا میکنه .

- وقتی جوجه کوچولوم رو گرگ ها تیکه پاره کردن ، نتونستم مواظبش باشم .

صدای دندان هاش رو که روی هم فشار میده ، میشنوم . صداش بلند شده . گلایه هاش رو داد میزنه .

- هما می دونستی کیمیای من حسام رو دوست داشت ؟ همین حسام خودمون ، دوست هم دانشکده ایه داداش بزرگ رو دوست داشت . میدونی حسام هنوزم به یادشه ؟ میدونی چون حسام رو دوست داشت از خونه فرار کرد ؟ میدونی جنازه اش رو کجا پیدا کردن ، اونم بعد پنج هفته ؟ میدونی بهش تجاوز کردن ؟ میدونی بدنش پر از کبودی و زخم بود ؟ میدونی وقتی گفتن تصادف کرده تا آبروشون نره ، وقتی دنبال قاتلش نگشتن ، تا کسی نفهمه دختر حاجی چه کار کرده ، مبادا اعتبارش لکه دار بشه ، دل من پر از زخم شد ؟ این خدای تو اون موقع ها کجا بود هما ؟

از گوشه ی چشم چپش دو تا قطره اشک پشت هم پائین میریزن .

چقدر سخته تموم شدن طاقت یه مرد مغرور ! چقدر تلخه تماشای شکستش ! مرد محکم من چقدر درد داره توی دلش و هیچ کس دل آدم ها رو نمی بینه .

خودم رو بهش نزدیکتر میکنم . می فهمم حال دلش رو . اگر خواهر من بود ، اگر هیوای من بود قامت من هم خم میشد . کمر من هم می شکست .

سرم رو میندازم پائین تا اگر میخواد گریه کنه ، اگر میخواد خودش رو سبک کنه ، فکر نکنه تو چشم من ضعیف میشه . اصلا مگر گریه کردن ضعفه ؟ دست هام رو دور بازوش می پیچم و نوازشش میکنم . کاش می تونستم سرش رو روی سینه بگیرم . کاش میشد یه بار من تکیه گاه این دیوار بشم .

کاوه دیگه داد نمیزنه . نفس نفس میزنه تا روی بغضش سرپوش بذاره . تا هق هق نزنه . دستم رو روی شونه ی افتاده اش میذارم و فشارش میدم . هر چی میخوام بگم توی سرانگشت هام میریزم . گاهی دست هامون از زبونمون بهتر حرف میزنن .

- می خواست به زور بدش به پسر یکی لنگه خودش ، عین یه معامله ی پر سود . که زندگی کیمیای هیجده ساله ی من بشه لنگه ی زندگی مامانم که تا آخر عمرش توی یه قفس بال بال بزنه . آخه به قول حاجی ، حسام ، یه بچه جغله ی دهاتی در حد اسم حاجی سالار کیا هم نبود . آخ !!! که حتی از اسمش هم متنفرم .

نفرتی که ازش حرف میزنه توی پیرنگ لحنش جا خوش میکنه . نگاه بیقرار و تبادارش رو وصل میکنه به نگاه من و پوزخند زنان ادامه میده .

- بعد تو میگی خدا ؟ این خدا به داد کیمیای من رسید یا به داد ستاره ؟ هوم ؟ خدا یه وسیله است . یه وسیله که برای یکی مثل بابام میشه نردبون ترقی و برای امثال من و تو میشه یه توهم که خودمون رو باهش دلداری بدیم . که ضعفمون رو باهش انکار کنیم . اون موقع ها ضعیف و بدبخت بودم . ضعیف بودم که نتونستم پشت کیمیا رو بگیرم . ضعیف بودم که جنازه ی خواهرم رو یواشکی دفن کردن . اما همون یادم داد بازی این دنیا بازی قدرته هما . کسی میبیره که قویتره .

طوری حرف میزنه انگار داره با خودش یه چیزهایی رو مرور میکنه . جوابی نمیدم بهش . فقط توی سکوت باهش همدردی میکنم . میدونم الان دنبال جواب نیست . فقط دنبال یه گوش شنواست .

چند تا نفس عمیق میکشه . یه کم که حالش جا میاد ، صدام میزنه .

- هما !!!

- جانم .

جانمی که این بار بی اختیار از دهنم در نرفته . جانمی که از دلم میاد . جانمی که باهش ، میخوام بهش بگم تنها نیست ، که خدا یه بنده ی کوچیکش رو گذاشته تا به جاش به درد دل هاش گوش بده . نرم میشه .

- حوصله داری بریم پیاده روی ؟ میخوام طول ولیعصر رو برم پائین .

به جای جواب بلند میشم و دستم رو سمتش دراز میکنم . یه کم نگاهم میکنه و دستم رو میگیره . با اتکا به من از جا کنده میشه . دوباره توی موهاش چنگ میزنه تا مرتبشون کنه .

میریم توی پیاده رو و کاوه دست میبیره توی جیب کتش . هنوز هم خوب نیست اما مجبورم بهش یه چیزهایی رو یاد آوری کنم .

- ماشینت چی ؟

- مهم نیست .

راست میگه . یه وقت هایی هیچی برات مهم نیست جز همون لحظه ای که توشی .

یکی از سیم های هندزفری آپادش رو به طرفم میگیره . نمی دونم مابین اون موزیک های پر سر و صدا و لاتین همیشگیش پی چی میگرده اما بعد از یه کم جلو و عقب کردن ، موزیکی رو که میخواد ، پیدا میکنه . گوشش رو توی گوشم میذارم و کاوه هم اون یکی رو توی گوشش فرو میبره . باهم همراه میشیم ، هم قدم و شونه به شونه . دل آسمون هم میشکنه و به حال آدم ها گریه میکنه . صدای موزیک با نوای ملایم نم نم قطره های بارون یکی میشه . صدای خواننده بی اون که انتظارش رو داشته باشم حالم رو منقلب میکنه .

- چقدر خوبه که تو هستی چقدر خوبه تو رو دارم

چقدر خوبه که از چشمت میتونم شعر بردارم

نمی دونم این یه جور تشکره یا نه اما عجیب دلنشینه . نگاهی به سیاهی چشم های کاوه میندازم که هنوز توی نم اشک شناوره . دلم پر میکشه برای خیسی نگاهش . انگار شب مه گرفته و غمناک چشم هاش پر از حسن .

- تو که دلواپسم میشی همه دلواپسیم میره

شاید این واسه تو زوده یا شاید واسه من دیره

وقتی دنبال یه موزیک خاص میگرده یعنی میخواد باهاش حرف بزنه . نمی فهمم برای چی دیره یا زود . دلم میخواد دلداریش بدم . بگم دیر نیست . بگم حتی اگر دیره ، دیر بهتر از هرگزه . بگم ... اما جای همه ی این حرف ها دستش رو میگیرم .

- واست زوده بفهمی من چرا آواره ی دردم

واسم دیرم از این خلوت به شهر عشق برگردم

نمی دونم به چی فکر میکنه ، چه دردی توی دلش سنگینی میکنه اما دستم رو محکم میچسبه . انگشت هاش رو لا به لای انگشت های من چفت میکنه . نمی فهمم چی رو میخواد بهم بگه ، چی رو میخواد بهم بفهمونه . زبون دست هاش رو نمی فهمم .

بی اون که بخوام یه حسی توی دلم میجوشه . مثل یه جریان تمام وجودم رو میگیره . کاش میشد اون رو هم همراه خودم بکشونم توی دل این جریان .

- واسم دیره پشیمون شم چه خوبه با تو شب گردی

واست زوده بفهمی که چه کاری با خودت کردی

داریم با هم شبگردی میکنیم ، توی خیابون ولیعصر ، توی یه عصر تاریک پائیزی ، زیر نم نم بارونی که امیدوارم روح هر دومیون رو بشوره .

کاوه ، دستم رو همراه دست های خودش توی جیب کتتش فرو میبیره . به جای گرمای اون جیب ، گرمای احساسش ، سردی پائیز رو کمرنگ میکنه . خواننده ادامه میده .

- لالا لالا لالا لالا

و من برای به خواب رفتن همه ی درد های خودم ، همه ی دردهای کاوه همراهش لالایی میخونم . لالا لالا لالا
لالا لالا

گاهی توی تمام طول زندگی آدم هیچ اتفاقی نمی افته و گاهی هم در عرض چند دقیقه همه ی زندگی یه نفر ، همه ی دنیاش عوض میشه . فکر میکنم از دیروز صبح همین موقع چقدر اتفاق افتاده ؟

ستاره بین مرگ و زندگی روی تخت بیمارستان دست و پا میزنه . کاوه توی سیاه چاله ی خاطراتش گیر کرده . من احساس می کنم دست و پا بسته ، این وسط موندم و هیچ کاری ازم برنمیاد . هر کاری هم توی این مدت کردم بدتر اون چیز رو خراب کردم . یعنی یه کار درست از من برنمیاد ؟

نمی دونم چطور بعد از کلی دل دل کردن باز جرات به خرج دادم و شماره ی سرهنگ سمعی رو گرفتم . شاید دلم سوخت برای اون هایی که ممکنه شبیه برادر من باشن . شاید بابت برخورد و حقه ی کامران سر بازی بود . شاید هم بابت تماس دیشبش . شاید هم ...

دیشب ، بعد از جریان ستاره و کاوه ، کامران توی بدترین وقت ممکن زنگ زد تا برای امروز باهام قرار بذاره . چیزی که اصلا انتظارش رو نداشتم . برخورد دفعه ی قبلم به خوبی گویای این بود که دیگه نمی خوام بینمش . جدای از اون توی پررویی این بشر مونده بودم که بعد از اون کلک احمقانه اش سر بازی و جریان فردوست چطور توقع داره به این زودی همه چیز رو فراموش کنم .

خسته و بی حوصله بودم و وقاحت کامران هم اعصابم رو به هم ریخته بود . این بار هر چند مودبانه اما صراحتا ردش کردم . کامران هم در جواب کاری رو کرد که از آدمی مثل اون بعید نبود . مثل یه گربه ی لگد خورده ، به صورتم پنجه کشید . رد زخم زبونش هنوز هم میسوزه . کلمه به کلمه اش رو مطمئنا حالا حالاها به خاطر میارم .

" لیاقت یکی مثل تو ، بی عرضه ای لنگه ی کاوه است که جرات صورت دادن هیچ غلطی رو نداره ، حتی اگر رد شدن از یه چراغ قرمز باشه . تو این لجنی که توش افتادی ، دست پا بزنی و خوش باش "

تیر پیکان توهینش رو به من نبود . حرفش بیشتر بوی کینه میداد .

با وجود اینکه مدام به خودم نهیب میزدم که نباید این طور باشه ، خودم رو سرزنش میکردم که این بازی رو زیادی از حد جدی گرفتم ، اما لحنی که باهاش در مورد کاوه حرف زده بود آزارم میداد . فکر کردم شاید باید دید این آدم ظاهرا با عرضه در برابر لو رفتن اون به ظاهر چک های !!! رقم درشتش که سر میز بازی ازش حرف بود چطور عمل میکنه .

عصر بود که تصمیمم رو گرفتم و به سرهنگ زنگ زدم . فکر کردم وقتی امیر علی سراغی از من نگرفته ، بهتره این بی خبری ادامه داشته باشه . به سرهنگ گفتم باید ببینمش . ازم خواست برم اداره اما من هیچ جوری قبول نکردم .

هنوز خاطره ی اون شب و تهدید ها برام زنده بود . هنوز هم می تونستم سردی چاقو رو ی گونه ام حس کنم . نمی خواستم کسی رو حساس کنم نه پلیس رو ، نه اون کسی که اون گردن کلفت ها رو فرستاده بود سر وقتم . فکر کردم از بیرون فقط شبیه یه تماشاچی مشوق عمل کنم بهتره تا اینکه خودم رو پرت کنم وسط زمین بازی .

ترجیح دادم یه جای مطمئن تر قرار بذاریم . جای قرار رو هم من مشخص کردم . دربند ، یه رستوران بالاتر از رودخونه که فقط از مسیر رفت و آمد در ورودیش مشخص بود و یه راهروی طویل که به فضای باز رستوران می رسید .

به اطراف نگاهی میندازم . زودتر از قرار اومدم تا مطمئن بشم جای خوبی رو انتخاب کردم . هنوز زوده برای شام خوردن . توی رستوران فقط دو نفر دیگه روی دورترین تخت نشستن . رستوران از بیرون زیاد توی دید نیست . غذاهاش هم تعریفی نداره . تنها حسنش همین بود که ، کسی زیاد سراغش رو نمی گرفت . دوره ی دانشجویی بعضی مواقع که با بچه ها می اومدیم دربند ، به همین دلیل ، این جا رو انتخاب میکردیم . می خواستیم بی هراس از دیدن یه دوست یا فامیل یا حتی بقیه ی هم دانشکده ای ها خوش باشیم . یواشکی قلیون میوه ای بکشیم و بلند و بلند بخندیم . چقدر زود عمر یه چیزهایی تموم میشن و تو برای یه عمر ، حسرت برگشتنشون رو میخوری ، اگر شده حتی برای یه لحظه . گاهی حتی توی حسرت اون لحظه ها روزها رو ندونسته دور می ریزی .

از زیر و رو کردن خاطراتم دست میکشم و دور و برم رو نگاهی میندازم . یک حیاط کوچیک مستطیل شکل ، محوطه ی رستوران رو تشکیل میده . جایی که نشسته ام ، کنج حیاط و کنار دیواره و برعکس سمت مقابل ، نمای چندانی نداره .

سرم رو میندازم پائین و به استکان کدر چای رو به روم ، زل میزنم . توی دست هام می گیرمش تا ازش گرما بگیرم . بخاری که از چای بلند میشه توی بخار آب دهنم توی سرمای این نقطه از شهر می پیچه . دارم زیپ کاپشنم رو میندم که صدای قدم هایی که محکم برداشته میشن ، خبر اومدن سرهنگ رو زودتر از دیدنش اعلام میکنن . می دونم که این قدم های پر صلابت مطمئنا متعلق به یه نظامیه ولی صدا کمی برام عجیبه .

سر بلند میکنم و توی بهت و عصبانیت امیر علی رو یک قدم عقب تر از سرهنگ کنار تختی که روش نشستم ، می بینم . خودم رو جمع و جور میکنم و نگاهم رو عامدانه فقط به سرهنگ میدوزم . گفته بودم میخوام خودش رو ببینم و فکر میکردم تنها میاد .

به احترامش ، نیم خیز میشم و سلام میدم . سرهنگ جواب سلام رو میده . به تخت اشاره میکنه و می پرسه .

- اجازه میدی ؟

شرمنده خودم رو عقب میکشم و اون بعد از درآوردن کفش هاش ، رو به روی من روی تخت جا میگیره . پاهاش رو به صورت چهار زانو جمع میکنه . امیر علی هم کنار دستش لبه ی تخت میشینه . خوشبختانه هر دو لباس شخصی پوشیدن و جلب توجهی نمی کنن . سرهنگ سفارش یه سینی چای رو میده و کمی اطراف رو برانداز میکنه .

تمام سعیم رو میکنم به امیر علی نگاه هم نکنم . سنگینی نگاهش رو روی شونه هام حس میکنم . اصلا نمی دونم کدومون باید دلخور باشیم . من یا اون ؟ من که نفهمیدم چرا توی زندگی من اومد و چرا این قدر سریع رفت یا اون که یه جواب رد گرفته بود ؟

سینی فلزی که روی تختمون گذاشته میشه ، سرهنگ انگار نه انگار که حداقل از نظر سنی بزرگتر جمعه ، سینی رو به سمت خودش جلو میکشه . قوری رو برمی داره و همه ی استکان ها رو از چای پر میکنه . استکان خودش رو به دست میگیره و به پشتی قرمز رنگ و زهواردرفته ی روی تخت تکیه میده . با نگاه منتظری بالا و پائینم میکنه و میگه .
- خوب ؟ هما خانم . من سراپا گوشم .

کمی این پا و اون پا میکنم . با این که هیچ میلی به یه چای دیگه ندارم ، استکانی از توی سینی برمیدارم تا بتونم قبل از شروع ، به خودم مسلط بشم .

سرم رو بلند میکنم و بی توجه به کنجکاوی محسوس امیر علی ، به صورت سرهنگ نگاه میکنم تا موقع حرف زدن باورم کنه .

- خوب راستش سرهنگ ، من با وکیل برادرم مفصل حرف زدم . می دونم از این جا به بعد هر کاری هم که بکنم تاثیری روی پرونده ی اون نداره .

چند ثانیه صبر می کنم تا تاثیر حرفم رو روی سرهنگ بیشتر کنم . سرهنگ حتی خم به ابرو نمیاره اما نوع نگاهش با نگاه آرومی که موقع چای ریختن داشت ، فرق میکنه .

- نمی خواستم خودم رو تو این مسئله دخالت بدم . به من ربطی هم نداشت اما فکر کردم این جور شب که می خوام بخوابم ، بی هیچ دغدغه ای از این بابت ، راحت تر سر روی بالش میذارم . لاقط خیالم راحت که هر کاری از دستم برمی اومده برای هر کسی که بوده انجام دادم .

پرش یه لحظه ای ابروی سرهنگ میگه که خوب متوجه کنایه ی حرف هام شده . حالا آماده است برای گوش کردن . قصه ای رو که از صبح چند بار برای خودم تکرار کردم تحویلشون میدم . خیلی با حقیقت فرق نداره . فقط یه جور نسخه ی ویرایش شده است .

از دیدن کامران توی اون مهمونی کذائی میگم و از دعوتش . از یه تشابه اسمی که من رو کشوند به اون کافه ی نیمه خصوصی و دوست هاش که دور هم جمع بودن . چیزی از بازی یا قرارهای قبلش نمیگم . از آشنائیش با کاوه هم همین طور . نمی خوام سابقه ی دشمنی مرموزشون رو وسط بکشم یا جریان رو هیچ جوری به کاوه ربط بدم ، تا

کامران از این طریق زهرش رو به کاوه بریزه . نمی خوام چیزی بگم که وجه ی خودم رو خراب کنه یا بعدها برام دردرساز شه . ظاهر قانع کننده ای به خودم میگیرم تا حذفیات ماجرا شک برانگیز نشه .

داستانم که به مکالمات عجیب سر میز می رسه ، اسم سهند و زاهدی رو که میبرم ، سرهنگ دیگه اشتیاقش رو نمی تونه پنهان کنه . به سمت جلو خم شده و با دقت به من گوش میده . بدترین چیز اینه که حتی خودم هم درست نمی دونم راجع به چی حرف می زنم . اسم نُت رو که میارم ، از گوشه ی چشم میبینم که امیر علی تکیه اش رو از قسمت چوبی تکیه گاه تخت میگیره و دستش رو به کناره ی تخت چفت میکنه . همین جا مکث میکنم بلکه توضیحی در مورد این اسم مجهول بشنوم . نه سرهنگ چیزی به روی خودش میاره نه امیر علی حرفی میزنه . مخصوصا این قسمت رو کشار تعریف میکنم . با دقت جمله هایی رو که به کار میبرم ، انتخاب میکنم .

- نمی دونم این که میگفتن چی هست اما باید چیز مهمی باشه چون میگفتن شیشه ی عمر سهنده و البته این جور که من برداشت کردم شیشه ی عمر خیلی های دیگه .

عکس العملی نشون نمیدن که چیزی بفهمم . فکر میکنم خیلی هم مهم نیست که من بفهمم . همین که اون ها متوجه بشن قضیه چیه کافیه اما آخرین تلاشم رو هم محض ارضای حس کنجکاوی خودم میکنم .

- البته ظاهراً نُت به تنهایی به درد کسی نمی خوره . یه جور قفل داره که امنیتش رو تضمین میکنه . به خاطر همین با وجود اینکه نُت پیششون نبود اما خیالشون تقریباً راحت بود .

با دقت سرهنگ رو میذارم زیر ذره بین . با این که میخواد خودش رو خونسرد نشون بده اما برق چشم هاش رو نمی تونه پس بزنه .

آخرین حرف ها رو که میزنم چشمم ناخودآگاه سر میخوره روی نگاه دلخور و گرفته ی امیر علی . یه جور طلبکاری توی نگاهش هست . نمی دونم چرا .

به بهانه ی دیدن ساعت نگاهم رو ازش میگیرم . با دیدن عقربه هایی که انگار سریع تر از اون چه که باید می چرخن ، عزم رفتن میکنم . بند کیفم رو به دست میگیرم و خودم رو میکشم سمت لبه ی تخت . بعد از یه نفس که آسوده خاطر بیرون میاد میگم .

- خب . سرهنگ من اون کاری که باید رو انجام دادم . دیگه بقیه اش با شماست . ببخشید اما باید زودتر برم .

خم میشم و یک ی از نیم بوت های اسپرتم رو از پائین تخت برمیدارم و به پا میکنم . می خوام اون یکی لنگه رو بردارم که با شنیدن صدای امیر علی ، دستم توی میونه ی راه می مونه .

- چرا نیومدی اداره ؟

این سوال چند تا معنی می تونست داشته باشه . شاید انتظار داشته باز هم اون رو واسطه و طرف صحبت قرار بدم . شاید هم فقط میخواد عین همون کلماتی رو که به زبون آورده ، بیرسه .

بوتم رو می پوشم و خودم رو سرگرم بستن بندهاش می کنم . نمی خوام این دم رفتن حرف بوداری بزnm . جوابی میدم که هم راست هست هم نیست .

- پیام اداره که صد بار اظهاراتم رو بنویسم و امضا کنم ؟ ممنون اما به حد کافی دفعه ی قبل توی بازجویی جواب پس دادم که یاد بگیرم ، برای راحتی خودم هم که شده ، بیش از حد خودم رو درگیر نکنم .

می ایستم و به سرهنگ که استکانش رو توی سینی بر می گردونه نگاهی میندازم .

- لطف کردید که اومدید سرهنگ .

- زحمت اصلی رو تو کشیدی که من رو در جریان قرار دادی . صبر کن می رسونیمت دخترم .

- ممنون . ترجیح میدم خودم برم . خداحافظ .

سرهنگ سماعی جواب خداحافظیم رو میده . بی توجه به نگاه متوقع امیرعلی سری براش خم میکنم و زودتر از اون که اون ها بخوان از روی تخت بلند شن از در رستوران میزنم بیرون .

توی دلم میگم " تموم شد . این دیگه بار آخر بود ، اونم برای خاطر همه ی اون هایی که بازیچه شون کردید . دیگه هر چیزی مربوط به این ماجرا رو برای ابد دور میریزم . "

آسمون زندگی هر کسی به یه سری ستاره روشنه . آسمون بعضی ها ستاره بارونه و مال بعضی های دیگه مثل شب های ابری می مونه . اما آسمون هیچ کس بی ستاره نیست . هر چند شاید تاریک باشه ، شاید نشه دیدشون ، شاید دور باشن اما قبول کنیم یا نه ، بی ستاره نیست .

جای ستاره ها هم توی آسمونه . ستاره ها که زمینی نیستن . ستاره ها که جاشون زیر خاک نیست . ستاره هم رفت . اما با خودش چشم ها ، قلب و یکی از کلیه ها و کبدش رو نبرد . اما به جاش حال و حوصله ی کاوه رو برد . انگار ستاره ی شب های تار کاوه افول کرده باشه و اون توی سیاهی غرق بشه .

دلم گرفت از شنیدن صدای پر گره اش ، حتی از پشت خط تلفن . می فهمیدم که تکرار یه سری خاطرات عذاب آور که سال ها سعی کرده ازشون فرار کنه چقدر سخته .

اصرار کردم که شده یه روز از تهران دور شه . بالاخره محض تغییر روحیه هم شده تصمیم گرفت با چند تا از دوست هاش بره باغش توی دماوند . اصرار کرد تا همراهش بشم .

توی صبح سرد جمعه توی ماشینش می شینم . از سرما توی خودم جمع میشم که کاوه بخاری ماشین رو روشن میکنه . سکوت دلگیر بینمون رو صدای زنگ گوشی من میشکنه و میگه یه پیام دارم . فکر میکنم این وقت از روز حتما باید

یه پیام تبلیغاتی باشه اما اسم امیر علی بالای صفحه ی پیام خیلی زود متعجبم میکنه . خوندن پیامش میزان تعجبم رو بیشتر میکنه . فقط یه جمله است یا بهتر بگم یه کلمه .

" کجائی ؟ "

می مونم که چرا باید برایش مهم باشه ؟ درست مثل خودش بی هیچ کلمه ی اضافه ای جواب میدم .

" داخل شهر نیستم . "

قبل از این که صدای تیک تأیید رسیدن پیامم بیاد ، پیامک دومش به دستم می رسه . نگاهی به کاوه میندازم که هنوز بی حواس چشم به جاده دوخته . متن نوشته اش کلافه ام میکنه .

" باید ببینمت . "

چند بار چیزی هایی که به ذهنم می رسه رو تایپ و حذف میکنم تا بالاخره رضایت میدم به این جمله که

" اون ماجرا برای من تموم شده . به سرهنگ هم گفتم که آخرین بارمه . "

جوابش نمیداره هیچ فکر درستی به مغزم برسه چه برسه به اینکه دست هام جمله ای برای نوشتن در مقابلش پیدا کنن .

" شخصیه . "

تعلم اون قدر زیاده که مجدد زنگ رسیدن پیام گوشیم بلند میشه .

" برگرد . باید حرف بزیم . "

لحن دستوریش ، باید هاش ، تحریکم میکنه برای سرکشی . هر چند هر اتفاقی هم که افتاده بود الان کاوه رو تنها نمی داشتم .

" امروز نمیشه . باشه برای بعد . "

بی اون که مهلت مخالفت بهش بدم ، گوشیم رو روی حالت پرواز میذارم و پرت میکنم ته کیفم . از گوشه ی چشم میبینم که این زنگ های مداوم حتی توجه کاوه رو هم جلب کرده .

نمی خوام به چیزی فکر کنه . نمی خوام فکر کنه شاید مخاطب اس ام اسی من کامران باشه . می خوام بعد از تنش این چند روز فرصتی برای آرام شدن داشته باشه .

چیزی می پرسم تا حواسش رو از هر فکری که توی سرشه منحرف کنم .

- نگفتی کیا میان . هانیه هم میاد ؟

- نه .

- حسام چی ؟

به محض بیرون پریدن این جمله از دهنم ، پشیمون میشم . لبم رو به دندون میگیرم و خودم رو لعنت می کنم . می خواستم فراموش کنه و خودم داشتم بهش یادآوری میکردم . کاوه که تا الان چشمش رو به جاده دوخته بود ، چند لحظه مکث میکنه . نگاه زودگذر اما عمیقش رو برای ثانیه هایی که در نظرم کش میان به من میدوزه و بعد جواب میدهد .

- نه .

خودم رو میزنم به اون راه . رو به کاوه کمی کج می شینم و کلافگی و شیطنت رو همزمان چاشنی حرفم میکنم .

- بیست سوالیه ؟ خب بگو کی میاد ؟ مُردم از فضولی .

- کسی که تو بشناسی بینشون نیست .

- پس کیا هستن ؟

- یکی دو تا از همکارهام .

جواب های کوتاهش اون چیزی نیست که می خوام . لحنش یه جوریه . سرد نیست ولی سَره . درست مثل کسی که اعصاب حسیش در مقابل درد از کار افتادن .

خودم رو کمی به سمتش میکشم .

- کاوه بینشون دخترم هست ؟

می فهمم تلاشم رو برای دور کردنش از سیاهی های توی ذهنش . یه لبخند اجباری روی لبش می شونه و دل به دلم میدهد .

- آره . معمولاً بچه ها با خودشون دختر !!! هم میارن .

مشتی به بازوش می کوبم و میگم .

- اوی !!! منظورم این نبود .

تا رسیدن به دماوند بیشتر من حرف میزنم تا اون ، اما تنهام هم نمیذاره . از دماوند رد میشیم تا به ویلاش برسیم .

اینجا بر عکس تهران توی برف پوشیده شده . فضای باگی که ویلا توش قرار گرفته پر از درخت های بی برگی شده که زیر بار برف کمر خم کردن . با چند تا بوق ، یه پیرمرد که ریش هاش از برف ها هم سفیدتره در آهنی نرده دار باغ رو باز میکنه . از بین درخت ها و بوته هایی که حالا شبیه درختچه های آفت زده دیده میشن ، رد میشیم تا به ویلا

برسیم . خود ساختون ویلا وسط برف ها به شکل یه استوانه قد علم کرده . نزدیک ساختمون که میشیم سمت راست ، سه تا ماشین دیگه از قبل پارک شدن . کاوه اما درست جلوی در ورودی ساختمون ترمز میکنه . از دیدن ماشین ها متعجب میشم و تعجبم رو بروز میدم .

- ظاهرا ما آخرین نفریم . کلید دارن یا سرایدار میشناستشون ؟

- هر دو . ما کلید ویلای همدیگه رو داریم معمولا .

ابروهام بالا میپرن از شنیدنش .

- چرا ؟

در ماشین رو باز میکنه . خیلی مشخص نیست اما چند ثانیه طول میکشه تا بگه .

- شاید خواستیم بریم توی ویلای هم بمونیم . شما کلید ویلای فامیل رو ندارین ؟

- نه . اگر بخوایم بریم سفر هم ، قبل رفتن ، هم کلید میگیریم هم اجازه .

چیز دیگه ای نمیکه و جلوتر راه میفته . در چوبی بزرگ ورودی رو باز میکنه .

توی راهروی کوچیکی که جلوی ورودی ، قبل از سالن ویلاست ، اول از همه با مردی رو به رو میشم که شیشه ی بزرگ دلستر رو به دهن برده و داره سر میکشه . بینیم از دیدنش چین میخوره . چشمش که به ما میفته ، شیشه رو پائین میاره و قبل از اظهار وجود ، با دو انگشت شصت و اشاره اش خیزی دور دهنش رو میگیره .

- به ! چه عجب کاوه خان . بالاخره تشریف آوردین .

کاوه هم از دیدنش هم از حرفش خوشش نمیاد که کلامش زهر میگیره .

- بدون من هم که از پس پذیرایی از خودتون برمی اومدید . مشکلت چی بوده پس ؟

- بی تو صفا نداره آخه جون تو .

جلو میاد تا با کاوه دست بده اما نگاهش روی سرتاپای من چرخ می خوره و یه لبخند مضمئن کننده تحویلیم میده . ناخودآگاه خودم رو عقب میکشم ، که یه زن و یه مرد دیگه هم پیداشون میشه . به نوبت با کاوه روبوسی میکنن . زن تمایلی برای روبوسی با من نشون نمیده اما جای اینکه دستی رو که سمتش دراز کردم بگیره ، پشت انگشت هاش رو از گونه تا زیر چونه ام میکشه و با لحن صمیمی ای مخاطب قرارم میده .

- چقدر تو ملوسی ، عروسک .

نگاه هشدار دهنده ای به مرد اول میندازم و در ظاهر جواب دختر رو میدم .

- شاید . اما از کارخونه ی هیولاها بیرون اومدم .

همون طور که چشمم به مرد اوله ، رنگ به رنگ شدن و نگاه نگرانش رو به کاوه میبینم . ادامه میدم .

- البته من اون دختر بچه ام که از پس همه ی هیولاها برمی اومد .

- ها ها . همین جوری کاوه رو تور زدی کلک ها . من شینام عزیزم .

شینا چشم های سبزی داره که زیر آرایش ماهرانه ی صورتش شبیه تپله های رنگی بچگی هام می موند . اندام خوب و دندان های درشت و سفیدش جذابتر نشونش میدن .

شینا بازوم رو میگیره و من رو داخل میکشه .

توی ویلا هم مثل خونه ی کاوه دکور مدرنی داره . اما این بار بیشتر دیوارها با طرح چوب پوشونده شدن و میل های کرم چرم ، این طرف و اون طرف سالن پخش شدن . روی کاناپه ی ال مانند گوشه ی سالن یه زن دیگه پاهای برهنه ی خوش تراشش رو دراز کرده . دامن تنگش که حالا بالاتر رفته فقط نیم وجب از رون هاش رو گرفته . بدن برزنه اش بیشتر شبیه به مانکن های مجلاته . با دیدن من موهای ویو شده اش رو از صورتش کنار میزنه و نگاهش سر تا پام رو واری میکنه . با سر به من اشاره میکنه و از شینا می پرسه .

- نگو که دوست دختر جدید کاوه اینه ؟

طوری میگه این ! که انگار داره از یه شخص غائب حرف میزنه یا حتی بدتر . با اعتماد به نفس تمام جلوش می ایستم و جوابش رو میدم .

- اگر منظورت از این ، منم که چرا . دوستش منم .

صدای حرص آلودش از جمله هاش بیشتر حرف دارن برای زدن .

- چطور کاوه رو تور زدی ؟

- من تورش نکردم اون ماهیگیر خوبی بود . پری دریایی صید کرد .

- غیر از زبون درازت چیز دیگه ای توی تو دیده که اومده سراغت ؟

با ابرو اشاره ای به وضعیتش میکنم و با یه نیشخند در کمال خونسردی میگم .

- نه . اما به خاطر اون چیزهایی که توی دیگران زیاد دیده و در من ندیده ، اومده سراغم .

با آرامش تمام ، سوختنش رو تماشا میکنم . این دختر هر چقدر هم که جذاب باشه ، برای من مهم نیست . یاد گرفتم که داشته هام از زیبایی یکی مثل اون بیشتره .

- پانی بس کن . میبینی که کم نمیاره . لنگه ی خود کاوه است .

با حرف شینا ، دختر که اسمش پاتنه آ است ، نگاهش رو هم از من میگیره .

مرد اول که می دونم هوروشه نا امید از دیدن ادامه ی بحث که ظاهرا برایش جنبه ی سرگرمی داره راهی آشپزخونه میشه . مرد دوم که به نسبت هوروش ظاهر معقولتری داره ، شهاب ، شینا رو از پشت بغل میکنه . تمامشون بین بیست هشت تا سی و شش هفت ساله به نظر میان . زن ها کمی جوونتر و مردها پخته تر . نمی دونم کاوه کجاست که نمی بینمش . به دنبالش سرکی میکشم تا جایی برای تعویض لباس نشونم بده که یه صدای آشنا به گوشم میخوره .

- بین کی اینجاست . گربه کوچولو .

برمیگردم و چشمم توی یه دریای آشنا گیر میفته . این چشم های آبی مهتابی اون قدر خاص هستن که صاحبشون رو خیلی زود یادآوری بکنن . از اصطلاحی که برای صدا زدنم به کار میبره می فهمم برخورد دفعه ی قبلمون رو هنوز فراموش نکرده .

- اه !!! شما همون آقاه نیستی که اسمش دخترونه بود ؟ چی بود ؟ مهنوش ؟ مهوش ؟

- مهنوش ! اسم پسر اسفندیار بوده .

سعی میکنه تغییری توی ظاهرش نباشه اما معلومه ، لبخند رو به زحمت روی صورتش حفظ میکنه .

مهنوش رو توی مهمونی باغ دیده بودم . همون که حس کرده بودم یه جورهایی رقیب کاوه است . شاید همکار بودنش به نحوی ، توجیه حس اون موقعم باشه . میخوام تحریکش کنم تا ببینم حدسم تا چه حدی درسته .

- چیه ؟ به کاوه حسودیت شد ؟ تو هم خواستی یه اسم اساطیری و تاریخی روی خودت بذاری ؟

- از کجا معلوم ؟ شاید اون به من حسادت کرده باشه .

- از اون جایی که گشتی گشتی بین پیغمبر ها جرجیس رو انتخاب کردی .

میخواد خم به ابرو نیاره و صداش رو همچنان آروم نگه داره اما حرف هاش به حد کافی گویای حسش هست .

- زبونت دارزتر شده . اثرات هم نشینی با کاوه است ؟

- نه . من دارم کاوه رو به راه راست هدایت میکنم .

شینا که انگار مسئولیت حفظ آرامش رو به عهده گرفته ، دستم رو میگیره و سمت دیگه ای هدایت میکنه .

- فعلا بسه . بیا برو لباس عوض کن . آماده ی رزم باشی .

همین طور که داره من رو به طرف یه اتاق میبره ، صدای بلند مهنوش رو میشنوم .

- خوبه خودتون هم قبول دارید برهنگی تنها سلاح زن هاست .

از حرفش مورمورم میشه . دندون هام رو بی اختیار روی هم میکشم . توی اتاق جلوی آینه ی کنسول

می ایستم و به خودم نگاه میکنم . مانتو رو از تنم درمیارم . بین این جمع ، با چشم های هیز هوروش و نگاه های درنده ی مهرنوش حس ناخوشایندی دارم . چیزی که هیچ جوری قابل مقایسه با احساس صمیمیت جمع دوستای قدیمی کاوه نیست .

دستی توی حلقه های درشت موهام میبرم . بند بلوز آستین سه ربع ، چپ و راستیم رو باز میکنم و محکمتر میبندم . با شلوار جینی که تنمه ساده به نظر میام حداقل خیلی ساده تر از شینا یا پانته آ .

از اتاق که بیرون میزنم نگاه هوروش تمام تنم رو زیر و رو میکنه . حالم از موقعیتم بهم میخوره . ترجیح میدم کنار کاوه بشینم اما کاوه روی یه میل یک نفره لم داده . به دیوار کنار شومینه تکیه میدم تا جایی نزدیکش باشم . هوروش با یه لیوان شربت نزدیکم میاد و اون رو طرفم میگیره . دوست ندارم باهاش هم کلام بشم . لیوان رو میگیرم و توی دستم می چرخونم تا زودتر ازم فاصله بگیره . اما اون طرف شومینه می ایسته و رو به من می پرسه .

- خب حالا چه کار کنیم ؟

نادیده میگیرمش تا شهاب به طرفش میره و پیشنهاد میده .

- یه دست بازی کنیم تا بعد.

کاوه میاد کنارم و لیوان توی دستم رو میگیره و با یه حرکت سر میکشه . کنار گوشم زمزمه میکنه .

- هما ! چرا ساکتی ؟

- آی آی !!! تبانی و تقلب نداریم . شنیدم این پیشی شما قمارباز ماهریه . راهنمایی لازم نداره .

نمی دونم چرا اما از مهرنوش با این حرف هاش بیشتر از هوروش که مدام داره با نگاهش من رو بالا و پائین میکنه ، بدم میاد . سرم رو به کاوه نزدیک میکنم تا صدام رو بشنوه .

- نمی خوام بازی کنم .

ناراضیتم از بودن توی این جمع ، از همین یک جمله هم قابل خوندنه . کاوه دستم رو میگیره و رو به جمع میگه .

- ما میریم اطراف یه گشتی بزنیم .

- فکر نمی کنی الان زوده واسه شیطونی ؟

نه به فکرش اهمیتی میدم نه به حرفش هرچند ، شهاب با یه جمله شرش رو کم میکنه .

- هوروش اگر خودت پایه نداری قرار نیست مزاحم بقیه باشی .

پالتوم رو می پوشم و با کاوه میریم توی محوطه ی باغ . پشت ویلا یه استخر هست که آب روش یخ بسته . کنار اون هم یه تاب فلزی که روش رو برف پوشونده دیده میشه . دست کاوه دور کمرم حلقه میشه و من رو به خودش نزدیک میکنه . همین طور که با فرهای درشت موهام بازی میکنه ، شروع میکنه به توضیح دادن .

- هوروش قرار نبود بیاد . اما عادت داره خودش رو همیشه بندازه وسط . در اصل من فقط شینا و شهاب رو دعوت کردم .

نمی تونم انتظار داشته باشم دوست هاش رو به خاطر من بذاره کنار . اون هم منی که هنوز جایگاهم توی زندگیش معلوم نیست . میخوام نشون بدم حضور هوروش ، برام اهمیت چندانی نداره . می تونم با وجود اون هم از این جا بودن لذت ببرم .

- کاوه بریم تاب بازی ؟

- روش پر برفه .

- عیب نداره . میتکونیمش . مزه میده .

با شنیدن شوق توی صدام ، بی حوصلگی رو از صورتش پس میزنه . چشم هاش حس میگیرن . با نوک انگشت روی بینیم میزنه و با صدای بمش برام میخونه .

- خیس میشی ، گوله میشی ، میفتی تو حوض نقاشی .

توی دلم میگم "کاش همیشه کاوه همین جوری باشه . شب چشم هاش باید روشن بشه " . خودم رو ازش جدا میکنم و رو به اون ، چند قدم عقب عقب میرم . خودم رو برای اولین بار لوس میکنم .

- اون مال گنجشکک اشی مشی بود نه مال جوجه ها که .

- تو هم گنجشکک منی ، جوجه رنگی .

وجودم از یه حس خوب گرم میشه . یه لحظه حس میکنم چقدر دوست داشته شدن حس خوبییه ، یه لحظه وسط سرما و برف یه جریان گرم توی بطن قلبم می پیچه ، مثل جریان بهار توی تن درخت ، اما فقط برای یه لحظه . آسمون ذهن من هنوز مه گرفته است . میترسم همه ی این ها جزئی از بازی باشه . همه ی حرارت وجودم آه میشه و بیرون میاد .

متنفرم از خودم . متنفرم از زن بودنم . از اینکه برای دوست داشتن هم باید منتظر اجازه باشم . از این که هر جوری که باشم ، با هر حسی ، باز هم باید انتخابم کنن تا بتونم انتخاب کنم . بعد فکر میکنم تقصیر اون که نیست . اما تقصیر من هم نیست .

رو میگردونم تا تغییر حالت رو نبینه . میرم سمت تاب و برف های روش رو کنار میزنم . به محض اینکه میشینم ، تا اعماق وجودم سرما رو حس میکنم . از شدت سرما توی خودم مجاله میشم .

کاوه میره پشت سرم و با دو دستش ، شونه هام رو محکم میگیره و فشار میده . بعد وادارم میکنه به پشتی تاب تکیه بدم . شروع میکنه به تاب دادن من . نمی دونم میخوام به خودم بیشتر بزنم یا به اون . شاید هم فقط دنبال یه کم اطمینان میگردم برای اینکه پام رو از این حصار فرضی ای که دورم کشیدم بیرون بذارم . می پرسم .

- تقویم داری ؟

صداش رنگ تعجب میگیره .

- الان ؟

- نه کلا . میخوام بینم حساب کتاب دستت هست یا نه .

- حساب کتاب چی ؟

- با امروز سی و هفت روز از قرار چهل روزمون گذشته .

دست هاش از بدنه ی تاب جدا میشن . پشتم ایستاده بی اون که حرکتی بکنه . هیچی نمیگه ، حتی یه کلمه ، حتی قدر شنیدن صدای نفس هاش ، چیزی ازش نمیشنوم .

سکوتش هم خوبه هم بد ، هم تسلی بخشه و هم آزار دهنده . خوبه چون مستقیم بهم نمیگه " خوب ! بازی که تموم شد تو هم برام تموم میشی . " بده چون نمیگه " مهم نیست . این بازی خیلی وقته رنگ واقعیت گرفته " . من رو همچنان سرگردون نگه میداره .

نمی خوام خود خواه باشم اما نمی تونم با خودم کنار بیام . نمی تونم با راه رفتن روی لبه ی این دیوار ، با تلو تلو خوردن بین این احساسات متفاوت ، با این حرکت پاندولی بین خواستن و نخواستن ، کنار بیام . نمی تونم که نگم ، پس سهم من چیه ؟ یه وقت هایی هر کاری هم که می کنی یه جایی نمی تونی این جمله رو که چسبیده به در و دیوار ذهنت ، دور بریزی . پس من چی ؟

منم بعد از یه کم تاب خوردن ثابت می ایستم . نفس عمیقی میکشم و به خودم میگم " اگر بازی هم هست بذار فقط برای خاطر خود بازی ، تا لحظه ی آخر از لذت ببرم . بذار خوب بازی کنم " .

خم میشم و یه مشت از برف های کنارم رو توی دستم گلوله میکنم و بلند میشم . میریم کنار کاوه که حالا دست هاش رو توی جیب های کاپشنش فرو برده و به ناکجا آباد خیره شده . با خودم تکرار میکنم " الان فصل خواسته . به فصل های سرد ، بعدا فکر میکنم . "

دستم رو روی شونه اش میذارم . برمیگرده سمتم . توی نگاه گنگش یه جور استفهام میشینه . بهش نزدیک میشم .
 نفسم توی صورتش پخش میشه . تعجب توی چشماش داد میزنه . روی پنجه پاهام بلند میشم و دستم رو نوازش گونه
 ، روی کتف و شونه اش جلو میبرم . یکی از ابروهاش بالا میپره . آروم گلوله ی کوچیک برف رو توی یقه اش می ریزم
 . طول میکشه تا سردی برف ، حواسش رو دوباره به کار بندازه . صدای دادش بلند میشه .
 - آی !!! نامرد .

به سرعت برق ازش دور میشم و اونم دنبال میکنه . یه لحظه به عقب برمیگردم . هنوز ته مونده های گرفتگی رو روی
 صورتش میبینم . زبونم رو درمیارم و مثل بچه های تخس ابروهایم رو بالا و پائین میندازم . خنده روی لبش زنده میشه
 ، جون میگیره . هر چی برف به دستش میرسه گلوله شده و نشده پرت میکنه سمتم . همون جوری که میدوم ، جواب
 گلوله بارونش رو میدم . از در پشتی ، خیس آب می پرم توی ویلا . از موهام قطره قطره آب میچکه . صدای خنده
 های من و کاوه ، ویلا رو بر میداره و توجه بقیه رو هم جلب میکنه .
 نمی دونم این وسط پانی از چی بیشتر ناراحته که در هر حالی باید نیش خودش رو بزنه .
 - کاوه عادت نداشتی با دختر بچه ها دوستی کنی .

پشت چشم نازک کردن های پاتنه آ و نگاه های بقیه هم نمی تونه لبخند رو از لب های کاوه جدا کنه . با سرخوشی
 زودتر از کاوه جوابش رو میدم .
 - آخه از پیرزن ها خسته شده بود .

صدای قهقهه ی جمع بلند میشه . برای دیدن عکس العمل کاوه برمیگردم که حالتش وادارم میکنه رد نگاهش رو تعقیب
 کنم . قامت بلند کیوان ، جلوی ورودی اصلی دلیل خوبییه برای میخکوب شدن کاوه و سکوت ناگهانی بقیه .
 کاوه زودتر به خودش میاد . توی صداس رگه های خشم موج میزنه .
 - تو این جا چه کار میکنی ؟

کیوان بی خیال جلو میاد . دستش رو با لبخند ، سمت کاوه دراز میکنه .
 - سلام داداش .

کاوه دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو میبره و دوباره می پرسه .
 - گفتم برای چی اومدی این جا ؟
 - اومدم داداشم رو ببینم .
 - برای ؟

کیوان انگار تمام این چیزها برایش خیلی عادیه شونه ای بالا میندازه و مشغول باز کردن شال سفید بافت از دور گردنش میشه .

- دیدن برادرم مگه دلیل میخواد ؟

جو متشنجی که به وجود اومده باعث میشه هیچ کسی نه حرفی بزنه نه حتی حرکتی بکنه اما مهنوش انگار هیچ اتفاقی نیفتاده جلو میاد و دستش رو روی شونه ی کیوان میگذاره .

- نه بابا ! تا حالا یه پسر حاجی داشتیم . حالا شدید دو تا .

کاوه نگاه آتشینش رو به مهنوش میدوزه اما کیوان رو مخاطب قرار میده .

- از مهمون بی دعوت خوشم نیما! تو هم همین الان برگرد .

- داداش روز تعطیل این همه راه رو کوبیدم اومدم این جا . دلت میاد بیرونم کنی ؟

کاوه یه قدم بلند به سمتش برمیداره که مهنوش سد راهش میشه و خودش رو وسط رابطه ی دو تا برادر میندازه .

- تازه اون هم وقتی این طفلک با بدبختی حاجی رو پیچونده . الان برگرده که لابد دوباره یه سری بازجویی باید پس بده .

کیوان جواب مهنوش رو میده .

- بابام نیست . این روزها سرش شلوغه .

- چیه ؟ همون قضایای کاری همیشگی ؟ یا حاجیتون میخواد یه تنه کار خیر بکنه ؟ آمار ازدواج هم که این چند وقته کشیده پائین اصلا برای مملکت خوب نیست .

- نه . میخواد با یکی دو تا از دوست هاش بره سفر . داره مقدمات رو فراهم میکنه .

- ای بابا ! شنیده بودم واسه ی آینده ی کاریش داره نقشه میکشه . پس خبرها اشتباه میرسه . حالا با کی میخواد بره سفر که اینقدر باهاش رودربایستی داره ؟

- دو منظوره است سفرش . هم کاریه ، هم خیلی خودمونیه . سید مرتضوی هست و ...

کاوه تحملش تموم میشه . حتی مهلت نمیده کیوان حرفش رو تموم کنه . پشت یقه ی کیوان رو میچسبه و در حالی که سعی داره نشون بده فقط دستش رو پشت اون گذاشته به سمت در ورودی وبلا میپرتش . با صدایی که می لرزه می غره .

- بسه دیگه . گفتمم برگرد . دیگه هم این دور و بر نیا .

کاوه و کیوان از دیدرسمون خارج میشن .

شینا و شهاب به هم نگاه میکنند و توی یه تلپاتی آنی هر دو لاقیدانه شونه بالا میندازن و با لبخند میرن سمت دیگه ی سالن . نمی دونم باید الان چی کارکنم که با شنیدن صدای مهنوش از پشت سرم از جا میپریم .

- کیوان رو تا حالا دیده بودی ؟ هر چند فکر نمیکنم آشنائی با خانواده ی کاوه خیلی هم به کارت بیاد .

برمیگردم و به اون که دقیقا کنار گوشم ایستاده ، نگاهی میندازم . صورتش با صورتم مماس شده . همزمان حواسم هست که پانته آ هر دومون رو زیر ذره بین گذاشته . یه کم عقب میکشم و میگم .

- فکر نمی کنم تو هم جز خانواده اش باشی که میخوای توی مسائلشون دخالت کنی .

- نه . اما فعلا سعی همه اینه که یه جوری کاوه و پدرش رو آشتی بدن . کیوان رو من دعوت کردم شاید بتونیم ترتیبی بدیم کاوه خیلی غیر منتظره با پدرش رو به رو بشه و کدورت هاشون رو فراموش کنن . این سفر به نظر موقعیت خوبی میاد .

با برگشتن کاوه به سالن مهنوش ادامه ی حرفش رو نمی گیره . هر کسی یه جوری خودش رو مشغول میکنه تا با کاوه که کلافگی از صورتش میبازه رو در رو نشه . در عرض چند ثانیه دیگه مهنوش و هوروش رو توی سالن نمی بینم . کاوه هم میره سمت سرویس تا احتمالا آبی به سر و روش بزنه .

از پنجره سرکی به بیرون میکشم . کیوان هنوز بیرونه . شاید منتظره کاوه تغییر عقیده بده و دعوتش کنه داخل .

با یه نگاه به در سرویس بهداشتی که هنوز بسته است ، تصمیمم رو میگیرم و از ویلا بیرون میرم .

...

کیوان کنار باغچه که الان بیشتر شبیه مخلوط خاک و برفه ایستاده و با نوک کفشش برف ها رو کنار میزنه تا به خاک برسه . یه حالتی مثل تردید توی رفتارش هست .

متوجه نزدیک شدنم میشه و یه لبخند دوستانه روی صورت غمزده اش میشونه . قبل از اینکه برای شروع سر صحبت دست و پا بزنم میگه .

- یه بار دیگه هم قبلا همدیگه رو دیدیم . توی مهد امید بود . معلومه رابطه تون با کاوه خوب پیش میره .

لحنش هم دوستانه و بی غرضه . باعث میشه باهاش احساس نزدیکی کنم .

چیزی رو میگم که باورش دارم . وابستگی کاوه به برادرش نمی تونست کمتر از دلبستگی به خواهری باشه که مرده بود .

- کاوه عادت نداره زیاد احساساتش رو بروز بده اما میدونم شما رو خیلی دوست داره .

- کاش میشد ...

- کاوه خاطرات تلخی رو پشت سر گذاشته .

این بار چشم هاش رو مستقیم به من میدوزه . شاید داره با خودش فکر میکنه که من چقدر از زندگی کاوه میدونم . باز هم به کمکش میرم .

- ولی هر چی هم که پیش اومده مربوط به گذشته است . بچه ها و پدر و مادرها هیچ جوری از هم جدا نمیشن . نباید بشن . کاوه به حضور خانواده اش خیلی احتیاج داره .

با صدایی که کلی درد و ناامیدی پشتش خوابیده آروم ناله میکنه .

- کاوه کوتاه نمیداد . بابا هم حاضر نیست پیش قدم بشه . خانواده ای نمونده که بشه بهش امیدوی داشت . دیگه نمی دونم چی کار باید بکنم .

- خوب نمی تونید یه موقعیت فراهم کنید هم دیگه رو بینن ، شاید این جوری به هر حال مهر پدر ، فرزندی بینشون تونست یه کم اوضاع رو بهتر کنه . تا حرف نزنن مشکلاتشون حل نمیشه . رو در رو حرف زدن شاید بتونه یه کم گره های رابطشون رو باز کنه .

کیوان نگاهش رو به جایی پشت سرم ، به ساختمون ویلا میدوزه و زمزمه میکنه .

- نمی دونم . بعید می دونم بشه کاوه رو راضی کرد .

- شاید احتیاج نباشه از قبل چیزی بهشون بگیم . مثلاً همین سفر . همیشه هر دوشون یه جا حضور داشته باشن ، ظاهراً اتفاقی ؟

بهش از قبل فکر نکردم تا بتونم پیشنهاد بهتری بدم . خود کیوان ادامه میده .

- بابا ، قراره شش ، هفت روز دیگه با بعضی از دوست هاش بره این سفر ، روستای محل تولدش . جای باصفا و آرومیه و البته دور از چشم . می خوان یه کم دور از هیاهو خلوت کنن . الان هم رفته تا چک کنه مشکلی پیش نیاد . روی این سفر برای آینده کاریش و حمایت هایی که می تونه بگیره ، خیلی حساب باز کرده . هیچ کس غیر از خودشون چند نفر تو جریان این برنامه نیستن . کسی رو همراهشون نمیبرن . یه جورایی قرار نیست حتی من هم از این برنامه خبر داشته باشم . چطور می تونم کاوه رو ببرم اون جا ؟

می فهمم که شرایط مناسبی نیست . گذشته از اون ، شاید این دیدار ، در حضور یه عده غریبه ، ایده ی خوبی هم نباشه . هر چی هست نمی خوام کاوه بیشتر از این با خودش درگیر باشه . میونه رو میگیرم و از کیوان خواهش میکنم .

- حق با شماست . شاید یه وقت دیگه بشه . اما شما که کاوه رو تنها نمیذارید ؟

- معلومه که نه . من همین یه داداش رو که بیشتر ندارم .

لحنش دوباره گرم شده . لبخندی به روم میپاشه و در همون حال که ازم فاصله میگیره تا به سمت ماشینش که بیرون باغه بره میگه .

- بهتره فعلا برم . امیدوارم بازم ببینمتون .

دور شدنش رو تماشا میکنم که صدای خش خشی توجهم رو جلب میکنه . صدا از پشت یکی از ماشین هاست که در صندوقش باز مونده . میخوام یه کم جلوتر برم که صدای سوتی از همون طرف به گوشم میرسه . مهربونش از پشت ماشین شاسی بلندش بیرون میاد و با یه پوزخند به نیش زبونش مهمونم میکنه .

- میبینم که خوب هر دو تا برادر رو به طرف خودت جذب کردی !

از افکار مسمومش حالم به هم میخوره . امیدوارم جوابم به حد کافی دندون شکن باشه .

- بهتره از شماست که گوش وای می ایستی ! این کارها در حد دختر بچه های مهد کودکیه .

- و البته تو که ایده های دیگران رو تو هوا قاپ میزنی .

به گوشه کنایه هاش توجهی نمی کنم و راهی داخل ساختمون میشم .

کاوه دوباره نقاب خونسردیش رو به صورت زده و مابین بقیه نشسته اما از دو دو زدن چشم هاش روی در ورودی میفهمم که دلش هنوز آروم نگرفته . از دیدن کیوان که نا امید میشه ، رو به جمع میکنه و میپرسه .

- برای ناهار چه برنامه ای دارین ؟

مهربونش که پشت سرم وارد ویلا شده ، کیسه های توی دستش رو بالا میگیره و جواب میده .

- من جوجه و مخلفات گرفتم مونده کباب کردنشون .

پاتنه آپشت چشمی نازک میکنه و به صداس نازی میده .

- اونم که دست آقایون رو میبوسه . من که تو این هوا از کنار شومینه جم نمی خورم .

میخوام نشون بدم همه چیز عین قبله . بحث کردن با پانی رو از سر میگیرم .

- دقیقا عین مرغ گُرچ پانی جون . اما من پایه ام پیام کنار باربیکویو .

شهاب بالاخره ابراز عقیده میکنه .

- پس جمع کنید بریم که تا وسائل رو آماده کنیم دیگه وقت ناهاره .

میرم توی آشپزخونه . کابینت ها رو زیر و رو میکنم تا یکی دو تا سینی و ظرف های مورد نیاز رو پیدا کنم . هنوز ذهنم

درگیر کاوه است که زمزمه ی مهربونش رو کنار گوشم میشنوم .

- من از گربه های وحشی خوشم میاد .

بین کابینت و بدن مهرنوش ، کنج دیوار گیر افتادم . برمیدردم و به اون که با نگاه متنه ایش روی صورتتم میخکوب شده نگاه میندازم . فکر میکنم اگر یه بار به کامران اجازه دادم زیادی از حد بهم نزدیک شه ، قرار نیست این اشتباه رو دوباره تکرار کنم . خصوصا که آرامش دیوونه کننده ی مهرنوش روی اعصابم خط میکشه . من هم باهاش مقابله به مثل میکنم .

- احتمالا به خاطر اینکه لنگه ی خودتن . لابد به خاطر همین هم هست که کاوه یه سگ ژرمن شپرد خریده .

فاصله ی کم بینمون رو میخواد با یه قدم پر کنه که بلافاصله عکس العمل نشون میدم . با گرفتن سر سیخ هایی که توی دستمه به سمتش تهدیدش میکنم اما با چیزی که میگه معلومه به این راحتی از رو نمیره .

- تو رو نمی دونم . اما من سگ کُشیم خوبه .

همین لحظه کاوه میاد تو . مهرنوش عقب میکشه . نگاه مشکوک کاوه بین من و مهرنوش میره و برمیدرده ، هر چند سعی میکنه چیزی توی صداش نباشه وقتی میپرسه .

- چیزی شده ؟

با آرامشی که نمی دونم از کجا اومده جواب میدم .

- نه داشتیم با هم دوئل میکردیم .

- سر چی ؟

- سر کباب کردن .

همین که مهرنوش متوجه دوپهلوی بودن جوابم بشه کافیه . برای اینکه اوضاع رو عادی جلوه بدم ادامه میدم .

- مهرنوش جوجه ها رو میبیره اما من هنوز گوجه نشستم .

کاوه هم میخواد وانمود کنه همه چیز به خوبی همون اول صبحه . لحنش شیطنت میگیره .

- بقیه دخترا چه کارن ؟

- سیاهی لشکر .

- بی خود کردن . الان میکشونمش توی آشپزخونه .

مهرنوش رو که همچنان سر جاش ایستاده کنار میزنم و میرم سمت کاوه . بازوش رو میگیرم و به داخل آشپزخونه میکشمش . این طوری مهرنوش هم نمی تونه پاش رو از گلیمش درازتر کنه .

- بی خیال . دو تا گوجه شستن این حرف ها رو نداره . میتونی ظرف شستن رو بنداز گردنشون .

کاوه با لبخند سری تکون میده و بیرون رفتن مهربانوش رو تماشا میکنه . در حال شستن گوجه ها و فلفل هام که کاوه بعد از یه کم دل دل کردن میاد کنار دستم می ایسته و زمزمه میکنه .

- نزدیک من بمون .

بعد از آماده کردن کباب ها و خوردنشون ، همه پراکنده میشن . شینا و شهاب که به یکی از اتاق خواب ها میرن و هوروش و مهربانوش بساط شطرنج رو میچینن . کاوه کنارم نشسته و سرش رو توی لپ تاپش فرو کرده و من مجبورم ، خودم رو با برنامه های تلویزیون سرگرم کنم .

بعد از کلی بالا و پائین کردن کانال ها حسابی کسل میشم . آهی از سر بی حوصلگی میکشم که توجه کاوه رو جلب میکنه .

- حوصله ات سر رفته ؟

فقط سر تکون میدم . موهام رو از روی گردنم کنار میزنه . با لحن نرمی زیر گوشم آهسته پیچ پیچ میکنه.

- میخوای بقیه رو بذاریم سرکار؟

نگاهی به هوروش و مهربانوش میندازم که عجیب درگیرن . پانته آ چسبیده به مهربانوش جوری به صفحه ی شطرنج نگاه میکنه انگار منتظر نتیجه ی مسابقه ی نهایی المپیکه . کاوه از برق نگاهم جوابش رو میگیره و در حال بلند شدن آرام میگه .

- همین جا بمون تا یه چیزهایی از توی انبار پیدا کنم .

رفتن کاوه طولانی میشه . بازی سر چیزی که نمی دونم چیه بهم میخوره .

نمی دونم به خاطر برف بازی صبحه یا بیرون بودن برای کباب کردن جوجه ها اما احساس سرما میکنم . تحملم تموم میشه میرم سمت اتاقی که لباس هام رو گذاشتم تا شالم رو بردارم . از لای در نیمه باز اتاق صدای کسی رو میشنوم که یعنی یه نفر دیگه هم توی اتاقه . میخوام برگردم اما صدای مهربانوش که داره به زبون دیگه ای حرف میزنه کنجکاوم میکنه که گوش بایستم . به نظرم به روسی داره حرف میزنه . یه کم بعد حس میکنم کارم مسخره است . من که چیزی نمیفهمم . میام برگردم که چند جمله ای به انگلیسی میگه .

...

میام برگردم که چند جمله ای به انگلیسی میگه .

- Yanish will hand 226's Guillotine to you in kazeroun .

...

- next week

... -

send some flowers for his funeral -

گیوتین؟؟؟ مجلس ختم؟؟؟ از حرف هاش سر درنمیآرم .

حسی که به مهنوش دارم تقویت میشه . می دونم مهنوش چیزی شبیه آرامش قبل از طوفانه .

توی همین فکر و خیال هام که مهنوش در اتاق رو بی هوا باز میکنه و با من سینه به سینه در میاد . با اون چشم های بی رنگش بهم زل میزنه و با لحن سردی زمزمه میکنه .

- نچ نچ !!! گوش وایستادن اصلا کار خوبی نیست .

اولین چیزی رو که به ذهنم میرسه با قانع کننده ترین لحن ممکن به زبون میارم .

- تنهایی حوصله ام سر رفت . فقط اودم دنبالت ببینم کجایی ؟

- کاوه کجاست ؟

- رفته پشت ویلا . نمیدونم ، انبار فکر کنم دنبال چیزی بگرده .

به محض گفتن پشیمون میشم . آخه الان وقت این جواب های دم دستی احمقانه بود ؟

مهنوش یه نیشخند دندون نما میزنه که مورمورم میشه . بازوم رو میگیره و میکشتم توی اتاق . در اتاق رو با پشت پا مبینده . میکوبتم به دیوار به پشت در .

- خب خب . پس چشم کاوه رو دور دیدی ، اومدی شیطونی .

یه قدم فاصله ی بینمون رو طی میکنه و میچسبه بهم . راه فرار ندارم . خودم رو سرزنش میکنم که دروغ بهتری نساختم . تمام تلاشم رو میکنم که خونسرد به نظر بیام . فکر میکنم ته تهش یه چنگ و دندون باید خرجش کنم . گریه ها همین کار رو میکنن دیگه نه ؟

سر و گردنم رو تکونی میدم و بی اختیار از تصور خودم یه لبخند روی صورتم میشینه . لبخندم کار رو خراب تر میکنه . مهنوش یه دستش رو به دیوار تکیه میده و اون یکی رو روی کمر من میذاره . سرش رو میاره زیر گوشم و یه نفس عمیق میکشه .

- گریه کوچولو هوس بازی با سگ به سرت زده ؟ هووم ؟ میدونستم .

صدای کشدارش توی گوشم میپیچه . اوضاع از چیزی که فکر میکردم جدیتره .

کاوه در دسترس نیست که بتونم روی کمکش حسابی باز بکنم . یاد هشدارش میفتم . " نزدیک من بمون " . لعنت ! حالا دقیقا عکس گفته ی اون عمل کردم .

به خودم دلداری که میدم که تنهایی هم از پشش برمیام . فقط باید فکرم رو به کار بندازم . دست میبرم به کمرش تا حداقل نذارم بیشتر از این بهم نزدیک بشه ، تا ناخن های بلندم رو توی تنش فرو کنم ، که انگشت هام یخ میندن . از زیر پلیوری که پوشیده ، دستم جسم سردی رو لمس میکنه که سرماش مغز استخون هام رو هم فریز میکنه . لرزش انگشت هام بهم میگن این قالب یخ چیزی شبیه به ماشه داره . دستم رو پس میکشم و مشت میکنم .

سنسورهای مغزم بین حرف هاش و این اسلحه پل میزنن . گیوتین و مجلس ختم حالا برام معنا پیدا میکنن .

خودش رو بیشتر بهم میچسبونه . کمرم رو محکم فشار میده . فاصله ی بینیش تا بینی قوز دار من به یک سانت نمی رسه . نفسش که بویی مخلوط از مشروب و نعنای داره توی صورتم پخش میشه . دهن باز میکنم تا یه چیزی بگم . یه چیزی که از خودم دورش کنم . اما زبون درازی رو که الان بهش احتیاج دارم ، چند ثانیه جلوتر ، لمس یه اسلحه کوتاه کرده . به ذهن قفل شده ام هیچی نمیرسه که اون یک دفعه لب هاش رو روی لبهام میذاره و فشار میده .

دست هام برای پس زدنش به تقلا میفتن اما همین که به بدنش نزدیک میشن دوباره یاد اسلحه میفتن و ناخودآگاه پس میکشن .

نمی دونم تصورم از اولین بوسه چی بوده یا چی نبوده اما هر چی که بوده مطمئنا این چیزی که الان دارم تجربه میکنم نبوده . فشار لب هاش ، خیسی زبونش ، بوسه اش من رو یاد وقت هایی میندازه که یکی از پیرزن های بی دندان فامیل آدم رو می بوسه . نه میتونی خودت رو عقب بکشی نه میخوای ادامه بدی . فقط صبر میکنی . توی دلت ثانیه ها رو میشمیری تا تموم بشه . فکر میکنی این طوری ذهنت منحرف میشه اما نمی دونی این جوروی هر لحظه بیشتر کش میاد .

اون به زور زبونش رو از لا به لای لب هام رد میکنه و میخواد توی دهنم بیره که دندان های کلید شده ام بهش اجازه نمیدن . مهرنوش وقتی میبینه باهاش همراهی نمیکنم ، سر بلند میکنه . یکی از ابروهاش رو بالا میبره و با ابهام نگاهم میکنه . چشم های آبییش ، وحشی و درنده به نظر میرسن . زبون اون زودتر از مغز من به کار میفته .

- خودت هم بی تجربه باشی کاوه باید این چیزها رو یادت داده باشه .

دست هام رو به جای پهلوها روی سینه اش میذارم و کمی به عقب هلش میدم . توی چشم هاش زل میزنم تا نشون بدم همه چیز مرتبه . که ترس نیست که خون رو توی رگ هام منجمد کرده . سیاه ترین نگاهم رو هم از اعماق وجودم بیرون میکشم تا هیچ چیزی ازش نخونه . جون میکنم تا صدام رو محکم و بی هیچ لرزشی نگه دارم .

- الان ... توی ویلای کاوه ... وقتی هر لحظه ممکنه سر برسه ... فکر میکنی وقت خوبییه ؟ بیشتر از این ها روت حساب باز می کردم .

پوزخندی میزنه و دوباره جلو میاد .

خودم رو لعنت میکنم ! لعنت ! هما ! هما !!! چیز بهتری نبود که بگی ؟

قفسه ی سینه ام از حجم نفسی که به زور نگه داشتیم داره منفجر میشه . لبه‌اش رو روی دهنم میذاره و با دندان لبهام رو میکشه . فکم رو بیشتر فشار میدم . کش اومدن لبم رو میبینم و صدام در نمیاد . پوست لبم کنده میشه . کنار شقیقه ام برام خط و نشون میکشه .

- باشه برای بعد . اما یادت نره !!! من از کار نصفه خوشم نمیاد .

ازم جدا میشه . با دو انگشت دستش یه کارت از توی جیب پشت شلوارش بیرون میکشه . کیفم رو از کنار دراور برمیداره و کارت رو توش میندازه . بعد کیف رو پرت میکنه کنار در دستشویی .

بی اون که چیزی به روی خودش بیاره از اتاق خارج میشه .

به محض رفتنش ، نفسم رو مقطع بیرون میدم . زانوهام خم میشن . دستم رو بهشون تکیه میدم تا بتونم سر پا بمونم . خون توی مغزم هجوم میاره . همراهش هزار تا فکر به سرم میزنه . یاد مهمونی باغ میفتم که اون هم حضور داشت . یاد تهدیدهای اون شبی میفتم . دستم رو روی گونه ام ، روی جای زخمی که ظاهرا دیگه نیست اما جاش توی دلم هنوزم میسوزه میذارم . پاهام جونی ندارن اما به هر بدبختی ای هست خودم رو به دستشویی توی اتاق می‌رسونم . توی آینه به خودم نگاه میکنم . یه تیکه از پوست لبم رفته .

مثل اون وقت ها که بچه بودیم و بعد از بوسه های آبدار دیگران جاش رو پاک میکردیم با پشت دست روی لب هام میکشم . بدم میاد . چندشم میشه . آب رو باز میکنم و لب هام رو میخورم . بدتر میشه . بین لب پایینم چاک خورده و با این کار ازش خون بیرون میزنه .

از توی کیفم که کنار در دستشویی ، رژم رو بیرون میارم و روی لب هام میکشم . فکر میکنم الان باید رژ قرمز داشته باشم که ندارم . رژ صورتی رنگ رو محکمتر به لب هام می مالم . نگاه آخر رو توی آینه دستشویی به خودم میندازم . ماسک همای آروم رو از ته وجودم پیدا میکنم و روی صورتم میذارم هر چند توی دلم آشوبه .

از دستشویی که بیرون میام کاوه رو میبینم که به دراور تکیه زده و چیزی میگه که متوجه نمیشم .

-

- هوم ؟

تکیه اش رو میگیره و یه قدم سمتم میاد .

- هما ! چیزی شده ؟

- چی ؟ هیچی .

- رنگت شده مثل گچ دیوار .

با خودم دل دل میکنم برای گفتن و نگفتن . دهن باز میکنم برای گفتن . دست دراز میکنم برای تکیه گاه گرفتن . بند شدن . اما نمی تونم . همیشه . فکر میکنم بگم که چی بشه ؟ از طوفان مهرنوش می ترسم . از به پا کردن آتیشی که شاید دودش توی چشم خودم هم بره می ترسم . فقط می خوام تموم شه .

- چیزی نیست . فقط میخوام برم خونه .

- حالت خوبه ؟

با این سوالش دستم میره سمت دلم ، احساس میکنم تمام محتویات معده ام در حال جوش و خروشه .

- آره . فقط میخوام برگردم دیگه .

یه کم با ابروهای درهم رفته نگاهم میکنه و نفسش رو بیرون میده .

- اگر چیزی لازم داری هست . بالاخره من قبلا هم دوست دختر داشتم .

- نه ! نه . همیشه فقط من رو برسونی ؟

- باشه تا تو لباس بیوشی برات یه لیوان چای نبات میارم بعد میریم .

سری تکون میدم و اون میره . شاید یه کم چای نبات فشارم رو بالا بیاره . چای نبات ! تازه میفهمم چه فکری کرده .

بعد با خودم میگم " الان وقت این حرف ها نیست . فقط بذار از این جا دور شم . "

توی ماشین ، توی سرم غوغاست . دستم رو به پیشونی ام میگیرم و فشار میدم بلکه بتونم آرامش کنم .

- مسکن اگر میخوای بهت بدم .

- نه .

نه . سردردم رو دیگه مسکن آرام نمیکنه . فراموشی مسکنی بوده که دوره ی تاثیرش تموم شده .

نگاه آخر مهرنوش ، قبل از رفتن مثل یه چیز لزج توی خاطر من بالا و پائین میره .

- تو با مهرنوش چه جور همکاری ای داری؟

- هیچ جور .

- پس چه طور این جا اومده بود ؟

- دوست پسر سابق پانته آ بود . شینا خودش به پانته آ خبر میده دور همیم ، بعد هم برای این که کمتر به پر و پای من

و شهاب بیچه مهرنوش رو هم دعوت میکنه .

هنوز هم سردهم . نه سیستم گرم کننده ی ماشین ، نه پالتو نه هیچ چیز دیگه ای گرم نمی کنه . دلم دست های بزرگ مردونه ی کاوه رو میخواد که الان دور فرمون پیچیدن . که رگ هاش دارن مدام برجسته تر میشن . فکر میکنم چطور اون متوجه نگاه مهنوش نشده ؟ اون آبی سرد خفه کننده رو ندیده ؟ چطور حاله رو نمی فهمه وقتی من این قدر برای هر حسش همدلی کردم ؟ اون جادوی مشترک بینمون کجاست ؟

انگار بی اون که بیرسم ، میفهمه و جواب میده .

- هیچ وقت به من گوش نمی کنی . این یه بار رو گوش کن . از مهنوش فاصله بگیر . من لازمشم دارم . گفته بودم . تو بازی قدرت گاهی به این جور آدم ها احتیاج داری . اما تو قواعد بازی رو بلد نیستی .

میخوام بگم این بار رو فهمیدم که باید بهت گوش کنم اما به جاش چیز دیگه ای از این خاطره ی تاریک ، ته ذهنم برق میزنه .

- مهنوش یه گردنبنده عین مال تو داره .

- تو که خودت گفتی . چشم و هم چشمی مهنوشه دیگه .

- واقعا ؟ چرا باید این جور باشه ؟

- مهنوش ظاهرا شیک و گول زنکی داره اما آدم دست پائین ایه . هر کاری کرده تا خودش رو بالا بکشه .

برمیگرده و نگاهم میکنه . توی یه لحظه چشم هاش مثل سنگ سیاه غیر قابل نفوذ میشن .

- با این آدم ها همیشه جوشید هما . من رو که میبینی مثل یه قطره روغنم که هیچ جور قاطی آب نمیشه . به وقت لزوم ازشون استفاده میکنم اما نه بیشتر . تو هم بهتره مواظب خودت باشی .

یه دستمال از توی جعبه ی جلوی فرمون بیرون میکشه و طرفم میگیره . بعد هم آفتاب گیر جلوی من رو پائین میده . توی آینه ی آفتاب گیر به خودم نگاه میکنم . شکاف لبم باز شده و خون بیرون زده . دستمال رو روی لبم نگه میدارم و چشم میدوزم به جاده . با خودم تکرار میکنم ، وقتی قاعده ی بازی رو بلد نیستی ، این یه بار رو حرف گوش کن هما .

فصل ششم

دروغ نمیگویم

باد را بنگرید

باد هم از وزیدن این همه واژه

به آخرین جملهی غمانگیز جهان رسیده است:

را ... را ... راحتام بگذارید،

من هم بدبینام

من هم خستهام

من هم بیباور ...!

"سید علی صالحی"

گاهی قصه درست از جایی شروع میشه که انتظارش رو نداری . پس اگر داری قصه میسازی همیشه باید حواست رو جمع کنی .

توی خونه نشستم و زل زدم به صفحه ی تلویزیون . بی حوصله یکی از پاهام رو روی اون یکی انداختم و مدام تکونش میدم .

تفریح روز جمعه ام به کجا که کشیده نشد !

به همه چیز فکر میکنم و به هیچ چیز فکر نمی کنم . به مهنوش فکر میکنم . هر دفعه به اینجای افکارم که میرسم ، ناخودآگاه با پشت دست محکم روی لبم میکشم . از مهنوش صد در صد فاصله میگیرم . نمی خوام به طوفان حتی فکر کنم .

به کاوه فکر میکنم . نمی دونم . حس اعتمادی که بهش دارم با بی اعتمادیم که به اطرافیانم در تضاده . میخوام برم و نمی خوام برم . میخوام ببرم و نمی خوام ببرم . عقلم میگه چه اعتباری به کاوه هست ، به مردی که حتی معلوم نیست تو کجای زندگی . دلم اما هزار جور دلیل و برهان میاره برای تبرئه اش و هر چیز خوبی رو که توی این مدت باهاش تجربه کردم یادآوری میکنه .

دلم می خواد به خونه ی محکم بسازم که هیچ طوفانی خرابش نکنه .

حس میکنم روز تصمیم گیری رسیده . تا سه روز دیگه این بازی تموم میشه . روز تصمیم گیری رسیده .

صدای زنگ در که بلند میشه از خیالاتم کنده میشم . فکر میکنم چند دقیقه است همین جوری به تبلیغات تلویزیون زل زدم ؟

اون قدر توی دنیای درهم و برهم خودم سیر میکنم که یادم میره هیوا خونه نیست و منتظر میشم تا اون در رو باز کنه .

اون کسی که بیرون ایستاده ، ظاهرا کم طاقته که خیلی زود دوباره زنگ رو فشار میده . مامان کلافه از توی اتاق داد میکشه .

- هما! دارم با تلفن حرف میزنم. جواب بده اون در رو.

تازه یادم میاد، خودم بعد از رسیدن به خونه به ویدا زنگ زدم تا مطمئن بشم هیوا هنوز هم با اون هاست. بلند میشم تا در رو باز کنم.

توی صفحه ی آیفون تصویری که به لطف آقای زوار جدیدا نصب کردن، توی روشنایی کم سوی دم غروب، صورت امیر علی رو دم در تشخیص میدم. گوشی رو برمیدارم و توش با لحن آرومی که توجه مامان رو جلب نکنه میگم.

- بفرمائید؟

امیر علی خودش رو بیشتر به طرف آیفون میکشه و محکم جوابم رو میده.

- چند لحظه بیا دم در.

حالت آمرانه ی صدایش کفرم رو درمیاره. چی میخواد این آدم از زندگی من؟ فکر میکردم بار قبل خوب بهش فهموندم که از دیدنش خوشم نمیاد.

- میشه بگید چرا این جائید؟

- بیای پائین متوجه میشی.

یاد پیام های صبحش میفتم. "خصوصیه!!!". لعنتی! من که صبح گفته بودم امروز نه. امروز نیستم. الان توی این همهمه ی فکری فقط اون رو کم داشتم.

مامان که صدایش رو بلند میکنه و می پرسه "کیه هما؟". فکر میکنم شاید واقعا بهتر باشه برم دم در و این بحث رو اون جا ادامه بدم. یه "هیچ کس" بلند میگم و از جا رختی مانتویی رو برمیدارم و یه شال رو سرسری به سرم میندازم. به ناهماهنگی لباس هام اهمیتی نمیدم. چه فرق میکنه در نظر این جناب سرگرد چطور جلوه کنم، وقتی طوری برخورد میکنه انگار هیچ چیزی جز خودش مهم نیست.

جلوی در کالج های مامان رو که از دست فروش های کنار خیابون خریده و همیشه این جا میدارتشون رو به پام میکنم. برام یه شماره بزرگن و راحت نمی تونم باهاشون راه برم. باز هم اهمیتی نمیدم و توی دلم میگم "همش چند دقیقه که بیشتر نیست."

پله ها رو با سرعت پائین میرم و در ورودی رو باز میکنم.

آمادگی این رو دارم که تمام حرصی رو که امروز از دست مهربانوش خوردم سر امیر علی خالی کنم.

چشمم که بهش میفته قیافه ی حق به جانبی به خودم میگیرم و قبل از این که چیزی بگه می پرسم.

- من اگر نخوام دیگه شما رو ببینم باید چه کار کنم؟ من که به شما گفتم...

حتی نمی تونم جمله ام رو کامل کنم . دو تا مرد و یه زن احاطه ام میکنن . هیچ کدوم رو قبلا ندیدم . زن بلافاصله به پشت سرم میره . هاج و واج موندم که چه خبر شده . به طرف تنها آشنام بین اون جمع رو میگردونم . چهره ی امیر علی بدجوری درهم رفته .

- سرگرد . اینجا چه خبره ؟

- همکارن .

همین ! به جای این که ارومم کنه بدتر به همم میریزه .

زن از پشت سر ، دست هام رو میگیره و عقب میکشه . تقلا میکنه تا میچ هام رو از پنجه اش آزاد کنم . در حالی که سرم رو به عقب خم کردم اعتراض میکنم .

- معلوم هست دارید چه کار میکنید .

امیر علی ساکت می مونه . چشم هام رو روش قفل میکنم که نگاهش رو ازم می دزده و همراه یکی از مردها که کت و شلوار سرمه ای ساده ای به تن داره چند قدم ازم فاصله میگیره .

مرد دیگه شبیه به شکارچی ای که کمین کرده هر حرکتی رو زیر نظر داره . دست راستش زیر کت ، نزدیک کمرش پنهان شده و دست چپش رو به طرف من خم کرده . همزمان پیچیده شدن یه فلز سرد رو دور مچم حس میکنم . دست هام از پشت قفل میشن .

زن که تازه به ظاهرش دقت میکنم از پشت سرم به جلو میاد و بازوی راستم رو میچسبیه . با یه مانتو و شلوار ساده ی اداری و همراه یه روسری مشکی ساده تر کنارم ایستاده . از من قد بلند تر و به مراتب درشت هیكل تره . دستهایش رو از بالا روی کنارهای بدنم حرکت میده تا پائین . به کمر و میچ پاهام که میرسه فشار انگشت هاش بیشتر میشه . دست هاش تازه از گیجی درم میارن .

ترس به دلم میفته . دست هام که با دستبند پشت سرم بسته شدن ، حس بدی بهم میدن . سردی فلز دستبند حس سرما رو به جونم میندازه . این دست بند نمیداره توی هویت این آدم ها رو مثل پتک توی سرم می کوبه .

به مرد دوم که رو به روم ایستاده رو میکنم . به قامت بلند و اندام متوسطش ، کت و شلوار ساده ی طوسی پوشونده . مخاطب قرارش میدم .

- من که کاری نکردم . این کارها برای چیه ؟

- با ما که بیاید همه چیز مشخص میشه .

صداش سرده . لحنش نه ملایمه نه خشنه یه جور بی تفاوتی کشنده توی تن صداش هست که تیره ی پشتم رو می لرزونه .

خرده ریزه های اعتماد به نفسم رو جمع میکنم و کنار هم می چینم . شونه ام رو تکون میدم تا از نزدیک شدن زن به خودم جلوگیری کنم . از مرد میپرسم .

- حکم ! برای بردن من حکم میخواید . حکمتون کو ؟

مرد دستش رو به جیب کتش میبره و یه برگه رو همراه کیف پول چرمش بیرون میکشه . کیف رو باز میکنه و بالای برگه با یک دست نگه میداره و جلوی صورتش میگیره .

توی کیف یه کارت شناسایی هست که عکس مرد رو با ریش و سیلی بلندتر از الانش نشون میده .

می خوام متن برگه رو بخونم . کلمه ها از برابر چشم هام رژه میرن . می دون و انگار از ذهنم فرار میکنن . توی مغزم معنایی به خودشون نمیگیرن . درست مثل وقتی که داری یه متن عربی رو می خونی . حروف رو تشخیص میدی ، کلمه ها رو می خونی اما ترجمه شون رو نمی دونی .

نگاه مستاصلم بین امیر علی و مرد مدام میره و برمیگرده . اشاره ی مرد رو به زن کنار دستم میبینم . زن دوباره بازوم رو رها میکنه و برمیگرده پشتم . میخوام یه قدم جلو برم و از امیرعلی بپرسم جریان چیه که دست زن پهلوام رو میچسبه . پنجه اش با تمام قدرت توی تنم فرو میره . نفسم حبس میشه . با لحنی مشابه مرد بهم هشدار میده .
- تکون بی جا نخور .

سر جام میخکوب میشم . دستش رو از روی پهلوام میکشه و چند ثانیه بعد با پارچه ی سیاهی چشم هام رو میبنده .
دنیاام تاریک و مبهم میشه .

زن بازو و سرشونه ام رو میگیره و به اون طرف کوچه هدایتیم میکنه . دنبالش کشیده میشم . یکی از دست هاش رو از روی بازوم برمیداره و روی سرم میذاره . با فشار وادارم میکنه سرم رو خم کنم . به اجبارش توی یه ماشین سواری میشینم .

اگر امیرعلی همراهشون نبود شاید هزار و یک فکر میکردم اما حضور اون نمیداره فکر کنم . دیگه نمی تونم خودم رو کنترل کنم . صدام میلرزه .

- این کارها واسه چیه ؟ من که هر چی میدونستم قبلا گفتم . خانواده ام توی خونه ...

یک نفر کنارم میشینه . صدای مردی که باهاش حرف زدم از صندلی جلو به گوشم میرسه .

- به وقتش حرف هم میزنی . فعلا ساکت باش .

سکوت میکنم . خفه میشم . اما جلوی ولوله ی توی دلم رو نمی تونم بگیرم .

همه ی این جریان شاید دو دقیقه هم طول نمیکشه اما برای من مثل اون خواب های بدی می مونه که انگار قصد تموم شدن ندارن .

قدیمی ها به مثل داشتن . میگفتن سری رو که درد نمیکنه دستمال نمی بدن .

وقتی فکر میکنی خودت عقل کلی ! وقتی فکر میکنی می تونی بهتر از بقیه بفهمی ، باید پای عواقبش هم بایستی .
وقتی سر سلامت رو دستمال میندی ، به نیرویی ، شاید به چیز پیچیده مثل نیروهای متافیزیکی یا شاید به توجیه ساده
مثل تلقین برات درد رو هم میاره .

مغزم درست کار نمی کنه . ساعت درونی بیولوژیکم از کار افتاده و نمی دونم چند دقیقه یا چند ساعته که توی سکوت
محض ، انگار از میون به گور سرد ، دارم به همین چیزها فکر میکنم و منتظرم یکی بهم بگه جریان چیه .

هنوز ته وجودم به کور سوی امید هست که همه چیز فقط به خواب بد باشه . از اون هایی که می دونی خوابی اما نمی
توننی بیدار شی . که انگار داری میفتی توی به چاه عمیق و سیاه و وقتی چشم باز میکنی توی تخت خواب خودت فرود
میایی .

توی ماشین که نشسته بودم ، میفهمیدم که داریم کوچه ها و خیابون ها رو چرخ میزنیم . مدام می پیچیم و برمیگشتیم
اما نمی فهمیدم کجا میریم . وقتی یکی دوبار دیگه سوال پرسیدم و هیچ جوابی نگرفتم ، متوجه شدم که به قول مرد
هنوز وقت حرف زدنم نشده .

بعد از کلی گشتن ، پیاده ام کردند و با خودشون به یه ساختمون آوردنم . توی آسانسور یکی ، دو طبقه پائین اومدیم .
دست های زن همراهمون ، به طرف یه اتاق هدایت کردن . زن ، دم در اتاق چشم هام رو باز کرد و دست هام رو از
بند دستبند آزاد کرد .

با یه اتاق نه متری با دیوارهای خاکستری رو به رو شدم که هیچ چیزی توش نبود حتی یه لامپ . زن به محض تموم
شدن کارش در اتاق رو بست . یه باریکه ی نور از لای درز در تنها روشنایی اتاق بود .

حالا توی زمانی که نمی دونم کیه روی اون قسمتی از کف اتاق که با یه تیکه موکت خاکستری رنگ پوشونده شده
نشستم . فکر میکنم ساعت چنده ؟ بابا اومده خونه ؟ کسی می دونه من کجام ؟ یعنی الان چه فکری می کنن ؟

کف سیمانی اتاق جا به جا کنده شده . روی دیوارها خطوط کنده شده ی نامفهومی به چشم میخوره .

یه کم که میگذره تازه متوجه سرما میشم . توی این اتاق ، توی این وقت از سال فقط یه ماتتوی نازک به تن دارم و
دارم از ترس و سرما به خودم میلرزم . سینه دردی که هنوز بعد از اون سرما خوردگی کامل خوب نشده عود میکنه .
نفس کشیدن برام سخت میشه . سعی میکنم تحمل کنم اما خیلی زود همه ی استخون هام به ناله درمیان .

میرم سمت در . صدای لخ لخ کفش هایی که برای پام گشادن روی کف ، توی سکوت اطرافم آزار دهنده است . با
دست های کرختم به در می کوبم . کسی جوابم رو نمیده . دوباره و دوباره میکوبم و ناله میکنم .

- من سردمه . کسی نیست به دادم برسه ؟

جوابی نمیگیرم . فکرم به هزار سمت کشیده میشه . چرا این جام ؟ سر جریان آرش ؟ کامران ؟ یا شاید هم مهنوش !
 روی تیکه موکت میشینم و زانو هام رو بغل میکنم تا سرما کمتر اذیتم کنه . سرم رو مابین دست هام میگیرم .
 در آهنی اتاق با صدای ناهنجاری باز میشه و همون زن که قبلا دیدم ، بی حرف ، میاد کنارم می ایسته . یه پتوی
 پشمی سربازی رو روی من میکشه و دوباره میره .
 پتو رو دور خودم میپیچم و فکر میکنم اینه عاقبت بستن سری که درد نمیکرد .

باور نمی کنی اما گاهی دل آدم برای کوچیک ترین چیزهایی که زمانی داشته و هیچ وقت ندیدتشون تنگ میشه .
 انگار هزار سال نوری از آخرین باری که نور رو دیدم میگذره . یا آخرین باری که هوای تازه رو به ریه هام راه دادم .
 نمی دونم چقدر گذشته که زنی که دیده بودم به اتاق میاد . این بار روی لباسش رو یه چادر پوشونده .
 دو قدم به طرفم میاد و با یه لحن دستوری میگه .

- بلند شو .

میخوام بلند شم . میخوام از این اتاق بزنم بیرون اما نمی تونم . تمام عضلاتم گرفته .

زن که تلاشم رو میبینه میاد کمکم . زیر بغلم رو میگیره و من رو همراه خودش بلند میکنه . فقط تا دم در می تونم این
 باریکه ی نور رو از لای در نیمه باز ببینم . به نزدیک در که میرسم ، قبل از اینکه بتونم نگاهی به بیرون بندازم ، زن
 متوقفم میکنه . دست هام رو دوباره با دست بند میبندد و روی چشم هام رو با همون نوار پارچه ای می پوشونه . دست
 هام این بار از جلو ، دوباره بسته میشن .

دوباره بازوم رو میگیره و من رو همراه خودش میکشونه . گوش تیز میکنم بلکه صدایی بشنوم . اما تنها صدایی که
 سکوت وهم انگیز اطرافم رو میشکند همون لخ لخ آشنای کفش های گشاد مامانه که به پا دارم .

می فهمم که زن از چند تا راهروی تو در تو ردم میکنه و بعد توی یه اتاق دیگه میبرتم . روی یه صندلی مینشوتم و
 یکی از دست هام رو باز میکنه . دوباره دست هام رو به پشت به یه میله که باید مال صندلی باشه که روش نشستم
 میننده .

صندلی سخت و سردی که روش نشستم باید فلزی باشه . یه کم تکون میخورم اما صندلی رو نمی تونم جا به جا کنم
 انگار پایه هاش رو به زمین میخ کردن .

به صدای قژ قژ ناهنجاری که ظاهرا از باز شدن دره ناخودآگاه سر میچرخونم . یادم میره که با این چشم های بسته
 نمی تونم چیزی رو ببینم .

صدای قدم هایی که باصلا بت برداشته میشن رو میشنوم . حضور کسی رو نزدیک خودم حس میکنم . یه عطر ملایم مردونه توی مشامم میپیچه .

کسی که رو به رومه چیزی رو محکم روی میز جلوم پرت میکنه . از صدای برخوردش با میز یه کم خودم رو عقب میکشم . بعد صدایی میشنوم شبیه کشیده شدن چیزی روی زمین . انگار اون کسی که مقابلمه و حس میکنم باید مرد باشه رو به روم میشینه .

شاید برای چند دقیقه هیچ چیزی نمیگه و من رو منتظر میداره . سنگینی نگاهش رو روی خودم حس میکنم . کلافه میشم . بی قرار میشم . اعتراض میکنم .

- یکی قرار نیست به من بگه چه خبره ؟

بالاخره مرد مقابلم زبون باز میکنه . صداش سرد و بی حالته . انگار یه نفر یه نوار از پیش ضبط شده رو برام گذاشته باشه .

- اینجاییم که شما به سوال های ما جواب بدی ، نه ما به شما .

سردی صداش ، سرمای اتاق رو بیشتر به رخم میکشه . دیگه چیزی نمی تونم بگم .

- اسم و فامیل ؟

آب دهنم رو به سختی قورت میدم . این بار صدام گرفته و جواب میدم .

- هما به منش .

- نام پدر ؟

- بهمن .

- تاریخ تولد ؟

جواب نمیدم . تحمل این وضعیت رو ندارم . این بی خبری ، این شرایط عجیب و مشکوک داره من رو میکشه و این مرد با این لحن و سوال هاش پا گذاشته روی خرخره ی صبر من .

مکثم که طولانی میشه ، مرد بی اون که تغییری توی لحنش بده سوالش رو تکرار میکنه .

- تاریخ تولد ؟

آشفته میشم . سرریز میکنم . طغیان میکنم .

- اینا رو توی اون برگه های کوفتی که اون دفعه هزار بار پر کردم نوشتم . درآوردن اطلاعاتم هم که برای شما کاری نداره .

دندون هام رو از سر حرص روی هم میکشم تا چیز نامربوط دیگه ای نگم . تا داد نکشم .

چرا نمی فهمن که دارم ذره ذره آب میشم ؟ چون میکنم ؟

مرد بی توجه به من با همون سکون ادامه میده .

- با این قبیل نمایش ها کاری از پیش نمگیری . همه چیز باید طبق یه روند درست پیش بره و میره . اما اگر خیلی

اصرار داری ، می تونیم بریم سر اصل مطلب . چه پستی توی سازمان داشتی ؟ ماموریتت چی بود ؟

نمی فهمم من گیجم یا واقعا اون چیزی که شنیدم درست بوده . بی اختیار صدام شبیه یه جیغ خفه از گلوب بیرون میزنه

- چی ؟

- باید هر سوالی رو دو بار براتون تکرار کنم ؟

- پست چیه ؟ ماموریت چی ؟

انگار تازه دارم از خواب بیدار میشم . اما بیداریم از خوابم بدتره .

صدای نفس بلندی رو که مرد بیرون میده میشنوم .

- ما صبرمون زیاده . می تونیم حالا حالاها منتظر بمونیم اما باید دید تو تا کجا می تونی دووم بیاری !

دوباره صدای رو عقب میکشه و کسی رو صدا میزنه .

- ستوان ؟

نزدیک شدن کسی رو احساس میکنم و صدای قدم های محکم مرد رو که ازم دور میشه میشنوم .

یه نفر پشتم می ایسته . دست هام رو میگیره تا دستبند رو باز کنه . با انگشت هام به لباسش چنگ میزنم . یه پارچه ی

لیز و نرم توی دستم میاد که زیرش چیزی نیست ، نه گوشت نه استخون . احتمالا باید پارچه ی یه چادر زنونه باشه .

اگر این همون زنی باشه که دیدم ، یعنی قراره دوباره به اون اتاق نه متری برم گردونم . انگار دارن تنها در آزادی رو به

روم میبندن ، هول زده اولین چیزی رو که به ذهنم میرسه به زبون میارم .

- من نمی دونم شما دنبال چی هستین اما من هر چیزی رو که می دونستم به سرهنگ سماعی و سرگرد قلیچ خانی

گفتم . بخواید بازم میگم .

صدای قدم ها متوقف میشه و زن ازم فاصله میگیره . صدای مرد از جایی پشت سرم ، بهم نزدیک میشه.

- من متن کامل گفتگوهای شما رو با سرهنگ دارم . کلمه به کلمه . عینا هر چیزی که توی دو تا گفتگوی شما بوده از روی نوار پیاده شده و الان دست منه . داستان ساده ایه . حتی یه بچه رو هم قانع نمیکنه . بهتر نبود یه کم خلاقیت به خرج میدادی ؟

- من داوطلبانه اومدم ، هر چیزی رو که شنیده بودم ، گفتم . نمی دونم دیگه چی میخواید از من . من رو برای چی این جا نگه داشتین ؟

سرم همراه چرخش مرد می چرخه و دوباره به رو به رو برمیگرده . مرد باز هم مقابلم میشینه .

- پس می خوای بگی هنوز تفهیم اتهام نشده بهت ؟ باشه ! خانم هما به منش شما متهم به همکاری با سازمان گاردیوم هستید و همچنین مشارکت و همدستی در قتل بهروز صمدی .

...

چیزی توی وجودم فرو میریزه . ستون فقراتم ، آوار میشه . قتل . این کلمه توی ذهنم پژواک میگیره . قتل ؟ چه کم حرفه این کلمه . چقدر حرف پشتش خوابیده . من ، هما ، آدم کشتم ؟

فکر میکنم خشن ترین کاری که توی عمرم کردم چی بوده ؟ اون بار که سهرابی کفرم رو درآورد و دور از چشمش ، نصف لیوان آبم رو توی ظرف غذاش خالی کردم یا اون دفعه که از هادی عصبانی بودم و با دمپایی زدمش ؟ اما قتل ! شبیه یه شوخی زشت به نظر میاد . ولی هیچ چیزی نیست که نشون بده این آدم ها با کسی شوخی داشته باشن .

یه کم که میگذره جمله اش رو هزار بار برای خودم تکرار میکنم . بهروز صمدی ؟ بهروز ... صمدی . صمدی . چقدر آشناست این اسم . بهروز صمدی . کجا شنیدمش خدا ؟

- قتل ؟ من ؟ بهروز صمدی ؟ نمی فهمم . به خدا نمی فهمم .

درمونده ام . هیچ چی نمی فهمم .

مرد چیزی رو ورق میزنه . خط سیر ممتد صداس دلم رو آشوب میکنه .

- شاید بهتر باشه جز به جز با هم جلو بریم . چطور جذب سازمان شدی ؟

- من از این سازمانی که شما میگین ، هیچی نمی دونم .

- همون سازمانی که برادرت هم به جرم همکاری با شاخه ی موادش الان توی کانون اصلاح و تربیته . برادرت رو هم تو وارد سازمان کردی ؟

قلبم توی سینه به تقلا میفته و دست هام هم نمی تونن یه جا آرام بگیرن . بعد از چند ثانیه تازه میفهمم این کشمکش بی فایده است . دست هام گیر یه تیکه فلزن که از من توی این موقعیت محکمه . مچ هام به خاطر تقلا بی حاصلم زخمی میشن اما سوزش زخم دلم خیلی بیشتره . صدام اوج میگیره .

- چی میگی برای خودتون ؟ من خودم رو به آب و آتیش زدم که برادرم رو از این مخمصه نجات بدم . گفتین همکاری با پلیس و تخفیف مجازات و از این چرندیات که من اومدم و هر چی شنیده بودم گفتم که الان شما بشینید رو به روی من هر چی دلتون میخواد به من بیندید .

کلافه و عصبیم . دلم میخواد به عادت قدیم مفصل انگشت هام رو بشکنم تا به خودم تلقین کنم که آرام میشم . اما دست های دردناکم توی دستبند این فکر رو پس می زنن . به جاش نفس های خسته ام رو از بینی بیرون میدم .

هرم نفس های مرد که توی صورتم میخوره می فهمم روی میز به طرفم خم شده . با طمانینه و آرام کلمه ها رو تلفظ میکنه . رگه های تمسخر صداش به صورتم سیلی میزنه .

- می خوای بگی هنوز سر حرف هستی ؟ ادعا میکنی تمام اطلاعاتی رو که داری اتفاقی فهمیدی ؟ یه عده آدم که تو هیچ سنخیتی باهاشون نداشتی دور هم جمع شدن . در حضور تو راجع به محرمانه ترین مسائل کاریشون حرف زدن و تو هم دیدی دست بر قضا اون اطلاعات برای پلیس مهمه و بهتره بهشون اطلاع بدی ؟ از مهندس هما به منش رتبه ی ۷۶ کنکور سراسری این دروغ های ناشیانه بعیده .

- خودتون که دارید میگی . من اون قدری باهوش هستم که خودم رو توی همچین دردسرهایی ندازم . من هیچ نقطه ی تاریکی توی زندگیم ندارم . تحصیلات خوب ، کار خوب ، چرا باید یه همچین کاری دست خودم بدم ؟

صدای مرد یه کم دور میشه . نفس آسوده ای میکشه انگار به جایی تکیه داده . امیدوار میشم اما فقط برای چند ثانیه چون میگه .

- دقیقا مسئله همینه . بر طبق آمار افراد باهوش تر بیشتر جذب چنین گروه هایی میشن . وگرنه آدم های کم سواد و با بهره ی هوشی پائین ، پاشون رو فراتر از خرده دزدی ها و شرارت نمیدارن . خصوصا گاردیوم همیشه توی انتخاب اعضا دقت عمل به خرج میده ... همین پرونده سفیدت باعث شد که دیر شناسایی بشی . اما خوب باید گفت نحوه ی کارت جالب بود . اول یه خبر خوب و کاملا درست درباره ی وحید سلطانی با اسم سازمانی آرش برای جلب اطمینان پلیس و بعد بازی کردن نقش یه جاسوس یا نفوذی کاملا معصوم ! یه سری اطلاعات غلط دادی تا بتونی به صمدی برسی .

باورم نمیشه داره کارهام رو این جوری تعبیر میکنه . این قدر راحت داره از همه چیز علیه خودم استفاده میکنه . اصلا با چه مدرکی ، با چه سندی ؟

توی این سرما عرق میکنم . کاش دست هام باز بود و میتوستم نم صورتم رو بگیرم . اما تلاش میکنم آرام بمونم .

- ببینید! من اصلا نمی دونم روی چه حسابی این حرف ها رو میزنید. من حتی اون آدمی رو که گفتید ... چی بود اسمش؟ ...؟ صمدی؟ حتی اون رو نمیشناسم.
- جالبه چون اسمش توی اظهارات خود شما اومده.
- بعد دوباره صدای ورق خوردن کاغذ ها بلند میشه و صدای مرد که انگار داره یه متن رو از روی نوشته میخونه.
- توی ملاقات دومتون با سرهنگ سمعی گفتید که "مرد از کامران سراغ صمدی رو گرفت. سعید فردوست گفت شنیدم شهرام از مرز رد شده. نکنه صمدی رو گرفتن؟"
- دونه های عرق روی صورتت راه میگیرن. پشت لبم رو با کناره ی شونه ام پاک میکنم.
- چرا این مغز لعنتی هنگ کرده بود؟ بدشناسی که میگن همینه؟ میدونم حالا هر چی که بگم دیگه باورم نمیکنه اما باز هم خودم رو به در و دیوار میزنم.
- من بازم میگم نمیشناسمش. فقط همون دفعه اسمش رو شنیدم. بعد هم دلیلی نداشتم که بخوام آدمی رو که اصلا نمیشناسم بکشم. مسخره است.
- خیلی ها توی گاردیوم صمدی رو نمیشناسن و میشناسن. و تقریبا همشون انگیزه ی کافی برای کشتنش دارن. اگر توی شاخه ی سیا*سی سازمان باشی که حتی برای کشتنش انگیزه فردی هم لازم نداشته.
- زبونم بند میاد. سیاسی؟ گلوم خشک میشه. دهنم تلخه. ذهنم تلخه. روحم تلخه.
- فکر میکنم از این یکی دیگه نمی تونم خلاص شم. تموم شد. زندگیم نابود شد. کار هر کسی که بوده، پاپوش هر نامردی که بوده، تیشه زده به ریشه ام. کاش می دونستم تا قبل از اومدن با همه کس، با همه چیز خداحافظی میکردم.
- صدام میلرزه وقتی میگم.
- به خدا من چپ و راست خودمم تشخیص نمیدم. چه کار به کار سیا*ست دارم؟
- خوب لو دادن آرش میگه که احتمالا توی شاخه ی مواد نیستی. اما دو تا شاخه ی دیگه ممکنه. درسته که سلطانی تقریبا یه مهره ی سوخته بود اما گاردیوم این طوری پاکسازی نمیکنه مگر این که یه تیر و دو نشون بخواد بزنه. کارت می تونست یه جور تسویه حساب از طرف شاخه ی قاچاق انسان باشه یا نه یه سری اهداف سازمانی از طرف شاخه ی سیا*سی پشتش مستتر باشه. مثلا آرش درصدش رو به موقع نمی داد یا ازش میزد؟
- لعنت به من! لعنت به آرش! لعنت به اون نقاشی چهره نگاری روی برد دفتر امیر علی! کی فکرش رو میکرد که قهرمان بازی من به این جا برسه؟

بعد توی افکارم به خودم پوزخند میزنم . هی هما ! کی توی این ماجرا فکر کردی که فکرت بخواد این جاها رو برات پیش بینی کنه ؟ یه لحظه فکر نکردی که از تو زرنگ تر زیاده . یه لحظه فکر نکردی .

تکونی به خودم میدم که دستبند بدتر به مچم میچسبه . دیگه تاب تحمل هیچ چیز رو ندارم . حتی یه زخم کوچیک . از سوزش زخم دستم هوفی میکشم . سرم رو تا جائی که می تونم خم میکنم و چونه ام رو به سینه ام میچسبونم . باید الان فکر کنم . لااقل الان فکر کنم . سکوت بینمون که طولانی میشه ، مرد پیش دستی میکنه .

- میخوای بگی از این هم خبر نداشتی ؟ باشه ! اصلا توی ذهنیت بقیه اعضا سازمان مثل عقرب دو تا شاخه و چنگال بیشتر نداره . فقط سر کرده های دو تا شاخه ی دیگه می دونستن که اصل کارشون برای تاسیس و تامین مالی شاخه ی سیا*سی سازمان پا گرفته . اما این هم کمکی بهت نمی کنه . ببین این جا دیگه هیچ کس جز خودت نمی تونه کمکت کنه . بهتره راستش رو بگی . قصه نه . راستش رو بگی . هر چی بوده . فکر کن . هر وقت به این نتیجه رسیدی که آمادگی حرف زدن داری خبرم کن .

صدای کشیده شدن صندلیش روی زمین روی اعصاب من خط میکشه .

قدم هاش ازم فاصله میگیرن . امید ازم فاصله میگیره . خیال های خامم دود میشن و من توی سرمای باورنکردنی باورم جا می مونم .

...

نمی دونم چقدر توی افکار خودم دست و پا میزنم تا زن میاد سمتم . دست هام رو باز می کنه و من رو از اتاق بیرون میبره . نمی دونم داره به اتاق دیگه ای میبرتم یا من اون قدر خسته ام که راه به نظرم طولانی تر شده .

پاهام جونی ندارن . روی زمین کشیده میشن . زانو هام سستن .

فکر میکنم باید چه کار کنم ؟ چه کاری از دستم برمیاد ؟ می تونم بگم می خوام وکیل بگیرم . چرا از اول به فکرم نرسید ؟ یکی اون بیرون باید دنبال کارم رو بگیره . کی این کار رو میکنه ؟ اصلا کسی خبر داره چی به سرم اومده ؟ حالا وکیل هم گرفتم تا بخواد بیاد و بی گناهیم رو ثابت کنه ، چقدر طول میکشه ؟ چقدر دیگه باید این جا بمونم ؟ بعدش چی میشه ؟

اصلا چرا این جوری شد ؟

فکر ! فکر ! فکر ! توی سرم همهمه است . از شدت استرس گوشه ی لبم رو مدام به دندان میگیرم . طعم گس خون که زیر زبونم میره تازه میفهمم زخم لبم سرباز کرده . زخمم که هنوزم تازه است . مال امروز بود . یا شاید هم دیروز ! نه ! نمی تونم . نمی تونم منتظر بمونم و خراب شدن همه چیز رو نگاه کنم ، شاید یکی یه فکری به حالم بکنه .

یک دفعه انگار پاهام به زمین میچسبن . دست زن با ایستادنم کشیده میشه . صدایش رو میشنوم و نمیشنوم . هنوزم گیر فکر و خیال خودمم .

اگر همه چیز رو بگم چی ؟ مگه چی میشه ؟ اصلا این واقعیت هم داستان مسخره ایه . اگر باور نکنن چی ؟ چی میشه ؟ چی بدتر از الان میشه ؟

دست زن تکونم میده . من رو مجبور میکنه به همین زمین سفتی که روش ایستادم برگردم .
- چرا وایستادی ؟ راه بیفت .

زن از من بلند قدرتره . بی اختیار یه کم به طرفش میچرخم و سرم رو بالا میگیرم . بلافاصله متوجه کار بی نتیجه ام میشم . اوضاع که فرقی نمیکنه ، نمی تونم ببینمش . سر خودم داد میزنم . هنوزم احمقی هما !

نفسم رو بیرون فوت میکنم و صدام رو به زحمت از اعماق چاه درونم بیرون میکشم .
- میخوام برگردم .

- چی ؟

- اون آقا خودش گفت خبرش کنم تا حرف بزنی . میخوام برگردم .

ستوان بازوم رو فشار میده . چند ثانیه مکث میکنه و دستش دور بازوم میچرخه . انگار داره این طرف و اون طرف رو نگاه میکنه . بعد برمبگرده و میگه .

- خیلی خب بیا بریم .

میچرخم و راه اومده رو برمبگردم . دوباره اتفاقات تکرار میشه . صندلی فلزی ، رد شدن حلقه ی دستبند از پشت میله اش ، بسته شدن دست هام و انتظار ، یه انتظار کشنده .

خوره به جونم میفته . ذره ذره وجودم رو ، امیدم رو ، دنیام رو میخوره و خرده هاش رو جلوی پاهای من میریزه . پاهایی که الان دیگه ستون نیستن فقط یه جفت چوب خشک بی خاصیتن که نمی تونن من رو از این کابوس فراری بدن .

یه موجود موزی مدام توی گوشم ورد میخونه که اگر بگم هم چیزی درست نمیشه . نکنه بشه قضیه ی اسم صمدی که یادم رفته بود و مرد فکر کرد میخوام شناختنش رو انکار کنم ؟ باید برگردم و این کار رو به یه کاربلد بسپرم . چقدر طول میکشه مگه ؟ وای من ! همین که یه پرونده ی سیا*سی برام جور شه ، همه ی آینده ام نقش بر آب میشه . اما همیشه . مگه کشکه ؟

- خوب ! پس تصمیمت رو گرفتی ؟ بهتر نبود اول خوب فکرها تو میکردی ؟

صدای مرد رو که میشنوم تازه به خودم میام . این بار متوجه صدای در یا حتی کشیدن صندلی نشدم .

حق دارم . صدای هیاهوی درونی من بلندتر از این حرف هاست . باید یه جوری اول اون رو خفه کنم .

نمی دونم چطور اما یاد اون وقت ها میفتم که با مامان جون ، مادربزرگ مادریم میرفتم مجلس دعا . اون موقع ها که به ردیف زن های سیاه پوش نگاه میکردم و مامان جون برای این که آروم نگه‌م داره یه کتاب دعا هم به من میداد و میگفت " هما ! مادر ! من که چشم هام درست نمی بینه . نگاه کن ببین دارم درست میخونم " و من نمی فهمیدم وقتی خانمی بلند بلند دعا رو میخونه دیگه چه احتیاجیه به نگاه کردن من .

میخوام دعا بخونم . میخوام خودم رو بسپرم به کسی که با چشم های باز هم ، ندید گرفتمش . ولی هیچی یادم نمیداد . هیچی !

- اگر میخواستی فکر کنی باید قبلا این کار رو میکردی !

لعنتی ! این مرد چرا صبر نمیکنه ؟ آب دهنم رو قورت میدم و فقط صدایش میزنم . ته ته دلم . " خدا ! تو که از رگ گردن به من نزدیکتری ، کنارم بمون . "

زبون باز میکنم .

- من هر چیزی که قبلا گفتم ، به سرهنگ یا بقیه ، عین حقیقت رو گفتم . فقط همه چیز رو نگفتم . دروغ نگفتم فقط بعضی چیزها رو سانسور کردم .

مرد چیزی نمیگه و نشون میده منتظره تا من ادامه بدم .

یه چیزی اندازه ی یه گوی توی گلومه . یه گوی آتش که میسوزنتم اما ادامه میدم . از اول تعریف میکنم . از روزی که هادی رو گرفتن ، از دزدی ماشین زاهدی ، از ... از اولین سنگریزه هایی که سر راهمون افتادن . همه چیز رو میگم . ریز به ریز ، ثانیه به ثانیه ، خوب و بد . تا کجا ؟ تا آخرین بازی ، تا وقتی پول بردم رو توی اون کافه رستوران گذاشتم توی کیف دستیم و فکر می کردم کامران رو برای همیشه پشت سرم گذاشتم ، که نمی دونستم یه روزی این جوری سد میشه جلوی روم .

نمی دونم این واگویه چند دقیقه یا چند ساعت طول میکشه . به این فکر نمی کنم که مرد رو به روم الان چطور نگاهم میکنه یا عواقب حرف هام چی می تونه باشه .

مرد مخاطبم هم تمام مدت ساکنه و فقط گوش میده . حتی سوال هم نمی پرسه .

نفسم میگیره از بی وقفه حرف زدن .

تموم که میشه ، مثل سربازی که آخرین تیرش رو هم شلیک کرده و دیگه چیزی نداره ، منتظر نتیجه می مونم . لحظه هایی که به درازای فاصله ی بین نفس کشیدن و نکشیدن ، بین زندگی و مرگن به سکوت میگذره .

از کشدار شدن سکوت به تنگ میام . ظاهرا مرد حتی عکس العملی هم نشون نمیده .

- سرم رو به عقب خم میکنم تا خستگی مهره های گردنم رو بگیرم که بالاخره من رو طرف صحبت قرار میده .
- پس می خوام بگی همه ی این ها فقط یه بازی بوده . تو هیچ ارتباطی به گاردیوم نداری، از نقشه ی قتل صمدی بی خبر بودی و از ماهیت نِت هم بی اطلاعی ؟
- آره . من کلمه به کلمه ی اون چیزهایی رو که اتفاق افتاده بود تعریف کردم . دیگه حتی یه کلمه هم نمی دونم .
- اگر این داستان راستانه ، پس چرا از اول حقیقت رو نگفتی ؟
- می ترسیدم . نمی خواستم به جرم قمار و این جور چیزها گیر بیفتم . چه میدونستم چیز های بدتری انتظارم رو میکشه .
- صدام به خش نشست . آب بینیم رو بالا میکشتم . تازه میفهمم اون گوی توی گلویم ذوب شده و از چشم هام بیرون ریخته . صورتم خیس شده . باید قبول کرد که یه وقت هایی نقش بازی کردن و قوی بودن بیشتر از تحمل آدمه . اصلا یه وقت هایی این خود واقعی ضعیف ، نقطه ی قوت محسوب میشه .
- حتی این که ماسکت رو برداری و بذاری دیگران ضعف رو ببینن خودش شجاعت میخواد . کاش چشم هام باز بود تا شفافیت نگاهم رو به جون وجدان مرد مینداختم . اما حالا که نیست، صدای گره افتادم رو آزاد میکنم تا مرد مقابلم هم لرزشش رو ببینه . تا شاید حس کنه چیزی رو که دیدنش چشم هم نمی خواد و باورم کنه .
- به خدا ، به جون خودم به هر چی که قبولش دارید این بار دیگه هر چیزی که بود رو عینا گفتم . چی کار کنم که باور کنید ؟
- حس میکنم مرد از جا بلند میشه . دور میز توی اتاق میگرده . نمی بینمش اما همین حس چرخش و صدای دور زدن قدم هاش بهم احساس سرگیجه میدن . صدای خودش هم که باهام حرف میزنه همین طور دوار دورم میچرخه . هر چند لحن نرم شده اش ، عضلات منقبضم رو به آرامش دعوت میکنه .
- مشکل این جاست که هیچ ردی از این آدم هایی که اسم بردی نیست . سعید فردوست وجود خارجی نداره . کامران صائب و شهرام زاهدی نیست شدن و این میون فقط تو موندی . صمدی برای ما خیلی مهم بود . خیلی .
- پلک هام رو همون طور از زیر نوار روی هم فشار میدم تا شاید حال بدم یه کم تسکین پیدا کنه . زیر لب با خودم غر میکنم .
- مگه هم کاسه ی این ها نبوده ؟ حالا یه عوضی از عوضی های دنیا کمتر . مگه چی میشه ؟
- مرد روبه روم می ایسته . نفس هاش از بالا توی صورتم میخوره . انگار روی میز خم شده . ناخودآگاه یه کم خودم رو عقب میکشتم .
- فکر کن ! یه کلمه ، یه جمله ، یه چیزی که به نظرت اصلا مهم نبوده و جا افتاده هم میتونه مهم باشه .

سرم رو به نشونه ی نفی ، به چپ راست تکون میدم و دوباره آب بینیم رو بالا میکشم .

- بین ! گاردیوم برای اطمینان از وفاداری اعضای توی سطوح مختلف از روش های مختلف استفاده میکنه . صمدی یه آدم امنیتی بود توی سطوح میانی سازمان . باید علیه اعضا مدرک جمع میکرد ، از یه برگه جرمه رانندگی تا هر چیز دیگه ای و به سطوح بالاتر ارائه میداده تا به وقت لزوم ازش علیه اون آدم استفاده بشه . اما اون هم برای حفظ امنیت خودش از روی هر مدرکی یه کپی تصویری میگرفته و توی فایللی به اسم نُت ذخیره میکرد . صمدی مهره ای بود که خیلی ها به خونس تشنه بودن . یه بار دیگه توی ذهنت بگرد . اسمش رو از کس دیگه ای نشیدی ؟ یا چیزی نبوده که مشکوک به نظرت برسه ؟

- به جز اون هایی که گفتم هیچ کس .

دوباره ازم رو میگیره و دور میگرده .

تمام رشته های عصبیم بی قراری میکنن . رگ هام نبض گرفتن . نمی دونم کدوم موثرتره ، خستگی ، گرسنگی یا فشار و استرس اما هر چی که هست دلم آشوبه و این چرخیدن ها حاله رو بدتر به هم میریزه .
مرد بهم تشر میزنه .

- میخوای همه ی تقصیر ها بیفته گردن تو ؟

وای خدا ! حاله بده و حتی دستی ندارم تا روی معده ی پر جوش و خروش و سر منگم فشارش بدم . حتی حرف هامون هم انگار داره توی یه مسیر دورانی حرکت میکنه . انگار مدام نقطه میذاریم و برمبگردیم سر خط .

دهنم رو باز میکنم که چیزی بگم اما فقط هوا رو می بلعم . مثل ماهی بیرون از آب افتاده این کار رو چند بار تکرار میکنم . بی فایده است . مجاله شدن معده ام رو احساس میکنم . آه سوزان منقطعی می کشم . صدای قدم رو رفتن مرد متوقف میشه . از جایی کنارم باهام حرف میزنه .

- آدم هایی که ازشون اسم بردی یا اون قدر دم دستی ان که توی عقبه شون هیچ چیزی برای همکاری با چنین گروه ها و سازمان هایی نیست که البته تو ظاهرا ازشون بی خبری مثل ستاری یا این قدر زرننگن که هیچ رد پائی از خودشون به جا نداشتن مثل صائب .

برای پیدا کردن معنایی که پشت کلماتش هستند تمرکز ندارم . دندون هام رو روی هم فشار میدم تا از هجوم محتویات معده ام به مری دردناکم جلوگیری کنم . مرد بی توجه دنباله ی حرفش رو میگیره .

- همه ی شواهد علیه توئه . کسی از اینکه صمدی خودش رو به پلیس معرفی کرده خبر نداشت . ما اون رو توی یه خونه ی امن دور از چشم حتی همکارهای خودمون نگه میداشتیم . وقتی تو ازش حرف زدی یعنی با داخل ارتباط داشتی . و احتمالاً این خبر رو تو به بقیه رسوندی . هیچ کس از قضیه ی نُت مطلع نبود ، حتی ما هم چیزی ازش نمی

دونستیم . تو برای بار اول اسمش رو بردی . تو ما رو بردی سر وقت آدرشش . جایی که صمدی کشته شد . یکی از افراد ما شهید شد و دو تای دیگه هنوز بستریند .

این حرف ها میشن تیر خلاص و آخرین ضربه رو بهم میزنن . بدنم رو تا حد ممکن کش میدم تا بتونم سرم رو روی میز بذارم . دیگه نمی تونم تحمل کنم .

صدای مرد از کنار گوشم این بار شنیده میشه . خم شده کنارم و به عذاب دادن من اصرار می کنه . نمی بینم من شکستم ؟

- وقتی همکاری با سرهنگ رو هم رد کردی ، این خودش برات یه امتیاز منفی دیگه است . وضعیت برادرت و اون اسلحه ای که تو میگی ازش خبر نداری ، اسلحه ای که جز اسلحه های سازمانی پلیسه که گم شدن ، این ها هم مزید بر علت . باید کسی بوده باشه که تو فراموشش کردی . فکر کن !

پیشونیم رو به میز تکیه میدم . درد طاقتم رو طاق میکنه . نفس هام بریده بریده و عمیق میشن . بیشتر به نفس نفس زدن می مونم . تن تبارم از سرمای میز به رعشه میفته . نمی تونم خیلی این حالت خموده رو تاب بیارم . سرم رو بلند میکنم و چونه ام رو به سینه ی خودم میذارم . آب دهنم رو پر صدا قورت میدم .

دست های لطیفی ، انگشت های داغم رو میگیرن و دست بندم رو باز میکنن . دست های خشک شده ام رو به جلو میارم . قرچ قرچ استخون هام رو میشنوم . دوباره دست هام رو به میگیرن تا این بار از جلو به هم قفلشون کنن که صدای مرد مانع میشه .

- لازم نیست .

مچ هام رو ماساژ میدم . جای خراشیدگی های روی پوستم رو لمس میکنم . دلم دوباره آشوب میشه . زن نوارهای کوچیک رو شبیه چسب زخم به روی مچ هام میچسبونه و بعد عقب میره . حتی زبری چسب ها هم دلم رو به درد میاره . پشت دستم رو روی دهنم میذارم تا جلوی حالت تهوعم رو بگیرم . اما دردم که یکی دوتا نیست . اصلا درد وقتی میاد لشکر کشی میکنه ، حمله میکنه . تا به زانو درت بیاره .

دستی رو که گیر حلقه ی دستبنده روی میز میذارم و با دست آزادم چشم هام رو که در حال ذوق ذوق کردن فشار میدم .

- اگر میخوای می تونی چشم بند رو برداری .

پیشنهاد مرد رو در لحظه قبول میکنم . نوار پارچه ای رو پائین میکشم . به محض باز کردن پلک هام دوباره مبیندمشون . تحمل باز بودنشون رو هم ندارم . همون اندک نور توی اتاق چشم هام رو میزنه . هر چند انگار نور رو به دنیام راه میدم ، به تاریک ترین زوایای ذهنم . انگار چشم هام رو به روی خیلی چیزها باز کردن .

آرنج هام رو روی میز میذارم و چشم هام رو به کف دستم تکیه میدم .

با حس قرار گرفتن چیزی روی میز سر بلند میکنم . تصویر تازی از یه لیوان از جنس روی رو میبینم . سرم رو بالاتر میگیرم . بالاخره صدای مرد مخاطبم یه تجسم تصویری پیدا میکنه . یه مرد توی اواخر دهه ی سی سالگی با ظاهری مرتب که یه پلور ساده ی سرمه ای رنگ رو روی پیرهن مردونه اش پوشیده . ریش و سبیل نداره و به جاش روی بینی عقابیش یه عینک با قاب مستطیل شکل مشکی قرار گرفته . ظاهرش بیشتر شبیه دبیرهای ریاضی و فیزیکه تا پلیس .

نگاهم رو که شکار میکنه با سر به لیوان رو به روم اشاره ای میزنه .

لیوان رو برمیدارم و به لب می برم . طعم شیرین آب قند رو تشخیص میدم . ذره ذره ی شیرینی آب بلافاصله توی رگ هام جست و خیز میکنن . معده ام یه کم آروم میگیره . مرد به سمتم خم میشه .

- حداقل میتونی کمک کنی تا طرح چهره نگاری این هایی رو که نام بردی بزنینم که ؟

هنوز جرعه جرعه در حال نوشیدنم . سرم رو بالا و پائین میکنم برای تأیید .

مرد به عقب تکیه میده و با انگشت هاش روی میز ضرب میگیره . لیوان رو که پائین میارم کاغذ و قلمی به سمتم هل میده .

- آدرس دقیق هر جایی رو که تا به حال رفتی رو بنویس .

با دست های لرزون و خط کج و معوجی شروع به نوشتن میکنم . تموم که میشه زن به طرفم میاد . دوباره قفل دستبند رو مبینده و زیر بغلم رو میگیره تا از جا بلند شم . نوار پارچه ای باز روی چشم هام برمیدارده .

نمی پرسم کجا میبرنم یا چه سرنوشتی درانتظارمه . هیچی نمی گم . انگار اون قدر حرف زدم که دیگه هیچ کلمه ای برای گفتن توی دایره المعارف ذهنیم نیست .

از اتاق بیرون میبرتم و دوباره توی راهروهای تو در تو می چرخیم .

جایی متوقفم میکنه و بعد حس میکنم سوار آسانسوریم و داریم بالا میریم .

به مقصد که میرسیم ، این بار روی یه صندلی نرم تر مینشونتیم و دوباره نوار رو برمیداره اما دستبند سر جاش می مونه .

این اتاق دیوارهای روشنی داره . پنجره ای نمی بینم اما هواش تازه است . ریه هام رو از هوای تازه و گرم تر اتاق پر میکنم . تازه می فهمم که سرمای مجهولی که تا عمق استخوانم نفوذ کرده بود حالا کم کم جاش رو به رخوت داده . دیگه باری روی شونه هام نیست .

چند دقیقه ی بعد یه زن دیگه هم به اتاق میاد . زن صندلی رو از اون طرف میز برمیداره و کنار من میذاره . لپ تاپی رو روی میز باز میکنه و وارد برنامه ی طراحی چهره میشه .

اما قبل از شروع ، صدای مردی که دیده بودم متوقفش میکنه .

- صبر کنید .

زن به احترام مرد که تازه داخل اتاق شده ، می ایسته . مرد دو قدم جلو میاد و می پرسه .

- به شبکه وصلید ؟

- بله .

روی صندلی زن جا میگیره و لپ تاپ رو به سمت خودش برمیگردونه . بعد از یه کم کار یه پوشه ی عکس جلوی روم باز میکنه .

- ببین ، توی این عکس ها کسی به نظرت آشنا نیما ؟

عکس ها رو یکی بعد از دیگری رد میکنه اما هیچ کدوم برام آشنا نیستن . تا اینکه روی یکیشون مکث میکنه .

- این چطور ؟

- نه .

- مطمئننی ؟ باید دیده باشیش . دقت کن .

یه کم به سمت مونیتور خم میشم اما هیچ فرقی نمیکنه . من مرد توی عکس رو ندیدم . سری تکون میدم که یعنی نه .

- این صمدیه .

عکس بعدی رو میاره .

- این یکی چی ؟

جوابم فرقی نمیکنه .

- این بهزاد صمدیه . برادر بهروز .

حتی اسمش هم برام چیزی رو تداعی نمیکنه .

- اوائل امسال توی یه مراجعه به دندان پزشکی ، براش از یه آمپول قلبی استفاده میکنن که چند وقت بعد باعث ایجاد یه زائده و بعد هم سرطان میشه و خیلی زود بر اثر همین مشکل فوت میکنه . صمدی بابت موقعیتش نمی تونست شکایت کنه اما گاردیوم فراموش کرده بود صمدی توی ردگیری مدارک چقدر حرفه ایه . خیلی زود فهمید که این قضیه به یه جور درگیری تیمی توی سازمان برمیگرده . به خاطر همین اومد پیش ما . حرفی از نت زده بود و فقط گفته بود وقتی بقیه ی اعضا خانواده اش با مدارک شناسایی جدید از مرز خارج شدن باهامون همکاری میکنه . حرف های مرد هم کمکی نمیکنه . من نمیشناسمش .

با دیدن عکس بعدی دوباره حالت تهوعم برمیگردد. چیزی به دیواره ی دلم چنگ میزنه. روم رو از صفحه ی لپ تاپ برمیگردونم. اما تصویر عکس توی ذهنم جا خوش کرده.

تصویر نمای خارجی یه ساختمون جنوبیه که نیمی از دیوارهاش ریختن. در بزرگ پارکینگ ساختمون، از لولاها جدا شده و آویزونه. یه مرد که پشتش به عکاس بوده، بدن مرد دیگه ای رو بغل گرفته و داره از لای در ردش میکنه. یکی از دست های مرد توی بغلش از آرنج متلاشی شده و ازش خون میچکه. صورت مرد رو هم مخلوطی از خون و دوده ی سیاه پوشونده.

- این خونه رو هم قبلا ندیدی؟

هر دو دستم رو بالا میارم و روی صورتم میذارم و با صدای خفه ای میگم.

- نه. ندیدم.

- خونه توی یه خیابون خلوت سمت تهرانپارسه.

- من حتی اون اطراف رو بلد نیستم.

- جائیه که نت قرار بود اون جا باشه، توی یه گاو صندوق کف موتورخونه ی ساختمون. بدبختانه رمز محوطه ی مخفی توی موتور خونه با اثر انگشت صمدی باز میشد و مجبور بودیم با خودمون ببریمش. اما به محض باز کردن در محوطه ی مخفی، یه بمب قوی کل ساختمون رو لرزوند. فکر کن کی توی اون کافه رستوران بود. حتی کسانی که توی جمع شما هم نبودن. ممکنه اون ها هم چیزی از نت بدونن یا شنیده باشن. تصویر همشون رو میخوام.

مرد میره و من باز برای ساعت ها با زن کنار دستم و تصاویر نقاشی شده ی اون سر و کله میزنم.

هر خطی که به چهره ی یکی از این آدم ها میشنیه انگار یه خط روی صورت من میفته.

سعی میکنم دقت کنم. سعی میکنم راه باز کنم برای خودم و این کار رو سخت تر میکنه. ابروهای پهن، صورت های باریک، رنگ روشن موها، نه یه کم روشن تر. چند نفر فکر میکنن این آدم هایی که کنارشون نشستن، همین هایی که فکر میکنن دیگه هیچ وقت نمی بینشون ممکنه یه روزی حکم کلید، حکم روزنه ی امید رو توی زندگیشون بازی کنن؟ دفعه ی بعدی هم همین قدر بی خیال ازشون رد میشم؟

نه چشم هاش تیره بود. تیره درست مثل رنگ امروز من.

قطار ها از جلوی روم رد میشن. مثل فصل های زندگیم. فصل هایی که خیلی انتظارشون رو کشیدم اما وقتی اومدن به سرعت از برابر عبور کردن.

کسی کنار گوشم حرف میزنه اما نمی تونم بهش گوش کنم . توی فکرم . توی یه گوشه ی تنگ و نفس گیر از قطار جوونیم گیر کردم .

ایستگاه بعدی بهم نزدیک بود . درها رو زود به روم باز کردن اما توی همون گوشه ی تنگ ، لا به لای جمعیت پاهام له شد . درد این پاها حالا حالا ها هر جا که برم با منه . شاید با این پاها دیگه نتونم هیچ وقت بدوم . فرد کنار دستم باز هم باهام حرف میزنه و من فقط همهمه ی ذهنی خودم رو میشنوم .

فکر میکنم دو روز ، فقط دو روز ، حتی دو روز کامل هم نه ، نزدیک دو روز طول کشید . تمام کابوسی که برام به اندازه ی سال ها تا بیداری فاصله داشت ، کمتر از دو روز زمان برد اما هنوز هم انگار روی هوا قدم بر میدارم . بعد از هزار جور سوال و جواب ، بعد از چهره نگاری و نوشتن اظهارات و امضا و اثر انگشت و تست و نمونه ی کوفت و زهر مار ، دو روز بعد دوباره من رو برگردوندند سر خط .

باز هم نوار پارچه ای مشکی اما این بار بدون دستبند ، باز هم همراهی امیر علی اما این بار بدون سکوت . هر چیزی رو که قبلا باهام در موردش اتمام حجت کرده بودن دوباره بهم گوشزد کرد .

آزادم میکردند . ولی به شرط ها و شروطه ها . حق خروج از تهران رو تا اطلاع ثانوی ندارم . هر چیزی که از این به بعد به هر شکلی بفهمم در اسرع وقت بی کم و کاست اطلاع بدم . در دسترس باشم . موبایلم رو هم تا همون اطلاع آتی نامعلوم خاموش نکنم . اگر کامران یا هر کس دیگه ای باهام تماس گرفت حتما جواب بدم و حدالمقدور باهاش قرار بذارم . و ...

همه رو چشم بسته قبول کردم . هر چند خودم بهتر از هر کسی می دونم این بازی رو همین جا برای همیشه تموم میکنم . میدونم هیچ حرفی از مهرنوش نردم و نمیزنم . دیگه یه دام تازه نمی خوام . میدونم از این به بعد به دیده هام هم اعتماد نمی کنم چه برسه به شنیده ها . می دونم دیگه نمی خوام هیچ ربطی به اون آدم ها داشته باشم . توی این بازی تا همین جا هم زیادی باختم .

امیر علی چیز های تازه تری هم گفت . اینکه به پدرم گفتن سر آشنایی با زاهدی من رو بردن برای پاره ای توضیحات . حتی حال پوزخند زدن هم نداشتم وقتی با افتخار ادامه میداد . " خودم هم مثل موقع بردنت برای برگردوندنت اومدم تا جای شک و شبه نباشه . "

دستی به مچم بند میشه . نگاهم قفل میشه روی دستبند نقره ام . روی آویز کفشی شکلش . چقدر خوبه که این دستبند رو به خواهش دل هیوا برای یک روز بهش قرض داده بودم . وگرنه شاید اون هم به سرنوشت ماشین های مینیاتوری چوبیم دچار میشد .

یادم رفت از امیر علی بپرسم ، به چه بهانه ای برای پاره ای توضیحات ! وسائل اتاقم رو با خودش برده . دلم برای ماشین های چوبی کوچولوم تنگ میشه .

دست مچم رو رها میکنه و این بار روی شونه ام میشینه . تکونم میده .

- هما اصلا به من گوش میدی ؟ حواست کجاست ؟

رد دست ها رو دنبال میکنم و به کاوه میرسم . صورتش با دیدنم در هم میره .

- جای بهتری واسه قرار گذاشتن نبود ؟ توی مترو بین این همه آدم و سر و صدا نباید هم حواست به من باشه .

دیروز وقتی برگشتم خونه ، هیچ حرفی نبود . مامان بر خلاف انتظارم غرغر نکرد . بابا دعوایی راه ننداخت . هیوا نگاهش رو هم ازم می دزدید . انگار همه می خواستن وانمود کنن که اتفاقی نیفتاده . امروز صبح اما قبل از این که از خونه بزنم بیرون ، توی آشپزخونه ، به لحظه با بابا رو در رو شدم . روزه ی سکوتش رو شکست و دلخور زیر لب زمزمه کرد " از تو توقع نداشتم با من این کار رو بکنی . "

کاوه که زنگ زد و گفت از خاموشی مداوم گوشیم نگران شده ، گفتم نمی تونم برم بینمش . اصرار کرد . گفتم فقط توی مترو .

مترو جای خوبی بود چون شلوغه . می دونم ، هنوز تحت نظرم . اصلا آزادم کردن ، چون این جور اطلاعات بیشتری می تونستن به دست بیان تا این که نگهم دارن برای تکرار حرف هایی که انگار باور کرده بودن همه ی چیزیه که من می دونم . شاید هم طعمه ام کردن . نمی دونم .

مترو جای خوبی بود چون می تونم باهاش برگردم خونه . خیلی دیرم نمیشه تا سنگینی نگاه ها و سوال ها به سنگینی هوای خونه اضافه بشه . چند وقت روی روال بودن ، شاید کمکمون بکنه تا به حالت اولیه برگردیم . بشیم همون خانواده ای که بودیم . هر چند از طوفان که دراومدی دیگه همون آدمی نمی شی که به طوفان پا گذاشتی ، معنی طوفان همینیه !

نمی دونم چقدر شبیه طوفان زده هام که کاوه از دیدن چشم هام نگران میشه . چشم هام ! فکر میکنم از وقتی اون نوار پارچه ای مشکی رو از روی چشم هام برداشتن ، رنگشون عوض شده .

میبینم که کاوه داره کلمه ها رو قرقره میکنه برای به زبون آوردن . انگشت هاش رو لا به لای انگشت های من قفل میکنه برای گرم کردن و گرما گرفتن .

دلیم برای اون هم میسوزه . شاید اون هم مثل من گیر باتلاقی افتاده که حتی روی نقشه اش نبوده . فکر میکنم اگر اون موقع که داشتن من رو با دستبند و نوار پارچه ای مشکی میبردند کسی می دیدم چه فکری می کرد ؟

دهن که باز میکنه ، می پرم توی حرفش . چی پرسید ؟ چرا مترو ؟

از زیر خروار خروار آوار توی وجودم زبون درازی رو که این چند روزه گم کرده بودم ، پیدا میکنم . می خوام وانمود کنم هنوزم همون همام .

- اگر قصد دیدنه ، جاش فرق نمی کنه که . من که مثل تو نیستم که ریاستی میری سرکار . کار و زندگی دارم .
- لبخندی چاشنی حرفم میکنم . نگاه کاوه روی لبخند مصنوعیم خشک میشه . دستم رو فشار میده .
- نگاهم رو از کاوه میدزدم . می ترسم نگاهم داد بزنه اون زمزمه هایی رو که دارم پشت لب های بسته ام خفشون میکنم .
- با دست آزادش چونه ام رو میگیره و وادارم میکنه نگاهش کنم .
- هما ! حواست هست که امروز ، روز چهلمه ؟
- نفسم رو حبس میکنم . التماس میشینه روی تمام امواجی از جسم و روحم ساطع میشه . نه ! این رو نگو . الان نباید این رو بگی . الان باید بگی هما بیا بریم اسکیت بازی کنیم ! امروز باید بگی بیا باهم بریم ولی عصر رو قدم بزنیم . نمی تونم پیام . نمیشه . اما تو بگو .
- چشم هام رو ازش میگیرم و میدم به بساط پهن شده ی بدلیجات دستفروش مترو .
- توی دلم ناله میزنم . تو بدلی نباش کاوه . تو اصل باش . اما به زبون چیزی نمیگم . چی بگم ؟ دوباره صدام میزنه .
- هما !!!
- چی بگم ؟ بگم باختم ؟ اگر منتظری این رو بشنوی سخت در اشتباهی .
- فکر می کردم کار من و تو خیلی وقته از برد و باخت گذشته !
- دوباره مرکز توجه من میشه صورت جدیش . خط به خط صورتش رو می خونم ، شاید بفهمم منظورش رو . خودش توضیح میده .
- نمی خوام رابطه ام با تو بهم بخوره . فکر میکردم تو هم همین رو میخوای .
- میخوام ؟ الان ، همین جایی که نشستم ، هرم آرامشی که توی این وانفسا از حضورش میگیرم ، گرم میکنه ، دلگرم میکنه . لحنم برای خودم هم غریبه وقتی می پرسم .
- بازیمن چی میشه ؟
- هیچی ادامه میدیم .
- تا کجا ؟ همه ی بازی ها یه زمانی تموم میشن . اگر تموم نشن میشن شکنجه . سرگیجه میارن .
- زندگیمن یه بازی . تا زنده ایم به بازیمن ادامه میدیم .
- دستش رو میندازه دور شونه ام و من رو به خودش نزدیک تر میکنه . لبخندی میزنه که از لحن من هم غریب تره .

- حالا بریم توافق جدیدمون رو جشن بگیریم؟

توافق؟ چند بار زیر لب این کلمه رو تکرار می کنم. نمی دونم چرا به مذاقم خوش نیاد. توافق؟ کاوه ادامه میده.

- آره دیگه. هر کس یه جوری معنیش میکنه. یکی میگه توافق، یکی ازدواج یکی یه جور دیگه. در اصل فرقی نمی کنه. باهم بودن.

- چرا فرق نمی کنه؟ ازدواج دیگه جدیه.

- آره یه بازی جدی مادام العمر.

با کناره ی انگشت دستی که هنوز روی شونه ام صورتم رو نوازش میکنه. نگاهم توی چشم هاش گیر میفته. نی نی چشم هاش نمیدارن ازشون چشم بردارم. یادم میره کجا ایستادم. توی کدوم ایستگاه، توی کدوم فصل. این خوبه یا بد؟

جشن نمی گیریم. من که جایی نمی تونم برم. اما کنار هم میشینیم. کلمه ها رو توی ذهنم قطار میشن. میرن ... میان ... ادامه دادن، بودن، توافق، ازدواج.

یه قطار میره و کاوه هم، حتی قطارهای بعد هم اما من هنوز روی صندلی توی ایستگاه نشستم و به نقطه های رنگی روی مسیر زندگیم نگاه میکنم که مدام جلوی چشم هام خاموش و روشن میشن. نمی تونم بگم الان توی کدوم نقطه روی نقشه ایستادم. نقطه ی روشن یا خاموش؟

میگن زمین گرده. توی هندسه میگن، توی کشیدن اشکال کروی، بالاخره به نقطه ی آغازش برمیگردی.

من هم برگشتم. برگشتم به همون باشگاه کذائی. به نقطه ی شروع قصه. مثل فیلم های جدید که نقطه ی شروع و پایان قصه یه جاست.

عجیبه که احساساتم مشابه همون دفعه است. باز هم دست و دلم می لرزه. باز هم تردید دارم اما دیگه به حد کافی ترس رو تجربه کردم. دیگه ترسی نیست. یه جور خلاء جاش رو پر کرده.

بخوای یا نخوای، بالاخره میرسه اون روزی که باید قبول کنی یه وقت های جنگیدن، نتیجه ای نداره. یه وقت هایی سلاح خالیه. یه وقت هایی باید دست هات رو ببری بالا و بگی تسلیم. اون روز برای من هم رسیده.

هنوز هم بین درست و غلط کارم تاب میخورم. اما خسته تر از اونیم که بتونم برگردم. شاید بشه این جوری همه چیز رو دفن کرد و از نو شروع کرد. شاید ...

آخرین نگاه رو به هوای گرفته ی خیابون میندازم. باد به صورتم سیلی میزنه و نمیداره سر در باشگاه رو نگاه کنم.

باز هم دو تا مرد درشت هیكل کنار در ایستادن . یکیشون اسمم رو توی تبلت توی دستش چک میکنه و کنار میره تا وارد شم .

پام رو که میذارم داخل به یه بی حسی محض می رسم . راهروی آشنا رو در پیش میگیرم . کاری که برام مثل قدم گذاشتن توی تونل زمان می مونه . نمی تونم جلوی در هم پیچیدن خاطراتم رو بگیرم .

هر گامی که برمیدارم یکی از اتفاقاتی که پشت سر گذاشتم توی ذهنم کلید میخوره . باورم نمیشه که من کسیم که همه ی این ماجراها رو از سر گذرونده . هر چند سطر سطر این قصه به من چیز یاد داده . یاد گرفتم که تو دنیای که حتی نمی دونی یه دقیقه ی دیگه خودت ممکنه چه کاری انجام بدی ، اعتماد نکنم به تصویر پوشالی ای که از آدم ها میبینم .

کاوه رو بار اول همین جا دیدم . حالا اومدم تا شاهد پرده ی آخر نمایشمون باشم .

دوسه روز بیشتر از آخرین دیدارمون نمیگذره اما انگار خیلی وقته ندیدمش . بعد از قرارمون توی مترو ، دیگه ندیدمش ، دل تنگ بودم و کمی هم دلگیر ، تا اینکه بهم زنگ زد .

بهش گفتم توافق کلمه ی بی رحمیه . گفت تو هر چی دوست داری اسمش رو بذار . گفتم حتی اگه بگم ازدواج ؟ گفت تو اسم بذار ، من صداش میکنم . گفتم توی ازدواج خدا هم هست . گفت من حاضرم همه ی موجودات تخیلی رو به جشنمون دعوت کنم ، دیوها ، جن ها ، پری ها .

از خانواده اش خبری نبود . می دونستم . اما وقتی زنگ زدم بهش گفتم رسمش خواستگاریه .

گفتم یه مجلس رسمی خواستگاری میخوام . همون جایی که این بازی ازش شروع شد .

بقیه چیز ها برام مهم نبود . مهموناش رو سپردم به خودش .

همیشه رسم کاوه فرق میکرد . رسمش برای خواستگاری هم همین طور . مثل رسمش برای اومدن ، برای عادت دادن ، برای محبت کردن ، برای اسیر کردن برای ...

پام رو که میذارم داخل سالن ، دلم به هول و ولا میفته . پشیمونی به سرعت زیر پوستم میخزه . سلول سلول بدنم فرار رو طلب میکنه . حالا که بعد از این همه تردید اومدم ، محل این احساس نمیذارم . به داخل سرک میکشم .

این بار فضای داخل سالن رو نور نارنجی ملایم و گرمی روشن کرده . میزهای بیلیارد جمع شدن . گلدون های پایه بلند کریستال ، پر از گل های رز و لیلیوم ، توی گوشه و کنار سالن دیده میشن . موسیقی لایتی همراه صدای قدم هام توی گوشم میشینه .

نفسم رو به زحمت از لا به لای لب های نیمه بازم بیرون میدم . به خودم تلقین میکنم که گاهی وقت ها هم این جور دیگه . بعد پا میذارم به میدونی که میدونم من مردش نبودم .

توی یه نگاه می فهمم سالن شلوغ تر از اونیه که فکرش رو میکردم . چشمم بین جمعیت چرخ می خوره .
مهران و بهار بازوهاشون رو توی هم حلقه کردن . هانیه به امید تکیه داده . شهاب و شینا ، هوروش و بیتا و پانته آ ،
حتی سیاوش با اینکه چند وقت با آرزو به هم زده ، همه هستن . نگاهم به چهره هایی میفته که حتی به یاد نمیارم
دیده باشمشون .

نه . این اونیه نبود که من می خواستم . پشت این برزخ هر چیزی که انتظارم رو می کشید اونیه نیست که من می
خواستم .

پاهام سست میشن . شراره های شک قلبم رو می سوزونن .

نه . من تاب وهم این تب رو ندارم . باید برگردم .

رو میگردونم که زودتر برم . اما صدای کاوه که توی گوشم زنگ میگیره می فهمم که دیگه دیره . اصلا این بار از
همون اول دیر بود . شاید از اولین باری که پا توی این بازی گذاشتم دیر شده بود .

- کجا فرار میکنی خانمی ؟

کاوه از پشت شونه هام رو میگیره و یه لحظه بین دست های قویش فشار میده . نمی دونه من این چند وقت اون قدر
بار روی این شونه های ظریف کشیدم که دیگه اعصابم هیچ حسی رو ازشون دریافت نمیکنه .

برمیگردم و به چشم هاش نگاه میکنم . برای ترجمه ی نگاهش زیادی از حد گنگم . همیشه بودم .

نمی دونم اون تو نگاهم میبینه همای گمشده رو یا نه . من فقط اومدم تا شاید بتونم خودم رو پیدا کنم . می ترسم از
اینکه اون قدر دور گم شده باشم که دیگه پیدا نشم .

انگار این دور ، دورتر از دسترس خیال اونه که زمزمه میکنه .

- جوجه رنگی بدقول ! بیا که کلی کار داریم .

میخوام بگم من دیگه جوجه نیستم . شدم همون کلاغی که گفتی روی صورتم نقاشی کنن . جوجه کلاغ بدبینی که
میخواد عاقل بشه تا دیگه سنگ نخوره . اما صدا توی گلوام با بغض گره میخوره .

دستش رو پشتم میذاره و به وسط سالن هدایتیم میکنه .

- بیا که میخوایم تازه جشن رو شروع کنیم .

می خواد جشن بگیره ؟ چه جشنی هم میشه !

من رو با خودش میکشه وسط معرکه ای که راه انداخته . درست توی مرکزی ترین نقطه ی این دایره من رو نگه
میداره . با دست هایی که روی شونه هام گذاشته نگهم میداره . من رو میبره و من رو نگه میداره .

سرش رو لا به لای موهای من فرو میبره و تارهای سیاهش رو بو میکشه .
 خودم رو یه کم عقب میکشم . کاوه لبخندش رو به روم می پاشه و ازم دور میشه . با یه قدم فاصله ازم می ایسته .
 دست هاش رو به هم می کوبه و رو به چشم هایی که به ما خیره شدن ، بلند میگه .
 - خوب خوب نمی خواین بدونین مناسبت این مهمونی چیه ؟
 صدای مهربانش مثل ناقوس توی سرم ضربه میزنه .
 - مطمئنا تولد من که نیست !
 نمی تونم به سمتش حتی نگاه بندازم . انتظار دیدن اون رو دیگه نداشتم . نگاهم رو روی کاوه قفل میکنم . چند نفری
 به خوشمزگی مهربانش میخندن و بقیه به دهن کاوه زل میزنن .
 حالم خوش نیست . درگیر رفتنم . به سمت خروجی نگاهی میندازم که دستم لا به لای پنجه ی کاوه گیر میفته .
 حال نگاهش رو نمی فهمم . جلوم زانو میزنه و کمر ایمان من به تصمیمی که گرفتم مثل اون خم میشه .
 دست آزادش رو بالا میاره . صداس رنگ شیطنت گرفته .
 - گفتن خواستگاری ! همین جوریه دیگه ؟ آره ؟
 جمعیتی که دورمون حلقه زدن با صدای هیجان زده ای همونوا میشن .
 - آره !
 به مشتیی که جلوی روی باز میکنه نگاه میکنم و انگشت های سرد دست مخالفم مشت میشه .
 برق حلقه ی توی دستش مثل باد بیرون به صورتم سیلی میزنه . صورتم از سیلی هایی که خوردم سرخ میشه .
 نمی تونم نگاهش رو تاب بیارم . نگاهم بین بقیه تاب میخوره . روی چشم های شوق زده ی هانیه مکت میکنم . به
 چشم های نمزده ی حسام میرسم . تا طوفان نگاه مهربانش جلو میرم .
 صدای مهران بلند میشه .
 - عروس خانم آیا وکیلیم ؟
 بیتا با سرخوشی جواب میده .
 - نخیر . تو مطربی !
 حس میکنم همه چیز داره کش میاد مثل صداهای اطرافم و حوصله ی من . دیگه وقتشه ته این قصه یه نقطه بذارم .
 پریشونی بسه . وقتشه از این خواب بپرم .

یک دفعه صدای بلند من همه ی صداها رو خفه میکنه .

- نه !

اون قدر قاطع جواب میدم که کسی باور نمیکنه . سنگینی نگاه هاشون هم نمی تونه من رو بشکنه . من اون قدر توی این بازی شکست خوردم که خودم شکل شکستن شدم . صدام رو بی لرزش نگه میدارم و صورتم رو مطمئن .

- نه . من با تو ازدواج نمی کنم ... هیچ وقت !

ولوله ای توی جمعیت میفته . دستم از دست کاوه رها میشه . دو قدم بلند به عقب بر میدارم . کاوه انگار هنوزم متوجه نشده باشه چی شده به جای خالی من خیره شده . به دیگران تنه میزنم و از بینشون رد میشم . نمی دونم از کجا و چه طور پالتوم رو پیدا میکنم و از در میزنم بیرون . دیگه اینجا کاری ندارم . دیگه با این قصه کاری ندارم .

توی خیابون بین مردم میدوم و راهم رو باز میکنم . فکر میکنم می تونم از همه ی اون چیزی که بهم گذشته فرار کنم . از همه ی اون خاطرات رها بشم . اما نمی دونم خودم رو کجا می تونم جا بذارم . زیر شر شر بارون خیس آب میشم اما فکر میکنم گاهی اوقات بعضی چیزها رو هیچ بارونی نمی تونه بشوره ، هیچ دریایی ، هیچی ...

حالم خوش نیست . تمام مجاری تنفسیم به جای نفس ، درد میکشن . سینه ام سنگینه . یه کوه روی شونه هامه که باید این طرف اون طرف بکشمش .

سرفه های خشکی که میزنم گلووم رو می خراشه . از جای خراش های روی دلم خون میچکه .

پیشونم . خسته ام . نمی دونم چون خسته ام پیشونم یا این پیشونی خسته ام کرده .

پاهای بی جونم رو دنبال خودم میکشم . بی خیال یه قرون دوزار روزگاری که همیشه ازم طلبکاره یه دربست میگیرم تا خودم رو زودتر به خونه برسونم .

به زمین و زمان فحش میدم . به هوای خراب بارونی که حال خرابم رو خرابتر کرد . به ترافیک ، دولت و راننده های تاکسی و حتی به بهنام .

هر چقدر توی این چند روز به بهنام اصرار کردم دو روزی برام استراحت پزشکی بنویسه قبول نکرد . زد توی خط مسخره بازی که دواى درد کسی که دوست پسرش ولش کرده خودکشی توی کاره . خونه بمونی افسرده که به جهنم ، ترشیده میشی .

خبر نداره که بوی گندیدگی دلم دنیا رو برداشته .

بالاخره میرسم دم در خونه . بند نیم بوت هام رو بی حوصله میکشم تا بتونم از پا درشون بیارم . توی شش و بش اینم که کیفم رو دنبال کلید زیر و رو کنم یا زنگ بزنم و مامان رو از خواب بد از ظهرش بیدار کنم که سرفه های بی امانم خواب رو از سر کل ساختمون می پروده . هیوا بی اون که زنگ رو فشار بدم ، در رو به روم باز میکنه .

- به به هما خانم کم پیدا . چه عجب زود اومدی !

- به توی جقله هم باید جواب پس بدم ؟

- نه فقط برای ما جانماز آب نکش .

بوت هام رو بی حوصله توی جاکفشی پرت میکنم . هیوا رو از جلوی درکنار میزنم و میرم تو .

در توانم نیست که به معنی پشت متلک هایی که هیوا میگه فکر کنم به جاش یادم میاد الان باید سر کلاس ریاضی نشسته باشه اما مانتوی کوتاه قرمز میگه قصد بیرون رفتن داره .

- تو مگه امروز کلاس تقویتی نداری ؟ خونه چه کار میکنی ؟

- من نبودم کی بسته های سفارشی جنابعالی رو تحویل میگرفت ؟

دکمه های مانتوم رو باز میکنم و راه میفتم سمت اتاق خواب . ذهن خواب رفته ام به کندی شروع میکنه به تجزیه و تحلیل .

- کسی خونه نیست ؟ مامان کجاست ؟

هیوا مثل جوجه ای که دنبال مادرش راه میفته تا توی اتاق پشت سرم میاد و همون طوری با لحن گزنده اش جوابم رو میده .

- با خاله است . به قول خودش کجا رو داره که بره ؟ همه که مثل شما با از ما بهترن نمی پرن !

با خیال راحت بابت آرایشی که روی صورتم نیست ، سرانگشت هام رو روی چشم هام میذارم و فشارشون میدم .

- هیوا چته امروز ؟ چی میگی ؟

شونه ای بالا میندازه و از در بیرون میره . صدای بلندش رو می تونم اما بشنوم .

- من هیچی . ببین خودت این چند وقته چته .

فکر می کنم چمه ؟ هیچی . فقط یه کم تلخم ، یه کم تیره ، یه کم سرد . فقط یه کم مرده ام .

مانتوم رو روی تخت میندازم و میام بیرون . دم در اتاق هیوا رو میبینم که یه بسته رو توی بغلم میندازه و غرغر میکنه .

- تقصیر منه که بازش نکردم .

به بسته ی توی دستم نگاه میکنم . یه بسته ی مستطیل شکل با روکش ساده ی کرم کاهی . بسته رو بالا و پائین میکنم . هیچ آدرس و نشونی روش نیست. چیزی سر درنمیآرم . به هیوا نزدیک میشم و آستینش رو میگیرم تا مجبور شه برگرده و بهم نگاه کنه .

- هیوا این چیه ؟

- تو باید بگی چیه ؟

- درست جواب بده ببینم . این رو کی آورده ؟

- پیک آوردش . گفت مال خانم هما به منشه . برسونید دست خودشون .

اسمم رو طوری میکشه که چندشم میشه . نگاهش طلبکارانه است .

دوباره به زیر و روی بسته نگاه میکنم و می پرسم .

- چیز دیگه ای باهاش نبود ؟ نگفت کی فرستاده ؟

- نه . چیه ؟ چند نفرن ، الان نمی دونی کدومشون برات کادو فرستاده ؟ بازش کن . شاید فهمیدی خب!

کنار دستم می ایسته و منتظره تا از کارم سر دربیاره .

یه بسته ی بی نام و نشون ! یه جمله توی گوشم زنگ میخوره . از سورپرایز خوشت میاد ؟ نه ! دیگه از هیچ

سورپرایزی خوشم نمیاد . چرا تموم نمیشه ؟

توی یه حرکت آنی چنگ میندازم و روکش کاغذی بسته رو باز میکنم . مات چیزی که توش هست می مونم . یه جعبه

ی چوبی !!! حالا تازه از باز کردنش پشیمون میشم .

حس میکنم به حد کافی این چند وقت سورپریز شدم . دیگه نمی خوام بدونم توی این جعبه چیه .

میخوام همین طور در بسته بندازمش دور که دست کوچک هیوا از کنارم در جعبه رو قبل از اعتراض من باز میکنه .

صدای موزیک توی فضای خونه طنین میگیره . دو تا عروسک بلوری وسط جعبه میرقصن .

عروسک زن که یه روبان قرمز به کمر بسته و عروسک مرد که سرش کنده شده ، دور می گردن . به پشت در جعبه از

داخل یه کاغذ چسبیده شده . کاغذ رو توی دست میگیرم .

مات می مونم .

یه چک با امضای کاوه ! درست به مبلغ شرط بندیمون !

عروسک ها توی جعبه ی موزیک عجیب میچرخن و جملات ترانه ای که روی نوار جعبه ضبط شده توی سر من .

به تو باختم و تو این بازی رو بردی تبریک

زیر و رو شدم به روتم نیوردی تبریک

گاهی وقت ها به کل راه رو اشتباه میریم . به تلاش بی امان خودمون افتخار هم میکنیم و به جاش از دیگران گلایه ها داریم . مثل وقتی که کاممون تلخه و به زور توی قهوه هامون شکر می ریزیم . در حالی که هیچ شیرینی ای به یه کام تلخ نمی شینیه .

سرم رو پائین انداختم و قاشق قاشق توی فنجونم شکر میریزم و قهوه ام رو هم میزنم . طاقت دیدن نگاه شماتت بار هانیه رو ندارم . نقاب بی خیالیم رو روی صورتم میذارم و خونسرد می مونم درست مثل آدمی که دغدغه ای جز حل کردن دونه های شکر توی فنجونش نداره .

بذار هانیه هم هر جور دوست داره قضاوت کنه . بذار پیش خودش فکر کنه سنگم . بی رحم و بی منظمم . نمی خوام خودم رو توضیح بدم . نمی خوام پوستینم رو جلوی یه دختر غریبه بکنم و بذارم همای پر کنده رو تماشا کنه .

اما اون دست بردار نیست . دستش رو روی دست آزادم که روی میزه میذاره و به صداس چاشنی خواهش رو اضافه میکنه .

- هما . تو رو خدا یه چیزی بگو . آخه من نمی فهمم . چرا ؟

- هر کسی دلایل خودش رو داره .

- یکی از این دلایلت رو بهم بگو بلکه بتونم بفهمم . شاید بتونم یه کاری بکنم .

- قرار نیست کسی کاری بکنه .

سرم رو بالا میارم و یه نفس عمیق میکشم . میخوام به حد کافی سرد و قانع کننده باشم .

پشت تلفن هم همین ها رو بهش گفتم اما راضی نشد . حالا توی کافی شاپ رو به روش نشستم و چیز بیشتری برای گفتن ندارم .

- هما ... نمیخوام سرزنشت کنم ولی تو که نمی خواستی چرا همچین کاری کردی ؟

- این به رابطه ی من و کاوه مربوط میشه .

- اگر به رابطه ی خودتون دو نفر مربوط میشد به اینجا نمی رسوندیش . آبروش رو توی جمع نمی بردی . با خودش حرف میزدی نه این طوری توی جمع بشکنیش ! بی انصاف کاوه دوست داشت .

بی انصاف ! کی بی انصافه ؟ من ؟ کاوه ؟ یا هانیه ؟ اصلا معیار این انصاف رو کی تعیین میکنه ؟

پوزخندم رو جمع میکنم و فنجون رو به لب میبرم بلکه حرارت قهوه ، قلبم رو گرم کنه ، صدام که هنوز هم یخزده است .

- از دوست داشتن زیاد به من رسیده . برای کاوه هم اگر واقعا دوستم داشته باشه این جوری بهتره .

- این خیر و شر رو کدوم مصلحت اندیشی یاد تو داده ؟

کفر هانیه رو درآوردم . صداس لحن آروم همیشگی رو نداره . کفر خودم هم در آورده . کفر میگم . کافر شدم به عشق ، به آدم ها .

به هانیه نگاه نمی کنم . چشم های حسرت بارم رو میدوزم به بقیه .

به زوج های جوونی که میزهای کناری رو پر کردن خیره میشم و همانندسازی میکنم . شاید اون یکی که داره بیرون رو تماشا میکنه من باشم . گرفته است اما داره به زور لبخند میزنه . شاید اون یکی که داره با جاسویچیش بازی میکنه کاوه باشه . پاهاش رو روی هم انداخته و ظاهر قابل قبولی به خودش گرفته .

آهم رو خفه میکنم قبل از اینکه جواب هانیه رو بدم .

- روزگار هانیه خانم . روزگار خیلی چیزها یاد آدم میده . اگر فقط ماجرای عشق و عاشقی مامان و بابام رو هم دیده باشم برای نوشتن یه مثنوی هفتاد من ازش کافیه .

هانیه ساکت می مونه تا ادامه بدم . از خودم می پرسم من شبیه مامانم یا بابا ؟

- قصه ی شاگرد مکانیک و دختر همسایه رو شنیدی ؟ اولش عین قصه ی لیلی و مجنونه اما بعدش میشه رستم و سهراب . دختر سر راه دبیرستان دلبری میکرده و پسر یه دل نه صد دل ، دل داده بوده . اما بعدها از شدت علاقه زندگی همدیگه رو خراب میکنن . مامانم تو روی همه وای میسته تا با بابام ازدواج کنه .شازده خانم شاگرد اول ، مدرسه رو ول میکنه . فامیلی رو از خودش می رنجونه که هنوزم داریم زخم زبون می خوریم . بابام به خاطر مامانم از سربازی فرار میکنه . خودش رو به آب و آتیش میزنه . سهمش رو از مکانیکی که با بدبختی با دوستش خریده بود میفروشه تا پیشرفت کنه تا مامانم بتونه با خاله ام رقابت کنه اما فقط توی سختی پیشرفت کردیم . انگور زندگیمون قرار بود مویز بشه اما سرکه انداخت . چیزهای رمانتیک اسمشون روشونه ، برای رمان ها خوبن .

هانیه طوری نگاهم میکنه انگار داره قصه ی شب گوش میده . اما قصه ی من هم مثل این قصه است . اصلا همه ی قصه های دنیا شبیه همن . همشون با همون یکی بود و یکی نبود معروف تموم میشن . مثل بابا که هنوز هست یا مامان که دیگه از بودن خسته شده .

- پس این همه آدمی که همدیگه رو دوست دارن چه جوری دارن زندگی میکنن ؟ یه نمونه اشون من و امید .

- هر کس اون جوری زندگی میکنه که باور داره .

- باور نداشتی ، دوستش نداشتی ، اصلا باهاش مشکل داشتی ، قبول . حرف من اینه که چرا این بساط رو راه انداختی ؟ مرهمش نبود ، باشه ، چرا زخم بهش زدی ؟

به پشتی صندلیم تکیه میدم . چه فایده که بگم باورم شکست که این شد . چه فایده که بخوام بگم تو داری از امید حرف میزنی و من از کاوه . چه فایده که بخوام براش توضیح بدم من این جور شدنش رو پیش بینی نمی کردم . من دیگه این آدم ها رو نمی بینم . بذار آدم بده ی این قصه من باشم .

- بعضی زخم ها مثل خالکوبین . یه نشونه ان تا بعضی چیزها یادت نره . کاوه هم یه مدت بگذره زخم هاش خوب میشن .

- گاهی اوقات گذر زمان زخم رو بهتر نمیکنه بلکه به عفونت میندازه . فقط امیدوارم بوی تعفنش تو رو خفه نکنه . از جلوم بلند میشه . کیفش رو با حرص از روی میز دنبال خودش میکشه و از در میزنه بیرون .

نگاهم هم رو برمبگردونم سمت مردی که با جاسویچیش بازی میکرد .

مرد دست دختر جلوی روش رو لحظه ای فشار میده و رها میکنه . به هوای شستن دست هاش از جا بلند میشه و میره سمت سرویس بهداشتی .

از جایی که نشستم به سرویس دید دارم .

مرد گوشی موبایلش رو از توی جیبش بیرون میاره و دستش روی یه دکمه میشینه . همراه مکالمه اش ، خنده های دندون نمایی میکنه که سعی داره صداس رو پائین نگه داره . به ساعتش نگاه میندازه و چشم هاش رو قبل از زمزمه کردن برای مخاطبش ، میبنده .

به جای مرد کاوه رو میبینم . کاوه ای که توی فیلم نمای روشنی از صورتش نداشتم .

...

از بعد از تماس کاوه ، درگیر این بودم که چطور کارها رو درست کنم . کاوه زنگ زده بود و وقتی از ازدواج حرف زدم ، غیر مستقیم قبول کرده بود .

من هم به خیال های دخترونه ام پر و بال دادم . رنگین بودند و پروانه ای . دلبری میکردند . وسوسه ام میکردند . بال پروازم میشدند . من رو از همه ی بند ها می بریدند .

از بعد از اون تماس فکر میکردم چطور باید با بابا حرف بزنم . اون هم بعد از اتفاقات اخیر . بعد از اون دو روز نفرین شده ای که بازداشت بودم .

تا موقع برگشتن بابا شام نخوردم . تا وقتی سر سفره میشینه با هم شام بخوریم . شاید اون موقع می تونستم سر صحبت رو باز کنم .

وقتی بالاخره بابا سر سفره نشست ، من تنها کسی بودم که رو به روش جا گرفت . با قاشق برنج های توی بشقابم رو این طرف و اون طرف میزدم و توی ذهنم کلمه ها رو پس و پیش میکردم . اما آخر سر هم نتونستم چیزی بگم .

فکر میکردم حالا حرف هم زدم . اصلا چی بگم ؟

میگفتم میخوام با مردی ازدواج کنم که سر قمار باهانش آشنا شدم ؟ مثل بقیه ی ازدواج ها ، مثل رسم و رسوم از مجلس خواستگاری خبری نیست ؟ چیز زیادی ازش نمی دونم فقط می دونم خانواده اش طردش کردن ؟ حتی پیشنهاد ازدواج هم یه جورایی از طرف خودم بوده ؟

فکر کردم راحت تره اگر اول با مامان حرف بزنم . زودتر می تونستم راضیش بکنم . راحت تحت تاثیر جذابیت های ظاهری کاوه واقع میشد . کار خوب ، تحصیلات عالی ، درآمد فوق العاده . چیزهایی که مامان ظاهرینم رو راضی میکرد . اما با بابا نمی دونستم چطور باید پیش برم .

بعد فکر کردم اگر این قضیه هم دوباره بین مامان و بابا اختلاف بندازه چی ؟ اگر این بشه یه موضوع جدید برای دعوای بینشون چطور ؟ اصلا نکنه اختلافاتشون روی این مسئله تاثیر منفی بذاره ؟

تمام شب توی ذهنم دنبال راه حل گشتم . از کس دیگه ای هم می تونستم کمک بگیرم . اما کی ؟

بهنام گزینه ی بدی نبود . هم من باهانش نسبتا نزدیک بودم تا باهانش صحبت کنم هم بعد از جریان هادی و کمک هاش بابا روش حساب باز میکرد .

صبح روز بعد به محض اینکه به شرکت رسیدم به ساعت نگاه کردم . خیلی زود بود برای اینکه بهش زنگ بزنم اما حوصله ی صبر کردن هم نداشتم .

شماره اش رو گرفتم و منتظر شدم تا بعد از پنج ، شش تا بوق بالاخره با صدای گرفته و خواب آلودی جوابم رو داد .

- این وقت صبحم دست از سر من برنمیداری ؟

- اولاً سلامت کو خوش اخلاق ؟ دوما مگه از سر کچل تو جا بهتر پیدا نمیشه ؟

- جون هما تا صبح کشیک بودم . اذیت نکن .

دل به حال خستگی صداس سوخت . یه راست رفتم سر اصل مطلب .

- بهنام وقت داری باهات صحبت کنم ؟ کمک میخوام .

- چی شده ؟

نگران شد . همین نگرانی هم هوشیارش کرد . حق داشت . همیشه دردرس داشتیم و خیلی وقت ها مزاحمش شده بودیم .

- چیزی نیست . حالا دیدمت حضوری حرف میزنیم .
- مسئله مربوط به هادیه ؟
- نه . مربوط به خودمه . کی میشه دیدت ؟
- یه کم مکث کرد . انگار توی ذهنش داشت برنامه ی روزانه اش رو مرور میکرد .
- می تونی یه کم صبر کنی ؟ امروز یه جا گیرم . برای عصر میام خونتون .
- نه . خونه نه . یه جا بیرون بریم .
- خنده دوید توی صداس .
- چی شده ؟ دسته گل آب دادی ؟
- من هم خنده ام گرفت .
- نه در اون حد . یه کوچولو .
- خدا کنه خیر باشه .
- در جوابش فقط صدای خنده ام رو آزاد کردم . هر چند زود یادم اومد که توی شرکتیم و لب به دندون گرفتم . اون هم ادامه داد .
- چه خوشش هم اومده ! حالا عصر بهت زنگ میزنم یه قرار بذاریم . برو بذار الان دوزار بخوایم .
- بعد از این که به بهنام زنگ زدم ، یه جور احساس اطمینان بهم دست داد . به خودم تلقین کردم که به هر حال دو تا عقل بهتر از یکیه . هر چند من این دفعه همه چیز رو به دلم سپرده بودم .
- فکر کردم درمورد آدم های دیگه ای که توی زندگییم اومدن همیشه عقلانی تصمیم گرفتم . سبک سنگین کردم و نه گفتم . بذار این یه بار رو به دلم اعتماد کنم . به حسم بها بدم . اصلا شاید این قسمتی که میگن همینه .
- یه لرز خفیف دوست داشتنی از افکارم به قلبم راه پیدا کرد . تپش هاش جوندارتر شدن .
- از حس و حال خودم خنده ام گرفت و سری تکون دادم .
- روی سیستمم ، صفحه هایی رو باز کردم تا عادی جلوه کنم . تا اگر سهرابی سر رسید من رو در حال کار کردن ببینه . طبق عادت هر روزه اول فیسبوک و ایمیل رو چک کردم .
- بین چند تا ایمیل تبلیغاتی ، یه نامه با یه اسم آشنا به چشمم خورد .

یه ایمیل به اسم کاوه ستاری بهم رسیده بود اما آی دی فرستنده رو نمی شناختم . هر چقدر خاطراتم رو زیر و رو کردم یادم نیومد هیچ آی دی از خودم به کاوه داده باشم .

کنجکاوی وادارم کرد تا بازش کنم . هیچی جز یه فیلم پیوست شده توش نبود . هیچی که نه یه جمله بود یا بهتر بخوام بگم یه کلمه . " بین ! " .

تمام حس های بدی که این چند وقت باهاشون دست به گریبان بودم توی یه لحظه به سمتم هجوم آوردن . دلم نمی خواست هیچ چیز غیر منتظره ای ، روندی رو که در پیش گرفته بودم به هم بزنه . اما دستم هم برای پاک کردن ایمیل پیش نمی رفت . به خودم گفتم دونستن بهتر از ندوستنه . کلید دانلود رو زدم و تا نوار دانلود پر بشه ، پوست لبم رو با بی قراری کردم .

بعد از گرفتن فایل ، فیلم رو توی گوشیم ریختم و سیم های هندزفری رو داخل گوش هام گذاشتم . تا حد ممکن خودم رو به صفحه ی گوشی نزدیک کردم .

نمی دونم چند دقیقه طول کشید تا تونستم کلید پخش رو لمس کنم . اما چیزی که دیدم اون قدر کوبنده بود که دیگه توان قطع کردن فیلم رو نداشته باشم . فیلم بارها تکرار شد و من بارها شکستم .

کاوه پشت به نور ایستاده بود اما هیبت ، ژست ها حتی صداسش جای تردیدی برای شناساییش نمیداشتند .

به لبه ی یه پنجره تکیه داده بود . مشخص بود که نزدیک غروب فیلم گرفته شده . نمای بیرون برفی بود .

آخرین بار کی برف اومد ؟ یه هفته پیش بود یا چند روز عقب تر شاید .

کاوه با کسی حرف میزد که توی فیلم پیدا نبود . شاید کسانی !!! برق گردنبد توی گردنش حتی بار اول دیدن فیلم که توی شوک بودم و گوش هام درست کار نمی کردن هم نداشت فکر کنم اون حجمه ی سیاه ، مردی غیر از کاوه باشه .

صداسش هنوز هم توی گوشم زنگ میزنه .

- نترس . هما مثل موم توی دستمه . میدونم چه کار کنم که باهام راه بیاد ، حتی شده تا پشت در جهنم .

- ولی به این دختره زیادی رو دادی .

صدای طرف مقابل گنگ شنیده می شد اما آشنا بود . گنگی من و گنگی صدا نداشت تشخیص بدم متعلق به کیه .

- آره . اما بلام چطوری به موقعش روش رو کم کنم .

- بهتر نبود یکی دیگه رو انتخاب میکردی ؟

- میبینی که . تا الان همه چی همون جوریه که باید پیش رفته . من عادت به باخت ندارم . تازه هما هم قواعد بازی رو بلد نیست .

کاوه از پنجره جدا شد . به سمت مخاطب ناپیداش که به دوربین نزدیکتر بود ، رفت . تصویرش واضح تر شد . پیراهن سرمه ای که بعد از فوت ستاره تا چندین روز تنش بود روی پوست قهوه آیش فریبنده بود . دستش رو روی شونه ی طرف مقابلش گذاشت و کنار گوشش با لحن نافذی ادامه داد .

- بعضی دخترها رو باید تا لب خود چشمه ببری تا بتونی تشنه شون کنی و برشون گردونی . الان فعلا لب چشمه ایم . صبر داشته باش .

جمله ی مخاطبش رو گمون نکنم هیچ وقت فراموش کنم .

- تو همیشه شکارچی خوبی بودی !

کاوه هیچ وقت نگفت که دوستم داره !

اما زیر خاطرات خاک خورده ام یه چیزی هست . یادمه که یه بار گفت " آرش مثل من نیست که با شکارش بازی کنه ". با شکارش بازی کنه !!! بازی !!!

بازی خوردم . اون چیزی رو دیدم و باور کردم که دلم میخواست وگرنه من همبازی کاوه بودم . فقط همین ! نه . حتی همین هم نه . من شکارش بودم . من فقط بازیچه اش بودم .

بغضم رو قورت میدم . خودم رو برای بار هزارم سرزنش میکنم . " بفرما هما خانم ! این هم عاقبت دادن افسار زندگی به این دل خامت ! خوب سوزوندن دلت رو ؟ "

به کی می تونم گله کنم که هر چی میکشم از دست خود احمقمه . خودم ، خودم رو توی این بازی انداختم .

دوباره گلوم خشک میشه . سینه ام به درد میشینه . توی این جهنم یخزده ، سرما تا مغز استخونم نفوذ میکنه . باقی مونده ی قهوه ی سردم رو می نوشم و فکر میکنم دیگه هیچی کامم رو شیرین نمیکنه .

نگاه سرکشم باز به سمت مرد توی سرویس بهداشتی برمیکرده . مکالمه اش که تموم میشه گوشه ی رو به جیبش برمیکردونه . دستش رو برای یه لحظه زیر شیر آب تر میکنه . از سرویس بهداشتی بیرون میاد و با یه لبخند مصنوعی میره سر میز میشینه . سر میز بازی !!!

وقتی یه ساختمونی کوچیکه ، دور از انتظار نیست که یه نقص هایی داشته باشه . مثلاً آسانسور نداشته باشه . اما وقتی حرف از برج میشه توقعت خیلی بیشتر از این حرف هاست . باید از پس اون همه آدمی که دارن توش زندگی میکنن بریاد .

پله های باریک ساختمون قدیمی شرکت رو دونه دونه بالا میرم . حالا که دیر کردم عجله ای برای زودتر رسیدن ندارم . یک دقیقه این طرف و اون طرف خیلی فرقی نداره .

به محض اینکه پام رو توی شرکت میذارم ، میز خالی رشیدی بهم دهن کجی میکنه . همیشه این وقت صبح پشت میزش در حال خوردن کیک و چای صبحونه اش بود .

تا به پشت میز خودم برسم سرکی توی بقیه قسمت ها میکشم بلکه بچه ها رو پیدا کنم اما انگار امروز همشون آب شدن و زیر زمین فرو رفتن . حتی صدایی هم به گوش نمی رسه . همه جا سوت و کوره . انگار هیچ کس توی شرکت نیست . تمام سیستم ها هم خاموشه .

فکر میکنم شاید جلسه داشتیم و من فراموش کردم .

گوشیم رو چک میکنم . نه خبری از تماس بی پاسخ هست نه حتی یه پیام نخونده . اگر جلسه ای بود و من این قدر دیر کرده بودم باید تا الان یکی از بچه ها باهام تماس میگرفت .

با این حال تا پشت در اتاق معاونت میرم . کمی خودم رو به سمت در خم میکنم و گوش می ایستم . هیچ چیزی برای شنیدن نیست . به طرف حسابداری برمگردم . در اتاق هنوز قفله .

نمی تونم بفهمم چه اتفاقی افتاده . تقویم ذهنیم رو زیر و رو میکنم . یادم نمیاد تعطیلی باشه یا مناسبت خاصی داشته باشیم . اصلا اگر تعطیل بود که باید در شرکت هم بسته باشه .

شدم شبیه این هایی که توی فیلم های ترسناک گیر افتادن . به افکار احمقانه ی خودم میخندم و بعد شماره ی آرزو رو میگیرم .

پاورچین پاورچین میرم سمت دفتر مدیریت که با صدای پایی که از پشت سر می شنوم از جا میپریم . یه مرد درشت هیکل با کت و شلوار مشکی پشت سرم ایستاده و خصمانه نگاهم میکنه . ناخود آگاه یه قدم به عقب برمیدارم . رو میگردونم تا به سمت در خروجی برم اما رو به روم مرد دیگه ای با همون هیبت رو میبینم .

نفسم میگیره . نفس تنگی گرفتم بسکه توی تنگنا گیر کردم .

فکر میکنم این ها کین ؟ عضو سازمان ؟ پلیسن ؟ دوستن یا دشمن ؟ چقدر سخت شده تمیز دادن دوست از دشمن !

صدای الو الو گفتن آرزو رو از پشت خط میشنوم اما نمی تونم جوابش رو بدم .

هنوز سردرگم زل زدم به دیوار انسانی رو به روم که سهرابی از کنار دفتر مدیریت صدام میزنه .

- بالاخره اومدین خانم به منش !

فکر نمی کردم هیچ وقت از شنیدن صدایش خوشحال شم اما همین که یه آشنا نزدیکم حضور داره آرامم میکنه .

بی توجه به مردها دوباره به سمت دفتر مدیریت میرم . مردی که بار اول جلوی روم سد شده بود نگاهی به سر تا پام میندازه و از سر راهم کنار میره .

بدون این که با آرزو حرف بزنم ، دکمه ی قرمز قطع تماس رو لمس میکنم و گوشی رو توی کیفم برمگردونم .

صدام رو صاف میکنم و رو به سهرابی می پرسم .

- چه خبر شده ؟ کسی نیست ؟

قبل از اینکه جوابم رو بده زیر نگاهش بالا و پائینم میکنه . برنده تر و چسبناکتر از همیشه . پوزخندی میزنه و میگه .

- خبرا که ظاهرا پیش شماست .

از لحنش خوشم نیامد . ابرو هام رو توی هم گره میزنم . راحتترم تا به جای شنیدن متلک های سهرابی اگر توییخی هست از خود قدرتی بشنوم .

- آقای قدرتی نیستن ؟

- بهتره برین توی دفترشون !

از جواب های سربالاش چیزی سر در نیاوردم . نفسم رو بیرون میدم و عملا نادیده میگیرمش .

از کنارش با گردنی که به زحمت افراشته نگهش داشتم رد میشم . چند ضربه به در میزنم . صدایی نمی شنوم . نمی خوام بیشتر از این جلوی دید سهرابی بمونم . در رو باز میکنم و میرم تو .

قدرتی صدلی چرم گردنش رو پشت به در برگردونده و دیده نمیشه . سکوت کرده . در رو پشت سرم میبندم و یه قدم به جلو برمیدارم . حتی صدلی رو به سمتم نمی چرخونه .

استرس میگیرم . اول وضعیت عجیب شرکت ، بعد مشتری های مشکوک چند دقیقه ی پیش و حالا هم این موقعیت . اون قدر این چند وقت بازی خوردم که دیگه حتی به تصویر خودم توی آینه هم بدبینم .

میخوام زودتر بفهمم چرا احضار شدم .

- سلام . با من کاری داشتن ؟

انگار تا الان منتظر بوده تا من چیزی بگم ، صدلی رو می چرخونه و برمیگرده . با دیدن مردی که پشت میز نشسته و بهم زل زده یکه میخورم .

نمی شناسمش . یه مرد میانسال با موهای جو گندمی ، که ریش و سیل مرتبی روی صورتش داره . کت و شلوار طوسی گرون قیمت و پیراهن سفید یقه دیپلماتی که تا آخرین دکمه اش بسته شده ، به تن داره و با تکبر خاصی به پشتی صدلی تکیه زده .

یه لحظه ذهنم رو باز میکنم برای گفتن حرفی که خودم هم نمی دونم چیه اما چشم های سیاه و نافذ مرد وادارم میکنه تا سکوت کنم .

چشم هاش من رو گذاشتن زیر ذره بین . دارن تحلیلیم میکنن . مو به مو ، نخ به نخ لباسم رو حتی واریسی میکنن . انگار می خوان از گذشته و آینده ام سر دربیارن .

بی اختیار یه کم خودم رو جمع و جور میکنم . دست میبرم و لبه ی شالم رو جلو میکشم و کمی از موهام رو زیرش میزنم .

هوای اتاق برام سنگینه . نگاه های مرد ناشناس اما سنگین تره . طوری نگاهم میکنه انگار از همه ی خطاهای زندگیم با خبره .

طول میکشه تا دست پاچگیم رو پس بزنم و با یه ببخشید زیر لبی عزم رفتن کنم .

هر چند هنوز پام رو از زمین بلند نکردم که صدای محکمش در جا میخکوبم میکنه .

- پس تویی !!!

طوری با تحقیر این دو تا کلمه رو به زبون میاره که شکه میشم .

- بله ???

- میخوای بگی من رو نمیشناسی ؟

پوزخند صدادارش به دست پاچگیم ، گیجی رو هم اضافه میکنه . جون میکنم تا مثل خودش محکم و بی لرزش حرف بزنم .

- متوجه منظورتون نمیشم .

- بهت می اومد باهوش تر از این حرف ها باشی !

حدسیاتی که تا سر زبونم میاد رو خفه میکنم و سردتر از قبل به مرد چشم میدوزم .

وقتی بالاخره دست از برانداز کردنم میکشه ، خشک و جدی میشه .

- بشین !

نه خواهشه ، نه پیشنهاد ، بلکه دستوره . قاطع و جدی !!! دلیلی نمی بینم که همین اول کار جلوی این آدم از خودم ضعف نشون بدم . سرکش همون جایی که هستم می مونم . دست هام رو روی سینه چلیپا میکنم و بهش خیره میشم .

- ممنون راحتتم .

پوزخندی میزنه و قیر نگاهش رو به چشم هام سرازیر میکنه .

- با اینکه باورت نمی کنم اما میخوام زودتر بریم سر اصل مطلب . من محمدرضا سالار کیام !
- سالار کیا ؟ سالار کیا !!! لبم رو به دندون میگیرم تا حرف نسنجیده ای از دهنم بیرون نپره . همون طوری ساکن و صامت فقط نگاهش میکنم .
- وقتی واسه پسرم تور پهن میکردی و دون می پاشیدی نمی دونستی از چه خانواده ایه ؟
- انتظار توییخ رو میکشیدم اما نه از طرف این مرد ! قدرتی کجاست که این کوه غرور به صندلیش تکیه زده ؟
- قبلا فکر های بهتری در مورد برخورد با این خانواده داشتم ولی حالا که از تمام اون رابطه فقط آوارش برام مونده به این مرد به چشم یه پس لرزه نگاه میکنم .
- انگشت هام مشت میشن و دنبال جواب دندون شکنی میگردم .
- من چیزی از خانواده ی کاوه نمی دونستم . کاوه هم بدون پشتوانه ی خانوادش با من طرف شد .
- خشم توی چشم های مرد زبانه میکشه .
- به خاطر همین عین مگس دورش ویز ویز میکردی ؟ لابد اگر من رو میشناختی و می دونستی پشت کاوه به کجا بنده که عین سگ پا سوخته پیش می دویی !
- زخم دلم به ذوق ذوق میفته . خاکستر دلم رو برای برای شعله ور کردن زیر و رو کرده و نمی دونه آتیش که به پا شه خشک و تر رو باهم میسوزونه . خودش انگار ضربتش رو زده و خیالش راحت شده عضلات منقبضش رو آزاد و با تفریح نتیجه ی کارش رو تماشا میکنه .
- اشک توی چشم هام تیزی میکشه . چشمم میسوزه . چند بار پشت هم پلک میزنم تا خیسی نگاهم رو بگیرم .
- کاوه راست میگفت . من قوانین رو بلد نیستم که مدام در حال زخم خوردنم . اولین قانون جنگل میگه چشم در برابر چشم .
- صدام مثل سنگ سرد و سخته وقتی همراه سری که به تمسخر تکون میدم میگم .
- چرا باید روی خانواده ای حساب باز کنم که پسرشون هم حسابشون نمیکنه . اون قدر که حتی خبر ندارن پسرشون دنبال من افتاده بوده و تا پای ازدواجم جلو اومده . من قابل ندونستمش و جواب رد بهش دادم .
- برجستگی رگ روی پیشونیش توی چشم میزنه . جای تکیه زدن به پشتی صندلی چرخون روی میز خم میشه . کمی از ساعد هر دو دستش رو به میز تکیه میده . مثل یه بیر آماده حمله از لا به لای دندون هاش غرش میکنه .
- من که هیچ ، آوازه ی آبروریزی که راه انداختی دنیا رو برداشته . کم از شیرین کاریت لذت بردی ، توی یوتیوب و فیس بوکم پخشش کردی ؟ چی خیال کردین ؟ فکر کردین این جووری می تونین به من ضربه بزنین ؟

صداش عین تبری می مونه که بالا رفته . آمده اس تا از ریشه بزنه .

یه قدم عقب نشینی میکنم . نه از شراره هایی که از وجودش ساطع میشه و اطرافش رو میسوزونه ، نه از صداش که حتی زمین زیر پام رو میلرزونه ، از چیزی که منشا این طغیانه خودم رو دور نگه میدارم .

اون مردهای بیرون در ، این حرف ها ، الان ! بوی خوبی به مشامم نمیرسه .

چی میخواستن از جون من ؟ داره به چیزی متهم میکنه که روحم هم ازش بی خبره ؟

قیافه ی درهم و متعجبم رو که میبینه یه کم آروم میگیره . دست هاش رو از میز پس میکشه و از اون حالت کمین کرده در میاد . صداش رو پائین میاره اما هنوز لحنش خشنه .

- از مادر زائیده نشده کسی که تو روی بچه های من اخم کنه و جوابش رو نگیره ، که پا روی دم من بذاره و پاهاش رو قلم نکنم . اگر کاری به کارت ندارم علتش اینه که کاوه یه سنگ می خواست سر راهش که تا سرش بهش بخوره و سر عقل بیاد . شدی اون سنگ که خاکت نکردم هنوز .

تهدید هاش چیزی رو توی دلم تکون نمیده . نه این که محکم نباشه یا توی جدیتش شک کنم . نه . اما وقتی زیاد زخم بخوری دیگه از مبارزه نمی ترسی . نه این که درد نکشی ، فقط بهش عادت میکنی .

دوباره اون خوی مبارزه طلبیم توی وجودم خودنمائی میکنه .

- دیر نیست واسه ی این نگرانی های پدرانہ ؟

مرد از جا بلند میشه . تسبیح دونه درشت عقیش رو از روی میز برمیداره و توی جیب میندازه . میز رو دور میزنه . میاد نزدیک و توی دو قدمیم می ایسته . سرش رو خم میکنه و با صدای آروم اما برنده ای تهدیدم میکنه .

- حواست رو جمع کن . زبونت ممکنه سرت رو به باد بده بچه جون .

- حالا اومدین اینجا که چی ؟

- اومدم بگم پات رو زیاده از حد از گلیمت دراز کرده بودی . من یه مملکت رو روی نوک انگشتم می چرخونم فکر نکن از پس یه دختر بچه برنمی اومدم . اما هر کسی واسه خیریت یه بار کوپن داره . بدون که بار بعدی در کار نیست . منتظر جواب نمی مونه و با قدم هایی استوار که انگار از قصد محکمتر زمین میکوبه تا من رو هم باهش بلرزونه از در بیرون میره .

به جایی که تا چند دقیقه ی پیش نشسته بود نگاه میکنم . فکرم هنوز درگیره حرف هایی که شنیدم .

فکر میکنم وقتی کسی برای من یه نسخه از فیلم یه ملاقات خصوصی رو می فرسته بعید نیست از اون مهمونی هم یه فیلم گرفته باشه و پخشش کنه . اما چرا ؟ چیزی که خیال میکردم مهم نیست حالا برام سوال میشه . کی ممکنه همچین کاری بکنه ؟ چه نفعی از کارش میبره ؟ اصلا قرار بوده این کار رو بر علیه کاوه بکنه یا پدرش ؟ چرا پدرش ؟

با حس ناخوشایندی سرم رو به طرف در دفتر برمی گردونم . سهرابی توی چارچوب در ایستاده و با نیشخندی تماشام میکنه . برای فرار از دستش می پرسم .

- بالاخره آقای قدرتی میان امروز یا نه ؟

- نه ، یه چند روزی سفرن . بیان حتما در جریان امور قرارشون میدم .

طوری حرف میزنه انگار شاهد یه نمایش جالب بوده .

دندون هام رو روی هم میکشم و بالاتکلیف نگاهی به اطراف میندازم . رد نگاهم رو میگیره و میگه .

- به لطف شما مجبور شدیم امروز کار رو تعطیل کنیم . شما هم می تونین تشریف ببرین .

- برم ؟

- چیه ؟ منتظرین که ماشین پلاک سیاسی بیاد دنبالتون ؟

از نیش کلامش چهره در هم میکشم و بی هیچ حرفی از کنارش رد میشم . راه پله ها رو دوباره به طرف پائین برمیدرم . این بار دیگه از این اینکه آسانسوری نیست غرغر نمی کنم .

هنوز وسط راهم که صدای زنگ گوشیم کلافه ام میکنه . اسم آرزو روی صفحه ی گوشی در حال روشن و خاموش شدن . قبل از هر چیزی می برم بهش .

- شماها کجائین ؟

- هوی هوی ! دست پیش نگیر که حالا حالاها باید جواب پس بدی خانم . شرکتی ؟

- نه دارم برمیدرم .

با هیجان زاید الوصفی می پرسه .

- دیدیش ؟

- کی رو ؟

- سهرابی مو زنگ زده رو ! یارو پدرخوانده رو میگم دیگه . تا پاش رو گذاشت توی شرکت ، ساختمون رو واسه آقا قرق کردن .

مهلت جواب دادن بهم نمیده و خودش رگباری ادامه میده .

- صبح هر کی اومد سهرابی ردش کرد . گفت تعطیله . ته توش رو درآوردم دیدم شما ملاقاتی خاص دارین هما خانم ! ناکس نگفته بودی با بالا بالاها می پرین !

- همیشه درست حرف بزنی من هم یه چیزی سر دربیارم ؟

- من که از این چیزها سردر نمیارم . اما نسترن تا چشمش به طرف افتاد شناختش . سهرابی که قیافش دیدنی بود . از کجا میشناسیش ؟ باهات چه کار داشت ؟

قضیه برام عجیب تر میشه . طول میکشه تا ذهن درهم ریخته ام رو مرتب کنم و ببینم چی به چیه . اما انگار آرزو بهتر از من می دونه چه خبره .

- من نمیشناسمش اما انگار تو میشناسیش .

- با همه آره با ما هم بعله ؟ طرف دو سه دوره نماینده مجلس بوده . یه دور معاون وزیر بوده . الانم نسترن میگفت داره جا پا محکم میکنه اگر این یارو توکلی رو استیضاح کردن ، جاش رو بگیره . تو با این ...

دیگه گوش نمیدم آرزو چی میگه . تازه یه چیزهایی توی ذهنم سر جای خودشون قرار میگیرن . تازه تیکه تیکه های پازل ذهنم سر جای خودشون مرتب میشن و یه چیزهایی برام معنا پیدا میکنن !

حاجی سالار کیایی که برای همه آشناست ، که اسم و رسم داره و حتی پسرش با وجود تغییر اسم فامیل برای همه شناخته شده است رو حالا که رفته ، می تونم ببینم . اون عقبه ی محکمی که همه ازش حرف میزنن از چیزی که می تونستم تصورش رو بکنم برام غریب تر بود !

بعضی از برج ها عجیب پوشالین !

همیشه باید گوش به زنگ نفس کشید . نه این که اون قدر درگیر روزمرگی هامون بشیم که حتی یه خبر ساده توی روزنامه بتونه شوکه مون کنه . اما هممون این چیزها رو فراموش میکنیم .

چند روز گذشته ؟ نمی دونم . حتی حوصله حساب و کتابش رو ندارم .

درگیر روزمرگی های همیشگی شدم . سعی میکنم که بشم . با خودم عهد کردم که دیگه به گذشته برنگردم اما گاهی این گذشته چنان دورت تار میتنه که هر جا بری همراهت میاد .

اما باز هم من توی دل مشغولی های عادی زندگی شیرجه میزنم . سایت هایی که شبیه هم از روی Template ها کپی میشدن ، برنامه هایی که برای مشتریون فقط آرزون تموم شدن قیمت طراحیون مهم بود ، سرک کشیدن های وقت و بی وقت سهرابی و ... این ها اون چیزهایی بودند که به زندگی من تعلق داشتند .

همه درست مثل ربات هایی که برنامه های روتینشون رو اجرا میکنن ، میان و میرن و من سعی میکنم دوباره به این زندگی خو بگیرم . باور کنم ، من هم یکی از همین هام . مگر چه فرقی میکنم ؟ من که هنوز عوض نشدم . هنوز دور می ایستم . هنوز از آرزو نپرسیدم چرا باید خرج خونه رو خودش بده .

هنوزم توی حصار خودم زندگی میکنم . مثل همه ی آدم های دیگه از درک نشدن مینالم و بعد وقتی کسی از محدوده ی خط قرمز فرضی ام بهم نزدیکتر میشه پشش میزنم .

از ماجراهای خودم و کاوه چیزی به آرزو نگفتم و در برابر کنجکاوی اون و بقیه در مورد حاجی سالارکیای معروف جز این که پدر کاوه است و اومده بوده تا مخالفتش رو درباره ی رابطه ی ما اعلام کنه ، چیزی بروز نمیدم .

میخواهم به خودم بقبولونم که به چیزهای تموم شده نباید فکر کنم . اما ناخودآگاه توی فکرم محاکمه به پا میکنم . یه عده رو جای متهم میذارم و یه عده ی دیگه رو شاکی فرض میکنم . اما نمی دونم می تونم قاضی خوبی باشم یا نه .

سری تکون میدم تا این افکار روییرون بریزم . از جا بلند میشم و از زیر نگاه های چسبناک و پوزخندهای پررنگ سهرابی راهی آبدارخونه میشم و با لیوانم برمیدرم .

لیوان سفالی بزرگم رو که پر از چای کردم روی میز میذارم . بخاری که ازش بلند میشه به اندازه ی طرح قرمز مک کوئین روش تشویق کننده است . می دونم هنوز اون قدر داغه که نمیشه به لب بردش اما دوست دارم لیوان رو توی دستم بگیرم تا گرماش رو حس کنم . به پشتی صندلی که تکیه میدم لیوان لا به لای انگشت هام جا میگیره . هنوز موتورم برای کار کردن روشن نشده .

اکانت فیسبوکم قبل از اینکه بتونم فیلمی رو که حاجی میگفت بینم بسته شده .

دوباره ذهنم بازیگوش میشه و میره سمت حاجی !!! و پسر حاجی ای که از چیزهای ساده هم محروم بود . نه برای این که نداشتن که وقتی نداشته باشی راحتتر می تونی بپذیری . برای مصلحت اندیشی که داری و اجازه نمیده داشته باشی .

نفس عمیقی میکشم . دستم روی دکمه ها پیش نمیره تا ایمیل و مسنجرم رو باز کنم .

به جاش صفحه ی کروم رو باز میکنم و به عادت همیشه چند تا پیج رو همزمان میذارم تا با سرعت نفت سوز این روزهای اینترنت شرکت لود بشن . با انگشت های همون دست آزادم آدرس سایت روزنامه جام جم رو هم توی نوار آدرس میزنم .

لیوان رو به لب هام نزدیک میکنم و فقط چند قطره اش رو می نوشم . تلخیش طعم دهنم رو برمیدردونه . از کشوی کنار دستم یه شکلات بیرون میارم تا مزه ی چایم رو دلپذیر تر کنم . شکلات رو توی دهنم میذارم و خیره میشم به صفحه ی مونیطور .

بین اخبار صفحه ی اول چشم چشم میکنم . مصوبه ی جدید مجلس که سرمقاله است برام جذابیتی نداره . دوباره فکرم کشیده میشه سمت کاوه . دوست ندارم اعتراف کنم اما می تونم بفهمم چرا کاوه یه جورایی قانون گریز بود ، با یه پدر قانون گذار !!! قانونی که به قول خودش نداشت دنبال قاتل خواهرش بگردن .

به خودم نهیب میزنم . " نه نباید تیرئه اش کنم . "

دوباره برمیدردم روی صفحات روزنامه ی الکترونیکی . به عادت همیشه میخوام صفحات رو فقط رد کنم و سر تیترها رو بخونم اما یه چیزی مثل همیشه نیست . نگاهم روی یه خبر چسبیده .

" خبر ترور سید محمد حسن مرتضوی تأیید شد "

به خودم میگم به تو چه هما ؟ خب تو که هیچ وقت اخبار سیاسی نمی خوندی . اصلا این یارو کی هست که خبر ترورش بخواد برای تو جالب باشه ؟ می خوام رد شم و برم صفحه ی بعد اما نمیشه . دستم به فرمان من نیست . ذهنم هنوز روی تیتتر خبر قفل کرده .

" وی که هفته ی گذشته در یکی از روستاهای اطراف شهرستان کازرون مورد اصابت گلوله ... "

کازرون ؟ تا حالا نرفتم . باید نزدیک شیراز باشه . نیست ؟ یادمه توی جغرافیای مدرسه درسش رو داشتیم . خانواده ی آقای هاشمی که از کازرون راهی سفر شدن .

نگاهم سرسری روی بقیه ی خبر کشیده میشه .

" به گزارش واصله از ... گلوله متعلق به یک اسلحه ی P226 از سری اسلحه های سازمانی پلیس ... "

به یک باره ناقوس هایی توی مغزم یکی یکی به صدا در میان . کازرون ، اولین زنگ . مرتضوی ، دومین زنگ . ۲۲۶ ، سومین زنگ . صداها کش میان . امتداد پیدا میکنن . معنا میگیرن . خاطره ها برمیدردن و جلوی چشم هام رژه میرن .

" میخواد با یکی دو تا از دوست هاش بره سفر... یه جور سفر تفریحی خودمونیه . سید مرتضوی هست و ... "

" هیچ کس غیر از خودشون چند نفر تو جریان این برنامه نیستن ... "

" Yanish will hand 226's Guillotine to you in kazeroun "

"send some flowers for his funeral . "

مهرنوش از پس خیالم ، از پشت یه ماشین شاسی بلند میاد بیرون و توی گوشم سوت میزنه. صدایش گوشم رو کر میکنه .

دست هام به لرزش میفتن . از روی پلی که بین جمله ها میزنم ، سقوط میکنم .

نگاهم به صفحه ی مونیتور خشک شده . قلبم از ضربان افتاده . یه بار با گفتن اون چیزی که شنیده بودم ، باعث مرگ کسی شدم و این بار با نگفتن .

دوباره ریز به ریز خبر رو می خونم . اون قدر که کلمه به کلمه رو حفظ میشم . هنوز درگیر اینم که حالا باید چه کار کنم که یه دفعه دستی روی بازوم میشینه . رعشه ای بدنم رو میگیره . صدای شکستن به گوشم میرسه . برمیدردم و قیافه ی متعجبم آرزو جلوی چشم هام شکل میگیره . صدایش رو انگار از یه راه دور میشنوم.

- کجایی؟ چی شده؟ ده دفعه صدات زدم انگار نه انگار.

به جای جواب به زیر پام نگاه میکنم. لیوان مک کوئینم از دستم روی زمین افتاده.

به زحمت خم میشم و لیوان رو برمیدارم. دسته ی لیوان شکسته و یه گوشه اش لب پر شده. تیکه ی شکسته اش رو توی یه دست میگیرم و خودش رو توی دست دیگه ام. کمرم رو به زحمت صاف میکنم. لیوان رو محکم میچسبم و بهش زل میزنم.

آرزو تکونم میده.

- ببخشید. این قدر توی فکر بودی که ... بین چه رنگش هم پریده!

لیوان رو از دستم بیرون میکشه و این ور اون ورش میکنه. بعد میندازتش توی سطل زباله ی زیر میز.

- ببخشید دیگه. این که ماتم گرفتن نداره. اصلا اون لیوان خوشگله رو که فرزاد جدیدا برام خریده میدم به تو.

دسته ی ترک خورده ی لیوان هنوز بین انگشت هامه. همه ی اون چیزی که سعی کردم این چند روز بسازم هم ترک میخوره.

دوباره سرم رو بالا میارم و صفحه ی مونیتورم رو نگاه میکنم. فکرم رو نمی تونم متمرکز کنم. ذهنم شده مثل پروانه ای که مدام این طرف و اون طرف بال بال میزنه.

بی اختیار خم میشم و کاغذهای مچاله شده ی توی سطل رو زیر و رو میکنم تا لیوان به دستم بیاد. برش میدارم و روی میز میدارمش. صدای اعتراض آرزو هم نمی تونه منصرفم کنه.

- آه! هما! بندازش بره دیگه. یه لیوان سفالی شکسته میخوای چه کار؟ من دارم کادوی دوست پسر تازه ام رو پیش کشت میکنم ها!

مک کوئین قرمزم رو برمیدارم. انگار اون از همه با من رو راست تره. یادگار خاطره ای که هیچ جوری نمی تونم متهمش کنم. بی توجه به آرزو از جا بلند میشم و میرم توی آشپزخونه تا ذهن و لیوانم رو بشورم.

دستم رو میگیرم زیر شیر آب. دستم رو باید اول از همه بشورم. دست هام خونین. سرخ، گرم، تازه. من با این دست های خونی باید چه کار کنم؟

مجازات شدن به گناه کرده درد داره. امان از روزی که به گناه نکرده مجازات بشی. هر چند همیشه یه گناهای هست که قبولشون نداریم، انکارشون میکنیم ولی یه وقتی میان سراغمون و گریبانمون رو میگیرن.

نمی دونم قدرتی که از سفر برگشت چی شنید یا سهرابی چطور زیر آبم رو زد که همه ی تلاش هام نادیده گرفته شد. اینکه با وجود تمام مشکلاتی که داشتم همیشه بهترین کارها رو سر وقت تحویل دادم هم اصلا مهم نبود. عذرم رو

خواستن . به همین راحتی ! حسابم رو توی چند دقیقه تسویه کردن و بعد هم به سلامت . نه توضیحی و نه حتی توجیهی .

دلَم گرفت از بازی زمونه . تا چند وقت پیش رویای کار توی ریزپردازان رو توی سرم می پروروندم و حالا همون شغل خودم رو هم نداشتم .

نمی دونم شاید هم دارم تقاص گناهان کرده ام رو پس میدم . تقاص دست هایی که به خون آلوده بودن . اگر میگفتم اگر ... اما حتی بعد از فهمیدن اصل ماجرا هم سراغ پلیس نرفتم . ترسیدم این بار به چیزهای بدتری متهمم کنن . ترسیدم باز بازی خورده باشم و این بار دیگه هیچ مفری نداشته باشم .

به خودم تلقین کردم که الان گفتنش دیگه فایده ای نداره . اون آدم مرده و هیچ مرده ای از گور بلند نمیشه ، حتی با اعتراف من .

نمی دونم اون هایی هم که من رو بازی دادن ، شکستن و از روی خورده های دلَم رد شدن هم تاوان میدن ؟ من که این روزها بدجوری دارم به روزگار حساب پس میدم . اما باز هم بدهکارم .

بازهم خدا رو شکر بابت معرفت آرزو . خواست حق دوستی رو به جا بیاره و از گرفتگی نجاتم بده . پیشنهاد داد بریم پاساژی که دوست پسر جدیدش توش بوتیک داشت و به قول خودش با یه کم خرید درمانی به صرفه ، روحیه مون رو بهبود بدیم .

هر چند حال و حوصله ی خوبی نداشتم اما از خونه رفتن و جواب پس دادن بهتر بود .

به اسم بوتیک فرزند وادارم کرد تا اول کل پاساژ رو بچرخیم . آخر هم توی بوتیک فرزند به اصرار آرزو یه تاپ خریدم . هر چند به خرید همون هم راضی نبودم . وقتی از کار بی کار شدم و معلوم نیست تا چند وقت باید دنبال یه شغل مناسب بگردم ، دست بردن به پس اندازم عاقلانه به نظر نمی رسید .

گوشم پره از خنده های زنگدار آرزو و نگاهم رو از شیشه ی ویتترین به زوج هایی که بیشتر به قصد قدم زدن اومدن توی پاساژ تا خرید کردن دوختم اما خیالم برای خودش خیلی دورتر از این ها پرواز میکنه . من هم دستم بهش نمیرسه تا یقش رو بچسبم و بهش بگم آروم بگیر .

حوصله ی ناز کردن آرزو و زبون ریختن پسرک استخونی رو ندارم . می خوام تنهاشون بذارم که آرزو با همون طنازی سوئیچ ماشین فرزند رو میگیره و کف دستم میداره . صداس به طرز عجیبی ظریف و نازک شده وقتی میگه .

- تا تو ماشین رو از پارکینگ بیاری دم در پاساژ من هم می رسم .

بعد هم چاشنی عشوه هاش چشمکی ریز نثار فرزند میکنه و بهش اطمینان میده که .

- یه دوری میزنیم تا تو کارت تموم شه . بعد میام با هم بریم دور دور .

سوئیچ رو توی مشتم میگیرم و با یه خداحافظی سرسری ، راهی پارکینگ طبقاتی پاساژ میشم .

پیش خودم حدس میزنم آرزو با این یکی چقدر دوام میاره ؟

این قدر درگیر عاشقانه های دروغین آرزو شدم که یادم رفته از فرزاد مدل ماشینش رو بپرسم . فقط یه آدرس تقریبی از جایی که پارکش کرده دارم .

بی خیال دست هام رو توی جیب های پالتوم فرو میبرم و سالانه سالانه راهی طبقه ی سوم پارکینگ میشم . میدونم کار آرزو به این زودی ها تموم نمیشه .

همیشه از پارکینگ های طبقاتی متنفر بودم . توی فضای بسته ی بی روحشون ، حس خفگی بهم دست میده . بدون اینکه بخوام زیاد به فضای پارکینگ فکر کنم ، مستقیم راه خودم رو جلو میروم .

به جای تقریبی ماشین که میرسم یه حس بدی زیر پوستم میخزه . انگار یه نفر دیگه هم اون جا حضور داره . به اطرافم نگاهی میدازم و وقتی کسی رو نمی بینم مطمئن میشم که بعد از جریانات این چند وقت دچار توهم توطئه شدم . شونه ای بالا میدازم و دست هام رو از جیب بیرون میکشم . اما اون حس موذی آزار دهنده دست از سرم برنمیداره . حتی سنگینی نگاهش رو روی خودم حس میکنم .

میخوام به روی خودم نیارم و برم به طرف جایگاهی که باید ماشین فرزاد اون جا باشه . صدای قدم هام توی فضای پارکینگ می پیچه . یه لحظه از شنیدن این صدا پلک هام رو به طور عصبی روی هم فشار میدم و بعد ...

نفسم بند میاد . یه چیزی دهنم رو بسته . طول میکشه تا بفهمم یه دست دورم حلقه شده و محکم روی صورتم جا گرفته . یه دست دیگه بازوم رو میچسبه و من رو به کناری میکشه . توی تاریک و روشن فضای پارکینگ سایه ی یه مرد رو میبینم که من رو از پشت گرفته .

فکر میکردم وقتی با هیچ کدوم از آدم هایی که سر اون بازی شناختم رابطه ای نداشتم باشم اون ماجرا برای همیشه تموم میشه اما انگار این مصیبت ادامه داره . یه فکر کم رنگ ته ذهنم سوسو میزنه که شاید اشتباه میکنم . شاید شانس بیارم و فقط یه دزد باشه ولی خوش خیالی چیزیه که این روزها زود از سرم پر میکشه .

صدای آشنایی توی گوشم زمزمه میکنه و همه ی حدسیات اشتباهم رو پس میزنه .

- قرارمون این نبود خانم کوچولو !

- چی میخوای از جونم ؟

- خوشم نیاد کسی فکر کنه من رو بیچونه .

دست مهنوش که چند ثانیه ای هست از روی دهنم برداشته شده ، میره سمت گردنم . شالم رو عقب میزنه و از زیر شال روی گردنم رو نوازش میکنه . هر چی بیشتر خودم رو جمع میکنم ، خودش رو بیشتر بهم می چسبونه . کاملاً توی آغوشش جا میگیرم . دنبال یه راه نجات نگاهم رو توی پارکینگ می چرخونم که دوباره زمزمه میکنه .

- ترس عزیزم . حواسم بود . توی دید دوربین ها نیستیم .

همزمان دستش از زیر یقه ی پالتوم به سمت داخل میخزه . با دست آزادم مچش رو میچسبم و مانعش میشم .

- هی هی ! معلومه داری چه کار میکنی ؟

دلتم نمی خواد اما باید اعتراف کنم که ترسیدم . آب دهنم رو به سختی قورت میدم . مثل یه تیغ سینه ام رو می خراشه تا پائین بره .

این جا دیگه ویلا نیست که دلتم به کاوه گرم باشه . خیابون نیست که بخوام دنبال یه چشم بگردم و یه کم وجدان . تنها با این مار زنگی گیر افتادم .

مهنوش یه کم دستش رو شل میکنه و درست عین همون مار دورم می پیچه . من رو سمت خودش برمیگردونه . صورتش توی مسیر دیدم قرار میگیره . چشم های آبی مثل دریای طوفانی خروشانن . صورتش مثل تندیس های سنگیه .

وقت خوبی نیست برای نشون دادن ترسم . اما چشم هام روی صورتش دو دو میزنن . می مونم که چه چیزی الان این زنگی مست رو آرام میکنه .

یکی از دست هاش همچنان دورمه و با اون یکی شالم رو در میاره . عقب کشیدن سرم فایده ای نداره چون کلیپس موهام رو باز میکنه . دستش لابه لای موهام چنگ میزنه . ذهنم رو زیر و رو میکنم برای یه راه فرار که سرش رو توی گردنم فرو میبره . نفس عمیقی میکشه و بعد خنده اش رو توی گوشم فوت میکنه .

- من و تو باهم یه کار نیمه تموم داشتیم . یادته ؟

یه کم به پائین خم میشه و از زیر چونه تا کنار گوشم رو می لیسه . چندشم میشه . خودم رو ناخودآگاه مچاله میکنم . دلتم میخواد خرسی صورتم رو تف کنم توی روش . اما باید حساب شده جلو برم .

مهنوش از سکوتم جون میگیره . حسابی داغ کرده . از زیر گردنم بوسه میگیره و بعد دندان هاش رو توی گردنم فرو میبره . حالتم بد میشه . دلتم آشوبه . لرز میگیرم . اما وقتی برای تاسف خوردن برای خودم ندارم . باید از غفلت استفاده کنم . اون قدر گرم بوسیدن و گاز گرفتن گردنمه که نمی فهمه یکی از زانو هام رو خم کردم و ساق پام رو از پشت بالا آوردم .

گردنم رو که رها میکنه و به سمت لب هام هجوم میاره ، چاقو رو از توی غلاف دور ساقم بیرون میکشم و روی پهلوش فشار میدم . چاقویی که تا کاوه بود جاش ته کمد بود و ناخودآگاه از روزی که باهاش بهم زدم ، به بند چرمی دور میچ پام میندمش . انگار حالا که کاوه نیست چاقوش جاش رو پر کرده .

مردمک چشم های مهرنوش گشاد میشه . خودش روفقط یه کم عقب میکشه و به من که دست مسلح رو همچنان مماس پهلوش نگه داشتم ناباورانه نگاه میکنه . توش باورش نمیگنجه که همای احمق دیروز روش چاقو کشیده باشه . پوزخندی روی لبش میاد و دوباره فاصله ی چند سانتی متریمون رو پر میکنه . همزمان از لا به لای لب هاش میگه .
- هیچ غلطی نمی تونی بکنی .

دستم رو مثل یه ستون بتونی ثابت نگه میدارم . ساقه های هرز هراس رو توی دلم میشکنم و باز سر میز بازی میشینم .

صدام یخ زده است . میخوام صدام روهمین جور محکم نگه دارم پس با رگه های لرزشش میجنگم .

- می خوای نشونت بدم چه غلطایی میتونم بکنم ؟

به نظر نمیاد ترسیده باشه . اون شک اولیه هم توی صورتش گم شده . دستش رو جلو میاره تا دوباره لمسم کنه .
لحنش برتری طلب و فاتحه .

- نشونم میدی اما نه این طوری . اون جوری که من میخوام .

نمی دونم این دل و جرات یه دفعه از کجا پیداش میشه اما تردیدی ندارم که هر جوری شده جلوش بایستم . نمی تونم جلوش کوتاه بیام . مصمم نگاهش میکنم و با خشمی که توی چهره ام جا خوش کرده ، چاقو رو با آخرین توانم توی پهلوش فرو میبرم . تمام تلاشم رو میکنم تا دستم نلرزه . تا دلم رو حتی اگر شده بی تپش بذارم اما نلرزه .

تیزی لبه ی چاقو نخ های نازک پلیورش رو به بازی میگیره . اون قدر برنده هست که الیاف رو کنار بزنه و راه خودش رو پیدا بکنه . سفتی تنش رو در مسیر حرکت دستم حس میکنم . دستم مکث میکنه .

- گمون نکنم بخوای امتحانم کنی ! یه رگ دما تریک دقیقا همین جا توی پهلوته که اگر این چاقو رو یه کم دیگه فشار بدم پاره اش میکنه . این رگ اگر پاره بشه آدمی توی شرایط تو رو توی زمانی بین ۲ دقیقه و سی ثانیه تا نهایت سه دقیقه میکشه . امتحانش با خودته . اگر قرار باشه توی چاه بیفتم تو رو هم با خودم پائین میکشم .

اون قدر مطمئن این جمله ها رو میگم که حتی خودم هم نمی تونم به درستیشون شک کنم . بهترین دروغ ها ، اون هایین که خودت قبل از هر کسی باورشون میکنی . جدیتی به کار میندم که حتی تا به حال توی خودم سراغ نداشتم . امیدوارم بلوفم به حد کافی درگیرش کنه تا برام زمان بخره .

مهرنوش هم با این که اهل بازیه اما توی جلو اومدن تردید میکنه و یه قدم ازم فاصله میگیره . خیره میشه به چشم هام که ببینه تا کجا می تونم دیوونه بازی دربیارم . نگاه دریده اش تاریک و روشن سالن های سرد پارکینگ رو کنار میزنه . می تونه آدم بکشه و میخواد ببینه می تونم خون بریزم ؟

سعی میکنم نگاهم رو ازش بردارم . دزدگیر ماشین فرزند رو میزنم تا بلکه بتونم بیروم توش و از این مهلکه فرار کنم . نور چراغ های یه مگان سفید که فضا رو روشن میکنه یه لحظه حواسم پرت میشه . مهرنوش همون یه لحظه رو غنیمت میشمره و به طرفم میاد . دستم رو عقب میکشم تا نذارم چاقو رو ازم بگیره اما مهرنوش راه حل بهتری داره . کلت کمربش رو از پشتش بیرون میکشه و روی شقیقه ام میذاره . لعنت به من که برگ برنده اش رو فراموش کرده بودم .

با سرمستی یاسم رو به سخره میگیره .

- شرط میندم ، اگر من یه گوله توی این مغز پوکت خالی کنم ، بی حساب دقیقه و ثانیه ، در جا میکشمت . می خوای امتحان کنیم ؟

با دست دیگه اش مچم رو می چسبه . چنان فشاری به دستم میاره که صدای قرچ قرچ استخون هام رو می تونم بشنوم . چاقو از دستم رها میشه و کف پارکینگ میفته . صدای برخوردش با کف سیمانی بدآهنگترین چیزیه که توی عمرم شنیدم . امید های منم مثل حلقه های یه زنجیر پاره شده روی زمین سقوط میکنن . نفسم توی سینه گیر افتاده . مهرنوش سر اسلحه اش رو از روی شقیقه ام تا زیر گلویم میکشه . با فشار سر کلت گردنم رو بالا میگیره و سرش رو کج میکنه . اون نیشخند پیروزمندانه از روی صورتش پاک نمیشه . دوباره بهم نزدیک میشه و با صدای آرومی که خنده توش موج میزنه میگه .

- اووم ! بذار ببینم کجا بودیم ؟

صدام توی گلو گره خورده . تیزی چاقو رو اگر ندارم زبونم هنوز هست .

- اشغال ! چرا نمیری سراغ یه لجنی لنگه ی خودت ؟

قهقهه اش توی سالن پارکینگ پژواک میگیره و دلم رو زیر و رو میکنه . چهره ام درهم میره . رو به روی لب هام لب میزنه .

- از بازی کردن با تو خوشم میاد .

نگاهی به سمت مگان سفید میندازه و بعد موهام رو دور دستش می پیچه .

- به نظرم بهتره بقیه اش رو توی ماشین ادامه بدیم . البته نه ماشین تو . میدونی که شاسی بلند ها معمولاً راحتترن برای شیطونی هم سکون خوبی دارن .

به شوخی چندی آور خودش میخنده و موهام رو میکشه . نا امیدانه آخرین نگاه رو به فضای اطرافم میندازم . فکر میکنم شاید اگر فقط تا دیدرس دوربین ها بتونم بکشمش بشه کاری کرد اما نمی دونم تا کسی بخواد به خودش بیاد و به دادم برسه دوام میارم یا نه .

دنبالش کشیده میشم . پاهام انگار به زمین چسبیدن . دارن به به هر سنگریزه ای به هر ذره خاکی التماس میکنن که نگهشون دارن . من هم ترجیح میدم به خاک و خاشاک التماس کنم و چنگ بندازم تا به مهرنوشی که میدونم از سنگ سنگتره .

موقع راه رفتن پام به چاقویی که حالا روی زمین افتاده میخوره و یکی دو قدم همراهم میاد . بند چرمی و بلند کیفم هنوز از دستم آویزونه . گوشه ی کیف به زمین گیر میکنه . توان تحمل وزن کیفم رو هم ندارم . باید به یه راه حل بهتر فکر کنم . اما با وجود نگاه های درنده ی مهرنوش کاری ازم برنمیاد . مثل یه بره ی مطیع که دارن به مسلخ میبرنش دنبالش راه میفتم . در عقب ماشین رو باز میکنه و من رو جلو میندازه . دوباره و دوباره فکر میکنم . فکر کردن توی این شرایط سخت ترین کار ممکن به نظر میاد . اما باید یه کم آرامش ته وجودم نگه دارم . باید یه کم ...

مهرنوش بدنش رو بهم می چسبونه و عضلات محکمش رو به رخ تن ظریف من میکشه . نفس های داغش رو مثل سیلی توی صورتم می کوبه . با زبونش به صورتم نوک میزنه . خودم رو عقب میکشم و ناچارا روی صندلی ماشین میشینم . هنوز درگیر یه راه حلیم . یه راه فرار . کاش مثل اسمم بودم . کاش پرنده بودم و بال داشتم . اما حالا ، حال یه مرغ پر کنده رو دارم که فقط داره خودش رو به در و دیوار قفسش می کوبه .

دستم رو عقب میبرم و به صندلی ماشین تکیه میدم . یه کم اگر فقط یه کم برام راه تگون خوردن میذاشت می تونستم کاری بکنم . کیفم از روی صندلی پائین میفته . دستم رو داخل کیف میبرم . اما مهرنوش نمیداره ازش رو بگیرم . سرش رو کج میکنه و چونه ام رو به دهن میگیره . با دست آزادش هولم میده . ناخن های بلند دست چپم رو توی گردنش فرو می برم . گردنش رو خراش میدم . دلم میخواد گلوش رو پاره پاره کنم . اما فقط پوستش لا به لای ناخن هام گیر میکنه . فکر میکنم شاید این طوری یه کم ازم فاصله بگیره . فقط یه کم بهم فضا بده اما بر عکس چیزی که فکر میکنم عکس العمل نشون میده .

صداش که از شدت شهوت دورگه و خشدار شده داره سرخوشی رو فریاد میزنه .

- هی گربه کوچولو! داری پنچول میکشی؟ تو هم داره کم کم از این بازی خوشت میاد .

دستش رو تخت سینه ام میدازه و فشار میده . حتی از روی لباسم هم هرم دست هاش رو حس میکنم . میسوزم . آتیش میگیرم . خاکستر میشم . میدونم زیاد وقت ندارم . ناله میزنم .

- مهنروش، ولم کن!

نالاه ام جریترش میکنه. پاش رو خم میکنه و با همه ی توانش زانوش رو توی شکمم فرو میبره. به عقب روی صندلی ماشین میفتم. نرم نرم جلو میاد تا از بازیش لذت ببره. وادارم میکنه روی صندلی دراز بکشم. یه دستم هنوز مصرانه به کیفم چنگ زده. دست دیگه ام رو بند کمر مهنروش میکنم.

تمام مقدسات عالم رو زیر لب صدا میزنم. فریادهای کمکم توی حنجره خفه شدن.

مهنروش به معنای واقعی کلمه، وحشی شده. با کمک زانوش ثابت نگه میداره و سنگینی بدنش رو روم میندازه. اسلحه رو پشت کمرش میذاره و دکمه های پالتوم رو باز میکنه. همزمان زبونش رو روی اون قسمت از گردن و سینه ام که از زیر لباس بیرون افتاده میکشه. مور مورم میشه. خودم رو تکون تکون میدم اما حتی ذره ای جا به جا نمیشه. این طوری نمیشه. می دونم که نمیشه. تسلیم میشم.

دست چپم رو توی موهایش فرو میبرم. تارهای موش رو توی پنجه ام میگیرم. آروم باهاش همراه میشم. موهایش رو رها میکنم و دستم رو روی گردنش بازی میدم. از تیره پشتش نوازشگونه پائین میرم. نفس هاش سنگین تر میشن. گردنم رو می مکه و با دستش کمر بلوزم رو بالا میبره.

از روی ستون فقراتش پائین میام و دست میبرم تا اسلحه رو بردارم. همین که میام تا توی دستم محکمش کنم، هوشیار میشه. اما دیگه دیر شده. انگشت اشاره ام رو روی ماشه جا گیر میکنم.

نفس نفس میزنه اما کوتاه نمیاد.

- هی هی! شیطونی نکن.

اسلحه رو پس نمیدم، به هیچ قیمتی. اسلحه توی دست چپمه و تعادل درستی روش ندارم اما انگشت هام رو مثل پیچک دور بدنه ی اسلحه می پیچم. پیچکی که حیانتش وابسته به ستونشه. اسلحه رو تا جایی که می تونم به سرش نزدیک میکنم. همه ی نفرتم رو ازلا به لای دندان های به هم چفت شده ام با کمال میل نشونش میدم.

- بلند شو عوضی. دیگه وقت خداحافظیه!

بی خیال دهنش رو جلوی گوشم میاره و صدای کشدارش رو روانه ی سلول سلول مغزم میکنه.

- جراتش رو نداری.

نمی دونم می تونم یا نه. این جور وقت ها هر چقدر هم که از قبل به قضیه فکر کرده باشی فایده نداره. هر چقدر هم که خیال کنی خودت رو می شناسی اشتباه کردی. باید توی موقعیتش باشی تا بتونی بفهمی چه تصمیمی میگیری.

نمی دونم جرات آدم کشتن دارم یا جرات نابود شدن. به خودم دلدار میدم این که آدم نیست اما همین حیوون رو اگر بکشم چی به سرم میاد؟

قانون ما چطور قضاوت می‌کند؟ حداقلش اینه که با نهایت انصاف ازم تفاضل دیه ی زن و مرد رو طلب می‌کند. اون هم بابت کم کردن شر یه حیوون کثیف از جمع درنده های جنگل.

نه. نمی تونم بکشمش.

دستم شل میشه. پائین میاد. از روی قلبش که پر تپش میزنه و ضربان قلبم رو میگیره با عجز میگذره. به پشتش میرسه.

همون جا ثابت میشه. درست جائی که باید اعما و احشاش باشه. فکر نمی کنم یه گلوله توی شکم یه مرد با وضعیت اون خیلی هم کشنده باشه. همه ی حرص و بغضم رو یک جا جمع میکنم توی سر انگشتم و توی یه حرکت آبی ماشه رو میکشم.

تق!

شومترین آوایی که به عمرم شنیدم!

صدای شلیک خنده ی مهربانش توی گوشم مدام تکرار میشه. وقتی خوب به حال و روز میبهرتم میخنده از توی جیب شلوارش یه خشاب بیرون میکشه و جلوی چشمهای میبهرت من تکون میده.

- فکر کردی من همچین اسباب بازی خطرناکی رو دست یه بچه میدم؟ بامزه بود عروسک!

خشاب رو روی صندلی جلو پرت می‌کند. دوباره لب هام رو مابین لب هاش میگیره و چنان میمکه که حس میکنم عضلات صورتم فلج میشه. با دست دیگه اش مچم رو طوری فشار میده که مطمئن میشم استخونم رو شکسته. دستم رو همراه اسلحه بالای سرم میکشه. سرش رو بالاخره از بدنم جدا می‌کند و با چشم هاش که عین یه گردآب، مکنده و طوفان زده ان نگاهم می‌کند.

اسلحه از دستم میفته کف ماشین.

اشک دیدم رو تار کرده اما سرسختانه هنوز هم جلوی چکیدنش رو میگیرم.

تقلا میکنم برای آزاد کردن خودم. نمی تونم زیر سنگینی بدنش حتی تکون بخورم اما افسار گسیخته تقلا میکنم و اون انگار حتی از دست و پا زدنم هم لذت میبره.

یه دستش همچنان دور مچ منه و با دست دیگه اش بلوزم رو تا حد ممکن بالا میزنه. از حرکت دستش روی تنم حال تهوع پیدا میکنم. پوستی رو که لمس می‌کند به گز گز میفته. دوباره لب هاش رو روی تنم میذاره که بالاخره چیزی رو که دنبالش بودم پیدا میکنم.

رگ حیاتم باز هم نبض میگیره . قبل از اینکه بخواد بفهمه چه خبره صدای نعره اش بلند میشه . دندون هاش روی همدیگه چفت شدن . با غضب نگاهم میکنه . دوباره شوکر رو به بدنش نزدیک میکنم و این بار با جریان برق ، برق از سرش میپره . همه ی عضلاتش خشک میشن .

با هر بدبختی ای هست خودم رو از زیرش بیرون میکشم . تنش لخت شده و سستیش باعث میشه فشار وزنش رو بیشتر شه اما حداقل مقاومت هم نمی کنه . دست و پام به کناره های ماشین میخورن و زخم برمیدارن اما حتی برای یک صدم ثانیه هم بهشون فکر نمی کنم . در پشت سرم رو بازمیکنم و هیکل نحس مهرنوش رو از روی پاهام کنار میزنم . روی کف پارکینگ ولو میشم . تمام پوست دستم از افتادن روی زمین میره . همون دست های لرزون و خراشیده رو به کار میندازم تا وسائلی رو که در حین گشتن از توی کیفم بیرون ریختم از کف ماشین جمع کنم . شوکر لعنتی اگر این طور زیر خرت و پرت هام دفن نشده بود زودتر خودم رو نجات داده بودم . دیگه داشتم فکر میکردم گمش کردم .

هر چی به دستم می رسه توی کیف میندازم . دستم توی جستجوی عجولانه ام به اسلحه گیر میکنه . نگاهم روی مهرنوش میفته که داره به حال میاد . اسلحه رو برمیدارم و کیفم رو توی مشت میگیرم . تن تبارم سرمای فلز کلت رو تاب نمیاره . اسلحه رو روی زمین سر میدم تا زیر دو سه تا ماشین اون طرفتر از دید پنهون میشه .

با آخرین توانم چهار دست و پا خودم رو به کم روی زمین عقب عقب میکشم . به زحمت نیروم رو جمع میکنم و سر پا می ایستم . شروع میکنم به دویدن . نمی دونم کدوم طرف میرم و به کجا میرسم . فقط میدوم . مثل دونده های سرعت برای بردن جایزه ی زندگی میدوم .

نور رو که میبینم دلم روشن میشه . جهت نور رو دنبال میکنم و به خروجی پارکینگ میرسم . چشمم که به ازدحام خیابون میفته از پا میفتم . روی پله های کنار پاساژ زانو میزنم و میشینم .

به یقه ی بلوزم چنگ میزنم و برای یه نفس مثل ماهی قرمز های توی تنگ ، توی غروب سیزده به در ، دهن باز میکنم و میبندم . به هق هق میفتم . نگاه های تعجب زده ی عابرین رو ندید میگیرم . بی خیال بستن دکمه های باز پالتوم میشم و فقط هق میزنم .

هق هقم به سرفه تبدیل میشه . سرفه امانم رو میپره . برای گرفتن یه کم هوا به سینه کشیدن میفتم . اون قدر سرفه میکنم تا هجوم مایعی رو توی ریه هام حس میکنم . دستم رو جلوی دهنم میگیره بلکه بتونم نفس هام رو تنظیم کنم . بعد از دقیقه هایی که به نظرم یک قرن میرسن می تونم چشمهام رو ببندم و آهی از دلم بیرون بدم . چشمم که باز میکنم نگاهم روی انگشت های دست چپم خشک میشه که خون تازه و سرخی مرطوبشون کرده .

دست دیگه ام رو بالا میارم و مایع لزج کنار لبم رو پاک میکنم . حالا هر دو تا دستم خون آلوده . این دیگه توهم نیست . عذاب وجدان نیست . این دیگه خود خود خونه !

گاهی بعضی از تلنگر ها نمی لرزونت ، خونه تکونیت می کنن .

سرم رو به شیشه ی سرد پنجره ی اتوبوس تکیه دادم و با هر تکونش به خودم میلرزم .

- حالت خوبه دخترم ؟

به زن مسنی که کنارم نشسته نیم نگاهی میدازم . چشم های طوسی نماکش از زیر شیشه ی عینک مهربون به نظر میان . چادرش رو روی سرش با یه دست جلو میکشه و نگران نگاهم میکنه .

دلَم میخواد بهش بگم نه خوب نیستم . اصلا خوب نیستم اما تو خوبی . خیلی خوب که توی این دنیای پر هیاهو هنوز هم نگران حال یه دختر غریبه میشی . اما فقط می تونم بغضم رو قورت بدم تا زیر لب تشکر کنم .
باورم نمیکنه . خودم هم باورم همیشه دیگه خوب بشم .

- رنگت خیلی پریده . ضعف کردی ؟

دلَم میخواد جواب محبتش رو با لبخند بدم . اما لبهام حتی کش نمیان . ضعف دارم اما گرسنه نیستم . کلا ضعیفم .
- طوری نیست . تشکر .

میگم اما حتی نمی تونم تکیه ام رو از شیشه بگیرم . از وقتی آرزو اومد و زیر بغلم رو گرفت تا بتونم تن خسته ام رو از روی پله های پاساژ جمع کنم دیگه بریدم . تکیه گاه می خوام .

به زور آرزو رو راضی کردم که قرار نیست از بیمار روانی ای که توی جاهای خلوت یقه ی یه دختر رو میگیره شکایت کنم ، وقتی حتی نمیشناسمش ! اما خون روی دست هام و سرفه های پی در پیم خودم رو هم ترسونده بود . از زیر دکتر رفتن نتونستم فرار کنم .

دست چروکیده ی زن کناریم روی دستم میشینه . پلک های نیمه باز رو بالا میکشم .

زن دست میبره توی کیفش و مشتش رو دراز میکنه سمت من که به جای خیابون ، آدم های توی اتوبوس رو از نظر میگذروم . بی اختیار دستم رو جلو میبرم . زن یه مشت نخودچی و کشمش کف دستم میریزه .

دلَم مثل ریزش دونه های گرد نخود چی کف دستم ، میریزه .

تشکر رو زمزمه میکنم و خیره میشم به زن جوانی که یه کم جلوتر کنار قسمت آقایون ایستاده و بچه ی کوچیکش رو از بغل مردی که لابد شوهرشه میگیره . زن با دستش پتوی عروسکی رو محکمتر دور بچه میپیچه و مرد شال سه گوش روی شونه های زن رو مرتب میکنه . بعد با خنده راهیش میکنه تا روی صندلی خالی ته اتوبوس بشینه .

دل‌پر همیشه از حسرت . حسرت روزهایی که با یه لبخند گرم میشدم . حسرت روزهایی که می‌تونستم ساده بخندم . خوش باشم . آرزوهای بلند بالا داشته باشم . حسرت ...

چشم هام رو میندم بلکه قطره های اشک رو پشت پلکم حبس کنم .

توی دل‌ناله میزنم . دل‌گرفته خدا . دل‌خیلی گرفته . صدام رو میشنوی ؟ من رو از بین این همه شلوغی ، توی این اتوبوسی که بوی گازوئیل میده ، میبینی ؟ احمق بودم که فکر میکردم اوضاع زندگیم بده . نمی‌دونستم همیشه از هر بدی بدتری هم وجود داره . نمی‌دونستم یه روز همون وضعیت برام میشه آرزو ، میشه حسرت . خدایا اگر قول بدم چشم هام رو باز کنم ، اگر قول بدم از این به بعد ، حتی با چشم های باز بخوابم ، میشه از این کابوس بیدارم کنی ؟

نفس کشیدن برام سخته . با هر نفس میلرزم . دردی که تا دیروز یه سرماخوردگی مزمن بود ، امروز شد یه مرض موذی ، شد یه هاله ی سیاه توی عکس های رادیولوژی و سی تی اسکن ، شد سرطان . از وقتی اسمش عوض شد ، تحملم کم شد .

احمقانه فکر میکنم کاش هیچ وقت پی این سرفه ها رو نمی‌گرفتم . کاش اون روز با آرزو میرفتم اداره ی پلیس و از مهربانان شکایت میکردم به جای اینکه برم بیمارستان و روی تصویر زندگیم سایه بندازم .

هوای اتوبوس برام سنگین میشه . بلند میشم و و قبل از این که درها بسته بشه از اتوبوس میپریم پایین . به صدای زن هم که داره صدام میزنه و میگه پاکت هام رو جا گذاشتم توجه نمی‌کنم .

دونه های نخودچی و کشمش از لا به لای انگشت هام که تا به حال محکم به هم میفشردمشون زمین میریزن . مثل لحظه های عمرم که هر چی دستم رو محکمتر گرفتم زودتر از بین انگشت هام فرار کردن . کشون کشون پاهام رو دنبال خودم میکشم و راه میرم . دل‌م میخواد همه چیز رو فراموش کنم . خودم رو توی دیروز جا گذاشتم و پاکت آزمایشاتم رو توی اتوبوس اما نمی‌دونم این غده های لعنتی ته نشین شده توی ریه ام رو کجا می‌تونم جا بذارم .

همیشه ، همه ی اتفاقات بد مال همسایه هاست و همه ی روزهای خوش به قصه ها تعلق دارن . فکر میکنیم اون چیزی که داریم خوب نیست و چیزهای بدتر هم هیچ وقت پیش نیان .

موندم این رو چه طور هضم کنم . اصلا میشه هضمش کرد ؟ اسمش هم برام ترسناکه .

اصلا برای همه ترسناکه . اسمش هم مثل چمبره زدن یه مار افعی می‌مونه . چه بده وقتی این چمبره روی سینه ات باشه و جلوی نفست رو بگیره .

میگن مرحله ی اول توی پذیرش سختی های زندگی انکاره . انکارش کردم ؟ نمی‌دونم . قبول کردنش خیلی سخته . شاید به خاطر همین راضی نیستم برم برای بیوپسی . شاید این جوری می‌تونستم یه باریکه ی نور برای خودم باقی بذارم که اشتباه می‌کنن .

نمی دونم این جا چه کار میکنم . فقط می دونم پشت درم . پشت یه در آشنا . پشت دری که یه روز راضی نبودم ازش رد بشم . می ترسیدم از چیزی که پشت درانتظارم رو می کشید .

کاوه خودش در رو به روم باز میکنه . مابین در خونه اش ایستاده و فقط نگاهش رو بهم دوخته . حرف نمیزنه اما سکوتش پر از حرفه .

چشم هاش روی صورتم چرخ می خورن ، گله هاش توی چشم هاش .

دهن باز میکنم تا چیزی بگم . نمی دونم چی اما یه چیز هست که حس میکنم باید بگم . انگار باید حتما اون چیزی رو که توی گلویم گیر کرده بیرون بریزم .

اومدم تا چیزی رو تغییر بدم . اما چی رو نمی دونم .

از حنجره ام فقط ناله های زخمی بیرون میاد . لب زدن های کاوه رو مبینم اما چیزی نمی شنوم . فقط صدای آب میاد . صدای موج . اشک چکه چکه از لای پلک هایی که به زور باز نگه داشتم بیرون میریزه . روی زمین میچکه و صداش گوشم رو پر میکنه .

دستم رو به طرف کاوه دراز میکنم اما خودش رو عقب میکشه . دست ناکامم توی تقلائی رسیدن بهش پائین میفته .

آب دهنم رو قورت میدم . فک مرتعشم بی اختیار اسمش رو زمزمه میکنه . صداش بدتر از تن رنجورم میلرزه .

- دیر اومدی ... خیلی دیره ...

دیر ... دلم تکه تکه میشه ، خون میشه . دیره .

حرف هام پاره پاره میشن . سرفه میشن و از گلویم بیرون می پرن . یکی ، دوتا ، ده تا ، شاید صد تا . تمومی ندارن . دست هام رو جلوی دهنم میگیرم . اما دست هام خون آلود میشن .

دست های سرخم رو اول جلوی صورتم نگه میدارم و بعد درمونده به طرف کاوه بالا میارمشون . بهت و ترس هر دو توی نگاهش غوغا می کنن .

زانوهای بی رنجه تاب تحمل وزنم رو نمیارن . میلغزم . تا میشم . قبل از اینکه زمین بخورم کاوه به طرفم میدوه . فاصله ی دو قدمی مون رو توی آنی طی میکنه و زیر بغلم رو میگیره . اون روی زانوهایش میفته و من توی آغوشش جا میفتم .

من رو توی بغلش محکم میگیره و زیر گوشم زمزمه میکنه .

- ببین ما چه کار کردیم !

نمیگه من ، نمیگه تو . میگه ما . این ما حس عجیبی داره .

سرم رو به سینه اش فشار میداد. صدای تپش های بی قرار قلبش رو می شنوم. ضربان قلبش رو می شمردم. پنجه اش رو توی موهام فرو میبرد و شونه اشون میزنه. دستش از لای موهام روی پوست گردنم میخزه و آرام با کناره های انگشت سبابه اش نوازشش میکنه. به تنم رخوت میشینه.

از لابه لای پلک هام تصویر عمو بهادر رو میبینم که بهم نزدیک میشه. تعجب میکنم. اون این جا چه کار میکنه؟ بدنم منقبض میشه. می ترسم. دلهره میگیرم. می خوام خودم رو از توی بغل کاوه بیرون بکشم اما کاوه نمیذاره. دستش دور بازو میپیچد و من رو سر جام نگه میداره.

عمو درست جلوی روم می ایسته. دست هاش رو به کمر میزنه و با خشم نگاهم میکنه. این بار از ترس میلرزم.

- تو این جا چه کار میکنی؟

داد عمو از جا میپروندم. هنوز هم دادهاش رو یادمه. آخرین باری که داد زدنش رو دیدم، کی بود؟ وقتی زن عمو بالاخره فراری شده بود و دادخواست طلاق داده بود.

خودم رو توی عضلات سینه ی کاوه پنهون میکنم. دست بزرگ عمو رو به روم دراز میشه.

- بلند شو ببینم سلی. طه! پاشو با من بیا.

با فریادش دلم توی سینه پر پر میزنه.

اون وقتی که دنبال زن عمو همه جا رو زیر پا میداشت هم همین رو میگفت. "زنیکه ی سلی. طه... بالاخره که دستم بهش می رسه."

عمو بهادر همیشه داد میزد. زیاد مهربون نبود. شاید برای همین خدا هیچ وقت بهش بچه نداد. شاید واسه همین زن عمو رو محدود میکرد. حبس میکرد. نمیداشت جایی بره مبادا بخواد هوایی بشه و فکر طلاق به سرش بزنه. مرغ خونگیش رو توی قفس نگه میداشت تا پر نزنه.

دستم رو دور گردن کاوه حلقه میکنم. کاوه آرام آرام گهواره وار تکونم میداد و میگه.

- تا با منی نترس جوجه رنگی من!

بوسه ی نرم کاوه روی پیشونیم میشینه. لب هاش همون جا روی پوست ملتهم جا خوش میکنن.

نمی خوام به عمو نگاه کنم اما صدای سرفه هاش، من رو به سمت خودش میکشه. سرم رو که بلند میکنم داره سرفه میکنه، سرفه پشت سرفه. خون از دهن نیمه بازش بیرون می پاشه. مثل روزهای آخر که سرطان از پا درش آورده بود و همین جور سرفه میزد و التماس میکرد تا کسی به دادش برسه. ضجه میزد و زن عمو رو می خواست تا حلالیت بطلبه.

صورت‌م رو به سینه ی کاوه میذارم تا هیچ چیزی رو نبینم . اون هم سرش رو به سرم تکیه می‌ده . دلم سکون آغوشش رو می‌خواد . قبل از اینکه آروم بگیرم ، کسی از پشت گوشه ی آستینم رو می چسبه و من رو روی زمین میکشه . به عقب برمیگردم . دست های عمو دور مچم چفت شدن . دارن من رو به زور دنبال خودشون میبرن . نگاه نا امیدم رو به کاوه میدوزم . تار میبینمش اما صداش واضح و روشنه وقتی صدام میزنه . انگار همه ی ذرات اطرافم با صداش موج برمیدارن .

- کیمیا!

کیمیا ، کیمیا ! صداش تکرار میشه و اوج میگیره . جیغ میزنم .

از خواب میپریم .

توی تخت فلزی اتاق خودم ، خیس از عرق نشستم . پریشونم . بیشتر از دیروز . بیشتر از دیشب . میون تاریکی زانو هام رو بغل میزنم و می شینم . با یه سینه ی دردناک . تنها . نه از کاوه خبری هست . نه از عموی خدایامرمز !

(سلیطه : زن بد زبان)

همیشه همینه . کم حافظه ایم . اولین چیز رو ، مهمترین چیز رو ، آخر کار به یاد میاریم .

به زحمت چادر عربی ای رو که فقط وقتی زیارت میرفتم ، می پوشیدم ، روی سرم مرتب میکنم . پاهام رو که خواب رفتن از زیرم بیرون میارم و کمی کج کنارم جمع میکنم . زل میزنم به دست های خانم موسوی که داره با آرامش قرآن می‌خونه . خوندنش که تموم میشه ، قرآن رو به پیشونمی نزدیک میکنه و بعد می بوسه . آرامشی توی هر حرکتش هست که جای این که کلافه ام کنه آرومم میکنه .

یادمه اون موقع ها مامان جون همیشه ازش تعریف میکرد . چه از خودش ، چه از شوهرش که یه جورهایی معتمد محله ، یا حتی از اون پسر مفقودالائرش که خود خانم موسوی هنوزم هم به برگشتنش امیدواره . می دونم تحصیلات حوزه و دانشگاه داره اما همه ی اهل محله ی قدیمی مامان بزرگ به پاکی دلش ایمان داشتن .

چند باری ، اون موقع ها که هنوز این قدر درگیر دنیا نشده بودم ، مامان جون رو برده بودم خونشون برای روضه اما کجاست اون روزها ؟ الان دیگه آدرس خونشون رو هم به یاد نمیارم . هر چند میدونم هر روز غروب ، موقع نماز ، توی مسجد محل ، میشه پیداش کرد .

یه کم قبل اذان اومدم و از تک و توک خانم هایی که توی مسجد بودن سراغش رو گرفتم . پیدا کردنش سخت نبود وقتی همه میشناختنش .

سر سجاده اش با حضور قلبی که هر کسی می تونست احساسش کنه ، دعا می خوند . جانماز رو به روش غرق عطر یاس بود .

بی صدا نشستم و یه کم نگاهش کردم تا نیایشش تموم بشه .

کتاب رو کنار گذاشته اما چشم هاش رو همچنان بسته و توی حال خوش خودش . فکر میکنم چقدر خوبه که یکی بتونه حال آدم رو خوب کنه !

سرفه ها که امانم رو می بره چشم باز میکنه . لیوان کنار دستش رو به طرفم میگیره .

- بخور دختر جون . دست نزده است .

حتی صداس هم موجی از گرما داره .

لیوان رو به لب میبرم و یه جرعه به گلویم میریزم . یه رده ی قرمز از خون که روی آب میشینه ، ناخودآگاه همراه گلویم چشمه ی چشم هام هم می جوشه . اشک هام پائین میریزن .

باز هم هیچی نمیکه . فقط صبور و مهربون دستش رو روی انگشت های سردم میذاره و نوازششون میکنه .

آروم که میگیرم برآش یه کم درد و دل میکنم . ازش میخوام برام دعا کنه . لبخندش رو به روم می پاشه و میگه .

- یا من اسممه دوا و ذکره شفا . بذار از خودش دوا ی دردت رو بپرسیم .

ساکت میشینم تا بینم چه کار میکنه .

قرآن رو باز میکنه و با توجه کامل کلمه کلمه اش رو می خونه . سر که بلند میکنه نمی دونم چند دقیقه اما فقط نگاهم میکنه . از نگاهش خجالت میکشم . انگار چیزی رو در من میبینه که حتی خودم توی آینه هم نمی توئم ببینمش .

ناخودآگاه خودم رو جمع و جور میکنم .

- تو که اینقدر خانمی عزیزم . چرا ؟

نگاهم رو از چشم های شفافش می دزدم . کلی تلاش میکنم تا زمزمه کنم چی ؟ نفس عمیقی می کشه و آروم دستم رو بلند میکنه و توی دست هاش میگیره . با یکی از دست هاش یه ضربه ملایم روی دستم میزنه . همون جور دلداریم میدهد .

- نصف بیشتر اون چه که آدمیزاد میکشه از زبونش . یه وقت هایی که باید زبون باز کنیم ، حرف نمی زنیم . یه وقت ها هم با همین زبون سرخ آتیشی یه چیزی می گیم که دل نازک یه بنده ی خدایی رو می رنجونیم .

مثل آدم های خطاکار سرم رو پائین میندازم و چیزی نمی گم . اون هم با صوت قشنگی آیه ها رو نجوا میکنه . حرفی ندارم پس فقط گوش میدم .

- میدونی که خدا چقدر بنده هاش رو دوست داره ؟ بد و خوبم نداره . از حق هیچ کدومشونم نمی گذره .

صداس مثل یه لالاییه . مثل قصه پری هایی که آخر شب مادرها برای بچه هاشون میگن تا خوب و بد دنیا رو یادشون بدن . سرزنشم نمی کنه . انگار فقط میخواد خطای بچه اش رو یواشکی ، دور از چشم بقیه ، بهش گوشزد کنه .

یه چیزهایی می‌گه و من گوش میکنم . نمی شنوم . گوش میکنم . شرمنده میشم . از زیر چشم نگاهش میکنم .
 - دخترم نمی خوام بگم خدا داره مجازاتت میکنه که خدا مهربونتر از این حرف هاست . اما ببین مشکلک از کجاست .
 همون جا دنبال دواي دردت بگرد .
 سر بلند میکنم . زیر گرمای نگاهش ذوب میشم . لبخندی به روم میپاشه که راه نفسم رو باز میکنه . دست جلو میاره و
 چند تار مویی رو که از زیر شالم بیرون زده تو میفرسته .
 - این موهای خوشگلک رو هم بپوشون که خدا خیلی غیوره .
 بیشتر خجالت زده میشم . نمی دونه که اگر شرم حضورش نبود چادری سر نمی‌کردم ، که اگر گاهی روسری سر میکنم
 به خاطر غیرت پدرمه نه خدا .
 با دست کناره های شالم رو توی صورتم میکشم . دستی به سرم میکشه . ازش تشکر میکنم و از مسجد میزنم بیرون .
 صدای اذان توی کوچه پیچیده . دلم یه حالیه . یه حالی که انگار این همه مدت گوش هام رو بسته بودم و فقط با خدا
 حرف میزدم . داد میزدم و جواب میخواستم اما برای شنیدن جوابش گوشی نداشتم . پشیمون میشم و برمیکردم توی
 مسجد . پشت سر خانم هایی که صف بستن می ایستم . بعد از مدت ها قامت میبندم .
 بازم نمی تونم بی توقع باشم . ازش می خوام کمکم کنه که این قامت نشکنه . با همه ی وجودم ازش می خوام این بار
 خودش من رو تا آستانه ی راه درست جلو بیره . دلم رو آروم کنه تا به تقدیرش ، هر چی که باشه رضا بشم . هر چی
 که هست ، هر چی که باشه . خیلی صبر می خواد خدا ! خیلی !

فصل هفتم

قطار را نمی شود فهمید،

می‌آید

یا می رود

و من،

تمام مسیری که یکبار آمده بودم را

بار دیگر آمدم

تا خودم را

از گودیِ کنار ریلها جمع کنم

سرم را برگردانم

تا دستهایت دوباره بزرگ شوند.

" سیدمحمد مرکبیان "

بچه که بودم ، عادت داشتم ، هر کاری رو از سخت ترین قسمتش شروع کنم . کتاب ها رو هم از سخت ترین فصلشون می خوندم . این جوری فکر میکردم وقتی سخت ترین رو پشت سر گذاشتم ، برای ادامه دادن انگیزه ی بیشتری دارم .

باید میرفتم و خودم رو از شر حرف های ناگفته ام راحت می کردم .اعتراف کردن همیشه آدم رو سبک میکنه . چه فرق میکنه پیش کشیش باشه یا پلیس . فقط کافی بود تا زبون باز کنم . برم و به قول خودشون اظهاراتم رو بنویسم . مهم هم نبود این بار ، چند دفعه باید می گفتم . چند بار باید می نوشتم . چند شب باید دیوارهای سیمانی یه اتاق تنگ و تاریک رو تحمل می کردم . سخت بود اما باید این کار رو میکردم .

اما باید سراغ کاوه رو هم میگرفتم . باید از اون چه که گفته بودم هم دفاع میکردم . میرا میشدم . پاک میشدم . خلاص میشدم . اگر یه درصد زخمی بهش زده بودم میبستمش و تمومش میکردم . اما باید خودم رو میشکستم تا برم . رفتن پیش کاوه سخت تر بود .

می خوام از کار سخت تر شروع کنم .

بهش زنگ زدم . گوشیش رو جواب نداد . خط شرکت هم که ، دروازه ای بود که به روی من بسته شده . کاوه شد سایه و من آفتاب . نتونستم ببینمش .

زنگ زدم به هانیه . نه به تلخیش توجه کردم نه به دل خوریش . فقط بی خبریش دلم رو آشوب کرد وقتی گفت " کاوه بعد از تو قید خودش رو هم زد چه برسه به ما "

حسام رو واسطه کردم . حداقل اون با من نرمتر بود . قول داد با کاوه حرف میزنه . اما وقتی دست خالی برگشت ، فهمیدم این قسمت از چیزی که فکر می کردم سخت تره .

نباید کم می آوردم . نباید کوتاه می اومدم . هر چقدر هم که سخت بود . من به خودم قول داده بودم تا این امتحان رو خوب پشت سر بذارم .

توی راه پله های شرکت سرگردونم . میرم ، میام . نفس تنگی هم مثل من در رفت و آمده .

منتظرم تا ساعت کاری تموم بشه و فضای شرکت خلوت باشه .

حسام می گفت کاوه بیشتر روزها تا دیر وقت توی دفترش می مونه . توی باورم نمی گنجه این همه تغییر از ، پریدن
یه پرنده از سر شاخه نشات بگیره . یه پرنده که مگسک پنجه های کاوه نتونسته شکارش کنه .

منشی کاوه که مثل یه کارمند خوب و وظیفه شناس میزش رو جمع میکنه و کیفش رو روی شونه میندازه ، می فهمم
وقت رفتنه . وقت عمل کردن . میام و پشت در اتاقش می ایستم . این جاست که می فهمم فاصله ی حرف و عمل رو
طی کردن از همه چیز سخت تره .

تردید میخزه زیر پوستم . سفره ی تقصیر ها رو پهن میکنم و شروع میکنم به قسمت کردن . یکی من ... یکی اون .

اما این جوری نمیشه . برای این کار این جا نیستم . سهم گناه خودم رو توی قلبم جمع میکنم . نمی ذارم تردید به
سرانگشت هام برسه . بی هوا دستگیره ی در رو چنگ میزنم و پائین میکشم . فکر میکنم اگر قرار به در زدن و اجازه
خواستن بود ، اصلا نباید می اومدم .

نگاهم رو توی اتاق نیمه تاریک می چرخونم . همه چیز ظاهرا شبیه قبله . فقط من و کاوه ایم که فرق کردیم .

قدم هام رو جلو میذارم و نگاهم رو به قامت کاوه که پشت به من و در ، کنار پنجره ایستاده میدم . کت به جای تنش
روی شونه های صندلی نشسته . آستین هاش رو تا آرنج لاقیدانه بالا زده .

سکوتی اطرافم رو گرفته که حتی صدای پاهام هم جرات شکستنش رو نداره . نمی تونم حرفی بزنم . همه ی اون
چیزی که از قبل با خودم تمرین کرده بودم مثل الکل توی فضای حضور کاوه پریده و ذهنم خالی شده .

دنبال یه جمله میگردم . یه چیزی به زبون مشترکی که هر دو بفهمیم اما صدای کاوه تکونم میده .

- بالاخره پیدات شد .

نمی دونم پشت سرش هم چشم داره برای دیدن یا از قبل ، تصویرم رو توی دوربین های مدار بسته رصد کرده . خودم
و دل دل کردن هام رو دیده .

نفسم رو از لا به لای لبهام بیرون می فرستم تا بتونم به تارهای صوتیم تکونی بدم .

- راه دیگه ای برام نداشتی . باید می دیدمت .

- چی رو می خواستی ببینی ؟ فکر می کردم تماشایی ترین نمایش ممکن رو برای همه ی عمرت داری!

صداش انگار از قطبی ترین نقطه ی زمین میاد . بی حسی لحنش ، سرم می کنه . یه قدم جلو میذارم اما اون حتی
برنمی گرده تا نگاهم کنه .

- نیومدم که نبش قبر خاطرات رو بکنیم . هر چند من هم مثل تو از قضیه ی فیلم ها بی خبرم . اما اومدم این قصه رو
درست تمومش کنیم .

- که چی بشه ؟

- که شاید این دفعه ، آخر قصه کلاغ ها به خنوشون رسیدن .

بالاخره از منظره ی پشت پنجره دل میکنه و یه نیم دور به طرف من می چرخه . از سر تا پام رو با دقت از زیر نظر میگذرونه . انگار برای بار اول داره من رو می بینه . توی نور کم شده ی چراغ اتاق ، صورتش عین تندیس های رومی به چشم میاد . سنگی و دور از دست رس .

وقتی بازرسیش تموم میشه ، به همون حالت مورب ، به لبه ی پنجره تکیه میزنه .

- تو که پرنده ی خوشبختی روی شونه هاته . نگران کلاغ ها هم نباش . یاد گرفتن با سرنوشتشون کنار بیان .

زهر کلامش ، کامم رو تلخ می کنه . آب دهنم رو به زور قورت میدم و اعتماد به نفسم رو یک جا جمع میکنم . همون چیزی که دوست دارم رو برداشت میکنم . حرفش رو میدارم به حساب بی حساب شدن .

- به هر حال خواستم اگر دلخوری هست برطرف بشه . خودت این بازی رو شروع کرده بودی . از قدیم هم گفتن بازی اشکنک داره .

صدای پوزخندش توی سکوت اطراف پررنگ میشه .

- آره اما نگفته بودن دل شکستنک داره .

درست مثل یخ که از شدت سرما می سوزونه ، آتیشم می زنه . سریع جبهه میگیرم .

- هر چقدر سر این نخ رو بکشی ، هم من بیشتر گرفتار میشم ، هم پای خودت رو بیشتر توی بندش میپیچی . فقط من این وسط مقصر نبودم . اما تا اون جایی که تقصیر من بود ، ببخش .

دست هاش رو به جیب شلوارش میبره و دوباره ازم رو میگیره . نمی دونم توی تاریکی اون بیرون چی دیده که این طور غرقش شده .

- حرف های قشنگی بود . حالا می تونی بری و چکت رو نقد کنی .

دست میبرم توی کیفم و چکش رو بیرون میکشم . این چک و همه ی چک های دیگه ی دنیا دیگه به کارم نیان .

جلو میرم و چک رو روی میزش میدارم . عقب گرد میکنم . توی دهنم نمی چرخه تا بخوام عذر خواهی کنم . به زبونم نمیداد بیشتر از این خودم رو کوچیک کنم . لب به دندون میگیرم . می دونم یه بار دیگه شهامت پیدا نمی کنم تا این جا پیام .

سینه ام می سوزه . نمی دونم از این دردیه که افتاده به جونم یا از آهه ، از حسرته .

پا سست میکنم . دوباره سر میگردونم و حرفم رو مزمه میکنم .

- من فقط خواستم اگر چیزی از من به دل داری حلالم کنی . همین .

- حلال ؟ ... نگران نباش . من به خدای تو کاری ندارم پس اونم به دل من و حال من و حالیت من کاری نداره .
- من که اعتقاد دارم . پس به من و کار من کار داره . من اون کاری که ازم برمی اومد رو انجام دادم به هر حال .
- دل من رو راضی میکنم که واقعا تا جایی که به گردنم بود جلو رفتم . اما حتی نمیذاره قصد رفتن کنم . از پنجره چشم میگیره و به سمتم خیز برمیداره . نا خودآگاه خودم رو به کم جمع و جور میکنم . با لب هایی که گوشش بالا رفته و چشم هایی که روی صورتم ریز شدن تو دو قدمیم می ایسته .
- صداش مثل چاقو نفسم رو میبره .
- می خوای حلالت کنم . آره ؟
- فقط سرم رو به نشونه ی جواب مثبت پائین و بالا میبرم .
- باشه . اما شرط داره . بهم برگردون اون چیزی رو که ازم گرفتی .
- یه لحظه حس می کنم این مرد خشمگین آماده ی انفجار رو به روم رو نمی شناسم . بهت زده و گیج فقط به اون که از این فاصله هم نفس های داغش روی صورتم ضرب گرفته نگاه می کنم . آماده ی شنیدن حرف های ناخوشایند و پیش کشیدن بحث چک بودم اما این یکی از حد تصورم فراتره . چرا باید این قدر طلبکار باشه ؟ طلب چی رو داره از من ؟ اون قدر درگیر طغیانشم که بلند بلند فکر میکنم .
- طلب چی رو داری از من ؟
- صدام ضعیفه اما می شنوه . نفسش رو مقطع بیرون میده . یک قدم بهم نزدیکتر میشه . هولزده ادامه میدم .
- تو این بازی تو با من بازی کردی . بردش رو هم نخواستم . چکت روی میزه .
- جملات از لای دندان های کلید شده اش به بیرون پرت میشن .
- چک ؟؟؟ ... من به خاطر تو ۸ میلیون دلار رو از دست دادم . ۸ ... میلیون ... دلار ... اما برام مهم نیست . تو چیزهای مهمتری رو ازم گرفتی . غرور و اعتبارم رو بهم برگردون . اون وقت بی خیالت میشم و می بخشمت . می تونی ؟
- از چیزهایی که میگه سر در نمی آرم . اینم یکی از اون کارت هاییه که من حتی توی بازی ندیدمش .
- یه قدم به پشت سرم برمیدارم . از منبع آتیش دور میشم . از بازی که توش دارم مدام رو دست می خورم ، دور میشم .
- نمی فهمم چی میگی .
- دستم چنگ میزنه به یقه ی بسته ی بافت توی تنم . اون سر جاش ثابت می مونه و همون طور به سوزوندن ادامه میده . اون شعله است . باید بسوزونه . شعله اگر توی نیستان بیفته ، من شمع مزار خودم میشم . می دونم .

یه قدم دیگه برمیدارم . اما نگاهم مصر به چشم های تیره اش چسبیده . بهم رحم نمی کنه .

- هر چیزی توانی داره . تاوانش رو بده تا بیخشم .

حجم تلخی کاوه رو تاب نمیارم . من همای خرد شدن نبودم . من برای از دست دادن نیومده بودم . برای به دست آوردن اینجا پا گذاشته بودم . یه چیزی بهم هشدار می ده که تا می تونم از این جا فاصله بگیرم . یه حس مثل حس قبل از وقوع زلزله . اما پاهام نمی کشه . میخ شدم به این زمین سرامیکی لیز لعنتی !

- می بینی؟! جراتش رو نداری ...

لحن کاوه از پاهای من محکمتره . زور میزنم تا یه کلمه بپرسم . چی؟ اما خودم هم از تصوراتم به وحشت میفتم . من برای کاوه روشنم . اونه که توی نیمه ی تاریک ایستاده . می دونه چی از من بخواد و می ترسم از خواسته اش . به هراس جا خوش کرده توی چشم هام میخنده . از گیر انداختنم لذت میبره . یه لذت دردآلود اما . طول میکشه تا قفل لب هاش باز شه .

- آبدارچیم رفته مرخصی . زنش پا به ماه بود و توی شهرستان . رفته پیشش باشه . چهل روز . محبته دیگه! ... چهل روز می تونی جاش بمونی؟ انگار تقدیر من و تو به این قدر گره خورده . چهل روز!

خشک میشم سرجام . به هر چیزی فکر کردم جز این . کاوه مثل همیشه با پیش بینی های من نمی خونه .
صدام از ته اعماق گلو ، زخمی بیرون میاد .

- چی؟

- تاوانش غرورته . چشم در برابر چشم . می تونی چهل روز این غرور رو کنار بذاری؟

سکوت میکنم و ناباور به سایه ی سیاهی که بیشتر به وهم می مونه تا واقعیت خیره میشم . به خودم میگم بسه تا همین جا . برو و دیگه پشت سرتم نگاه نکن هما . این آدم به چه اعتباری ازت تاوان گناه خودش رو می خواد؟
برمیگردم و میرم سمت در . صدای پاش رو میشنوم که اون هم سر جای اولش میره . پشت همون منظره ی تیره و تار . توی دلم میگم ، گاهی بعضی از فصل ها این قدر سختن که باید ولشون کنی؟ مگر چقدر نمره داره این فصل؟
آرامبخش اعتراف پیش پلیس برات کافیه .

دستم که دستگیره ی در رو لمس میکنه و سرمای عجیبی به تنم میشینه . سرمایی که از تماس فلز نیست ، از حرف های مردیه که حالا بهم پشت کرده .

- فکر میکنی کدوم آدم عاقلی ، ماشین چند صد میلیونیش رو ، روشن ، گوشه ی یه خیابون ، توی مرکز شهر ول میکنه تا بره از دکه ی اون طرف خیابون سیگار بخره؟

تیره ی پشتم میلرزه . هادی ، زاهدی ، ماشین مدل بالا ...

- مهنروش خیلی گشته بود تا تو رو پیدا کنه . میگفت توی تالارهای آن لاین کارت تکه . قرار بود خودش توی بازی باشه اما نشد . سیامک قبول نکرد . میدونست مهنروش برای آرش کار میکنه .

به رعشه ی انگشت هام روی فلز طلایی دستگیره در خیره می مونم . نفسم بند میاد . همون نفس دردناک مریضی که من رو این جا کشوند .

همه چیز توی ذهنم طرح میگیره . کارت ها وسط میفتن . یاد اون پیام چشمک زن میون صفحه میفتم .

" who is a professional poker player here ? "

اون پسر ترک ، چت هایی که به نظرم بی منظور بود ، ... از زیر آوار خاطراتم قد علم میکنن .

دهنم مثل دهن ماهی مدام باز و بسته میشه . باز ، بسته ، باز ، بسته . اما بی فایده است . نه حرفی ازش بیرون میاد نه هوایی ازش تو کشیده میشه . دلم میخواد جیغ بکشم " بسه . بس کن . " اما نمیشه . کاوه هم بی توجه به حال و روزم پیشروی میکنه .

- توی اون بازی برنده مهم نبود. اصلا اون بازی برنده نداشت . بازی ، بازی ، بازی بازنده ها بود . مهم این بود که سیامک بیازه . اون هم مهمترین چیزش رو . همه ی دار و ندارش رو . میترسیدن سیامک اون قدر جوش نیاره که All in بازی کنه . هرچی نباشه اون قمارباز قهاریه . من ... تو ... یا یکی دیگه ... فرقی نمی کرد کی . هر کسی به یه دلیلی سر اون میز بود . دلیلی که هر چی بود باید برد اون شب رو میریخت توی کیسه ی آرش .

چرا این ها رو به من میگه ؟ چرا میگه ؟ چرا می خواد به زور بهم بفهمونه از اول هم جای بازیکن ، بازیچه بودم ؟ من که این رو خیلی وقت پیش قبول کرده بودم ؟ چرا میگه ؟

دوست دارم دست هام روی گوش هام بذارم و هیچی نشونم .

چرا کاوه ، امشب کاوه ی آشنای من نیست ؟ چرا این قدر بی رحم شده ؟

- پوکر همینه ... همیشه باید انتظار بلوف خوردن رو داشته باشی . من پسر حاجی سالار کیا بودم که اگر این جا باهوشون راه نمی اومدم باید به اسم فامیل حاجی برمینگشتم تا راه باز کنشون باشم . در غیر این صورت باید توی تله ی خودم دست و پا بسته می موندم . تو هم یه مهره بودی که روت قمار میکردن . مهنروش ، اون قدر میشناخت که بدونه قبول میکنی و باهوشون راه میای . میبینی ... با هم همراه بودیم . تا این جای کار ، یک ... یک ... مساوی . حالا باید تاوان اون ضربه ی اضافی رو بدی . اگر بتونی ...

مکت میکنم اما اون کارش تموم شده . دیگه چیزی نمیکه . من رو ، همای توی وجودم رو روی زمین ریخته . تیکه تیکه و نابود شده . اون کارش رو خوب انجام داده . حالا منتظره حرکت منه .

اما لحظه ی آخر باز هم نیشش رو میزنه .

- یادم یه روز یکی تو همین اتاق می گفت " همه غرورشون رو دوست دارن "

بی تاب و توان ، دستگیره ی در رو پائین میکشم . دری که توی فاصله ی باز شدنش ، دریچه های دیگه ای رو به روم باز کرد .

مدام توی جزر و مدیم . یه روز خوبیم و دنیا رو از بالاترین نقطه ی مد ، خوب می بینیم . یه روز دیگه دلمون آشوبه و آتیش جنگ جهانی توی طالعون افتاده .

الان هم به خودم قول دادم تا خودم رو بالا بکشم . نگاهم تخت به تخت رو میگرده و دلم دنبال یه تخت میگرده تا خیالم رو تخت روش بخوابونه .

از پیش کاوه که برگشتم ، یه جنگ زده ی آواره بودم که پی یه اردوگاه میگشت تا بهش پناه بیره . زیر آوار حرف هاش مونده بودم و نمی تونستم خودم و ذهنم رو از این محبس بیرون بکشم . یه بخش وجودم می دونست که هیچ وقت دوباره به اون دفتر بر نمی گردم اما یه بخش از وجودم هم برای همیشه مقیم اون چهاردیواری تاریک مونده بود .

تمام توانم رو برای فراموش کردن به کار گرفتم . به خودم گفتم مهم نیست من رو ببخشه یا نه . غرورش ، دلش ، شکسته که شکسته . مگر من دل نداشتم ؟ تکلیف دل شیشه ای شکسته ی من چی میشه ؟

گفتم مهم نیست . نتیجه که مهم نیست . تلاش مهمه . من سعیم رو کردم . بقیه اش دیگه مهم نیست .

خودم رو راضی کردم که این کتاب برای ابد بسته شده .

میرم سراغ درس بعد . امتحان بعد . کافیه برم سر وقت ناگفته ها .

چند ساعت بعد ، وقتی صبح که یه روز جدید شروع شد من هم دوباره شروع کردم .

دستم رو با هزار بیم و امید روی یه شماره ی بی نام توی گویشیم لغزوندم . این شماره رو بعد از اون دو روز کذائی طوری بهم دیکته کرده بودن که تا آخر عمرم هم می گذشت فراموشش نمی کردم . می ترسیدم از عاقبتش اما راهی بود که فکر میکردم باید برم و هر چی زودتر می رفتم زودتر تموم میشد .

صدایی پشت خط نبود . یه زنگ ، دو تا ، شش تا ... کسی جوابم رو نداد . تماسم که بی حاصل قطع شد فکر کردم این هم مثل رفتن پیش کاوه بود . فقط باید انجامش میدادم که دادم . حالا نتیجه اش باز تقصیر من نیست .

از روی تختم پا شدم و برای اولین بار بعد از مدت ها رفتم سراغ آشپزخونه .

کتری رو پر از آب کردم و روی شعله ی اجاق گاز گذاشتم . فکر کردم یه صبحونه ی مفصل خانوادگی تنها نعمت این روزهای منه . هدیه ای که خودم به خودم می تونستم بدم .

مامان همیشه دیر وقت بیدار میشد . بابا هم که بدون صبحونه از خونه بیرون میزد اما یه امروز رو میشد تغییر داد . میشد خویش کرد . میشد اگر مد خودش سراغت نمیداد تو پله ها رو بالا بری .

از پشت در چنگ زدم به کوله ی هیوا و وادارش کردم تا برگرده سر میز . مامان رو چهار بار صدا زدم و دو بار فحش خوردم تا تونستم بیدارش کنم . میدونم تاثیر قرص ها ی آرام بخشه . بابا هنوز هم باهام درست حرف نمیزنه . سرسنگین سر میز نشست و سرش رو پائین گرفت تا نگاهم نکنه . اما نشست .

برای همه چای تازه دم ریختم . املت خوشرنگی رو وسط سفره گذاشتم . صندلی خودم رو بیرون کشیدم و سعی کردم چشمم رو رام کنم تا راه و بیراه روی جای خالی هادی نشینه . یه تیکه نون کندم و نداشتم مامان با گفتن اینکه " یعنی بچم اون تو هوس نون تازه نکرده باشه ... " حال خوشم خود ساختم رو خراب کنه اما حتی نتونستم لقمه ام رو به دهن ببرم .

صدای زنگ گویشیم توی خونه پیچید . دلم نمی خواست محلش بذارم . گفتم مهم نیست اما سنگینی نگاه سه نفر سر میز بی هیچ حرفی کافی بود تا به همون گوشه ی فرار پناه ببرم .

هیچ شماره ای نیفتاده بود روی صفحه و من فقط به یه شماره فکر میکردم . گوشه ی پنجه ام گرفتم و در اتاق رو به روی خودم بستم .

حدسم درست بود . همون مرد آشنا جوابم رو داد . مردی که دو روز توی بیداری همراهش کابوس دیده بودم .

بعد از مکالممون مثل قبل با یه نقاب خونسردی سر میز برگشتم اما دیگه برای اون صبحونه ی دورهمی خانوادگی اشتهايي نداشتم .

قرارمون برای حوالی ظهر توی همین رستوران بود و حالا من از بین تخت ها دنبال تختی میگشتم که به شماره ی بی شماره ی آشنا باشه .

میون شلوغی سفره خونه ی سنتی روی یکی از تخت ها چهار زانو نشسته که من آرام کنارش جا میگیرم .

یقه ی پیراهن سفیدی رو که زیر پلیوری با اشکال لوزی شکل پوشیده با دیدنم مرتب میکنه و انگار سال هاست با هم آشنائیم گرم احوالپرسی میکنه .

نگاهم رو جای چشم هاش به قاب مشکی عینکش میدوزم و سعی میکنم هم پاش نقش بازی کنم . خودش رو به سمتم مایل میکنه و آرام زمزمه میکنه .

- نزدیک تر بشین .

خودم رو سمتش میکشتم . طوری که اگر کسی ما رو ببینه فکر میکنه یه زوج جوونیم توی اوائل دوران عقدمون .

نگاه ریزینش توی صورتم چرخ می خوره و منتظر فقط نگاهم میکنه .

یه بار دیگه تمام کارهام رو مرور میکنم . همه چیز رو جوری مرتب کرده بود تا اگر نتونستم به خونه برگردم مشکلی نباشه . یه لحظه از ذهنم میگذره با این درد ، هر روز باید همین کار رو بکنم . اصلا آدمیزادی که به دمی بنده باید هر روزش همین جوری باشه .

مرد از سکوتم خوشش نمیاد و ابرو در هم میکشه . صداسش برای فاصله ی کممون کمی بلند به نظر میاد.

- گمانم بهتر باشه گفتنی ها رو بگی و فکر کردن رو بذاری به عهده ی ما .

لب به دندون میگزوم و بعد شروع میکنم به تعریف کردن . میگم و این بار میدونم که به خوب و بدش نباید فکر کنم .

گرم تعریف کردم که یک دفعه انگار وسط راهم یه چاله ی عمیق پیدا میشه . سکندری میخورم .

به دستم که توی پنجه ی مرد حبس شده نگاهی میندازم و آب دهنم رو قورت میدم . انتظار نداشتم تا قبل از تموم شدن حرف هام این دست به مچم بند بشه . صداسش که به گوشم میشینه ناخودآگاه نگاه بهترده ام رو از گره ی دست هامون تا روی صورتش بالا می کشم .

- عزیزم ! چی میخوری ؟

وقتی چشمم با اشاره ی ظریف ابروهاش آشنا میشه تازه متوجه میشم که یه گارسون با لباس های سنتی کنارمون ایستاده تا سفارش غذا ازمون بگیره .

منی که حتی چند تا لقمه صبحونه هم از گلوم پائین نرفته بعید می دونم بتونم چیزی بخورم . اما از طرف دیگه فکر میکنم اگر بعد از تموم شدن قصه ام دوباره من رو چشم بسته با خودشون بیرن دیگه کی می تونم یه وعده غذای درست و حسابی بخورم ؟

نگاهم توی رستوران دور می چرخه . تخت هایی که دور و نزدیک ، با حضور چند نفر پر شدن به فضای رستوران زندگی بخشیدن . روی تختی که با پنج شش نفر جوون ، دختر و پسر ، پر شده مکث میکنم . مشخصه دانشجو و همکلاسن . دستشون مدام با شوخی و خنده ، توی ظرف همدیگه میره . لبخند بی اختیار با دیدنشون روی لبهام میدوئه . سر میگردونم و کنار حوض و فواره ی کوچیک آب ، چهره های اروپائی و سرد مشتری هایی رو مبینم که مسلما توریستن و همین هم نشستن روی این تخت ها رو براشون مشکل کرده .

میون این همه چهره بعضی هاشون در عین غریبگی آشنا و سنگینی حضورشون روی شونه هام نشسته .

شاید اون دو تا مردی که دارن با هم بحث میکنن ، اون زوج ساکتی که دور از هم نشستن یا اون مرد تنهایی که نگاهش رو یه لحظه هم از من نمی گیره . هر کدومشون می تونن پلیس باشن و نباشن و می تونن ما رو زیر نظر گرفته باشن یا نه .

دستم که فشرده میشه دوباره رو میکنم به گارسون . دلم مالش میره . سفارش یه پرس سلطانی رو با مخلفات کامل میدم . خودم رو توجیه میکنم برای تحمل تکرار روزهای سختم باید انرژی کافی داشته باشم .

گارسون که از من فاصله میگیره ، دست من هم دوباره آزاد میشه . دست های دوباره و شاید هزار باره آزاد شده ام رو زیر بغل میزنم و برای ندیدن نگاه های هشدار دهنده ی مرد پلک هام رو چند ثانیه ای میبندم .

- همیشه دیر میای ، باز هم می خوام صبر کنی ؟

با همون پلک های بسته توی پارکینگ طبقاتی چرخ میخورم و از تهدیدهای مهربانوش میگم . مرد که قرارداد کرده شاهین صداش بزمن وسط حرف هام میپره و میگه .

- اون بار هم بهت گفتم . مهربانوش اسم مستعاره و هیچ چی ازش توی پایگاه اطلاعاتی ما نیست . باید حواست رو بیشتر جمع میکردی و دقیق تر می بودی اما تو انگار مخصوصا هر دفعه گزیده گویی می کنی .

گزیده گویی ! هنوز هم من توی زندگی ای که برای اون ها فقط یه پرونده است مظنون درجه یکم !

قبل از باز کردن چشم هام ، دندون روی هم می سابم و اعصابم رو آرام میکنم . رد حرکت شاهین رو که قاب کائوچویی عینکش رو بالا میزنه دنبال میکنم و سعی میکنم صدام رو پائین نگه دارم .

- من به خواست شما این جام وگرنه دیگه پشت سرم رو هم نگاه نمی کردم .

- یادت رفته که آزادیت مشروطه !

این آزادی مشروط موقت بهانه ی خوبیه برای بستن دهنم اما تحت چه شرایطی ؟

چیده شدن سفارشمون روی تخت نمیداره تا ادامه بدیم . به رنگ رنگ اجزا سفره ی پیش روم خیره میشم .

با اشاره ی دست بهم تعارف میزنه که شروع کنم اما من دیگه اون قدر رنگ دیدم که با این چیز ها جذب نمیشم . شاهین دیزی خودش رو جلو میکشه و مشغول خالی کردن آب آبگوشت توی کاسه میشه . مثل همه ی مردهای دنیا با دیدن غذا ، ملایمت به لحنش برمیگرده .

- شروع کن به خوردن . وقتی هر چیز میگی یه تیکه اش کمه باید حق بدی که بهت مشکوک بشیم .

چنگالم رو توی گوشت فرو میکنم و باهاش بازی بازی میکنم .

- من خودم از اول بازیچه بودم . به خواست خودم نیومده بودم که .

علی رغم میل ما برای دیدار شب قبل با کاوه رو که هنوز زخمش روی دلم تازه است تعریف میکنم .

مرد کاسه ی آبگوشتش رو رها کرده و با دقت کلمه های من رو بالا و پائین میکنه .

- خوب ! میگی اون بازی مهم بوده ، قبول . قرار بوده سیامکی رو که فقط ازش یه اسم داریم و حتی چهره نگاریت ازش ناقص بود ، از هستی ساقط کنن ، باز هم قبول . اما حتی نمی دونی اون باغی که سرش بازی کرده کجا بوده . یا اصلا واقعا باغی در کار بوده یا این هم یه اسم مستعاره .

درمونده فقط نگاهش میکنم . نفس خسته اش رو بیرون میده و میگه .

- بخور .

کره رو روی برنجم که دیگه سرد شده به زور می کشم تا شاید راحت تر بتونم فرو بیرمش . دیگه چیزی هم برای گفتن ندارم . مرد کنار دستم هم سخت توی فکره . من براش از ترور یکی از چهره های سیاسی حرف زدم و اون داره با خودش حرف هام رو تجزیه و تحلیل میکنه .

قاشق اول رو به دهن میبرم که به صدای بیب بیب ، گوشیش رو از جیب بیرون میاره و بعد از زدن دکمه ی اتصال فقط کنار گوشش نگهش میداره . انگار فقط باید به حرف های طرف مقابل گوش بده در همین حین نگاهش روی من سر میخوره . کمی فک پائینش رو چپ و راست میکنه و بعد دوباره گوشش رو به جیبش برمیگردونه .

- آی پی اون آدرس آیدی که بهمون دادی رو ردگیری کردن . ردش ظاهرا به همون استانبول برمیگرده .

این دو تا معنی میده . اول اینکه حرف هامون رو همزمان چند نفر میشنون . دومی که مهتره یعنی فعلا من گناه کارم چون از توطئه ای حرف میزنم که شبیه توطئه به نظر نیاد . حتی آدرس آیدی ای که ادعا میکنم مال مهرنوش بوده نه دانشجوی توربسم ترکی که باهاش چت میکردم به قول اون ها پاکه . هر چند به طور قطع نمی تونم با همین مورد به چیزی متهمم کنن اما در هر حال این خوب نیست .

لقمه گلوگیرم میشه و به سرفه میفتم . سرفه های من هم که وقتی شروع میشن تمومی ندارن . کلافم میکنن .

دست شاهین با یه لیوان دوغ به طرفم دراز میشه . لیوان رو لاجرعه سر میکشم اما پی رنگ سرفه ها هنوز هم ادامه داره .

- به جای کباب بهتر بود تو هم یه دیزی سنگی سفارش می دادی . شاید می تونستی یه کم ازش بخوری .

لیوان رو کنار میذارم و با نوک انگشتم روی بدنه ی عرق کرده اش طرح میزنم . دیزی سنگی ! شاهین هم خودش رو مشغول کوبیدن گوشت غذای لذیذش میکنه . دیزی سنگی !

یهو یه چیزی برام تداعی میشه . سنگی ! اسم عجیب باغ .

- سنگی بود .

با صدای بلند شاهین که هیچ ، تقریبا نیمی از آدم هایی که توی سفره خونه هستن به طرفم برمیگردن . چشم غره های شاهین برای یه لحظه باعث میشه علت هیجان زده شدنم رو هم فراموش کنم . بعد از چند دقیقه تازه خودم رو جمع و جور میکنم و میگم .

- کوله سنگی بود .

شاهین با استفهام نگاهم میکنه تا بیشتر توضیح بدم .

- باغی که سرش با سیامک بازی کردم اسمش کوله سنگی بود .

در برابر همه ی هیجان من فقط سری تکون میده و دوباره درگیر کوبیدن گوشت توی ظرفش میشه . وقتی عکس العمل خاصی نشون نمیده با حرص یکی دو قاشق از غذام رو میبلعم .

جرقه های ذهنیم دنباله دار میشن . یادم میاد از مهرنوش چیز دیگه ای هم دارم . کیفم رو جلوم میکشم و محتویاتش رو با عجله بیرون میریزم . تا جایی که یادمه باید توی همین کیفم باشه اما پیداش نمی کنم . کلافه میشم . کیف رو سر و ته میگیرم تا هر چی توش هست روی تخت بریزه . صدای اعتراض شاهین بلند میشه .

- هی هی ! داری جلب توجه می کنی !

کیف رو دوباره آروم روی زمین میذارم و وسائلم رو زیر و رو می کنم . فقط خدا خدا میکنم ، دور نینداخته باشمش .

چشمم که به کارت میفته خیالم راحت میشه . کارت رو که مهرنوش توی باغ دماوند بهم داده بود هنوز دارم . کارت رو جلوی شاهین میگیرم و اون با یه نگاه به نوشته هاش ، کارت رو از دو طرف طوری نگه میداره که دستش کمتریم تماس رو باهاش داشته باشه و بعد با همون دقت اون رو توی جیبش جا میده .

دوباره به حالت قبل برمیگرده و خوردن رو از سر میگیره .

باز هم آلارم گوشی شاهین و گوش کردنش تکرار میشه . این بار می تونم بفهمم عضلات صورتش با تغییر در جنگن و میخوان همچنان به اجبار حالت قبلی رو حفظ کنن .

هیچ توضیحی این دفعه در کار نیست ، من مجبور میشم خودم بیرسم .

- چی شد ؟

برای یه لحظه هم متوقف نمیشه و با دهن پر جواب میده .

- به اداره ما مربوط نمیشه .

از جواب واضحش چیزی نمی فهمم که بعد از مدتی میگه .

- فیلمی رو که گفتی باید ببینم .

میدونم منظورش فیلمیه که از کاوه برام فرستادن . گوشیم رو بیرون میارم و فیلم رو پیدا میکنم بعد گوشی رو در حال پخش روی تخت به طرفش سر میدم . بلافاصله دستش رو روی کلید توقف فیلم میداره و فایلش رو روی گوشی خودش بلوتوث میکنه . یه لقمه ی بزرگ رو توی دهنش می چپونه و مشغول کار میشه . قبل از برداشتن لقمه ی بعدی ، متفکر عقب میکشه و به پشتی تخت تکیه میزنه .

چند دور فیلم رو جلو و عقب میکنه و بالاخره به حرف میاد .

- فرد دوم رو شناختی ؟

- نه .

دوباره روی سفره خم میشه . یه لقمه ی کوچیک با چند پر سبزی درست میکنه و به طرفم میگیره . میخوام دستش رو پس بزنم که محکم ولی آروم زمزمه میکنه .

- بگیرش . می تونی بذاریش کنار .

لقمه رو میگیرم و توی دستم می چرخونم . شاهین خودش رو نزدیکم میکنه و با نمائی که انگار داره برام شعرهای عاشقونه میخونه با یه گردن کج بقیه ی سوالاتش رو از سر میگیره .

- راجع به این فیلم با ستاری حرف نزدی ؟

- نه .

- با توجه به سابقه ی خانوادگی ستاری میخوان بکشنش توی شاخه ی سیاسی . حرف هاش میگه که خودش هم احتمالاً خبر داره . از ستاری باید در مورد مهرنوش اطلاعات میگرفتی .

تلقیاتم بی اثر میشن . تمام حس های بدی که دیشب با دیدن کاوه تجربه کردم دوباره به طرفم هجوم میارن .

- شما مثل اینکه درست متوجه رابطه ی ما نشدین . دارم میگم چشم دیدن من رو نداره .

- میخوای چه کار کنی پس ؟ منتظر بشی ببینی مهرنوش کی دوباره میاد سراغت ؟

- فکر میکردم کار شما اینه که مواظب امنیت مردم باشید . من هم یکی از این مردمم .

فاصله کم بینمون رو از بین میبره و درست کنار من میشینه . دستش رو پشت سر من روی پشتی تکیه میده و توی صورتم میگه .

- احتمالش زیاده فرستادن این فیلم کار مهرنوش باشه . به هر حال دور از ذهن نیست بخوان از تو به عنوان یه اهرم فشار برای پیش بردن اهدافشون استفاده کنن .

- من باید چه کار کنم ؟

گوشیش رو باز هم به دست میگیره و بی توجه به من میره طرف دیگه ی تخت و پاهاش رو دراز میکنه.

چند دقیقه به همین روال میگذره . مرد گارسون که میاد تا سفره رو جمع کنه پیشنهاد چای میده . دلم یه استکان کم باریک و داغ می خواد . شاید این بغض لعنتی که از سر ضعف سر و کله اش پیدا شده رو بتونه آب کنه اما شاهین پیشنهادش رو رد میکنه .

دستم رو میگیره و به زور از جا میکنم . فکر میکنم خوب حالا که رفتارش جواب نداده وقت رفتن به همون سلول سرد و نموره .

تا بیرون از سفره خونه دنبالش کشیده میشم . به محض این که به سر خیابون میرسیم . دست بلند میکنه و جلوی یه ماشین رو میگیره .

- درست !

هنوز گیج اینم که چرا مثل اون بار با یه ماشین و چند تا همراه من رو با خودش نمیره که در عقب رو باز میکنه و من رو به داخل هل میده . با نشستیم در ماشین بسته میشه . من توی ماشین تنهام !

حوالی آدرس خونه ی ما رو برای راننده زمزمه میکنه و بعد سرش رو از شیشه ی پنجره بیرون میکشه .

همین !

راه جدیدشون برای مبارزه اینه ! قرار نیست از من بازجویی کنن . قراره من رو بفرستن پی جواب . توی دهن شیر .

نگاه های سنگین مرد راننده طوریه که حتی تصویر این پژو رو هم توی ذهن من بهم میریزه . شاید این ماشین هم یه ماشین عادی نیست .

این روزها پیدا کردن یه همراه خوب ، مثل پیدا کردن کیمیا می مونه . هر کسی حاضر نیست همراهت بشه . هر کسی حاضر نیست خودش رو شریک دردت بدونه .

حتی دکتر هامون هم فهمیدن خیلی هامون محکومیم به تنهایی که وقتی در مطبشون رو می زنیم ازمون طلب همراه نمی کنن . شبیه پزشک های اروپایی توی فیلم ها زل میزنن به چشم هات و حقیقت رو بی پرده و رک بهت میگن . میذارن تا خودت ، تنها ، با همه چیز کنار بیایی .

دارم روی سنگ فرش های پیاده روی عریض ولی عصر قدم می زنم . اون هم تنهایی . بی هیچ همراه و هم قدمی .

پیش خودم تمام شنیده هام رو مرور میکنم . از پیش دومین متخصصی که نتایج عکس ها و آزمایش هام رو دیده برمیگردم .

هر دو تشخیص یکسانی داشتن . انگار یه نوار رو فقط با دو تا صدای متفاوت شنیده باشم .

با خودم فکر میکنم نمی تونم این درد رو تنهایی به دوش بکشم . از حد توان من خارجه .

هر دو احتمال میدادن که به small cell lung cancer مبتلا شدم . نوع نادرتر و همین طور خطرناکتر سرطان

ریه .

قدم هام سستن . انگار تا قبل از دیدن این دکتر دوم هنوز هم امید داشتم یه تشخیص اشتباه مثل یه کابوس توی طالع زندگی افتاده باشه و یه جایی خط عمرش تموم بشه .

این سرطان شناسی که با کلی نگرانی داره برم می گردونه هم تاکید کرد باید برای نمونه برداری اقدام کنم .

این یعنی یه شب رو توی بیمارستان باید بگذرونم .

این طوری نمیشه . باید کسی بدونه . اما به کی می تونم بگم ؟

کاش میشد با مامان درد دل کنم اما حال مامان به حد کفایت در هم ریخته هست . همیشه خدا موضوعی برای نگرانی داره . این روزها هم هر وقت از ملاقات هادی برمیگرده تا چند روز افسرده است . روزهای خوش انگشت شمار شدن . نمیخوام بدتر بیماریش عود کنه .

همین دیروز از پیش پلیس برگشتم . از اون قرار عجیب توی سفره خونه . یادم نرفته قیافه ی سرد و دلخور بابا رو قبل از رفتن . انگار میخواست بپرسه کجا ؟ و نپرسید . انگار می خواست هشدار بده که دوباره دردسر تازه نسازی و نداد . امروز صبحم که از شدت کنجکاوی و استرس دوباره با اون شماره کذائی تماس گرفتم و قضیه دیروز صبح تکرار شد . کسی جواب نداد تا بعد خودشون بهم زنگ زدن . بازهم شاهین بود . از این که حرف تازه ای نداشتم عصبی شد و بهم گوشزد کرد این شماره رو برای مواقع اضطراری بهم دادن اما بالاخره رضایت داد تا بگه نه خط مهرنوش رو تونستن پیگیری کنن و نه حتی اثر انگشتی غیر از مال خودم روی کارت پیدا کردن !

این یعنی هنوز هم اوضاع خوبی ندارم . منی که حتی جرات نکرده بودم جریان اخراجم رو به بابا بگم و فقط گفته بودم یه مدتی مرخصی گرفتم ، با این شرایط هنوز هم پا در هوام . نمی تونم جلوی بابا بایستم و از خودم دفاع کنم . دیگه فکر کردن به اینکه برم سراغش و بگم چه دردی دارم حداقل برای من غیر ممکنه .

شروع میکنم به حساب و کتاب . سراغ کاوه رفتم و نشد . پیش پلیس رفتم و جواب نداد . خودم رو به یه پزشک متخصص نشون دادم و نمی تونم کاری کنم . ریاضیات خوبم به چه کار میاد وقتی حتی نمی تونم بفهمم چرا حساب و کتاب هام باهم نمی خونه ؟

فکر میکنم برم و با بهنام حرف بزنم . حداقل پزشکه . آشناست . از بقیه دلسوزتره و حتما کمکم میکنه .

نمی دونم چاره ی دیگه ای دارم . ندارم ؟ تاب میخورم بین افکار و دل دل کردن هام .

بالا و پائین میکنم همه چیز رو .

چشمم به ویتترین مغازه ها هست و نیست .

مردی که داره یه کم جلوتر قدم برمیداره . دود سیگارش رو سخاوتمندانه به ریه های بدبختم میفرسته و من حتی اون قدر حواسم نیست تا ازش فاصله بگیرم .

به سرفه که میفتم تازه متوجه میشم چه بی احتیاطی ای کردم . سرفه ، سرفه ، شش هام درمونده میشن از گرفتن اکسیژن . خون به جای ریه ها انگار توی چشمم راه میگیره که دیدم تار میشه .

کیفم رو از روی شونه ام پائین میکشم تا یه دستمال پیدا کنم .

یهو یه شک ، روح و جسمم رو باهم درگیر میکنه . سرطان هم غافلگیر میشه و سرفه هام بند میان .

نگاه تارم پی کیفی که دیگه روی شونه و توی دستم نیست کشیده میشه . کیف بزرگ چرمیم توی چنگ یه جوونک داره توی پیاده رو میدوئه .

تازه به خودم میام . داد میکشم .

- کیفم .

جوون که کلاه بافتنی مشکی رنگی روی سرش کشیده و اندام خیلی ریزی داره ، جمعیت رو کنار میزنه تا خودش رو به یه موتوری که یه کم جلوتر منتظرشه برسونه .

دست و پاهام از خشکی در میان و دنبالش میکنم . اتفاق برام جا میفته و فریادم به آسمون بلند میشه .

- آی دزد ! کمک بگیرینش .

به مردمی که سر راهم رو گرفتن تنه میزنم . به روی خودشون نیارن که دارم بال بال میزنم و به جاش با نگاهای عصبانی فقط از ضربه ای که خوردن شکایت می کنن . حتی برای عذرخواهی هم وقتم رو تلف نمی کنم و قدم هام رو بلند تر و سریع تر برمیدارم .

- یکی به دادم برسه . کیفم رو زد ... دزد .

جوون بالاخره به موتور میرسه و روی ترکش پریده و نپریده راننده گاز میده اما گذشتن از بین جمعیت توی پیاده رو و رد شدن از روی جوی عریض کنار خیابون خیلی هم کار ساده ای نیست .

بخت یارم نیست . هر چی گام هام رو سریعتر برمیدارم ، اون ها هم سرعت بیشتری میگیرن .

هنوز دارم میدوم که یه مرد جوون که داره در جهت مخالف من جلو میاد با دیدنم توی این شرایط به عقب می چرخه . کمی سرک میکشه و با دیدن جوونک که کیفم رو به یه دست گرفته و کناره ی موتور رو با دست دیگه چنگ زده مسیرش رو عوض می کنه . جلوتر از من دنبالشون میدوئه که سر یه تقاطع ، توی کوچه می پیچن و از دیدرسم خارج میشن .

پاهام رو به زور روی زمین میکشم و چند تا قدم خسته تا سر کوچه برمیدارم اما ردی از هیچ کدومشون نیست .

خسته و داغون خم میشم و دستم رو به زانو هام میگیرم تا نفسم جا بیاد . حالا درد بدجوری توی سینه ام ریشه گرفته .

فکر من هنوز پیش کیفمه . سعی می کنم به خاطر بیارم، چقدر پول توش داشتم .
 با اون چیزی که قبل از رفتن به مطب از عابر بانک گرفته بودم چیز کمی نبود . حداقل برای من . نمیذارم اشک توی چشم هام نم بزنه . لبم رو به دندان میگیرم و با خودم زیر لب حرف میزنم .
 " لعنت به این حق ویزیت های عجیب و غریب که از ترسم کلی پول گرفتم و توی کیف نازنینم گذاشتم . پولم که رفت هیچی ، کیف نوم هم رفت . "

دوباره سرفه ام میگیره . دیگه کیفی هم ندارم که زیر خرت و پرت هاش دنبال پیدا کردن دستمال باشم.
 قامت رو صاف میکنم . یه نگاه درمونده به دور و برم میندازم و فکرم رو روی این متمرکز میکنم که حالا باید چی کار کنم ؟

انگشت هام از استیصال مشت میشن و مشت مدام روی لب هام میره و میاد . یک دفعه یه صدا از جا می پروندم .
 - بیخشید !

به عقب برمبگردم و پشت سرم مردی رو میبینم که دنبال دزد ها رفته بود . با دیدنش قبل از اینکه به حرف هاش گوش کنم ، ناخودآگاه دست هاش رو از زیر نظر می گذروم . کیفم توی پنجه راستش فشرده میشه . یه لبخند از سر رضایت روی لب هام میشینه . یه نفس آسوده از سینه ام بیرون میاد .
 خیالم که راحت میشه تازه بهش نگاه میکنم . قیافه اش آشفته شده و توی این سرما از سر و روش دونه های درشت عرق می چکه . شرمنده میشم که فقط به فکر کیفم بودم . حالت خجالت زده ای به خودم میگیرم و قبل از اینکه چیزی بگه شروع میکنم .

- واقعا ممنون . خیلی خیلی لطف کردین آقا .

در جوابم لب هاش رو مودبانه کش میده و زمزمه می کنه .

- خواهش میکنم . کاری نکردم .

- نه . واقعا متشکرم . اگر نبودین کیفم رو برده بودن . نمی دونم باید چی کار میکردم .

مرد که ظاهر موجهی داره ، نگاهش رو از صورتم برمیداره و پائین میدوزه . دستش همراه کیف به طرف دراز میشه . تن صداسش پائین تر میاد .

- وظیفه بود . نگاه کنین بین چیزی از توش کم نشده باشه . چون یه کم که دنبالشون رفتم ، خودشون پرتش کردن روی زمین .

کیفم رو میگیرم و بی اون که درش رو باز کنم میگم .

- مهم نیست . همین که کمکم کردین ، نمی دونم چطور باید تشکر کنم .

یه کم این پا و اون پا میکنم تا فکر کنم چطور باید ادامه بدم . مرد یه نگاه گذرا بهم میندازه و قبل از اینکه عکس العمل دیگه ای نشون بدم با گفتن " با اجازه " ترکم میکنه .

سرم رو رو به آسمون بلند میکنم و توی دلم میگم " خدایا بازم شکره " .

چشمم رو می چرخونم تا جائی برای نشستن پیدا کنم . هنوز حالم سر جا نیومده . چند تا خونه جلوتر توی کوچه ، تن خسته ام رو روی پله های جلوی یه ساختمون رها میکنم .

با دست هایی که از استرس و شک وارده میلرزن ، زیپ کیف رو میکشم و وسائلم رو بیرون میریزم . کیف پولم هست . درش رو باز میکنم . گواهینامه و پول هام سر جاشونن . کیف پول رو برای یه لحظه روی سینه ام میگیرم . شوکر و عینک دودیم هم توی کیفه . حتی لوازم آرایشی که همیشه ته کیفم میندازم هم دست نخوردن . یه برگ از دستمال کاغذی هام رو جدا میکنم و با خیال راحت خرت و پرت هام رو دوباره توی کیف برمیگردونم .

می خوام پاکت های آزمایشم رو توی کیف جا بدم که از لا به لاشون چیزی بیرون میفته .

انگشت هام با تردید جلو میرن . یه صفحه روزنامه است !

یادم نمیاد همچین چیزی توی کیفم داشته باشم . تاش رو باز میکنم . یکی از روزنامه هاییه که نسخه های اینترنتیشون رو می خونم . چشمم گوشه ی روزنامه به تاریخ همین امروز میخوره . دوباره به تیترا خبرها نگاه میندازم . دور یکی از خبرها با خودکار قرمز خط کشیدن . این خبر شوکه ام میکنه . شدت شوکش حتی از دزدی چند دقیقه ی پیش هم بیشتره .

" عامل ترور سید محمد حسن مرتضوی دستگیر شد "

کلمه ها بی اون که بفهمم از جلوی چشمم با سرعت رد میشن . نوشته شده که قاتل از روی مدارک مستدلی که جرمش رو ثابت میکنه ، دستگیر شده !

خوب یادمه که صبح وقتی این روزنامه رو می خوندم همچین خبری توش نبود .

محض اطمینان گوشیم رو از توی جیب مانتوم بیرون میارم و روی مرورگرم صفحه ی سایت روزنامه رو باز میکنم . دوباره و دوباره دو تا روزنامه ی جلوی روم رو مقایسه میکنم .

توی نسخه ای که روی گوشیم هست هیچ اثری از این خبر دیده نمیشه . این خبر رو کسی مخصوصا لا به لای اخبار جا داده تا چیزی رو بهم بفهمونه . نمی دونم هشداره یا تهدید .

دلم آشوب میشه . آشفته گی ذهنم رو پر میکنه .

حالا توی ذهنم دزدها دیگه دو تا کیف قاپ معمولی نیستن . حتی اون مرد جوون هم که کمکم کرد دیگه یه همراه نیست .

چرا یادم نبود این روزها هیچ کس بی طمع ، شریک درد آدم نمیشه !

هرگز نگو هرگز ! این رو زیاد شنیده بودم اما بهش عمل نکردم .

همین دو رو پیش ، وقتی داشتم از این دفتر می رفتم ، پیش خودم گفتم " با این شرایط دیگه هرگز به این جا بر نمی گردم " . حالا حتی دو روز هم نشده دوباره توی این شرکتیم .

وقتی یه نفر سایه به سایه ام میاد و مدام برام چشمه های تازه رو میکنه ، وقتی پلیس توی مضیقه میذارتم تا مجبور شم خودم رو توی بازی دخالت بدم ، چاره ای جز اینجا بودن ندارم .

این دکور مدرن سرد برام غیر قابل تحمل تر از قبله و من از هر بار بی قرار ترم . به منشی کاوه زل زدم و منتظرم تا تلفنش تموم بشه . صبح اول هفته و معلوم نیست مخاطبش کیه . حس میکنم از روی قصد مکالمه اش رو کشیده . صبرم سرریز میکنه . به طرف در اتاق هجوم می برم و دستگیره رو قبل از این که پشیمون بشم پائین می کشم . زودتر از اون چیزی که بخوام به چطور شروع کردن فکر کنم وسط اتاق ایستادم .

کاوه پشت میزش نشسته و داره یه سری کاغذ رو مطالعه میکنه . با وجود ورود ناگهانیم حتی سر بلند نمی کنه تا من رو ببینه .

صدای قدم های منشی رو که پشت سرم توی دفتر اومده می شنوم اما انگار اون هم جرات حرف زدن نداره و سکوت میکنه .

خودم رو پیدا میکنم و چند قدم جلو می رم . اومدم تا تکلیف مهرنوش و اون تیکه روزنامه ای رو که دیروز گرفتم روشن کنم . اومدم تا ببینم برای چی و به چی دارم تهدید میشم .

محکم جلوش می ایستم اما بازم توجهی نمی کنه . می خوام دهن باز کنم که خودش پیش قدم میشه .

- ساعت کاری شرکت از ۸ صبح تا ۵ بعد از ظهره .

هنوز نمی تونم معنای حرفش رو درک کنم اما اون مکث نمی کنه .

- شما تاخیر داشتین و مسلما این تاخیر از حقوقتون کسر میشه . اگر می خواین این جا کار کنین باید وقت شناس باشین .

چیزهایی که میگه برام هضم شدنی نیست . درسته بار پیش حرفش رو زده بود اما جدیت الانش ، حتی فعل های جمعش در جا خشکم کرده .

- همه ی تلاشم رو به کار میگیرم تا خودم رو کنترل کنم . اما اون دست بردار نیست .
- در ضمن می بایست از دیروز سر کارتون حاضر میشدید که نشدید .
- یه نفس عمیق میکشم و شروع میکنم .
- من برای کار دیگه ای اومدم . باید حرف بزیم . من ...
- بی توجه وسط حرفم می پره .
- من و شما فقط می تونیم درباره ی کار حرف بزیم .
- حتی حاضر نیست از برگه های رو به روش چشم بگیره . این رفتارش برام آشناست . می خواد کاوه ی دور از دسترس باشه .
- گره ی افتاده به حلقم رو قورت میدم . پلک هام رو برای چند ثانیه روی هم فشار میدم تا بتونم آروم بمونم . بعد در همون حالی که دستم رو به دنبال اون تیکه ی روزنامه داخل کیفم میبرم ، میگم .
- من برای خاطر چیز دیگه ای اینجام . این رو اگر ببینی ...
- بالاخره از پرونده ی روی میزش دل میکنه و ناگهانی سرش رو بلند میکنه . نگاه نافذش رو سرد و سخت به من می دوزه و کلامش شمرده شمرده میشه .
- ظاهرا هنوز متوجه نشدید خانم به منش . یا اینجائید برای کار یا هیچ دلیل دیگه ای نیست برای حضورتون توی این شرکت .
- افعال جمعش در عین محترمانه بودن بهم دهن کجی میکنن . یه لحظه توی ذهنم خانم گفتن هاش رو همراه جوجه رنگی های سابق توی کفه های ترازو میذارم . دلم سنگین میشه . دلگیر میشم .
- دندون هام رو روی هم فشار میدم و فاصله ی کوتاهم با میزش رو توی یه قدم طی می کنم . چشم هام قفل شدن توی نگاهش اما دستم ورقه ی روزنامه رو روی میزش میداره . دستم رو به طرفش سر میدم اما حتی زحمت دیدن بریده ی کاغذ رو به خودش تحمیل نمی کنه .
- با انگشت اشاره ام چند ضربه به کاغذ میزنم و دور خبر یه خط فرضی میکشم . ملایم و نرم خواهش میکنم .
- یه لحظه ، به این یه نگاه بنداز .
- وقت من ارزش داره خانم . بی خود تلفش نکنید .

نمی فهمم باهش چه کردم که این طور برخورد میکنه . توی این بازی اگر اون برنده نبود من هم نبودم . اما وقتی به حرف هام توجه نمی کنه ، شک توی دلم جوونه میزنه . انگار از قبل میدونسته که برای چی سراغش میرم . انگار این بریده ی روزنامه رو از قبل دیده که حالا حتی برای یه ثانیه هم کنجکاو دیدنش نیست .

- مههمه . من فقط میخوام بدونم تکلیف ...

به پشتی صندلیش تکیه میده و نگاهش رو از من میگیره . این بار مخاطبش منشی ایه که هنوزم بالاتکلیف پشت سر من ایستاده .

- خانم ، ایشون رو راهنمایی کنید بیرون .

داشت از دفترش بیرونم میکرد . خیلی راحت عذرم رو خواست بی اون که اجازه ی حرف زدن بهم بده . بیشتر از این نمی تونستم بمونم . می دونم میخواد سخت باشه و زیادی از حد روی خواسته اش پافشاری میکنه .

گوشه ی کاغذ روزنامه توی دستم مچاله میشه و برمیدارمش . چند قدم به عقب برمیدرم و روی پنجه ی پا می چرخم . رو به روی منشی که مابین در اتاق ناظر مکالمه ی ماست می رسم که صداش به گوشم می رسه .

- اگر تصمیم گرفتید که اینجا مشغول به کار بشید خانم صدر راهنمایتون میکنه در غیر این صورت دیگه هرگز دلیلی برای برخورد مجدد ما وجود نداره .

با حرص خوابیده پشت آرامش ظاهریم منشی رو از چارچوب در کنار میزنم . توی سالن انتظار مستاصل ایستادم که خانم صدر رو به روم قرار میگیره و از سر تا پام رو واری میکنه .

از نگاهش خوشم نیامد . توی افکار در هم و برهم خودم دست و پا میزنم و فکر میکنم چرا هر راهی رو انتخاب می کنم به بن بست می رسم ؟ جوری شده که نمی دونم از کدوم طرف باید برم . چه راهی رو باید انتخاب کنم . می ترسم حتی راه خونه مون رو هم گم کنم .

دوباره به طرف دفتر چرخ میزنم که قبل از اینکه گامی بردارم منشی سد راهم میشه . با نگاه طلبکارش جلوم قد علم میکنه و دستش رو به طرف گوشه ای از سالن میگیره .

- آبدارخونه از اون وره .

دلم میخواد محکم توی صورتش بکوبم و تمام خشمم رو سرش خالی کنم اما چه فایده ؟ ناخن هام کف دستم رو هدف میگیرن و کیفم رو با خشونت از شونه ام پائین میکشم تا این تیکه روزنامه ی نحس رو که حالا لا به لای انگشت های عرق کرده ام نمناک شده توش برگردونم . دستم توی کشمکش با خرت و پرت های توی کیف شوکر رو لمس میکنه .

دلم به درد میاد . چرا نمیشه مثل اون موقع ها مواظبم باشه ؟ الان که دیگه کم آوردم . چرا نمیشه حتی اگر شده باز هم به دروغ خوب باشه ؟ من الان به دروغ هاشم محتاجم . به حس حمایتش نیاز دارم .

یاد کابوسی میفتم که دیشب برای بار دوم تکرار شد . یاد خودم و کاوه و کیمیا صدا زده شدنم . نمی فهمم چطور به روزی محرم دردودلهاش بودم و امروز حاضر نیست به دردم گوش بده .

روم رو از منشی میگیرم و راهی راه پله ها میشم . عادت شده هر وقت توی این شرکت پا میذارم ، خسته تر از قبل از این پله ها پائین برم .

به طبقه ی سوم که میرسم یاد درهای قفل شده ی اتاق ها میفتم . انگار این قفل هایی که به زندگی من خورده به این راحتی ها باز نمیشن . به کلید ساز ماهر میخوان تا بشکنن .

پاهام سست میشن . عقلم دیگه به جایی قد نمیده . نمی تونم خودم رو بیشتر از این بشکنم . هر چند به حس بیهم میگه محکومم به اینجا موندن .

دوباره از پله ها برمیدرم بالا . بی توجه به منشی که جلوم میپره با قدم های محکم و مصمم باز توی دفتر کاوه پا میذارم . این بار به مرد میانسال نیمه طاس هم توی دفترشه و داره مدارکی رو بهش نشون میده .

به صدای در هر دو به طرفم برمیدردن .

مرد مبهوت من رو نگاه میکنه و کاوه دست هاش رو روی میز بهم گره میزنه .

تا پیش پای مردی که جلوی میز کاوه پوشه هاش رو همون طور نیمه باز توی دست گرفته جلو میرم . به حرف های کاوه هم محلی نمیذارم .

- خانم صدر ، گمانم بهتره با نگرهبانی تماس بگیرین .

رگبار کلمه ها رو بی وقفه روی سرش آوار میکنم .

- می خوام خوردم کنی ؟ می خوام تحقیرم کنی ؟ می خوام غرورم رو جای غرورت بگیری ؟ باشه حرفی نیست اما ...

یه نفس عمیق میکشم تا حرص زدگی صدام رو بگیرم .

- برای همه این کارها باید زنده باشم .

می خواد همچنان سنگی باشه اما حریف برق نشسته توی چشم هاش که نمیشه . شونه هام افتاده تر شده و این یعنی وزن نگاهش بالاتر رفته . ادامه میدم .

- یکی هست که با این زنده بودن مشکل داره .

باریک شدن چشم هاش رو که میبینم . کمرم رو صاف میکنم و به مرد کنار دستم خیره میشم . مرد هم همه ی حواسش رو روی من متمرکز کرده .

منتظرم تا مرد بفهمه حضورش الان مزاحمه و از اتاق خارج شه یا حداقل کاوه ازش چنین چیزی بخواد .

انتظارم که طولانی میشه میفهمم تازه بحث برای مرد جذاب شده و کاوه هم تصمیم گرفته سکوتش رو حفظ کنه .

پرسشگر به سمت کاوه برمیگردم تا برای ادامه دادن تشویقم کنه اما ظاهرا توقع بی جائیه . حتی در برابر تردیدم هم عکس العملی نشون نمیده تا بفهمم در حضور مرد دوم می تونم راحت حرف بزنم یا نه اما حالا که دل به دریا زدم اجازه نمیدم چیزی مانع بشه .

- مهربانوش ... تهدیدم کرده ...

- در این صورت باید می رفتید سراغ پلیس .

خونسردیش با اعصابم بازی می کنه . بی اختیار جلو میرم . کف هر دو دستم رو روی میز تکیه میدم و به طرفش خم میشم . تلاش

میکنم تا لحنم به حد کافی گویا و گیرا باشه .

- تو باید بهتر بدونی که نمی تونن ازش ردی گیر بیارن .

- این مشکل من نیست .

اون قدر آرومه که شک میکنم یه روز توی رابطه مون ردپای یه احساس کم رنگ دیده میشده . صدام اوج میگیره .

- مشکل من لعنتیه و راه حلی هم براش ندارم . تو بگو چه کار کنم ؟

اون هم متقابلا روی میز خم میشه و با ابروهایی در هم کشیده جمله ای رو که قبلا شنیدم تکرار میکنه .

- من و شما فقط می تونیم درباره ی کار باهم دیگه مراد داشته باشیم . در غیر این صورت چیزی بین ما نیست .

توی لحنش ، توی کلمه کلمه ی حرف هاش یه چیزی هست . حتی توی نگاهی که به مردمک های لرزونم دوخته هم یه حسی هست که نمی تونم معنی ای براش پیدا کنم . نمی دونم شاید هم دچار توهم شدم . اون قدر توی گرداب این روزهام چرخ خوردم که گیج شدم . شاید هم نه .

از مرد توی اتاق شرم میکنم که یقه ی کاوه رو نمی چسبم تا گله کنم . به جاش همه ی شکوه هام رو همراه آب دهنم می بلعم .

عقب نشینی میکنم . ناخودآگاه نفسم تنگ میشه . با همون شتابزدگی ورودم از در بیرون میام . دستم روی گلو بند میشه و ماساژش میدم ، شاید بغضم رو بتونم فرو ببرم و راحتتر نفس بگیرم .

منشی دست به سینه بهم زل زده . پوزخندی روی صورتش میشینه . نمایش ما همیشه تماشاچی ها رو جذب میکنه .

وقتی حالتیم رو میبینه ، برمیگرده پشت میزش و بهم میگه .

- اگر موندنی شدی ، انتهای راهرو در آخر آبدارخونه است . هر دو طبقه یه آبدارچی داره . این یعنی توی این طبقه و طبقه ی پائین تو مسئولی .

دندون هام رو روی هم می کشم و به صدای ناهنجارش گوش میدم . می چرخم سمت راهرو . صدر پی حرفش رو میگیره .

- رئیس عادت داره هر روز ، راس هشت و نیم صبح یه اسپرسوی تلخ می خوره . غیر از اون تا خیرت نکردم چیزی برارش نمی بری .

چرا این قدر مطمئنه که ناچارم بمونم ، وقتی هنوز خودم هم نمی دونم تصمیمم چیه ؟

مفصل انگشت هام رو میشکنم و دنبال یه راه بهتر می گردم . خودم از پیشش برنمیام ، پلیس توپ رو انداخته توی زمین کاوه و کاوه هم روی خوش نشون نمیده . چه کار دیگه ای میشه کرد ؟

نامیدانه به خودم میگم انگار این بازی تمومی نداره . اگر اون ها میخوان بازی کنن من هم مجبورم ادامه بدم . لاقلا تا وقتی نزدیک کاوه ام احساس امنیت بیشتری می کنم . اصلا انگار من و کاوه شدیم دو تا جذامی توی یه شهر . هر چقدر از هم فرار کنیم بی فایده است . هر کاری هم که بکنیم باز هم ، به هم ، به درد هم ، مبتلائیم .

پاهام قبل از اینکه مغزم فرمانی بده من رو میکشونن سمت راهرو . به خودم مدام دلداری میدم که کار که عار نیست . فقط بذار این مدت هم بگذره . فقط بگذره . فقط اگر بگذره ...

گاهی وقت ها آدم با خودش مسابقه می ده . تلاش میکنه تا از خودش ، از اون چیزی که بوده ، توی کاری بهتر باشه و بیره .

به فاصله ی یک دقیقه بعد از آماده باش مسابقه ، فاصله ی دفتر کاوه تا آبدارخونه رو طی کردم . یک دقیقه به خودم وقت دادم تا به خودم ثابت کنم این هما است . شاید شبیه بقیه به نظر برسه اما با همه یه فرق بزرگ داره . هما وقتی بخواد از پس هر کاری برمیاد . اصلا با خودم قرار گذاشتم اول از پس کاوه بریام بعد به سرطان بگم تو که دیگه هیچی نیستی .

نگاهم رو دور آبدارخونه می چرخونم و به میدون مسابقه ام دقت میکنم . یه آشپزخونه ی کوچیک مستطیل شکل که در ورودیش توی یکی از اضلاع انتهایی قرار گرفته . دور آشپزخونه رو کابینت های فلزی کرم با دونه های رنگی پاشیده شده ی روش پوشونده .

شبیه برزخی می مونه که از بهشت بهش تبعید شده باشی اما به چه گناهی رو نمی دونم .

نگاهم روی اسپرسو ساز گوشه ی آشپزخونه خشک میشه .

ذهنم برای خودش این طرف و اون طرف بال بال میزنه . گاهی جلو میره و به فردا و روزهای بعدش مییره و گاهی عقب برمیگرده و مثلا روی شونه ی دیشب میشینه .

دیشبی که باز هم من رو کشوند پای میز بازی با کاوه .

دیشب با تن خسته و روح خسته تر از یه کشمکش بی حاصل برگشتم خونه . لرز کیف قاپی یه طرف و ترس پیامی که مفهمومش رو نمی فهمیدم یه طرف دیگه .

پی آرامش خونه بودم و دلم فقط یه گوشه ی دنج می خواست . اما چشم های گریون مامان ساز دیگه ای کوک کرده بودن .

فکر کردم کاش وقتی به بهنام زنگ زدم و گفتم میخوام باهش مشورت کنم ، اصرارش رو برای اینکه شب رو خونه ی اون ها بگذرونم ، قبول کرده بودم . شاید اون جا می تونستم یه کم به اعصابم استراحت بدم .

حوصله ی دلداری دادن نداشتم و خودم سنگ صبور میخواستم . نمیشد که بشینم کنار مامان و نقش دخترتهای خوب رو بازی کنم .

رفتم توی اتاق و روی تخت نشستم . هیوا که از لای در نیمه باز سرک کشید خواستم خودم رو به خواب بزنم اما دیر بود .

اومد و گزارش روز رو داد .

هادی عصر زنگ زده بود . پشت تلفن بغضش رو شکونده و بعد از کلی بی تابی سراغم رو گرفته بود و سفارش کرده بود حتما باهش یه تماسی بگیرم .

توی این مدت فقط یه بار رفته بودم ملاقات هادی و بعد هم اون قدر گرفتار بودم که سراغی ازش نگیرم . اون هم سابقه نداشت بخواد من رو ببینه .

شور به دلم افتاد . حالت نیمه دراز کشم دوباره به نشستن ختم شد .

یاد حرف های امیر علی افتادم و اون همدستی که توی بازداشتگاه کشته شده بود .

وقتی من رو این طور تهدید میکردن ، آزار دادن هادی توی کانون که کاری نداشت . کافی بود یه کم پول خرج میکردن .

چیزی توی سینه ام مچاله شد . یه صدایی توی سرم شروع کرد به وز وز کردن . " تقصیر تو بود هما . تقصیر این استعداد به درد نخور و مزخرف تو بود . همه چیز تقصیر تو و حماقتت . "

سینه ام از یاد آوریش میسوزه . سرفه ، سرفه .

جلوی سینک ظرفشویی می ایستم و یه مشت آب خنک توی صورتم می پاشم . به خودم میگم " حالا که تو خرابش کردی خودت هم باید هر جوری شده درستش کنی . "

دوباره برمیدردم و به ماشین اسپرسوساز نگاه میکنم . این بار بلندتر از یه صدای ذهنی ناله میکنم .

- خدایا! این دیگه چه جور امتحانیه؟

گوشی ای که دم در از دیوار آویزون شده به صدا درمیاد. وقتی جواب میدم منشی کاوه سفارش یه اسپرسو رو برای دفتر مدیریت میده و قطع میکنه.

یادم نمیاد تا به حال اسپرسو درست کرده باشم. اینم یه مصیبت تازه.

ساعت از هشت و سی دقیقه خیلی گذشته و این سفارش به نظرم بیشتر برای اینه که ببینه می مونم یا نه.

گوشیم رو برمیدارم تا از روی نت طرز تهیه ی قهوه رو پیدا کنم. چشمم میفته به تماس بی پاسخ بهنام. دوباره باید بهش زنگ بزنم و قرار دیدنش رو عقب بندازم.

اون قدر توی سرم فکر هست که نمی فهمم دارم چه کاری میکنم. خودکار مثل ماشینی که برنامه ریزی شده جلو میرم و وقتی به خودم میام که با یه فنجان قهوه توی دستم ایستادم و مابین تلفن آویخته از دیوار و گوشیم که همزمان زنگ میخورن مستاصل ایستادم.

دست آخر به هیچ کدوم جواب نمیدم و فنجان رو توی سینی سیلور مخصوص مدیریت که توی یه کابینت شیشه ای جدا گذاشته میشد قرار میدم.

سینی به دست میرم سراغ دفتر کاوه که منشی به دیدنم پشت چشمی نازک میکنه و غر میزنه.

- معلوم هست کجا موندی؟ الان صداس در میاد.

جواب اون رو هم نمیدم و بعد از چند تا ضربه در دفتر رو باز میکنم.

کاوه به مونتور ال سی دی روی میزش خیره شده و سیگار نیمه سوخته ای لا به لای انگشت هاش دود میکنه.

یاد اون موقعی میفتم که به خیال خودم یواشکی وسائلس رو زیر و رو کرده بودم. گفته بود سیگار رو ترک کرده!

مکثم دم در که طولانی میشه، سر بلند میکنه و با اخم بهم خیره میشه. از نگاهش میلرزم و جلو میرم. فنجان رو بی حرف روی میزش میذارم و عقب گرد میکنم. نمی خوام چشمم به نگاهش بیفته و کنترل رو همین اول کاری از دست بدم.

نیم متر مونده تا در که صدای شرشری در جا میخکوبم میکنه.

نرم نرمک روی نوک پا می چرخم. چشمم به کاوه میفته که فنجان رو توی دستش گرفته. فنجان لا به لای انگشت های کشیده اش کج شده و قطرات سیاه قهوه روی زمین می چکه. جوی باریک و سیاهی از قهوه روی سرامیک های سفید راه باز میکنه. انگار کسی داره با همون ریتم کشدار خون به دل من میریزه. قطره، قطره... تا یه جام بشه. یه جام شوکران.

توی قطره های سیاه غرقم و نمی تونم ازشون چشم بگیرم که صداس ، طعم تلخ و زهرآگین این جام رو هم به حلقم میچشونه .

- تا فردا فرصت دارید یاد بگیرید چطور باید اسپرسو درست کنید . جوری که طعم بادوم تلخ نداشته باشه.

پلک هام رو روی همدیگه فشار میدم و نفس حرص زده ام رو از بینیم بیرون میفرستم .

به خودم میگم . این هم شلیک استارت مسابقه . حالا برو جلو بینم چند مرده حلاجی !

برای فرار از این موقعیت و حرف هایی که تا پشت لب های بسته ام هجوم آوردن ، بی اون که برداشتن فنجون برم به سمت در ورودی قدم برمیدارم . دستم به دستگیره نرسیده دوباره نیش زبون کاوه روی اعصابم خط میکشه .

- اگر به اندازه ی قهوه آورنتون طولش نمیدین ، این لکه ها رو از روی زمین تمیز کنید .

این دیگه خارج از تحملمه . بیرون میام و در اتاق رو محکم پشت سرم میبندم . چشمم که به نگاه های کنجکاو مردی میفته که منتظر ورود به اتاقه دوباره نقاب خونسردیم رو به چهره میزنم .

ظاهر مرد میگه نباید از کارندهای شرکت باشه . شیک و اتو کشیده است و کیف پرادای اصلی هم توی دستش داره . با دیدن مرد ، تصمیم میگیرم زودتر برای اجرای اوامر کاوه اقدام کنم .

یه لبخند شیک توی صورت مرد می پاشم و به آشپزخونه برمیکردم . دنبال چیزی که بتونم ازش کمک بگیرم ، این طرف و اون طرف رو با سرعت زیر و رو می کنم و باز پشت در دفتر برمیکردم .

به نگاه های صدر که از پشت میزش برای کاری بلند شده توجه نمی کنم . بی اون که حتی ضربه ای به در بزنم داخل دفتر می برم .

حتی به سمت کاوه نمی چرخم مبادا چشمم به نگاه شماتت بارش بیفته اما مرد دومی که چند دقیقه ی پیش دیده بودمش اول متعجب نگاهم میکنه و بعد سعی میکنه حتی حضورم رو نادیده بگیره .

خیلی آرام به سمت اون چند تا سرامیک مرطوب از قهوه میرم و سطل آبی رو که همراهم آوردم کنار پام میذارم . گوش هام تیز شدن برای شنیدن مکالمه ی دو تا مردی که روی مبل های چرمی دفتر ، حالا رو در روی هم نشستن .

دسته ی زمین شویی رو توی دستم می چرخونم و آرام توی آب فرو میبرمش .

صحبت مردها حول نوع جدیدی از کیت های الکترونیکی می چرخه که چیزی ازش سر درنمیارم .

زمین شوی رو با خشم محکم روی سرامیک ها میکشم . بعد از اینکه هیچ ردی از اون مایع روی اون قسمت نمی مونه ، آب زمین شوی رو توی سطل همراهم میچلونم . همزمان حواسم هست که کاوه از جا بلند میشه و خطاب به مرد رو به روش از وضعیت پیش اومده عذرخواهی میکنه و ازش میخواد تا برای باقی صحبتشون دعوتش رو برای ناهار بپذیره .

هر دو بلند میشن و کاوه مرد رو تا دم در همراهی میکنه . دیگه چیز جالبی برام نیست . دسته ی سطل رو به دست میگیرم و کمر راست می کنم تا من هم از اتاق بیرون برم که کاوه به بهانه ی برداشتن چیزی دوباره برمبگرده . بی اون که حتی سرم رو بلند کنم چند قدم برای خروج برمیدارم اما یه صدای ناهنجار خش خش باعث میشه به پشت سرم نگاهی بندازم .

کاوه روی سرامیک های تازه تمیز شده ایستاده و کف کفشش رو روی خیزی زمین میکشه .
 لک های سیاه رنگی از خاک کف کفشش روی سرامیک های سفید کفپوش نقش میگیره . لکه ها تا روی دلم و ذهنم امتداد پیدا میکنن .

کاوه انگار خیالش از خط زدن مشق صبر من راحت شده باشه دوباره به سمت در میره .
 من هم به همون سمت رو میگردونم که صداش رو میشنوم.

- ظاهرا درست تمیز کردن رو هم باید یاد بگیرید .

بیرون میره و نمیبینه اون قدر دسته ی زمین شوی رو توی دست هام فشار دادم که انگشت هام در عوض سرامیک ها سفید شدن .

بالاخره وقتی سنگینی حضورش کم میشه می فهمم از فشاری که به دندون هام وارد کردم فکم درد گرفته .

به لکه های سیاه و گل آلود خیره میشم و فکر میکنم لکه های چسبیده به در و دیوار ذهن کاوه کی قراره تمیز شه ...

روز اول گذشت . مثل برداشتن قدم اول که همه میگن سخت ترین قدمه . سخت بود ، خیلی سخت ، اما بالاخره گذشت .

نگاه های متعجب و دریده ی بقیه ی کارمند ها ، دستورات راه و بیراهشون ، تحقیرشون ... دندون روی جگر گذاشتم تا درست مثل تمام بلایای طبیعی و غیر طبیعی این دنیا از سرم گذشتن .

نگاهی به ساعت مچم میندازم . از هشت هم زودتر رسیدم . حالا با یه جعبه ی بزرگ توی دستم جلوی در شرکت ایستادم .

دیروز با همه ی خستگی و کلافگیم ، به جای اینکه بعد از شرکت برم خونه ، مسیرم رو دور کردم و تا شیرینی فروشی گل سنگ رفتم . از بچگی عاشق شیرینی های تر خوشمزه اش بودم که انگار یه تیکه از بهشت بودن .

مثل همیشه شلوغ بود و انگار شیرینی هاش توی همه ی شهر طرفدار داشت .

با دو تا جعبه ، یکی نیم کیلویی و یکی دو کیلویی از مغازه بیرون اومدم .

جعبه ی کوچیک تر رو طبق یه قرار نانوشته با خودم بهونه کردم تا شب خانواده ام رو کنار هم جمع کنم و همزمان هم با بهنام حرف زدم . هر چند پشت تلفن فقط ازش برای یه دوست مریض کمک خواستم .

جعبه ی بزرگ رو توی یخچال نگه داشتم تا امروز صبح بتونم با خودم بیارم شرکت .

پا توی آشپزخونه میذارم و زیر کتری رو روشن میکنم . برای چند بار با دستگاه قهوه درست میکنم تا بتونم چیزی عمل بیارم که دیگه حرفی توش نباشه . فنچون آخری که میریزم رو مززه میکنم . مطمئنم طعمش مثل اسپرسوی بهترین کافه های تهران از آب دراومده .

راس هشت و بیست و هفت دقیقه ، فنچون های مخصوص رو از کابینت شیشه ای بیرون میکشم و از قهوه پر میکنم . سینی رو که به دست میگیرم و تا پشت در دفتر میرم ، منشی کاوه با یه پوزخند بهم میگه .

- خودت رو بی خود خسته نکن امروز صبح نیومده . دیرتر میاد .

درهم از تلاش بی حاصلم سینی رو به آبدارخونه برمی گردونم . یه کم دور خودم میگردم و بعد دو تا فنچون چای خوش رنگ تازه دم میریزم و شیرینی هایی رو که خریدم توی پیش دستی میچینم .

سینی چای و شیرینی رو روی میز صدر میذارم و با لبخندی که سعی میکنم طبیعی به نظر بیاد باهاش احوالپرسی میکنم .

- صبح به خیر خانم . بفرمائید چای و شیرینی .

ناباور از محبتم ، دنبال قصد و غرضی توی چشم هام میگرده و شکش رو به زبون میاره .

- نگهبان شرکت ، آقا صادق ، خودش صبح به صبح برای شرکت ، از کافی شاپ پائین ، کیک یخچالی میگیره . شرکت باهات این

شیرینی ها رو حساب نمی کنه .

- خوب نکنه . منم که برای شرکت نخردم .

- پس این شیرینی مناسبتش چیه ؟

یکی از فنچون ها رو خودم برمیدارم و از پشت بخاری که ازش بلند میشه به چهره ی با نمک بزک شده اش با اعتماد به نفس تمام خیره میشم .

- شیرین کام شدن خودمون . من خودم دوست دارم . گفتم شاید شما هم بدتون نیاد .

باور نمیکنه اما یکی از شیرینی های خوش آب و رنگ رو جدا میکنه و توی نعلبکیش میذاره . با چنگال که میفته به جون خامه و میوه های روی شیرینی ، توی سکوت نگاهش میکنم . با به دهن گذاشتن اولین تیکه ، چهره اش در اثر طعم خوبی که می چشه بازتر میشه .

بهش نزدیک تر میشم و می پرسم .

- حالا این آقای رئیس سر نرسه این شیرین کامی رو کوفتمون کنه ؟

با دهن پر جوابم رو میده .

- نه امروز رفته یه شرکت دیگه . جلسه داره . تا دو سه ساعتی برنمی گرده .

میام دهن باز کنم که بی توجه ادامه میده .

- این شیرینی ها رو از کجا خریدی ؟ خیلی تازه و خوشمزه است . توی دهن آب میشه .

- قنادیش سر راهمه خواستی بگو برات میخرم .

یه کم جا به جا میشم و حرفم رو مزمه میکنم .

- رفته شرکت مهنروش حسن پور؟ اسمش چی بود ؟

حواسش بیشتر پی وسوسه ی یه شیرینی دیگه است تا سوال من .

- نه . اون جا نرفته . اسم شرکتش رو نمیدونم . یکی دو بار بیشتر نیومده . خودش هم کاراش رو هماهنگ کرده بود .

دوباره دستش توی پیش دستی میره و یه شیرینی دیگه برمیداره . نمی دونم خودش رو زیر لبی میخواد توجیه کنه یا من رو .

- نمیداری آدم به رژیمش وفادار بمونه که . حالا باید یه برنامه جور کنم این کالری های اضافه رو بسوزونم .

فنجون رو توی دستم می چرخونم و می مونم چطور ازش چیزهایی رو که میخوام بپرسم اما امان نمیده.

- تو چرا نشستی بغل دست من ؟ مگه کار نداری ؟

با یه " چرا " بساطم رو تا پیدا کردن یه راه خوب برای نزدیکتر شدن بهش جمع میکنم . باید سر از رفت و آمد مهنروش یا هر آشنای دیگه ای به شرکت دربیارم . بی خود که قرار نیست به خودم این همه سختی رو تحمیل کنم .

سینی توی دستم رو از چای های عنابی رنگ پر میکنم و دفترچه ی ذهنیم رو برای به خاطر سپردن بعضی چیزها بیرون میکشم .

توی همین چای بردن ها باید بفهمم به کی می تونم نزدیک بشم و از کی باید فاصله بگیرم . آشنایی با کی به دردم میخوره و کی میتونه برام درد بشه .

تا آخر وقت خوشبختانه احضار نمیشم و کاوه رو نمی بینم .

وقتی همه ی کارمندها آماده ی رفتن میشن ، خودم رو گوشه و کنار راهرو ها سرگرم میکنم . همین طور که دور خودم می چرخم چشمم میفته به کاوه که با یه پوزخند نگاهم میکنه .

یکی از دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو برده و یه پالتوی نیم تنه رو توی دست دیگه اش گرفته و منتظره تا نگاهم رو شکار کنه . همین که میفهمه متوجه اش شدم ، با ابروهاش بهم اشاره ای میزنه و میگه .

- خوبه ! ظاهرا توی این کار هم استعداد خوبی دارید . زود راه افتادید .

بی اون که برای گرفتن جواب کنایه اش صبر کنه شرکت رو ترک میکنه .

دستی به پیشونیم میکشم و زیر لب با خودم غر غر میکنم که لابد این حرف هاش هم از همون عقده های عفونی ای که ازشون حرف میزد سرچشمه میگیره .

وقتی مطمئن میشم دیگه کسی توی شرکت باقی نمونده ، جعبه ی نیمه پری رو که صبح آورده بودم ، برمیدارم و میام سراغ آقا صادق ، نگهبان شب ساختمون .

آقا صادق با اون هیبت درشتش پشت استیشن نشسته و یک چشمش به صفحه ی تلویزیون و یک چشمش هم روی مونیتورهای پیش روزه .

چند تا ضربه به شیشه استیشن میزنم که متوجه ام میشه .

جلو میاد و ابروهاش رو توی هم میکشه .

- شما هنوز نرفتید ؟

- نه . دیگه دارم میرم . امروز شیرینی گرفته بودم . سهم شما رو هم نگه داشتم آقا صادق .

جعبه رو به طرفش میگیرم که گره ی روی پیشونیش باز میشه اما هنوز هم جدیه وقتی آرام تشکر میکنه .

حرکتی نمی کنه و من اجبارا سرکی توی اتافک میکشم . چشمم میفته به قاب عکس کوچیکی که یه گوشه ی میز جا داده شده .

- وای آقا صادق ! چه بچه کوچولوی نازی ! دخترتونه ؟

برمیگرده و به قاب نگاه پرمحبتی میندازه و جوابم رو در همون حالت میده .

- نه نوه امه .

- آقا صادق اصلا بهتون نیاد نوه داشته باشین ! خدا حفظش کنه .

سری تکون میده و من ادامه میدم .

- خب من دیگه برم . ببخشید من دیگه هنوز آبدارچی درست درمونی نشدم . یادم رفت براتون چای بیارم . فعلا .
 نگاهی بهم میندازه و ابروهای پرپشت و بلند خاکستریش رو بالا میبره . یه کم دل دل میکنه تا بگه .
 - یه دو دقیقه جای من بمون تا دو تا چایی بیارم باهم بخوریم .
 بی تعارف لبخند پهنی میزنم و پشت میزش جا میگیرم .
 همین که دور میشه . مونیتورهایی رو که تصاویر دوربین های مداربسته ی ساختمون رو پخش میکنن زیر و رو میکنم .
 یه نسخه از فیلم ها روی دی دی وی و یه نسخه هم جایی روی سرور شرکت ضبط میشن . سریع تصاویر دوربین های طبقه ی آخر شرکت رو میارم و نگاهی به داخل دفتر مدیریت میندازم اما قبل از اینکه بتونم کاردیگه ای بکنم صدای پای آقا صادق رو میشنوم . اون قدر سنگین وزن هست که تکون های ملایم زمین زیر پام حضورش رو یه کم زودتر اعلام کنه .
 تصاویر رو برمیگردونم و وقتی بالای سرم میرسه وانمود میکنم شبیه آدم های وسواسی با ناخن هام در حال بیرون کشیدن ذره های گرد و غبار لا به لای کیبورد ها ی رو به روم بودم .
 یه نصفه استکان چای تلخ رو به زور سر میکشم و بعد هم به هوای تاریکی هوا زود از شرکت بیرون میزنم . این کنجکاوی فعلا تا همین جا بسه .
 با خودم عهد کردم این بار دیگه حواسم رو حسابی جمع کنم . باید سر قولی که به خودم دادم بمونم که از هر قول و قرارای مهمتره .

چرا زندگی دکمه ی توقف نداره تا یه جای خوب ، روی یه صحنه ی خوب ، نگهش داری و نذاری جلو بره ؟
 اگر دکمه ای در کار بود هیچ وقت به امروز نمی رسیدم .
 امروز هم که مثل روز قبل کاوه صبح رو نیومد نفس راحتی کشیدم و فکر کردم هر چی ازش دورتر باشم راحتترم . فکر کردم بقیه ی کارمندهای شرکت که من رو نمی شناسن ، پس مهم نیست چطور نگاهم میکنن . همین که کاوه رو تیر به دست بالای سر ریشه های ضعیف و آفت زده ی خودم نبینم کافیه .
 کارهای روزمره رو که انجام میدم ، درست وقتی که صدر همزمان درگیر جواب دادن به گوشی موبایل و پیدا کردن یه سری مدرک از توی فایل های پشت سرشه ، توی سینی چند تا استکان چای میذارم و پاورچین پاورچین و بی اون که طرف آسانسور برم تا صدای دینگش توجهی جلب کنه از پله ها به سمت پائین سرازیر میشم .
 به طبقه ی سوم که میرسم یه نفس عمیق میکشم و فکر می کنم از کدوم در شروع کنم ؟
 اون بار دو تا در رو توی این طبقه امتحان کردم و هر دو قفل بودن . این بار چی ؟

دقیقا پشت یکی از همون دو در می ایستم و سینی رو توی دستم جا به جا میکنم . وقتی سنگینش روی کف دستم متعادل میشه دست دیگه ام روی دستگیره فلزی میشینه . یه نفس عمیق دیگه با چشم های بسته به ریه هام می فرستم و بعد یک دفعه در رو باز میکنم .

برخلاف انتظارم ، با فشاری که به دستگیره وارد میکنم در تا نیمه با صدای نا هنجار قژ قژی باز میشه و همین که پلک هام رو بلند میکنم با کاوه که رو به روی یکی از دو تا میز توی اتاق ایستاده و روی پاشنه ی پا چرخیده ، چشم تو چشم میشم .

انتظار دیدن نگهبان یا کارمنداها یا هر کسی رو داشتم جز اون .

همه ی آماده سازی های ذهنیم در یک صدم ثانیه دود میشه و میره هوا . هول میکنم .

کاوه دستش رو از بدنه ی چوبی میز رو به روش برمیداره و به جیب میبره . با گردنی که به طعنه کج شده سر تا پام رو واری میکنه .

سینی چای رو مثل یه سپر محافظ جلوم میگیرم و وانمود میکنم برای آوردن چای این جام .

برای اینکه تعجب و ترسم رو مخفی کنم به جای کاوه به مرد هایی که پشت اون دو میز با زاویه ی نود درجه از هم نشستن خیره میشم . هر دو مثل بقیه ی آدم های توی شرکت لباس رسمی به تن دارن و سرشون توی مونیتور های رو به روشونه .

یه قدم به داخل برمیدارم و سمت میزی که حالا کاوه پشت بهش داره براندازم میکنه رو می گردونم . صدام رو قبل از حرف زدن صاف می کنم .

- نمی دونستم شما هم این جا تشریف دارید و گرنه برای شما هم یه اسپرسو میاوردم .

از گوشه ی چشم میبینم که دهن باز میکنه تا چیزی بگه اما آشکارا حرفش رو می خوره .

چند تا نفس پشت هم بیرون میده و بعد از کمی مکث جمله ی مناسب رو پیدا میکنه .

- وظیفه شناسیتون قابل تقدیره اما انگار هنوز درست تفهیم نشده بهتون . توی این شرکت شما مسئولیت دو طبقه رو دارید . پنجم و ششم . این جا دقیقا دو طبقه پائین تر از اون هاست . فکر میکردم شرط داشتن سواد رو توی مقررات استخدامی گذاشته بودم .

طعنه اش رو که می شنوم خیالم راحت میشه که چیز بدتری در انتظارم نیست . استکان چایی رو که دو ثانیه پیش رو به روی مرد میانسال پشت میز گذاشته بودم ، دوباره برمیدارم و به سینی برمی گردونم .

برای خالی نبودن عریضه زیر لب زمزمه میکنم .

- هر جور شما بفرمائید .

خنده ام رو فرو می خورم و از در بیرون میرم .

پیش خودم فکر میکنم گاهی اوقات یه در باز خودش به معنی خوردن به در بسته است ! اما مهم نیست این فقط یه در بود . هنوز میشه در های دیگه ای رو امتحان کرد .

خودم رو با کارهای عادی سرگرم میکنم اما همچنان گوش به زنگ می مونم . رفت و آمد دفتر کاوه رو رصد می کنم .

از ظهر یک ساعتی می گذره که می فهمم کاوه باز مهمون داره . تو یه حرکت خودجوش دو تا فنجان قهوه میریزم و با کمی از کیک های یخچالی مخصوص مهمون ها به سمت دفترش به راه میقتم .

صدر باز هم پشت میزش نیست . انگار امروز گرفتار تر از اونیه که بخواد به کارش برسه .

از موقعیت استفاده میکنم و بعد از زدن دو تا ضربه ی کوتاه به در ، وارد اتاق کاوه میشم .

مردی روی مبل چرمی پشت به در نشسته و کاوه هم کنارش ایستاده .

خودم رو جمع و جور میکنم و جلو میرم که کاوه برمیگرده و نگاهم میکنه . فکش منقبض میشه و دندان هاش رو از سر حرص روی هم میکشه .

می فهمم که امروز دارم روی اعصابش راه میرم . یه لبخند دندان نما به روش می پاشم و دوباره مرد رو از همین فاصله زیر نظر می گیرم . مهمون خوش تپیش جوری روی مبل لم داده که چاقی اندامش رو حتی از پشت مبل های بزرگ چرمی هم میشه دید . هیبتش به نظرم آشنا میاد .

می خوام بیشتر سرک بکشم که یک دفعه سکندری می خورم . می سوزم . آتیش میگیرم . صدای ناله ام بلند میشه .

- هوف ! وای !

حواسم رو که جمع میکنم ، پای کشیده ی کاوه رو سر راهم می بینم .

فنجون های توی سینی برگشته و قهوه ی داغی که روی مانتوی ساده ی مشکیم پاشیده می سوزونتم . با یک دست سینی رو نگه میدارم و با دست دیگه مانتوم رو به جلو میکشم تا از برخوردش با تنم جلوگیری کنم .

خشمگین توی صورت کاوه که رو به روم می ایسته زل می زنم که یه پوزخند غلیظ در جواب ، تحویلیم میده .

مرد مهمونش با شنیدن صدای سپهه ام تکیه اش رو از مبل می گیره اما از پشت کاوه نمی تونم بینمش و خوشبختانه اون هم دیدی روی من که خیس و در هم ریخته شدم نداره .

نفسم رو حبس میکنم تا از شدت التهاب ، آه و ناله به راه نندازم . کاوه که ظاهرا از ضربه اش راضی نشده ، به عنوان چاشنی اضافه می کنه .

- از پس یه قهوه آوردن هم برنمای ؟ تا بیشتر از این خرابکاری نکردی برو بیرون .

پوست دستم از داغی قهوه گزگز میکنه اما سوزش دلم نمیداره بهش توجهی نکنم . با بغض و سوال چشم های سیاه کاوه رو زیر و رو میکنم اما دستش که گوشه ی آستینم رو می چسبه و وادارم میکنه به طرف در برگردم اجازه نمیده گالایه هام رو تو روش بزنم .

بیرون که میام تازه صدر داره روی صندلیش جا میگیره . تا من رو توی اون وضع میبینه دلش به رحم میاد و به طرفم قدم برمیداره . سینی رو ازم میگیره و روی میزش میداره . با دیدن دستم که دارم توی هوا تکونش میدم ، دلسوزیش رو نثارم میکنه .

- وای حسابی خودت رو سوزوندی ؟ ببینم !

انگشت هام رو با ملایمت لمس میکنه و دلداریم میده .

- عیب نداره ، پماد ویتامین همراهم دارم . واسه سوختگی هم خوبه . الان برات میزنم .

پمادی رو از توی کیفش بیرون میاره و آرام روی پوستم رو باهاش چرب میکنه .

دلم بیشتر میگیره .

صدر دلش برای من می سوزه و کاوه خودش این بلا رو سرم میاره . ما چمون شده ؟

انگار اون قدر کینه ها رو توی سینه هامون کاشتیم که دیگه جایی برای گنجشک های بارون خورده ی احساسمون نداشتیم .

حسی گلوگیرم میشه . اشکم رو پس میزنم اما با لرزش صدام کاری نمی تونم بکنم .

- مهمونش کی بود ؟

- چه میدونم . یکی از دوست هاش . اون که قهوه نخواستنه بود ... خوبه ! فکر نکنم تاول بزنه .

- این چه جور دوست جونی بود که جلوش این طوری کرد ؟

صدر که داره پماد رو به کیفش برمی گردونه متعجب میخکوب صورتم میشه .

- مگه مهندس چی کار کرد ؟

شونه ای بالا میندازم و باز هم مانتوی خیس رو می چسبم . وقتی کنجکاویش بی جواب می مونه محض هم دردی میگه .

- ولش کن . امروز این یارو امکانیان ، فردا یکی دیگه . اینا تا چشمشون میفته به هم دیگه ...

- من فکر کردم صائب اومده .

- کامران صائب ؟ نه اون رو انگار مهندس دمش رو چیده ، این ورا پیداش نمیشه . اخلاقش همینه دیگه . عین ...

تازه می فهمه داره پشت سر رئیسش جلوی یه غریبه حرف میزنه و لب میگزه . من هم که حوصله ندارم توی خودم مجاله میشم .

بهتر از هر کسی می دونم کار کاوه یه جور عکس العمل نسبت به فضولی صبحم بود . خوش خیال بودم که فکر میکردم نادیده میگیرتش .

سرخورده و درهم شکسته ، بر میگردم توی سنگر کوچیک خودم و تا آخر وقت خودم رو از دید کاوه دور نگه میدارم .

از کاوه فاصله میگیرم . به دفترش تا حد ممکن نزدیک نمیشم . سراغش رو نمی گیرم . سراغم نیامد . دور می مونیم از هم . میداریم دوری دل هامون روی فاصله ی فیزیکمون حکم فرما بشه .

طبق یه قانون نانوشته وقتی مهمون داره حتی از توی آبدارخونه بیرون هم نیام .

الان هم به همین قانون احترام گذاشتم و خودم رو توی چهاردیواری تنگ آشپزخونه حبس کردم .

دیگه بعد از این چند روز فهمیدم این جا نه می تونم کامران رو بینم نه از مهربانوش خبری بگیرم .

با بهنام تلفنی حرف میزنم و هر کدوممون سعی داریم تا اون یکی رو قانع کنه .

یه متخصص درجه یک پیدا کرده و می خواد برای اون دوستم وقت بگیره . اصرار میکنم تا فقط آدرسش رو بهم بده اما میگه این دکتر به این راحتی ها مریض جدید قبول نمی کنه .

حسم بهم میگه حدس زده ماجرای دوست مریض یه دروغ شیک گولزنک بیشتر نیست اما دنبال تأییدیه میگرده .

میرم طرف تقویم بزرگ دیواری ای که انتهای آشپزخونه و پشت به در نصب شده .

ماژیکم رو از روی کابینت کناری برمیدارم و روی تاریخ امروز هم خط می کشم .

هم دارم به نصایح در لفافه ی بهنام گوش میدم هم روزهای گذشته رو میشمرم .

وسط آشفتگی راضی کردن بهنام ، ناغافل ، جریان هوای خنکی کنار صورتم می خوره که از جا می پروتم .

به عقب که برمگردم با هوروش رو در رو میشم که یه نیشخند پهن روی صورتش ولو شده و داره از شیرین کاریش لذت میبره .

تازه میفهمم روی پنجه ی پا راه افتاده دنبالم و نفسش رو توی گوشم فوت کرده تا کمی تفریح کرده باشه .

با ته ماژیک توی دستم تخت سینه اش می کوبم و دهنی گوشیم رو روی شونه ام میگیرم تا صدام اون طرف خط نره .

- فاصله ی ایمنی رو رعایت کن . بکش کنار .

صدای قهقهه اش حالم رو آشوب میکنه .

بحث با بهنام رو با کمترین جملات تموم میکنم تا بعد باهاش تماس بگیرم .

بی پروایی هوروش پای کاوه رو هم به آبدارخونه ای که فکر نکنم تا به حال دیده باشه باز میکنه .

نگاهش بین من و هوروش می چرخه و با لبخند فقط یه قدم به داخل برمیداره .

- من رو بگو از کی منتظر توئم ! کجایی پسر ؟

هوروش بالاخره نگاه چسبناکش رو از روی من برمیداره و کمی عقب می کشه .

- شنیده بودم هما اینجاست اودم بینم شایعات تا چه حد درسته . یه سلامی هم عرض کرده باشم .

کاوه در جوابش فقط هوم بلند بالایی میکشه و یه پوزخند میزنه که نمی دونم مخاطبش منم یا هوروش . هوروش دوباره به طرفم برمبگرده و یه تعظیم نمایی میکنه .

- بانو . شغل شریفتون رو تبریک میگم . یه چای دیشلمه خدمتتون هست ؟

دوباره شروع میکنه به قهقهه زدن . نمی خوام جلوی کاوه جوابش رو بدم تا باز هم بهانه ای برای آزارم به دستش داده باشم . فقط سکوت میکنم و توی دلم به خودم دلداری میدم که بذار با حماقت خودش خوش باشه .

سکوتم به کاوه اجازه میده تا اون هم همپای هوروش بشه .

- هوس آب زپیو کردی هوروش ؟ سلیقه ات قبلا بهتر بود !

- چه کنیم ؟ تو که نمیذاری از خوب هاش چیزی به ما برسه . قرار بود تموم شد ردش کنی این ور .

نگاه سنگی کاوه روی صورت درهمم میشینه و با صدایی که گرفته ادامه میده .

- میبینی که کارم هنوز باهاش تموم نشده .

هوروش تا جلوی کاوه که حالا به چارچوب در تکیه زده پیش میره . سینه به سینه اش می ایسته و کمی روی نوک پاش بلند میشه تا بتونه چیزی رو توی گوش کاوه زمزمه کنه .

صورت کاوه روی شونه ی هوروش قرار میگیره و نمی تونم حالتش رو بینم اما از ریز ریز خندیدن های هوروش مور مورم میشه . حال بدی بهم دست میده .

همه ی زن ها یه حس مشترک دارن ، حسی که شماره ای براش تعریف نشده اما خوب می شناسنش . وقتی کسی نگاه بد و قصد ناجوری داره بهتر از هر چیزی لمسش میکنن . همون حس مثل یه حشره ی موذی توی رگ هام میخزه .

ته دلم آرزو میکنم هر چی که گفته، هر چی که میگه، کاوه جوابش رو با یه مشت بده. کبودی لب هاش رو با کبودی زیر چشمش تکمیل کنه.

اما وقتی هوروش سرش رو بلند میکنه آرامش چهره ی کاوه بیشتر از هر چیز دیگه ای آزارم میده.

کاوه بی اون که نگاهی بهم بندازه دستی روی شونه ی هوروش میذاره و با گفتن یه جمله ما رو تنها میذاره.

- خود دانی! فقط حواست باشه گند نرنی به کار من.

ازش دلگیر میشم. نگاه های هرزه ی هوروش رنگ میبازه. حس دلگیریم بزرگ و بزرگتر میشه و سایه میندازه روی تمام حواس دیگه ام.

هوروش رد رفتن کاوه رو میگیره و بعد نگاه خریدارش رو روی من بالا و پائین میکنه. رگه های لرج صداس گوش هام رو پر میکنن.

- بهتره این گپ دوست داشتنی مون رو یه وقت دیگه ادامه بدیم.

دو تا انگشت ابتدایی دست راستش رو کنار پیشونیش میبره و بعد شبیه نوعی خداحافظی، به سمت من میگیره. کمی به طرفم خم میشه و با ته خنده ی صداس زمزمه میکنه.

- نترس! بهت قول میدم ازت نپرسم کارت با کاوه چطور پیش رفته که به این جا رسیدن.

به مزخرفات خودش میخنده و از آبدارخونه بیرون میره.

به هوروش فکر نمی کنم چون کاوه تمام ذهنم رو اشغال کرده. فکر میکنم کارم مسخره است. فایده ی این خودآزاری چیه جز روز به روز بیشتر زخم خوردن. زخم هایی که نمی دونم خودم به خودم میزنم یا کاوه.

کارم که تموم میشه زودتر وسائلم رو جمع میکنم تا بتونم توی تخت گرم و نرم خودم کمی بیشتر استراحت کنم. فکرم رو آزاد کنم و دو دو تا چهار تام رو به جایی برسونم.

پالتوم رو به تن خسته ام میکشم و با سری سنگین از فکرهای بی حاصل به طرف ایستگاه اتوبوس به راه میفتم.

پا به پا اومدن ماشینی رو کنارم حس میکنم اما سر بلند نمی کنم و فکر میکنم این هم مثل همه ی مزاحم ها، بی محلی که ببینه راهش رو میگیره و میره.

فقط بیشتر توی خودم مچاله میشم. دست هام رو توی جیب پالتوم فرو میبرم و حواسم رو جمع میکنم توی گل وشل برفی که از عصر شروع به باریدن کرده لیز نخورم. هنوز یه کم بیشتر جلو نرفتم که سرفه هام بهم یادآوری می کنن

این برف هر چقدر هم قشنگ باشه برای من خوب نیست. یقه ی پالتوم رو بالا میکشم و قدم هام رو بلند تر برمیدارم.

تو همین حال صدای بوق متدد ماشینی از کنارم صورتم رو جمع میکنه. تا به خودم پیام خیس آب میشم.

چشمم که توی خیابون می چرخه ، ماشین کاوه رو که با سرعت در حال عبور از من و همه ی خاطرات مشترک من می بینم .

هنوز به پالتویی که با هم خریدیم نگاه نکردم تا ببینم خشمش چقدر بهش صدمه زده که هیوندایی که تا الان تعقیب میکرد کنارم روی ترمز می زنه .

هوروش شیشه ی ماشینش رو پائین میده و لنگی رو به طرفم پرتاب میکنه . دوباره صدای قهقهه اش رو آزاد میذاره تا خط بکشه روی هر چی برف و شب برفیه .

قبل از اینکه اون فحش هایی که تا سر زبونم رسیده نثارش کنم پاش رو روی پدال گاز میذاره و ماشینش از جا کنده میشه .

من که هنوز فرصت نکردم تا عقب بکشم دوباره توی گل و لایی که روم می پاشه فرو میرم .

کمی دنبالش میدوم و قبل از این که از دیدرسم خارج شه شماره ی پلاکش رو به ذهن میسپرم .

دستم اگر به مهرنوش نمیرسه هنوز هوروش اون قدر عاقل نشده که بفهمه دور و بر من نباید بپلکه .

یک وقت هایی به وسط راه که می رسی اصلا نمی دونی برای چی شروع کرده بودی . همه چیز اون قدر ازت دور میشه که فراموششون میکنی . انگیزه هات کمرنگ که هیچ ، محو میشن . جوری که انگار از اول هم وجود نداشتن .

دیگه نمی دونم این بازی مسخره رو برای چی شروع کرده بودم . برای گرفتن رد رفت و آمد های کامران ؟ برای نرم کردن دل رسوب گرفته و آهکی کاوه و گرفتن نشونی از مهرنوش ؟ یا برای کم کردن عذاب وجدانی که نمی دونم از کجا و چرا گریبان گیرم شده بود ؟

این روزها حتی خودم رو توی تصویر های روشن آینه هم نمی تونم پیدا کنم . انتظار بی جاییه که بتونم جواب چراها رو بدم .

اسم هوروش و پلاک ماشینش هیچ دردی از من دوا نکرد . جز رد عیاشی هاش هیچ چیز دیگه ای ازش توی اسناد پلیس نبود . یکی دو مورد رانندگی در حال عدم تعادل هم چیزی نبود که بشه اسمش رو سابقه گذاشت .

هر چند این رو فهمیدم که طبق اطلاعات پلیس ، مهرنوش از مرز رد شده و ردش رو تا یونان هم گرفتن . در کنارش کلی هم تویخ شنیدم که اگر برای لو دادنش دست دست نمی کردم ، دستگیر شده بود .

دارم کم کم شک میکنم که شاید این پلیسه که می خواد همه چیز رو این قدر پاک جلوه بده . مگر میشه هیچ کدوم این آدم ها ردی از خودشون به جا نداشته باشن ؟

به زبون آوردن فقط قسمت دوم از تردید هام نتیجه اش این بود که شاهین پوزخند صداداری پشت تلفن تحویل بده و بگه " اگر من مشکل دارم و انگشت اتهامم رو سمت هر هرزه ای که جلوم سبز میشه میگیرم ، دلیلی وجود نداره که اون ها هم همین کار رو بکنن ."

از همه چیز بریدم .

سرم رو به کارهای همیشگی گرم میکنم تا شب ، خستگی به آغوش خواب بندازتم نه به کام گرداب افکارم .

مثل مرغ پر کنده بین اتاق های شرکت میرم و میام . دیگه نه با بچه های حسابداری گرم میگیرم ، نه به حرف های آقای بیگی در مورد خرابی سیستمش گوش میکنم . استکان های چای رو زیر نگاه های سنگین کارمندا ها میذارم و به اتاقک امن خودم پناه میبرم .

نشسته ، دوباره سرفه هام ریتم میگیرن . مسافت طولانی ای که پریشب توی سرما و با لباس خیس طی کردم ، مریضیم رو شدت بخشیده و حالا ناتوانیم حسابی رخ نمایی میکنه .

دل نمی خواد از جام تکون بخورم . سر و کرخت شدم . دلم می خواد سرم رو به جایی تکیه بدم و پلک های ملتهبم رو ببندم . بعد کسی ، دستی ، یه لیوان نشاسته ی داغ بهم بده تا سینه ام آروم بگیره . حتی فکر کردن بهش هم باعث میشه دلم بهانه گیر شه .

آدم که مریض میشه حساس تر میشه . دل نازکتر میشه . دلش نازکش می خواد .

یه وقت هایی درد جسمش اذیتش نمی کنه . اگر ناله میزنه از سر درد دلشه . دلش میخواد کسی نگرانش بشه . حالش رو پپرسه .

دل همه ی این ها رو میخواد و هیچ کدومش رو ندارم . پشتی سخت صندلی کنج آشپزخونه شده تکیه گاهم و فقط می تونم درباره ی هوس های دلم خیالپردازی کنم .

تلفن دیواری آبدارخونه که زنگ می خوره عزا میگیرم که چطور با این حال ، باید خورده فرمایش های کاوه رو هم تاب بیارم .

بی حال خودم رو از صندلی چوبی رنگ و رو رفته ی توی آبدارخونه بالا میکشم و به صدر گوش میدم که سفارش یه فنجان قهوه رو میده .

با دست هایی که کمی لرزش دارن قهوه رو آماده میکنم و توی سینی میذارم . وقتی به سالن جلوی دفتر میرسم ، قبل از اینکه بی توجه به اطراف ، راهی اتاق بشم ، صدای صدر متوقفم میکنه .

- کجا میری ؟ مهندس نیست . از مهمونشون فعلا پذیرایی کن تا بیان .

به زنی که روی مبل های رو به روی میز صدر تکیه زده بی حوصله نگاه میکنم . یه زن توی اوائل سی سالگی .

ظاهرش نمیذاره فقط قهوه رو بذارم و به خلوت خودم پناه ببرم .

لباس های مارکداری اندامش رو در بر گرفته . استخون بندی درشتی داره . شالش رو آزادانه روی سرش انداخته و موهای [های لایت شده اش رو با سخاوت از اطراف باز گذاشته تا صورتش رو قاب بگیرن . صورتی که زیر آرایش ماهرانه ای پوشونده شده .

بهش نمیاد که برای کار این جا اومده باشه .

وقتی فنجون رو جلوش میذارم با نخوت چشمه‌هاش رو بهم میدوزه و چیزی نمیگه . نگاهش از پشت لنزهای عسلی عجیب به نظر میاد .

از نگاهش خوشم نمیاد . انگار یه سری کرم روی پوست بدنم میخزن . انگار نگاهش به پوست تنم چسبیده .

قبل از اینکه مژه های مصنوعیش باز روی بدنم بالا و پائین برن ، خودم رو جمع و جور میکنم و کنار می کشم . از جلوش رد میشم و راه خودم رو به طرف انتهای راهرو در پیش میگیرم .

صدای خنده های زنگدار صدر نمیذاره زیاد دور شم .

برمیگردم و از سر راهرو به داخل سالن سرک می کشم . زن از جا بلند شده و کنار میز صدر ایستاده.

با وجود کفش های عروسکی بی پاشنه اش ، باز هم قد بلندی داره . روی میز خم شده و چیزی برای صدر میگه که اون هم انگشت هاش رو جلوی دهنش حائل قرار داده تا دوباره صدای خنده اش بلند نشه.

روی بینی ام ناخودآگاه چین میخوره از دیدنشون . چشم هام رو میندم و به خودم میگم " چته هما ؟ اینم یه زنه مثل بقیه " اما هر چقدرهم که به خودم تلقین کنم یه صدایی توی سرم پیچ پیچ میکنه که اون با بقیه فرق داره . انگار برای صدر هم آشناست ، که این طور دوستانه با هم کنار میان !

توی آبدارخونه دور خودم می چرخم و سعی میکنم با فکر کردن به چیزهای دیگه حواسم خودم رو پرت کنم ، مثلا امتحان آخر هفته ی هیوا ، وقت ویزیت دکتر مامان ، ملاقات آینده با هادی یا هر چیزی که به کاوه وصل نباشه . ولی تصویر مه گرفته ی زن مدام توی ذهنم تاب میخوره . فکرش مثل خوره میفته به جون ذره ذره ی روحم .

یه کم که میگذره ، ضعف و بی حالی عاقبت به بی تابی هام غلبه می کنن ، طوری که حتی نمی فهمم کاوه کی برمی گرده . هر چند همین که من رو احضار نمی کنه برام کافیه.

آخر وقت اداری درست وقتی کارمندها در حال آمده شدن برای خروجند و من به کارهایی فکر میکنم که هنوز انجام ندادم ، صدای داد و بیداد کاوه روز ناخوشم رو تکمیل میکنه .

فریادش حتی دیوارها رو هم میلرزونه . پا به سالن نذاشته پس لرزه های این زلزله ای که به جون آرامش دم رفتن همه افتاده دامن من رو هم میگیره.

قبل از اینکه بتونم بفهمم چه خبر شده کاوه که رو به روی میز صدر ایستاده و داره خشمش رو سر دو تا مرد رو به روش خالی میکنه ، روی نوک پا چرخی میزنه و به محض اینکه چشمش به من میفته ، گوش های من رو هم از غرش هاش بی نصیب نمیداره .

- فردا تا قبل از ظهر باید یه جوری این خرابکاری رو پوشونده باشین ، مفهومی؟

مات و منگ نگاهش میکنم که بدون گرفتن جواب از من ، دستش بند درستگیره ی در اتاقش میشه و در همون حال دستوراتش رو برای صدر دیکته میکنه .

- خانم صدر! شما هم می مونین و کنترل می کنین که همه چیز درست بشه .

نگاه سردرگم رو تا صورت گرفته ی خانم صدر میکشم که داره سعی میکنه با نفس های پشت سر هم به حالت عادی برگرده .

- چی شده خانم صدر؟

- نمیبینی؟ لوله ترکیده . گند زده به نمای دفترش .

صداش شبیه یه جیغ خفه ای شده که هنوز هم سعی داره ملایم نشونش بده .

تازه اطراف سالن رو برانداز میکنم . می بینم گچ یکی از دیوارها روی زمین فرو ریخته و آب و گل و لای هم زمین رو تا حدی پوشونده . دیوار سمت راست میز منشی و درست کنار در دفتر با وجود لکه های زرد و قهوه ای روش ، نمای چندش آوری پیدا کرده .

دارم سرک میکشم و جلوتر نمیرم تا دوباره با کاوه برخوردی نداشته باشم اما غرغهای زیر لبی صدر موزیک متن اعصاب خورد کنی به نظر میرسه توی این لحظه .

- به من چه؟ فردا جلسه دارم ... مهمون دارم . مهمون هات ...

به محض اینکه کاوه از دفترش بیرون میاد اون هم مطیعانه ساکت میشه .

کاوه بی حرف شرکت رو ترک میکنه و صدر هم پشت سرش بی توجه به وضعیت پیش اومده ، کیفش رو به چنگ میگیره . جلوش رو میگیرم .

- خانم صدر کجا؟ من چی کار کنم؟ این لوله کش و بنا میخواد .

- من چه میدونم . یه کاری کن . سفیدکننده ای ، شوینده ای ، چیزی که این طوری زرد و زار نباشه فردا ، تا بعد .

- آخه این که با این چیزها جمع و جور نمیشه . خودتون که می بینید .

میره سمت آسانسور و با صدایی که به گلو انداخته ادای کاوه رو درمیاره .

- فردا مهمون خارجی داره . باید یه فکری به حال کلاشش بکنی . دیگه خود دانی .
 با صدای باز شدن در آسانسور ، صدر هم میره و من می مونم و این اوضاع درهم ریخته .
 خودم رو لعنت میکنم که وقتی داشتم همچین تصمیمی می گرفتم به این روزهاش دیگه فکر نکرده بودم .
 خستگی و دردم تازه دارن خودنمائی میکنن و هوس های سر صبحم رو به سخره میگیرن .
 رو به روی دیوار فرو ریخته می ایستم . مستاصل ، دست به کمر میزنم و شرایط رو واری می کنم . هر چند با آشفتگی
 ای که گریبانم رو گرفته هیچ چیز معقولی به نظرم نمیرسه .
 برمبگردم توی آشپزخونه و کابینت زیر ظرفشویی رو دنبال یه راه حل میگردم . در قوطی شوینده ها رو که باز میکنم
 تمام سینه ام آتیش میگیره . تو شعله های سرکش درد می سوزم . جلوی سرفه هام رو نمی تونم بگیرم . کف زمین
 میشینم و با کف دست قفسه ی سینه ام رو ماساژ میدم .
 گلایه هام سر خدا آوار میشن . نمی دونم اصلا من رو میبینه ؟ حواسش بهم هست ؟ کاش میشد یه دل سپر باهاش
 دردودل کنم البته اگر برای من وقت داشته باشه !
 یک دفعه چیزی توی ذهنم جرقه می زنه .
 در قوطی رو میبندم و دو تاش رو همراه یه سطل آب به دست میگیرم .
 برمبگردم توی سالن خالی و از سطل یه کم فاصله میگیرم و بعد کمی از محتوای قوطی ها رو توی آب خالی میکنم .
 همزمان گردنم می چرخه و تمام زوایای شرکت رو زیر و رو میکنم .
 دستمالی برمیدارم و کنار دیوار میشینم . سعی میکنم به یاد بیارم دوربین ها توی کدوم جهت کار میکنن .
 یه دوربین ، نمای در دفتر رو میگیره . یکی بالای فایل های سمت چپ میز صدره که تا جلوی میزش رو تحت پوشش
 داره و یکی هم از دم در آسانسور تصویر برمیداره .
 زانو میزنم . دستمالی رو که هنوز مرطوب هم نکردم کمی روی دیوار خیس و بدنمای کنار در میکشم و بعد تا زیر میز
 صدر ، جلو میرم از همون زیر کیس رو به طرف خودم برمبگردونم و دکمه ی پاورش رو فشار میدم .
 کابل گوشیم رو به کیس وصل میکنم و منتظر می مونم .
 چند روز پیش که یه ویروس مزاحم ، مانع از کار کردن درست سیستم صدر شده بود تا رسیدن مسئول آی تی شرکت
 مشکل رو بر طرف کرده بودم و البته کنارش یه برنامه ی کوچیک هم نصب کردم که نمی دونستم اصلا می تونم ازش
 استفاده کنم یا نه .
 حالا برنامه به کارم می اومد .

تصویر سیستم صدر روی صفحه ی کوچیک لمسی گوشیم میفته . پسورد سیستمش رو بر میدارم . وارد شبکه ی شرکت میشم و فایل های دوربین های مدار بسته رو پیدا میکنم .

اگر کسی پائین در حال بررسی تصاویر باشه ، مونیتوری روشن نیست تا جلب توجه کنه و اگر بعدا بخوان رد ترافیک شبکه رو بگیرن ، قاعدتا حضور صدر توی روزی که قرار بوده شرکت بمونه مشکوک به نظر نیاد .

پس الان بیشتر از توی دفتر نگرهبانی وقت دارم تا ببینم کجاها دوربین هست و فیلم ها دقیقا توی چه آدرسی ذخیره میشن .

همزمان یه چشمم به صفحه ی کوچیک گوشیه و یه چشمم به سمت آسانسور . این طوری نمی تونم تمرکز کنم . اجبارا فلشم رو هم وصل میکنم و یه سری چیز ها رو روی اون منتقل میکنم .

گشتی توی قسمت های مختلف شبکه میزنم . هر چند بیشتر قسمت ها با رمز محافظت میشن و الان نمی تونم توشون سرک بکشم . به جاش یه برنامه ی مانیتورینگ روی سیستم صدر نصب میکنم .

توی چشم چشم کردن هام ، نور قرمز نمایشگر آسانسور بهم چشمک میزنه . یک نفر داره بالا میاد .

خیلی نمی تونم معطل کنم . چند تا از فایل ها رو به آدرس ایمیل جدیدم میفرستم . آخر کار یه کپی از دفتر قرارملاقات های کاوه بر میدارم . شاید بتونم بفهمم زن امروزی کی بود یا مثلا مهمون های فرداش کین .

دستم میلرزه . لبم رو به دندان میگیرم و زیر لب فقط به نوار سبز رنگ روی صفحه التماس میکنم . زود باش ! زود باش !

هنوز آسانسور دو طبقه باهام فاصله داره که صدای پایی رو از پشت سرم میشنوم . بالا فاصله کابل رو از گوش جدا میکنم و یه نیم چرخ نا محسوس روی سر پنجه ی پاهام میزنم .

از زیر چشم ، یه جفت کفش چرم مشکی رو که بهم نزدیک میشن میبینم .

نفسم حبس میشه . با تعلق سر بلند میکنم که جا میخورم .

کاوه کنارم ایستاده و با ابروهای درهم کشیده اش بهم زل زده .

از جا بلند میشم و حواسم هست که کفش هام رو روی دنباله ی کابل که هنوز زیر پاهامه بذارم .

نگاه کاوه روی دستم امتداد پیدا میکنه .

دکمه ی پاور موبایلم رو فشار میدم تا تصویر گوشی خاموش شه .

هنوز مصرانه داره دست هام رو می پاد . دهن که باز میکنه ، از قبل خودم رو آماده میکنم . توی ذهنم جواب ها حاضره

." داشتم با تلفن صحبت میکردم . نه ! نه ! داشتم پیام میدادم . این بهتره . "

بر خلاف انتظارم عمل میکنه و می پرسه .

- صدر کجاست ؟

یه مکث کوتاه اعتماد به نفسم رو برمیگردونه .

- همین الان رفت . کاری براش پیش اومد .

پیش خودم فکر میکنم باید فردا اول وقت با صدر هماهنگ کنم . می تونم یه منت هم سرش بذارم که به خاطر خودش دروغ گفتم .

چشم های ریز شده ی کاوه نشون میده قانع نشده اما راهی دفترش میشه .

صدای باز و بسته کردن کشوها رو میشنوم . سریع خم میشم و با پام کامپیوتر رو خاموش میکنم و به حالت اولیه درمیارم .

از لای در سرک میکشم شاید بفهمم کاوه چرا برگشته که یک دفعه از توی دفترش بیرون میاد . با دیدن ابروهای درهم کشیده و چهره ی تیره شده اش یه قدم عقب میشینم .

حالت بی تفاوتی به خودم میگیرم و شونه ای بالا میندازم .

دوباره روی زمین زانو میزنم و یه کم دیگه با دستمال ، گچ و خاک ریخته شده روی زمین رو تمیز میکنم .

یه قدم به طرفم جلو میاد . تازه یادم میفته هنوز کابل و فلشم رو جمع نکردم . عضلاتم رو به زحمت ثابت نگه میدارم تا حرکت بی جایی ازشون سرزنه.

کاوه یکی از پاهاش رو بلند میکنه تا باز هم بهم نزدیک شه اما صدای دینگ آسانسور متوقفش میکنه . صدای آقا صادق هم پشت سرش میشه حکم نجاتم .

- آقا شما هنوز این جائید ؟

روگردوندنش رو حس میکنم . کمی سرم رو بالا میارم .

از صدایش همیشه چیزی خوند .

- چیزی جا گذاشتم . دارم میرم . طبقات رو چک کردی ؟

- بله آقا .

کاوه سری تکون میده و وارد آسانسور میشه . در فلزی که به روشون بسته میشه نفس آسوده ای میکشم .

دستمال رو توی سطل پرت میکنم و وسائلم رو برمیدارم . دیگه وقت رفتنه .

فصل هشتم

نه

همیشه برای عاشق شدن

به دنبال باران و بهار و بایونه نباش

گاهی

در انتهای خارهای یک کاکتوس

به غنچه ای می رسی

که ماه را بر لبانت می نشاند

"گروس عبدالملکیان"

فقط چند لحظه ...

نگو لحظه چی رو عوض میکنه . فقط چند لحظه ... چند لحظه کافیه تا یه زندگی تغییر کنه . یه خط سرنوشت شکسته بشه . کافیه تا جون کسی رو نجات بدی ، یا آدمی رو بکشی . فقط چند لحظه کافیه تا از پل صراط پائین بیفتی ... پرت شی میون آتیش ... شعله بکشی ... بسوزی ... بسوزونی ...

لحظه هایی که معلوم نیست کجا کمین کردن .

دیشب توی چند لحظه یه فکر خوب به سرم زد . وقتی راننده اتوبوس داشت درها رو می بست تا راهی ایستگاه بعد بشه چشمم خورد به ویتترین مغازه و تصمیم گرفتم تا خواست کاوه رو برآورده کنم . اما فقط یه کم متفاوت .

سخت بود با اون تن کوفته خودم رو از جا بکنم و از راننده بخوام تا دوباره درها رو باز کنه اما تصور قیافه ی کاوه بعد از دیدن ابتکارم ، به اندازه ی کافی انرژی بخش بود .

خریدهام رو کشون کشون با خودم بردم خونه . داشتم دنبال یه توضیح مناسب براشون میگشتم که دم در خونه با بهنام مواجه شدم .

داشت می رفت اما با دیدن من نظرش عوض شد . دیدنش و برگشتنش توی اون لحظه ها خوب بود چون حواس مامان رو از خریده های عجیبم پرت می کرد .

بهنام چای دوش رو همراه من خورد و هر بار که صدام در می اومد با شنیدن صدای گرفته ام چهره در هم میکشید . گفت از دکتری که حرفش رو زده بوده به اسم خودش برای پس فردا وقت گرفته و خودش هم همراهمون میاد . اون قدر سماجت به خرج داد تا مجبور شدم دور از چشم بقیه اعتراف کنم این مرض لعنتی به سلول سلول بدن خودم چسبیده . با اینکه مشخص بود حدسش رو میزده اما باز هم جا خورد . مثل وقتی به خودت دروغ میگی و منتظری تا معجزه ای این دروغ رو به واقعیت تبدیل کنه .

نمی خواستم با اوضاع احوال خونه فعلا همین نیمچه آرامش هم به خطر بیفته پس پای رازداری پزشکی رو پیش کشیدم تا هر چی هست بین خودمون بمونه . دلخور شد و گفت " حق پسر دایی بودنش بیشتر از این حرف هاست " . اما بالاخره به زحمت ازش قول گرفتم تا فعلا قبل از نمونه برداری و تکمیل آزمایشاتم به کسی چیزی نگه .

حالا که این مسئله رو به نفر دیگه هم می دونه احساس سبکی میکنم . انگار مجبور نیستیم همه ی بارش رو به تنهایی به دوش بکشیم . اصلا انگار همدردی به نفر ، درد آدم رو کم میکنه .

شاید به خار همین امروز صبح با وجود بدن کوفته ام ، راحت تر از خواب بیدار شدم .

چند دقیقه زودتر از همیشه خودم رو به شرکت رسوندم . همه چیز رو مرتب کردم .

برای همه ی کارمندهایی که اومدن ، زودتر چای میبرم . خوش اخلاق شدم و به همشون لبخند میزنم . حتی اون هایی که نگاهم نمی کنن تا چهره ی بشاشم رو ببینن .

همه ی کارها رو انجام دادم و منتظرم تا وقتی کاوه وارد میشه بتونم عکس العملش رو ببینم .

از آسانسور که میاد بیرون ، کنار میز صدر ایستادم و اول از همه چشمش به من میفته . همون نگاه مشکوک دیشب توی صورتش هست .

لبخندم که پهن میشه می فهمم به خودش فشار میاره تا مانع بالا پریدن ابروهایش بشه . سلام من و روز به خیر صدر رو مثل همیشه بی جواب میذاره . سرش می چرخه طرف در دفتر و بالاخره شاهکارم رو میبینه .

چند لحظه سر جاش ثابت می مونه و وقتی هم راه میفته قدم هاش کند شدن . جلوی میز متوقف میشه . دستی به رومیزی تور اکیلی می کشه و برمیگرده طرف ما .

صدر که از اول هم خیلی موافق طرح من نبود سرش رو به سرعت پائین میندازه و وانمود میکنه داره برنامه ی امروز رو مرور میکنه . نمی دونم بیشتر می خواد از عواقب نوآوری من دور بمونه یا از توییح بابت خروج زود هنگام دیروز عصرش .

اما من با اعتماد به نفس تمام زل میزنم به خطوط چهره ی کاوه که علی رغم میلش ، ناباوری رو فریاد میزنن .

دوباره میز گردی رو که درست کنار دیوار فروریخته ی دیروز گذاشته بودم از زیر نظر می گذرونه . یه میز گرد با تخته سه لایی که روش رو با پارچه ی ساتن و تور پوشونده بودم . کاسه های طرح نقره با نگین های فیروزه روی میز چیده شده بودند و توی هر کدومشون رو از آب و یه سیب سرخ یا انارهای خوشرنگ و گل و... چیزهای این چنینی پر کرده بودم . کتاب حافظ با نقاشی های مینیاتوری و آیینه و شمع هم چیدمانم رو کامل کرده بودند . نتیجه ی کارم بیشتر شبیه یه کارت پستال خوش آب و رنگبه چشم میخورد . یه طرح ستی چشمگیر که البته اون قسمت از دیوار رو به خوبی پوشونده بود . عطر عودهایی هم که روشن کرده بودم ، بوی نای حاصل از ترکیدگی لوله رو از بین میبرد . با لذت به نتیجه ی کار خودم خیره موندم که کاوه بالاخره به حرف میاد .

- این چه بساطیه ؟

- دستور خودتون رو اجرا کردم مهندس . خودتون دیروز گفتید اون دیوار بدنا رو بپوشونم . من هم پوشوندمش . عصبانی نیست و این یعنی فقط میخواد رضایتش رو نشون نده . دوباره به طرفم رو میکنه و دستش رو توی جیب شلوارش فرو میبره . کمی به عقب خم میشه و طلبکار میگه .

- این جور ی ؟ این چه مدلشه ؟

شونه ای بالا میندازم و سرخوش جواب میدم .

- مدل شب یلدا . اگر مهمون هاتون خارجیند گمونم از احترام به سنت های ملی بدشون نیاد . تازه وقتی با چند تا بسته پسته و گز

صادراتی تکمیل هم شده باشه دیگه چه بهتر .

سری تکون میده و بی هیج حرفی وارد دفترش میشه .

من هم میرم تا قهوه اش رو آماده کنم . فاکتور خرید هام رو هم کنار سینی جا میدم .

وقتی وارد اتاقش میشم درحال بررسی یه سری برگه است . سیگار نیم سوخته ای هم لا به لای انگشت هاش روشنه . چشمم روی سرخی سیگارش دوخته میشه . برای چند لحظه یه چیزی ته ذهنم میسوزه . یه حرف نگفته شاید . یه نفس عمیق میکشم . فنجان رو روی میزش میذارم و فاکتور رو کنارش جا میدم . یه قدم عقب میرم و منتظر می مونم .

فاکتور ها رو به دست میگیره و زیر و رو می کنه . ناراضی و کلافه غرمیزنه .

- یادم نمیاد همچین سفارشات ی داده باشم که بخوام پولش رو بدم .

- اگر بخواید می تونم جمعشون کنم اما لکه ها اون قدر بزرگن که با بنر های تبلیغاتی و این جور چیز ها مخفی نمی شن .

نفس حرص زده اش رو بیرون میده اما من امانش نمیدم .

- تازه اگر با شوینده ای چیزی دیوار رو تمیز می کردم که بازم البته ناهمواری هاش توی ذوق میزد ، پول شوینده ها رو نمی دادین ؟

امضایی پشت فاکتور ها میزنه و در حالی که به طرفم میگیرتشون زیر لب زمزمه میکنه .
- ببرشون حسابداری .

یه کم احساس پیروزی ته دلم رو خنک میکنه . فاکتور ها رو به دست میگیرم اما اون گوشه ی کاغذ ها رو همچنان نگه داشته . سر بلند میکنم که هشدار میده .

- امروز رو توی دخمه ی خودت بمون که اصلا حوصله ندارم . مفهومه ؟
توی یه لحظه همه ی حال خوشم دود میشه و میره هوا .

دستم شل میشه . نگاهم باز روی خاکستر سیگارش میشنه که داره کنار فنجان می تکوندش . حالا یه چیزی ته دلم میسوزه .

بیرون میام و به توصیه اش عمل میکنم . تا آخر وقت مقابلش آفتابی نمیشم . حتی نمیرم تا ببینم مهمون های خارجی همش اومدن یا نه .

سرم رو با اطلاعاتی که دیروز از سیستم صدر کپی کردم گرم میکنم . هر چند هیچ چیز خاصی توشون نیست . حتی اسم اون زن خوش پوش دیروزی رو هم نمی تونم پیدا کنم .

بی حوصله فیلم دوربین ها رو بالا و پائین میکنم و تمام زوایا رو میگردم . همه چیز عادیه . اون قدر عادی که حوصله ام رو سر میبره .

وقت اداری که داره تموم میشه صدر بهم زنگ میزنه . میگه برای فردا با یه شرکت تاسیساتی هماهنگ کرده تا لوله و دیوار رو تعمیر کنن .

حتی حس این رو هم ندارم تا ازش راجع به چیزی بپرسم . خودش میگه که کارم برای مهمون های کاوه جالب بوده اما بهتره فردا تا بعد از ظهر جمعش کنم که مزاحم کارهای تعمیراتی نشه . تازه یادم میاد برای فردا باید مرخصی بگیرم . مرخصی که نه در حقیقت با کاوه هماهنگ کنم تا بتونم به وقت دکتر صبحم برسم . یادم میاد فردا روز ملاقات هادی هم هست .

دلم نمی خواد برم سراغ کاوه . یه کم دل دل میکنم اما چاره ای ندارم . پیش خودم فکر میکنم اگر مخالفت کرد میزنم زیر همه چیز و دیگه نمیام . مهرنوش هم که دیگه نیست . اصلا انگار هیچ چیز دیگه نیست . لااقل دیگه مثل قبل نیست .

به خودم که نمی تونم دروغ بگم . می دونم حالم ناخوشه و دنبال بهانه می گردم . این طوری دیدن کاوه از هر شکنجه ای سخت تره .

میرم دم دفترش و رو به صدر منتظر می مونم تا مکالمه ی تلفنیش تموم شه . اون هم با دیدن من کنار دستش ، ناراضی خداحافظی میکنه .

- کسی پیش مهندس نیست ؟ یه دقیقه باهاش کار دارم .

- همیشه ببینیش .

دلَم میخواد همه ی خستگی هام رو روی سرش آوار کنم . اما دندون روی جگر تکه تکه شدم میذارم و فقط مثل همیشه کلافگیم رو با شکستن مفصل انگشت هام بیرون می ریزم .

- خیلی خوب ! پس خودتون بهش بگید من فردا نمی تونم بیام .

- خودت بگو . ولی هر وقت برگشت . فعلا نیست .

یه کم آروم میگیرم . همین که با یکی از دستورات عجیب و غریبش طرف نیستم خوبه .

ساعت مچیم رو بالا میارم و برای اطمینان دوباره چکش می کنم . می خوام بدونم میشه منتظرش بمونم یا نه .

- کجاست ؟ امروز برمیگرده ؟

- برگشتنش که حتما برمیگرده چون از شرکت بیرون نرفته . فکر کنم رفته یکی از بخش ها سرکشی . کیفش هم هنوز توی دفتره .

نگاهی به میز میندازم و تصمیم میگیرم تا قبل از برگشتن کاوه جمعش کنم . کاسه ها رو می برم آبدارخونه اما میز رو نمی تونم اون جا، جا بدم . رومیزی رو مرتب جمع میکنم و روی دوشم میندازم . پایه ی میز رو هم تا میزنم و صفحه ی گرد روش روهر جوری هست زیر بغلم جا میدم . وزن زیادی نداره اما برای من باضعفی که توی تنم پیچیده حملش ساده نیست .

میخوام بذارمش یه گوشه تا بعد به آقا صادق سفارش کنم یه جایی براش پیدا کنه .

پائین پایه اش روی زمین کشیده میشه . صدای زیر ناهنجاری ایجاد میکنه که ابروهای صدر با شنیدنش در هم میره . بهم غر میزنه .

- کجا میبریش ؟ با آسانسور بیرش انبار این رو .

دندون هام رو روی هم میکشم اما اعتراضی نمی کنم . توی دلَم میگم مهم نیست . حداقل فردا نمی بینمش . شاید هم دیگه اصلا ندیدمش .

میز رو توی آسانسور میبرم و دکمه ی پارکینگ رو فشار میدم . بدن خسته و خوردم رو به بدنه ی فلزی اتاقت تکیه میدم و جمله هایی رو که میخوام به زبون بیارم توی ذهنم بالا و پائین می کنم .

با صدای باز شدن در از روی تصاویر ذهنیم از فیلم دوربین ها سعی میکنم به یاد بیارم انبار کدوم طرفه .

پایه ی میز رو به گوشه میذارم و صفحه ی روش رو فقط برمیدارم تا بارم سبکتر بشه . یه لحظه از تصور حالت خودم با این تیکه پارچه های روی شونه و چوب گردی که مثل میز زیر بغل زدم خنده ام میگیره . باید شبیه کاریکاتورهای مجله ی گل آقا شده باشم . زندگی توی چند لحه با آدم چه کاری که نمی کنه !

میرم ته پارکینگ تا انبار رو پیدا کنم .

همین طور از کنار ماشین های پارک شده می گذرم و توی ذهنم درباره ی اینکه صاحبشون کی میتونه باشه خیالپردازی میکنم .

به انبار که می رسم با دیدن قفل بزرگ روی در آه از نهادم بلند میشه . شونه هام پائین میفته .

باید عقلم می رسید که در رو همین طوری باز نمیدارن و قبلش با نگهبان هماهنگ می کردم . هر چند از مردی که نگهبان این شیفته خوشم نیامد و دلم نمی خواست باهاش هم کلام بشم .

یه کم این پا و اون پا میکنم . یه نگاهی به اطراف میندازم شاید جایی باشه که فعلا بتونم میز رو اون جا بذارم . روی دیوار ته انباری چشمم میفته به در دیگه ای که برام آشنا نیست . توی فیلم هایی که از دوربین ها دیده بودم این قسمت ضبط نشده بود . از سر کنجکاوای جلو میبرم و دستم رو به دستگیره ی فلزی زنگ زده ی در بند می کنم اما قبل از فشار دادنش پشیمون میشم و عقب می کشم . مسلما باید این در هم قفل باشه مگر اینکه چیزی پشتش نباشه که پس دیدن هم نداره .

برمی گردم و نا امید به پایه ی چوبی کنار در آسانسور زل میزنم . نه می تونم دوباره ببرمشون بالا نه اعصاب رو انداختن به نگهبان رو دارم تا در انبار رو باز کنه . فکر میکنم یه میز چوبی به درد نخوره دیگه . کسی نمی برتش . همین که یه جا بذارمش تا بعد کافیه .

می خوام برگردم اما یه گوشه از ذهنم کنار در گوشه ی پارکینگ جا مونده . محض آرامش خیال هم که شده برمیدرم و دستگیره رو دوباره میگیرم . در کمال تعجب در باز میشه . حالا که در باز شده مرددم که برم تو یا نه . برمیدرم و با نگاه توی کل فضای پارکینگ چرخ میزنم . باز به در رو میکنم و پیش خودم دلیل میارم که فقط یه نگاه میندازم ببینم میشه میز رو این جا بذارم یا نه .

با احتیاط در رو باز میکنم . از چیزی که رو به روم می بینم تعجب میکنم . دوباره به عقب می چرخم و پارکینگ رو بررسی میکنم .

انگار یه قسمت از فضای پارکینگ رو با یه دیوار جدا کردن و این در راهیه به قسمت کوچیک دوم . این قسمت فقط به اندازه ی دو تا ماشین و دو تا اتاق نه چندان بزرگ جا داره . توی نظر اول از بیرون اصلا به چشم نمیاد .

دوباره و دوباره این فضای تازه رو با پارکینگ مقایسه میکنم . یه در از سمت کوچه بهش میخوره که الان بسته است .

صفحه ی چوبی توی دستم رو به کنار دیوار تکیه میزنم و یه قدم داخل میذارم . در هر دو اتاقک بازه . از لای یکی از درها نوری بیرون میزنه . پاورچین پاورچین جلو میرم . اتاقک اول شبیه به انباریه . پر از خرت و پرت به نظر میاد اما به علت نور کم دقیقا معلوم نیست توش چیه . به اتاق دوم نزدیک میشم که صدای مکالمه ی چند نفر از داخل اتاق دوم به گوش می رسه .

سر جام خشک میشم .

یه کم هوا رو به داخل ریه هام میفرستم و روی پنجه ی پا به سمت اتاق خم میشم تا از لای در نیمه بازش بتونم داخل رو ببینم .

چند تا صندلی اداری توی اتاق هست و یه میز .

دو تا مرد درشت هیکل یکی پشت به در و اون یکی در جهت مخالف ایستادن . کت و شلوار مشکی هر دو روی پلیورهایی به همون رنگ نمای عجیبی داره .

دو تا مرد هم روی صندلی های اتاق نشستن . نمی تونم درست بینمشون . بوی خوبی از این کشف تازه به مشامم نمی رسه . این دوره می مشکوک خاطرات ناخوشایندی رو برام تداعی میکنه .

یکی انگار سرم داد میکشه " بسه هما . بسه هر چی فضولی کردی و پاش رو هم خوردی . خودت هم دنبال دردسر بو میکشی . عاقل باش و تا می تونی از این جا دور شو . "

همه ی بدبختی هایی که گذروندم از خاطر میگذرن .

به توصیه ی طرف عاقل وجودم عمل میکنم و پا میکشم تا از این محیط فاصله بگیرم . بسه دیگه . کلکسیونم تکمیله . دیگه ظرفیتی برای یه ماجرای تازه ندارم .

اما لحظه ی آخر یه صدا بهم اجازه نمیده راهم رو بکشم و برم . استرس توی رگ هام راه میگیره و تمام وجودم رو پر میکنه . گوش هام ناخودآگاه تیز میشن برای شنیدن .

نمی دونم چطور اما صدای کاوه رو از بین هیاهوی جنگ هم که باشه تشخیص میدم .

لعنتی ! صدای کاوه است که داره یه مسیری رو توضیح میده انگار . لعنتی ! جایی که برای سرکشی اومده این جاست ؟

دستی چنگ میزنه ته دلم . حالم آشوب میشه . یه بعد ناشناخته از روحم شورش میکنه و نمیذاره اون کاری رو بکنم که باید .

میخوام برم . میخوام . می رفتم اگر هر کسی بود جز کاوه . اما پاهام دیگه از مغزم فرمان نمی گیرن . بی اختیار برمی گردم و تا حد ممکن نزدیک در می ایستم . از جایی که هستم به داخل سرک می کشم . فقط اون قدری که توی دید غول تشن ها نباشم .

یکی از مردهایی که نشسته بعد از جمع کردن کاغذهایی که روی میزه به نیم رخ می چرخه . از دیدنش وا میرم . خشک میشم . تمام علائم حیاتییم تحلیل میره .

نمی تونم اون چیزی رو که میبینم باور کنم . دستم چنگ میزنه به گلوی کویر شده ام .

خدایا ! این آدم ... این جا... چه کار میکنه ؟

...

قامت کشیده اش حتی وقتی روی صندلی نشسته ، پر صلابته . اما نمی دونم از هیجانه بحثشونه یا هوای بسته ی این زیر که روی پیشونی بلندش باز هم دونه های درشت عرق راه گرفته ان .

پنجه ام توی گوشت و پوست گردنم فرو میره . چیزی گلو گیرم شده که نفسم رو بند آورده . چیزی شبیه اولین برد لعنتیم !

گفته بود " این لقمه زیادی بزرگه "

این جا چه کار میکنه ؟ اومده تا لقمه ای رو که برای آرش از چنگش درآوردم از حلقوم من بیرون بکشه؟

صدا ها انگار تاب میخورن ، موج برمیدارن تا به من برسن . توی ذهنم درهم می پیچن تا معنا پیدا کنن .

- فقط به خودی ها مسیر جدید رو بده . بذار موش های آرش خیال کنن هنوز گیت کوله سنگیه .

سیامک در جواب کاوه سری تکون میده و فندک روشنش رو زیر کاغذهای توی دستش میگیره . برگه ها می سوزن و نگاهش رو مال خود می کنن حتی وقتی از کاوه می پرسه .

- با موش خودت چه کار میکنی ؟

کاوه از جا بلند میشه . به عادت همیشگیش یکی از دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو میبره . لحنش مثل نگاه از بالا به پائینش ، آمرانه است و محکم .

- خودم حواسم هست . فعلا لازمش دارم .

- قانون سازمان میگه هر کی بیشتر از حدش بدونه باید خفه اش کرد . قانون ، قانونه .

خشم صدای کاوه توی هوا پخش میشه ، به من میرسه و تن بی جونم رو می لرزونه .

- آره . اما قانون زمانش رو مشخص نمیکنه . وقتش رو من تعیین میکنم .

- روی " من " تاکید میکنه . با این حال سیامک نه برای تهدید اما کوتاه نیما .
- سر آرش رو زیر آب کردیم تا سرکلاف گم شه ، کاری نکن که سرت رو به باد بدی .
- از این فاصله هم صدای روی هم کشیده شدن دندان های کاوه رو میشنوم قبل از اینکه پر نفس ادامه بده .
- تو به جای این کارها قرار بود ، رد مهرنوش رو برام بزنی .
- دوباره رنگ عوض کرده اما همین دور و بره . دنبال اون هم هستم .
- با خودم حساب میکنم ، یونان چقدر دوره ؟ همین دور و بر اون قدرها نباید دور باشه .
- حالم بده . حالم بده . زانو هام توان نگه داشتنم رو ندارن و حالم بده . ریه هام توی سینه مچاله شدن . قلبم از ضربان افتاده . دلم میخواد با آخرین سرعتم بدوم و از این جا دور شم . اما جایی نمی تونم برم . میخکوب شدم .
- پوزخند کاوه رنگ میگیره .
- مثل اون موقع که دنبال این بودی که پدرخوانده رو از این جا دور کنی ؟
- معه ام می جوشه . حال تهوع دارم . حال سیامک هم انگار با بردن اسم پدر خوانده بهم میریزه که تلخ میشه .
- عوضی ! چند تا از آس هامون رو روی هوا زده ! هیچی هم نمیشه بهش گفت !
- ازش رد مهرنوش رو بگیر . میدونم که داره روی اون شاخه هرز مییره . اما حواست باشه امکانیان نفهمه من دنبالشم . حاضر نیستم
- در قبال مهرنوش بهش هر جور باجی بدم .
- یه کم اکسیژن ، برای یه کم اکسیژن به تقلا میفتم . سرفه های بی موقع راه می گیرن توی سینه ام . دست هام رو روی دهنم فشار میدم تا صدام بلند نشه . عقب عقب میرم .
- صداها ازم دور میشن . اما هنوز هم تشخیصشون میدم .
- بذار بگذره . الان وقت خوبی نیست .
- الان می خوامش . مهرنوش احمق نیست که نفهمه ...
- نفهمه ... نفهم ... من چطوری نفهمیدم ؟ ... شاید هم فهمیدم و نخواستم قبول کنم .
- همه چیز گنگ میشه . همه ی حواس پنجگانه ام توی سراسیمگی سقوط میفتن . تار میبینم . همه چیز تاره . همه چیز محوه .

نمی دونم تکون های شدیدی که میخورم اثر سرفه های زخمیمن یا عوارض زلزله ای که همه ی باورهام رو زیر و رو کرده .

یه صدایی بلند میشه . آخرین ضربه رو میزنه . از جا میپریم .

برمیگردم به پشت و میبینم ، توی هوا قدم برداشتن هام ، باعث شده پام به میله های خاک گرفته ای که معمولا برای نگه داشتن بنرها استفاده می کردن گیر کنه . توی تاریک و روشن فضای رو به روم موقع ورود متوجه این میله های زنگ زده نشده بودم . حالا روی زمین افتادن و صدای گوش خراششون توی گوشم می پیچه .

دللم میلرزه . به جای اینکه فرار کنم ، خشک میشم سرجام . گیجم انگار هنوز . گنگم .

فقط سربرمیگردونم و مصلوب کنار میله ها ، منتظر نزول بلا می مونم .

چشم هام هر حرکتی رو شکار میکنن .

یکی از دو تا بادبگاردی که توی دیدرسمن مثل درنده های آماده ی حمله خم میشه . هنوز نمی تونه من رو این بیرون ببینه . اون یکی که پشت به من ایستاده ، دست به کمرش میبره .

صدای سیامک پائین میاد .

- ببین چه خبره ؟ انگار این جا هم موش داریم !

دردنده ی وحشیش به سمت در خیز برمیداره اما کاوه اولین نفره که خودش رو به در می رسونه . با دیدنم قدم هاش به زمین می چسبن . دستش رو به چارچوب در میگیره . چشم میدوزم به چشم هاش .

کاوه دست دیگه اش رو بالا میاره و مانع جلو اومدن بقیه میشه . دستش به در بند میشه و در رو به سمت خودش میکشه . اما تمام مدت نگاهش رو ازم نمیگیره . حتی پلک هم نمی زنه .

نمی دونم چقدر طول می کشه . چند لحظه یا چند قرن اما نگاه ناباور من توی نگاه اون جا خوش کرده و خیال کنده شدن نداره . انگار تا لمسش نکنم باورم نمیشه که خودش . که یه پای این مکالمه ی نکبتی اون بوده .

کاوه بدون این که حتی سرش رو تکون بده با ابروهاش به کنار خودش اشاره میکنه .

مات و مبهوتم هنوز . برمی گرده طرف اتاقک و خونسرد میگه .

- الکسه .

گردن می چرخونم و در اتاق دوم رو که میبینم تازه حواسم به کار میفتن . با احتیاط پاهای سستم رو دنبال خودم می کشم . کاوه در اتاق رو تا بستن کامل هل میده . هر چند صدای متعجب سیامک توی آخرین لحظه میگه قانع نشده .

- مگه تو سگت رو با خودت میاری شرکت ؟

- مالتز نخریدم که وقتی رو کاناپه نشستم توی پر و پام بیپچه . ژرمن شپرد گرفتم تا مواظبم باشه . شرط میندم بیشتر از این سگ های دوپای تو ...

در بسته میشه . صداها قطع میشن . انگار از اول هم نبودن . انگار همه چیز ، به قسمت از یه فیلم ترسناک بوده که حالا تلویزیون رو خاموش شده و تمام .

به داخل اتاق دوم پر از خرت و پرت می رسم . می ترسم دوباره به چیزی بخورم و متوجه ام بشن . حتی در رو باز میدارم .

با دست هایی که میلرزن گوشیم رو از توی جیبم بیرون میکشم ، تا با نور صفحه اش مسیرم رو روشن کنم .

یه کم جلو میرم اما توان چندانی ندارم . یه گوشه ، همون کنار در ، تا میخورم و روی زمین آسفالت شده ی سرد میشینم .

صدای پاهایی رو میشنوم . توی خودم مچاله میشم . صدا تا دم در ورودی به پارکینگ اصلی جلو می ره و با مکث برمیگرده .

زانو هام رو بغل میگیرم .

حضور کسی رو کنار در اتاق حس میکنم .

فشار انگشت هام رو بازوهای مرتعشم بیشتر میشه . لب پائینم رو تماما به دندون میگیرم تا حتی صدای نفسی که انگار فراموشم شده بکشم هم در نیاد .

هوای گرفته ی اتاق تکونی میخوره و دستی توی تاریکی اتاق ، در رو مینده . توی فضای بسته و خفه ی انبار حبس میشم .

دیوارهای اتاق انگار آکوستیکن چون هر چقدر گوش تیز میکنم صدای قدم ها رو نمی شنوم . دیگه هیچ صدایی نمیشنوم .

پیشونی دردناکم رو روی زانو هام تکیه میدم .

خدایا ! مگه یه آدم چقدر تحمل داره ؟ مگه این آدم رو از چی ساختی که توقع داری نشکنه ، خطا نره ؟

هوای بسته اطراف ذره ای اکسیژن نداره و من در تمنای یه کم هوا هق میزنم . سرم رو توی سینه فرو میبرم تا صدام بیرون نره . هر چند ظاهرا هیچ چیزی از این جا به بیرون راه نداره .

چند دقیقه طول میکشه تا به شرایط عادت کنم . مغز از کار افتاده ام هر چی دیدم و شنیدم رو کنار هم میچینه و توی تاریکی مطلق بینشون پل میزنه .

سیامک بود ، ببر زخم خورده ای که آرش از هستی ساقطش کرد ... یا شاید هم نکرد ... کاوه بود ، کاوه ای که میگفتن پرونده اش پاکه ... گفت وقتش رو من تعیین میکنم ...

به گوشی ای که هنوز بین انگشت هام گیر کرده نگاه میکنم .

این همه دردسر کشیدم برای کاوه ؟ باورم نمیشه . ذهن مستاصلم باز هم می خواد حقایق رو پس بزنه .

دستم اون قدر سرده که انگار همه ی گرمای زندگی از توی وجودم پر کشیده . به زحمت بین شماره های ذخیره شده ام شماره ی بی نامم رو پیدا میکنم .

نمی دونم چرا نمی تونم درست عددها رو تشخیص بدم . همه چیز مه آلوده . صورتم از دردی که نمی دونم چیه و کجاست جمع میشه . یه قطره ی یخزده از روی گونه ام پائین میفته . تازه میفهمم چشم های منه که مه گرفته است . این اشک ها دارن مه رو کنار میزنن تا ببینم اون چیزی رو که جلوی چشم هام بود اما نمی دیدم .

دکمه ی سبز رنگ روی صفحه ی گوشییم رو فشار میدم و بعد از چند لحظه تماس رو قطع میکنم .

سینه ام میسوزه . تمام مجاری تنفسیم به ناله درمیان . استخون هام از سرمای کف بدون پوشش زمین به ذوق ذوق میفتن .

حافظه ی خواب رفته ام با تمام قوا شروع میکنه به تلنگر زدن به شیشه ی احساسم . جرینگ جرینگ روحم رو می تونم بشنوم .

سیامک گفت باید خفه اش کنیم . کاوه گفت وقتش رو من تعیین میکنم .

توی ذهنم گرداب به راه میفته . توی پیچ و خمش تاب میخورم . بالا و پائین میرم .

مهمونی بود . لباس آجری پوشیده بودم . کاوه گفت پدرخوانده میخواد ببینت . امکانیان بود . صدر گفت امکانیانه . پدرخوانده باج میخواد . کاوه نداشت همدیگه رو ببینیم .

هق هق میکنم . اشک روی صورتم رد میندازه .

هوروش داشت تعقیب میکرد . کاوه گل و لای توی خیابون رو پاشید روی لباسم . هوروش ازم رد شد .

شونه هام میلرزن . خدایا من چه مرگم شده ؟ دلم مچاله میشه .

صدای کاوه گوش هام رو پر میکنه . دنبال مهنوش باش . مهنوش همین دور و بره .

سرم رو می چسبم . مشت قلبم باز میشه . یه چیزی توی وجودم فوران می کنه . سلول به سلول توی تنم می گرده . مثل سرطان واگیر داره . مثل سرطان درگیرم میکنه . مثل سرطان زمین گیرم میکنه .

دنبال یه آهنگ گشت . باهم طول ولیعصر رو قدم زدیم . گفته بود ... واست زوده بفهمی ... واسم دیره که برگردم ...

پر میشم ازش . لبریز میشم . سرریز میکنم .

بهیم هشدار داده بود . گفت مواظب مهنوش باش . گفت توی دخمه ی خودت بمون . گفت ...

یه وقت هایی هم نگفت . نگفت موش پشت در منم . نگفت ...

از حنجره ام صدای خس خس بیرون میزنه . پلک هام میسوزن .

توی چند لحظه ، توی طوفان ، لباس از قامت همه ی افکارم کنده شده و حالا من موندم و عریانی قلبی که تپش هاش بوی غریبگی میدن .

نمی دونم چقدر گذشته اما صدای زنگ موبایلم رو که میشنوم هول میکنم . ترس میفته به جونم . نه از اینکه کسی صداش رو بشنوه . نه . می ترسم از تصمیمی که باید بگیرم .

می دونم هر وقت با اون شماره تماس بگیرم ، اولین زنگ بعد از اون ، زنگ اخبار پلیسه . حالا باید تصمیم بگیرم برای گفتن .

اما نمی دونم چرا این زبون لعنتی الکن شده .

درست مثل اینکه حواس از تنم پریده و به جاش حس نشسته .

کاوه به هوروش گفت " کارم هنوز باهاش تموم نشده . " به سیامک گفت " فعلا لازم دارم " .

سیامک گفت " سرت رو به باد میدی . "

دارم سرش رو به باد میدم . می تونم ؟ می تونم ؟ ...

نه ! نمی تونم . در توانم نیست . مثل اینه که بگن نفس خودت رو ببر . نمی تونی . نمی تونم .

گوشی مدام زنگ میخوره . حالم بده . نمیخوام جواب بدم . صدای نحس قطع نمیشه . همیشه جواب ندم . خدا ! حالم بده !

دکمه ی سبز رو بی اونکه به صفحه نگاهی بندازم فشار میدم .

نمی تونم زبون باز کنم . الو الوی پشت خط رو که میشنوم صدا به نظرم آشنا میاد اما شاهین نیست . آب بینیم رو بالا میکشم تا بتونم چیزی بگم .

- بله ؟

- خانم به منش ! ماشین دم در منتظرتونه ؟

با دو انگشت شست و سبابه ی دست آزادم شقیقه هام رو فشار میدم تا بتونم بفهمم کی پشت خطه و چی میگه .

سکوتم که طولانی میشه خودش تکرار میکنه .

- صادق خانم به منش . ماشین آژانس اومده .

آقا صادق نگهبان شرکته اما هنوز هم نمی دونم از چی حرف میزنه .

- کدوم ماشین ؟

- مهندس قبل رفتن گفتن امروز کارتون طول کشیده . دیر شده . سفارش کردن حتما از آژانس براتون ماشین بگیرم .

- میام .

کلید قرمز رو لمس میکنم . دستم رو روی قلبم میذارم و ضربان های بی قرارش رو میشمرم .

یادشه ! یادشه که تاریکی و کوچه های خلوت نزدیک خونه با من چه کردند .

به همه دروغ میگم . به خودم هم دروغ میگم . اما این قلب مدام بهم یادآوری میکنه . حقیقت به گفتن ، به کلمه ،

احتیاج نداره .

تو باختی هما . به کاوه باختی . به محبت های مخفیانه اش . شرط رو دلت رو همه چیز رو ...

بیچاره من ... بیچاره کاوه ...

می دونم ، گاهی چشم هات رو میبندی تا نبینی . تا به خودت بگی من ندیدم . من حواسم نیست . اما همیشه یکی

هست که حواسش به تو باشه . حتی وقتی واقعا حواست نیست .

دیشب تا خود صبح توی بیداری کابوس دیدم . با خودم ، با کاوه ، با همه ی آدم هایی که دیده بودم و اون هایی که تا

به حال توی عمرم ندیدم ، سر و کله زدم .

بین خوب و بد چرخ خوردم . بین صلاح و مصلحت .

به همه ی کسانی که مستقیم و غیر مستقیم درگیر این منجلا بن فکر کردم . به کاوه فکر کردم . به خودم . به خود

خود هما . که چقدر از این دنیا سهم میبرم . حسابم باهاتش چه جوریه . چقدر ازش طلبکارم .

هنوز توی ماشین آژانس بودم که شاهین زنگ زد . هنوز تصمیم نگرفته بودم که چه کار کنم .

اما با اعتماد به نفسی که نمی دونم از کجا اومده بود بهش دروغ گفتم . ناخودآگاه و اتوماتیک وار چیزهایی رو به زبون

آوردم که حتی بهشون فکر هم نکرده بودم . این که فقط می خواستم از مهرنوش سراغ بگیرم . پیداش کردن یا نه .

شاهین عصبانی شد . گفت همه چیز رو به مسخره گرفتم . گفت این شماره رو برای مواقع ضروری بهم دادن . که

وقتش رو نباید تلف کنم .

سکوت کردم و حرف خوردم . هر چی هم که بود بدتر از سرزنش هایی که نثار خودم میکردم نبود .

از شدت فکر و خیال سر سنگینم به درد اومده بود .

برای خودم ، برای فکرم ، برای ادامه ی این بازی ، وقت تنفس اعلام کردم .

امروز نرفتم شرکت . انگار هیچ وقت نمی رفتم . انگار دیروز هم نرفته بودم .

صبح ، از خواب بیدار شدم . یه دوش سبک گرفتم . یه آرایش ملایم روی صورت رنگ پریده ام نشوندم . آروم ، آروم . منتظر موندم تا بهنام بیاد دنبالم .

به مامان گفتم با هم میریم ، برای یه قرار گروهی ، یه تفریح دسته جمعی . وقتی بهنام از پائین زنگ زد و گفت رسیده ، نگاه های متوقع مامان رو ندید گرفتم و با برداشتن همه ی مدارکم باهانش خداحافظی کردم .

توی ماشین تمام سوال های بهنام رو جواب دادم . تمام نصایحش رو گوش کردم . اما نمی دونم چرا توی همه ی کوچه ها و خیابون ها دنبال یه ماشین آشنا میگشتم .

قرار دکترم هم بد پیش نرفت . هر چند این دکتر هم حرف تازه ای نداشت . گفت باید اول نمونه برداری انجام بشه بعد از بین گزینه های درمانی بتونن بهترینش رو انتخاب کنن . اما حداقل حسن همراهی بهنام ، بارقه های امیدوی بود که توی کلام دکتر پیدا شد .

انگار همین که تنها نیستی همه ی دنیا باهات بهتر کنار میان .

با بهنام بیرون ناهار خوردیم . بعد از مدت ها بیرون رفتن خوب بود . اگر خیال محو کاوه گوشه ی فست فود اجازه میداد .

انگار نشسته بود روی یکی از صندلی ها و تماشا می کرد .

توی خیابون قدم زدیم و من توی ویتترین مغازه ها چشم های سیاهی رو می دیدم که بهم خیره شده بودن .

از یه مغازه بی اون که به سوال های زیرکانه ی بهنام توجهی بکنم ، یه جعبه سیگار چوبی مثبت کاری شده خریدم . حتی به چراهای ته ذهن خودم هم جواب ندادم .

با اینکه میخواستم فکر نکنم اما فکر کردم این بار که دیگه توی تنگنا گیر کردم باید با خودش حرف بزنم . از خودش بپرسم . اما به کی و چه جوریش فکر نکردم .

برگشتم خونه . صورت مامان افسرده ام رو بوسیدم و برای جبران خوشگذرونی که خیال میکردم رفتم ، درست کردن شام رو گردن گرفتم .

غذا رو به سرعت آماده کردم و مامان رو بردم ملاقات هادی .

با دیدن برادر کوچیکم که حالا توی کانون بیشتر از سنش بزرگ شده بود دلتنگ شدم . انگار تازه یادم افتاد چند وقته ندیدمش . توی این چند وقت لاغر تر شده بود و پوستش به تیرگی میزد .

ازش در مورد موضوعی که می خواست من رو بابتش ببینه پرسیدم .

گفت یه نفر از طرف من براش پول فرستاده !

کلی بهش سفارش کردم که مواظب خودش باشه و حواسش رو جمع کنه . البته اگر از جمله های محتاطانه و سربسته ی من چیزی متوجه شده باشه .

مامان رو که رسوندم خونه دیگه دلم طاقت نیاورد . بی قراری امونم رو بریده بود .

خواستم یه کم قدم بزنم اما این قدم زدن بی مقصد ، به جلوی ساختمان شرکت ختم شده .

به ساعت نگاه میکنم . ساعت از وقت اداری گذشته و فکر میکنم دیگه کسی توی شرکت نباید باشه اما باز هم پاهام من رو جلو میکشن .

آقا صادق از دیدنم ، این وقت روز تعجب میکنه .

به بهونه ی چیزی که جا گذاشتم بالا میرم .

ضعف دارم . زانو هام سستن . آسانسور رو انتخاب میکنم . چشمم به دکمه ی پارکینگ که میفته می لرزم .

وقتی در آسانسور توی طبقه ی ششم باز میشه یه حسی به ته دلم چنگ میندازه . مولکول مولکول هوای این جا ، هوای کاوه است . هوای دل من .

آروم آروم قدم بر میدارم . صدر پشت میزش نیست . نباید هم باشه . بیشتر چراغ های سالن خاموشه . توی فضای نیمه تاریک اطراف جلو میرم . نمی دونم برای چی اینجام ... الان ... اما بی اختیار مسیر دفتر کاوه رو در پیش میگیرم .

دستم که به دستگیره بند میشه ، یه چیزی مثل یه جریان الکتریکی توی تمام رگ هام راه میگیره .

دستگیره ی فلزی رو فشار میدم و در باز میشه . نمی دونم کاوه توی دفترش هست یا نه اما توی دفتر پا میدارم . نیست .

سکوت و سکون دفترش به جای موهوم بودن آرامش بخشه . دلم بالاخره آروم میگیره . ضربان قلبم نرمال میشه .

دست میبرم توی کیفم و جعبه ی سیگار رو روی میز میدارم . عقب میرم و به دورنمای جعبه نگاه می کنم . دوباره جلو میام و مرتبش میکنم . انگار در عوض ذهن آشفته ام اصرار دارم به نمای میز کاوه سامانی بدم .

سیاهی پشت پنجره وسوسه ام میکنه . شیشه ی پنجره رو باز می کنم و سرم رو بیرون میارم . به ماشین هایی که با سرعت میگذرن یا یه گوشه پارک میکنن چشم میدوزم .

از سیستم قوی یکی از ماشین هایی که پائین پنجره پارک کردن موزیک ملایمی پخش میشه . موسیقی توی فضای اتاق جریان پیدا میکنه .

ناخودآگاه باهاش همراه میشم . به حس و حال اجازه میدم من رو هر جا که می خواد ببره . من رو توی امواج بی رحمی که به سینه ام می کوبن غرق کنه .

چشم هام رو میندوم و از پشت پلک های بسته ام کاوه رو مبینم . کاوه ای که می دونم هر جایی که ندیدمش به جوری حضور داشته .

دلَم با فکرش هم خوش میشه .

رو میکنم سمت میزش . پاکت سیگارش هنوز کنار جاسیگاری جا خوش کرده . این یعنی برمیگرده .

پاکت رو برمیدارم و نخ به نخ سیگارها رو از توش بیرون می کشم . یه لبخند تلخ ناخونده روی لب هام میشینه .

توی دست های تو باید به سیگارم حسادت کرد ...

توی دلَم با خودم حرف میزنم . با همای تازه متولد شده ی ترد و شفافی که از زیر خاکستر سر بیرون آورده . با کاوه ای که هنوز هم نمیشناسمش .

توی دست های تو باید به همه چیز حسادت کرد . به همه چیز . به سیگاری که دود میکنی ، به بازیچه هایی که روی نوک انگشت می چرخونی ، به تیغی که باهاش رگ میزنی . به همه چیز .

دست های تو بند بند من رو به جایی بند میکنن . به جایی که من با این ریه های زخمی می تونم توش نفس بکشم .

به تمام این ها فکر میکنم و دستم رو روی جعبه می کشم . درش رو باز میکنم و سیگارهای توی دستم رو توش میچینم .

به سیگارهای ردیف شده نگاه میکنم . سیگارهای باریکی که من رو و یادم رو ، دود نکردن .

یه نخ بیرون میکشم . فندک ندارم . کبریت هم ندارم . هیچی ندارم برای خودسوزی .

سیگار رو لا به لای لب های نیمه بازم میدارم و از پنجره به منظره ی سیاه بیرون خیره میشم . به یه شهر ، خوابیده توی بستر تاریکی . به خونه های روشنش که مثل کرم های شب تاب میون این همه تاریکی می درخشن و چراغ امید رو زنده نگه میدارن .

سوسوی امید من هم جایی هنوز زنده است و حواسم نیست که امید چه کسی رو ناامید کردم .

هنوز هم می تونم صدای ترنم ترانه ای رو از که از ماشین گذری توی خیابون پخش میشه رو بشنوم .

تو می خندی ، حواست نیست

من آروم می میرم ...

بوی سیگار خاموش من با عطر تلخ کاوه مخلوط میشه و مشامم رو پر میکنه .

نیازی نیست تا برگردم . حضورش یه وزنه سنگینی ایه که می تونم نزدیک خودم حسش کنم .

چه جذابی ، چه گیرایی ...

صدای قدم های آرومش وسط اتاق متوقف میشه . برمبگردم تا علت ایستادنش رو پیدا کنم .

نگاه تیره اش روی من و سیگار توی دستم میره و برمی گرده . سیگار نیم سوخته ی توی دست هاش ، خاکستر میشه و اون چشمش به سیگار لا به لای انگشت های منه . چشم من پی چشم های اون میره .

چه بی منطق به چشمت میشه عادت کرد

توی دست های تو باید به سیگار هم حسادت کرد

بر می گردم طرف منظره ی بیرون از پنجره . صدای قدم هاش تا کنار میز ، تا پشت سر من ، کش میاد .

باز نگاهم پر پر میزنه تا قامت بلندش که پشت سر من ایستاده . دستش روی جعبه ی سیگار چوبی روی میز تحریر بازی میکنه . جعبه رو نوازش میکنه .

نگاهش رو از تن چوبی جعبه تا تن من بالا میاره .

نگاهش رو به چشم هام میدوزه . دوخته میشم به شب نگاهش . اما بند نگاهش رو می بره و به نمای پنجره دل میده . صداش سرده .

- قاعدتا نباید این جا باشی .

- کجا می تونستم باشم ؟

از شنیدن صدای خودم تعجب میکنم . غیر از گرفتگی کمی که این روزها گریبان گیرم شده بود بغض هم صدام رو خش انداخته .

نگاه کاوه روی تک تک اعضای صورتم چرخ میخوره . منتظرم تا پوزخند همیشگی روی لب هاش بیاد اما چهره اش به طرز حزن انگیزی آرومه . سیگارش رو توی جاسیگاری کریستال روی میز خاموش میکنه و زیر لب میگه .

- تو رو نمی دونم . اما فکر میکردم من الان باید کنار آرش باشم .

از زهر کلامش تلخ میشه کامم .

منو پُک میزنی آروم

خرابم میکنی از سر

یاد دیشب میفتم . یاد انگشت هایی که شماره گرفتن ... که انگار انگشت های من نبودن . یاد تردیدم میفتم که تا پشت در این اتاق باهام اومد .

میسوزم . خراب میشم . من می خواستم . می خواستم اما نتونستم . حقم این نبود ، بود ؟

- برای من تو فرق میکردی . خیال می کردم من هم فرق میکنم ، لااقل برای تو .

نگاهش نرم میشه با حرفم .

- فرق میکردی که سعی کردم بهت هشدار بدم . نمی تونستم بیشتر از اون چیزی که بهت گفتم چیزی رو برات روشن کنم . امیدوار بودم خودت بفهمی .

من رو پشت سرش میذاره و میره کنار پنجره .

تاب این توی هوا قدم برداشتن ها رو دیگه ندارم . تاب لب تیغ راه رفتن و تلو تلو خوردن رو ندارم .

چنگ میزنم به بازوش . بر نمی گرده اما گردنش رو یه کم به طرفم می چرخونه . از گوشه ی چشم منتظره تا ببینه چی میخوام .

چی میخوام ؟ میخوام بدونم کجا ایستادم .

- من کجای این بازی بودم کاوه ؟

بر میگردد طرفم به لبه ی پنجره تکیه میزنه تا جلوی قد بلندش کم نیارم . تا راحت تر چشم توی چشم هم بدوزیم و حساب هامون رو تسویه کنیم .

- مهربانوش پیدات کرده بود . اون قدر ازت گفته بود که ندیده میشناختمت . وقتی سر بازی دوم دیدمت راحت می تونستم حدس بزنم چرا اون جایی .

مکت میکنه . انگشت های بلندش دور طره ی موی بیرون ریخته از شالم میپیچه . نوازششون میکنه .

- دختری که با موهای پیچیده شده زیر شال ، سر میز نشسته بود ، برای اون جا اومدن ، دلیلی بهتر از بازی می خواست .

...

میگن موها حس ندارن اما موهای مرده ی من به نوازش سر انگشت های اون جون میگیرن . نوازشش از تار به تار موهام میگذره و به تنم میشینه . به روح خسته ام مرهم میذاره . دلم نزدیکی بیشتر رو طلب می کنه . نمی تونم جلوی مغناطیس وجود کاوه مقاومت کنم . یه قدم جلو میکشم .

کاوه اما ازم دوری میکنه . نفسش رو کلافه بیرون میده و ازم رو میگیره . باز منظره ی شهر خواب زده رو به من ترجیح میده . صدای گرفته اش رو روونه ی گوش های تشنه ی من میکنه .

- من و مهرنوش ظاهرا توی یه جبهه بودیم اما آرش خیلی وقت بود که تاریخ انقضاش سر رسیده بود . هم توی اکپش موش زیاد داشت ، هم پلیس تمام مشخصاتش رو درآورده بود . قرار بود اسمش بی سر و صدا خط بخوره و یه نفر ناشناس جایگزینش بشه . جوری که کسی هم شک نکنه . به جور پاکسازی . سخت نبود بفهمم دنبال اون اومدی . زاهدی خوب برادرت و موقعیتش رو می دونست . کافی بود بهت کمک کنم . تو هم بی اون که بفهمی به ما کمک میکردی .

دیگه از این که بفهمم بازیچه بودم ضربه نمی خورم . انگار آدمیزاد به درد هم عادت میکنه . اما این که بدونی عزیزترینت بهت زخم زده یه چیز دیگه است . اون قدر عزیز که هم از اون دلگیر میشی چون ازش توقع نداشتی بهت صدمه بزنه ، هم از خودت ، چون نمی تونی نبخشیش . چطور میشه خودت رو ، از خود به خودت نزدیکتر رو ، نبخشی ؟

کاوه برمیگرده و از توی جعبه یه نخ سیگار دیگه برمیداره . فندقکی از جیبش شلوارش بیرون میاره . روشنش که میکنه بلافاصله سیگار بالاتکلیف توی دستم رو روی شعله اش میگیرم .

اگر کاوه نمی خواد هیچ جوری ارومم کنه به نیکوتینش احتیاج دارم .
اولین پُک رو میزنم و زمزمه میکنم .

- پس سوختم .

نمی دونم چشم های تر و تار من تصویرش رو هزار تکه میبینم یا اونه که با این جمله ترک میخوره .

دست های درمونده اش مشت میشن . بی اون که سیگار رو روشن کنه ، همراه فندک ، پرتش میکنه روی میز .

ریه هام حجم دود رو تحمل نمی کنن . به سرفه میفتم . کاوه پلک هاش رو میننده و دندون هاش رو روی هم فشار میده .

- مهرنوش از وقتی توی مهمونی آرش با هم رو به رو شدین ، برات برنامه ریخته بود . باهوش و سرکش بودی . سعی کردم بهش بفهمونم ، فعلا توی نقشه ی منی و حق نداره بهت نزدیک بشه اما هنوزم عقیده اش اینه که تو کشف خودشی پس خودش هم باید استفاده ات رو ببره . دنبالت تا سمت رو بذاره توی نُت . اون وقت راحت می تونه وادارت کنه هر کاری براش انجام بدی .

سرفه هام دنباله دار میشن . احساس خفگی میکنم .

انگشت های کاوه دور سیگارم می پیچد و از توی دستم بیرون می کشدش . سیگار روشن رو کف دستش له می کنه و از پنجره بیرون میندازه .

دل‌م مثل کف دستش میسوزه . آتیش میگیرم . شعله ور میشم . یخ وجودم ذوب میشه و یه قطره اشک از روی گونه ام پائین میفته .

زبان‌های این آتیش رو توی چشم‌های کاوه هم میبینم . دست بزرگ و گرمش روی گونه ی خیسم میشینه و نم صورتم رو میگیره .

- نمی دونم مهرنوش داره چه غلطی میکنه اما تا کنار من ببیندت فکر میکنه هنوز بازی ما ادامه داره . فکر میکنه بی اون که بدونی داری برای من کار میکنی . جور دیگه نمی تونم کنترلش کنم .

این ها رو می دونستم اما شنیدنش از زبون اون شور دیگه ای داره . اینکه بدونی یکی حواسش بهت هست ، هوات رو داره تا نفس بکشی ، جزر و مد دلت رو اروم میکنه .

سبک میشم . پر میگیرم . توی هوا شناور میشم .

ناخودآگاه گونه ام رو به دست کاوه و دل‌م رو به مهرش تیکه میدم . میذارم تا پوستم ذره ذره گرمای انگشت هاش رو جذب کنه .

اما کاوه انگارتازه به خودش اومده دستش رو پس میکشه . نگاهش رو ازم میدزده . انگشت هاش لا به لای موهایم پیچ و تاب می خورن .

انگار از کنترل کردن دست‌های سرکشش ناامید میشه که هر دوتاشون رو توی جیب هاش فرو میبره و به سمت پنجره میره .

- به مهرنوش گفته بودم ماموریت دارم بکشونمت توی سازمان ، واسه ی پست‌های حفاظتی . قراره جای صمدی رو پر کنی . بهت میخورد ، خصوصا با تخصص و کارت جور در میومد . سر جریان نمایش خواستگاری هم بهش قبولونده بودم که باید جای پام رو طوری توی زندگیت محکم کنم که بشه آگاهانه وارد سازمانت کرد . جوری که به راحتی نتونی ازش بکنی .

صدای زهر خندش رو میشنوم . حس میکنم قلبم توی پنجه‌های کسی فشرده میشه .

- نشد ...

توی صدای اون قدر حسرت هست که برای چند لحظه فلج میشم .

به حس خودم فکر میکنم وقتی وسط اون مجلس احساس قربانی بودن میکردم . به اینکه کاوه توی اون دقیقه‌های جهنمی چه حسی داشته . به این که توی این بازی جاش گذاشتم .

رژ لب روی ته سیگار

تن من زیر خاکستر ...

نفس کم میارم . لبریز حس گناه میشم .

می خوام حرف بزیم . بگم . بیرون بریزم همه ی غده های سرطانی ای رو که رابطه ی ما رو تا مرگ کشوند . اما بغض گلوگیرم شده . چند بار آب دهن نداشته ام رو قورت میدم . نفس نفس میزنم . دهن باز میکنم و بی حاصل میندم . دست آخر تنها چیزی که از حنجره ام ناله وار بیرون میاد اسمشه .

- کاوه !

- مهم نیست . دیگه مهم نیست .

به سمتش خیز برمیدارم اما بی اون که بخواد به چهره ی ندامت بارم نگاهی بندازه ، همون جور که پشتش به منه ، بی رحمانه جواب التماس رو میده .

- مهم نیست . از اول هم فکر احمقانه ای بود .

دمای بدنم میاد پائین . سرد میشم . میلرزم از شنیدن گلایه هاش . درد داره شنیدن دردش . جایی زیر استخون های دنده ام میشکته . پاره پاره میشه .

تنم می لرزه و میری ، حواست نیست

هوامو کام میگیری ، حواست نیست

دست های سرکشم بی اراده جلو میرن . کف دست مرتعش روی کتف کاوه میشینه . ضربان قلبش رو از روی پیراهن مردونه ی تنش حس میکنم . تمام رگ های تنم از لمسش نبض میگیرن .

انگار اون هم از تماس با من به لرزش میفته . دست جلو میبره و پنجره رو مینده . گردنش خم میشه . صدای سنگینش خش برمیداره .

- حواست باید به بقیه هم باشه . با دلبری هایی که کردی امکانیان کلی روت برای شاخه ی سیاسی حساب باز کرده بود . فاکتور های مورد نظر اون ها رو داشتی . بلند پرواز و منعطف بودی و نیاز مالی هم داشتی . از اون گذشته ، دختری که مغزش مردونه کار میکنه ،... می تونستن خیلی چیزها یادت بدن . جاسوس کوچولوی خوبی میشدی ! حتی یه پروژه داشتن برای نزدیک کردنت به پسر ماشین باز یکی از کله گنده ها !

سکوت میکنه . درگیره با خودش و فکرش و شاید هم دلش .

دل من هم بازیگوش شده و من رو سمت کاوه میکشونه . دوست دارم سرم رو روی شونه اش بذارم . نمی خوام به هیچی فکر کنم .

چه اهمیت داره اگر دنیا بهم پشت کرده ؟ اون جلوی دنیا ایستاده .

دوست دارم خودم رو به اون بسپرم و بذارم من رو هر جا که میخواهد بکشونه . مگر جز اینکه که تا به حال سکان این قایق دست اون بوده ؟

توی دلم ضجه میزنم . خدا ! می دونم نباید ، اما دلم آغوشش رو میخواهد . می خوام تیکه خورده های من رو توی بغل بگیره و به هم بچسبونه .

کاوه انگار حس کرده باشه چی توی سرم میگذره ازم فاصله میگیره . میز رو دور میزنه و روی مبلی که پشت به در ورودیه میشینه . یکی از پاهاش رو روی زانوی پای مخالفش میندازه .

با لحن خفه ای ادامه میده .

- پای شاخه ی سیاسی بیاد وسط دیگه نمی تونم کاری بکنم . مهربانش هم داره میره اون طرف .

لبم رو به دندون میگیرم . نمی دونم چی می تونم بگم یا چه کار می تونم بکنم . گنگ شدم .

تحمل عجزش رو ندارم . انگار عادت کردم که اون همیشه کاوه ی مغرور و با صلابت باشه و من جوجه رنگی ضعیف توی پنااهش .

سر جام می ایستم و به قیافه ی داغون و درهم گره خوردش خیره میشم .

انگار تاب این نگاه رو نمیاره که سرش رو بالا میگیره و روی پشتی میل تکیه میده .

- نباید شک کنن که قضیه شخصی شده . سازمان با کسی شوخی نداره . یه کم دیگه صبر کنی ، مهربانش رو پیدا میکنم و همه چیز تموم میشه . از پس بقیه برمیام من پات رو کشیدم وسط این باتلاق ، بعد از اون بی حساب میشم .

پاهام به سمتش شتاب میگیرن . زبونم باز میشه و پشت سر هم جمله ها رو ردیف میکنم .

- اگر باتلاقه جای تو هم این جا نیست . می دونم بمونی ، خفه میشی . خودت رو بکش بیرون . یه راهی باید ...

میپره توی حرفم و دوباره دور خودش دیوار میکشه .

- دیگه باید بری .

معترض صداس میزنم .

- کاوه !

- هما برو ! الان !

اون قدر محکم خواسته اش رو به زبون میاره که وا میرم . از دست خودم حرصم میگیره . از خودم که این قدر ضعیف شدم . لب میگزیم و نفس مقطع رو بیرون میدم . چند بار نفس عمیق میکشم تا آرام بشم .

به طرف در حرکت میکنم . هنوز برای تحلیل حرف هاش توان ندارم چه برسه به قانع کردنش .
 به خودم میگم " بعدا ... بعد وقتی بتونم ، باهاش حرف میزنم . " می دونم الان هر تلاشی هم بکنم بی فایده است .
 بیشتر از اونی که توان هر کاری رو داشته باشم آشفته ام .
 دستم به دستگیره ی در نرسیده دوباره اسمم رو میبره . ته مونده های لرزش توی لحنش میگه هنوزم ازم شکوه داره .
 - قبلا ثابت کردی که کلا با احساسات میونه ی چندان نداری اما همه ی دخترها مثل تو نیستن . مهربانوش رابطه ی
 خوبی با خانم ها داره و همیشه حدس زد این رابطه رو کجا و با چه کسانی برقرار کرده و داره ازش سواستفاده میکنه.
 مواظب باش ! مواظب همه !

تا آستانه ی جهنم میرم با هر کلمه اش .

هنوز هم میخواد بهم یادآوری کنه که چطور به ریشه های محبتش تیر زدم . هنوز هم میخواد به رخم بکشه که چقدر
 روئین تنه این عشقه ای که مثل سپر دور تن من پیچیده .
 تو می رقصی و من عاشق شدن رو یاد میگیرم ...

از در بیرون میزنم . همه ی توهمات پیش از اومدنم رو پشت در جا گذاشتم . این که بتونم کاری رو بکنم که منطق
 میگه باید و دل میگه شاید .

ته دلم خودم رو قانع میکنم که رسالت نجات دنیا که روی شونه های من نیست . بذار فقط قد خودم و کاوه این گلیم
 رو از توی گرداب بیرون بکشم .

پاهام رو دنبال خودم میکشم . خودم رو دنبال خودم میکشم . خودی که انگار برای ابد به کاوه چسبیده .

گاهی باید چشم هات رو ببندی . چشم هات رو ببندی تا بتونی از اون چیزی که داری لذت ببری . مثل مواقعی که
 داری یه طعم خوب رو می چشی . چشم هات رو ببندی و اون طعم رو مزه میکنی . مثل مواقعی که چشم هات رو
 میبندی و یه گل رو بو میکنی . یا مثل مواقعی که داری عزیزی رو می بوسی .

می دونم چشم هام رو بستم . شاید اشتباه می کنم اما این اشتباه عجیب خوشاینده . بذار یه کم اشتباه کنم .

این چند روز با شوق دیدن کاوه ای که نگاهم نمی کنه از خواب بیدار میشم . توی شرکتی که همه ی نگاه هاش بوی
 غریبگی میدن پا میذارم .

قهوه ی هر روز رو که با عشق درست میکنم ، بوی خوشش رو به مشامم میکشم .

در دفتر کاوه رو که باز میکنم ، ریه هام از عطرش آکنده میشن .

دیگه چه اهمیت داره چی میشه؟ چی پیش میاد؟

امروز صبح خستگی مفراطی حس میکردم. سخت بود از تخت خودم رو بکنم اما وسوسه ی دیدن کاوه از ناتوانی جسمم بیشتر بود.

سعی میکنم تند تر قدم بردارم اما خس خس سینه ام و سردی روزهای زمستونی با من سر ناسازگاری دارن. دیر به شرکت می رسم.

به ساعتی که نگاه می کنم یه ربعی از قرار نانوشته ی هر روزه ی من و کاوه گذشته.

بی اون که حتی منتظر جواب سلام صدر بشم توی آبدارخونه می پریم و قهوه رو آماده میکنم. فنجان رو توی سینی میذارم. میام توی سالن. چشم صدر که بهم میفته پشت چشمی نازک میکنه و غرغر میکنه.

- تا الان کجا بودی؟ دیر کردی! مهندس قهوه ی صبحش رو نمی خوره اوقاتش تلخ میشه.

بی خیال به روش لبخند میزنم و میرم سمت دفتر که صدای صدر لبخندم رو پاک میکنه.

- تلاش بی خود نکن. الان توی دفترش نیست.

رو می گردونم و سعی میکنم ناامیدیم از صورتم خونده نشه.

- نیومده شرکت؟

- چرا! اما مهمون داشت. با هم رفتن حسابداری.

دیگه یاد گرفتم در مورد مهمون های کاوه کنجکاوی به خرج ندم. فکر میکنم شاید زود برگشت! شاید هم نه. اما فنجان قهوه یه رمزی بین ماست، مثل یه حرف نگفته.

با صدای آرومی خودم رو توجیه می کنم.

- فنجان رو میذارم توی اتاقش. شاید زود برگشت!

منتظر نمی مونم تا جوابی از صدر بگیرم. میرم توی دفتر و فنجان رو روی میزش میذارم.

نگاهم روی جعبه ی سیگار چوبی میشینه که درش بازه.

میز رو دور میزنم تا درش رو ببندم. دستی به بدنه ی جعبه میکشم و نوازشش میکنم. چشم که بلند میکنم نگاهم میفته به صفحه ی مونیتر کاوه.

تصویر دوربین های مدار بسته ی شرکت روی مونیتر بهم چشمک میزنه. صفحه ی مونیترش روی دوربین دم در شرکت تنظیم شده.

یه گرمای نوازشگر سرزده توی دلم میشینه . انبساط قلبم رو حس میکنم .

صدای زنگداری ، سرخوشانه توی گوشم نجوا میکنه " منتظرت بوده ! "

با اینکه دوست ندارم از این لحظه بکنم اما از ترس اینکه مهمونش یکی باشه شبیه امکانشان ، پاهام رو وادار میکنم تا به سمت در قدم بردان . اما ذهنم روی یه عکس ۲۰ اینچی از یه موبیتور ال سی دی مشکی جا می مونه .

لبخندی رو که صدر از لبم دزدیده بود پر رنگتر برمیگرده . جوری که نگاه اون رو هم موقع خروج روی صورتتم میکشه .

اما خیلی این حالتتم دوام نیاره . چشمم به کاوه که همراه مهمونش از حسابداری برمیگردن میفته . سر جام خشک میشم . میخوام قبل از اینکه من رو ببینن از این جا برم اما دیر می جنیم .

پلک هام رو یه لحظه میبندم بلکه غیب شم اما صدای متعجب حسام وادارم میکنه چشم باز کنم .

- هما ! پارسال دوست امسال آشنا !

- سلام .

صدای خشدارم از اعماق گلو بیرون میاد . لب هام رو کش میدم تا خفگی احوالپرسیم رو پنهان کنه .

حسام مثل همیشه خوش تیپ و مودب ایستاده و برخلاف انتظارم هنوز خوش برخورد . بعد از جریان خواستگاری کاوه و تلاش بی حاصل حسام برای حل و فصل مسئله فکر میکردم هنوز ازم دلخور باشه .

شخصیت آرومش نمیداره لحن دوستانه اش تغییر کنه .

- اینجا چه کار میکنی ؟

مستاصل نگاهی به کاوه میندازم بلکه جواب درست رو از چشم هاش بخونم . نگاهش رو ازم میدزده و دستش رو پشت حسام میذاره .

- اینجا نیست ! بیا بریم توی دفتر .

حسام از جا تکون نمی خوره و به جاش با تعظیم کوتاهی دستش رو به طرفم دراز میکنه . تعارفش جنتلمانه است .

- خواهش میکنم . خانم ها مقدمن .

سینی ای که هنوز بلانکلیف توی یکی از دست هام آویزونه خیس از عرق میشه . قبل از اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم صدر میون ماجرا دخالت میکنه .

- خانم به منش برو دو تا قهوه بیار . منم یه چای می خوام .

نفس رو بیرون میدم . صدر کار همه رو راحت کرده .

خطوط چهره ی حسام تعجب رو فریاد میزنن .

- قضیه چیه ؟

نگاه منتظرش از روی من ، روی صورت گرفته ی کاوه میره و برمی گرده .

با لبخند احمقانه ای شونه بالا میندازم .

- اینجا کار میکنم .

ابروهای حسام درهم کشیده میشه . انگار داره سعی میکنه از لا به لای کلمه هام چیزی بفهمه .

- چه کاری ؟

دستم رو بالا میارم و سینی رو نشونش میدم . یه کم مات زده می مونه وبعد می زنه زیر خنده .

- بامزه بود .

کاوه نفس کلافه اش رو بیرون میده و زیر لب میگه .

- قراره تا کی همین جا بایستی ؟

بعد هم سرش رو میندازه پائین و خودش زودتر وارد دفتر میشه .

از جلوی حسام با خیرگی مبهوتش عبور میکنم و حتی سر نمی گردونم تا ببینم حسام چه می کنه . به آبدارخونه برمی گردم .

کمی دور خودم می چرخم و بعد فکر میکنم حالا که کار از کار گذشته ، هم حسام من رو دیده و هم می دونه اینجا چه کار میکنم . مخفی شدنم بی فایده است . بهتره عادی برخورد کنم .

دو تا فنجان قهوه توی سینی میذارم و بی توجه به صدر که همزمان با زمزمه کردن توی گوشیش من رو زیر نظر گرفته ، بعد از زدن چند ضربه ، در دفتر رو باز میکنم .

حسام وسط اتاق ایستاده و با شنیدن صدای در به طرفم بر میگرده .

- هما میشه لااقل تو بهم بگی این مسخره بازی چه معنی ای میده ؟

پشت به کاوه که از پنجره داره بیرون رو تماشا میکنه ، فنجان ها رو روی میز بین مبل ها می چینم .

- دقیقا همینه که می بینی .

- یعنی چی ؟

بی جواب که می مونه پر عتاب رو صدا میزنه .

- کاوه اول برمی گردد و نگاه غریبی به چشم هام میندازه ، آهی میکشه و با لحن محکمی میگه .
- حسام توی چیزی که بهت مربوط نیست دخالت نکن .
- پوزخند حسام پر صدا میشه .
- ببخشید . فکر میکردم قبل از وکیل ، دوستتم . بیشتر از این حرف ها قاطی زندگی هم بودیم .
- به خاطر همین میگم دخالت نکن . گمونم بست باشه هر چی کشیدی .
- حسام چیزی سر در نیاره . دو قدم به طرف کاوه برمیداره که اون با سر به من اشاره ای میکنه .
- هنوز این جا کاری دارید ، خانم به منش ؟
- سری به نفی تکون میدم و به طرف در بر میگرم . همزمان با گرفتن دستگیره ، در از سمت بیرون باز میشه و صدر با یه سری برگه توی دستش رو به روم می ایسته .
- مهندس ، گزارش هایی که خواسته بودین آماده است .
- ***
- میام بیرون اما فکرم توی دفتر می مونه .
- وقتی کاوه میگه بسته هر چی کشیدی ، یعنی نمی خواد حسام رو قاطی مشکلاتش کنه . یعنی هنوز هم حسام براش دوسته و عزیز .
- حسام ... کیمیا ...
- تمام روز با افکار بی سر و ته ام سر و کله میزنم .
- اون قدر این خستگی ناخونده توی تنم ریشه می دوونه که کارم رو زودتر از همیشه تموم می کنم . حتی آخر وقت به روی خودم هم نیارم که مدیر حسابداری ازم یه چای دیگه خواسته بود .
- کیفم رو روی شونه ام میندازم و خودم رو توی پالتوم می پیچم .
- پام رو که از شرکت بیرون میدارم آه از نهادم بلند میشه . نم نم برف میباره و هوا سوز سردی داره .
- برف رو دوست داشتم . سفیدیش رو که انگار بهت اجازه میده همه ی لحظات بد رو از توی خاطراتت پاک کنی دوست داشتم اما الان توی این موقعیت برف معنای دیگه ای به خودش گرفته بود .
- برف میباره و هوای سرد ، سینه ام رو به درد میاره .

برف میبارد و ترافیک زیادتر میشه . از اتوبوس به این زودی ها خبری نیست . تاکسی پیدا کردن هم مشکل تر میشه و من با این سستی بیشتر دست به گریبان می مونم .

از کنار خیابون به سمت تقاطع بعدی به راه میفتم تا راحت تر بتونم ماشین بگیرم .

سلانه سلانه راه میرم و دست هام رو توی جیبم فرو میبرم .

یه ماشین دنبالم افتاده و داره چراغ میزنه . توجه نمی کنم اما توی یه لحظه از گوشه ی چشم هیوندای سفید حسام رو تشخیص میدم .

تعجب میکنم .

فکر می کردم رفته . فکر می کردم کاوه جوری باهاش برخورد می کنه که حتی اگر شده دلخور شه و این طرف ها پیداش نشه .

گوشه ی لبم رو به دندون میگیرم و قدم هام رو سریعتر بر میدارم .

چراغ زدن ها به بوق زدن تبدیل میشه .

تظاهر میکنم که راننده و ماشین رو نشناختم و خودم رو به پیاده رو می کشونم . نمی دونم باید چطور برای حسام قضیه رو توضیح بدم که راضی بشه از پیگیریش صرف نظر کنه . یا اینکه کاوه چی گفته .

ندیده گرفتنش راحتتره . سر می گردونم سمت شونه ی راستم و وانمود میکنم دارم توی کیفم دنبال چیزی می گردم و اصلا حواسم بهش نیست اما وقتی بلند اسمم ر صدا می زنه دیگه نمی تونم به این بازی ادامه بدم .

برای لحظه ای پلک هام رو روی هم فشار میدم و به طرفش بر میگردم . یه لبخند اجباری روی لب هام میارم و به ماشینش نزدیک میشم . دستم رو لبه ی شیشه ی پائین کشیده ی طرف کمک راننده میدارم .

- حسام توئی ؟ تو کار و زندگی نداری ؟

- سوار شو . می رسونمت .

- ممنون مزاحمت نمی شم . هوا خوبه می خوام یه کم زیر برف قدم بزنم .

خودش خم میشه و در رو باز میکنه .

- بیا بالا . باید با هم صحبت کنیم .

کمر راست میکنم و نگاه مستاصلی به سر و ته خیابون میندازم . بهانه ای ندارم . داشته باشم هم فایده ای نداره . وقتی صبح کاوه نتونسته راضیش کنه و الان این جاست یعنی تا حرف نزنیم دست بر نمی داره .

سوار میشم . گرمای توی ماشین خیلی زود باعث میشه عضلات منقبض از سرمام آروم بگیرن . پاهام رو کمی جلو می کشم تا استراحتی بهشون بدم . مفصل انگشت هام رو میشکنم تا یه کم خستگی در کنم .

حسام حالتتم رو که میبینه می پرسه .

- چطوری ؟

- خوبم .

خوبمی که به عادت همیشه بی اراده به زبون میارم . یه خوبم دروغین . کاش واقعا خوب بودم . خوب بودن رو از یاد بردم .

به افکارم اجازه ی پیشروی نمی دم . به جاش مسیر صحبت رو می کشونم به یه سمت و سوی دیگه .

- تو چی ؟ از بچه ها چه خبر ؟ خوبن ؟

پوزخند صدادارش رو به زحمت جمع میکنه و می پرسه .

- مهمه ؟

- حسام !

نفسش رو بیرون میده و سعی میکنه مثل همیشه آروم باشه .

- کجا میری ؟ وقت داری بریم یه کافی شاپی ، رستورانی ؟ اصلا بریم دربند ، درکه که قدم هم زده باشی .

سلول سلول تنم خستگی رو فریاد می زنن . حالا که توی ماشین گرم نشستم نمی توم به بیرون گذاشتن پاهام از ماشین حتی فکر کنم .

- خسته ام .

- این جور می خواستی قدم بزنی ؟

نمی فهمم حسام چرا این قدر تلخ شده ؟

زبون به دهن میگیرم و جوابش رو نمی دم . چی می تونم بهش بگم ؟

بی اون که چیزی بگه شروع میکنه خیابون های شهر رو بالا و پائین کردن . سکوت بینمون رو هیچ کدوم نمی شکنیم . سرم رو به شیشه ی سمت خودم تکیه میدم و رقص دونه های سفید برف رو توی تاریکی شب تماشا می کنم . انگار یه کور سوی امید توی دل سیاهی به پرواز دراومده .

حسام دست میبره و ضبط رو روشن میکنه . نوای ملایم خواننده توی ماشین پخش میشه . صدای ضبط رو کم میکنه تا فقط ترنمی از موسیقی شنیده بشه .

وقتی می بینم علاقه ای به حرف زدن از خودم نشون نمیدم ، تصمیم میگیرم خودش سر صحبت رو باز کنه .

- من و کاوه توی دانشگاه با هم آشنا شدیم . کاوه به خاطر مشکلات خانوادگی از جمع بقیه کناره می گرفت . من هم که یه بچه ی شهرستانی خجالتی بودم . شاید همین باعث شد به هم نزدیک بشیم . جوری که از همون ترم اول بیشتر وقتمون رو با هم می گذروندیم .

آهی سینه سوزی میکشه . انگار یادآوری این خاطرات براش خیلی دردناکه . خاطراتی که شاید تا چند دقیقه ی پیش می خواسته برای همیشه به گور فراموشی بسپردشون .

- من نمی تونستم اون رو ببرم خوابگاه . جای آرومی نبود . اما اون توی شب های امتحان من رو با خودش می برد خونه تا به بهانه ی با هم خوندن یه جای آروم برای مطالعه داشته باشم .

دیگه منظره ی خیابون برام جذاب نیست . چشم دوخته ام به حسام که داره با گذشته اش می جنگه .

- خونه ی اون ها هم خیلی آروم نبود . حداقل نه وقت هایی که پدرش خونه بود . کاوه و پدرش سر رشته ای که انتخاب کرده بود ، سر لباس هایی که می پوشید ، سر نبودن های مکرر پدرش و تنها گذاشتنشون ،... سر خیلی چیزها مشکل داشتن .

چند لحظه سکوت میکنه و به سوسوی چراغ های روشن ماشین های جلویی خیره میشه .

- هر وقت دعوی اون ها یا بحث بین پدر و مادرش بالا می گرفت یه دختر کوچولوی ترسیده با روسری بلندی که همین جوری روی سرش مینداخت توی اتاق کاوه می خزید . کاوه آرومش میکرد و بهش قول میداد بالاخره یه روزی این آشوب ها تموم میشه . بهش وعده میداد که تا چند سال دیگه وقتی درسش تموم بشه و یه کم هم پول جمع کرده باشه تا مستقل بشه اون رو همراه خودش از اون خونه میبره .

یه لبخند تلخ روی صورتش میاد و پلک میزنه تا نم چشم هاش رو پس بزنه .

- عروسک کوچولوی ملوس توی اون خونه خیلی زودتر از تصورم بزرگ شد . نمی دونم چرا من اما ... وقتی از پشت تلفن با صدای آهسته و لرزون بهم گفت که به من علاقه داره ، شوکه شدم . کیمیا برای من زیادی خوب بود . گذشته از اون نمی خواستم دوستی کاوه رو از دست بدم . اون هم برام خیلی عزیز بود . جایی که بقیه ی بچه ها تحویل نم میگرفتن اون پشتم بود . جایی که ... عکس العملش خلاف انتظارم بود . کمکم کرد . کممون می کرد هر جور می تونست .

صداش گرفته از بغض اما ادامه میده . ماجراهایی رو که قبلا از زبون کاوه شنیدم تکرار می کنه . به آخرش که می رسه از لا به لای لب های نیمه بازش چند تا نفس عمیق میکشه تا خودش رو کنترل کنه .

بر می گردم سمت خیابون تا اگر میخواد خودش رو سبک کنه ، راحت باشه .

می دونم تمام این رنج رو به خودش تحمیل کرده تا بهم بفهمونه که رابطه اش با کاوه چه طوری بوده و چقدر بهم نزدیکن .

ماشین رو می کشه کنار خیابون . دستش رو به لبه ی پنجره تکیه میده و صورتش رو به دستش .

چشم هاش توی سیاهی شب بیرون می چرخن . شاید پی خوشبختی که گم کرده می گردن .

ناخودآگاه خودم رو به جاش میذارم . می تونستم تاب بیارم ؟ سر تکون میدم . نه ! نمی تونستم .

اینکه هر کاری کنی باز هم کافی نباشه برای به دست آوردن زلال ترین خواهش دلت ، که به جرمی که گناه تو نیست محکوم بشی به بدترین مجازات ممکن ، وحشتناکه ... دلت بشکنه . کمرت خم شه زیر بار عذاب از دست دادن عزیزی که خیال می کنی تو پرورش کردی .

اون قدر که تا مدت ها با زندگی قهر کنی .

چیزی برای دلداری دادن به نظرم نمی رسه . گاهی کلمه ها کم میارن .

حسام به خودش که مسلط میشه ، بر می گرده و نگاهش رو بهم میدوزه .

- هما ! شما دارین با خودتون چه کار میکنین ؟ چه دردی دارین که این طوری می کنین ؟

چی می تونم بهش بگم ؟ بگم چیزی نیست ، فقط من سرطان دارم ، کاوه هم گیر سرطان یه عده جنایتکار وحشی افتاده ؟

بگم خودخواهم و نمی تونم ازش بکنم که اگر بخوام به حرف عقلم گوش کنم ، حالا که می دونم حواسش بهم هست ، قبل از اینکه بهش ضربه بزنم ، باید بند این اتصال رو ببرم ؟

حسام سکوت رو نمی تونه ترجمه کنه . اما حال زارم گفتن نمی خواد .

- خوبی هما ؟

- خوبم .

نمی تونم توضیح بیشتری بدم . دست میبرم و صدای ضبط رو بلند میکنم . شاید حسام هم بفهمه نمی خوام حرف بزنم .

صدای خواننده که مفهوم میشه حتی اون هم بهم طعنه میزنه . " من از حالم به این مردم دروغ های بدی میگم "

آب دهنم رو قورت میدم و دوباره خودم رو درگیر بارش برف میکنم .

صدای حسام لحن خواهش به خودش میگیره .

- هما حال کاوه هم خوب نیست . می شناسمش .

حال من ، حال کاوه است . خراب میشم از حالش .

یه قطره اشک سمج از گوشه ی چشمم پائین میفته . روم رو جوری به طرف بیرون می گیرم که چشم های ترم رسوا نکنن .

دل حسام هم به درد میاد .

- وضع و حال هر دوتون میگه نمی تونین خودتون مشکلاتون رو حل کنین . کمک می خواد . نگو نه که خودت هم می دونی دارم درست میگم .

از صدای لرزون خودم بدم میاد .

- کاوه به این راحتی خوب نمیشه .

برمیگردم سمتش و نگاه ملتسمم رو به چشم هاش می ریزم .

نمی دونم راه کارهام چقدر به درد می خورن . چقدر می تونن درد کاوه رو درمون کنن . هر چیزی رو که توی این مدت توی ذهنم پروروندم به زبون میارم .

- حسام یه کاری کن . کاری کن کاوه برگرده بره انگلیس یا یه جای دیگه . از این جا تا می تونه دور شه . از همه چیز اصلا شرکت رو بفروشه . همه چیز رو ... یا نه ... یه کاری کن بتونه رابطه اش رو با پدرش از سر بگیره . حسام می تونی ؟

سسام متعجب و کمی هم ترسیده کامل به سمتم می چرخه .

- چرا ؟ چی شده ؟

- هیچی . ولی این جوری می تونه دوباره زندگیش رو بسازه .

حرص زده می پره توی حرفم .

- یه چیزی هست . یه چیزی هست که که تو این طوری میگی . که کاوه ازم میخواد همه ی دارایی نقدش رو دلار کنم توی یه حساب بی نام نشون توی سوئیس .

- من نمی دونم کاوه چه کار میکنه . اصلا خودش چی گفته بهت ؟

-آخه خود لعنتیش که ...

دستی به پیشونیش میکشه و صدای بالا رفته اش رو کنترل می کنه .

- شما دو تا همدیگه رو دوست دارین . کاوه لااقل دوست داره . می فهمم حالش رو . تو بگو این چه زخمیه روی تن زندگی شما ؟

کاش میشد بهش بگم . یه جوری زخم خوردم که نه می مونم نه می میرم اما فقط می خوام هر کاری می تونم بکنم تا کاوه بمونه . خوب بمونه .

- فقط کاری رو که ازت خواستم بکن . خواهش میکنم .

فکر بهتری توی ذهنم نیست . شاخه ای که بشه کاوه رو باهاش از منجلاب بیرون بکشم ندارم .

نمی دونم انگلیس به حد کافی دور هست یا نه ؟ نمی دونم پدرش می تونه ازش حمایت کنه یا نه . اما نمی تونم بذارم توی این هوای مسموم بمونه . وقتی اون تو این هواست من هم خفه میشم .

حسام کلافه میشه . دهن باز میکنه تا چیزی بگه اما من می دونم نمی تونم جوابش رو بدم . اصلا نمی دونم میشه بهش اعتماد کرد یا نه . اما حس میکنم کاوه بهش اعتماد داره .

با این حال چی می تونم بگم ؟ چه کار می تونم بکنم ؟ با دست های بسته پرت شدم توی یه رودخونه که برای خروشیدن از من اجازه نمی گیره .

به آخرین ریسمانی که دارم چنگ میزنم .

- حسام تو رو به روح کیمیا .

لب هاش مدام باز و بسته میشن اما جمله ها رو پیدا نمی کنه .

چشم هاش رو میننده و چند دقیقه سکوت میکنه . آروم تر که میشه ، استارت میزنه و زیر لب زمزمه میکنه .

- کاش یکتون بهم می گفت چی شده ، شاید ...

ازم آدرس خونه رو میگیره و بی حرف من رو می رسونه .

توی دلم حسرت شایدی که نگفت می مونه . شاید ... اگر میشد کاری کرد ...

آدم ، پسوندیه شبیه نام فامیل . از پدر به پسر ارث می رسه . همه از جدشون میگیرن ، از جد جد جدشون ، آدم ابوالبشر . اما مگر هر اسمی روی هر کسی بذارن برازنده است ؟ درخوره ؟ گاهی به بعضی ها باید گفت آدمک . بعضی دیگه رو باید صورتک صدا کنی . گاهی توی صدا زدن باقی آدم نماها هم وصف مناسبی پیدا نمی شه .

ظرف سوپی رو که مامان برام درست کرده توی یخچال جا میدم .

سرفه های دیشبم ، نگرانش کرده بود . دستی به بدنه ی سرد ظرف می کشم که دلم گرم میشه از محبت مادریش . بهم سفارش کرده اگر تونستم مرخصی بگیرم با این آنفولانزای سختی که فکر میکنه بهش مبتلام . برم خونه و استراحت کنم و اون برام آب میوه بگیره .

نفسی از سر آرامشی که فکر کردن بهش بهم تزریق میکنه ، می کشم .

مادرها همشون ، هر جوری که باشن ، هر چقدر هم حواس پرت ، هنوز هم یه تیکه از بهشت خدان روی زمینی که دیگه خاکی نیست .

صدای زنگ تلفن نمیداره زیاد به حال خودم بمونم .

گوشی رو که برمیدارم صدای سرخوش صدر سفارش قهوه و کیک میده .

وقتی کیک کنار قهوه می چینم ، می دونم مهمون مهمی اومده .

فنجون های مخصوص رو کنار کیک های یخچالی تازه میذارم و راهی دفتر مدیریت میشم .

چشمم رو به روی میز صدر به همون زن جوون خوش پوش آشنا میفته . همون که دنبال نام و نشونش بودم و چیزی ازش پیدا نکردم .

ناخودآگاه چهره ام در هم میره . بلافاصله لب هام رو کش میارم تا گرفتگیم به چشم نیاد .

باز هم لباس های مارکدار خوش طرحی به تن داره . لنزهایی که به چشم هاش حالت دادن ، این بار سبز سبز . چشم هاش با این لنزها ، حالت وحشی ای به خودشون گرفتن . شاید به خاطر همین این بار از نگاهش می ترسم .

به صدر که با لبخند داره برای زن چیزی رو توضیح میده نگاهی میندازم تا بفهمم باید چه کار کنم .

با لوندی اشاره ای بهم میکنه .

- ازشون پذیرایی کن .

خم میشم تا فنجون رو روی میز جلوی روش بذارم که جعبه ی کادوئی توی دستش رو ببینم . رنگ های درهم گره خورده ی جعبه ابرو هام رو به هم گره می زنن .

از این زن با نخوتی که توی هر نفسش هست ، با نگاه های از بالا به پائینش ، خوشم نمیاد .

خودم رو جمع و جور میکنم و راهی آبدارخونه میشم . هنوز پام رو از در تو نداشتم که دوباره صدای تلفن بلند میشه و صدر یه لیوان آب برای مهمون ویژه اش می خواد .

حرصم میگیره .

لیوان رو از آب پر میکنم و برمی گردم . پوزخند های رنگ گرفته ی زن رو ندیده میگیرم تا زودتر ازش دور شم .

توی سرم ولوله است . این زن کیه ؟

جعبه ی بزرگ کادوی توی دستش ...؟ نگاهش ...؟ حسم ... ؟

چرا این طوریم ؟

چرا این طوریه ؟

بین دو تا حس مخالف هم گیر افتادم . می خوام تا میشه ازش دور بشم و میخوام برگردم و بینم کیه و چه کار میکنه . برای فرار از گرداب افکارم ، گوشیم رو برمی دارم و شماره هام رو بالا و پائین میکنم . به اسم حسام که می رسم دستم متوقف میشه .

حسام چه کار کرد ؟ اصلا حرف های دیشبم رو جدی گرفت یا نه ؟ کاری می تونه بکنه یا نه ؟

یه زنگ بهش بزنم ؟

نه ! از دیشب تا حالا فقط ...؟

این جووری بدتر مشکوک میشه .

لبم رو به دندون میگیرم و دل دل میکنم که چه کار باید بکنم .

تو حال و هوای خودم غرقم و نمی دونم به کدوم تخته پاره ای باید چنگ بزنم .

یک دفعه یه صدا از پشت سر، از جا می پروندم .

- سلام عرض شد .

گوشی از دستم میفته روی زمین و باطریش بیرون پرت میشه . نگاهم پی تیکه ی قاب و باطری و بدنه ی گوشی روی سرامیک های کرم قهوه ای آشپزخونه میدوئه و دندون هام از سر حرص روی هم چفت میشن .

بیگی ، مدیر حسابداری ، به جای عذرخواهی سرزنشم میکنه .

- حواست کجاست ، دختر ؟

پلک هام رو روی هم فشار میدم تا خشمم رو سرش خالی نکنم .

نمی خوام جلوی چشم های اون خم شم برای جمع کردن جنازه ی متلاشی شده ی گوشیم . بر میگردم و نیم نگاهی خرجش میکنم . اما از کت و شلوار طوسی و پیراهن و پلیور سرمه ایش بالا تر نمی رم .

- امری داشتید ؟

- شما که به ما نمی رسی . اومدم بلکه خودم یه چای برای خودم بریزم .

یه نیم چرخ می زنم . از توی آب چکون یه لیوان بر میدارم و سمت کتری میرم . حضورش معذبم می کنه . لیوان رو از چای تازه دم پر میکنم و بر میگردم . جلو می کشه و دست پیش میاره . از حالت نزدیکی که به خودش گرفته حس بدی بهم دست میده . عقب می کشم و با سر به در اشاره می کنم .

- شما بفرمائید . براتون میارم .

- چه کاریه ؟ همین جا می خورم .

سینی رو از روی کابینت بر میدارم و در همون حال میگم .

- این مال خانم صدره . برای شما هم یه لیوان میارم .

پوزخند میزنه .

- از کی تا حالا صدر چای لیوانی می خوره ؟

- حالا هوس کردن .

- آی آی !!! امان از هوس !

یه قدم بهم نزدیک میشه جوری که مجبورم خودم رو مچاله کنم تا باهاش تماسی نداشته باشم . نیشخندی میزنه و از آب چکون بالای سرم برای خودش لیوانی برمیداره . تا انتهای آشپزخونه عقب میرم تا بدون هیچ برخوردی خودش لیوانش رو پر کنه و بره .

همین که از در خارج میشه ، لیوان چای توی سینی رو توی سینک ظرفشویی پرت میکنم و با تیکه های خورده شده ی گوشیم کلنجار میرم .

هنوز چک نکردم بینم گوشه کار میکنه یا نه که دوباره یاد زن جوون میفتم و کنجکاوی نمیداره به کارم ادامه بدم . از سر راهرو سرکی می کشم اما زن رو نمی بینم . باید داخل دفتر شده باشه . وسوسه میشم یه قهوه ی دیگه ، این بار توی دفتر بیرم تا رفتار کاوه رو در مقابلش ببینم اما می دونم ، فکر مزخرفیه .

صحنه های مختلفی توی سرم جولون میدن و به سرعت جا عوض می کنن .

این زن هم عضو سازمانه ؟ نیست ؟ چی میخواد از کاوه که مدام این جاست .

چند بار از سر راهرو سرک میکشم و بر می گردم . از دوباره دیدنش که ناامید میشم ، سوپ سفارشی مامان رو برای خودم گرم می کنم .

یک ساعتی که از ظهر میگذره ، سینی چای بعد از نهار رو برای کارمند ها می برم .

به آخرین اتاق که می رسم دیگه نای بلند کردن پاهام رو ندارم . به در بسته ی اتاق مدیر حسابداری نگاهی میندازم و نفسم رو سنگین بیرون میدم . فنجون رو توی سینی می چرخونم و در میزنم .

پا که تو میذارم موج منفی ای که پررنگ تر از هواست وجودم رو میگیره . از همون بار اول که توی دفتر کاوه دیدمش ، توی همون روزی که برای نشون دادن تیکه روزنامه ی رفته بودم ، از این جناب مدیر خوشم نیومده بود .

با اتفاق توی آبدارخونه ، سر بلند نمی کنم تا چشمم به مرد نیمه طاس پشت میز بیفته . اما می دونم که با چشم های ریزش داره هر حرکتی رو واری میکنه .

صداش لزج و چسبناک توی گوشم میشینه .

- به به ! چای بخوریم یا خجالت ؟

توی دلم جوابش رو میدم . " خجالت از سن و سالت " . اما هیچی به زبونم نیامد .

روزگار معلم خوبی بوده . یاد گرفتم صبوری کنم .

رو میگیرم تا برم . نمی دونم چطور یک دفعه از جا بلند و رو به روم سبز میشه . یه قدم عقب می کشم و سعی میکنم از کنارش عبور کنم . دوباره راهم رو مبینده . از این چپ و راست کشیدن ها به ستوه میام و ثابت سر جام می مونم تا بفهمم چی میخواد . نگاهم روی کفش های ورنی مشکیش مونده که از گوشه ی چشم دستش رو می بینم که جلو میاد .

ناچار یه قدم عقب میرم و به صورتش نگاه می کنم .

لبخند چندش آوری روی لب هاش میشینه .

- از روز اولی که اون طوری اومدی توی دفتر ستاری حواسم بهت بود . بهت نیامد این کارا .

ابروهای درهم گره خورده ام کمی بالا می پرن . رفتارش معنای خوبی نداشت اما این حرف هاش بدتره . به کوتاه ترین جمله ای که بتونه این بحث رو ببندد فکر میکنم که یه قدم بهم نزدیک میشه .

- کار ، کاره دیگه ...

یه لحظه به این فکر میکنم که جمله ام رو با چی تموم کنم . جناب مدیر !؟ پروتروتر از چیزی که هست می کنده . آقای بیگی !؟ از به زبون آوردن اسمش هم بدم میاد . یا مثل کارگر هایی که هر مقام بالاتری رو مهندس صدا می زدن ، مهندس ؟ از تصور هر کدومشون مور مورم میشه . ترجیح میدم اصلا خطابش نکنم تا نشونش بدم اصلا به حساب نمیارمش .

با اجازه ای میگم و میخوام رد شم که دوباره راهم رو سد میکنه .

- اگر کار ، کاره ، چرا یه کار دیگه نمی کنی ؟ حیف تو نیست ؟

دیگه داره خارج از تحملم میشه .

عادت کردم به عنوان یه آبدارچی ! زن جوون نگاه های دیگران رو یدک بشم . به خاطر همین هم اغلب حتی قید احوالپرسی با کارمندها رو هم میزدم اما بیگی از اول هم پاهاش رو بیشتر از حد تعیین شده ی من دراز می کرد .

- باید برم به کارم برسم . با اجازه .

میخوام دورش بزنم و تا حد ممکن از این اتاق دور شم اما باز هم توی یه حرکت آنی سینه به سینه ام در میاد .

- حالا چه عجله ایه ؟ تو هم که آپولو هوا نمیکنی !

به شدت سعی میکنم خودم رو کنترل کنم که صدام بالا نره . نگاهی به اطراف میندازم بلکه راه فراری پیدا کنم . عین یه شاپرک توی تار عنکبوت گیر افتادم . سینی توی دستم رو بالا میارم و به تخت سینه ی بیگی می کوبم . می خوام یه کم به عقب هولش بدم اما تلاشم بی فایده است . به جای اینکه من حریف اون بشم ، اونه که دستش رو بالا میاره و مچم رو می چسبه . از تماس دستش با پوستم ، بینیم چین میفته .

توی صورتش براق می شم و تقلا می کنم که دستم رو از چنگالش بیرون بکشم اما محکم تر می کشدش .

- ولم کن !

- معلومه ستاری پست زده . الان واسه چی اینجایی نمی دونم . بگو چی میخوای ؟ هر چی !

هر کاری میکنم نمی تونم دستم رو آزاد کنم . لعنت به این مریضی و ضعف که ناتوانم کرده و نمی دونم یه مرد احمق رو هم کنار بزنم . توی دلم زار میزنم .

حالم از لحنش ، از نگاهش ، از حرف هاش به هم میخورم . دلم می خواد چنگ بندازم توی صورتش و چشم هاش رو از حدقه بیرون بکشم .

سستی رسوب کرده توی سالم رو پس میزنم و حرص زده می غرم .

- خفه شو ! بهت میگم ولم کن .

نفس پر خنده اش رو از لا به لای دندون هاش فوت میکنه توی صورتم .

- با من راه بیای به نفعته . گفتم هر چی ! از کجا می دونی نمی تونم برآوردش کنم ؟

مستاصل به در ورودی که توی چند قدمیمه فکر میکنم . چقدر دور شده ! چقدر باید برم تا بهش برسم و از این قفس بیرون بپرم ؟ اگر کسی سر برسه چه فکری میکنه ؟ به جهنم ! اگر کاوه ... ؟

سر تکون میدم تا حواسم رو جمع کنم . هنوز توی یه جنگ نابرابر باهاش دست به گریبانم . حس میکنم جای انگشت های زمختش روی مچم کبود شده . از تقلا ی زیاد سینه ام به خس خس افتاده .

- تو هم به نفعته ولم کنی عوضی!

اون یکی دستم رو مشت میکنم و توی سر و سینه اش میکوبم . ضربه هام رو مهار میکنه و من رو نفس به نفس کشیفش نگه میداره .

- اگر فکر کردی ستاری پس مونده ای رو که بالا آورده ، می کنه زیر خوابش ، کور خوندی!

اون قدر حرفش برام سنگینه که خون توی رگ هام یخ می بنده . حاله دگرگون میشه . می میرم و زنده میشم . می میرم و تا آستانه ی جهنم پیش میرم . بر می گردم و توی برزخ گیر میفتم . برزخی میشم .

نمی دونم از کجا نیرو میارم ومثل یه ماده شیر زخم خورده ، دست راستم رو از حصار پنجه هاش بیرون می کشم . سینی توی دستم رو نمی تونم کنترل کنم و روی زمین میفته . صدای هولناکی ازش بلند میشه . سینی روی زمین چرخ می خوره و صدای نحس بیگی به جای صدای لب لب زدن سینی روی سرامیک ها ، توی ذهن من پژواک میگیره .

قبل از اینکه این خون به مغزم برسه ، صفر سیلی که به صورتش زدم توی اتاق می پیچه .
بالاخره رهام میکنه .

دست هام عصبی میلرزن . چلیک چلیک به هم خوردن دندان هام توی گوشم سمفونی سیاهی به راه میندازن .
از پشت چشم های نمزده ام تصویر صدر و چند تا از کارمند اتاق های اطراف رو می بینم که دورمون حلقه می زنن .
نگاهم تا روی صورت نفرت انگیز بیگی برمیگرده . رو به روی من ، حالت بی گناهی به خودش گرفته و زل زده بهم .
مثل تمام گناهکارانی که توی ادعای مظلومیت از بی گناه واقعی خیلی بهترن!

با دیدنش باز هم دستم به گز گز میفته . از اینکه دستم به صورتش خورده ، چندشم میشه . کف دستم رو با وسواس چند بار محکم روی ماتوم می کشم .

اطرافم پر از همههمه میشه . توی سرم صداها کش میان . نفسم بند میاد . به سرفه میفتم . از ضعف خودم منجر میشم .
بیشتر می لرزم . رعشه تمام روح و تنم رو فتح میکنه .

زیر بار نگاه های ملامت گر بقیه کمر خم میکنم .

این ها چرا نمیرن ؟ به چی این طوری خیره شدن ؟

چشم هام رو میبندم و آرزو میکنم وقتی بازشون میکنم صاحبان این چشم هایی که دوره ام کردن همه غیب شده باشن .

کارم مثل سر زیر برف کردن کبکه . با باز کردن دوباره ی پلک هام یه قطره ی اشک بی اجازه و سرکش از روی گونه ام راه میگیره .

از حس اینکه مرد و زن ، دارن میذارنم پشت یه میز تا مثل مسابقه ی بیست سوالی حدسم بزنین ، قضاوتم کنن ، بی حس میشم .

سوال های بی صداشون رو میشنوم . دستم رو به گلوی گرفته ام بند میکنم .

جلوی روم از بین تماشاچی های ساکت این سیرک بی نظیر ، نگاهم روی یه نگاه حقارت بار قفل میشه . ساقه ی ترد وجودم میشکنه ... زن جوونی که صبح دیدم ، هنوز هم این جاست . بال و پرم میریزه ... ندیده بودمش . لابد توی دفتر کاوه بوده و حالا اومده تا کارناوال به راه افتاده رو از دست نده . قلبم چطور تپیدن رو فراموش میکنه الان بیشتر از هر وقتی اون موج سنگین خفه کننده ای که از وجودش میگیرم ، لهنم میکنه .

نفس نفس میزنم اما توی هوای اتاق ذره ای اکسیژن پیدا نمی کنم . سر گیجه می گیرم . دست مرطوبم روی پیشونیم میره . نبض شقیقه هام رو لمس میکنم .

قدم های سستم رو هوا به دنبال خودم می کشم . فاصله ی جایی که ایستادم با در اتاق کش میاد . هر قدمی که برمیدارم انگار یک قدم بهش اضافه میشه .

صورتک های نقش گرفته ی کارمندها توی ذهنم چرخ می خورن .

پیچ پیچ هاشون مثل صدای یه دسته حشره ی موزی توی سرم تکرار میشن .

دستم رو بلند میکنم شاید بتونم خودم رو سر پا نگه دارم . آدمک هایی رو که احاطه ام کردن کنار میزنم و دست دراز شدم توی مهی که فضای اتاق رو گرفته به چارچوب در بند میشه .

...

ازدحامی که ایجاد شده نشون میده ، فرق نمی کنه کی باشیم و کجا ، همون جور که همیشه برای کمک غیب میشیم ، برای فضولی دنبال سوژه های داغیم .

به اون هایی که بیرون ایستادن تنه میزنم تا بتونم برای خودم از بینشون راه باز کنم .

تلو تلو می خورم . سرفه زدن های پشت سر هم ، نفسم رو خفه کرده . هر دو دستم رو جلوی ذهنم می گیرم تا مانع بیرون پریدن ریه هام از حلقومم بشم .

با چشم دنبال سرویس بهداشتی میگردم . نمی تونم راه درست رو تشخیص بدم . جهت ها رو گم کردم . چشم هام دو دو میزنن . هق هق خشکی میکنم و دست لرزونم رو به دیوار میگیرم .

چشم مبیندم تا مثل یه کور از روی غریزه راهم رو پیدا کنم . وسط راه از شدت ضعف زانو هام سست میشن اما پاهام رو روی زمین میکشم و خودم رو با بدبختی به سرویس بهداشتی می رسونم .

در دستشوئی رو که باز میکنم دیگه نایی توی تنم نمونده . با هر دو دستم لبه ی روشویی رو می چسبم .

حالا که دیگه دست هام حائل بین هوا و نایم نیستن ، به سیهه کشیدن میفتم . شیر آب رو باز میکنم و چند تا مشت آب خنک توی صورتم می پاشم . سردی آب مثل شوک عمل میکنه . یه کم اکسیژن میگیرم .
به صورت رنگ پریده ی خودم توی آینه ی روشویی نگاه میکنم . خدا رو شکر آرایش چندانی نداشتم که نگران درهم ریختنش بشم .

دست هام رو زیر آب میگیرم تا بشورمشون . چشمم که به دست راستم میفته داغ دلم تازه میشه . دستم باز هم به گزگز میفته . سوزش دستم تا قلبم امتداد پیدا میکنه . قلبم که می سوزه ، اشک بی اختیار چکه چکه از روی مزه هام پائین میفته .

دیگه نمی تونم خوددار باشم . بغضم میشکنه . به جای اینکه بهتر شم ، حالم خرابتر میشه . سرفه هام دوباره برمیزگردن . پشت دستم رو روی لبهام فشار میدم تا ارومشون کنم اما وقتی یه قطره ی سرخ روی بدنه ی سفید روشویی میفته ، دست لرزوم رو پائین میارم . روی انگشت هام رد خون تازه افتاده . حالم با دیدن خون منقلب میشه . ضعف میکنم . هولزده زیر شیر آب دست هام رو روی هم میکشم . دندون هام از سر بی حالی روی هم می خورن .
دیگه نمی تونم سرپا بایستم .

به سمت در سرویس قدم بر میدارم که روی سرامیک خیس ، سر می خورم . دستم رو به دیوار می رسونم و این بار با اتکا به اون راه میرم . حتی رمق باز کردن در رو هم ندارم .
با فشردن سنگینی تنم به بدنه ی در، بازش میکنم و پا توی راهرو میدارم .

به خودم تلقین میکنم خیلی هم بد نیستم . هیچی نمی خوام . فقط میخوام صدر یه ماشین برام بگیره تا خودم رو به خونه برسونم . اما رعشه ای که از درون داره خوردم میکنه ، بهم نهیب میزنه که خرابتر از این حرف هایی . توی ذهنم فکر میکنم شاید هم برم بیمارستانی که بهنام هست . آره . میرم .

روی تیره ی پشتم عرق نشسته . همه چیز جلوی چشم های نماکم پاندولی حرکت میکنه . ناخن هام رو محکمتر به دیوار فشار میدم تا بتونم تعادل خودم رو حفظ کنم .

به ورودی سالن که میرسم بیگی رو می بینم که دست هاش رو روی سینه اش چلیپا کرده و شونه هاش رو عقب داده . با یه نیشخند پیرزومندانه داره نگاهم میکنه .

آخرین ذره های جونم هم با نفسی که به سختی بیرون میدم خارج میشه . همه ی تصاویر توی دیدم دوتا میشن .
در آسانسور باز میشه . صدای باز شدنش رو میشنوم و نمی شنوم . همه چیز داره روی یه دور کند اتفاق میفته . خیلی کند و کشدار .

یه تصویر آشنا از در آسانسور بیرون میاد . یه لبخند سخاوتمندانه به روم می پاشه . مغز خواب رفته ام نمی تونه تصویر دوتا شده ی مرد رو تشخیص بده . اون یکی دستم رو بالا میارم تا کنار شقیقه ام که بی امان نبض میزنه بذارم شاید بتونم حواسم رو متمرکز کنم اما نیمه راه دستم بی حال پائین میفته . خودم هم مثل شاخه ی ترد عشقه ای که ستونش رو ازش گرفته باشن نقش زمین میشم .

بی هوش نیستم اما هوشیارم نیستم . سرمای سرامیک های کف سالن رو تا مغز استخون های بیمارم حس میکنم . میشنوم صدای آشنایی رو که اسمم رو می بره ، باهام حرف میزنه ، اما کلمه هاش برام مفهوم نیستن . انگار صدایش از زیر آب میاد . انگار دارم غرق میشم .

توی دلم ناله میزنم . خدا تو که می دونی ، شنا بلد نبودم و نیستم . حس میکنم پاهام توی ماسه ها لغزیده و رفتم زیر سنگینی فشار آب . خدایا من شنا کردن توی این دریا رو بلد نیستم . یه نفر باید دستم رو بگیره و بکشه بالا . خدا تو صدام رو از این زیر میشنوی ؟

دستی ، تن بی جوونم رو از سرمای کف میگیره . احساس معلق بودن میکنم اما احساس تعلق نه .

ثانیه ها ، قرن میشن تا بگذرن . همه ی حواسم برای چند دقیقه می میرن .

حس تعلق که بهم برمی گرده ، آشوبی که توی گوش هامه آرام میشه . جایی جا به جا میشم ، جاگیر میشم .

حواس پنج گانه ام دونه دونه دوباره به حس تبدیل میشن .

به جای همه ی صداها یه نوای محکم و منظم پرده ی گوش هام رو میلرزونه و این لرز خوشایند ، مثل شوکی که به مرده میدن ، تو تک تک سلول های تنم جریان پیدا میکنه . مثل تیک تاک ساعت می مونه . ثانیه های بازیگوش سرجای خودشون برمیگردن .

صدای یه ضربانه که قلب درمونده ام هم گام باهانش دوباره ضربان میگیره . زندگی به تن بی روحم برمیگرده .

یه عطر تلخ آشنا ، مشامم رو پر میکنه .

امواج اطرافم شکل میگیرن و به مغزم می رسن . می تونم بشنومشون .

صدای کاوه حرص زده و کلافه است .

- حسام ، یعنی چی افتاد ؟ چی شد آخه ؟

- چه میدونم . تا دیدمش ، خواستم سلام کنم ، دیدم انگار حالش خوب نیست . تا بخوام ببینم چی شده ، یهو نقش زمین شد . منم آوردمش این جا .

اون تصویر آخری که دیدم توی ذهنم به شکل صورت حسام ، شفاف میشه .

نمی دونم خود کاوه کجا بوده که هنوز نمی دونه چند تا اتاق اون طرف تر ، چه بساطی به راه افتاده بود ، که چی به سر من آوردن .

نوازش دستی رو روی گردنم حس میکنم . تلاش میکنم تا چشم باز کنم اما همیشه .

گرمای دستش زیر پوستم میخزه . با همه ی وجودم این گرما رو جذب میکنم .

- نبضش ضعیفه . یخ کرده .

- بیا فعلا این رو بهش بده .

صدای نگران کاوه به دلم چنگ میزنه . به بی قراریش قرار میگیرم .

- این چیه ؟ باید برسونیمش بیمارستان .

می خوام تکون بخورم و اعتراض کنم اما نمی تونم . انگار فلج شدم . می تونم بفهمم توی آغوششم . نمی خوام از این آغوش بکنم .

صدای حسام بهم نزدیک میشه .

- یه کم از این بهش بده تا ببینیم .

- چی رو ببینیم ؟ حالش خوب نیست . نمی بینی ؟

- بعد این مدت تازه داری حالش رو می بینی ؟

نفس کلافه ای که کاوه بیرون میده روی صورتم میشینه . نمی دونم چه مرگم شده . حس میکنم حتی نفسش هم معطره .

پلک های ملتهبم رو به زور تکون میدم اما نمی تونم بالا ببرمشون . انگار تکون خوردن پلک هام رو میبینه .

یه کم بالاتر میارتم و چیز سردی رو به لبهام نزدیک میکنه .

- هما ! می شنوی صدام رو ؟ یه کم از این بخور .

مایع شیرین از لای لب های نیمه بازم توی حلقم میریزه . یه کم از شربت قند رو که می خورم ، طوفان سرفه ها قویتر از قبل برمبگرده .

دست های کاوه لیوان رو از دهنم دور میکنه و به جاش من رو به حال نیمه نشسته به سینه اش تکیه میده . چشم هام بالاخره باز میشن . روی کاناپه ی چرم توی دفتر دراز کشیدم و بالا تنه ام توی آغوش کاوه است . دستش رو پشت من گذاشته و داره پشتم رو ماساژ میده .

سرفه هام قطع میشن اما هنوزم سینه ی نفس سوخته ام ، همراهیم نمیکنه .

سرانگشت هاش نرم روی مهره های پشتم بالا و پائین میره . نوزاشش و پروم می کنه . مقاومتتم رو میشکنه . اسمش رو ناله میزنم .

- کاوه !

صدام به حدی گرفته است که فکر میکنم حتی به گوش خودم هم نرسیده اما وقتی میگه " جانم " انگار اسم رمز نفسم رو برده باشه ، جریان تازه ی خنکی توی ریه هام می پیچه . بار اوله که این طوری جوابم رو میده . بار اوله که توی صداس این رگه های طلایی گرم هست . مثل خورشیدی که اشعه هاش رو روی زمین پهن میکنه ، صداس روی سینه ام پخش میشه .

دست دراز میکنه و از جعبه ی روی میز دو تا دستمال کاغذی بیرون میکشه . شربتی رو که کناره ی لبم راه گرفته با ملایمت خشک میکنه .

زیر لب زمزمه میکنه .

- چی شدی تو جوجه رنگی ؟

موسیقی صداس آرامش رو به رگ و پیم تزریق میکنه .

بی اختیار مثل یه بچه ی لوس پیشونیم رو به سینه اش تکیه میدم . پوست صورتم با لمس یه کم از پوستش که از بازی دکمه ی پیراهنش بیرونه گر میگیره . با همون حرارت ، تن یخزده ام به دمای نرمال برمیگرده .

لیوان رو دوباره از روی میز برمیداره و جلوی دهنم میگیره . سری به امتناع تکون میدم اما مصرانه کارش رو تکرار میکنه .

- یه کم بخور ، جون داشته باشی بیرمت دکتر .

از تصور نوشیدن اون مایع هم حالت تهوع میگیرم . دوباره سرم رو به چپ و راست برمی گردونم .

خودم رو بیشتر توی بغلش جا میکنم . یادم رفته که حسام هم این جاست و شاهده . یادم رفته که پشت این در حداقل ده نفر در حال داستان پردازین یا حتی در حال گزارش دادن . یادم رفته دارم می میرم و آغوش کاوه هم محکم نیست . امنیتی که از حضورش میگیرم عین امنیت گرفتن از ساختن خونه روی خط زلزله است . اما باز هم توی مرز اون آشپونه میسازم .

لیوان رو کناری میداره و من رو مابین بازوهاش محکم اما لطیف ، مثل یه تندیس بلور ، نگه میداره . از شرم حضور حسام چشم میبندم اما نمی تونم خودم رو ازش جدا کنم . انگار با جدا شدن ازش از منبع انرژی دور میشم .

پیش خودم بیشتر خجالت زده میشم وقتی به این فکر میکنم که باز هم از حسام شرمنده شدم و از خدا نه . توی دلم بهش قول میدم . از اون قول هایی که خودت هم میدونی بی پایه است . عاجزانه میگم فقط همین یه بار .

حسام خودش می فهمه معذبم که به زبون میاد .

- من می رم ماشین رو بیارم دم آسانسور تا شما بیاین .

صدای در که بلند میشه ، کاوه چونه اش رو به سرم تکیه میده . یه نفس عمیق میکشه . سینه اش بالا و پائین میره . نمی دونم کی وقتی توی اون خلا دست و پا میزدم ، مقنعه رو از سرم در آورده و کش موهام رو باز کرده که کاوه انگشت هاش رو لای موهای پریشونم فرو می بره . با سر انگشت مهرش موهام رو شونه میزنه . از حرکت مواج دستش ، وجودم به تلاطم میفته . دلم زیر و رو میشه .

یاد حرف های دکتر میفتم . میگفت یکی از راه های درمان ، شیمی درمانیه . میگفت تاثیرش روی افراد مختلف متفاوته اما احتمالش هست که موهام بریزه . اگر رفته بودم ، اگر موهام ریخته بود ، هیچ وقت نمی تونستم این لذت رو تجربه کنم .

هر چند همه ی خوشی های زندگی مثل یه فیلم کوتاهن . تا بخوای روی موجشون سوار شی ، یه نفر چراغ های واقعیت رو روشن میکنه و پرده پائین میفته .

وقتی یاد مریضیم میفتم ، تازه عواقب کارم رو میفهمم . من که نمی تونم باهاش برم . نمی تونم پا به پاش بشم . نمی تونم حتی تا دکتر باهاش باشم .

خودم رو جمع و جور میکنم . کف دستم رو روی سینه اش میذارم تا ازش فاصله بگیرم . توی همین تماس کوتاه هم سیال زندگی از کف دستم توی تمام تنم ، رقص کنان نبض میگیره . انگار جونم رو میگیرن تا خودم رو از بغلش بیرون بکشم . موهام رو با دست دور هم میپیچم و پشتم میندازم .

نگاه خیره ی کاوه هنوز روی منه . با چشم دنبال مقنعه ام میگردم که کاوه از روی دسته ی مبل برش میداره و به طرفم درازش میکنه . به زحمت روی سرم میکشمش . خودم رو کنار میکشم . پاهام رو از روی مبل آویزون میکنم و سرم رو که هنوز هم کمی منگه توی دست هام میگیرم .

کاوه از کنارم بلند میشه و از در بیرون میره اما در رو پشت سرش نمی بنده .

فکر میکنم اگر حسام امروز نمی اومد و من رو توی اون حال و روز نمی دید تا کمکم کنن چی میشد ؟ حالا که اینجام چی میشه ؟

هنوز حرف های اون شب کاوه یادمه . اما مسلما تصویر بدن بی هوش من توی بغل حسام ، وقتی من رو به دفتر آورده هم چیزی نیست که به راحتی فراموش بشه .

کاوه با کیفم توی دستش برمی گرده .

باید برم خونه . فقط خونه !

- دستم رو به بدنه مبل میگیرم تا بتونم از جا بلند شم .
- کاوه خودش رو بهم می رسونه و زیر بغلم رو میگیره . همین که رو پا میشم و تعادل رو حفظ می کنم خودم رو کنار می کشم .
- خودم می تونم . ممنون .
- دستم رو دراز میکنم تا کیفم رو بگیرم اما کاوه فقط اشاره میکنه .
- میارمش . بریم .
- خودم می تونم برم . حالم خوبه .
- خودم هم رگه های لرزش توی صدام رو نمی تونم انکار کنم . کاوه کلافه جوابم رو میده .
- خوب نیستی . از هوش رفته بودی . باید یه دکتر ببینت .
- فقط یه کم فشارم افتاده بود . سر گیجه داشتم .
- نگاهش توی صورتم چرخ میزنه . آرام جلو میاد . با انگشت شصتش به نرمی گوشه ی لبم رو به بازی میگیره . مست میشم از لمسش .
- همیشه وقتی فشارت میفته خون بالا میاری ؟
- شوک زده خودم رو کنار میکشم و سعی میکنم هراسم رو پنهون کنم .
- لعنتی ! وقتی از دستشویی بیرون می اومدم دست هام رو شسته بودم اما صورتم رو نه . از جواب دادن طفره میرم . این بار سعی میکنم لحنم به حد کفایت محکم و متقاعد کننده جلوه کنه .
- گفتم خوبم ! یه کم فقط ... می دونی که از دکتر رفتن خوشم نمیاد .
- لب میزنه .
- هنوزم لجبازی .
- خم میشم و کیفم رو از پنجه اش بیرون میکشم .
- سری به تاسف تکون میده و جلوتر از من به سمت در میره . خودم رو جلوش میندازم .
- کاوه ! بهتره با حسام برم .
- با این حالت ؟
- توی نگاه دلخورش خیره میشم و ناخودآگاه دستم رو مثل پیچک دور ستون بازوش می پیچم .

- می دونی این طوری بهتره . برای هر دومون . خودت گفتی ...

- می دونم چی گفتم .

اگر من همام ، اون هم هنوز کاوه است . زودتر از من از در بیرون میره . ناچار پشت سرش راه میفتم .

دستم که روی تنه ی چوبی در می شینه نفس عمیقی میکشم . حالا وقت مواجهه با گوش ها و چشم های پشت دره . اول می خوام سر رو تا حد ممکن پائین بندازم تا با کسی رو در رو نشم اما بعد فکر میکنم مگر گناهم چیه ؟ چقدر بده ؟ اصلا ، چرا باید بذارم دیگران بازخواستم کنن ؟

سرم رو بالا میگیرم و به زحمت قامت رو راست نگه میدارم . پشت کاوه از اتاق بیرون میام و بی اون که بخوام به کسی توجهی بکنم توی اتاقک آسانسور جا میگیرم .

همین که در به رومون بسته میشه ، توانم تحلیل میره . بی اون که توجه کاوه رو به خودم جلب کنم به دیواره ی فلزی تکیه میزنم .

در آسانسور که توی پارکینگ باز میشه . ماشین حسام رو جلوی در میبینم . از ماشین پیاده میشه و به طرفمون میاد . کاوه پیش قدم میشه .

- خودم میبرمش حسام .

بلافاصله رو میکنه بهم و می پرسه .

- می تونی تا ماشین بیای ؟

سری به تائید بالا و پائین میبرم . نگاه حسام بین ما میره و برمیگرده و دست آخر رضایت میده .

- پس من بعدا باهات تماس میگیرم !

حسام که ازمون رو می گیره دست حمایت گر کاوه دور کمرم می پیچه و من رو به خودش تکیه میده .

بی حرف در ماشین رو برام باز میکنه و بعد از سوار شدنم ، خودش هم پشت فرمون جا میگیره . بخاری ماشین رو روشن می کنه و توی سکوت راه میفته .

سر پیچ به جای خیابونی که به خونه ما میره ، مسیر دوم رو انتخاب میکنه .

دستم روی اون دستش که بند دنده ی ماشین شده ، میشینه .

- کجا میری کاوه ؟

- پیش یه دکتر آشنا .

- من دکتر لازم ندارم . میخوام برم خونه . الان .

پوزخندی میزنه و میگه .

- شد یه بار حرف گوش کنی ؟

دستش رو از زیر دستم بیرون میکشه و به فرمون میگیره . در حال دور زدن با زمزمه اش آتیش میکشه به کاخ کاغذی زندگی من .

- ماشین دنده اتومات نه به دست من احتیاج داره نه به دست تو . ظاهرا فقط راهی رو میره که باید .

بی هیچ حرف اضافه ای من رو تا دم خونه می رسونه .

زیر لب تشکری میکنم و پیاده میشم . می مونه تا در خونه رو باز کنم .

پشت در گوش می ایستم تا صدای از جا کنده شدن ماشینش رو می شنوم . فکر میکنم راهی که ما باید بریم آخرش به کجا قراره ختم شه ؟

همیشه نشون دادن علاقه ات به یه نفر ، به گفتن دوستت دارم نیست . گاهی همین که نشون بدی تنهات نمیداری ، حسی رو توی وجودش میکاره که هیچ جوری نمیشه ریشه کنش کرد .

دیشب با اون حال وقتی رسیدم خونه و دیدم کسی نیست ، حس بدی داشتم . تنهایی بی رحمانه به دیواره های دلم چنگ مینداخت . حالم بد بود و این که هیچ کس کنارم نبود ، هوای ذهنم رو مسموم میکرد .

تنم هنوز بوی عطر کاوه رو میداد و دلم نمی اومد لباسم رو عوض کنم .

روی مبل جلوی تلویزیون خودم رو پرت کردم و مچاله به صفحه ی خاموشش زل زدم .

تصویر تن رنجور خودم توی آغوش کاوه از هر فیلمی برام سرگرم کننده تر بود . تصویری که دیگه نداشتمش .

حتی وقتی گوشیم زنگ خورد ، موقعیتم رو عوض نکردم . اما کسی که پشت خط بود از افسردگی من سمج تر بود و برای بار سوم ملودی گوشه ی رو از زیر خرت و پرت های توی کیفم بلند کرد .

وقتی به شماره ی ناشناس روی گوشه ی جواب دادم انتظار شنیدن صدای هر کسی رو داشتم جز هانیه .

بعد از اون روز توی کافی شاپ دیگه سراغم رو نگرفت . انگار اصلا همایی نمی شناخت .

حالا زنگ زده بود و باهمون صدای سرشار از انرژی ، حالم رو می پرسید و از بی وفائیم گله میکرد .

مثل همیشه ، مثل قبل ، خودش برید و دوخت و به اسم پرو تنم کرد و قبل از اینکه فرصت اعتراض داشته باشم خداحافظی کرد .

گفت " مهد رو خودتون طرح زدین ، روح دادین اما نیومدین ببینین حالا که توش پر از صدای خنده ی بچه ها شده ، چه رنگی از زندگی گرفته . "

هنوز به گوشی ساکت شده توی دستم نگاه می کردم و فکر می کردم کی قرار فردا رو برای دیدن خودش و مهد گذاشته بود که من حتی نتونستم مخالفت کنم .

هر چی که بود همین که کسی به یادم بود حالم رو بهتر کرد .

می دونستم اون قدر قوی نبودم که بتونم برگردم شرکت . خصوصا درست روز بعد از ماجرای که با بیگی داشتم . در توانم نبود .

یه روز مرخصی حقم بود .

گوشی رو برداشتم و برای کاوه یه پیام نوشتم . نوشتم و پاک کردم . نوشتم و اصلاح کردم . نوشتم و دست آخر گذاشتم تا توی پوشه ی پیش نویس هام بمونه .

فکر کردم ، نمی رم فقط همین .

لزومی نداشت بهش چیزی بگم . خودش حال و روزم رو دیده بود . اما خودم رو که نمی تونستم فریب بدم . ته دلم می خواست نگرانم بشه .

صبح با وجود خستگی ای که این روزها می رفت تا همیشگی بشه از جا کندم و با حوصله صورت رنگ پریده ام رو زیر آرایش پنهون کردم .

حالا جلوی آدرسی که داشتم ، ایستادم و متعجب نگاهم بین تیکه کاغذ توی دستم و ساختمون جلوی روم میره و برمبگرده .

در بزرگ آهنی رنگ تازه ای به خودش گرفته و طرح های عروسکی روش در حال رقصیدن . دیوارهای بیرونی هم همین طور . زنگ قدیمی با یه آیفون تصویری جدید عوض شده .

زنگ که میزنم در بی هیچ سوالی به روم باز میشه .

هانیه خودش پله های جلوی ساختمون رو به استقبالم میاد و با محبت سابق ، باهام احوالپرسی میکنه و گونه ام رو می بوسه .

به دیوارهای حیاط نگاه میکنم که دستم رو میگیره و دنبال خودش می کشونه .

- هووف ! خیلی سرده دختر ! بیا بریم تو . از پنجره حیاط رو دید بزنی .

من رو پشت سر خودش تا یکی از اتاق ها که روی درش یه زن عینکی دراز و لاغر با یه خط کش توی دستش نقاشی شده میبیره .

توی دفترش دو تا میز هست که پشت یکیشون یه زن سی و چند ساله نشسته . زن با دیدنمون از جا بلند میشه و به رومون لبخند میزنه . هانیه من رو به زن معرفی میکنه و روی صندلی جلوی میز دوم می شونتیم .

- بشین ببینم . تعریف کن .

- چی بگم ؟

- رفتی دیگه ؟ پشت سرتم نگاه نکردی دیگه ؟

می مونم جوابش رو چی باید بدم . بگم بعد از ماجرای خواستگاری و حرف هایی که برای خودم توی دلم تلنبار کردم دیگه نمی تونستم باهوتون رو در رو بشم ؟ یا اینکه شما چرا اون موقع سراغ من رو به خاطر خودم نگرفتید ؟

سکوتیم که طولانی میشه ، با دو تا لیوان سرامیکی رنگین کمونی برمی گرده طرفم . لیوان ها رو از قهوه جوش پشت سرش پر از قهوه میکنه و یکیش رو روی میز جلوم میذاره . میره پشت میز و از توی کشوش یه جعبه شکلات بیرون میاره و بهم تعارف میکنه . خودش هم روی صندلی رو به روم جا میگیره .

لیوان رو برمیدارم و بهش خیره میشم . شبیه این لیوان رو توی آبدارخونه دارم با این فرق که دسته ی لیوان مک کوئیم شکسته .

جایی توی سینه ام تیر میکشه . شاید جای خالی دسته ی لیوانم .

هانیه اما بی خیال به پشتی صندلیش تکیه میزنه و با نگاه بالا و پائینم میکنه .

- رنگت پریده . مریضی ؟

- طوری نیست .

- خیلی هم لاغر شدی . مگه چند وقت گذشته ؟

لبخند غمناکی میزنم و برای طفره رفتن از جواب ، لیوان رو به لب میبرم . قهوه ی تلخ به کامم ، زهر میریزه . کاوه هم کنارم نیست تا برام شیرینش کنه .

از یادآوریش ، از اینکه میگفت " زندگی به حد کافی تلخ هست ، لااقل قهوه ات روشیرین بخور " ، توی ذهنم جوی عسل به راه میفته .

جهت بحث رو آشکارا تغییر میدم .

- با این که بعد از مه ماه شروع کردین اما کارتون انگار حسابی گرفته ها .

- آره . خوبه . بچه ها رو دوست دارم . از پس قرض و قوله هام باهاش برمیایم .

- دوست دارم کلاس ها رو هم ببینم .

پا روی پا میندازه و لیوانش رو توی دست می چرخونه .

- نشونت میدم بعدا . فعلا یه خورده گپ بزنیم . مگه به این زودی میذارم بری .

نگاهم روی ظاهر ساده ی اداریش می چرخه و برای ادامه دادن حرف کم میارم . انگار هر چقدر هم که وانمود کنیم اتفاقی نیفتاده باز هم یه چیزی ته ته این دوستی ، کم رنگ شدنش رو فریاد میزنه .

دیگه اون احساس نزدیکی بین ما نیست . حالا یه دیوار نامرئی ما رو از هم جدا میکنه . تازه احساس کاوه رو درک میکنم . می فهمم چرا دیگه با این گروه نمی تونه بجوشه . می فهمم دیگه هیچ چیزی براش مثل قبل نمیشه . من هم دیگه هیچوقت همای سابق نمیشم .

تو همین افکارم که صدای زنگ گوشیم بلند میشه . گوشی رو که از کیفم بیرون میارم اسم بهنام روی صفحه بهم چشمک میزنه . می تونم حدس بزنیم راجع به چی می خواد باهام حرف بزنه . راحت نیستم جلوی هانیه جوابش رو بدم . رد تماس میدم و به لبخند به طرف هانیه برم میگردد که من رو گذاشته زیر ذره بین .

باقی مونده ی قهوه ی سردم و سر میکشم که شوکه ام میکنه .

- شنیدم دوباره با کاوه درارتباطی !

نمی دونم چی باید بگم . اصلا سواله که جوابی بخواد یا نه .

حتی نمی دونم این " شنیدم " رو از کی شنیده . حسام یا خود کاوه ؟ برای همین بعد از این همه مدت خواست من رو ببینه ؟

- چی شده ؟ از کاوه که بعید بود ! از این عادت ها نداشت .

سکوتم که طولانی میشه صدای خنده اش توجه زنی که پشت میز دوم نشسته رو هم جلب میکنه .

- این بار دیگه قراره یه شیرینی بخوریم دیگه ؟ پس حلقه ات کو ؟

صدای خندارم به زور از ته گلو بیرون میاد .

- از این خبر ها نیست .

- ای بابا ! چرا شما دو تا این قدر دست دست میکنین ؟ کمک لازمین انگار . باید یکی هولتون بده .

با شوخی و خنده میخواد به قول خودش راهمون بندازه . با جواب های سر بالا میخوام از کنار این بحث بگذرم .

یکی از مربی ها که در دفتر رو میزنه و از لای در با عذرخواهی صدایش میکنه ، از جا بلند میشم و به بهانه ی دیدن اطراف ازش فرار میکنم .

توی راهرو ها ، مابین دیوارهایی که خودمون رنگ زدیم ، می چرخم و سر انگشتم رو روی نقش خاطره هامون میکشم

از در شیشه ای ساختمون ، نگاهم تا حیاط کشیده میکشه . نزدیک ظهره و آفتاب تنبل ظهر زمستون خودش رو روی شونه های دیوار ولو کرده .

چند تا از والدین اومدن تا زودتر بچه هاشون رو بیرن .

چشم هام بین فرشته های توی حیاط می رقصه . دو تا پسر بچه ی کوچولو و یه دختر ناز که توی سرمای حیاط ایستادن تا پدر و مادرشون بیان سراغشون و ببرنشون توی محیط گرم خونه .

پدر و مادرهایی که یادشون رفته بچه هاشون توی سرمان و گرم صحبت با هم دیگه ان .

یکی از پسر ها داره دنبال اون یکی میدوئه و من نگران بند کفش بازشم که هر لحظه ممکنه بره زیر پاش .

از پله ها سرازیر میشم .

قد خم میکنم و دنبال بچه میدوئم . از پشت سر میگیرمش و جلوش زانو میزنم . به بازی بند سرکش کفشش رو گره میزنم . براش قصه ی نقاشی های روی دیوار رو تعریف میکنم و فکر میکنم کی میفهمه که واقعا پشت یه هواپیمای آبی یا یه ماشین قرمز خندون چند تا قصه ممکنه خوابیده باشه ؟

پسرک که تا به حال من رو ندیده با دقت بهم خیره شده و نمی تونم تشخیص بدم حواسش بیشتر به داستان های منه یا به نقطه ی نامعلومی روی صورتم .

حرف میزنم و قصه به هم می بافم . مثل کلاف زندگی که بدجوری در هم پیچ خورده . با سرانگشت موهای طلائی درهم ریخته اش رو مرتب میکنم .

پسرک آروم گوش میده و حتی نگاهش هم پی دوست همبازیش نمی دوئه .

دست کوچیک دستکش پوشش رو وسط قصه روی صورت من میکشه و با لحن کودکانه اش می پرسه.

- سفید برفی ام مثل تو بود ؟

فکر میکنم من شبیه سفید برفی ام یا اون شبیه من ؟ اما با حرکت سر بهش جواب مثبت می دم .

اون یکی دستش هم روی گونه ی سمت مخالفم میاد و صورتم رو قاب میگیره .

- سیب نخوری ها ! مریض میشی . من هم دیگه سیب دوست ندارم .

حال عجیبی بهم دست میده .

توی ذهنم برای خودم عزاداری می کنم که چقدر دیر دارم این توصیه رو می گیرم . تلاش می کنم فکر سپیدش رو اصلاح کنم .

- سیب میوه ی خیلی خوبیه . من سیبم رو خوردم تو هم باید بخوری .

- اون وقت مریض نشدی ؟

همه ی صداقتم رو به کار میگیرم در برابر زلالی وجودش .

- چرا . اما سفید برفی هم اگر سیب رو نمی خورد که نمی فهمید شاهزاده چقدر دوستش داره !

توی دلم خودم جمله ام رو غلط گیری میکنم . " شاهزاده ی من هیچ وقت ، هیچ وقت ... "

سرفه میاد مابین جمله ی ذهنیم نقطه چین میچینه . سرفه ... سرفه ... دست برنمیدارن . حلقومم رو فشار میدن . سرفه ... سرفه ...

زانو هام دیگه نمی تونن وزنم رو تحمل کنن . زمین می خورن . سر زانو هام که خراش بر میدارن ، به سوزش میفتن . اما هنوز هم گلوم بیشتر می سوزه .

پسرک دوباره فاصله ی یک قدمی مون رو پر میکنه و جلو میاد .

- دیدی مریض شدی ؟

نفس کم میارم . نمی تونم جوابش رو بدم . صدای خشدار سرفه هام بالاخره به مادر پسرک تلنگر میزنه . از خانم دیگه ای که کنار دستش ایستاده و دست دخترکش رو حالا محکم گرفته جدا میشه و میاد سمتمون .

دست پسر کوچولوش رو می چسبه و از من دورش می کنه .

میره سمت هانیه که داره دنبال من ، از ساختمون بیرون میاد .

نمی بینمش اما صدای بلند طلبکار زن رو می شنوم .

- هانیه جوون فکر می کردم مربی هاتون اگر مریض باشن مهده نمیان !

صدای آروم و لحن ملایم هانیه رو نمی شنوم . از روی زانو هام بلند میشم و سعی میکنم نفس هام رو تنظیم کنم .

زن که حالا دست پسرک بازیگوشش رو محکم بین انگشت هاش مهار کرده سمتم میاد و مخاطب قرارم میده .

- ببخشید اما بچه ها اگر مریض باشن خود مهده هم قبولشون نمیکنه . شما هم مریضی یه کم مراعات کن . زیاد به بچه ها نزدیک نشو . ضعیفن زودتر می گیرن .

لبخندی به نگرانی های مادرانه اش میزنم و خیالش رو راحت میکنم .

- مریضی من واگیر نداره .
- پشت چشمی نازک میکنه و کوله ی عروسکی بچه اش رو روی شونه های کوچولوش میندازه .
- ویروسی باشه یا نه فرق نمی کنه . آنفولانزا هم که این موقع سال همه گیر میشه . حرف این دکتر ها خیلی هم قابل اعتماد نیست . خودت هم مادر باشی می فهمی . آدم نگران بچه اشه .
- فاصله ی هانیه با خودم رو تخمین میزنم و وقتی مطمئن میشم فق لب زدنمون رو میبینم ، آروم زمزمه میکنم .
- حق باشماست اما سرطان واگیر نداره .
- سر زن به سرعت به سمتم برمیگرده و دلخوری نگاهش به موجی از ترحم تبدیل میشه . قبل از اینکه فرصت کنه چیزی بگه سری براش تکون میدم و میرم سمت هانیه . دست هانیه رو که می خواد از علت تغییر حالت زن سر دربیاره ، میگیرم و میکشمش سمت داخل .
- هنوز کلاس ها رو بهم نشون ندادی . فکر نکنی یادم میره .
- پا به پام میاد و به طرف آخرین اتاق توی راهرو هدایتیم میکنه .
- باشه اما بیا از این جا شروع کنیم . معمولاً پنج شنبه ها شوهر خواهر امید میاد برای معاینه ی هفتگی بچه ها . دکتره . اما امروز یه متخصص استثنأ اومده بچه ها رو ببینه . تو هم بیا ببینش . یه ویزیت مجانی هم میشی .
- من که دکتر لازم ندارم . تازه امروز که پنج شنبه نیست .
- آره اما خب این دکتره امروز رو وقت داشت .
- متخصص چی هست ؟ اطفال ؟
- چشم هاش رو ازم میدزده و در اتاق رو میزنه . تا صدای بفرمایدی اجازه ی ورود بده میگه .
- حالا هر چی . بچه ها که یا سرماخورده ان یا تهش کم خونی دارن . متخصص چی میخوان ؟
- وارد که میشم ، چند تا صندلی پلاستیکی رنگی و یه میز کوچیک کرم اتاق کوچیک شش متری رو پر کرده .
- به تبعیت از هانیه به مرد میانسالی که کنار میز نشسته سلام میکنم . از گوشه ی چشم نگاه مشکوکی که رو که بین مرد و هانیه رد و بدل میشینه می بینم .
- مرد توی صورتم دقیق میشه .
- صداش که بر خلاف لبخند روی صورتش خیلی جدیه ، بلند و رسا دعوتیم میکنه به نشستن .
- پس آخرین بیمار امروز مهد شمائین ؟

- دکتر اشتباه به عرضتون رسوندن . من دوران مهدم رو خیلی وقت پیش تموم کردم .
- اما صداتون که میگه قسمت مریضش رو درست گفتن .
- زهر خندی میزنم و حواسم رو میدم به هانیه که حواس پرت ، داره وسائل روی میز رو مرتب میکنه . یه لیوان پر از چوب های بستنی ، یه جعبه ی پلاستیکی شفاف پر از آبنبات های چوبی و چند تا عروسک .
- از جام تکون نمی خورم و تلاشی برای نزدیک تر شدن به پزشک کوتاه قامتی که حالا به سمتم میاد نمی کنم .
- باید به شما هم آبنبات بدم تا بذارید معایتون کنم یا احيانا از آمپول می ترسین ؟
- توی دلم برای حسام خط و نشون میکشم . " لعنت بهت حسام ! اگر بدونم این کارها زیر سر توئه ، خودم تیکه تیکه ات میکنم . "
- قبل از اینکه هانیه با یه فعلا تنهامون بذاره بازوش رو میچسبم و نگاه شرمنده اش رو گیر میندازم .
- مکالمون با چند تا سوال ، جواب های محتاطانه و یه سری توصیه میگذره و بعد هم دکتری که هنوز نمی دونم متخصص چیه برام آزمایش و عکس می نویسه .
- از در اتاق که بیرون میام ، هانیه به دیوار رو به رویی تکیه زده و منتظرمه .
- یه خداحافظی اجباری میکنم و به اصرارش برای موندن هم گوش نمیدم .
- از توی مهد بیرون میزنم و کاغذی رو که دکتر برام نوشته بی اون که نگاهی بهش بندازم توی دستم مچاله میکنم .
- شماره ی حسام رو میگیرم تا هر چی توی دلم نثارش کرده بودم رو به روش بیارم .
- پاهام یه جا آروم نمی گیرن . قدم های بلندی برمیدارم تا بتونم یه کم ، فقط یه کم خونسرد بمونم .
- همین که صدای الو گفتنش توی گوشی می پیچه شروع میکنم .
- گمون میکردم یه بار برای همیشه به همه فهموندم زندگی خصوصی من به خودم مربوطه . به چه حقی توش سرک می کشی ؟
- صدای بهت زده اش گوشم رو پر میکنه .
- چی میگی تو هما ؟ چی شده ؟
- تو بگو این نمایش ها دیگه چیه ؟
- یه کم مکث میکنه تا خودش رو جمع و جور کنه .
- تا درست توضیح ندی نمی فهمم منظورت چیه ؟ کجائی ؟

- باید کجا باشم به نظرت ؟

- شرکتی ؟

- شرکت چرا ؟ بیا همون جایی که خودت فرستادیم .

نفسش رو با صدا بیرون میده و کلافه میگه .

- من از کار تو و کاوه سر دربیارم ، باید به خودم تبریک بگم .

لحن بی خبرش میگه اصلا نمی دونه دارم در مورد چی حرف میزنم . سر جام می ایستم و دستی به پیشونیم میکشم .
زیر لب ناله میزنم .

- کاوه !

هیچ دردی مثل درد این یه مشت گوشت وسط سینه نیست .

بد حالم اما دلتنگی خودش ترجمان روشن بدحالیه .

تاب و تحمل سنگینی نگاه های خیره ی بقیه رو ندارم اما هر چی هست حریف دل سرکشم نمیشم . حریف دلی که
وابسته ی همون یه لحظه دیدن کاوه است .

برمیگردم شرکت .

فقط دو روز گذشته اما بر می گردم .

از زیر نگاه های خیره ی صدر در میرم . به احوالپرسی غیر منتظره اش در حال رفتن توی آبدارخونه سرسری جواب
میدم .

مثل هر روز عادی رفتار میکنم . لیوان ها رو مرتب توی سینی می چینم و از چای پر میکنم .

اما لحظه ی آخر حس میکنم ، نمیکشم سینی سنگین از چای رو بردارم و توی اتاق ها دور بچرخم . پرتش میکنم روی
کابینت و با درموندگی نگاهش میکنم .

صدای گوشتیم که بلند میشه نمیداره خیلی به حال خودم افسوس بخورم . بهنامه و از دستم بابت پست گوش انداختن
های این چند وقت خیلی عصبانیه . بهم میگه برای فردا وقت بیوپیسی گرفته و کنارش ، تهدیدم میکنه که اگر فردا هم
بخوام به یه بهانه ای از زیر این کار در برم ، دفعه بعد رو باید با بابا برم .

بهش اطمینان میدم که به توصیه هاش عمل میکنم . هر چند هنوز خودم هم خیلی مطمئن نیستم که بخوام این کار
رو بکنم . انگار از رفتن و شنیدن نتیجه می ترسم .

توی یه سینی دیگه فنجون قهوه ی کاوه رو میدارم . نمی تونم بفهمم لرزش نامحسوس دستم به خاطر دلتنگی دیدن کاوه است بعد از یه روز دوری یا از سر ضعف و استرس آزمایش فرداست .

بدون نگاه کردن به صدر در دفتر رو میزنم و وارد میشم .

کاوه سر بلند نمیکند و به عادت همیشه سلامم رو بی جواب میداره .

فنجون رو که روی میزش میدارم ، یه کم مکث میکنم .

دلَم بازیگوش شده و هوس نگاهش رو کرده . صبر میکنم شاید تعللم چشم هاش رو روی صورتم بکشد.

دست هاش از نوشتن باز می موند اما همچنان سرسختانه از نگاهم فرار میکنه .

توی دلَم میگم نگاه کن تا ازت شکوه کنم . تا بگم اصلا به چه حقی با من و زندگی من و دل بیچاره ی من بازی راه انداختی ؟ اصلا چطور دیروز می تونستی من رو تا مهد بکشونی ، برام دکتر بفرستی اما حالا حتی نمی تونی نگاهم کنی ؟

انگار اون جلوتر از افکار من پیش میره که انگشت هاش رو دوباره وادار به نوشتن میکنه .

ناکام عقب میکشم .

هنوز دور نشدم که زمزمه میکنه .

- فکر میکردم امروز نیایی ، میری برای رادیولوژی .

یه لبخند لجوج لب هام رو از هم باز میکنه . یه نفر با یه صدای ریز شیطون توی گوشم نجوا میکنه " دیدی ! بالاخره طاقت نیورد . "

اما شادیم زیاد دنباله دار نمیشه . یادم میفته این شادی ها مدت دارن . کوتاهن . قرار نیست خیلی برای من باشن .

این عادلانه نیست !

بر میگردم و به مردی که هنوزم نگاهش رو ازم میگیره چشم میدوزم . بی انصاف ! این عادلانه نیست .

جای همه ی گلایه هام مثل خودش آرام میگم .

- قراره فردا برم .

پیش خودم میگم ، دروغ که نیست ، فردا با بهنام میرم اما برای نمونه برداری از سلول های سرطانی نفسم هام .

با این فکر یه نفس عمیق میکشم . ذره ذره ی عطرش رو که توی هوا شناوره توی سینه ام فرو میبرم . حتی از این

همه فاصله هم خوش بوئه . نفس میگیرم .

- کجا میری؟ کدوم درمانگاه، بیمارستان؟

از سر سختیش حرصم میگیره. از این که نگاهم نمی کنه اما سوال و جواب چرا. جواب نمی دم تا مجبورش کنم، به دیدنم.

سکوتم که کش میاد، بالاخره تسلیم میشه. انگار یادش میره نمی خواسته نگاهم کنه. چشم های پر سوال و تیره اش رو بهم میدوزه. یه لحظه از عمق چشم هاش چیزی شبیه دلتنگی بیرون میزنه.

چشم هامون با هم مسابقه میذارن توی بلعیدن تصویر هم.

صدام زیر و خفه است وقتی میگم

- میرم بیمارستان پسر دایم.

- اون که رزیدنت داخلیه؟

تعجب نداره دونهستش. اون از من بیشتر از من می دونه فقط یه چیز هست که نمی دونه، یه درد که مطمئنم این چند وقت اون قدر درگیر باز کردن گره های مختلف بوده از چشمش دورمونده.

بی اون که چیزی بگم، دستم رو به سمت دستگیره دراز میکنم اما قبل از اینکه لمسش کنم، با همون ناله های خشدار لب میزنم.

- کارت خوب نبود!

نه! نمیشد از خیر اعتراض نرمم بگذرم.

فرصت نمی کنه حرفی بزنه وقتی صدر بی هوا در رو توی روم باز میکنه. با چند سانتی متر اختلاف، تصویر حق به جانبش، در برابر صورتم ظاهر میشه و نگاه ریزی خرم میکنه اما رو به کاوه میگه.

- ببخشید مهندس اما ...

صبر نمی کنم تا بقیه ی حرفش رو بشنوم. از کنارش رد میشم و بر میگردم توی اتاقک کوچیک خودم.

سینی رو میشورم و لیوان ها رو خالی میکنم تا دوباره از چای پرشون کنم.

گوشیم زنگ میخوره.

دیگه انتظار هیچ کس رو ندارم.

اسم هانیه رو که می بینم چشم هام درشت میشن.

از کار دیروزش هیچ خوشم نیومده. یه جور حس بد که دلم نمی خواد تفسیرش کنم ازش توی وجودم ریشه گرفته.

اینکه بعد از مدت ها به خاطر کاوه و طبق برنامه ی اون یاد من افتاده بود. دوستیش دیگه برام بوی محبت نمیداد.

دل دل میکنم اما دلم نمی خواد کینه ای باشم .

جواب میدم و سعی میکنم لحنم ملایم باشه .

- سلام . چطوری دختر ؟

صدای مضطرب و بلندش باعث میشه یه کم گوشی رو از گوشم دور کنم .

- هما ! خانم صولتی چی میگه ؟

- سلام کردم گمونم ! خانم صولتی دیگه کیه ؟

کفری و عجول حرف خودش رو ادامه میده .

- میگه دیروز بهش گفتمی سرطان داری . آره ؟

وا میرم . دیگه لازم نیست جواب سوالم رو بده . لابد مادر اون پسر بچه ی دیروزی همچین حرفی زده . فکرش رو هم

نمی کردم روز بعد بره سراغ هانیه و بعد از احوالپرسی مثلا بگه " حال اون دوستتون که سرطان داشت چطوره ؟ "

کلافه نگاهم رو توی آشپزخونه می چرخونم ودستی به پیشونیم می کشم .

توی گوشم دوباره داد میکشه .

- هما !

- خوب که چی ؟

- یعنی چی ؟ میگم ...

می پرم توی حرفش . نمی دونم این اطلاعات درخشان رو به کی گفته . قاعدتا یا قبل از من به کاوه زنگ زده یا بعد از

شنیدن صدای بوق آزاد می خواد باهاش تماس بگیره .

- به کاوه زنگ زدی ؟

- اول جواب من رو بده .

دست آزادم رو به کمرم میزنم و دور خودم می چرخم بلکه بتونم خونسرد بمونم .

- هانیه ! دیروز هر کاری کردی به احترام دوستی ای که زمانی فکر میکردم بینمونه چیزی نگفتم اما این مسئله ...

صداش تا یه زمزمه ی ناباور تحلیل میره .

- پس راسته .

انگار داره با خودش حرف میزنه . دوباره جمله اش رو تکرار میکنه . اون قدر تکرار میکنه تا توی ذهنش جا بیفته .
راسته ... راسته ... "

پلک هام رو میبندم . من راست و دروغ این دنیا رو خیلی وقته گم کردم .

نرمش به خرج میدم .

- ببین هانیه . این یه چیز شخصیه . دلم نمیخواد کسی بدونه . متوجه میشی ؟

- به خاطر همین به هم زدین ؟

یه گرفتگی تلخ توی لحنش رسوب کرده .

سکوت میکنم . توی جواب دادن درمونده میشم . سعی میکنم یه کم باهانش صادق باشم در عین حال خواسته ام رو بهش تفهیم کنم .

- توی زندگی من و کاوه خیلی چیزها هست که نمی دونی پس با دونستن یکیشون جلو نرو . کاری هم نکن . خوب ؟

- هما !!!

از این مکالمه دیگه خسته شدم . میخوام ازش فرار کنم . برم دور . برم خیلی خیلی دور . اندازه ی روزها . اون قدر که برگردم به قبل از پائیز امسال .

- هانیه . قول بده . نمی خوام کاوه یا کس دیگه ای بدونه .

یه کم مکث میکنه و من قبل از اینکه بخواد فکر کنه و تصمیم بگیره انتخابش چیه ، اون چیزی رو که می خوام بهش نشون میدم .

- پس من روی قولت حساب میکنم . خداحافظ .

دکمه ی قرمز رو لمس میکنم .

خسته از زندگی وسط میدون مین ، نفسم رو بیرون میدم . همین که بر میگردم طرف کتری تا کار نیمه تمومم رو از سر بگیرم ، با دیدن چهره ی طلبکار صدر جا میخورم .

دست هاش رو روی سینه چلیپا کرده و به چارچوب در تکیه زده . با یه پوزخند مضحک نگاهم میکنه .

نمی دونم از کی این جا ایستاده و چقدر از حرف هام رو شنیده . سعی میکنم به روی خودم نیارم و کار خودم رو بکنم . اما لرزش لیوان توی دستم بهم دهن کجی میکنه .

صداش تیز و برنده روی ذهن درگیرم خط میندازه .

- همین جوری کارت رو پیش می بری نه ؟

انتظار طعنه شنیدن داشتم اما قصد جواب دادن نه . دندون هام رو روی هم فشار میدم تا خودم رو کنترل کنم .

تکیه اش رو از چارچوب میگیره و یه قدم بهم نزدیک میشه .

- کاوه ؟ ... هووم ... بیگی رو هم با همین ترفندها اول گیر انداختی بعد که خوب شیره اش رو مکیدی ، اخراجش کردی ؟

از خبر دست اولی که بهم میده شوکه میشم . بر میگردد و پرسشگر نگاهش می کنم . پوزخندش صدادار و پررنگ میشه .

- مثلا خبر نداشتی ؟

یکی از فنجون های توی آب چکون رو بر می دارم و از چای پر میکنم . فنجون رو جلوی روش میگیرم .

وقتی فنجون به دست و صامت اما ظاهرا محکم می بینتم می فهمه من از اون دست آدم ها نیستم که بشه گرفتار این بازی ها کردشون . من خیلی وقت پیش از این دایره های ساده گذشتم و پا توی بازی بزرگتری گذاشتم .

حرص زده ازم رو میگیره و بر میگردد توی سالن .

با رفتنش همای خسته ی پشت این صورتک پوشالی خندون دست هاش شل میشن و فنجون رو توی سینک رها میکنن .

تنم خسته است اما خستگی روحم به خستگی تنم غالبه .

از در شرکت میام بیرون .

قدم هام رو آهسته بر میدارم .

این قدم ها با قدم های صبح فرق میکنن . صبح هم به خاطر ضعفم آهسته قدم بر میداشتم . می ترسیدم توی خیابون خیس از بارون سر بخورم . اما این قدم های آهسته ی الان شکسته ان . میگن داری از کاوه یه قدم دور میشی .

فردا هم که وقت بیوپسی دارم و نمی تونم ببینمش .

به ایستگاه اتوبوس که می رسم ، هیچ کس منتظر نیست . این یعنی تازه یه اتوبوس از این جا رد شده و مسافرهاش رو با خودش برده .

به صندلی های پلاستیکی نیمه مرطوب زل میزنم . تنم خسته است اما از ترس سرما و رطوبت از نشستن منصرف میشم .

یه کم این پا و اون پا میکنم . دست هام رو توی جیب پالتوم فرو میبرم . طول ایستگاه رو قدم رو میرم .

امشب باید زودتر برگردم . قراره هیوا رو برای امتحان ریاضی فرداش آماده کنم .

پنج دقیقه نکشیده بی خیال اتوبوس ، از کنار خیابون یه تاکسی میگیرم و توی فضای نیمه گرم ماشین به عضلاتم یه کم استراحت میدم .

هنوز درگیر کش و قوس نامحسوسیم که به بدنم میدم که گوشیم توی جیبم میلرزه .

امروز انگار همه برای زنگ زدن به من مسابقه گذاشتن . اول بهنام ، بعد هانیه . این نفر سوم کیه و چی میخواد بگه ، فقط باید خود خدا به خیر بگذرونه .

حتی برای بیرون آوردن گوشی از توی جیبم هم تعلل میکنم .

وقتی چشمم به شماره ی حسام میفته دلشوره می گیرم .

دستم جلو نمیره برای لمس دکمه ی سبز رنگ . اول انگشت هام رو روی سینه ام مشت میکنم و بعد تماس رو جواب میدم .

اضطراب رو حتی از نفس های بلند حسام هم می تونم حس کنم .

لبم رو به دندان میگیرم و سعی میکنم بی خود افکار منفی رو به خودم تلقین نکنم .

- الو ؟ ... هما !

- سلام .

- سلام . خوبی ؟ کجایی ؟

وقتی " کجایی " رو بلافاصله پشت " خوبی " میاره و منتظر جواب احوالپرسیش نمی مونه یعنی کار مهمی داره . یعنی اون قدر مهمه که می خواد ببینتم وگرنه کجا بودم چه اهمیتی داره ؟

صد تا فکر مختلف در آن واحد به مغزم هجوم میارن اما از بین این صد تا یکیشون مودی تره .

" هانیه یا به حسام یا به کاوه چیزی گفته . "

نمی دونم جواب حسام رو چی میدم چون روی تحلیل فکرم متمرکز شدم . اینکه کاوه فهمیده و حالا حسام ازم کمک میخواد یا این که حسام فهمیده و مثل هانیه میخواد اول مطمئن بشه .

هیچ کدومش خوب نیست اما یکیش از اون یکی بدتره .

محتاطانه میگم .

- دارم میرم خونه . چیزی شده ؟

- می تونی بیای خونه ی کاوه ؟

این یعنی قسمت دوم افکارم اشتباه از آب در اومده .

حواسم دیگه به حسام و تن مواج صداش نیست . فقط توی دلم هانیه و رازداری نداشته اش رو لعنت میکنم . فکر میکنم کجای حرفم ثقیل بود که نتونست معنای " این یه مسئله ی شخصیه " رو درک کنه ؟

حسام که اسمم رو صدا میزنه بر می گردم به اتاقت تا کسی ، کنار دست راننده که نیمی از حواسش به مکالمه ی منه و نیم دیگه کف خیابون بارون زده .

- چی شده حسام ؟ اتفاقی افتاده ؟

حالا لرزش صدام رو نمی تونم پنهان کنم . می خوام بدونم قراره با چی مواجه بشم .

قبل از شنیدن جوابش ، چشم هام رو میبندم تا نگرانیم رو پس بزنم و آماده باشم .

- مهم نیست . یعنی هست اما ... فقط ... یه چیزی هست شاید ... بیای می فهمی . می دونی خوش کجاست ؟

آره می دونم . می دونم . غیر از اون موقع هایی که سر جریان ستاره اون جا رفتیم . این شب ها چند بار توی خواب خودم رو دم در اون ویلا دیدم .

لحظه ی آخر مکث میکنم . به دلم نیست که برم .

خودم رو توجیه میکنم .

من باید برم خونه . هیوا منتظره . چند وقته حواسم بهش نیست ؟ دیگه حواسم نیست هنوز با برادر بنفشه در ارتباطه یا نه . چند وقته حواسم به هیچی نیست .

- می دونم . شاید اومدم . اگر شد ...

به این فکر نمی کنم که پشت این اگر یه امیدی دارم برای فرار از کاوه ای که نمی دونم برخوردش چه جوریه .

بلافاصله بعد از شنیدن بوق آزاد شماره ی هیوا رو میگیرم .

- سلام آبجی خانم .

نه جواب سلامش رو میدم نه به آبجی خانم گفتنش توجه میکنم . این هم از هم نشینی با کاوه است !

- هیوا ! چیزی برای امتحان فردات خوندی ؟

- زنگ زدی ازم حساب پس بگیری ؟

- نه می خوام ببینم ، چقدر مشکل داری . قرار بود پیام اشکالاتت رو بر طرف کنم .

پوزخندش رو از پشت تلفن میشنوم .

- چیه نمی تونی بیای ؟ با دوست پسرت قرار داری ؟

لبم رو به دندون میگیرم . توی دلم نیشخند میزنم . قرار دارم . خیلی قرارها داریم . اما ناگفته . نشنیده .

سکوتم که برای اون معنی تأیید و برای من معنی تلخی میده ، طولانی میشه . نمی دونم توی نفس هام چی هست که هیوا از پشت خط تلفن دلش باهام نرم میشه . ادامه میده .

- معلمون رو آه یکی از بچه ها گرفته ، مریض شده اساسی . دو سه روزه نمیاد . فردا هم احتمال زیاد نیاد . راحت باش .

از حرفش یه بغض میشینه توی گلو . " آه یکی گرفتش ... مریضه ... " .

چرا همیشه اینقدر تلخیم ؟

با یه خداحافظی ساده سر و تهش رو هم میارم و از راننده تاکسی میخوام که ماشین رو نگه داره . کرایه رو حساب میکنم و پیاده میشم .

گیجم برای فهمیدن اینکه از کدوم طرف باید ماشین بگیرم تا خودم رو به خونه ی کاوه برسونم .

فقط دست دست کردن ندارم . یه دربست میگیرم .

تا توی کوچه رو هر جور هست میام اما یادم نیست ، شماره ی پلاکش چند بود . قبلا با خود کاوه اومدم و حالا توی این تاریکی چیز چندانی مشخص نیست .

شماره ی حسام رو میگیرم .

مسخره است . می خوام برم خونه ی کاوه و دارم شماره ی حسام رو میگیرم !

جواب نمیده .

دلم آشوب میشه . معده ام از استرس مچاله شده و میسوزه . مثل بچه ها نوک کفشم رو به زمین می کوبم .

شماره ی حسام رو میگیرم .

مسخره است . می خوام برم خونه ی کاوه و دارم شماره ی حسام رو میگیرم !

جواب نمیده .

دلم آشوب میشه . معده ام از استرس مچاله شده و میسوزه . مثل بچه ها نوک کفشم رو به زمین می کوبم .

دوباره شماره میگیرم . جواب نمیده .

چرا جواب نمیده ؟ چی شده ؟ یعنی این قدر بده ؟ خدا !!!

دور خودم می چرخم . انگار کسی داره وجودم رو شخم میزنه . بی تاب شدم و کم حوصله .

نا امید تمام طول کوچه رو دوبار میرم و بر میگردم .

رو به خونه ای که فکر میکنم ، مقصدمه می ایستم اما تردید دارم .

فکر میکنم چقدر خوب بود قدیم ها میشد از همسایه سراغ آدرس درست رو گرفت . این روزها همسایه ها از سایه ی هم هم فرار می کنند .

دست دراز میکنم تا زنگ در رو بزنم .

یا درست اومدم یا باید دوباره سرگردون توی کوچه ی تاریک بگردم . چقدر این روزها از تاریکی بیزارم !

با لرزش گوشی توی دستم ، متوقف میشم .

اسم حسام رو که میبینم ، یه آرامش حرص آلود توی وجودم می شینه . ترکش هاش به حسام اصابت میکنه وقتی تماسش رو هولزده وصل میکنم .

- حسام ! معلوم هست چی شده ؟ چرا جواب نمیدی !

- ببخشید متوجه نشدم زنگ زدی . چی شد میای ؟

میام ؟ میشد نیام ؟ می تونستم نیام ؟ من که خواب و بیداریم این جا می گذره .

- تو کوچه ام . پلاک خونه چنده ؟

- یه دقیقه بذار ببینم .

مکث می کنه . انگار اون هم پلاک رو نمی دونه . شاید هم عادت کرده چشمی خونه رو پیدا کنه .

از تصور این که میخواد از کاوه بپرسه ، چیزی توی دلم بالا و پائین میشه .

- حسام در رو باز کنی می فهمم خوب !

- باشه .

در همین خونه ای که مردد رو بهش ایستادم باز میشه . توی گوشی " اومدم " ای زمزمه میکنم و بدون گرفتن جواب

دستم روی کلید پاور گوشی میره . نمی دونم چند دقیقه ی دیگه رو چطوری می گذرونم . نمی خوام کسی بهم زنگ

بزنه و بیشتر از این متشنجم کنه .

با قدم هایی نامطمئن حیاط رو طی میکنم . ماشین کاوه جلوی خونه برام فضا رو آشناتر می کنه .
چند بار توی این ماشین نشستم ؟ چند بار توی اتاقک کوچیک این ماشین بی ترس از تاریکی و تنهایی ، با صاحب
ماشین همراه شدم ؟
پله های جلوی ساختمون رو بالا میرم و با هر پله بیشتر احساس خفگی میکنم .
کاش میشد نرم تو ! انگار زیر سقف اون خونه هیچ هوایی برای نفس کشیدن نیست .
دستم رو که روی بدنه ی در میذارم . هنوزهم اون قدر آرام نیستم که جرات کوبیدنش رو داشته باشم .
یک باره در باز میشه .
قامت حسام پشت در انتظارم رو می کشه .
توی صورتش خیره میشم . دنبال یه نشونه میگردم تا بخونمش . صورت شش تیغه و عطری که مثل همیشه تا شعاع
زیادی بوی خوشش پخش شده . انگار همه چیز مرتبه .
- نیامی تو ؟
چرا این قدر لحنش آرومه ؟
پا میذارم توی خونه . هم پاش میرم سمت سالن . توی سالن موجی از گرما ، عطر قهوه و چوب هایی که توی شومینه
میسوزن غوغا میکنه .
همون دم در سالن کاوه رو میبینم که روی یه مبل نزدیک شومینه نشسته و لپ تاپش جلوش بازه . روی میز جلوی
روش پر شده از کاغذهای درهم ریخته و اون پنجه هاش رو توی انبوه موهایش فرو برده .
آرامش ناخودآگاه به تنم می ریزه .
دیگه نمی دونم چی شده ولی هر چی هست دور از من و حدسیاتمه .
رو به حسام بر میگردم و آرام زمزمه میکنم .
- چه خبره حسام ؟
فکر می کنم تن صدام پائینه اما همین که دهنم رو می بندم از گوشه ی چشم سر کاوه رو میبینم که به سمتم می
چرخه . کلافگی چهره اش ضرب در بی نهایت میشه و به طرفم خیز برمیداره .
- تو این جا چه کار میکنی ؟
لحنش دوستانه نیست . اما نگران چرا .

- دیگه میشناسمش . حنای خشمش پیش من دیگه رنگی نداره .
- سلام . اینه رسم خوش آمد گویی ؟
- مگه اومدی خاله بازی ؟
- حسام وسط بحثمون دخالت میکنه . دستش رو روی شونه ی کاوه میذاره و میگه .
- من ازش خواستم بیاد .
- کاوه دستش رو پس میزنه و با درموندگی می غره .
- بهت گفتم این کار رو نکن . گفتم حسام .
- بعد رو می گیره و از سالن بیرون میزنه .
- سردرگم آستین حسام رو که هنوز محو جای خالی کاوه است می گیرم . شاید اون بتونه بهم توضیحی بده . همه ی ذهنم با حضور حسام میره سمت چیزهایی که ازش خواستم .
- حسام میگی چی شده یا نه ؟ خون به جگر شدم . با باباش مشکل پیدا کرده ؟
- نه . بیا تو میگم حالا .
- خودش جلوتر میره و روی یکی از مبل ها میشینه .
- کشش این همه استرس رو با تن خسته و در هم شکسته ام ندارم . بی رمق خودم رو روی اولین مبل رها میکنم .
- با صدای شکسته ای فقط اسم حسام رو ناله میزنم . خودش شروع میکنه .
- گفتم بهت قراره پول هاش رو واریز کنم به یه سری حساب توی سوئیس . حساب اولیش قابل ردگیری نبود اما می خواست محض اطمینان براش بیشتر از یه حساب باز کنم . به خاطر همین سرمایه ی نقدش رو توی حساب های این ور نگه داشته بود تا بعد از باز کردن حساب دوم .
- برام مهم نیست . مهم هست اما قابل فهم نیست . ذهن درگیرم تک بعدی کار میکنه . می خوام به اصل قضیه برسم .
- حاشیه نرو حسام .
- حاشیه نیست . یه نفر تمام حساب های این ورش رو خالی کرده .
- فرو میریزم .
- تا کی ؟ تا کی قراره روی دور شب باشیم ؟ این روز کجاست که از پشت این آسمون قطبی طلوع نمیکنه؟

با تحریک اعصابم سرفه ها دوباره بر میگرددن . سینه ام میسوزه . انگشت هام رو عصبی روی دهنم فشار میدم تا صدای سرفه ها به گوش کاوه نرسه .

حسام از جا بلند میشه . از توی آشپزخونه یه لیوان آب برام میاره و به دستم میده .

یه کم آرام میگیرم . اما فقط یه کم هنوز هم خس خس میکنم . با کف دست سینه ام رو ماساژ میدم و باز به حسام چشم میدوزم .

لبخند مستاصلی میزنه .

- یه کاریش می کنیم . مهم نیست .

- من چه کار می تونم بکنم .

دست دست میکنه . ازم دور میشه و روی مبل جا میگیره . دست هاش رو به روی زانوهای میکشه تا تصمیم بگیره .

- حسام ؟

- از دو سه ساعت پیش که فهمیدیم دنبال ردشیم اما چیزی پیدا نکردیم هنوز . کارش خیلی تمیز بوده . پول ها رو از طریق اینترنت به چند تا حساب منتقل کرده و بعد هم دوباره ... راستش حدس من روی بیگیه . بالاخره مدیر حسابداری بوده و ...

آه از نهادم بلند میشه . حسام هم باقی حرفش رو میخوره .

- بعد از اخراجش غیب شده . تو چیزی ازش نمی دونی ؟ کجا ممکنه رفته باشه مثلا ؟

نگاه دلخور و ملامتگرم رو به چشم هاش میدوزم . چرا حسام هم این طور قضاوت میکنه ؟

دوباره به سرفه میفتم و باقی مونده ی لیوان آب رو لاجرعه به گلو میریزم تا خفشون کنم .

لحن شرمنده ی حسام به گوشم میشینه .

- منظوری ندارم . فقط ...

- این اواخر پایپچم میشد ... فقط توی شرکت ... درگیری روز آخرم که باید توی فیلم ها دیده باشی . چیز بیشتری ازش نمی دونم .

سرد شدم . صدام هم یخزده است .

از منظر حسام ، از منی که یک بار کاوه رو جلوی همه خورد کردم و حالا دارم به خورد شدن خودم رضایت میدم ، همه چیز برمیاورد .

- بلند میشم و این بار روی لبه ی شومینه می شینم . هنوز تنم با گرمای نمایشی شومینه آشنا نشده ، کاوه از پله ها سرازیر میشه . در همون حال حسام رو مخاطب قرار میده .
- حسام دیر وقته . هما رو ببر برسون .
- موهای درهم ریخته اش جذابترش کردن . می دونم که فکرش از موهاش آشفته تره . میخواد بیرونم کنه تا لااقل یه گوشه از فکرش که درگیر درگیر شدن منه رو پس بگیره .
- سمج سرجام می مونم. حسام بلا تکلیف نگاهم میکنه که با تشر کاوه از جا میپره .
- حسام با توام ! خودت این جا کشوندیش خودت هم میبری .
- لرز رو از صدام میگیرم و به یاد همایی که زمانی فکر میکردم هستم محکم اعتراضم رو به زبون میارم .
- یادم نمیداد عروسک خیمه شب بازی باشم که با حرکت دست هر کسی این ور اون ور برم ، اگر امر بهت این جوری مشتبه شده !
- قدم بر نمی داره . پاهاش رو روی زمین می کوبه و به طرفم میاد . انگشت اشاره اش رو به سمت نشونه میره .
- برمی گردی خونه .
- از خشمش چشم می گیرم و بی توجه رو می کنم به حسام .
- بیگی کی پول ها رو برداشت کرده ؟
- یه هفته نشده هنوز ...
- کاوه بازوم رو می چسبه و من رو به سمت خودش میکشونه . همون طور زیر لب غرغر میکنه .
- اگر کار خودش باشه ! ... ضمنا این جا خونه ی منه اگر اختیار تو با من نیست اختیار خونم هنوز دستمه .
- روی اگر بدبینانه تاکید میکنه . انگار زیادی به اون پول امید بسته بوده .
- خودم رو بهش نزدیک میکنم و چشم در چشم لب میزنم .
- روزهای اول کاری با من نداشت . این اواخر فقط ...
- چشم هاش رو میبندد و فشار دستش روی بازوم دردآور میشه . خم به ابرو نمیارم . حسام الان معقول تر فکر میکنه . دست به دامانش میشم .
- حسام ! بیگی توی شرکت بیشتر با صدر و میمنت ، مدیر بازاریابی دم خور بود . صدرم که خدای سرک کشیدن توی کار دیگرانه . اگر چیزی از رابطه ی من و کاوه فهمیده باشه ، میشه حدس زد اون بازی رو راه انداخته تا اخراجش کنه و رفتنش شک برانگیز نشه . احتمالا فکر نمی کرده به این زودی سراغ اون پول ها برید و وقت برای فرار داره .

حسام بالاخره از جا کنده میشه و دنباله ی حرفم رو روی هوا میگیره .

- پس باید تا از کشور خارج نشده ، ممنوع الخروجش کنیم . همین فردا ازش شکایت می کنیم تا ...

کاوه باز بازوم رو که هنوز اسیر پنجه اش به طرف خودش میکشه و من رو نفس به نفس خودش نگه می داره .

- تا من نگفتم کاری نمی کنین . شکایت هم نمی کنی حسام .

- آخه چرا ؟

اعتراض من و حسام همزمان میشه . کاوه با نگاه هایی شاکی توی چشمم لب بسته فریاد میزنه . " تو دیگه چرا ؟ "

یادم رفته کاوه باید این جور مسائل رو به دور از پلیس ، به تنهایی حل کنه .

حسام کوتاه نمیاد .

- همیشه این جوری . کار اون هم نباشه بالاخره باید معلوم شه دست کی تو کاره ؟ کل سرمایه ات رفته ...

رهام میکنه . به سمت حسام خیز برمیداره . میخواد خودش رو کنترل کنه اما می فهمم که چه فشاری رو داره تحمل

می کنه .

- حسام نمی خوام شکایت کنم . نمی خوام کسی توی کار خودم و شرکتم سرک بکشه . مفهومه ؟

داره به روی شیشه ی روان من مشت می کوبه . دست گذاشته روی حلقومم و هوا رو ازم دریغ میکنه . نمی دونه هوای

اون هوای منه ؟ نفس بکش لعنتی !

- کاوه ! یه بار برای همیشه این دندون لق رو بکن .

عاصی دور خودش می چرخه . نفس های عمیق می کشه تا داد نکشه .

- بسه هما ! بسه . از چیزی که نمی دونی چیه حرف نزن . عین داستان فیل در تاریکی فقط از اون قسمتی که لمس

کردی حرف نزن .

حسام بهت زده چیزی از گفتگوی ما سر در نیاره و تلاش میکنه از چهره هامون چیزی بخونه . اما الان برای نگرانی ،

چیزهای بهتری دارم تا حسام .

برای نجات کاوه دست و پا میزنم .

- زخم می خوری بابت این لجنی که توشی . نمی تونی خودت رو درمون کنی بابت لجنی که توشی . وقت بیرون

اومدن نشده هنوز ؟

صداش این بار بلندتر از صدای واژگون کردن یه برج ، نه دوتا برج ، شاید به بلندی برج های دو قلو، روی سرم آوار

میشه .

- من خودم یه قسمت از این لجنم . نمی بینی ؟

دلَم میگیره . زیر و رو میشه . چشم هام نمناک میشن . نه برای خودم . برای مردی که از خودش بریده .

با دست به حسام که جلو اومده اشاره می کنم عقب بشینه . چند دقیقه صبر میکنم توی سکوت . میذارم تا کاوه یه کم فقط یه کم به خودش مسلط بشه . بعد شاید بتونم بهش بفهمونم چی فکر میکنم .

- می دونی آدم ها هم شبیه اعداد می مونن . هر کدوم خاصیت خودشون رو دارن . جای اشتباه که بذاریشن جای اینکه به جواب معادلت برسی مجهولاتت بیشتر میشه . خاصیت تو میگه که جات اینجا نیست . می دونم که می دونی جای غلطی وایستادی اما ما آدم ها گاهی با خودمون لج میکنیم . می دونیم کارمون غلطه اما ادامه اش میدیم ببینیم یکی پیدا میشه بهمون بگه نه . دارم بهت میگم نه . کاوه نه !

لب زدنش بی صداست .

- دیگه دیره .

- نیست .

- دیره . خیلی دیره . من تا خرخره توی این لجنم . می بینی که . همه درها به روم بسته است .

نمی دونم . شاید راست میگه شاید برای من همه چیز حکایت فیل در تاریکیه .

رو میکنم به حسام تا عمق فاجعه رو بفهمم .

- حسام چقدر از دست داده ؟

صدای حسام خفه است . انگار یک قرن طول میکشه تا به من برسه .

- راستش ...

همین ! راستش؟! این راستش یعنی باز هم کسی راستش رو بهت نمیگه هما !

چیزی توی سینه ام فشرده میشه . نفسم تنگ میشه . فشارم به زیر خط حیات می رسه . چیزی می خوام برای چنگ زدن ، برای آویختن .

کاوه کنارم قد علم میکنه ، مثل همیشه . ستونم میشه .

به خودم تلقین میکنم " تموم نشده هما ! پول اون ها بوده ؟ بوده باشه . وقتی قراره بکنی یه کم کمتر و بیشتر چه فرق میکنه ؟ یه راه بسته است ؟ یکی دیگه پیدا میکنی . پول نباشه فرار سخت میشه غیر ممکن که نمیشه . تازه هنوز پدرش هست . هنوز ... "

سرم رو به همون دستی که بند بازومه تکیه میدم . روی منظم کردن نفس هام تمرکز میکنم .

نالہ میزنم بلند اما با صدایی خشدار .

- خدایا به دادمون برس .

- کدوم خدا ؟ هان ؟ کدوم خدا ؟ اینی که تو ازش اسم میبری فقط دلخوش کنکه . صداس زنن . من زیاد صداس زدم اما کی به دادم رسید ؟ اون شب هایی که مامانم التماس می کرد بلکه حاجی رو از توی بغل زن های صیغه ایش بیرون بکشه ؟ یا اون موقع که کیمیا کوچولوم رو بردن ؟ به نظرت کم صداس زدم ؟ اون وقتی که جنازه ی پاره پاره اش رو آوردن جوابم رو داد ؟ یا اون وقت ها که هنوز امید داشتم وقتی میرم دیدن مادرم یادش بیاد که من پسرشم صدام روشنید ؟ صداس زنن هما !

بغض ته نشین شده ی صداس داغونم میکنه . خورد میشم . به این راحتی ها نمی تونم تکه تکه هام رو جمع کنم تا به باورهای پنجه بکشم . اما باورهای من که هنوز سرچاشونن . این بار بی صدا ، فقط توی دلم ، توی خصوصی ترین جای ممکن بهش التماس میکنم . " به دادش برس خدا ! "

دستم از سر همدردی روی پشتش میشینه و نوازش حلقه واری رو روی کمرش ریتم میگیره .

انگار بخوام بگم اگر پشت گرمی نیستم در حد دلگرمی روم حساب کن .

یه لحظه دستم سست میشه از تصور روزی که بفهمه این دلگرمی هم موندنی نیست . بعد فکر میکنم حالا که هستم بذار گرم باشم .

یه کم میگذره . اون هم دستش رو بالا میاره و برای یه لحظه من رو به خودش فشار میده . بعد دوباره خودش رو پیدا میکنه و میشه همون کاوه ی همیشگی .

- حسام لطفا هما رو ببر .

حسام تسلیم میشه اما پاهای من از جا کنده نمیشن . نگاهم هنوز هم مصر به کاوه دوخته شده .

لبخند بی رنگی میزنه و میگه .

- من بدتر از این هاش رو دیدم . به نظرت از پس این بر نیام ؟

هنوز دلم به رفتن رضا نیست .

با نوک انگشت شصت و سبابه به روی بینیم ضربه میزنه و ته خنده ای توی صداس می پاشه .

- جوجه رنگی . هنوز مونده تا بفهمی شیر مرده و زنده اش صد تومنه برو . فردا باید برای رادیولوژی هم بری . برو تا دیر نشده .

دلم نمی خواد اما نباید دیر برم . می خوام تا قبلا از اومدن بابا خونه باشم .

همراه حسامی که صامت داره دنبال راه فرار میگرده برمیگردم اما دل ناز کم رو پیش شیرم جا میذارم .

یه زمانی می گفتن " مواظب باش چه آرزویی میکنی . شاید همون لحظه مرغ آمین روی شونه هات باشه . " این مرغ آمین کجاست که به این همه دعا بی باور شدیم ؟

از لابه لای پرده های آویخته ی اورژانس قامت بلند و استخوانی پسری رو می بینم که مدام در حال رفت و آمده . یا به دنبال لیوانی برای خالی کردن پاکت آبمیوه ی توی دستش میاد ، یا پی دستمال کاغذی به اطراف سرک میشه و یا شاید بیشتر از بیست و دو سه سالش نباشه . صورت درهمش میگه پشت پارتیشن عزیزی رو داره که سخت نگرانسه . رد بهنام رو با نگاه میگیرم . رفته تا کارهای پذیرشم رو انجام بده . هنوز درگیره . دوباره سرگرم صحنه ی پیش روم میشم .

پزشک اورژانس بالاخره سر میرسه . به سراغ پسرک میره و همراهش به مریض سر میزنه .

یه کم به قسمت اورژانس و اون پرده های آبی رنگ نزدیک میشم . گردن خم میکنم تا بتونم از لای پرده هایی که حالا به لطف پزشک نیمه باز موندن، کسی رو که روی تخت خوابیده بینم .

یه دختر که هنوز حتی به بیست سالگی هم نرسیده . سرش ظاهرا شکسته و ظاهرش خون آلوده . نوازش های پر مهر پسر میگه جنس رابطه شون نابه . یه دوستی ساده نیست .

دکتر اورژانس شروع میکنه به وارسی زخمش و بعد هم اون شکستگی رو بخیه میزنن .

ابروهای دخترک مجروح درهم کشیده شده و صدای ناله های ریزش توی سر و صدای بقیه ی بیمارها گمه . اما شنیدنشون فک پسر رو منقبض میکنه . انگار اون بیشتر درد میکشه .

تمام مدت انگشت های ظریف دختر توی دست پسر همراهش فشرده میشه و لبش به شنیدن حرف هاش که نمی دونم چیه به لبخند کش اومده ای بازه . لبخندی که انگار مسریه و روی لب های من هم میشینه . لطافت حس بینشون روی هوا موج برمیداره و شعاعش به وسعت کل این اورژانس بزرگ و بزرگتر میشه .

هر چند پشت این لطافت یه خشونتته ، یه حسرت ، یه ای کاشی که جرات نمی کنم بهش فکر کنم چه برسه به این که به زبون بیارم .

نمی دونم چقدر طول میکشه اما بهنام بالاخره مجبور میشه بازوم رو بگیره و بکشه تا از اون حالت محو و مات بیرون بیام .

پشت سرش راه میفتم .

نمی تونم به خودم دروغ بگم . ته دلتم از پا گذاشتن به اون اتاق ته راهرو می ترسم .
 کاش یکی همراهم بود که می تونست موقع آزمایش دستم رو محکم بگیره .
 زبونم رو گاز میگیرم . این ای کاش لعنتی بالاخره زهرش رو ریخته بود .
 با کمک پرستار لباس مخصوص رو می پوشم و آماده میشم .
 قبل از این که بی حسم کنن تمام حسم از شدت ضعف میره . لب های پوسته پوسته شده ام رو روی هم فشار میدم و چشم هام رو میندوم تا مجبور نباشم با دلهره به حرکات پزشکی که انگار میخواد با اون سوزن بزرگی که به یه پمپ متصله ، ریه هام رو بیرون بکشه ، نگاه کنم .
 دست هام بالاتکلیف کنارم رها میشن . سرمای گزنده ای از سر انگشت هام توی کل تنم منتشر میشه . ای کاش ...
 با همه ی استرسی که دارم ، نمونه برداری ساده تر و سریعتر از اون چیزی که انتظارش رو می کشیدم می گذره .
 نفسم نه به خاطر کم شدن فشار فیزیکی که از برداشته شدن وزنه ی سنگین اضطراب از روی سینه ام باز میشه .
 به محض این که از اتاق بیرون میام ، بهنام به طرفم میاد و تا اتاقی که قراره برای چند ساعتی توش بستری باشم کنارم می مونه . به خودم دلدار میدم که " ببین ! خیلی هم تنها نیستی . "
 به لطف بهنام این چند ساعت رو توی یه اتاق خصوصی تحت نظر می مونم .
 سکوت اتاق خیلی زود احساس خواب آلودگی رو مهمون چشم هام میکنه .
 ساعد دست آزادم رو روی پیشونیم میذارم . عجیب احساس کرختی میکنم .
 کمی سرم رو روی بالش فشار میدم . کشی که باهانش موهام رو بستم ، اذیتم میکنه . شالم رو کنار میزنم تا موهام رو باز کنم اما کش ساده ی مشکیم که دوبار لا به لای تارهای موم پیچیده ، میون راه گیر میکنه . بی حسی موضعی انگار تمام مواضعم رو پر کرده که بی حال از کشمکش با کش صرف نظر میکنم و دسته ی موهام رو کنارم رها میکنم .
 با این که بابت داروی بی حسی درد چندانی از فرو رفتن سوزن بزرگ نمونه گیری توی تنم احساس نکردم اما یه حس موذی ، فرو رفتن یه چیز نوک تیز توی حجم ریه ام رو بهم تلقین میکنه .
 میخوام پلک های ملتهبم رو روی هم بذارم تا از شر این احساس راحت بشم اما بهنام برای بار چندم از لای در سرک میکشه و با دیدنم لبخند محزونی روی لبه اش می شونه.
 - چطور دخترا عمه ی نق نقوی نازنک نارنجی ؟
 بی حالیم رو پس میزنم تا با شوخی به محبتش جواب بدم .

- نق نقو عمته !

یه لبخند کم رنگ به روی لب های کش اومده اش میشینه .

- منظورت مامانته دیگه ؟

بههم نزدیک میشه . سرعت چکیدن قطرات سرمی رو که بابت پائین بودن فشارم بههم وصل کردن چک میکنه .

- درد که نداری ؟ راحت نفس میکشی ؟

تازه برای اولین بار به قامتش توی روپوش سفیدی که پوشیده نگاه میندازم . کجا بهنامی رو که باهم بازی می کردیم و هر بار بعد از باخت لب و لوچه اش آویزون میشد ، این جوری تصور می کردم ؟

چشم هام رو به نشونه ی خوب بودن اوضاع ، می بندم و سری تکون میدم .

- نه . خوبم .

- هر چی خواستی فقط یه ندا بده ، واسه شما در دسترسم .

نگاه قدردانی بهش میندازم و لبخند میزنم . ازم رو میگیره تا چهره ی درهم رفته اش رو نبینم.

خسته ام .

چشم هام رو میبندم تا یه کم بخوابم .

تازه گرم خواب شدم که حس میکنم کش دور موهام به آرومی باز میشه . نفس آسوده ای از رها شدن از سوزش

کشیدگی موهام میکشم و فکر میکنم بهنام با این نگرانی پدرانہ اش ، پزشک خوبی شده .

سرم رو به طرفی کمی کج میکنم .

موهام روی بالش بیمارستان پخش میشه .

همون دست نوازشگر ، لا به لای موهام می پیچہ و آروم با سر انگشت شونه شون میزنه .

از یه حس رضایت عمیق سرشار میشم .

انگار کسی قطره قطره یه محلول آرام بخش رو توی رگ هام تزریق میکنه اما هنوز هم می فهمم که پتوی سفری

نازک روم تا روی سینه ام بالا کشیده میشه .

تن نیمه هوشیارم پائین رفتن تشک تخت رو به خوبی حس میکنه . انگار کسی کنارم نشسته باشه .

خسته ام اما حال خوشی دارم ، شبیه شناور شدن توی یه رویای کوتاه تابستونی که دلم نمی خواد با چشم باز کردن

ازش محروم بشم .

چیزی شبیه یه نسیم گرم ، نسیم گرم نفس های کسی ، روی صورتم می رقصه و پلک هام رو می لرزونه .
توی ضمیر ناخودآگاهم دارم بهش فکر میکنم . اینکه بهنام بعد از این همه سال هنوز نفهمیده من قفلکی نیستم و
هنوز داره حربه ی زمان بچگی هامون رو روم پیاده میکنه .

لب هام کش میان اما چیزی بهش نمی گم . می ترسم این حال و هوا از سرم بپره .
دستم رو با آسودگی از روی پیشونیم بر میدارم و روی سینه میدارم .

پوست پیشونیم رو لمس میکنه و با کناره های انگشت رطوبت سرد نشسته بهش رو آرام و ملایم میگیره .
حس رخوت زیر پوستم می دوئه .

نفس عمیقی می کشم . ریه هام میسوزن اما نه از زخم . کل نای و شش هام از استشمام یه عطر تلخ دوست داشتنی
خودسوزی میکنن .

باز سر انگشت ها نوازش تار به تار موهام رو از سر میگیرن . توی فرهای درشت موهام می پیچن و احساسم رو به
بازی میگیرن .

توی خلسه ای فرو میرم که دلم نمی خواد هر گز تموم بشه اما از ادامه پیدا کردن این حس هم راضی نیستم . نباید
باشم .

لای پلک های خمارم رو باز میکنم و تصویر مرد بالای سرم تار و محو به مغز خواب رفته ام مخابره میشه .
خیلی طول نمی کشه که پیام رو دریافت کنم . این تصویر بهنام نیست !

با یه نفس دیگه عطرش رو پرکشش به سینه ام می فرستم و ناگهان چشم هام گشاد میشن .
چشم های کاوه مثل یه سیاه چاله ی عمیق ، من رو به خودشون دعوت میکنن .

وای من !

از جا میپریم . بی اختیار برای برخاستن نیم خیز میشم که کف دست بزرگ کاوه روی سینه ام میشینه و من رو وادار
میکنه به موقعیت دراز کش قبلیم بر گردم . زیر لب زمزمه میکنه .

– آرام ... آرام ...

خیال خام وهم بودنش ، دود میشه .

یه استرس وحشتناک از حضورش تمام حس خوبم رو میپروونه . درست مثل مستی که سرش رو زیر شیر آب سرد گرفته
باشن .

چطور این جاست ؟ چرا این جاست ؟ از کی این جاست ؟

کلمه ها بدون اجازه من ، قبل از اینکه فکرم رو بتونم به کار بندازم از دهنم بیرون می پرن .

- تو این جا چه کار می کنی ؟

مثل کسی که از یه رویا به آغوش کابوسی ناشناخته پرتاب شده باشه ، تمام رگ های بدنم نبض گرفته و پر شتاب میزنه .

به کاوه که کمی ، فقط کمی ازم فاصله میگیره و یکی از دست هاش رو به بدنه ی فلزی تخت بند میکنه خیره میشم . گوشه ی لبم رو به دندان میگیرم تا بتونم تمرکز کنم .

نگاهم تا روی در اتاق کشیده و دوباره به چشم های کاوه دوخته میشه .

کاوه جوابم رو نمیده . انگشت های دست آزدش تا نزدیک صورتم میان اما مردد بر میگردد .

ذهنم از شدت پر بودن خالی شده . بین همه ی افکارم هیچ فکری مهلت پیش اومدن پیدا نمی کنه .

دست کاوه دوباره پیش میاد . از لا به لای موهایی که آزادانه دورم افشون شدن و شالی که لاقیدانه روی بالش پهن شده چند تا تار مو جدا میکنه و دور انگشتش می پیچه . تارهای سفیدی رو که لا به لای موهای شبرنگم جولان میدن با نگاهش میشمره . چشمم روی عوارض دوران پر فشار و بی حوصلگی این روزهام می مونه .

طره ی موهام رو به لب میبره و چشم هاش رو مبینده . نرم و آروم موهام رو می بوسه و رها میکنه .

گیج میشم از بوسه اش و مولکول مولکول عطری که توی ریه هام پرواز میکنه . ضربان قلبم باز هم به ریتم عادی زندگی برمیکرده . فقط یه کم کوبنده تر ، یه کم پر شتاب تر .

دوباره آروم میشم .

با صدایی که انگار از عمیق ترین دره های جهنم بیرون میزنه می پرسه .

- خیلی اذیت شدی ، نه ؟

پیش خودم میگم از چی ؟ از این بازی ؟ از بازیچه بودن ؟ از زخم خوردن و درمان نشدن ؟ از ...

حرفی اما از دهنم بیرون نمیاد . چه فایده داره شخم زدن تلخی های قدیمی ؟

سکوتم که کش میاد ازم رو میگیره و به یه نقطه ی نامعلوم خیره میشه . با خودش نجوا میکنه .

- تقصیر منه . من چه کار کردم ؟

انگار توی همین یه جمله تمام گذشته اش رو مرور میکنه . توی چاهی که خودش کنده میفته و دیگه نمی تونه بیرون بیاد .

ساعد بیرون زده از زیر تاهای نامنظم آستینش رو می چسبم . انگشت هام رو تا مچ دستش پائین میکشم . انگشت های نحیفم رو به پنجه میکشه . محکم دستم رو نگه میداره و فشار میده . اون قدر که استخون هام به ناله در میان . رگ های آبی روی ساعدش برجسته میشن و نبض میزنن . انگار میترسه فرار کنم . شاید می ترسه همین لحظه از لای پنجره ی باز مونده ی راهرو پر بکشم و دیگه برنگردم .

خم به ابرو نمیارم . پوست سفیدم زیر فشار انگشت هاش رنگ میگیره . میذارم تا این رنگ روی حس و حال ، روی تمام روزهای خاکستری زندگیم پاشه .

حالا من هم دست هاش رو دارم . یه دست قوی ، گرم ... یه دست حامی ...

نفسم رو بیرون میدم و فکر میکنم ، دیگه مهم نیست . دیگه هیچ چیز مهم نیست .

نمی تونم اجازه بدم خودش رو ملامت کنه . حتی اگر اون پای من رو به این کابوس باز کرده باشه . تمام اون سنگلاخی که طی کردم ، به یه لحظه ، به همین لحظه ای که کنارمه می ارزه .

- اگر شکنجه گر تویی ، شکنجه اشتباه نیست .

دوباره به من رو میکنه . گوشه ی لبش با طرح یه پوزخند بالا کشیده میشه . چند ثانیه مات صورتم می مونه . انگار می خواد درجه ی خلوص این کلمه ها رو محک بزنه .

صداش رو نمی شنوم اما لب زدنش رو میبینم .

- زخم نمی زنی به من که مبتلا ترم کنی ؟

خم میشه . پیشونیش رو روی پیشونی من میداره و چشم میبندد . اما با من با چشم های باز تمام ریز لحظه های این با هم بودن رو به خاطر میسپرم .

چند تا نفس عمیق میکشه . عمیق و عمیق تر . بلند و کشدار ... انگار میخواد ذره ذره عطر تنم رو حریصانه ببلعه .

تمام اعضا و جوارح بدنم هوشیار از برخورد قوی و پر حرارت بازدمش به روی گونه هام بی تاب میکنن . دلم میخواد بهش چنگ بزنم و کنار خودم نگهش دارم .

یک دفعه سر بلند میکنه . چشم هاش رو رگه های سرخی گرفتن .

از لابه لای دندان های چفت شده اش می غره .

- آفرین . دستت درد نکنه . این بهترین جوابی بود که ممکن بود بگیرم .

حتی قبل از اینکه حالت چهره ام برگرده و بفهمم که باید از خشم فرو خورده اش ، تعجب کنم از جا کنده میشه و از در اتاق بیرون میزنه .

نمی فهمم واقعا دیده بودمش یا بودنش چیزی شبیه هذیون بود . نمی دونم مخاطبش خودش بود یا من ؟ یا شاید هم خدایی که میگه قبولش نداره ...

چیزی ته وجودم نکون میخوره . نیم خیز میشم . میخوام بلند شم و دنبالش برم اما پاهام نافرمانی میکنن و بدنم سسته

عطرش ، نفسش ، حضورش هنوز هست . توی بیرون دادن نفس هایی که لبریز بوی تنشه خساست به خرج میدم .

دوباره روی تخت برگشت میخورم . سرم رو تا حد ممکن توی بالش فرو میبرم و شقیقه هام رو ماساژ میدم .

حضور کسی رو بالای سرم حس میکنم . سراسیمه پلک باز میکنم اما با دیدن بهنام نا امید میشم .

بهنام هر دو دستش رو توی جیب های روپوشش فرو برده ومتفکر بهم خیره شده .

چیزی برای گفتن ندارم تا این که خودش به حرف میاد .

- این همونی بود که یه بار میخواستی در موردش باهام حرف بزنی ؟

پس بهنام هم دیده بودش . توهم نبود .

جواب که نمیدم خودش ادامه میده .

- تمام بیمارستان رو دنبال ... البته بهتره بگم دنبالت گشته بود .

خفه می پرسم .

- چی بهش گفتی ؟

- من هیچی ! اما ظاهرا اصل شنیدنی ها رو قبلا یه نفر دیگه بهش گفته بوده . دوستت مثل اینکه ...

دوست ؟ کدوم دوست ؟ ... تنها کسی که می دونست هانیه بود . اگر دوست من بود که نه می رفت نه به خاطر کاوه بر

میگشت . نه روی خواهشی که ازش داشتم پا میذاشت . دوست کی ؟ ... دوست کاوه بود ؟ راست میگفت کاوه که

دوستی نداره .

وای من ! وای بر من و ای کاش های بی موقع ! این مرغ آمین کجاست ؟

باور کردنش سخته . اما گاهی دلت برای سختی ها هم تنگ میشه . برای همین که دو ساعت تمام خیابون ها رو بالا و

پائین بری و نتونی برای خریدن یا نخریدن چیزی یه به خیال خودت ، بچه رو راضی کنی .

حتی دلم برای این نوع نگاهش هم تنگ شده بود .

چنان به ویتترین زل زده که من رو یاد گربه ی شرک میندازه . موهای اتو شده ی کوتاهش رو از روی چشم هاش کنار میزنه تا با نگاهش بیشتر تحت تاثیر قرارم بده .

- هما ! جان من .

هنوز احساس کرختی میکنم . دیشب بعد از دوازده ساعت تحت نظر بودن مرخص شدم و با بهنام به خونه برگشتم .

امروز رو به خودم مرخصی دادم . رفتم دنبال هیوا و از مدرسه برش گردوندم .

به بهانه ی خرید باهم اومدیم بیرون . حراج های آخر فصل ، قبل از اینکه ویتترین ها برای عید دکور بشن شروع شده و ازدحام مردمی که می خوانن یه کم ارزون تر خرید کنن ، شور و حال بیشتری به بوتیک ها و پاساژ ها داده .

فکر کردم این جور ی هم با هیوا وقت می گذرونم و هم از فکر و خیال درباره ی کاوه دور می مونم . به گمانم به این دوری برای کنار اومدن با خودش و حال آشفته ای که توی برخورد دیروزش بود نیاز داره . همه چیز رو گردن اون میندازم اما خودم هم کمی ، فقط کمی به جمع و جور کردن خودم احتیاج داشتم .

هنوز غرق چشم های گربه ایشم که هیوا دوباره بهم نزدیک میشه و گردنش رو یه کم خم میکنه .

- نگاهش کن ببین چه نازه .

صداش از بارونی ای که بهش اشاره میکنه نازتره . خواهر کوچولوم هم داره بزرگ میشه ، داره یاد میگیره عشوه گری کنه .

حتی دلم برای کلافه شدن از دستش هم تنگ شده بود .

- هیوا . این هزار بار ، نه . نه ! نه !

- چرا آخه ؟

آستینش رو می چسبم و سعی میکنم با خودم چند قدم اون طرف تر بکشمش .

همزمان با لحن متقاعد کننده ام دلایلم رو با انگشت رو به صورتش میشمرم تا بهش بفهمونم چقدر جدیم .

- چون چرم به درد زمستون نمی خوره . گرما نداره ، یک ! این مدل مناسب سن تو نیست ، دو ! مدرسه هم نمی تونی پوشیش ، سه !

- برا مدرسه که کاپشن دارم . این رو بیرون می پوشم .

از حالتش خنده ام میگیره شبیه بچه هایی شده که کفش پاشنه دار مامانشون رو پوشیدن و حاضر نیستن از پا درش بیارن . لب هام رو به زور جمع میکنم تا متوجه لبخندم نشه .

- از بین این همه حرف فقط همین رو شنیدی دیگه ؟

چند قدم جلو میرم و اون هم ناراضی همراهم میاد . می ایستم ، شونه هاش رو میگیرم و رو به روی ویتترین یه مغازه ی دیگه نگهش میدارم .

- مدل های اینم بد نیستن . یه نگاه بنداز .

بی اون که نگاهی به مدل ها بندازه شروع میکنه به غرغر کردن .

- زور میگی هما . خودت بودی اینا رو می پوشیدی ؟

- من از تو هوار سال بزرگترم بچه .

- به خاطر همین همش عین مامان بزرگ ها غر میزنی .

دست هام رو میزنم به کمرم و طلبکار نگاهش میکنم .

- دستم درد نکنه . خانم رو آوردم خرید ، کلی هله هوله مهمونش کردم ، مزد دستم شده این دیگه .؟

اما هیوا اصلا حواسش به من نیست . محو بارونی کوتاه و چرم پشت شیشه است . چشم هاش دوباره برق میزنن .

- هما !!! اینم همون مدل رو داره . ببین . خیلی نازه .

- نازه اما واسه امسال . اومدیم الان خرید که برای سال دیگه پالتو داشته باشی . این که سال دیگه دوباره مد نیست . یه چیز ساده ی به درد بخور بپسند .

وقتی میبینم بهم گوش نمی کنه ، حس میکنم دوباره دارم به جای خواهر نقش مامانش رو بازی میکنم . می مونم که چطور می تونم تعادل رو حفظ کنم .

صدای زنگ موبایلم نمیذاره ادامه بدم . نگاهم که به صفحه ی گوشیم میفته صدای ضربان بالارفته ی قلبم رو حتی توی این شلوغی هم می تونم بشنوم .

به خودم نهیب میزنم که " چته ؟ شبیه این دختر دبیرستانی های عاشق پیشه شدی ! " اما حقیقت اینه که فرقی نمی کنه چند سالت باشه ، همه ی عاشق های دنیا یه جور دیوونگی میکنن .

هیوا سرش رو توی صفحه ی گوشیم فرو میبره که دستم رو عقب میکشم . کارش رو توجیه میکنه .

- مامانه ؟ اگه مامانه بگو بیاد اینجا .

جوابش رو نمیدم . مات موندم به اسم کاوه که داره روی ال سی دی گوشی بهم چشمک میزنه . هزار بار قبلا زنگ زده ، هزار بار حرف زدیم اما نمی دونم الان چرا برام با همیشه فرق میکنه .

یاد دیروز میفتم ، یاد نزدیکیش ، نوازشش ، بوسه اش و خشمش . اینکه فکر میکرد هر اتفاقی که اطرافش میفته مثل اثر پروانه ای ، یه باز خوردی از کارهای خودشه .

اون بعد مصلحت اندیش و آینده نگر وجودم رو که تا به حال خفه کرده بودم طغیان میکنه . سرم داد میزنه " حالا چی ؟ میخوای چه کار کنی ؟ "

قبل از اینکه جوابی براش پیدا کنم ، هیوا اعتراض میکنه .

- هما با توام . چرا جوابش رو نمیدی ؟ اگر مامان بیاد از توی خسیس بهتره .

- مامان نیست .

دیگه جذابیت اونی که پشت خطه براش فقط همون قدری میشه که حواسم رو از کار اون پرت کنه .

صدای هیوا رو از جایی نزدیک اما انگار خیلی دور می شنوم .

- پس تا تو جواب بدی منم برم این مدل رو به تن بزنم .

- هان ???

- میگم پرو کردن که پول نمی خواد . می خوام فقط ببینم تو تنم چه شکلی میشه . خوب ؟

حواس پرت فقط چیزی شبیه باشه رو زمزمه میکنم . تا هیوا ازم دور میشه ، صدای زنگ گوشیم هم آروم میگیره . نفسم رو که تمام این مدت ناخودآگاه حبس کرده بودم بیرون میدم .

هنوز سر بلند نکردم تا دنبال هیوا بگردم که دوباره موبایل توی دستم میلرزه و دلم رو هم میلرزونه . دستم ناخودآگاه روی کلید سبز میلغزه . صدایش که توی گوشم میپیچه ، لبم رو به دندون میگیرم تا خودم رو کنترل کنم .

- هما !!!

چشم هام رو میبندم و ملایمت دلچسب لحنش رو با ذره ذره ی وجودم جذب می کنم .

- هما باید ببینمت . صدام رو می شنوی ؟

پیش خودم فکر می کنم بازم مثل همیشه بدون سلام . از این فکر یه لبخند بازیگوش روی لب هام میاد .

- میشنوم . بگو .

- بیا ببینمت . الان !

مهر و نیاز خوابیده پشت هر کلمه ، هر حرفش رو ، حس میکنم .

یه نگاه به مغازه میندازم . فکر میکنم هیوا رو پس چه کار کنم ؟ باید برای هیوا پالتو بخرم . بعد هم برش گردونم خونه . نمی تونم با این سر به هوایی به حال خودش رهاش کنم .

پوف کلافه ای میکشم و نگاهی به اطراف میندازم .

گاهی اوقات گفتن یه کلمه ی دو حرفی برای آدم از جون کندن سخت تر میشه . می میرم و زنده میشم تا بگم " نه !"
"

- نمی تونم . الان نمی تونم پیام .

- نمی تونی یا نمی خوای ؟

لحن کاوه تیز شده . شده عین خنجر که میبره تا جلو بره . دلم فشرده میشه . انگار وقتی یه بار بگی نه ، یه بار پس بزنی ، جلب اعتماد دوباره به یه معجزه نیاز داره .

لب هام رو با زبون خیس میکنم و نگاهی به ساعت میندازم . عدد هفت رو نشون میده و تازه سر شبه . نمی دونم چه کار می تونم بکنم . نگاه مستاصلم رو به ویتترین مغازه میدوزم .

- الان بیرونم . با خواهرم .

- باشه . منتظر می مونم . هر وقت تونستی بیا . یه ساعت دیگه . دو ساعت دیگه . فقط بیا .

قطع میکنه و من دویدن عقربه های ساعت به دنبال هم رو حساب و کتاب میکنم . تا هیوا رو راضی کنم و چیزی بپسندم و بخره و برسونمش و برم و اوووه

خیلی نمی تونم تو این حال بمونم . هیوا نصف تنش رو از لای در بوتیک بیرون آورده و صدام میزنه .

- هما بیا یه دقیقه من رو ببین .

میرم سمتش که حالا پالتوی چرم رو پوشیده و صورت کوچولوش زیر خزه های یقه ی پالتو گم شده .

چقدر سخته دل همه رو بخوای به دست بیاری . اگر بخوام دل کاوه رو به دست بیارم ، باید زودتر یه پالتوی مناسب برای هیوا بخرم و برم . دیگه اون قدرها زمان ندارم تا دل کوچیک هیوا رو هم راضی کنم .

به سختی هیوا رو راضی کردم به جای یکی از اون بارونی های چرم ، از همون بوتیک ، یه پالتوی گرم انتخاب کنه . اما هر کاری کردم دلم به دیدن چهره ی درهم رفته و ناامیدش راضی نشد . دست آخر یه کت چرم کوتاه با پول خودم براش خریدم و سعی کردم به جای حساب و کتاب کردن باقی مونده ی حساب بانکیم به دیدن ذوق و شوق خواهرم مشغول بشم .

یه دربست گرفتم و هیوا رو رسوندم خونه.

فقط مانتو و کاپشنم رو با پالتو عوض کردم و در جواب " باز کجای ؟ " مامان ، قبل از بیرون رفتن از در ، کوتاه و سریع گونه اش رو می بوسم .

لبخندی میزنه و همون طور که پشت سرم در رو میبندم توی راهرو داد میزنه " مواظب خودت باش . دیر نکنی ! " با یه حساب و کتاب سر انگشتی سریعترین وسیله توی این ساعت ، با احتساب ترافیک شبونه ی خیابون های تهران ، متروئه .

خودم رو به نزدیکترین ایستگاه میرسونم .

گوشی رو از جیبم بیرون میارم و صفحه ی پیامم رو باز میکنم .

شروع میکنم به تایپ کردن . " ۸ ... تجربیش ... جگرکی فرشته ی مهر —

به اینجا که می رسم یه نفر از پشت تنم میزنه تا جلوی خط بایسته و به محض رسیدن قطار توش بیپره . انگار همه عجله دارن خودشون رو به یه جای گرم برسونن ، یه خونه ی گرم ، شاید هم یه آغوش گرم .

چشمم روی صفحه ی گوشی می مونه و یادم میره اصلا به زن نگاهم بندازم ، چه برسه به اینکه اعتراض بکنم . به کلمه ی آخر پیام که توی عجله ی خودم و با تنه ی زن به " مهربون " تبدیل شده خیره میشم . مهر " مون " ... ترکیب ملس مهر و زنجیر " مون " که من و کاوه رو با محکمترین حلقه ها به هم بند میکنه دلم رو به یه حال عجیب دچار میکنه. از فکر داشتن یه چیز مشترک ، یه حس مشترک ، با کاوه بند دلم برای یه لحظه پاره میشه .

با لبخند سری برای دیوونگی های خودم تکون میدم و نوشته ام رو تصحیح میکنم . برای آخرین بار حروف رو از زیر نظر می گذرونم .

" ۸ ... تجربیش ... جگرکی فرشته مهربون ... "

یادم نیست اسم اون جگرکی که اون بار با هم رفتیم چی بود اما با شناختی که از کاوه پیدا کردم ، انتظار دارم یادش باشه همون شب ، قبل اون خاطره ی مشترک که اگر تردیدم رو کنار نزده بودم ، الان نبود ، بهش گفتم " چی شده فرشته ی مهربون شدی ؟ آرزوهای دیگران رو برآورده میکنی ؟ "

دلم عجیب هوس اون لقمه های کوچیک خوشی رو کرده که کنار هم می بلعیدیم . حالا ، حال اون روزها برام شده آرزو .

تائید دلیوری پیامم رو که می بینم ، آخرین نفرها خودم روی توی قطار می چپونم . بقیه ی مسافرها رو کنار میزنم و کنار در سمت مخالف ، پیشونیم رو به شیشه ی مابین فضای خالی و صندلی ها تیکه میزنم . یه لحظه از سردی شیشه لرز توی تنم میشینه . اما عقب نمی کشم . می خوام این سرما خستگی رو از تنم دور کنه .

بالاخره به مقصد می رسم .

چهار ردیف پله برقی عریض و طویل رو باید طی کنم تا به سطح زمین برگردم . مثل برگشتن به حیات می مونه . انگار بخوای از زیر خروار آوار بیرون بیای . کاش میشد یه پله برقی پیدا می کردم تا من و کاوه رو بتونه از زیر این همه سنگ و سنگریزه بیرون بکشه .

به خیابون شلوغ که می رسم معطل نمی کنم . مسیر رو چشمی پیدا و پا تند میکنم تا به جگرکی ای که اون بار بعد از موتور سواری باهم رفتیم برسیم .

توی فضای کوچیک جگرکی با بوی دل و جگر کباب شده سرک می کشم . پشت یکی از دو تا میز فلزی توی مغازه دو تا پسر جوون نشستن و و میز دوم خالی به نظر می رسه . جلو میروم و چشمم میفته به کت کتونی که پشت یکی از صندلی ها آویزون شده . بوی آشنای عطر کاوه رو می تونم ازش حس کنم . دست میبرم و داخل یقه ی کت رو لمس میکنم . هنوز گرمای بدن کاوه رو داره . تازه باید از تن درآورده شده باشه .

نفس های گرمش که بی هوا کنار گوشم میخوره ، لبم رو به لبخند باز می کنه . از حضور بی سرو صداسش جا نمیخورم ، انگار این حضور رو توی تمام زوایای زندگیم پذیرفتم . نه ! چیزی بیشتر از پذیرش . اون قدر باهاش عجین شدم که بودنش مثل خطوط تیز ضربان قلبم طبیعیه .

خم میشه و از پشت سرم آرام زمزمه میکنه .

- جیگر نخورده ، لات شدی . یقه میگیری !

صداسش گرفته است . می فهمم . تمام لرزش های تارهای صوتیش رو از بحرم اما می خواد به قول خودش شیر باشه . یقه ی کتش از لا به لای انگشت هام لیز میخوره و رها میشه . به طرفش می چرخم و سر بلند می کنم تا بتونم توی چشم هاش نگاه کنم .

- یقه گرفتن که چیزی نیست . ما شیر شکار میکنیم .

نگاهش روی جز جز صورتم چرخ میخوره . برای یه لحظه روی گودی فرو رفته و مطمئنا سیاه شده ی پائین چشم هام مکث میکنه . توی دلم خودم رو لعنت میکنم که اگر به جای این همه تب و تاب برای دیدنش یه لحظه به ظاهرم فکر کرده بودم و این آرایش لعنتی رو تجدید میکردم الان این برق نگرانی توی چشم هاش پر رنگ نمیشد .

بازوم رو میگیره و صندلی فلزی کنار میز رو برام عقب می کشه .

- بشین ! الان سفارشمون حاضر میشه .

رو به روی هم می شینیم . بی حرف . از سکوت بینمون خوشم نیاد . انگار کاوه میخواد چیزهایی رو بگه که نمی دونه چطور . نمی دونه از کجا . اما زبون به دهن می گیرم و اجازه میدم تمرکز کنه .

شاگرد مغازه سینی دل و جگر کباب شده رو روی میز میذاره و دست کاوه پیش میاد .

- این روزها کم اشتها و میلی به خوردن ندارم . فقط با خورده نون ها بازی میکنم .
- کاوه بی اون که نگاهم کنه ، خودش رو سرگرم تکه تکه کردن نون ها میکنه و همزمان قفل زبونش باز میشه .
- از کی می دونستی ؟
- لازم نیست چیز بیشتری بگه . منظورش این مرض لعنتیه . ما زبون هم رو خوب می فهمیم .
- فرقی میکنه ؟
- سر بلند میکنه و توی چشم هام پی جواب سوالی میگرده که نمی پرسه . نمی دونم پیداش میکنه یا نه اما یه لقمه ی بزرگ میگیره و سمتم دراز میکنه.
- برات یه وقت ویزیت گرفتم . یه متخصص هست که تازه از آلمان برگشته ظاهرا ...
- نمی خوام حال خوش با کاوه بودنم رو خراب کنم . می برم توی حرفش .
- دکتری هم که بهنام پیدا کرده خوبه . تازه آزمایش دادم و تا جوابش ...
- جوابش آخر هفته ی دیگه آماده است .
- ناخودآگاه حالت دفاعی به خودم میگیرم . با صدایی که دیگه تحت کنترلم نیست بهش می برم .
- توی همه ی زندگی من سرک می کشی اما نوبت خودت که می رسه ، هیچی به من ارتباط پیدا نمی کنه . مثلا میشه پرسم بیگی رو پیدا کردی یا نه ؟
- بر خلاف تندی من اون آرامشش رو حفظ میکنه . انگار از قبل می دونسته قراره چه بحثی پیش بیاد .
- نه پیداش نکردم . دادم تمام تراکنش های مالی و غیر مالی شبکه رو بررسی کنن اما حتی به اونی که داره این کار رو برام انجام میده هم نمی تونم اعتماد کنم .
- بلافاصله از برخورد پشیمون میشم . سر به زیر لقمه ای رو که برام گرفته به دندون میکشم . یک دفعه فکری توی ذهنم جرقه میزنه . کیفم رو از روی میز برمیدارم و زیر و رو میکنم . خدا خدا میکنم این دفعه حافظه ی فراموش کارم مثل همیشه عمل کرده باشه و فلشی رو که از اطلاعات پر کرده بودم هنوز از کیفم بیرون نیاورده باشم .
- کاوه که رفتار عصبی و بی حوصله ام رو میبینه تعجب میکنه . یه لحظه فکر میکنم اصلا برای چی باید فلش رو بهش بدم . مگر این اطلاعات رو به امید روز مبادای خودم برنداشته بودم . اما به ثانیه نکشیده این فکر رو پس میزنم . از الان مباداتر ، از کاوه واجب تر ندارم .

دستم به چیزی بند نمیشه . کلافه محتویات کیف رو روی میز برمیگردونم و بیشون فلش مموری قرمز مشکی عزیزم رو پیدا میکنم . تمام ۳۲ گیگ حافظه اش رو اون روز از روی یوزر صدر از اطلاعاتی پر کردم که اصلا نمی دونم به دردی می خورن یا نه اما تیری است در تاریکی .

فلش رو روی میز به سمت کاوه هل میدم . طوری نگاهش میکنه انگار انتظار داره چیزی جز اون که ظاهرش نشون میده باشه .

- این چیه ؟

- ببین شاید به کارت اومد . یکی دو روز قبل از اون ماجراها یه چیزهایی از روی شبکه ی شرکت روش ریختم .

نگاه نابورش کم کم شوخ میشه . سری تکون میده و دستش روی فلش میشینه . زیر لب انگار با خودش حرف بزنه ، زمزمه میکنه .

- گفتم از تو بعیده آروم بشینی .

بعد از این همه بحث جدی لبهانش طرح لبخند میگیره . به روی خودم نمیارم و ادامه میدم .

- یه سری فایل های شخصی کارمندها رو از روی سرور کپی کردم . یه مقداریش هم روی گوشیمه . لپ تاپ با خودت نیاوردی یه نسخه بهت بدم ؟

انگشت هاش دور فلش محکم میشه و فلش رو توی جیب کتی که هنوز آویزون پشتی صندلیه میذاره .

- نه نیاوردم . بلند شو یه سر بریم خونه ببینم این ها چی هست .

کت رو روی ساعدش میندازه و از جا بلند میشیم .

لحظه ی آخر قبل رفتن ، دل و جگر باقی مونده توی سینی رو لای نون می پیچم و با خودم بر می دارم . حواسم هست که تمام مدت کاوه به چیزی لب نزده .

از در مغازه بیرون نزده صدای زنگ گوشیم بلند میشه . با یه نگاه می فهمم تماس از خونه است .

- سلام .

صدای عصبی مامان توی گوشم میشینه .

- کجایی هما ؟ خوبه گفتم زود برگرد .

- چی شده مگه ؟

نفسش رو توی گوشی فوت میکنه و صداش رو میاره پائین تر .

- بابات امشب زود اومده . پاشو بیا قبل اینکه صداش دربیاد .

یه نگاه به صفحه ی ساعت میندازم و می مونم چطور زمان این قدر زود گذشت .

با یه قول مامان رو راضی میکنم و توی ماشین میشینم . رو میکنم به کاوه .

- من نمی تونم پیام . فردا باقیش رو میریزم روی سی دی و میارم برات .

مج دستش رو بالا مباره و بعد از دیدن عقربه به هایی که انگار با من لج کردن ، فقط لب میزنه .

- می رسونمت .

قبل از اینکه استارت رو لمس کنه بازوش رو می چسبم . پرسشگر به طرفم رو میکنه . لقمه ای رو که گرفتم سمتش دراز میکنم و به شوخی میگم .

- تنها خور نیستیم .

لقمه رو ازم میگیره اما دستم رو رها نمی کنه . سر انگشت هام رو به لب میبره و با لبه اش نوازش میکنه . احساسات دخترونه ام دوباره بازیگوشانه جست و خیز می کنن . گرم میشم . گرمایی که من به طرفش شتاب میگرفتم این جاست . سر میشم . یه جور کرختی خوشایند ، مثل اون پنج دقیقه خوابی که بعد از زنگ زدن ساعت چشم هات رو می بندی .

چند دقیقه ای میگذره تا دل بکنه و انگشت هام رو رها کنه . دستم رو جلوی بینیم میگیرم . از دستم رایحه ی خوش عطرش رو می تونم استشمام کنم . هر چند نمی فهمم این رایحه چرا به جای تلخی همیشگی عطرش ، شیرینه !

طول میکشه تا نفسم رو بیرون بدم . همین هم باعث میشه به سرفه بیفتم . لبم رو محکم به دندون میگیرم و رو می گردونم تا متوجه حالم نشه . طعم خون رو توی دهنم حس میکنم .

ساده لوحانه فکر میکردم میشه این حال خوش رو نگه دارم تا مثل عطرش که داره از دستم میره ، این عاشقانه ی آروم از سرمون نپره اما لقمه ای رو که تا نزدیک دهنش برده بود بر می گردونه و جلوی فرمون میذاره .

یادم میره می خواستم بهش سفارش کنم هر چی پیدا کرد ، این بار لااقل من رو هم در جریان بذاره . یادم میره بپرسم فردا اطلاعات رو کجا براش ببرم . یادم میره ...

فصل نهم

فرستی نمانده است

بیا همدیگر را بغل کنیم

فردا

یا من تو را می کشم

یا تو چاقو را در آب خواهی شست

نه!

به عقب تر برگرد

بگذار خدا

دوباره دست هایش را بشوید

در آینه بنگرد

شاید

تصمیم دیگری گرفت

"گروس عبدالمالکیان"

گاهی یه آدم هایی برات یه جور خاصن . یه جوری که توی ذهن و قلبت نقش میندازن . طوری حک میشن که شکل بت میگیرن . بت هایی که می پرستیشون . بت هایی که دیگه ازشون توقع آدم عادی بودن نداری . باید مواظب باشن و مواظب باشی نشکنن .

پاهام رمقی ندارن تا منتظر تاکسی بمونم . دست بلند می کنم و یه دربست می گیرم . سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه میدم و چشم هام رو می بندم تا نگاه های منظور دار راننده رو ندید بگیرم .

دیشب وقتی به خونه برگشتم ، بابا با قیافه ی برزخی منتظرم بود . چشمش که بهم افتاد شروع کرد به غرغر کردن . اینکه این روزها سر خود شدم . زود میرم و دیر میام . هر وقت می خوام سر کار میرم و هر وقت دوست ندارم به جاش معلوم نیست کجا سیر می کنم .

اون گفت و من سکوت کردم . داد زد و من لب به دندون گرفتم . می دونستم این جور مواقع دنبال جواب نیست . فقط می خواد خودش رو خالی کنه . آخر سر مامان خواست ازم دفاع کنه که طبق معمول کارشون به دعوا کشید . بعد از اون دیگه من بهونه ای بودم برای عقده گشایی های قدیمی . کار به جایی رسید که از ترس اینکه دعواشون به زد و خورد ختم شه ، پریدم وسط و گفتم استعفا دادم و دنبال کار تازه می گردم . عواقب حرفی رو هم که زده بودم باید قبول می کردم پس بعد از کبریت کشیدن به انبار باروت بابا باز هم سکوت کردم تا سوختن توی آتیشی رو که به پا کرده بودم تحمل کنم . دوباره حرف شنیدم . خط و نشون دیدم . هر چند می دونم بابا همیشه همینه . وقت عصبانیت خودش نیست . آروم که بشه ، دیگه این طور نه فکر میکنه نه عمل . اما این حجم از خشم رو سر یه مسئله ی ساده درک نمی کنم .

بعد از خوردن همون چند تا لقمه جگر دیگه اشتهاایی نداشتم . مجبور شدم وانمود کنم که بدون شام زودتر میخوابم . توی تخت اون قدر از این دنده به اون دنده غلت خوردم تا مطمئن بشم که همه خوابیدن ، بعد اطلاعات گوشی رو روی سی دی کپی کنم اما بابا که بی خوابی به سرش زده بود تا چند ساعت بعد توی هال پای تلویزیونی که نمی دونم واقعا نگاه می کرد یا نه سیگار کشید . اون قدر که واقعا خوابم برد .

صبح قبل از اینکه کسی بیدار بشه بلند شدم . لباس پوشیدم و از خونه بیرون زدم .

حالا اون قدر خسته ام که حس میکنم ، از جنگ برگشتم .

به کاوه زنگ زدم . گفت امروز رو شرکت نمیره و می خواد اطلاعات توی فلش رو به کسی نشون بده . توی خونه ی خودش منتظره .

فکر میکنم عیب نداره گوشی رو بهش میدم و خودش یه کپی از اطلاعاتش میکشه . اما یک دفعه وسواس میگیرم . کیفم رو به دنبال کابل گوشی زیر و رو میکنم . با دیدنش خیالم راحت میشه و نفس آسوده ای میکشم . همین که صدای نفسم بلند میشه متوجه صدای ریز خندیدن راننده میشم . آینه ی جلو رو روی صورت من تنظیم کرده و هر از گاهی نگاهی بهم میندازه . نمی دونم توی چه فکریه که با خودش لبخند میزنه . زودتر از جایی که باید پیاده میشم . انگار حتی با پول خرج کردن هم قرار نیست یه کم آرامش داشته باشم .

قدم هام رو سست برمیدارم و فکرم رو آزاد میدارم تا هر جا که میخواد پر بکشه . گاهی روی شونه ی کاوه میشینه . گاهی روی سیم برق سازمان منتظر خشک شدن می مونه . گاهی هم ... زنگ رو که میزنم خود کاوه با یه " دیر کردی " جواب آیفون رو میده .

در ورودی رو هم خودش به روم باز میکنه . به جای جواب سلامم ، دستش رو پشتم میذاره به داخل دعوتم میکنه .
- راحت باش .

بی اونکه پالتوم رو دربیارم ، روی یکی از مبل های توی سالن میشینم و فقط شالم رو روی شونه ام میندازم . بالای سرم می ایسته و از روی نرمی گوش تا انتهای گوشواره ی بدلم رو رو با انگشت هاش به آرومی لمس میکنه و بعد طوری گوشواره ی آویزی بلند رو رها می کنه که چند بار به گردنم می خوره و برمبگرده .

از کنارم رد میشه ، می بینمش که میره توی آشپزخونه .

- لابد صبحونه هم نخوردی ! نه ؟

به جای جواب یه لحظه فکر میکنم که این بار توی خونه ی به این بزرگی تنهایم . نه خدمتکاری هست ، نه ستاره ای و نه حتی حسامی . یه کم ، فقط یه کم ته دلم به شور میفته . فکر میکنم چه تضمینی هست که باز بازی نخورده باشم ؟

نگاهم روی قامت بلندش که با یه سینی از آشپزخونه بیرون میاد می مونه . پیراهن و شلوار کتون هم رنگی پوشیده . خم میشه و سینی رو جلوی روم بهم تعارف میزنه . به جای اینکه بوی خوش قهوه و کیک هایی که توی سینی گذاشته هوش از سرم ببره ، دلم از بوی عطری که از یقه ی پیرهنش بیرون میزنه ضعف میره . به خودم نهیب میزنم " تو که این قدر غرقشی بی خود میکنی بهش شک میبری . انگار داری به خودت شک میکنی احمق !"

کاوه سینی رو روی میز میذاره و بهم نزدیک میشه . خیلی نزدیک . فنجونی رو که توی دستمه ازم می گیره و روی میز عسلی کنار دستم میذاره مات و مبهوت کارش میشم . یه لحظه دلم پائین می ریزه . جلوی پام زانو می زنه . ظرف کوچیکی رو از توی سینی بر میداره و چند تا قاشق چای خوری شکر رو از توش به فنجون من که حالا روی میزه سرازیر میکنه . بعد از شیرین کردن قهوه ، فنجون رو دوباره به دستم بر میگردونه .

- تلخ نخور !

فنجون قهوه رو به لب میبرم و وقتی مایع داغ رو به حلقم سرازیر میکنم تازه متوجه میشم این پیاده روی سر صبح باعث یخزدگی تمام ارگان هام شده . قهوه ی شیرین داغ، کنار گرمای توجه کاوه ، حرارت دلچسبی رو زیر پوستم تزریق میکنه .

کاوه از کنارم بلند میشه و به طرف پله ها میره .

تا برگشتن کاوه آرامش نشسته توی وجودم رو مزمزه میکنم .

وقتی از پله ها پائین میاد، لپ تاپش توی دستشه و روی میز میذارتش . یکی از صندلی ها رو هم سمت دیگه ی من میذاره ، تا نزدیکم بشینه . لپ تاپ رو برمیداره و بعد از یه کم بالا و پائین کردن یه فایل اکسل رو باز میکنه .

- ببین از توی اون فایل هایی که بهم دادی یه سری فایل های مربوط به امور مالی رو پیدا کردم که تراکنش های مربوط به این چند وقت رو ازش جدا و مرتب کردم اما هر کاری میکنم این قسمت انگار یه چیزی کمه . انگار این جا یه گپ افتاده باشه .

لپ تاپ رو ازش میگیرم و فایل رو میندم . به جاش به دسته بندی باقی فایل های توی پوشه نگاه میکنم . بعضی هاشون یه سری کدن ، بعضی ها چیزهای دیگه ان . از قبل دیده بودم که بعضی پوشه ها رمز گذاری شدن . چند تایی شبیه به همین رو توی فایل های توی گوشیم هم دیده بودم .

کیفم رو از کنار پام برمیدارم و گوشه ی بیرون میارم . کابلش اما بازی در میاره و بین خرت و پرت های توی کیف پیچیده .

کیف رو کج میکنم و کابل رو می کشم . یه سری از وسائلم هم باهاش بیرون می ریزه . عصبی پوفی می کشم که کاوه خونسرد میگه .

- بدش من . تو یه کم کیک بخور .

بی توجه به دست دراز شده ی کاوه ، گوشی رو با کابلش به لپ تاپ وصل میکنم . تا اتصالات میخوام وسایل رو توی کیفم بریزم اما همین موقع گوشیم شروع میکنه به لرزیدن .

از این تماس بی موقع کلافه میشم . نگاهی به صفحه ی گوشی میندازم که شماره ی خونه روش چشمک میزنه . کلید قرمز رنگ رو لمس میکنم . بلافاصله دوباره گوشی زنگ میخوره . کلافه میشم . صدای کاوه در میاد .

- خوب جواب بده .

باز رد تماس میزنم و میگم .

- تو این پوشه ها رو بفرست روی سیستم تا من یه تلفن به خونه بزنم .

کاوه گوشی خودش رو از جیبش بیرون میاره و به طرفم میگیره . گوشی تلفن رو محکم می چسبم و شماره ی خونه رو میگیرم .

همین که صدای مامان رو میشنوم می تونم به هم ریختگیش رو از این فاصله هم حس کنم .

- سلام مامان . منم . خوبی ؟

- سلام و ... این شماره ی کیه داری باهاش زنگ میزنی ؟ اصلا سر صبحی کجا غیبت زد ؟

به ساعت توی دستم نگاه میکنم . اصلا همین که این وقت صبح مامان بیداره یعنی اوضاع عادی نیست . یه کم از کاوه دور میشم . میرم پشت شیشه های رو به حیاط می ایستم و باغچه ی خشک شده رو تماشا میکنم . از کنار سوال اولش عامدانه بی توجه رد میشم .

- جایی کار داشتیم . چیزی شده ؟

- نه! چی شده؟! فقط شما و باباتون آخرش من رو دق می دین . کجا رفتی سر صبح بابات شکاره ؟

کلافه دور خودم می چرخم . همیشه آتیش تند بابا یکی دو ساعت بعد میخوابید اما این بار ؟ هر چند اگر دیشب جلوی زبونم رو میگرفتم الان این همه دردسر نداشتم .

- مگه چی کار کردم ؟

- نمی دونم . از دیروز کلا پکره . به همه چیز گیر میده . پاشو بیا خونه خودت باهاش حرف بزن .

می خوام یه جور ی فعالا از زیرش در برم و این جا بمونم اما پشت بندش چیزی میگه که منصرفم میکنه .

- دیشب بهنام که زنگ زد بهش این جور ی بهم ریخت . صبحم دوباره نمی دونم ...

به بقیه اش گوش نمیدم . اسم بهنام که وسط میاد انگار یه نفر آب سرد روی سرم می ریزه . یخ میکنم . اگر چیزی گفته باشه ؟

حال دیشب بابا میاد جلوی نظرم . سیگارهایی که پشت هم دود می کرد ، اون قدری که مجبور شدم توی چله ی زمستون لای پنجره رو باز بذارم . لعنتی ! مگه زمستون نیست ؟ پس چرا همیشه چشم هام رو روی هم بذارم و بخوابم ؟ یه خواب طولانیه و آروم زمستونی . بعد که از خواب بلند میشم همه ی این سرما و سختی ها تموم شده باشه و جاش رو بهار گرفته باشه .

نمی فهمم چی میگم و چی میشنوم . استرسی رو که ناخودآگاه به دلم افتاده به زحمت آروم میکنم . به خودم میگم اصلا گفته باشه مگه چی میشه ؟

میام دوباره بالای سر کاوه می ایستم . می خوام به بهنام زنگ بزنم تا ببینم چه گفته اما ترجیح میدم با گوشی خودم این کار رو بکنم .

- تموم شد ؟

سرش رو از روی صفحه ی موبیتور بلند میکنه .

- آره همه ی فایل ها کپی شدن .

دستم رو برای گرفتن گوشی دراز میکنم که به گوشی اشاره ای میکنه و می پرسه .

- خبری شده ؟

- نه . حسام نیاد ؟

با نگاه سوال و جوابم میکنه که عقب گرد میکنم و گوشی رو ته کیفم میندازم .

- گفتم یکی باشه بیاد کمکت .

رو می گردونم سمت در و به طرف خروجی قدم برمیدارم . حرفم رو با گفتن " من که مجبورم الان برم . " تکمیل میکنم .

به ابتدای راهروی کنار در رسیدم که بلافاصله خیز برمیداره به سمتم و بازوم رو می چسبه . یه لحظه به خاطر گیجی خودم و سرعت عمل اون هول می کنم .

- کجا ؟

می چرخونم به سمت خودش . سینه به سینه اش می ایستم . نفس هاش از بالا توی صورتم می خوره . بازوم رو به طرف خودش می کشه . بی اختیار روی کوبش های نامنظم قلبم متمرکز میشم . از گنگی سری تکون میدم که در جواب می گه .

- مطمئنی همه چیز مرتبه ؟

به مغز از کار افتاده ی خودم لعنتی میفرستم و نفسم رو از لا به لای لب هام بیرون میدم .

خودم هم نمی دونم . این که بالاخره این بار از روی دوشم برداشته بشه خوبه یا اینکه روی شونه ی بابا سنگینی کنه بده . فقط می دونم دلم به این جا موندن قرار نمی گیره . اما نمی تونم بیشتر از این برای کاوه هم دلنگرانی درست کنم . خودش به حد کفایت گرفتار هست .

- آره . فقط می خوام برم خونه . یه کم جو خونمون به هم ریخته است .

- کاری از من برمیاد ؟

لبخند سخاوتمندانه ای به روش می پاشم و پلک هام رو به نشونه ی اطمینان و امتنان چند ثانیه ای روی هم میدارم . دوباره می خوام ازش دور شم که باز هم بازوم رو می کشه . این دفعه دیگه کامل توی آغوشش میفتم . تند شدن ریتم تنفس کاوه رو هم حس میکنم . عضلات سینه اش زیر پیراهن کتونش بالا و پائین میره .

دوباره یاد این میفتم که اولین باره باهم تنهایم .

سرش رو پائین میاره و توی صورتتم خم میشه . نگاهم مسخ و بی قرار توی صورتش چرخ می خوره . یه نفس ریه اش رو از عطر تنم پر میکنه و نوک تیز بینیش رو روی بینیم میکشه .

نفسم رو حبس میکنم .

آروم لب میزنه .

- همین جوری میذارن میرن دیگه ؟

نفشش رو توی صورتتم فوت میکنه و یه کم فاصله می گیره . دست راستش رو بالا میاره . دو انگشت اشاره و وسطش رو به هم می چسبونه و می بوسه و بعد روی لب های من میذاره . لمس انگشت های مرطوبش لبم رو به آتیش میکشن . فقط با دو تا انگشت ، دو تا انگشت بوسیده شده ، قلبم رو توی مشت میگیره .

- حالا می تونی بری .

مست و مدهوش سرجام می مونم . حس میکنم یه دسته پرنده ، یه دسته گنجشک خیس بارون زده از زمین خاکی دلم بلند میشن و پر میگیرن . توی وجودم گرد و خاک میکنن . نمی دونم ... نمی دونم خودش می دونه داره با من چه کار میکنه یا نه . داره من رو به جنون میکشه . شاید اگر من رو می بوسید این طور بی تاب نمیشدم . شاید اگر ... نمی دونم . کاوه است دیگه . کاوه ای که خاصه . شبیه هیچ کس نیست . نه حداقل برای من .

به زحمت پاهام رو از زمین می کنم و بی اون که ازش رو بگیرم چند قدم عقب عقب میرم . نفس بیچاره شده ام رو مقطع بیرون میدم و پا تند می کنم تا قبل از اینکه خودم رو به آغوشش بندازم ازش دور شم .

توی هوا قدم برمی دارم و نمی فهمم چطور خودم رو به خونه می رسونم .

اصلا یادم میره که می خواستم به بهنام زنگ بزنم .

دم خونه که می رسم هر چی کیفم رو زیر و رو می کنم نمی تونم کلیدهام رو پیدا کنم . زنگ میزنم و کسی جواب نمیده . آه از نهادم بلند میشه . احتمالا وقتی کابل گوشی رو از کیفم بیرون کشیدم کلید از لابه لای وسائلم بیرون افتاده و بعد هم که ...

از این که کسی خونه نیست نگران میشم . شماره ی بهنام رو می گیرم . طول میکشه تا جواب بده و همین هم به استرسم دامن میزنه . همین که گوشی رو برمیداره بهش مهلت نمیدم . یه احوالپرسی سرسری میکنم و می پرسم .

- دیشب با بابای من چه کار داشتی ؟ چیزی که بهش نگفتی بهنام ؟

- اون که باید بدونه اما خودت بهتره باهاش صحبت کنی .

از این بابت خیالم راحت میشه . نفس آسوده ای میکشم و می پرسم .

- پس چی شده ؟ مامان میگفت ...

- بهت میگم ولی به عمه چیزی نمی گی .

- بگو دیگه .

- چکی که بابات به این دوستم ، وکیل هادی داده بود برگشت خورده . الانم باهم اومدیم دفتر اون .

شونه هام میفته . چشم هام رو میندم و دستی به پیشونیم می کشم .

- بابا که می گفت پول اون رو کنار گذاشته .

بهنام مکثی میکنه و بعد با صدای پائین تری میگه .

- از من نشنیده بگیر اما انگار با اون پول یه ماشین قولنامه کرده که دزدی از آب دراومده .

با بهنام خداحافظی میکنم و فکر میکنم بابا کی قراره از این کارهاش دست برداره . مطمئنم که خودش هم از دزدی بودن ماشین خبر داشته اما ...

شماره ی مامان رو میگیرم که می فهمم تصمیم گرفته حالا که امروز به لطف بابا زود از خواب بیدار شده بره خونه ی خاله . بدون کلید پشت در حیرون می مونم .

اول میگم من هم میرم پیش مامان اما بعد یه حس شیطون قلقلکم میده که مثلا حالا که همه چیز یه جورهایی دست به دست هم داده از این همه آسفتگی به خونه ی کاوه پناه ببرم .

هنوز توی فکر و خیالم دست و پا میزنم و دست آخر خودم رو مسخره میکنم که حتی نمی تونم به بابام بابت کارهایش درست و حسابی اعتراض کنم و اون وقت می خوام کاوه رو از منجلاب بیرون بکشم که خودم رو جلوی در خونه ی کاوه می بینم . در کمال تعجبم لای در باز مونده و احتیاجی به زنگ زدن نیست .

شونه ای بالا میندازم و آروم آروم وارد میشم . حتی لای در ورودی ساختمون هم بازه . این دیگه تعجب برانگیزه . دل آشوبه میگیرم .

میخوام عقب بکشم اما یه لحظه فکر میکنم نکنه برای کاوه اتفاقی افتاده باشه . از فکرش هم نفسم بند میاد.

پاورچین پاورچین پا میذارم توی خونه . جوری که هیچ صدایی ایجاد نشه . بعد حس میکنم هنوز هم کفش هام روی کف پارکت ها جیر جیر میکنن . یه کم ساکن می مونم و بعد کفش هام رو درمیارم و به دست می گیرم . جوراب های اسپرت نخیم روی کف دیگه هیچ صدایی ندارن .

جلو میام . ناخودآگاه یه کم کمرم خم شده . یکی از دست هام به بند کیفم چنگ میزنه .

لعنتی ! دو ساعت همیشه از این خونه با یه دنیا حس خوب بیرون رفتم . نه بیرون نرفتم ، پرواز کردم . حالا چه اتفاقی افتاده ؟

ظاهرا همه چیز عادی به نظر می رسه . از کنار ورودی راهرو توی سالن سرک میکشم . همه چیز شبیه صبحه ، همه وسائل مرتب مثل قبل سر جای خودشون . یه لحظه یاد ماجراهایی که از سر گذروندم میفتم . محض اطمینان شوکرم رو از توی جیب در میارم تا برای هر اتفاق احتمالی ای که نمی تونم حدس بزنم چیه آماده باشم .

کنار ورودی سالن به دیوار می چسبم و نرم نرم جلو میرم . یه کم اون طرف تر ، گوشه ی سالن یه تلویزیون ال سی دی بزرگ به دیوار نصب شده . صفحه بزرگ تلویزیون از پشت ستون ها و این فاصله قابل تشخیص نیست اما داره چیزی رو نشون میده .

روی مبل نیم ست راحتی رو به روی تلویزیون دو نفر کنار هم نشستن . پشتشون بهمه و نمی تونم بینمشون . جلوتر میرم .

یکی از اون ها روی لبه ی مبل نشسته و انگار قصد بلند شدن داره . می بینم که دستش رو به شوخی و دوستانه ، محکم روی زانوی نفر دوم می کوبه و صدای قهقهه ی هر دوشون بلند میشه .

صاحب یکی از صداها کاوه است . مردی که روی مبل با آسودگی لم داده ، مردی که خیلی وقته صدای دلنشین خنده اش رو نشنیدم .

اما صدای دوم ... خنده ی دوم ...

تیزی خنده اش تیغ میشه و روی گلویم میشینه . رگ میزنه و نفسم رو می بره .

توی گوشم پر از صدای خنده میشه . انگار همه ی دنیا یه جا دوره ام کردن و دارن بهم می خندن .
چقدر احمق بودم که فکر می کردم دیگه هیچی نمی تونه غافلگیرم کنه اما انگار ... این بازی... سر دراز داره ...
...

نمی فهمم چه طور جلو میکشم . انگار توی خواب دارم قدم بر میدارم . همه چیز جلوی چشمم مثل پاندول ساعت تلو تلو می خوره . چپ ، راست ... چپ ، راست ...

اون قدر غرق قهقهه هاشونن که متوجهم نمیشن .

چشمم روی صفحه ی ال سی خشک میشه . لعنتی !

این فیلم ، این نمایش سیاه ، یه بار دیگه هم من رو خشک کرده . یه بار دیگه هم من رو شوکه کرده ، از پا انداخته .
بازم پشت در جهنم می ایستم وقتی کاوه ی توی فیلم میگه .

" میدونم چه کار کنم که باهام راه بیاد ، حتی شده تا پشت در جهنم ."

حالا دوباره کنار هم نشستن . دوباره دارن از شکارشون حرف میزنن . دوباره دارن به شکارشون می خندن .

چقدر احمق بودم که فکر میکردم این فیلم رو برای خراب کردن کاوه برای من فرستادن و خودش خبر نداره . وقتی الان کنار همون نفر دوم مجهول اما آشنا نشسته و دوباره من شدم مضحکه اشون . چیزی توی گلویم گیر میکنه . لبم رو بی رحمانه زیر دندون میگیرم .

باز کاوه ی توی تصویر از پنجره جدا میشه و جلو میاد . گردنبد توی گردنش توی صفحه ی بزرگ ال سی دی برق میزنه و اشک توی چشم من حلقه .

ته حلقم تلخ میشه . مزه ی زهر میگیره . طعم آناناس گندیده رو با نفس های نا تمومم بالا میارم .

الان میفهمم چرا وقتی بار اول این فیلم رو برام ایمیل کردن نتونستم نفر دوم رو تشخیص بدم . چون قبل از اون ، اون قدر فیلم های زنده ی بهتری برام بازی کرده بودن که توی تاریکترین زوایای ذهنم هم نمی تونستم تصور کنم صدای آشنای دوم متعلق به این آدم باشه .

این آدم همونه که کاوه سایه اش رو با تیر می زد . همون که خودش میگفت " توی کار کاوه موش می دونم ... " . یا شاید هم من این طوری فکر میکردم ! شاید من بودم که مثل آزمایشگاهی بین این دو نفر می دویدم . بین کاوه و کامران !

دستم به گلویم چنگ میزنه . رد یه تافته ی کنفی خشن رو روی گردنم حس میکنم .

داشتم با طناب کامران به دار آویخته میشدم . به خاطرش دو روز نفرین شده رو گذروندم . به حيله اش تا پای اتهام به قتل جلو رفتم .

خراش های نامرئی ای رو روی گردنم حس میکنم . خراش های خون آلودی روی روحم میفته .

چشم از صفحه ی تلویزیون میگیرم و دو مرد نشسته روی مبل رو نگاه میکنم . رفتار صمیمانشون میگه دوستی خوبی باهم دارن . اون قدر که نشستن و با هم به تاریخچه ی تموم نشدنی حماقت های من میخندن .

صدای سرخوشانه ی کامران صاف و روشن جسم و جون لرزونم رو هدف میگیره .

- کاوه واقعا که استادی ! اون روز که دختره شرکت بود و بهم زنگ زدی تا نرفته خودت رو برسون ، همچین این هما خانم خودش رو گرفته بود که گفتم کاوه شکر زیادی هم خورده ، این رو همیشه به این راحتی خام کرد !!! اما همچین ماجرای صمدی رو جمع کردی که بالا و پائین همه تو کف موندن ، چطور کاری رو که نمی تونستن سه ماه انجام بدن و آرش سرش رو به خاطرش به باد داد تر و تمیز ردیف کردی !

دوباره قهقهه میزنه . با نفسی که هنوز هم با تک خنده هایی میزره و میاد ادامه میده .

- راستش رو آخرش هم نگفتی ولی ... توی باقی فیلم ها که خیلی باهات چیک تو چیک بود . غیر از کار باهاتش حالم کردی یا نه ؟... با من که خیلی سگ بود . بی شرف نداشت یه نوک بهش بزنی .

- بسکه خری ! این جور دخترها رو که یه راست تعارف نمیزنن اتاق خواب . با هر کس باید مدل خودش راه بیای تازه یه وقت هایی هم بدتر از خودش !

از شنیدن حرف های کاوه چندشم همیشه . عقب عقب میرم . تصویر کاوه ی توی فیلم روی ال سی دی ثابت میشه . فیلم تموم شد !

به عقب برمیگردم . به آستانه راهرو میرسم . به همون جایی که چند ساعت قبل با دو انگشت بوسیده شدم . با دو تا سر انگشت اسیر شدم . با دو تا سر انگشت داغ ، تبارشدم .

مغز لعنتیم به عنوان ضبط و پخش ، وظیفه اش رو خوب به جا میاره . تک تک جمله هایی رو که شنیدم برای هزار بار در عرض یک لحظه مرور میکنه .

" با هر کس باید مدل خودش راه بیای تازه یه وقت هایی هم بدتر از خودش ! "

همین امروز صبح ، بعد از اون بوسه ی انگشتی ، چی فکر میکردم ؟ که کاش من رو طور دیگه ای می بوسید !

همین چند ساعت قبل ، از این خونه فرار کردم چون می ترسیدم با یه لحظه بیشتر موندن خودم رو به آغوشش بندازم ! الان دیگه نمی دونم باید از چی فرارکنم . باید از چی بترسم .

یه لحظه توی دلم میگم "هما! این همون مردیه که صبح به خاطر شک بردن بهش خودت رو سرزنش کردی . یادت هست ؟"

آره یادم هست . یادم هست اما لعنت به دل بی منطق من ! لعنت !

کاوه بی اجازه وارد زندگیم شد . برام خاص شد . بت شد . حالا این بت داشت توی ذهنم ترک برمیداشت اما این ترک ها من رو می شکست .

از در خونه میزیم بیرون . گیج و گنگ . مثل کسی که یه ضربه ی محکم توی سرش خورده و هنوز نمی دونه اصلا توان سر پا موندن داره یا نه .

کفشم هنوز توی دستمه اما اون قدر کمرم خم شده که می دونم اگر دولا شم برای کفش پوشیدن دیگه حالا حالاها نمی تونم قد راست کنم .

قدم های اولم سستن . بی جوون و کند اما وقتی از در حیاط هم بیرون میام و چشمم به خیابون میفته حال پرنده ای رو دارم که در قفس رو آزاد میبینه . انگار اون گنجشک های خیس که دو سه ساعت جلوتر توی دلم پر کشیدن حالا دارن به در و دیوار قفس این سینه میخورن و می خوان بیرون بپرن .

قدم تند می کنم . گام هام رو بلند و بلندتر بر میدارم . انگار می خوام از خودم و این خونه و کاوه و عشق نفرین شدم با آخرین سرعت دور شم . توی کوچه ی خلوت می دوم .

پام توی یه چاله گیر میکنه . سکندری میخورم . به روی خودم نمیارم و تند تر می دوم . به مردی که ایستاده و داره از پشت ماشینش ، چیزی رو بررسی میکنه تنه میزنم . مرد برمبگرده و با غرغر زیر لبی متعجب نگاهم میکنه . من توجهی نمی کنم و همچنان با نیروی عجیبی که نمی دونم از کجا اومده ، فقط می دوم . انگار یه مسابقه گذاشتن برای فرار از این خونه و این کوچه و این شهر و جایزه اش هم زندگی منه .

توی کشاکش این مارتن ، دستم ناگهان از پشت کشیده میشه . ناچار می ایستم و در اثر کشش به عقب می چرخم . صورتم توی سینه ی ستر مردی میره و برمبگرده . عطر تن کاوه رو زودتر از صورتش که از پشت پرده ی اشکم تار شده تشخیص میدم .

خشمی که هنوز حتی خودم درکش نکردم فوران میکنه . به سینه اش مشت می کوبم . به دست ها و گردنش ناخن میکشم اما بازوم رو رها نمیکنه .

صدای خشارم به طرز وحشتناکی جیغ میشه و حنجره ام رو می خراشه .

- ولم کن ! ولم کن بهت میگم !

کاوه بی اون که از حمله ی من ، خم به ابرو بیاره دستم رو میکشه و من رو به طرف خونه اش بر میگرددونه . پاهام رو مثل بچه های لجباز، محکم روی زمین فشار میدم تا نذارم مطابق خواست خودش عمل کنه اما زور اون مسلما به من می چربه .

- ولم کن ! من احمق رو بگو خیال میکردم این فیلم رو فرستادن تا تو رو خراب کنن نمی دونستم تو با رفقات که میشینی ، تفریحت مسخره کردن من و سادگی هامه .

رفقات رو میکشم و با حرص همچنان به دستی که مچم رو چسبیده پنجه میکشم .

حالا تازه میتونم احساسات خودم رو تمیز بدم ، بیشتر از بازی خوردن ، بیشتر از شوک دیدن کامران ، بیشتر از مضحکه شدن از این دلخورم که اگر دشمنی با کامران ، برای کاوه عین دوستیه... دوستی با من هم می تونه معنای دشمنی بده .

خوب میدونم این مدت اعصابم به شدت ضعیف شده و این انفجارها هم تاثیر همین شرایط روحی طوفانزده و متلاطمه اما دلم بدجور می سوزه . دلم برای دلخوشی هایی که اینقدر کوتاه مدتن ، این قدر ناپایدار و شکننده ان بدجور میسوزه . دلم برای ترک های سرباز کرده ی روحم میسوزه .

کاوه یک دفعه برمبگرده ، طوری که تعادلم رو از دست میدم و اگر به موقع بازوی دیگه ام رو نمی گرفت نقش زمین میشدم . هر دو بازوم حالا توی حصار فولادین پنجه هاش گیر افتادن . جلو میاد و نفس به نفسم می ایسته . فکش منقبض شده و رگی روی پیشونیش نبض میزنه . دندون هاش رو روی هم میکشه و بازو هام رو به شدت تکون میده طوری که موهای فر سرکشم از زیر شال بیرون میریزن و ظاهرم رو آشفته میکنن .

- هما ! خفه شو ! می فهمی ؟

از صدای فریاد خفه اش خودم رو جمع و جور میکنم اما اون قدر عصبیم که هیچ چیزی جلودارم نیست . لب هام رو باز میکنم تا دوباره جیغ و داد رو از سر بگیرم اما کاوه یکی از بازو هام رو رها میکنه و من رو توی آغوشش میکشه . همزمان دست آزادش رو روی دهنم میذاره و محکم فشار میده .

سرش رو خم میکنه و زیر گوشم با صدایی که به زحمت پائین نگه داشته می غره .

- هیش ! گفتم صدات درنیاد .

نمی دونم توی صدایش چی هست که وادار به اطاعتم میکنه .

دوباره من رو همراه خودش میبره به سمت خونه . به دم در که میرسه می خوام باز بنای ناسازگاری بذارم اما حرکاتش ذهنم رو درگیر میکنه .

یه لحظه مکث میکنه و سرکی توی کوچه میکشه . روی مردی که چند دقیقه ی قبل بهش خورده بودم تامل میکنه که حالا سرگرم تعویض لاستیک پنچر ماشینشه . دوباره نگاهی به اطراف و داخل حیاط میندازه و جایی روی دیوار

حیاط که نمی تونم ببینم دنبال چیزی یا کسی می گرده . انگار که پیداش کنه سری تکون میکنه و به اشاره چیزی می پرسه . بعد بازوم رو محکم میکشه و دستش رو دور کمرم می پیچه و زیر گوشم زمزمه میکنه .

- می تونی برای ده دقیقه زبون به دهن بگیری یا نه ؟

دنبال جواب نیست که منتظر شه چیزی بگم ، فقط مجدداً من رو با خودش همراه میکنه .

تا رسیدن به ساختمون پا به پاش لنگ میزنم . به در ورودی که می رسیم نگاه هشدار دهنده ای بهم میندازه و انگشت اشاره ای رو به نشونه ی سکوت جلوی بینش میگیره . پشت چشمی نازک میکنم و نگاهم رو ازش میگیرم اما حرفی هم نمیزنم و فقط میذارم تا این حس موذی خورنده از درون ، توی سکوت محض روحم رو بجوه .

به محض ورود به ساختمون دری رو که کنار در ورودی توی راهرو قرار داره با کلید باز میکنه و من رو به داخل هل میده . اصلاً نمیدونم این در به کجا باز میشه اما همین که پا توی اتاقک تاریک میذارم ، صدای چرخیدن کلید رو میشنوم . کاوه در رو به روی من قفل کرده !

مات و مبهوت به در بسته ی چوبی خیره میشم . نیم چرخ میزنم . توی فضای کوچک و تاریکی شبیه به انباری گیر افتادم .

بی اختیار گوشم رو به در میچسبونم . صداهای غیر واضحی میشنوم که نمی تونم تشخیص بدم چیه اما کنار نمی رم .

بعد از چند دقیقه خستگی بهم فشار میاره و تازه متوجه ذوق ذوق پام میشم . کفش هایی که به جای پا هنوز هم به دست دارم رو روی زمین میذارم و سرپا میشینم . کف یکی از پاهام درد میکنه . دستی بهش میکشم که خیزی جورابم ابرو هام رو بالا میبره . دستم رو بالا میارم . یه مایع لزج انگشت هام رو مرطوب کرده . رطوبت رو که زیر بینیم میگیرم بوی خون دلم رو آشوب میکنه . باید موقع پابرهنه دویدن توی خیابون زخمی شده باشم .

به دیوار کنار در تکیه میزنم و کف پای مجروحم رو بالا میگیرم . دست ها رو دور زانو هام حلقه میکنم . خیلی طول نمیکشه که صداهایی که می شنیدم نزدیک و روشن میشن . دوباره گوشم رو روی در میذارم .

باز هم صدای خنده های مستانه و دوستانه ی کاوه و کامران رو میشنوم .

- کوفت ! این راننده ی تو اگر جای سیگار تا حالا رفته بود ، جنس بخره زودتر برگشته بود .

- جون تو کاوه ، این بچه اصلاً نمی تونه تو خط مستقیم حرکت کنه واسش زیر آبی رفتن راحت تره ! مثل خودت با استعداد میخوای بدمش به تو ؟

کاوه رگه های جدیت رو قاطی طنز کلامش میکنه .

- بیا برو گمشو تا نزدم لهت کنم . راننده ات هم مثل خودته ! تو که می خواستی تا این اومد ، بری چرا در خونه ی من رو براش چارتاق باز گذاشتی ؟

- چیه ترسیدی دزد بیاد؟

بعد دوباره خنده های سرخوشانه تکرار میشه و صداشون ازم فاصله میگیره .

سرم رو مستاصل و داغون به دیوار سرد پشتم تکیه میزنم . صدای بسته شدن در ورودی رو که میشنوم از جا میپریم . خیلی طول نمیکشه تا باز کلید توی قفل در بچرخه و این بار در انبار رو باز کنه .

به محض باز شدن در کاوه تو میاد . قبل از اینکه بتونم اعتراضی بکنم دستش پیش میاد و باز جلوی دهنم سد میشه .

تقلا میکنم که خودم رو کنار بکشم اما دست دیگه ی کاوه همزمان با بستن در توسط پاش کلید برق رو میزنه و توی روشنایی می تونم بُراق شدنش رو ببینم . سر انگشت هاش رو برای یه لحظه روی گونه ام محکم فشار میده و بعد دوباره دستش رو بر میداره و روی بینیش میذاره . به سمت انتهای اتاقک هولم میده که تازه متوجه یه پلکان میشم . از پله ها به سمت پائین سرازیر میشیم . انگار این پله ها به یه زیر زمین ختم میشن .

زیر زمین تاریک با لامپی که از سقف آویزونه روشن میشه . یه سالن پرت از خرت و پرت و بزرگ که حتی انتهایش مشخص نیست این پائین قرار داره . سایه ی تیر و تخته هایی که این جا و اون جا گذاشته شدن حالت وهم آلودی به فضا داده .

یه جایی کاوه از حرکت می ایسته و منم ازش تبعیت میکنم . گوشیش رو از جیب شلوارش بیرون میاره و شماره ای میگیره .

- چی شد سعید؟

...

- مطمئنم هر چی بود جمع کردی؟

...

- فقط توی راهرو رو تا قبل از اتاق دوم سالن چک کن!

مکالمه اش تموم که میشه دیگه طاقت نمیبارم .

- چرا ولتم نمی کنی برم؟ هنوزم کارت با من تموم نشده؟

تازه بهم دقت میکنه . از طعنه ی کلامم موقع تلفظ کلمه ی کارت رنگش برمیگرده . نگاهش سرد میشه .

- دیگه قراره چه دروغی بشنوم؟ هووم؟ جواب من رو بده لعنتی! اصلا تا حالا به من راست هم گفتی؟ دشمنیت با کامران هم دروغ بود! دیگه چی دروغ بود؟ مهرنوش هم دروغ بود؟ بابات و شرکت اومدنش هم دروغ بود؟ ستاره هم دروغ بود؟ مامان و خواهرت هم دروغ بودند؟

هر جمله ای رو که به زبون میارم صدام از شدت درموندگی بیشتر اوج میگیره . لبم رو محکم گاز میگیرم تا صدای شکستم به هق هق ختم نشه . هر چند این صدا هم دل کاوه رو به رحم نیاره . اگر واقعا دلی داشته باشه . به جاش انگشت اشاره اش رو تهدید کننده به طرفم نشونه و میره و با صدایی که داره به زور کنترل میکنه فریاد میزنه .

- خفه شو هما ! خفه شو !

طغیان میکنم . سد شکسته و هیچی دیگه جلودارم نیست . همه ی عذابی رو کشیده ام بیرون میریزم .

- چرا باید خفه شم ؟ می دونی با من چه کار کردی ؟ من رو کدوم گوری فرستادی ؟ می دونی من رو کردین متهم سیا*سی و قاتل ؟ دیگه بسه . دیگه من نیستم. من میرم . تو هم بمون تو همین کثافت دست و پا بزن اما دیگه به من کاری نداشته باش .

وحشت کرده بودم و حالا وحشی شده بودم . تمام ترس ها و نگرانی هام رو جیغ زدم و حنجره ام از این هجوم ناگهانی به سوزش افتاده .

تکونی به خودم میدم تا به سمت راه پله ها و بعد هم بیرون از خونه برم . برم و دیگه پشت سرم رو هم نگاه نکنم .

اما یک دفعه به عقب کشیده میشم . قبل از اینکه مجالی برای مقاومت داشته باشم کاوه محکم به دیوار پشت سر می کوبتم . کمرم به درد میاد . می خوام ناله ای کنم و از دیوار جدا شم اما دوباره دست سنگین کاوه کف سینه ام میشینه و من رو به دیوار برگشت میده .

...

- که میخوای بری ؟ واسه چی اومدی که بری ؟

کاوه ، ذره ... ذره ، سانت به سانت فاصله ی کممون رو پر میکنه . فکش منقبض شده و رگ روی پیشونیش برجسته و نبض دار خودنمائی میکنه .

این روی کاوه رو تا به حال ندیده بودم . این روی افسار گسیخته عجیب برام غریبه است . یه لحظه ته دلم میریزه . می دونم که دست روی بد جایی گذاشتم . با حرف هام بد آتیشی به پا کردم . سخته گرفتن رعشه از صدام اما هنوز هم نمی خوام تسلیم بشم .

- من ؟ من ... من احمق تمام این مدت فکر میکردم تو که گناهی نداری ! تو هم یه قربانی مثل من . داشتم برات دنبال راه نجات می گشتم . غافل از اینکه آقا خودش نمی خواد از این کثافت بیرون بیاد و گرنه منتظر نمی موند تا یکی مثل من راه دررو نشونش بده .

کاوه پشت به نور ایستاده و چشم هاش توی تاریکی درست دیده نمیشن . صورتش رو دونه های درشت عرق پوشونده . رنگش به کبودی میزنه . دست میبره به پیراهن کتونش و دونه دونه دکمه های پیراهن رو باز میکنه . اول پوزخند

میزنه اما بعد صدای خنده های هیستریکش توی زیر زمین می پیچه . بی اختیار دست هام رو به دیوار پشت سرم تکیه میزنم و توش فرو میرم . حس میکنم تمام عضلات سینه ام ، تمام امعا و احشام میلرزه .

یکی دو تا دکمه ی فلزی آخر باهاش لجبازی میکنن و باز نمیشن . بی حوصلگی به خرج میده و لبه های پیرهن رو چنان میکشه که دکمه ها بیرون میپرن .

تپش قلبم رو توی دهنم حس میکنم . سینه ی ستبر قهواه ای رنگش ، برهنه جلوی چشمم میاد . عضلات درهم پیچیده اش به شدت بالا و پائین میرن . نفس های تند و داغش به صورتم سیلی می زنن . حتی آب دهنم رو نمی تونم قورت بدم .

فهمیدن این که دیوونه شده سخت نیست اما حدس زدن اینکه توی این جنون میخواد چه کار کنه برای مغز فلج شده ی من غیر ممکنه .

بازوم رو توی پنجه ی فولادین خودش میگیره و مثل نهال ضعیفی توی تند باد خشمش تکونم میده .

- که من خوشم میاد توی این لجن بمونم؟! ...

دست آزادش رو به سمت سینه اش نشونه میره ، زخم روی سینه اش خودنمائی میکنه . انگشتش روی زخم میشینه .

- این رو می بینی؟ می بینی؟ ... می دونی یعنی چی؟ یعنی من از این جهنم هیچ جا نمی تونم برم . یعنی باید تو این باتلاق بمونم تا بمیرم . یعنی ...

دوباره گوشیش زنگ میخوره و میشه ناجی من . با کوبیدن نفس حرص آلودش توی صورتم ازم فاصله میگیره . تماس رو جواب میده .

- چی شد؟

...

- مطمئنی؟ مطمئنی کسی ندیدش؟

گوشی رو جیبش برمیگردونه و صدای سایش دندان هاش به روی هم رو با فشردن لبهاش خفه میکنه .

باز نگاهش روی من ثابت میشه . همون بازوی اسیرم رو میگیره و من رو همراه خودش از پله ها بالا میکشه . نمی تونم باهاش هم قدم شم . قدم های اون بلند و با صلابته و قدم های پای مجروح من سست . دستم رو به نرده ها میگیرم مبادا از پله ها به پائین پرت بشم . در انبار رو باز میکنه و من رو مقابل در چوبی ورودی میبره . در رو به یک باره تا انتها باز میکنه و دستش رو میذاره روی تیره پشتم و هولم میده .

- من محکومم به موندن اما تو هر جا بخوای می تونی بری برو ...

همون جا جلوی در رهام میکنه و به سالن برمیگرده . گیج و مبهوت سر جام می مونم . یه لحظه فکر میکنم هر تصمیمی که می خوام بگیرم حقمه بدونم قصه چیه .

دری رو که کاوه با مشت باز کرده با اشاره ی انگشت میبندم و میرم توی سالن .

روی کاناپه نشسته و آرنج هاش رو به روی زانوهایش تکیه داده . سرش رو توی دست هاش گرفته و موهای خوش حالتش توی پنجه هاش به هم ریخته ان .

دل یک دله میکنم و با احتیاط کنارش میشینم . چشمم دوباره روی جای زخم روی سینه اش خشک میشه . بی اختیار دست میبرم تا لمسش کنم اما توی نزدیکی متوقف میشم .

صدای خشک و بی روحش به خودم میارتم . بی اون که سر بلند کنه می پرسه .

- این فیلم رو از کجا آوردی ؟

به جای جواب سوال خودم رو می پرسم .

- این زخم جای چیه ؟

سکوت میکنه و من یه کم خودم رو روی مبل به طرفش میکشم . زخمش رو با دقت نگاه میکنم . سمت چپ سینه اش یه زخم کوچیک اما ظاهرا عمیق هست . یادمه این زخم رو قبلا هم دیده بودم .

- یه دفعه ی دیگه هم پرسیده بودم . اما اون موقع هم جوابم رو ندادی .

- این زخم یه نشونه است . یه نشونه که هر روز یادم میندازه من همه ی پل های پشت سرم رو برای ابد خراب کردم .

بالاخره موهایش رو رها میکنه تا توی پیشونیش بریزن و خودش نگاهم میکنه . ته صدایش یه درد زنده به گور شده است که تصویر کاوه ی خروشان رو پس میزنه . دستم نافرمانی میکنه و جلو میره . روی زخم سینه ی کاوه ی زخم خورده جا خوش میکنه .

نگاه کاوه خم میشه روی نقطه ی تلاقی پوست سفید من و پوست برنزه ی سینه ی خودش . انگار با لمس تنش دلش باهام نرم میشه .

آروم زمزمه میکنم .

- بگو تا بفهمم .

- توی این سینه ، زیر این زخم ، یه کپسول هست . یه کپسول خیلی کوچیک با یه غشای محافظ که توش یه ریز تراشه ی پیشرفته ی جی پی اس هست . پوسته ی محافظش از جنسیه که بدن پشش نمیزنه اما اون قدر نازکه که به محض نزدیک شدن یه شی خارجی بهش پاره میشه . اون وقت سم کشنده ای که باقی فضای کپسول رو پر کرده بلافاصله توی شریان اصلی پخش میشه ... سم عقرب ...

نگاهش از دستم جدا میشه و توی چشم های سرگردونم دوخته میشه . لب میزنه .

- سم گاردیوم ...

یه لحظه حس میکنم هوای سینه ی کاوه هم مسموم شده . انگار یه زهر کشنده رو به رگ و پی اون قلبی که داره بی قرار توی سینه اش می تپه تزریق کردن . زهری که داره روحش رو فلج میکنه . داره از پا میندازتش .

ناخودآگاه پوست داغ تپنده اش رو زیر دستم نوازش میکنم . بی قراری های یه دل مثله شده این زیر بهم میگه که حرف های نگفته ی این سینه دروغ نیست !

کاوه دستم رو به پنجه میگیره و محکم بین انگشت هاش فشار میده . همین که دستم رو به سمت لبش میبره ، سعی میکنم اون رو از چنگش بیرون بکشم . محکمتر انگشت هام رو نگه میداره و پرسشگر نگاهم میکنه . ضعیف و ناامید می پرسم .

- من کجای این قصه ام ؟ چرا فکر میکردم تو به من صدمه نمیزنی ؟

دستم رو با لب هاش به بازی میگیره و همون طور که حتی برای یه لحظه پلک زدن نگاهش رو ازم نمیگیره میگه .

- برنامه ی صمدی رو خیلی وقت پیش ریخته بودم . بد موقعیتی بود . چاره ی دیگه ای نداشتم و برنامه رو نمیشد تغییر داد . اون موقع ها تو گزینه ی خوبی بودی . قبول کن که نکن بدتر کنی هما ! قضیه ی کفش خریدن برای نمایشگاه هانیه رو که یادته ؟

با یادآوری اون روز ، لبه‌هاش با یه طرح محو از لبخند کش میان ، هر چند نگاهش هنوز هم مه گرفته است . انگشت هام رو لا به لای انگشت های کشیده ی خودش بالا و پائین میکنه ، درست مثل دلم که با حرف هاش زیر و رو میشه .

- این برنامه ی کوفتی مال همون وقت ها بود . کافی بود یه کم بازی پلیس خوب ، پلیس بد ، راه بندازیم . از کامران منعت میکردم و بعد بقیش با اون بود . وقتی موقع اجرای پرده ی آخر رسید تردید داشتم . دل لعنتی ای که فکر میکردم خاکش کردم راضی نبود اما به خودم گفتم مطمئنا مشکلی برات درست نمیشه . مدرکی علیه ات نداشتم که نگهت دارن . باید آزادت می کردن .

- مگر برای گرفتن مدرک داشتن که برای نگه داشتنم مدرک بخوان ؟

من رو محکم توی آغوشش میگیره و با کف دست ، سرم رو روی سینه ی برهنه اش میذاره . انگار بخواد بهم اطمینان بده ، دست دیگه اش رو طوری دورم حلقه میکنه که حتی اندازه ی یه نفس نتونم ازش فاصله بگیرم .

- شده بود برم سراغ راهی که نباید و کسی که نمیخوام ، نمیداشتم کار به اون جا برسه . از این بعد هم دیگه نمیدارم . با به صدا درآوردن ناله ی استخون هام حرفش رو تأیید میکنه .

- چرا؟ که با من مدل خودم راه بیای؟

خشک میشه . حتی نفس هاش قطع میشن . بعد دوباره روح به تنش برمیگرده .

- هما! کاوه ای که تو میشناسی دروغ نیست! مرده بود اما تو شدی خدای! تو شدی مسیحش! فقط قرار نیست بقیه ببیننش . نمی دونم چطور بهت ثابت کنم که معجزه میکنی و مرده زنده میکنی .

مشت بی جونم رو نثارش میکنم و خس خس کنان میغرم .

- کفر نگو!

بعد لا به لای موهایی که دورم پریشون شدن زمزمه میکنه .

- حالا میشه بهم بگی این فیلم توی گوشی تو چی کار میکنه؟

همین جور که گونه ام روی سینه اش سائیده میشه و حرکت لب هام زخم سینه اش رو به بازی گرفتن نجوا میکنم .

- یکی برام ایمیلش کرده بود .

- کی؟

می فهمم که آغوشش تنگتر شده . اما ذهنم جای دیگه پرواز میکنه . فکر میکنم چرا به هر طرف رو میکنم ، از هر طرف فرار میکنم باز به کاوه بر میگردم؟ انگار آدم ابلهانه بخواد از خودش فرار کنه . چرا بهش اعتماد میکنم؟ انگار عشق همه ی منطق آدم رو با خودش میشوره و میبره . الان هم من به جای هر چیزی ، هر نجوای عاقلانه ای به حرف ضربان قلب زیر گوشم ، گوش میکنم .

سکوتم که کش میاد آرومتر می پرسه .

- قبل از مهمونی توی بلومبرگ؟ نه؟

پرنده ی ذهنم میره تا آینده ی خیالی بدون این فیلم . اگر این فیلم نبود من و کاوه الان کجا بودیم؟

بی هیچ حرفی کاوه پاسخ مثبتم رو میشنوه ، طوری که انگار با خودش حرف میزنه میگه .

- این یعنی خیلی وقته تحت نظرم . اما از کی؟ چرا؟ با این اوضاع باید هم یکی مثل کامران به خودش اجازه بده حتی وقتی برای بازخواست می خوامش ، در خونه ی من رو به روی مثلا راننده اش باز بذاره تا سیستم امنیتی خونه رو از کار بندازه و دوربین و شنود برام راه بندازه . احمق نمی دونه توی تله افتاده! آمار نفس هاش هم از این به بعد دارم! فقط باید صبر کنم تا بره به سرشاخه اش گزارش کار بده . حالا دیگه نقشه های بهتری براش دارم .

توی غفلت نقشه کشیدنش یه کم خودم رو ازش جدا میکنم . تعجب و خشمم حالا مجال ظهور پیدا میکنه .

- رفتارتون که خیلی دوستانه به نظر می رسید . داشتید با هم به من می خندید!

با خونسردی ای که دوباره به حرکاتش برگشته ، موهام رو با سر انگشت مرتب میکنه و شالی رو که دور گردنم پیچیده کاملاً در میاره .

- تو این بازی باید از دشمنات بترسی اما از دوستات باید بیشتر از دشمنات بترسی .

این رو که میشنوم ترس ناشناخته ای که دارم سر بلند میکنه و ناخودآگاه خودم رو کنار میکشم .

کاوه که ریز به ریز حرکاتم رو شکار میکنه با تمام اعضا صورتش لبخند آرامش بخشی رو به روم می پاشه و دوباره من رو توی حصار آغوشش حبس میکنه .

- هی جوچه رنگی ! باور کن الان برای تو امن ترین جای دنیا همین جاست . توی دهن این شیر که نه از بارون خیس میشی نه از سرما خشک !

دلَم میخواد به حرف هاش دلخوش کنم اما مجهولات این بازی بهم یاد دادن خیلی خوش خیال نباشم .

- دیگه چی هست که من نمی دونم ؟

- دیگه هیچی ! باور کن . البته به جز یه چیز ! دارم کارهات رو درست میکنم برای درمان بفرستمت آمریکا . از این جا هم دور بشی برات خوبه . دور بشی ، جلوی چشم نباشی ، از صرافتت میفتن و خیالم منم راحت تر میشه .

- به همین راحتی ؟

به همین راحتی ؟ ! مگر خروج از کشور و رفتن به یه کشور دیگه اونم آمریکا همین قدر ساده است ؟ اونم برای من ؟ با خانواده ام چه کنم ؟ چی بهشون بگم ؟ چطور می تونم ؟ ... بین همه ی سوال هایی که پشت حرفه کاوه فقط یکیشون رو متوجه میشه و جواب میده .

- حتی اگر رد بیگی و اون پول ها رو هم نتونم بگیرم ، اون قدر دارم که از پس هزینه ی درمان تو بر میام .

اون داره سعی میکنه امیدوار و ملایم باشه و من اما تلخ میشم .

- من با پول تو قدم از قدم بر نمیدارم چه برسه به این کار !

بالا رفتن ضربان قلبش رو حس میکنم . زهر کلامم بلافاصله عمل میکنه .

- چرا ؟ حرومه ؟

- با این پول تا حالا تونستی کی رو نجات بدی که من دومیش باشم ؟

سر انگشت هاش توی پهلوهام فرو میره و چند باری با خودش تکرار میکنه .

- یه کاریش میکنم .

شرمزده از وضعیتمون می خوام بلند شم که نمیذاره و معترض حتی سرش رو روی سرم میذاره .

- همین جا بمون . این جوړی بهتر می تونم فکر کنم . بذار فکرکنم هما ! بذار فکر کنم .

رام شیر قویم ، پاهام رو روی کاناپه بالا میکشم که متوجه خون سرخ روی جورابم میشه . از کنارم بلند میشه و کنار پام زانو میزنه .

- چه کار کردی با خودت ؟

توی دلم میگم " این همه زخم خوردم این که پیششون چیزی نیست " .

می خواد از کنارم بلند شه و بره که آستینش رو چنگ میزنم . فکرم میره روی راهی که نباید و کسی که نمی خواد ! ملتسمانه میخوام حرفم رو تأیید کنه .

- کاوه ! پل ها خراب شدن درست . اما باید هنوزم بشه یه راه جدید ساخت ! باید بشه ! نه ؟

- الان که چیزی به فکرم نمی رسه . بذار اول یه چیزی بیارم پات رو باهاش ببندم . بعد کمکم کن بهش خوب فکر کنم . هووم ؟

به موقعیت چند دقیقه پیشمون اشاره میزنه و چشمکی هم حواله ام میکنه .

توی دلم دعا میکنم . " خدایا ! من نه ! من نمی تونم ! تو خودت بت شکنش شو ! تو خودت بشو مسیحش ! خودت معجزه کن ! خودت برش گردون . خدا ! "

" توی بازی زندگی حتی وقتی دست خوبی بهت افتاده باشه ، اگر دست روی دست بذاری ، اگر دست دست کنی ، رو دست می خوری . "

جمله هاش قشنگه اما حوصله ی خوندنشون رو ندارم . فهمیدن و توی خاطر نگه داشتن و عمل کردن بهشون که برای خودش حکایتیه که گمونم خیلی ها از پشش برنمیان .

کتاب رو یه طرفی پرت میکنم و نگاه در به درم رو دور اتاق پی پیدا کردن چیزی که نمی دونم چیه می چرخونم .

امروز فهمیدم همه ی اون چیزهایی که یه روزی ممکنه آرزوشون رو داشته باشی ، وقتی بهشون برسی دیگه اون قدرها خوش و آب رنگ به نظر نمیان . خیلی وقت ها آرزوی تا لنگ ظهر خوابیدن داشتیم . آرزوی یه کم وقت آزاد برای کتاب خوندن . اینکه یه روز هم که شده فقط فقط برای خودم ، به حال خودم باشم تا اون ریزکاریایی که همیشه میخواستیم انجام بدم و فرصتش رو نداشتیم رو تجربه کنم . اما حالا که فرصت دارم حوصله ی انجام دادن هیچ کدوم رو ندارم .

فکر کردم حالا که کار خاصی ندارم جز انتظار کشیدن ، به خواسته ی بابا چند روزی خونه بمونم تا عصبانیتش فروکش کنه . تا نخواد مدام روی رفت و آمد حساسیت نشون بده . شاید توی این وضعیت آشفته ای که براش پیش اومده راه اومدن با دل بهانه گیرش یه کم آرومترش کنه .

دیشب برای کاوه که تعریف کردم ، از پشت خط تلفن صدای شوخش توی گوشم نشست . حتی بدون دیدنش هم می تونستم اون لبخند جا خوش کرده کنج لبش رو وقتی می گفت " ببینم چقدر دووم میاری مثل یه دختر خوب سرت تو کار خودت باشه . شاید بابات بتونه تو رو چند روز تو خونه بند کنه . " تصور کنم .

فکر کردم چرا که نه ؟ حالا که اون به بهانه ی سفر کاری چند روزی رو میره دنبال رد پول های به باد رفته اش من هم توی یه توفیق اجباری خونه نشین میشم .

اما از همون اول صبح فهمیدم کار چندان ساده ای هم پیش روم نیست . به عادت همیشه زود بیدار شده بودم و هر چقدر توی تخت خوابم غلت زدم فایده ای نداشت . یک ساعت بیشتر دووم نیاوردم و به جای یه خواب خیلی طولانی ساعت ۹ نشده داشتم ظرف های صبحونه رو میشستم .

بعد افتادم به جون خونه و در عوض تمام مدتی که درگیر بودم هر جایی رو که تونستم تمیز کردم . هر چند هنوز کلی کار برای انجام دادن بود اما خستگی مفرط زودرسی گریبانم رو گرفت و وادارم کرد تا گوشه ی تختم بشینم و از کتاب های هنوز نخونده یکیش رو دست بگیرم .

جمله های کتاب تازه ام به نظر فریبنده میان اما چشمهام روی یه خط ثابت نمی موند ، ذهنم که دیگه هیچ . برای خودش کفتر جلد یه آشیونه ی دیگه شده .

اعتراف میکنم که نه خواب ، نه کار نه حتی کتاب ، نه ... هیچ چیز نمی تونه من رو بند این قفس کنه . حالا هر چقدر که می خوان فریبنده باشن .

جوراب خاکستری نخعی ای رو که از دیشب از پا در نیاوردم بیرون میکشم و روی بانداژ سفید پام رو نوازش میکنم . به محض دست کشیدن روی زخمی که کاوه بسته زخم دلم ذوغ ذوغ میکنه . عادت شده هر روز دیدنش و الان خمار اینم که شده با یه نشونه دردم رو تسکین بدم .

کتاب رو توی قفسه ی پلاستیکی کنار تخت جا میدم و پشت سیستم میشینم . فایل هایی که از روی سرور شرکت کپی کرده بودم رو بالا و پائین میکنم . مثل یه پازل بارها کنار هم می چینمشون و دوباره بهم می ریزمشون اما به چیز جدیدی نمی رسم . کلافه میشم . فکر میکنم کاش بشه از کسی کمک بگیرم . یکی دو تا از دوست هام که متخصص امنیتن می تونن کمک کنن اما نمی دونم این اطلاعات قراره به کجا برسه . میشه به اون آدم ها اعتماد کرد یا نه .

هنوز درگیرم که صدای زنگ گوشیم بلند میشه . نگاهم روی ساعت گوشه ی دسکتاپ میفته و قیافه ام که تا به حال درهم رفته بود با یه لبخند ناخودآگاه میشکفه . این ساعت انتظار تماس کسی رو ندارم . این یعنی کسی که پشت خطه باید کاوه باشه .

با انرژی کسی که تازه افیون توی رگ هاش راه گرفته روی گوشی میپرم که با دیدن اسم آرزو روی صفحه موبایلم ، تمام خیالات خوشم به سرعت دود میشه . اون قدر که اول تصمیم میگیرم اصلا جواب ندم اما بعد پشیمون میشم . تمام سعیم رو به کار میگیرم تا بی حالی رو از لحنم پس بزنم و صدام سر حال به نظر بیاد .

- سلام ورپریده . چطوری ؟

به جای هر حرفی ، صدای فین فینی به گوشم می رسه که فکر تظاهر رو از سرم میندازه .

- آرزو ...؟؟؟

وقتی باز هم جوابم رو نمیده نگران میشم .

- الو ...؟! میشنوی صدامو ...؟؟؟

بغضش میشکنه و به گریه میفته اما همین شکستن بغض گلوگیر باعث میشه قفل زبونش باز شه . با صدای لرزونی اسمم رو میبیره که مطمئنم میکنه کسی که پشت خطه همکار سابق و دوست نیم بند خودمه .

- چی شده ؟

- هما ! چرا من این قدر بدبختم ؟

دوباره آب بینیش رو بالا می کشه . لحنش کشدار و واررفته است . آرزوی همیشه بی خیال به حق کردن افتاده .

- چه بلایی سرت اومده ؟

- تو ... خیابون ... موندم ... هما

- چی شدی ؟

نمی تونم از کلمه های بریده بریده اش چیزی بفهمم . حواسم رو متمرکز میکنم و ازش می خوام دوباره حرف هاش رو تکرار کنه اما بی توجه به من حرف خودش رو ادامه میده .

- تو ... خیابون ... بی شرف ... میای دنبالم ؟ بیا هما ...

- کی ؟ چی کار کردی ؟

- تو رو... خدا هما ... بیا ...

کلی طول میکشه تا یه کلمه رو به زبون میاره و این اعصابم رو به هم میریزه . نمی دونم چی شده و من چه کاری می تونم براش بکنم . دوباره ساعت گوشه ی دسکتاپ رو از زیر نظرم میگذرونم و فکر میکنم باید چه کار کنم . مفصل انگشت های دست آزادم رو میشکنم و یاد زمانی میفتم که تازه از شرکت اخراج شده بودم . آرزو اون اوایل هر روز زنگ

میزد و محض دلداری آمار کارهای عقب افتاده و اوضاع نه چندان به سامان شرکت رو بهم میداد تا مثلاً به کم احساس سبکی بهم دست بده .

یه تصمیم آنی میگیرم و میپرسم .

- کجایی ؟

- نمی ... دونم ... تو خیابون ... نمی دونم ...

- یه آدرسی بده که بتونم پیام دنبالت .

کلی طول میکشه تا دوباره صدای هق زدنش بلند میشه . کلافه پی راه حل میگردم .

- خیا ... خیابون شریعتی ... تو یه ... فرعیه

- کدوم ؟ اسمش ؟

- نمی دونم ...

با این نمی دونم دوباره صدای هق زدنش بلند میشه . کلافه پی راه حل میگردم .

- کسی اون دور و بر نیست ازش آدرس پرسی ؟ چه میدونم مغازه ای ... چیزی ؟

باز شروع میکنه به پرت و پلا گفتن ، اما زودتر از جوش اومدن دیگ صبر من خودش رو جمع و جور میکنه .

- یه مغازه اون ور ... اون ور توی شریعتی هست یه لوستر فروشی ... خیلی ... خیلی بزرگه ... گمونم ... MT یه

همچین چیزی ... میای هما ؟

" میام . میام ... " رو در حالی توی گوشی میگم که اون یکی بازوم رو توی آستین پالتوم فرو بردم و دارم سعی میکنم به تن بکشمش .

از اتاق که میزنم بیرون یه راست سراغ آشپزخونه میرم . دور از چشم های هیوا که به صفحه ی تلویزیون زل زده توی یه شیشه نوشابه ی کوچیک یه کم آب لیمو میریزم . لحن آرزو میگفت که احتمالاً بیشتر از ظرفیت نداشته اش خورده و مسته . شیشه رو با دیدن سایه ای که وارد آشپزخونه میشه توی کیفم می چپونم و رو می گردونم .

سایه به صورت آشنای مامان شکل میگیره که با دیدنم اخم میکنه و بند کیفم رو میچسبه . لبم رو به دندان میگیرم و خودم رو سرزنش می کنم که حالا نمیشد یه شیشه آب لیمو از بیرون بخری ؟ اما مرکز توجه مامان به یه چیز دیگه است .

- گمونم قرار بود یه مدت به دل بابات راه بیای ! هنوز یه روز نشده کجا دوباره ؟

بند کیفم رو از لا به لای انگشت هاش آزاد میکنم و گونه اش رو می بوسم . با امیدواری در عین ناامیدی خودم رو توجیه میکنم .

- هنوز ۶،۵ هم نشده . قبل اومدن بابا برگشتم .

صورتش رو با پشت دست پاک میکنه و غرغر زیر لبش رو به یه سمت و سوی دیگه می کشونه .

- با این سینه ی خرابت برو و بیا منو ماچ کن ، آخرش ازت بگیرم . خوب برو دکتر دیگه .

لبخند پرپر شده ام رو موقع خروج نمی بینم . پام به کوچه که می رسه یادم میاد هر چقدر هم که عقربه ها ادعا داشته باشن که هنوز عصره اما تاریکی هوا ساز دیگه ای کوک میکنه . کوچه خیس بارونه و نور چراغ های توی خیابون توی چاله های آب روی آسفالت می رقصه . دست هام رو روی سینه چلیپا میکنم و توی خودم فرو میرم تا سرما اذیتم نکنه .

یه کم دل میزنم اما خاطرات ناخوشایند وادارم میکنند که یه دربست بگیرم . توی دلم میگم " بذار آرزو رو ببینم . باهاش حساب میکنم . هم دربست رو، هم بیرون کشیدنم از خونه ی گرم و راحت رو " .

تصاویر ذهنیم رو از خیابون شریعتی بالا و پائین میکنم . آنتیک فروشی و لوستر فروشی های بزرگ و معروفی رو که میشناسم دو بار پیش خودم مرور میکنم اما به نتیجه ای نمیرسم . دست آخر از راننده که بابت آدرس درستی که ندارم عصبیه ، میخوام تا یه قسمتی از خیابون رو از بالا با سرعت کم پائین بیاد .

سر در تمام فروشگاه ها و مغازه ها رو با دقت نگاه میکنم اما چیز نیست که نیست . یک دفعه چشمم میخوره به یه آرم بزرگ قرمز رنگ که چراغ های توی حروف انگلیسیش روشن و خاموش میشن ... " TM " . عکس چیزیه که آرزو گفته بود اما مطمئنم با اون حالی که داشت هوش و حواسش درست سر جاش نبوده و احتمالاً این حروف رو هم از توی آینه خونده .

کرایه رو میدم و سریع از عرض خیابون میگذرم .

با خودم حساب میکنم که اگر از توی آینه این حروف رو دیده ماشین باید پشت به خیابون پارک شده باشه . اما با این حال شماره اش رو میگیرم .

کلی بوق میخوره تا جواب بده . این بار حالش یه کم فقط یه کم بهتر به نظر میرسه .

- هما ... کجایی ؟

- فکر کنم رسیدم . تو کجایی ؟

همین جور که دارم توی خیابون فرعی رو سرک میکشم و جلو میرم ، یک دفعه در جلوی سمت کمک راننده یک ماشین شاسی بلند بزرگ باز میشه .

....

چیزی که می بینم برق از سرم می پروانه . به لحظه سر جام خشک میشم و صحنه ی رو به روم ناباورانه حالجی میکنم

آرزو دست و پا زنان نیمی از بدنش رو از ماشین غول پیکر بیرون میکشه . اما چون تعادل درستی نداره نمی تونه پیاده شه . جلوی ماتوی پائیزه ی بدون دکمه اش کاملا بازه و زیرش به جز لباس زیر هیچ چیزی پوشیده . روی تن تازه برنزه شده اش رنگ سفید لباس زیر حتی توی این تاریکی هم مثال یه چراغ چشمک زن می مونه . از همون یه لنگه پای بیرون گذاشته اش هم می تونم بفهمم ساپورت طرحدارش توی چند تا نقطه پاره شده . شال قرمز روی موهای دکله ای که بار اوله این طور میبینمشون ، حکم رفع تکلیف رو هم نداره . روی هم رفته ظاهرش افتضاحه .

لرز میکنم هم از دیدنش توی این حال ، هم از دیدنش توی اون لباس با این سرما .

جلو میدوم و مانع پیاده شدنش میشم . دستم رو که تخت سینه اش میذارم بوی تند الکل توی مشامم میزنه . سرم رو ناخودآگاه عقب میکشم و بی توجه به اون که توی حالتی مابین گریه و خنده مدام تکرار میکنه " اومدی " غر میزنم.

- مگه چقدر کوفت کردی ؟

یه لحظه نفسم تنگ میشه و سرفه ام میگیره . آرزو از همین فرصت استفاده میکنه و می خواد نافرمانی کنه اما حتی من هم توی این حالت وارفته بهش غالب میشم تا به داخل هولش بدم . نگاه عجولم روی صندلی خالی راننده میشینه . ماشین رو دور میزنم و کنار آرزو جا میگیرم .

دوباره به وضعیت آشفته ی آرزو نگاهی میندازم . نفسم رو محض احتیاط حبس میکنم و جلو میکشم تا حداقل بند مانتوش رو ببندم .

فکر و خیالم هزار راه و بیراه میره و دلم برای دوستم میلرزه . موقع روی هم کشیدن لبه های مانتو اول نگاهی به بدنش میندازم . تا جایی که توی نور عاریه ای تابلوهای رنگین خیابون میشه دید ، روی پوست لطیف و یکدستش هیچ نشونی از درگیری یا خراشیدگی نیست .

پیش خودم فکر میکنم اگر کسی قصد تعرض بهش رو کرده باشه لافل یه کم تقلا میکرد ، نمی کرد ؟ سری تگون میدم و عقب برمی گردم . توی ماشین گرمه و معلومه سیستم گرمایشش تازه خاموش شده . اما محض احتیاط با شرایط آرزو اگر میشد روشنش کنم خوب بود . نگاهی به کلیدهای جلوی چشمم میندازم و همین طور هم شروع به حرف زدن میکنم .

- این ماشین دیگه مال کیه ؟

با این حرف انگار دوباره داغ دلش رو تازه کرده باشم شروع به هق هق میکنه اما این بار به عنوان مکمل وسط گریه هاش سک*سکه هم میزنه . کلافه دستی به پیشونیم میکشم و با حالت نوازش گونه ای شالش رو روی سرش درست

میکنم . زیر چشم هاش از ریمل سیاه شده . یک برگ دستمال کاغذی از توی جعبه ی جلوی داشبورد بیرون میارم و صورتش رو با ملایمت تمیز میکنم .

- آخه عزیز من چه بلایی سرت اومده ؟

- هما... اگه بدونی ... بی شرف ... آشغال ...

- کی ؟ کجا بودی مگه ؟

دلَم میخواد توی بغل بگیرمش و دلداریش بدم اما بوی الکلس اذیتم میکنه . اگر نفسم با سرفه ها برن دیگه ای نایی برای کمک به آرزو برام نمی مونه . درمونده فقط نگاهش میکنم . فکرم میره طرف دوست پسرهای دو سه هفته ایش . هر چی فکر میکنم اسم این آخری ، همون که فروشنده ی بوتیک اون پاساژ نفرین شده بود رو یادم نیامد . کار اون می تونه باشه یا نه ؟ نه ! ماشینی که توش نشستیم اصلا با ماشین اون قابل مقایسه هم نیست .

سک*سکه های آرزو وسط افکارم نقطه چین میشه . دوباره و دوباره فکر میکنم اما چیزی از آرزو نمی دونم تا بتونم حدس بزنم قصه چیه . یادم میاد زندگیش جزء یکی از اون چیزهاییه که توی طبقه بندی ذهنیم برای پرسیدن گذاشته بودم و همیشه هم پشت گوش انداختم و فکر کردم حالا باشه برای بعد . الان از اون بعدا گذشته و حتی نمی دونم دوستم چطور زندگی میکنه .

دلَم از هق زدن های بی اشکش میگیره . چیزی هم به ذهنم نمیرسه تا بتونم باهاش آروم ش کنم . فکر میکنم اگر آغوشم رو نمی تونم به روش باز کنم لافل دستش رو که می تونم بگیرم .

به طرفش خم میشم و کیف معطل مونده توی دستم رو روی پاهاش میذارم . انگشت هاش رو توی دستم میگیرم و آروم آروم با دست دیگه ام روشن میکشم و ذره ذره ی حسم رو بهش منتقل میکنم . خودش رو آزاد میکنه و دوباره ناله سر میدهد .

- من آخه چرا .. این قدر خرم ؟ چرا ... بد بختم ... من بدبختم ...

دست هاش میلرزن و به تن من هم رعشه میندازن . هر دو دستش رو میگیرم و انگشت هاش رو توی مشتم فشار میدم . بی حرف ، بی قصه هم حس میکنم حالش رو . چه فرق میکنه دردش از چی باشه ؟ همه ی آدم ها یه جور درد میکشن . دردش رو با رگ و پیم حس میکنم .

یکی از دست هاش رو از پنجه ام بیرون میکشه و با پشت دست زیر بینیش میکشه .

نگاهم روی ساعت ماشین میفته و سرم توی خیابون می چرخه . با این وضعیت و این ساعت بیشتر از این نمی تونیم بیرون بمونیم . توی این شهر بی در و پیکر هرزه های اصلی توی قصرهای دقیانوسشون نشستن و در امانن اما اگر ما رو بگیرن ... ???

روی فرمون ضرب میگیرم و فکر میکنم این ماشین از هر جا رسیده ، مال هر کی هست ، وقتی آرزو با این اوضاع توش نشسته ، بالاخره یک ساعتی رو میشه ازش رکاب گرفت .

- آرزو ... عزیزم ببرمت خونتون ؟

هاج و واج چند لحظه نگاهم میکنه و هومی میکشه . بعد از یک دقیقه تازه متوجه حرفم میشه و سری به تائید تکون میده .

از آدرس خونشون فقط محله رو می دونم . فکر میکنم تا رسیدن به اون جا شاید اون قدر حالش جا اومده باشه که بقیه اش رو خودش راهنماییم کنه .

با سرانگشت موهای سرکشی رو که باز توی صورتش ریخته ان رو کنار میزنم و حواسم رو میدم به رل ماشینی که برای اولین باره پشتش نشستم . به خواب هم نمی دیدم که بتونم چنین چیزی رو بروم . نفس عمیقی میکشم و استارت میزنم .

سک*سکه های آرزو آروم میشن . فکر میکنم با این حال همیشه تنهاس گذاشت . اصلا کسی هست که مواظبش باشه ؟

- آرزو کسی خونتون هست ؟

بلافاصله فکر میکنم اگر باشن و توی این وضع بینش چی پیش میاد ؟

- آرزو ...

توی خودشه و صدای فین فینش ماشین رو پر کرده . یه برگ دستمال دیگه بیرون میکشم و طرفش میگیرم . نه صدام رو می شنوه نه دست دراز شده ام رو میبینه . مجبور میشم آستینش رو بچسبم و تکونش بدم . از طرفی هم همه ی حواسم رو جمع خیابون و رانندگیم کردم تا مبادا همچین ماشینی خش برداره .

بالاخره دستمال رو ازم میگیره .

- آرزو ... بابات خونه است ؟ این جوری بینتت ...

یهو با شنیدن حرفم هیستریک میخنده . خنده اش به قهقهه تبدیل میشه و می ترسونتم . می ترسم مبادا غیر از مشروب چیز دیگه ای هم مصرف کرده باشه . یه لحظه پشیمون میشم . فکر میکنم هر جور هست برسونمش به بیمارستانی ، درمانگاهی ، جایی . یه جایی که اول درمانش کنن بعد متهمش اما همین که خنده های عصبی دوباره به ضجه زدن تبدیل میشه ، ته دلم یه آرومش نجسب رسوب میکنه .

خوبه که گریه میکنه . گریه که می کنی یعنی هنوز اعصابت کار میکنن . یعنی هنوز درد رو حس میکنی . یه لحظه ته دلم پیچ میخوره . چه دنیای بدیه که زنده بودن رو باید از روی درد کشیدن ثابت کنی !

با وجود دستمال کاغذی مچاله شده توی دستش بازهم با پشت دست بینیش رو پاک میکنه و میگه .

- آخی ... آره ... بابام ... ناراحت میشه ... ارواح اجسادش . اون وقت که هر روز ... هر روز با مامانم سر ... میزدن توی تیپ و تاپ ... همدیگه و بعد ... مثل گوشت قربونی ... تقسیم اراضیم ... مون کردن ... من رو کلا یادش رفت ... دست داداش کوچیک ... رو گرفت از این خراب شده ی کوفتی ... بردش

بعد هم صدش رو میندازه توی گلو سعی میکنه تا مردونه حرف بزنه که با وجود لحن همچنان افتان و خیزانش مسخره به نظر میاد .

- " دخترا... بامامانا بهتر ... کنار میان ... از پس پسرا هم ... مگه پدرا بر بیان " .

آب دهنش توی گلوش مییره و سرفه میزنه . میخوام خم شم سمتش و پشتش بزنم که خودش رو کنار میکشه و همچنان ادامه میده .

- آره دیگه ... منم ... بابای ... سالی به ماهی عیدی ... تلفنی بسمه .

پیش خودم فکر میکنم من در مقایسه با آرزو خانواده ی خوبی دارم . اگر مامان و بابا مدام دعوا دارن اما هنوز هم اون گوشه کنار ها یه کم حواسشون به ما هست . اگر یه وقت هایی باهم نمیسازن هنوز هم روزهای خوب داریم . هنوز هم گاهی یاد زمان عاشقیشون میفتن . فقط این من بودم که تا حالا نیمه های خالی رو میدیدم . من هم بی انصاف بودم . نخواستتم رو گذاشتم پای نتونستن های اون ها .

به جای این که حرف های توی دلم رو به زبون بیارم ، سعی میکنم با آرزو هم دردی کنم .

- بابا توی همه ی خونه ها همینه ؟ فکر میکنی توی خونه ی ما نیست ؟

- آره دیگه ... همه همینن ... باباه اصلانمیگه چی میخوری ... از کجا میاری ... همینه دیگه ...

یادم میفته یه بار گفته بود خرج خونه با اونه . یادم میفته صد بار پیش خودم فکر کرده بودم یه روز ازش میبرسم چرا . این قدر توی پيله ای که دور خودم تنیده بودم دست و پا میزدم که اصلا حواسم به کس دیگه ای نبود . فکر میکردم مشکلات من نقطه ی ثقل بدبختی های دنیان و چیز مهم دیگه ای وجود نداره . حالا ، این طوری باید بفهمم چرا ؟ چه دوست های خوبی هستیم ما ! یاد کاوه میفتم که قبول داشت این حقیقت رو که دوستی نداره ! صدای آرزو بالا و بالاتر میره .

- اصلا هیچ کی من رو نمی خواد بابام ... نمی خواد ... اون کثافت ... لعنتی هم نمیخواد ...

کنترلش رو از دست میده . با سرش به شیشه در ماشین ضربه میزنه . خودش رو این طرف و اون طرف می کوبه . کیف من رو که هنوز روی پاهاشه چنگ میزنه و به داشبورد می کوبه . همچنان جیغ جیغ میکنه .

- من احمق ... گول اون دک و پوز باکلاشش رو خوردم ... من بی شعور ... من خر ... گول اون چشم های گربه ای گربه صفتش رو خوردم ... که این جور ... پنجه بکشه روم ... بی شرف .

" من خر ... من خر... " گویان کیف رو ول میکنه و موهاش رو این بار به چنگ میگیره و میکشه . مستاصل می مونم که چطوری می تونم مهارش کنم . فکر میکنم گوشه کناری نگه دارم تا بتونم آرومش کنم . همین که سرعتم رو کم می کنم ، کیفم از روی پاهاش میلغزه و کف ماشین میفته . چشمش همراه کیف پائین میاد . یک دفعه خم میشه تا کیف رو برداره که موقع بالا اومدن سرش محکم به گوشه ی داشبورد میخوره . فریادش به آسمون بلند میشه . ماشین رو پارک میکنم و شونه اش رو میگیرم تا بالا بکشمش . دستش رو کف سرش گذاشته و با حالت زاری توی صورتم بر میگردد .

- کوبید تو سرم ... بی شرف کوبید تو سرم هما

جاو تر میرم و دستش رو کنار میزنم . پیشونیش یه کم سرخ شده اما خونریزی نداره . محل اصابت رو ماساژ میدم و اون همچنان پراکنده حرف میزنه . حتی ودش هم نمی دونه این دل قد مشت دستش بیشتر از چی پره !

- گفتم هر چی بدیاری آوردم ... این دفعه دیگه شانسم گفته . عوضی مشتری شرکت بود . افتاد دنبالم . اون قدر جنتلمن بازی درآورد من خر فکر کردم ...

فکر میکنم چقدر قصه ی ما دخترها شبیه همه . هممون منتظر اون شاهزاده ای هستیم که قراره یه روز بیاد و ما رو از قلعه ی تمام بدبختی های ذهنیمون آزاد کنه . به همین سادگی ! شاید تقصیر مردها هم نیست که نمی دونن توی ذهن قهرمان پرور ما چی میگذره .

- گفت بیا خونم ... بالاخره که باید خونه زندگیم رو ببینی ... گفتم ... گفتم ... میرم شد ، شد ، نشد هم ... اون موقع ها یه دفعه یکی بود ... من خر خیال برم داشته بود دوستش دارم ... اون موقع خوب بود ... گفتم تهش همونه دیگه ...

یک دفعه زبونش رو بیرون میاره . آستینش رو روی مچ دستش به ناخن میگیره و روی زبونش میکشه . گیج میشم . قبل از اینکه به خودم پیام در ماشین رو باز میکنه و نیم تنه اش رو به بیرون میندازه و شروع میکنه به تف کردن .

کلافه و درمونده بازوش رو می چسبم و قبل از اینکه پرت شه کف خیابون به داخل می کشونمش .

- چی کار میکنی ؟

- کثافت ... کثافت ... اگر بدونی مجبورم کرد چی کار کنم .

دوباره تقلا میکنه تا سرش رو از در ماشین بیرون بیره . با یک دست بازوی آرزو رو نگه میدارم و با دست دیگه در ماشین رو میبندم . بلافاصله قفل مرکزی رو فعال میکنم تا نتونه خودش رو کف آسفالت بندازه .

یه کم بی تابی میکنه و بعد دوباره با حالت هق زدن میگه .

- هما... کوئید تو سرم ... نمی دونم تو مشروبش چه کوفتی بود ... به خدا فقط یه ذره خوردم ... بعد محکم کوئید کف سرم تا بشینم زیر پاش ... چاقوش رو گذاشت زیر گردنم ...

با نوک انگشت همزمان زیر گلوش رو نشونم میده . جای یه زخم کوچیک خون آلود رو می تونم ببینم . ابرو در هم میکشم و زیر لب زمزمه میکنم .

- آرزو ... آرزو ... با خودت چه کار کردی دیوونه ؟

- لجن هرزه ... به من میگه ... فکر میکنی خرم که مدرک بدم دست کسی ؟ ... نه من خرم ... من اسکلم ... مجبورم کرد ...

هینی میکشه و از لای دندان های چفت شده اش به زحمت صداس رو بیرون میده .

- حالم ... حالم داره به هم میخوره ...

دستش رو جلوی دهنش میگیره و دولا میشه . یه لحظه فکر میکنم نکنه واقعا هر چی توی معده اش هست و نیست رو توی ماشین بالا بیاره . قفل در رو میزنم . می خوام کمکش کنم که خودش راست میشینه . انگار حال تهوعش عقب نشینی کرده باشه . سریع ماشین رو راه میندازم تا قبل از اینکه هر اتفاق دیگه ای براش بیفته به خانواده اش برسونمش . اما قبلش کمربند ایمنیش رو به زور میبندم .

- آرزو حالا باید از کدوم ور برم ؟

- بعدش من رو انداخت بیرون ... مثل سگ پرتم کرد ...

توی دلم خدا رو صدا میزنم بلکه این ماجرا رو به خیر بگذرونه . دوباره صداس میزنم شاید بهم توجه کنه .

- آرزو جان . الان باید از کدوم ور ببرمت خونه ؟ یه خورده حواست رو جمع کن .

- هووم ؟ ...

طول میکشه تا مغزش فرمان رو صادر کنه و نگاهی به اطراف بندازه . ساعدش روی چشم های متورم و ملتهبش دو بار میره و برمبگرده .

- این خیابون رو برو چپ ... نه ... نه این نیست ... بعدیه . برو ... اولش میگه حالا که بهم حال دادی ... بهت حال میدم میبرمت در خونه ... عوضی .

- عیب نداره . عیب نداره . چیزی که زیاده آدم عوضی . درست میشه . خوب میشی . فقط نگاه کن بین کوچتون رو رد نکنیم .

این رو بهش میگم اما خودم هم می دونم که حرفم مزخرفه . خوب نمیشه . این جور زخم ها هیچ وقت خوب نمیشن . تا ابد یه گوشه حتی از چشم خودت هم پنهونشون میکنی اما خوب ؟ نه ! این عفونت تا اعماق قلبت رو سمی میکنه ، نه میکشه و نه خوب میشه .

می دونم اگر من به جاش بودم ... نه ... من حتی نمی تونم تصور کنم که جای آرزو باشم . تا خودت نباشی نمی تونی بفهمی . نمی تونی . بی اختیار یاد کاوه میفتم . یاد بوسه ی دو انگشتی دیروزش . دستم ، سمت چپ روی سینه ام ، روی قلبی که ضربان هاش تند و بی قرار شدند مشت میشه .

آرزو همچنان هذیون میگه .

- دو تا کوچه نشده میگه ... زیادی زر زر میکنی حوصله ات رو ندارم ... یا بپر پائین یا زنگ بزن اون رفیق ماشین بازت بیاد جمعت کنه ...

- مگه من رو میشناسه ؟ من دیدمش ؟

- نه ... نمی دونم ... دیدی که من هر وقت ماشین باحال میبینم جات رو خالی میکنم ... همون لابد ... به من میگه... دلم فشرده شده و اعصابم کش اومده . هیچ وقت حواسش نیست چه کار میکنه . درست مثل الان . بهش می توپم که

- آرزو حواست به کوچه هست ؟

- آره پائینه .

توی کوچه ای که میگه می پیچم و با اشاره اش جلوی یه خونه نگه میدارم . از پشت پنجره ها که با وجود پرده های زرشکی کلفتشون ، نوری بیرون نمیزنه .

- نگفتی . کسی خونتون هست مواظبت باشه ؟

- این جا که خونمون نیست .

نالان دستی به پیشونیم میکشم و می مونم چطور باید آرزو رو به خودش بیارم . اما خودش ادامه میده .

- این جا خونمون نیست . ما خونه ی خانم جان مامانم نشستیم . این خونه دانشجوئیه دختر خالمه .

- خیلی خوب ! حالا مطمئنی خونه است ؟

سری تکون میده و همون جور که به ناله و نفرین و تهدید رو آورده پیاده میشه .

پاش به کف کوچه نرسیده ، سکندری میخوره . میخوام پیاده شم تا زیر بغلش رو بگیریم اما دل سوخته اش رو به یخ خشک یه فریاد " اون چشم های آیت رو از کاسه در میارم . وایستا ! " خنک میکنه و هیکلش رو به در فلزی ساختمون یه طبقه ی قدیمی تکیه میزنه . کلید زنگ رو که فشار میده و در باز میشه ، دل من هم آرام پیدا میکنه . فکر میکنم حالا باید با این ماشین چه کار کنم ؟ پیش خودم میگم پارکش میکنم و سوئیچ رو میدم دست خود آرزو . الان حالش خوش نیست ، شاید تا فردا دوباره برای خودش نقشه های خام ریخت و ...

کیفم هنوز کف ماشینه . خم میشم تا برش دارم . یادم میاد توی کیف براش ابلیمو و قرص آورده بودم که با دیدنش اون قدر شوکه شدم که فراموششون کردم .

همون طور که زیپ کیفم رو باز میکنم بلند میشم . هنوز کمر راست نکردم که یک دفعه نفس توی سینه ام گیر میکنه .

...

رد یه نوار خیلی باریک و سرد رو روی گردنم حس میکنم . میخوام سر بچرخونم اما این نوار گردنم رو با کوچکترین حرکتی خراش میده . بی اختیار هوفی از سر درد می کشم . گیجم که این چیه که مثل طناب دار دور گلوم پیچیده که صدای تیزی مثل صدای گلوله ، مثل صدای تیر خلاص ، توی گوشم میشینه .

- خوب ، خوب ... بالاخره به هم رسیدیم !

جای تکون خوردن ندارم . آب دهن نداشته ام رو به زحمت قورت میدم و فقط چشم هام رو توی کاسه می چرخونم . نگاه ماتم رو به آینه ی جلوی ماشین می دوزم . یه سیم خیلی نازک دور حلقم افتاده که می تونه گردنم رو بزنه . فقط با یه کم بالاتر آوردن خط نگاهم ، چشم هام این بار نه از سر ترس که از تعجب تا آخرین حد ممکن گشاد میشن .

یه تصویر آشنا توی قاب آینه نشسته . یه تصویر که هم خیلی آشناست هم خیلی غریبه . یاد نگاه های چسبناکش میفتم که همون موقع ها هم بدون شنیدن صداش معذبم می کرد . حالا اون نگاه تار و لجز به شیشه ی آینه چسبیده . انگار توی تاریکی اتاقک ماشین ، زیر نور جیره بندی شده ی تک و توک پنجره های روشن ، تازه این تصویر داره برام واضح میشه .

یه زن ، شاید یه زن ، تصویر تکه تکه و توهم زده از یه زن ، با قدی که حتی از پشت این صندلی های پشت بلند ، داره خودنمایی میکنه ، سرش رو کنار گودی میخ شده ی گردنم نگه داشته . زنی که اندامش درشته اما به ریز بینی اسمش توی لیست قرار ملاقات های ثبت شده تو سیستم صدر گم شده .

دهنم مثل ماهی بیرون افتاده از آب ، نه اون هایی تقلا میکنن ، نه ! مثل ماهی های دور از آب مرده ، باز میشه و باز نمیشه . با وجود سیستم گرمایشی هنوز روشن ماشین ، لرز میشینه توی تنم . نگاهم می چرخه روی جز جز ظاهر ظاهر سازی شده اش . روی لباس های مارکدارش ، شال مضحکی که روی موهای افشون عاریه اش رها شده ، آرایشی که رنگ و لعابش رو دیگه برام از دست داده . همه چیز شبیه اون روزهاییه که با نخوت جلوی میز صدر می نشست و من

جلوش دولا و راست میشدم تا فنجون قهوه رو تعارفش کنم . اما انگار هیچ چیز شبیه اون موقع نیست . نیست که دیگه می تونم تا پشت این لایه های رنگ و لباس رو ببینم .

چشم می چرخونم توی کوچه ی ساکت که انگار سال هاست متروکه است . پی کمک ، پی به راه فرار . اما انگار این کوچه هیچ وقت عبور هیچ کس رو به خودش ندیده . درها بسته ان . پشت پنجره ها رو پرده های کلفتی پوشوندن . کل کوچه رو سکوت وهم انگیزی گرفته .

نمیذاره خیلی خودم رو خسته کنم . صداس رو مثل مته توی مغزم فرو میکنه وقتی میگه .

- آخی ! کاوه جونت نیست هوات رو داشته باشه ، گیر افتادی ؟

نگاه دردیده ای رو که تا به حال پشت لنزهای هر روز به رنگش پنهان میکرد حالا از توی قاب آینه به من دوخته . سیم رو به کم عقب میکشه و من از درد رد انداخته روی گردنم مجبور میشم سرم رو به پشتی صندلی بچسبونم . به ابرو در هم کشیدنم ، تک خنده ی وحشی ای میزنه و نفس های متعفنش رو به پوستم می کوبه . تپش های بی امان قلبم رو درست توی حلقم حس میکنم .

از لا به لای لب های نیمه بازم بی اختیار به کلمه ی ناباور " تو...؟؟!! " بیرون میزنه .

- آره ! من ... چیه ؟ انتظار داشتی الان توی یونان باشم ؟

با دست انداختنم تفریح میکنه . از شنیدن صدای قهقهه اش مور مورم میشه .

- وقتی میشه تغییر قیافه داد و زن شد ، جوری که حتی تو هم شناسییم ، پس یکی دیگه هم می تونه شبیه من بشه و به جام به تور مجانی بره یونان . نمیشه ؟

راست میگه . هر بار که این مثلا زن مشکوک رو توی شرکت میدیدم حسم بهم میگفت به چیزی درست نیست اما فکرش رو هم نمیکردم کسی رو که توی آسمون ها دنبالش میگردم ، با یه کلاه گیس و یه کم آرایش توی شرکت کاوه پیدا کنم . نمی دونم اون جا چه کار می کرده اما مطمئنم که حتی خود کاوه هم نمی تونسته حدسش رو بزنه .

از خودم و کم حواسیم حرصم میگیره . خنجری رو که من درونم به قصد سادگیم بالا آورده روی مهرنوش میکشم . - بی خود نبود اسم زنونه روت گذاشته بودن . پس بالاخره فهمیدی مرد بودن اصلا بهت نمیاد .

زخمی که بهش زدم کاری بوده که لحنش حرص آلود میشه .

- مثل اینکه یادت رفته ، کاوه نیست که به هوای جمع کردن اطلاعات دم پرت بگرده ، باز دور برداشتی . اما عیب نداره خودم اون بال هات رو قیچی میزنم .

احتیاجی به تهدید نیست . خوب می دونم ، برای این مرد پر پر کردن آرزوهای من به راحتی آب خوردنه.

یاد آرزو می‌فتم . یاد گریه هاش و جیغ کشیدن هاش ، ضجه های پر دردش وقتی میگفت نمی دونی باهام چی کار کرد ! توی دلم به حماقت هامون لعنت می‌فرستم . مچاله شدن دلم رو کنج قفسه ی سینه ام حس میکنم . دست های خشک شده ام رو محکم دور فرمون میپیچم و فشار میدم . به زمزمه اسم دوست فریب خورده ام رو میبرم .

- آرزو ...

- اوهوم ... آرزو... چطوری با این احمق دوست شدی ؟ هر چند بدک نبود . به چموش بازی تو در .

بوی سوختگی دلم رو میشنوم . حرارتش تمام مجاری تنفسیم رو می سوزونه . دست هام دور بند گردنم حلقه میشن شاید یه کم راه نفسم باز شه اما مهنوش با بی رحمی سیم رو طوری میکشه که انگشت هام زخم برمی دارن . دوباره فرمون رو به چنگ میگیرم . پوست بریده شده ی بند بند انگشت هام به درد میاد . اما درد دلم بیشتر از درد دست هامه .

موندم توی کار حیوون وحشی ای که از غفلت دو تا آدم پریشون ، یکی مست و یکی مضطرب ، سواستفاده میکنه و پشت یه شاسی بلند غول پیکر کمین میکنه تا به وقتش حمله کنه . می مونم توی نقاب های مختلفی که خیلی راحت هر وقت بخواد عوض میکنه . یه روز میشه مهنوش متشخص توی مهمونی باغ ، یه روز مهنوش توی دماوند ، یه روز مهنوشی که توی پارکینگ بهم حمله میکنه یه روز دیگه هم زنی که خیلی راحت بی هیچ ابایی توی شرکت کاوه رفت و آمد میکنه . حالا حال آرزو رو می فهمم . اگر اوائل آشنائیشون مثل اولین برخوردمون توی باغ بوده باشه ، امروز با نشون دادن اون روی درنده اش عجیب دوست ساده ام رو ترسونده .

موقعیتم طوری نیست که بتونم دست از پا خطا کنم . این جا دیگه شوکر و چاقو و اسلحه نیست . این جا یه تیغ روی رگه که آماده است برای گرفتن جوونم .

احساس خفگی میکنم . سرفه ها بدترین وقت ممکن رو برای اظهار وجود انتخاب میکنن . اولین سرفه رو که میزنم دوباره دست هام نافرمانی میکنن و به سمت گردنم بالا میرن . بی فایده است این سیم نازک برنده حتی یه میلیمتر هم بهم اجازه ی حرکت نمیده . وقتی سرفه میکنم بالا و پائین رفتن سبیک گلوم باعث میشه پوستم زخمی بشه . خیسی خونی رو که از زخمم جاری میشه رو حس میکنم . بی انصاف حتی یه کم هم بند رو شل نمی کنه . به جاش میخنده و میگه .

- آ... آ... من دیگه فیلم نمیشم . این دفعه دیگه افسارت دستمه .

یه تکون شدید با وجود این سیم و مهنوشی که تا پای زدن شاهرگم ایستاده باعث میشه از هجوم ناگهانی سرفه ها بترسم . دندون هام رو روی هم فشار میدم تا خفشون کنم اما حجم ریه هام از درد پر میشه . تمام قفسه ی سینه ام آتیش میگیره . از ناچاری لبم رو زیر دندون میکشم . صدای کشدار مهنوش طاقتم رو طاق میکنه .

- آخ ... آخ ... این یعنی داری دلبری میکنی ؟

یه چیزی این وسط درست درنمیاد . یه چیز رو نمی تونم حلاجی کنم . این همه نقشه ، این همه دردسر برای رسیدن به من ، برای گیر انداختن من . کی چی بشه ؟

اشک توی چشم هام حلقه میندازه . پلک هام رو روی هم میذارم و می نالم .

- از جونم چی میخوای ؟

- تازه داری میشی دختر خوب .

سیم رو اون قدری که بتونم نفس بکشم آزاد میکنه و با لحنی که کمی جدیت چاشنیش شده ادامه میده .

- یه کاری هست که فقط از عهده ی تو برمیاد .

سکوت میکنم و منتظر می مونم تا ببینم چی میخواد اما انگار سکوتم خوشایندش نیست . موهام رو از زیر شال با یه دست از پشت سر به چنگ میگیره و میکشه . مثل پروانه ی گیر کرده توی تار عنکبوت منتظر اعلام حکم می مونم .

- چی ؟ چی کار باید بکنم ؟

- رئیس بزرگ رو میشناسی ؟ نه ! معلومه که نمیشناسی . هیچ کس نمیشناسدش .

یه کم خودش رو جلو میکشه . طوری که روی لبه ی صندلی نشسته و صورتش کنار صورتم قرار گرفته . حالا که حرف کاره یه درصد هم شوخی توی صداش نیست . سرد و سخت شده . سرد و برنده .

- هر شاخه یه رئیس اجرایی داره . شاخه رو که می دونی چیه ؟ لابد دوست های پلیست یه کم روشنت کردن . هیچ

کس رئیس این شاخه رو نه دیده و نه میشناسه . من ، کاوه ، خیلی های دیگه دوست داریم بشناسیمش . شناختنش

یعنی ترقی . حالا بهم خبر رسیده که به زودی قراره رئیس بره یه مجلس بزم . یه بازی بزرگ هست . یه بازی

خیلی بزرگ . گمون نکنم بدونی حرف از میلیون دلار یعنی چی . اما هر چی هست بدون که رئیس نتونسته این بار از این بازی بگذره . میخواد خودش پشت میز بازی بشینه .

- خوب این ها به من چه ربطی داره ؟

تارهای کش اومده ی موهام رو آزاد میکنه و به جاش توی نیم رخم برمیگرده . از فاصله ی میلیمتریش با خودم خوشم نیامد اما دندان سر جگر میذارم و تحمل میکنم . یه کم که میگذره بالاخره از تماشا کردنم دست برمیداره .

- کاوه دست راست سهنده ، سهند رو میشناسی ؟ سهند هم دست راست رئیسه . اما کاوه هم به این رئیس عزیز

دسترسی نداره . که اگر داشت ... هه ! ... من دارم کاری میکنم تا تو هم بتونی توی بازی باشی . اون قدر کارت خوب هست که بتونی سر میز بشینی . ولی ببخود همچین لطفی بهت نمی کنم .

یه کم مکث میکنه تا وادار شم بیشتر توجه کنم . با صدای دو رگه شده ای تاثیر جمله اش رو روی من شوکه زیاد میکنه .

- قراره سندلی رئیس رو برام خالی کنی .

نمی فهمم چی میگه . مغزم گنجایش این همه ماجرا و اطلاعات رو توی همچین زمان کمی نداره . جمله هاش رو برای خودم چند بار تکرار میکنم تا به نتیجه میرسم . نتیجه ای که نمی تونم باورش کنم .

- چی ؟

- این سیم خوشگل رو بهت قرض میدم تا بندازی دور گردن رئیس .

- مگه میشه ؟

- آره میشه . میدونی سر شاخه بودن یعنی چی ؟ حالا که رئیس داره رونمایی میکنه البته خیلی خیلی محدود ، نمیشه از همچین فرصتی گذشت . سر میز البته دورش رو کلی بادیگارد میگیرن . مثل همیشه . نمیشه که رئیس بدون بادیگارد هاش جایی بره اونم سر بازی آدم بزرگ ها . اما خوب مسلما اون بادیگارد ها تا توی اتاق خوابش همراهیش نمی کنن .

تازه روابط ذهنیم جهت دار میشن . از سنگینی مفهوم خوابیده پشت حرف هاش کمرم خم میشه . روی تیره ی پشتم عرق میشینه . این دیگه بازی کردن ، جاسوسی کردن یا هر چیز دیگه ای نیست . این قتله . قتل عمد . گرفتن جون یه آدم . اونم با این شیوه با این هربه . نه ... این دیگه ته دیوونگیه . صدام ضعیف و لرزون میشه .

- من نمی تونم .

- می تونی . مگه این که نخوای . که اون رو هم نمی تونی .

دوباره این سیم لعنتی رو با یه ذره جا به جایی به یادم میاره . خونی که روی گردنم خشکیده بود دوباره مرطوب میشه و قطراتش تا روی سینه ام راه باز میکنه . از چکه چکه کردنش توی یقه ام ته دلم خالی میشه .

- بردنت تا سر میز بازی با منه اما بقیه اش دیگه به هنر خودت بستگی داره . یه کم دلبری خرج کن هه ...

میخواهی یه کم از آرزو کمک بگیر . یا نه دوست داری خودم یه چیزهایی یادت بدم ؟

دلم آشوب میشه . به روی خودم نمیارم . سوالی رو که توی ذهنم رژه میره میپرسم .

- چرا خودت نمیری ؟

- همه چیز به سادگی یه تغییر قیافه نیست . چیزهایی هست که باعث میشه من نتونم نزدیک اون جا هم بشم .

یاد کپسول جی پی اس کاوه میفتم . این که میگفت هر جایی نمی تونم برم . وقتی کاوه یه کپسول داره ، مهرنوش که سابقه اش بیشتره هم باید داشته باشه . پس نمی تونه جایی بره که نباید !

مغزم شروع میکنه به تجزیه و تحلیل . یه بار به قتل نکرده متهم شدم و اون همه عذاب کشیدم . این بار اگر قرار باشه واقعا از روی قصد کسی رو بکشم که توانش رو هم توی خودم نمی بینم ، با عواقبش دیگه نمی تونم کنار بیام . حتی

اگر خودم با غده های نفرین شده ی سرطانی دست به گریبان باشم و رو به مرگ اما ترجیح میدم با آرامش بمیرم تا اینکه قبل از مرگ به استقبال زندگی توی جهنم برم .

مهرنوش از درگیری ذهنیم استفاده میکنه و خودش رو از لا به لای صندلی ها جلو میکشه و کنار دستم جا میگیره . تمام مدت چهار چشمی مواظبمه و بند رو مثل بندی که به یه صخره آویزونش کرده باشه نگه میداره . روی صندلی که جاگیر میشه با انگشت دست راستش روی زخم مرطوب گردنم رو لمس میکنه و رعشه ای به جوونم میندازه .

- قرار نیست تصمیمی بگیری که داری فکر میکنی . قراره فقط عمل کنی .

- من ... من از پشش بر نیام . با خودت چی فکر کردی؟

توی صورتم خم میشه و با دست چونه ام رو میگیره و وادارم میکنه تا سر بچرخونم . چشم های آبی این بار اصل اصلن و به قول آرزو گربه صفتانه بهم خیره میشن . با لذت به دست و پا زدن شکارش نگاه میکنه و با لحنی که بیشتر داره خودش رو ستایش میکنه لب میزنه .

- تو از اون هایی هستی که توی مواقع لزوم خوب چنگ و دندان نشون میدی . امتحانت رو خوب پس دادی .

راست میگه من امتحان قمار کردن رو با نمره ی خوبی پاس کردم . دوره ی توی دردرس انداختن خودم رو خوب گذروندم . من از آزمایش با چنگ و دندان از خودم محافظت کردن موفق بیرون اومدم . وای من ! وای من که نمی دونستم تمام مدت دارم امتحان میشم . یه موش آزمایشگاهییم و دارم تست میدم .

ولی این بار دیگه فرق میکنه . این بار دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم . همین فکر شجاعم میکنه . زیادی از حد شجاعم میکنه . من اون قدر کشیدم ، که حالا زیادی خسته ام . اون قدر خسته ام که فکر فریب دادنش رو از سرم بیرون میکنم . اون قدر درموندگی رو توی این بازی تجربه کردم که فکر لو دادنش به پلیس رو به مخیله ام راه نمیدم . با یه جسارت انتحاری همچنان موضع خودم رو حفظ میکنم .

- من آدم نمی کشم . نمی تونم .

- آدم ؟ ... تا جایی که میدونم توی دایره لغات تو امثال ما آدم محسوب نمیشیم . گذشته از اون خیالت راحت هیچ پلیسی به خودش زحمت نمیده دنبال قاتل یه عوضی بگرده . پیدات کنن تازه ازت تشکر هم میکنن .

حداقل نیمی از حرف هاش عین حقیقه اما من نمی خوام دستم رو آلوده ی این لجن کنم . فکر میکنم بذارفقط از برزخ تنگ این ماشین خلاص بشم . نزدیک مهرنوش که نباشم ، حتی اگر توی حبس خونگی بمونم وسط بهشت نفس میکشم . اصلا میرم و باقی روزهای نامعلوم عمرم رو توی همون انبار زیر زمین خونه ی کاوه سر میکنم . فقط بذار الان خلاص شم .

میدونم که راضی شدن یکباره ام شک برانگیزه . به ظاهر دل دل میزنم و نرم نرم پیش میرم تا دست ازم بکشه .

- نمی دونم ... من ... به همین سادگی که نیست . وگرنه یکی دیگه تا حالا این کار رو کرده بود .

- نه نیست اصلا ساده نیست . خیلی چیزها میخواد . یکیش انگیزه که تو داری .

لب هاش رو نزدیک صورتم میکنه تا نفس های داغش روی گونه ی یخزده ام شلاق بزنه . همه ی سعیش رو میکنه تا ترس رو به زیر پوستم تزریق کنه .

- یه خورده فکر کنی متوجه میشی . مثلا این که هر وقت اراده کنم رگت زیر تیغمه . یا اینکه همون جور که می تونم برای برادرت پول بفرستم ، می تونم نفسش رو بگیرم . یا مثلا ...

زیر و بم کردن صدایش موثر میفته و ضربان بالا رفته ی قلبم سر به جنون بر میداره . یاد اون بار میفتم که هادی زنگ زده بود و خواسته بود من رو ببینه . یادم میفته گفته بود کسی براش پول فرستاده . پس تهدیدهاش خیلی هم تو خالی نیستن .

توی همین لحظه صدای پاهایی همراه گفتگو و خنده ی دو نفر توی این کوچه ی مرگ زده طنین امید میندازه . مهربانش با احتیاط توی کوچه سرکی میکشه . توی سینه ام خم میشه و در سمت راننده رو باز میکنه . قبل از اینکه به خودم بیام با لگد از توی ماشین پرتم میکنه بیرون و با صورت روی آسفالت خیس خورده میفتم . درد توی تمام تنم می پیچه . صدای مهربانش نمک میشه روی زخمم .

- بهتره عاقل باشی . به پلیس خبر بدی خودت رو توی دردسر انداختی . به کاوه حرفی بزنی باعث شدی مدارکی که ازش توی نُت دارم رو، رو کنم . اون رو توی دردسر انداختی .

در ماشین رو مبینده .

ساعد دردناکم رو از زیر تنم بیرون میکشم . کف دستم رو به زمین تکیه میزنم و خودم رو بالا میکشم . استخون هام تیر میکشن .

مهربانش شیشه ی پنجره رو پائین میده و داد میزنه .

- واسه جزئیات کار باهات تماس میگیرم .

قبل از اینکه خودم رو جمع و جور کنم بعد از یه تک بوق ، پاش رو روی پدال گاز میداره و ماشین رو از جا میکنه .

درمونده و داغون خودم رو تا کناره ی دیوار میکشونم . بهش تکیه میزنم و پاهام رو توی سینه جمع میکنم . صدای قدم هایی رو که بهم نزدیک میشن میشنوم . اما صورت کسی رو که مخاطب قرارم میده نمی بینم . تمام نگاهم روی خط عبور ماشینیه که ظاهرا داره میره اما اومده تا دنیام رو زیر چرخ هاش له کنه . دست دست کنم باید منتظر شنیدن صدای خرد شدن استخون هام بمونم .

**

گاهی سرما یه جوری میره توی تنت ، یه جوری ریشه می دونه ، پا میگیره که دیگه به این راحتی ها بیرون بیا نیست . این جور وقت هاست که یه پشت گرمی میخوای که هم وجودت به وجودش گرم بشه هم دلت .

هنوز لرز توی تنمه . از راننده میخوام بخاری رو روشن کنه . توی صندلی عقب ماشین آژانس بیشتر فرو میرم و دندون هام رو روی هم فشار میدم .

وقتی مهربانوش با اون حال کف کوچه رهام کرد ، زن و مرد جوونی که صدای شوخی های عاشقانشون حکم نجاتم رو صادر کرد بود ، کمک کردن تا دوباره سر پا بشم . تا دم در خونه ی دختر خاله ی آرزو خودم رو کشوندم و به زحمت ازش خواستم برام از آژانس ماشین بگیره . قبل از اومدنم آرزو خوابیده بود و مجبور نشدم بابت اون جا بودنم و ماشین توضیحی بدم . حتی به نگاه های عجیب دختر خاله اش به خاطر لباس های خیس و گلیم هم توجهی نکردم .

دوباره گوشی موبایلم رو توی دستم فشار میدم و بی تاب منتظر تماس شاهین می مونم . یکی دو دقیقه بیشتر از وقتی که به اون شماره ی بی نام زنگ زدم نمی گذره اما این بار برای این مکالمه دقیقه شماری میکنم . اگر پای تهدید هادی وسط نبود این کار رو نمی کردم و بی خیال از کنار این ماجرا هم رد میشدم اما خودم می دونم که مهربانوش راحت می تونه گفته هاش رو عملی کنه .

پالتوی نمدارم رو از روی رون پام کنار میزنم و با کشیدن دست روی پام سعی میکنم به تن یخزده ام گرما منتقل کنم . گوشی که توی دستم می لرزه ، با این که آمادگی این تماس رو داشتم اما باز هم هول میشم . بی اون که به صفحه اش نگاهی بندازم کلید سبز رو لمس میکنم و بلافاصله گوشی رو به گوشم می چسبونم .

- الو ! شاهین ؟

صدای آشنایی که توی گوشم می پیچه به کسی که انتظارش رو میکشم تعلق نداره . از بی حواسی خودم حرصم میگیره و پلک هام رو روی هم فشار میدم .

- سلام .

- سلام سرگرد .

لحن به ظاهر گرم امیرعلی با شنیدن لفظ سرگرد از دهنم ، برمیگرده . نه تنها که صداش که حتی زبانش هم این دلخوری رو به روم میاره .

- چون منم بی حوصله شدی یا چون شاهین نیستم ؟

یکی دو تا سرفه می زنم و عامدانه از جواب دادن طرفه میرم تا این بحث بی خود کشدار نشه .

- حالتون چطوره ؟

- باید ببینمت .

به جمله ی دستورش دلم پائین میریزه . اولین فکری که توی سرم جرقه میخوره تهدیدهای مهنوشه . به خودم دلداری میدم که هنوز خیلی زوده برای صدمه زدن به هادی اما نگرانیم رو نمی تونم پنهون کنم .

- چیزی شده ؟

- باید حضوری صحبت کنیم . پشت تلفن چیزی نپرس .

دستی به پیشونیم میکشم و نگاه های مشکوک مرد مسن راننده رو که از شروع این مکالمه هر از گاهی از آئینه ی جلو براندازم میکنه ندید میگیرم . یه دو دوتا چهار تای ساده بهم میگه دیگه برای بیرون بودن از خونه فرجه ای ندارم .

- باشه . حتما توی اولین فرصت ...

- الان . بیا اون پارک اون دفعه ای .

- الان که دیر وقته . فردا صبح ...

با تحکم بی مثالی جمله هام رو قیچی میزنه تا حرف خودش رو به کرسی بشونه اما نمی دونه با این کارش چه آشوبی توی دل و ذهن من به پا میکنه .

- می دونم دیر وقته . به خاطر همین نمی گم بیای اداره . منتظرتم . ضمنا این خط رو هم همین الان خاموش کن .

قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم تماس رو قطع میکنه و من رو آشفته پشت خط جا میذاره . مستاصل نگاهی به صفحه ی خاموش گوشیم میندازم و مفصل انگشت هام رو میشکنم . با نگاه چند باره ی مرد راننده تصمیمم رو می گیرم . اگر امیرعلی بعد از مدت ها بهم زنگ زده یعنی پای یه مسئله ی مهم وسطه .

بی خیال شاهین میشم که هنوز زنگ نزده و به توصیه ی امیرعلی ، گوشیم رو روی حالت پرواز تنظیم میکنم . در همین حال به راننده سفارش میکنم تا تغییر مسیر بده .

راننده زیر لب غرغری میکنه و ابرو درهم میکشه . اما با گفتن " کرایتون رو کامل میگیرم " خیال خودش رو راحت میکنه .

یه لحظه پشیمون میشم و فکر میکنم کاش لااقل اول به خونه یه خبر می دادم اما بعد از ترس اینکه شاهین زنگ بزنه و اون هم چیزی بگه که بدتر بهم بریزم ، این فکر رو از سرم بیرون میکنم .

تا رسیدن به پارکی که یه بار با امیر علی رفته بودیم ، برای آروم کردن خودم باز به مفصل های بیچاره ی انگشت هام متوسل میشم .

کنار پارک که میرسیم ، قامت متوسط اما تو پر امیرعلی رو کنار ماشینی تشخیص میدم . کرایه رو حساب میکنم و بیرون میبرم .

این ساعت به جز سایه ی یکی دو تا معتاد ، سکوت وهم انگیز پارک رو چیز دیگه ای به هم نمی ریزه و درخت های آفت زده ی زمستون هراس مرموزی رو ناخودآگاه به آدم تلقین میکنن . رعشه ای ناگهانی سراپام رو میگیره .

دست هام رو توی جیب پالتوم فرو میبرم و قبل از اینکه کاملاً رو به روش قرار بگیرم نا آروم می پرسم .

- چی شده ؟

به ماشینش اشاره ای میزنه و در سمت کمک رو برام باز میکنه .

- بشینیم داخل حرف میزنیم . بیرون هوا سرده .

روی صندلی ماشین جا میگیرم و امیرعلی هم پشت رل میشینه . به طرفش می چرخم . توی اتاقک گرم ماشین هنوز هم احساس خوبی ندارم . صدای وز وز ریزی شنیده میشه که روی اعصاب تحریک شده ام خط میکشه . سعی میکنم به روی خودم نیارم و خودم رو فقط مشتاق شنیدن نشون بدم اما امیرعلی اولویت های دیگه ای داره .

- گوشیت رو خاموش کردی ؟

- آره .

- اما یه وسیله ی الکترونیکی روشن همراهته که روی سیستم های ماشین نویز میندازه . هر چی هست خاموشش کن .

به تمام این دم و دستگاه های پلیسی ، لعنتی میفرستم و این بار کلید پاور گوشی رو لمس میکنم . صدا بلافاصله قطع میشه و امیرعلی هم نفس بلندی میکشه . بی قرار میگم .

- میگی چی شده یا نه ؟

- به شاهین زنگ زده بودی . باهات تماس گرفتن ؟

- نه ! گفتم گوشی رو خاموش کن منم بلافاصله گذاشتمش روی حالت ...

باقی جمله ام رو میخورم . یه لحظه فکر میکنم توی هواپیما هم گذاشتن گوشی روی این حالت برای عدم تداخل امواجش با سیستم های پرواز کافیه اما الان باید گوشیم رو حتما خاموش میکردم ؟ اصلاً من تا به حال درباره ی شاهین با امیرعلی حرف زدم ؟

به حالت سوالی چشم هام زیر نور رنگ پریده ی چراغ سقف ماشین پوزخندی میزنه و میگه .

- می دونستم مهربانوش نمی تونه خوب توجیبهت کنه که کاری جز اون چیزی که برنامه ریزی شده نمی تونی انجام بدی .

حرفش ضربان رو از قلبم میگیره . نفس توی سینه ام گره میخوره . توی یه لحظه بدنم به نقطه ی انجماد می رسه . این دیگه ترسناک ترین کابوسیه که توی تمام عمرم دیدم . به خشک شدنم لبخند ملایم خبیثی میزنه و آرامه ادامه میده .

- بین دختر خوب ! خانواده ی تو همین الانش به حد کفایت مشکل دارن ، پس براشون دردرس جدید نتراش .

میخوام از این خواب بد بیدار شم . توی یه حرکت آنی به طرف در ماشین خیز برمیدارم اما اون از من سریعتر عکس العمل نشون میده و قفل مرکزی ماشین رو میزنه .

- هما ! اول به حرف های من گوش کن . بعدش می تونی تصمیم بگیری . یا کاری که ازت خواسته شده رو انجام میدی و بعدش برای همیشه آزادی تا بری یا الان میری اما به زودی با حکم جلب میان سراغت .

کلمه هایی که به زور میخواند توی مغزم فرو کنه برام هیچ مفهومی ندارن . با صدایی که بیشتر شبیه به جیغ جیغ پرنده های توی قفس افتاده است ، فریاد میکشم .

- هیچ غلطی نمی تونی بکنی .

با آرامش دیوانه کننده ای به شک میندازتم .

- مطمئنی ؟

سکوتم رو که می بینه لب هاش از سر رضایت کش میان . ته دلم پیچ میخوره . نه مطمئن نیستم . وقتی این برق توی چشم هاشه ، وقتی مهرنوش به راحتی میذاره برم ، یعنی حق ندارم مطمئن باشم . لیم رو به دندان میگیرم و با وحشتی که هنوز انکارش می کنم ، بهش چشم میدوزم .

- حتما خبر رو خوندی ، خبر ترور سید مرتضوی رو میگم .

یاد اون تیکه روزنامه ی نفرین شده میفتم . نه ! این نمی تونه باشه . نمی تونه این قدر بد باشه !

- هنوز دارن دنبال قاتلش می گردن . مدارکش هست اما فعلا قاتلش نیست . البته فعلا .

با اعتماد به نفس دروغینی صدای خشارم رو به کمک میگیرم تا هر اتهامی رو محکم پس بزنم .

- نمی تونین به من ربطش بدین .

- جدا؟! اما خوب یه اسلحه هست که اثر انگشت تو روشه و خیلی واضح این ادعات رو رد میکنه .

- نه نیست ! بلوف میزنی .

صدام بالا رفته . داد میزنم تا لرزش همه ی وجودم رو پنهان کنم . به خودم دلداری میدم که فقط میخواد بترسوتتم . فقط میخوان تهدیدم کنن تا رام بشم . خطم رو کنترل میکرده و فهمیده خام نمیشم و می خواد تا این جووری خفم کنه .

- چرا هست ! یه اسلحه کمری p226 به این ابعاد . تیره رنگ . وزنش هم ...

روی دستش که دازه های اسلحه رو نشون میده خیره می مونم . به نگاهم پوزخند صداداری میزنه و با تمسخر بی مثالی سری تکون میده .

- البته شنیدم وقتی دستت گرفتیش که خشاب نداشته . خوب نباید خاطره ی درستی از وزنش داشته باشی .

توی گوش هام یه سری ناقوس بی رحمانه شروع به نواختن می کنن . اسلحه ی بدون خشاب ! یه تیکه فلز قطبی که بوی مرگ ازش بلند میشه . یه تیکه فلز که قرار بود از چنگ مهربنوش متجاوز نجاتم بده و نمی دونستم قصدش اینه که جایی به جز اون پارکینگ طبقاتی تاریک ، زندگی رو نشونه بره .

حتی وقتی بین ماشین ها مهربنوش مثل یه انگل داشت شیریه ی وجودم رو می مکید اکراه داشتم از کشتنش . اسلحه رو ازش گرفتم تا بزمنش نه اینکه دستم رو به خونش آلوده کنم . نمی دونستم این اسلحه بعد ها ممکنه بشه مدرک جرم نکرده .

با صدای رو به خاموشی رفته ای ناامیدانه ضجه میزنم .

- هیچی رو نمی تونین ثابت کنین .

امیرعلی بیشتر رو بهم می چرخه و سرش رو تا خط چشم هام پائین میاره تا با نفوذ بیشتری حرف بزنه .

- میدونی یه قصه این وسط هست . قصه ی یه دختر زرتنگ و یه پلیس عاشق . خیلی جواب میده .

بی اختیار خودم رو عقب میکشم . کم کم اون قدر عقب نشینی می کنم تا به بدنه ی در ماشین می چسبم . سرم به شیشه میخوره و چونه ام رو بالا میارم . امیرعلی با طمانینه قصه اش رو ادامه میده و هر لحظه بیشتر به روحم پنجه میکشه .

- پلیسه خواستگاری دختره هم رفته . همه می دونن . دختر هم محل کارش زیاد می اومده حتی خودش رو جای نامزدش هم جا زده بوده ، ... یکی از همکارام هم تائیدش میکنه . سروان احمدی . یه خورده فکر کنی یادت میاد . دیدیش . خوب با این اوضاع خیلی سخت نبوده که دختر به اون اسلحه های سازمانی مکشوفه که توی درگیری با برادر سابقه دارش دست پلیس افتاده دسترسی داشته باشه . این دختر خودش هم سابقه ی روشنی نداره . می دونی یه بار متهم به فریب پلیس و مشارکت در قتل یکی از اعضا یه سازمان مخوف قاچاق بوده که قصد همکاری با پلیس رو داشته . گذشته از این ها یه شاهد معتبر هم هست . کیوان سالارکیا . این دختر با مهارت اطلاعات لازم رو از زیر زبون

این شاهد بیرون کشیده بوده و از زمان امکان سفر شخصی سید مرتضوی که البته کس دیگه ای ازش با خبر نبوده اطلاع داشته .

انگشت های یخ بسته ام به گلوب چنگ میزنم . برای گرفتن یه نفس ، یه کم اکسیژن ، تقلا می کنم اما انگار هوای مسموم این اتاقک لعنتی قصد جوونم رو کرده . تیکه های پازل ذهنیم خیلی دیر کنار هم چیده میشن و شکل یه تصویر درست رو به خودشون میگیرن .

توی اتاق بازجویی ، سرهنگ که از اتاق بیرون رفت ، میکروفن رو خاموش کرد و بهم گفت اگر ازم خواستن با پلیس همکاری کنم زیر بار نرم . وقتی توی اون دو روز برزخی مدام سوال و جواب میشدم ، بهم خرده میگرفتن که اگر ریگی به کفشم نیست چرا باهاشون همکاری نکردم !

نگاهم از صورت خونسردش کنده نمیشه . این خونسردی رو تا به حال توی چهره اش ندیدم . انگار همه چیز رو خیلی خوب طرح ریزی کرده که دیگه عصبی نمیشه !

- نگاه کنی همه چیز هست . منطق روایی ، مدرک و آلت قتاله و شاهد . برای موقع قتل هم شاهدهی نداری .

چشم های ناباورم گشاد میشن . رد اون سیم لعنتی ای که مهرنوش دور گردنم انداخته بود رو مثل حلقه ی داری که آماده اعدام باشه حس میکنم .

اون روز ، اون روز جهنمی کی بوده ؟

- داری فکر میکنی که اون موقع کجا بودی ؟ یادت نمیداد ؟ مهم نیست من می دونم . بی خود تلاش نکن . یکی بوده تا قدم به قدم همراهت باشه که مطمئن بشیم شاهدهی نداری .

اون زن های چادری که گاهی حس میکردم تعقیب میکنن ، حالا از شکل یه توهم پارانوئیدی خارج میشن و رنگ واقعیت به خودشون میگیرن . قدم به قدم ...

فشار ناخن هام روی پوستم به حدی می رسه که زخم خشک شده ی گردنم رو دوباره تازه میکنه . خیزی خون ، انگشت های سردم رو گرم و مرطوب میکنه . من با دست های خودم خون خودم رو ریختم . با دست های خودم ، خودم رو توی قعر این چاه انداختم . کی باور میکنه ؟ کی ؟

- می تونی بری و این حرف ها رو برای شاهین یا هر کس دیگه ای تعریف کنی . اما قبلش بهتره یه کم فکر کنی . ما این همه مدرک علیه تو داریم اما تو چی داری ؟ حتی یه نوار ضبط شده از مکالمه ی الانمون هم دستت نیست . می تونم به راحتی ادعا کنم که فهمیدم دزدی اسلحه کار تو بوده و ازت خواستم تا برش گردونی و تو هم خواستی تا دست پیش بگیری . نهایتش برای من یه توییخه و برای تو چوبه ی دار !

نگاهم مثل مرغ پر کنده توی خیابون خلوت خیس ، زیر بارونی که دوباره نم زده می دونه . امیرعلی بی انصافی رو تکمیل میکنه وقتی روی زخم هام نمک می پاشه . روح نیمه جوونم رو با هر جمله اش مثله می کنه .

- وای هما! یه قتل سیا * سی! کمر بابات خرد میشه. مادرت رو بگو با اون حال پریشونش. بدتر از همه به سر برادر کوچولوت توی زندان چی میاد؟

- خفه شو!!!

صدای فریادم توی گوش خودم پژواک میگیره. باز هم اون صدای چنندش آور پوزخند و بعد هم تیک قفل مرکزی ماشین که امیرعلی به روم باز میکنه. بالافاصله چنگ میندازم تا در روباز کنم که بازوم توی حصار پنجه ی امیرعلی گیر میفته. دلم نمی خواد حتی سرم رو برگردونم.

- خوب فکر کن. من چیزی از دست نمیدم اما تو چی؟

همین که فشار دستش کم میشه، خودم رو بیرون میندازم. اون هم بی توجه از کنارم رد میشه. موقع رد شدن گل و لای مونده توی چاله های خیابون رو به روم می پاشه. سراپا خیس میشم اما سرمایی حس نمی کنم. تنم، روحم، تمام هست و نیستم کرخت شده.

درخت ها،... با شاخه های کوتاه و بلند... با قامت های فخر فروش... برای درخت ها بهار و پاییز و زمستون فرقی نداره. درخت ها هر چقدر هم که سرد باشه، برف بیاره یا بارون، یا وسط فصل پر درد زایش، بهار، بازم توی زمین ریشه دارن. دلشون به ریشه هاشون گرمه که کسی نمی تونه اون ها رو از خاکشون جدا کنه. نگاه کردن به این درخت ها که انگار دست طرف آسمون دراز کردن حس خوبی بهم میده.

اون شب نحس که خیس و رنجور به خونه برگشتم انتظار یه طوفان اساسی رو می کشیدم. دیر شده بود و مطمئن بودم بابا برگشته. دیر شده بود و من حتی گوشیم خاموش بود. خودم آشفته بودم و تحمل یه تلنگر رو هم نداشتم چه برسه به تویخ و خشم.

پام که به خونه رسید از تفاوت دمای ایجاد شده بین یخبندون بیرون و خونه ی گرم، لرزی مثل بید تمام تنم رو گرفت. سرم پائین بود و نمی تونستم به صورت هایی که دم در برای رسیدن و دیدنم صف کشیده بودند نگاه کنم.

سکوت خونه که کشدار شد، شهامتم رو جمع کردم و سرم رو بالا آوردم که چشمم افتاد به مامان که دستش رو جلوی دهنش گرفته بود تا صدای جیغش رو خفه کنه. بابا یه کم عقب تر ایستاده بود و ظاهر از جنگ برگشته و شکست خورده ام رو متعجب و ناباور نگاه میکرد. این بین هیوا بود که زودتر صداش رو پیدا کرد.

- هما! تریلی از روت رد شده؟

چونه ام میلرزید و ضعف توی وجودم بیداد می کرد. نمی تونستم بگم آره روحم زیر بار یه تریلی مشکل له شده. با قدم هایی بلندی که هر لحظه از ترس سست شدن و شکستن، شتاب بیشتری می گرفتن، خودم رو به اتاقم رسوندم.

با همون لباس ها روی تخت نشستم و پاهام رو توی بغل گرفتم . به دقیقه نرسید که مامان ، نگران کنارم نشست . دست هام رو گرفت و شروع کرد به دلداری دادن .

- چی شده ؟ کی این بلا رو سرت آورده ؟

جوابم سکوت بود . اصلا جوابی برای این سوال وجود نداشت . مامان هم اون چه که به خیال خودش دل دخترش رو شکسته بود برداشت کرد .

- به جهنم ! لیاقت نداشته . چیزی که زیاده توی این دنیا پسر . اما هر کسی لیاقت تو رو نداره .

اشک چشم هام رو پر کرد . فکر کردم چرا نباید دلنگرانی های من از جنس بقیه ی دخترها باشه ؟ یاد اون موقع افتادم که امیرعلی اومده بود خواستگاری و من ساده لوحانه فکر میکردم اگر بهش جواب مثبت بدم می تونم زیر یه سقف آرامش ، باهاش آینده ام رو تضمین کنم . خیالات خامم چه زود سوختند !

قطره های بی اجازه ای گونه هام رو شستن و من تسلیم شدم . مگر دل یه آدم چقدر جا داره ؟ چقدر تحمل داره ؟ یه مشت گوشت که بیشتر نیست . دقیقا اندازه ی یه مشت . مشت من که هر روز داره آب میشه . کوچیک میشه .

صدای قدم رو رفتن های بی تاب بابا رو تا پشت در اتاق می شنیدم و هیوا رو می دیدم که از همون دورترین جای ممکن توی اتاق سرک میکشید .

اشک ها روی صورتم جولان میدادن . می خواستم جلوشون رو بگیرم اما نمیشد . مامان بغلم کرد . مثل بچگی هام با خودش نئنو وار تکونم داد . یه کم ، یه کم این مشت له شده و خون آلود رو براش باز کردم تا مثل اون وقت ها که زخمی از توی کوچه برمیگشتم و اون با محبت زخم هام رو میشست ، روی این جراحت مرهم بذاره .

گفتم دکتر بودم . دروغ که نگفتم ، دکتر رفته بودم اما نه اون شب . گفتم جواب آزمایشاتم مشکوک بوده . نگفتم که شک قریب به یقینه . گفتم خسته ام اما نگفتم از چی . گفتم و این بار مامان بی حرف از مادرانه هاش برام مایه گذاشت .

آغوش تنگش سست شد اما رهام نکرد . دست هاش سرد شد اما پشتم رو به نوازشش گرم کرد . رنگش پرید اما پیشونیم رو بوسید و روی تخت خوابوندم . پتو رو روم کشید و دوباره ریشه های خشکیده ام رو توی خاک خونه کاشت .

حالا که حساب میکنم نمی دونم چقدر از اون ساعت گذشته . به ساعت این دنیا زیاد نیست . یکی دو روز شاید اما به ساعت من یک قرن زمان برده این روزهای آخر زمستون .

بی خوابی های بابا ، چشم های سرخ مامان که ازم می دزدشون و دو دو زدن نگاه های هیوا یا حتی پیچ پیچ های تلفنی که می دونم بیشتر اوقات بهنام پشت خطه هم نمی تونن از احساس سبکیم کم کنن . این ریشه ها حتی وسط طوفان من رو سر پا نگه می دارن .

گوشی خاموشم رو روشن نکردم . جواب تلفن هیچ کس رو ندادم . پام رو از در خونه بیرون نداشتم . فقط توی سکوت و سکون منتظر موندم . قبول کردم که این بار کاری ازم برنمیاد . این بار می خوام بازی رو به بقیه بسپرم . هادی رو به خدا و خودم رو به سرنوشت .

اما امروز وقتی فهمیدم بابا به بهانه ی دردرس ساز شدن ماشین و در اصل به خاطر هزینه های احتمالی بیماری من میخواد ماشین رو بفروشه طاقت نیاوردم . هر چی خواستم مانعش بشم نشد . خواستم حداقل همراهش پیام تا مبدا زیر قیمت ماشین رو رد کنه . حداقل خودم میدونم که این کار بی فایده است . امروز نه ، فردا ، کسی میاد و من رو از این خاک میکنه و دست بسته می بره . دیگه به هیچ پولی هم احتیاج ندارم .

توی پارکینگ به بهانه ی خستگی روی صندلی عقب دراز کشیدم و با شال بافتم روم رو پوشوندم . این جوری کسی نمی تونست من رو ببینه و بی هیچ هراسی می تونستم توی آخرین روزهای آزادیم نفس بکشم . حالا دارم عبور درخت ها رو از شیشه ی ماشین تماشا می کنم . شاید هم گذر خودم رو از کنار درخت ها . کی می دونه ریشه های کدومون عمیق ترن ؟

بابا تا اون سر شهر میره تا به یه نمایشگاه آشنا برسه .

نمایشگاه ماشین رو دوست دارم . بهم آرامش میده . از ماشین پیاده میشم و لا به لای اتاقک های آهنی چهارچرخ قدم میزنم . بابا با صاحب نمایشگاه سر و کله میزنه و من توی دفتر نمایشگاه کنار پنجره ی شیشه ای که دفتر رو از فضای ماشین ها جدا میکنه می ایستم . دست هام رو روی سینه چلیپا میکنم و فکر میکنم این آهن پاره ها گاهی از آدم ها بهترن .

نگاهم روی دیوارهای دفتر می چرخه . کنار پوستر ماشین های کمیاب متوقف میشم . یاد اون ماشین های مینیاتوری اهدایی کاوه میفته و ناخودآگاه نفس عمیقی میکشم . مشامم هم مرور خاطراتم رو تکمیل میکنه و عطری مجاری تنفسیم رو میسوزونه . یه عطر ، یه صدا ، یه کلمه ، اصلا هیچی ، یه بهانه ، کافیه برای یاد آوری .

فکر میکنم جنون که میگن همینه . این که کسی که باید کیلومترها ازت دورتر باشه رو کنارت توی یه نقطه ی غیر قابل پیش بینی از شهر حس کنی . به دیوونگی های خودم میخندم .

- بله دیگه ! شما این جا میخندی من بیچاره نگرانم که چی شده غیب شدی ! بایدم بخندی ...

با شنیدن صدایش درست از کنار گوشم از جا میپریم . برمیگردم و چشم توی چشم توهم حقیقت زده ام خیره میشم .

- کاوه !!! ???

- منتظر کس دیگه ای بودی ؟

به جای اینکه بخوام به حضور خنک و ملمسش فکر کنم ، سر میگردونم و از توی شیشه ها دنبال بابا چشم چشم میکنم .

- نگرد. دیدم که با صاحب نمایشگاه رفتن بیرون.

لعنت به من همیشه توی بهترین لحظه های زندگیم ترسیدم. ترسیدم و دل سست کردم. ترسیدم و یادم رفته لذتتون رو مزموه کنم.

نفسم رو بیرون میدم و دوباره به سمتش برمیگردم. چند روزه ندیدمش و الان که جلوی روم ایستاده، میفهمم دلتنگیم چه عمق خفقان آوری داشته. ریه هام رو از عطرش حریصانه پر میکنم. سعی میکنم به چشم هام یاد بدم چطور ازش عکس بگیرم. ریزین و شفاف. مثلاً حواسم هست که دو تا چین کوچیک کنار چشم های مهربون شده اش به تازگی اضافه شده. از همه چیز ذخیره برمیدارم. جوری که به درد روزهای تنهاییم بخوره. شاید امروز باشه یا فردا. کی می دونه کی این مهلت چند روزه تموم میشه؟ حتی فکرش هم توی گلو م گره میزنه.

کاوه که شاهد سکونمه، دستش رو جلو میاره و چند تا تار بازیگوش موهام رو که کنار صورتم آشفته شدن مرتب میکنه.

- خوب! جوجه رنگی! میشه بگی چرا چند روزه تلفنت خاموشه؟ سفارش میکنم زنگ بزنی خونتون، خبر بگیرم و بعد میگن خانوم تشریف ندارن؟ چی شده؟ هووم؟

یه لحظه دوباره از پنجره بیرون رو نگاه میکنم و وقتی بابا رو نمی بینم، سرم رو عقب میکشم تا نگاهش توی چشم هام برگرده. به خودم نهیب میزنم "دیوونگی بسه هما".

- این جا چه کار میکنی؟

- انتظار داشتی چه کار کنم؟ غیب شده بودی اومدم دنبالت.

همزمان دستم رو میگیره و با آویز دست بندی که بهم هدیه داده و حالا شده بند جوونم بازی میکنه. انگشت هاش لا به لای انگشت هام قفل میشن. دستم رو میکشه تا یه کم بهش نزدیکتر شم و بعد با لحنی که جدی شده میپرسه.

- چی شده؟

مضطرب دوباره فاصله ی قبلی رو بین خودمون میندازم و اطراف رو از زیر نظر میگذرونم. میخوام اعتراض کنم به این جا بودنش. می ترسم بابا ببیندش و بعد مشکلی پیش بیاد. تو این شرایط عکس العمل بابا رو نمی تونم پیش بینی کنم. دلم نمی خواد بیشتر از این تشنج ایجاد کنم.

کاوه مصرانه چونه ام رو میگیره و وادارم میکنه تا نگاه گریزونم رو به دل نگاهش بسپرم. این جوری تسلط بیشتری روم میگیره.

- قرار نیست جواب من رو بدی؟

- الان نه! برو بهت زنگ میزنم.

- قرار نبود الان جواب بگیرم تا این جا نمی اومدم .
- کلافه چونه ام رو آزاد میکنم و با بند کیفم مشغول بازی میشم .
- اصلا تو از کجا سر و کلت پیدا شد ؟
- وقتی قرار باشه پیدات کنم ، پیدام میشه .
- چشمم به بابا میفته که با مرد میانسالی به داخل نمایشگاه برمی گرده . ناخودآگاه یه قدم از کاوه دور میشم . جواب های صریح و سر راست میدم تا زودتر خلاصه اش کنم .
- مهربانش اومده بود سراغم .
- ابرو در هم کشیدنش رو می بینم . اما توجهم بیشتر روی باباست که نرم نرم هم قدم با مرد داره به سمت دفتر میاد . نمی دونم باید کاوه رو چطور بهش معرفی کنم . اصلا باید این کار رو بکنم یا نه .
- فکر میکردم قراره این چند روز که نیستم ، تنها جایی نری .
- چه میدونستم مهربانش ، زنونه می پوشه .
- چی ؟
- دستش رو شونه ام میشینه و فشاری بهش وارد میکنه تا تمام توجهم رو بگیره .
- توی شرکت قبلا هم می اومد . فقط نشناخته بودمش . باید تو هم دیده باشیش .
- محاله . وگرنه ... چی می خواست ؟
- چشمم به بابا و مرده که دارن دم در سر این که کدوم زودتر وارد شن باهم تعارف میکنن و گوشم پر از صدای مهربانشه . وقتی تهدیدش درباره ی خودم اون قدر سفت و سخت بود و فکر همه چیزش رو کرده بودن پس برای کاوه هم می تونه دردسر ساز باشه . تحمل این یکی رو ندارم . تحمل زخم زدن به کاوه رو ندارم . دل دل میکنم برای گفتن یا نگفتن .
- بابا که توی دفتر پا میذاره میخوام از کاوه دور بشم اما اون از روی قصد کنار دیوار شیشه ای گیرم میندازه و توی صورتم خم میشه .
- گرد شدن چشم های بابا رو میبینم . دندون هام رو روی هم فشار میدم و بی اون که به روی خودم بیارم می پرسم .
- چی شد بابا ؟
- بابا هنوز داره فاصله ی من و کاوه رو تخمین میزنه و به حالت صمیمی ایستادن کاوه زل زده که اون خودش رو زودتر بین صحبتمون دخالت میده .

- پدرتون هستن خانم به منش ؟

بی اون که منتظر جواب من بمونه با یه نقاب موقر به طرف بابا میره و دستش رو به سمتش دراز میکنه.

- خیلی خوشحالم از دیدنتون آقای به منش .

بابا مردد دست کاوه رو میگیره امام چیزی نمی گه ، انگار هنوز منتظر توضیح منه . پرسشگر نگاهم میکنه که کاوه خودش این زحمت رو به دوش میکشه .

- من ستاری هستم . افتخار داشتم یه مدت با خانم به منش همکار بودیم .

خیال بابا که راحت میشه ، شروع میکنه به احوالپرسی . کاوه توی جلد فریبنده و متقاعد کننده اش فرو رفته و حسابی داره دلبری میکنه . یه کم آسوده میشم .

وقتی مخاطب قرارم میده تازه متوجه میشم که اصلا مکالمشون رو نشنیدم .

- نگفتین خانم به منش . سفارش آقای حسن پور چی بود ؟

طوری داره از مهرنوش و خواسته اش حرف میزنه انگار یه سفارش ساده ی تجاریه که هر روز باهاش سر و کار داره . شاید هم برای اون این طور باشه برای من اما عادی نیست . نفسم رو مقطع بیرون میدم . به چشم های سیاهش خیره میشم . جون میدم براشون و ازشون جون میگیرم . نمی خوام یه لحظه به اون چیزی که ممکنه بهش صدمه بزنم فکر کنم .

- مشکلی نبود . حل میشه .

- به هر حال به عنوان مدیر شرکت ترجیح میدم در جریان امور باشم .

- یه فرصت بهتر گزارش کارش رو براتون میفرستم .

به وضوح ندیده اش میگیرم و به سمت بابا می چرخم . لبم رو به دندان میگیرم و برای فرار از این چهاردیواری به نگاه های جدی بابا التماس می کنم .

- چی شد بابا ؟ بریم ؟

نمی دونم نگاه هام حرف زدن بلد نیستن یا از اون دختر بابا که با نگاه هاش التماس میکرد لباس های روغنی و کثیفش رو از چشم مامان پنهان کنه خیلی دور شدم که بابا صدام رو نمیشنوه .

- نه فعلا . یه کم هنوز کار داریم .

کاوه یکی از دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو میبره و با اعتماد به نفس کامل توی ژست بیزنس منی مجاب کننده اش فرو میره .

- پس اشکالی نداره اگر تو این فرصت یه گزارش شفاهی بهم بدید!
- جلوی بابا و صاحب نمایشگاه و کارگرس که اصرار داره چای های نه چندان خوش رنگش رو بهمون تعارف بزنه ، داره آمرانه جلوم قد علم میکنه ، طوری که حس میکنم لای منگنه نگاه های بقیه تنگی نفس گرفتم . نمی تونم از جواب دادن طفره برم . به بهانه ی صاف کردن گلوم یه کم ذهن درهم ریخته ام رو مرتب میکنم .
- یه گیم بود . قبلا شرکت خودشون طرحش رو زده . اما ظاهرا با قانون کپی رایت مشکل دارن . می خوان من براشون رئیس سهند رایانه رو از کار حذف کنم .
- خودم هم نمی فهمم دارم چی میگم اما کاوه قیافه اش درهم میره . بابا که فکر میکنه یه صحبت نرمال کاری درجریانه ازمون چشم میگیره . با جا گرفتن صاحب نمایشگاه پشت میزش و نشستن بابا روی صندلی پیش روش ، صدای کاوه هم تا حدی که به گوش اون ها نرسه پائین میاد .
- پس بالاخره میخواد نیتش رو درباره ی من عملی کنه ! اما چرا تو ؟
- چون همین الانش به حد کفایت برام مدرک سازی کرده تا بتونه به یه قتل دیگه متهم کنه . اونم کی ؟ سید مرتضوی !
- چطوری ؟
- خیلی راحت.... صبر کن ببینم یعنی چی که نیتش درباره ی تو ؟
- به جای جواب به سوالی که داره توی مغزم رژه میره یکی از صندلی های نزدیک بابا رو انتخاب میکنه و روش میشینه . طوری خودش رو مشتاق بحث بابا و مرد مقابلش میکنه که دیگه نتونم ادامه بدم .
- نزدیکتر میرم و شیوه ی خودش رو درپیش میگیرم . بلند مخاطب قرارش میدم .
- توی قرارداد حسن پور نکته ای هست که برای شرکت ایجاد مشکل کنه ؟
- به کارم پوزخندی میزنه و لحن ناخودآگاه تهاجمی شده ام رو که حتی بابا رو متعجب کرده نشنیده میگیره .
- نه . فقط بهترین شیوه امنیتی و نظارتی شیوه ی حلقه است .
- گیج و مات نگاهش میکنم که نگاه اون هم تیره و مه زده میشه . با حالتی که ضربانم رو میگیره ادامه میده .
- دست راست دست راست باش !
- وای ! وای ! وای من ! جوون از پاهام فرار میکنه . بی حال روی صندلی پشت سرم میفتم . مثل کسی که هنوز هم ضربه ای رو که خورده باور نکرده نمی تونم بند نگاهم رو ازش ببرم . چرا همه ی چیزهای بد یک دفعه آوار میشن سرت ؟ چرا بدبختی ها با هم قرار نمیدارن تا یه کم مجال بابت نفس گرفتن بهت بدن بعد مشت هاشون رو توی صورتت بکوبن ؟

نگاهم روی تنش بالا و پائین میره و فکر میکنم رئیس هیچ کس ندیده ، که همیشه باید دورش پر از بادیگارد باشه ، که مهربونش میخواست راه و رسم راه پیدا کردن به اتاق خوابش رو یادم بده ، که ... که من هنوز هم نمی تونم به خودم بقبولونم همین قامت بلنده که الان نگران جلوی روم ایستاده جمله ها توی ذهنم کامل نمیشن . حس از تنم رفته . مهربونش قصد جوون ، جوونم رو کرده . نمی تونم حس کنم اما می دونم بدنم به دمای انجماد رسیده . چطور ازم انتظار داشتن گرمی زندگی رو از تن کاوه بگیرم ؟ بابا رو کنار کاوه میبینم که پیش روم ایستاده و داره لب میزنه اما صدایی نمی شنوم . وای اگر به گوش مهربونش برسه که اون هدف دور از دسترسش این قدر بهش نزدیکه !

بابا لیوان آبی رو به لب هام نزدیک میکنه و یه کم از مایع درونش رو به حلقم میریزه . راه گلوم انگار باز میشه . اما هنوز هم نمی تونم صداهای اطرافم رو تفکیک کنم تا حرف هایی رو که بین بابا و کاوه رد و بدل میشه بفهمم .

دست بابا روی شونه ام میشینه و من هنوز دارم سعی میکنم نگاهم رو از کاوه بکنم . بدحالیم رو میذارن به حساب جسم بیمارم و بابا کنار گوشم زمزمه میکنه .

- می تونی بلند شی ؟ بریم دکتر بابا ؟

سری تکون میدم تا وانمود کنم حالم خوبه . بابا میره تا ماشین رو بیاره درست جلوی در نمایشگاه و کاوه توی صورتم لب میزنه .

- نگران نباش . همه چیز درست میشه . کارت تقریباً تمومه . با بابات هماهنگ میکنم زودتر از این جا بری .

لب هام قفل شدن و هیچ چیزی به زبون که هیچ ، به ذهنم هم نمی یاد برای گفتن . فقط به کاوه که کمک میکنه تا سوار ماشین شم و لحظه ی آخر کارتتش رو به بابا میدم مبهوت نگاه میکنم .

سرم رو به شیشه ی سرد ماشین تیکه میدم و باز چشم هام رو به درخت های عریان و سرمازده می دوزم . آخ ! حس میکنم ریشه هام درد میکنن . انگار کسی داره پای این ریشه ها سم می ریزه .

گاهی اوقات هر کاری میکنی ، هر کاری میکنی تا به اون هایی که برات عزیزن نزدیک بشی . می دوئی ... می دوئی ... اما به جای رسیدن ازشون دور میشی . حالا شده حکایت این روزهای ما .

حالم که بهتر شد ، اون قدر که بتونم یه گوشی تلفن رو توی دستم نگه دارم به کاوه زنگ زدم . پشت تلفنی که مطمئناً خطش کنترل میشد نمی تونست حرفی بزنه . پشت سیستمی که آی پیش مونیتور میشد نمی تونست ایمیلی برام بفرسته . هیچ راهی نبود تا بتونم چیز بیشتری ازش بفهمم . لعنت به این همه ابزار به درد نخور .

این تکنولوژی لعنتی به چه درد میخوره وقتی نمی تونی باهاش هیچ کاری بکنی ؟ وقتی فقط میشه بند و بیشتر به دست و پات می پیچه . لعنت به هر چی فن آوریه که آورده هاش فقط این دنیا و فاصله هاش رو کش میاره .

کاوه از پشت همون خط همیشگی تلفن ، فقط گفت نگران نباش ! اون می گفت نگران نباش و من نگران تر میشدم . اون میگفت نترس و من بیشتر دلم می لرزید . آخه چقدر دردناکه که قلبت جایی دور از تنت بزنه و تو نگران تپش هاش باشی ؟

سخت نبود کنار هم چیدن دانسته هام برای ترس از ندانسته هام .

سخت نبود بفهمم مهربانوش با اون ظاهر زنونه توی شرکت چه کار میکرده . می اومده تا طرح هاش رو اجرا کنه . می اومده تا همدست و زیر دستش رو هدایت کنه . نمی دونم بیگی رو از قبل می شناخته یا اون هم مثل من یه مهره ی اجباری سیاه بوده . هر چی بوده ، هر دو با هم حساب ها رو خالی کردن . می دونستن که ته این حساب ها به رئیس مجهول می رسه . فقط نمی دونستن که دست توی جیب کاوه می کردن . می دونستن که شرکت کاوه پوشش سازمانه و حتی یه جور پول شویی توش انجام میشه اما نمی دونستن این دست راست سهند ، کنار سهند ایستاده تا بتونه راحت به روند کارش نظارت کنه و گرنه ... می خواستن رئیس ندیده و نشناخته رو بابت بدهی به سازمان بکشونن پای میز بازی و بعد به قول خودشون حذفش کنن . نمی دونستن این دور از ذهنشون درست کنارشون ایستاده .

سخت نیست بفهمم من نباشم کس دیگه ای جام رو پر میکنه و اون وقت ... به پر کردن این جای خالی توی ذهنم فکر هم نمی کنم . اگر این جای خالی رو پر کنم از زندگی خالی میشم .

فکرم میره سمت کسی که نباید .

سردرگم کلی باخودم کلنجار میرم . توی تاریکی شب ، اتاقم رو بالا و پائین میکنم . تاریک ترین زوایای ذهنم رومی گردم . دیگه جایی برای اشتباه ندارم .

هیوا که کلافه شده از صدای قدم رو رفتن های من ، سرش رو از زیر پتوش در میاره و شروع میکنه به غرغر کردن .

- خواب نداری باید مزاحم بقیه بشی ؟ بابا من فردا باید برم مدرسه می خوام بخوابم . یه جا بشین خووو .

به شنیدن صدایش از جا می پرسم و دنده به دنده شدنش رو تماشا میکنم . انگشت هام رو می چسبم تا مفصلشون رو بشکونم اما از سرو صدا کردن پشیمون میشم . یه فکری ته ذهنم جرقه میزنه . یه سوال توی سرم رژه می ره که نمی دونم جواب مثبتش خوشحالم میکنه یا جواب منفیش .

جلو میرم و شونه ی هیوا رو تکون میدم . ناله میزنه و به طرفم برمیگرده .

- هووم ؟ چته نصفه شبی ؟

- گوشی داداش بنفشه رو پس دادی ؟

دستم رو از روی شونه اش پس میزنه . ازم رو میگیره و زیر لب دیوونه ای نثارم میکنه .

- هیوا با توام !

- جنابعالی امر کردین منم اطاعت . دیگه هم ندیدمش . ولم کن .

بی قرارم اما حواسم هست که اگر اعتماد هیوا رو جلب نکنم ممکنه بهم دروغ بگه . مثل همه ی ما که وقتی می ترسیم دروغ رو به عنوان اولین راه دررو امتحان می کنیم .

- هیوا ! اگر پشش ندادی لازمشم دارم .

- پس دادم . نگه دارم چی بشه ؟

پتو رو دوباره روی سرش میکشه و توی خودش مچاله میشه . به حس لجباز بهم میگه به این راحتی تسلیم نشم .

- بگو جان هما پشش دادم .

جواب که نمیده می فهمم این حس لعنتی حق داشته . دل چرکین میشم از دست خودم . حس میکنم کسی بهم پوزخند میزنه . نمی تونم مواظب خواهرخودم باشم و دارم برای کاوه دنبال راه نجات میگردم !

با بی تابی تا صبح صبر میکنم و صبح با هزار ترفند گوشی رو از هیوا میگیرم . هر چند دست آخر اخمی ضمیمه چهره ام می کنم تا بهش بفهمونم از کارش راضی نیستم .

به محض بیرون رفتن هیوا با اون خط زنگ میزنم به حسام و به زحمت شماره ی کیوان رو ازش میگیرم . کیوان ! کسی که می تونه توی پرونده ی اتهام به قتل من شاهد اصلی باشه !

دل میزنم برای زنگ زدن به کیوان اما راه دیگه ای به ذهنم خطور نمی کنه . کیوان از شنیدن صدام تعجب میکنه . این وقت صبح ، دختری که فقط دو بار دیدیش ، با لحنی که هر کاری هم بکنه بازهم لهجه ی دلشوره داره باهات تماس بگیره ،... باید هم بترسی . بند دل خودم از تصور اون چه که برای گفتن دارم پاره میشه .

سعی میکنم قانع کننده و آروم باشم . اما جنس خواسته ام خودش مثل یه سیال تمام اما و اگرها رو بهش منتقل میکنه .

به صحبت تلفنی راضی نمیشه و قرار میشه همدیگه رو حضوری ببینیم . به سرعت لباس می پوشم و خیلی زودتر از قرارمون از خونه میزنم بیرون . نمی دونم تاثیر این چند روز خونه موندنه یا بیماری ، قابل اعتمادترم کرده که کسی به بیرون رفتنم دیگه اعتراضی نمی کنه . فقط سفارشات ریز و درشتشون بدرقه راهم میشه .

نگاهی به سر و ته کوچه میندازم و کسی رو نمی بینم . بلافاصله گوشه ی لبم بالا میره و به خودم پوزخند میزنم . مسلما اگر قرار بود من متوجه چیز مشکوکی بشم زودتر از این ها باید این اتفاق می افتاد .

بند کیفم رو ضربدری از روی شونه ام رد میکنم و خیلی عادی طول کوچه رو تا سر خیابون جلو میرم . تا مترو قدم هام رو آروم و نرم برم میدارم . انگار فقط خودم رو به یه پیاده روی ساده زمستونی دعوت کرده باشم .

توی قطار ، بدن خموده ام رو کنار یکی از در های بسته ولو می کنم و کف زمین می شینم . سرم رو بی خیال به دیوار پشت سرم تکیه میدم . توی ایستگاه امام خمینی ، پر ترددترین ایستگاه این قطار زیر زمینی توی شهر ، چشم های سرخ از بی خوابیم رو به مردمی که با عجله همدیگه رو هول میدن تا سوار یا پیاده بشن میدوزم . یه لحظه از جا می جهم و در حالی که حتی هنوز کامل قد راست نکردم خودم رو از لای در بیرون پرتاب میکنم . شروع میکنم به دویدن .

تا انتهای ایستگاه رو می دوم انگار قصد داشته باشم خط عوض کنم و بعد توی یه لحظه از توی شلوغی ، دوباره از لا به لای در واگنی که داره بسته میشه خودم رو خم میکنم و به زور از زیر دست مردی که میله ی کنار در رو توی دست گرفته ، تن ظریفم رو تو میندازم . صدای اعتراض مرد که تعادلش رو بهم زدم و روی جوونک بغل دستش افتاده بلند میشه . درها که به هم نزدیک شده بودن با حرکتیم ، قفل میکنن و راننده مجبور میشه چند بار به هم بزننشون تا بسته شن . همه فشرده ایستادن و جایی نیست اما به زحمت خودم رو بین چند نفر می چپونم . مردمی که بهشون تنه زدم زیر لب غرغر میکنن و من توی دلم دعا میکنم که هر کسی دنبالم بوده به اشتباه افتاده و گم کرده باشه .

تا ته خط میرم و اون جا دوباره دوان دوان ایستگاه رو دور میزنم . پله های برقی رو دو تا یکی طی میکنم تا باز سوار قطار بشم و چند تا ایستگاه رو برگردم . یه جایی بالاخره رضایت میدم و به سطح زمین برمیگردم . یه تاکسی میگیرم و خودم رو به محل قرارمون می رسونم .

به ساعتی که نگاه میکنم هنوز نزدیک نیم ساعت تا وقت مقرر مونده اما از دور قامت بلند کیوان رو تشخیص میدم . انگار اون هم تاب صبر کردن نداشته که خودش رو زودتر به این جا رسونده .

باز همون حرف های پشت تلفن رو براش تکرار میکنم . نمی تونم بیشتر از این براش توضیح بدم . نباید که این کار رو بکنم .

راضی نیست اما انگار دیدن حال پریشونم به حد کافی متقاعد کننده هست که چیزی رو که میخوام بهم میگه . تمام مدت با نگاه هاش ، با حرف هاش میخواد از زیر زیونم بفهمه اون نگفتنی ها رو اما یه پسر سوخته ، برای کل این فامیل بسه !

میخواد باهام بمونه و کمکم کنه اما این راهیه که باید تنها برم .

باهاش خداحافظی میکنم . به در آهنی بزرگ رو به روم خیره میشم و فکر میکنم برای این مبارزه باید قویتر از این حرف ها باشم .

دست به جیب توی خیابون های خلوت این قسمت از شهر قدم میزنم و خودم رو ناخنک زدن به تمام خوراکی های دوست داشتنی عمرم دعوت میکنم تا ذهن سرکشم از چند ساعت بعد منحرف بشه . اما مگر تا به حال کسی تونسته واقعا خودش رو فریب بده ؟

یه دسته گل ترکیبی از رزه های نباتی و زنبق میخرم و دوباره برمیگردم به سر خط .

وقت عمل که رسیده دلم می لرزه . دستم رو بیهوده روی قفسه ی سینه ام فشار میدم تا شاید قلبم رو آرام کنم .

دست هام خیس عرقن . دسته گل رو توی دست هام جا به جا میکنم . ساقه ها رو محکم تر با انگشت هام فشار میدم . بیچاره این گل ها که دارن زیر بار تجسم فشارهای روحی من پژمرده میشن . بیچاره رزهایی که با وجود تیغ های نداشته ، به خون دل من آغشته ان .

از لای در اتاق سرک می کشم . صبح تا پشت در این اتاق با کیوان اومدم اما الان همه چیز برام یه رنگ و روی تازه و ناشناخته داره . نفسم رو از لا به لای لب هام بیرون میدم و دوباره از لای در داخل رو تماشا میکنم .

برای پا گذاشتن توی این اتاق باید خونسرد باشم و محکم . آخه اومدم سراغ کسی که نباید !

زن روی یه ویلچر نشسته و روسری حریر ابریشمش روی شونه هاش افتاده . مرد روی یه صندلی کنار دستش نشسته و توی صورتش خم شده . موهای نیمه موج زن رو که تا روی شونه هاش میرسن با ملامت شونه میزنه . موهای فندقی زن لا به لای انگشت های مرد می پیچن و چشم هاش توی صورتش قفل میشن .

بی اختیار کنار در می ایستم و به مکالمشون گوش میدم . توی صدای مرد نرمش خاصی موج میزنه .

- هفته ی بعد سرم یه کم شلوغی نمی توئم پیام . اما به جاش آخر هفته می برمت خونه . دورهم باشیم . خوبه ؟

تن صداس پائین تر میاد و ادامه میده .

- دلم برای کیوان تنگ شده ، دل تو هم تنگ شده نه ؟ میگم اونم بیاد .

زن گردن خم میکنه و با لحنی که به بچه های بهانه گیر شبیه میگه .

- خانم جانم هم میاد ؟ بهش میگی برام برف وشیره درست کنه ؟

دست های مرد برای چند ثانیه از حرکت می افتن . خودش رو زود جمع و جور میکنه و از جا بلند میشه . گل سری از روی تخت بر میداره و کنار زن خم میشه . موهایش رو توی گل سر میپیچه که زن مخاطب قرارش میده .

- این گل سر کیمیاست ؟ باز دوباره به وسائل بچه ام دست زدی ؟ خوب میاد میبینه ناراحت میشه . دوباره قهر میکنه مشق هاش رو نمی نویسه .

مرد سر جا خشک میشه . گیره ی پاپیون دار مو رو لا به لای انگشت هاش فشار میده و موهای زن از لای انگشت هاش فرار میکنن . زن با معجونگی از ناز یه همسر و دلواپس های یه مادر ادامه میده .

- اما تو رو خدا دعواش نکنی ها ! کاوه باهاش مشق هاش رو مینویسه که معلمشون شما رو مدرسه نخواد .

مرد به سختی قد راست میکنه . دستش رو روی کمرش میذاره . انگار دردی توش پیچیده که داره از پا میندازتش ، انگار این کمر شکسته و حالا دردش عود کرده . از زن رو میگیره و به سمت در می چرخه .

بالاخره با من چشم تو چشم میشه . یه لحظه جا میخوره . بلافاصله نگاه شفاف شده اش رو خشمی می پوشونه . میاد سمت من و دست روی بدنه در میذاره تا توی روم ببندتش . جلو میبرم و خودم رو لای در میندازم .

- حاجی! تو رو خدا!

به قسمم سست میشه اما دستش هنوز به تن چوبی در بند شده. غررش گوشه ی پلک هام رو جمع میکنه.

- این جا چه غلطی میکنی؟

- باید باهاتون حرف بزنم. شما رو به خدا!

طوفان عجز و لابه ی توی صدام خودم رو ویران میکنه چه برسه به تحکم حاج سالار کیا رو. یه لحظه برمیگرده عقب و زنش رو که مبهوت و کمی هم ترسیده شاهد ماجراست نگاه میکنه. تن زن رعشه ی خفیفی گرفته و با دقت به سمت ما گردن خم کرده. دست حاجی از روی در لیز میخوره و پائین میاد. از فرصت استفاده میکنم و داخل میرم.

وقتی به کیوان گفتم باید پدرش رو ببینم، می دونستم نباید انتظار برخورد خوبی رو داشته باشم. وقتی کیوان من رو تا این آسایشگاه خصوصی با خودش آورد و گفت چون پدرش زیاد سفر میره، مادرش رو بیشتر اوقات این جا میسپره، فکر میکردم حاجی سالار کیا به محض دیدنم بیرون میندازتم اما حالا که مجال حرف زدن پیدا کردم باید نهایت استفاده رو ببرم. جای دیگه و وقت دیگه محاله بتونم حتی به حاجی نزدیک بشم، چه برسه به اینکه بدون حضور محافظ هاش و یا یه مزاحم دیگه، باهاش از اون چیزی حرف بزنم که شده دغدغه ی شبانه روزم.

ناخودآگاه به سمت مادر کاوه که داره با چشم های معصومش نگاهم میکنه قدم برمیدارم. دلم میخواد ملایم و آرام جلو برم. دوست دارم برم و بابت مادرانه هایی که آرزایم هم نتونسته اون ها رو از زن بگیره صورتش رو بیوسم. دوست دارم ازش معذرت بخوام که اومدم پایه های آرامشش رو با خبرم درهم بریزم.

حاجی اما خودش رو بینمون حائل قرار میده. دست هاش رو به کمر میزنه و توی صورتم براق میشه.

- دوباره چی تو سرته؟ به چه جراتی پا گذاشتی تو حریم خصوصی من؟

- هیچی! فقط یه چیزهایی هست درباره ی کاوه که باید بدونین.

اون صلابت کمرنگ شده ی رفتارش باز پر قدرت برگشته و سخت و جدی جلوم قد علم میکنه. پوزخندش اعتماد به نفسم رو به بازی میگیره.

- بازم میخوای تئاتر راه بندازی؟

آب دهنم رو قورت میدم و مظلومانه ترین نگاهم رو توی چشم هاش میریزم.

- باور کنین این طور نیست. اصلا شما هیچی نگین. نه تأیید کنین نه تکذیب. من قصه ی خودم رو تعریف میکنم و شما فقط گوش کنین.

- این قصه ها خیلی وقته برای من کهنه شده.

- به خاطر من که آشیونم روی گسل زندگی میخ شده نه ، برای خود لجبازش هم نه ، به حرمت پدر بودنتون ، یه کاری بکنین . گفتین کسی سنگ بندازه جلو پاش خاکش میکنین . این بار یه کوه سد راهش شده !
- تو سکوت بالا و پائین میکنه و من صداقتم رو با همه ی وجود پیش کشش میکنم تا باورم کنه . اما انگار هنوز هم چیزی این وسط کمه . تسلیم نمیشم و به آخرین هربه ام چنگ میندازم .
- حاجی ! شما یه بچه ات رو از دست دادی . کیمیا رو دیگه نمی تونید برگردونید اما برای کاوه شاید تا دیر نشده بتونید یه کاری بکنید .
- بی انصافیه ، می دونم . درست به وسط قلبش نیست زدم . اما چاره ای ندارم .
- صورتش نشون نمی تونه اما موج انرژی که ازش میگیرم میگه شک به دلش راه پیدا کرده .
- گل های بلاتکلیف توی دستم رو توی گلدون شیشه ای روی میز میذارم و میخوام مرتبشون کنم اما حاجی پر شالم رو میگیره و با خودش به تراس بزرگ اتاق میکشونه .
- به محض پا گذاشتن داخل تراس شالم رو رها می کنه تا همون اندک تماس نداشته رو هم ببره . توی صورتش حالت انزجار هنوز هم به وضوح قابل تشخیصه .
- پاها رو به عرض شونه باز میکنه و دست هاش رو روی سینه گره میزنه . کمی به عقب متمایل میشه تا برتیش رو حفظ کنه .
- خوب ؟
- حاجی ! پا گذاشتن روی خرخره ام که جون پسرت رو بگیرم .
- ضربه ی اول رو کاری زدم . رنگش برمیگرده و دندون هاش رو روی هم میکشه . قبل از اینکه به طرفم هجوم بیاره کف دستم رو رو بهش بالا میگیرم تا متوقفش کنم .
- این بار رو اشتباه کردن که نفهمیدن من نمی تونم نفس خودم رو ببرم . اما من نه یکی دیگه . امروز نه فردا .
- مکت میکنم تا بهش اجازه بدم کم کم حرف هام رو تحلیل کنه . که بفهمه اگر میخواستم کاری کنم الان این جا نبودم . همه ی تمنام رو میریزم توی صدام و با نگاهم به پاش میفتم . چه اهمیت داره شکستن ساقه ام اگر قرار باشه کاوه به این تنه شکسته قلمه بخوره ؟
- میدونم که از کارهای کاوه یه چیزهایی میدونید . اما فکر میکنم نمی دونید چطور و چقدر وگرنه تا به حال جلوش رو میگرفتید . حاجی ! کاری کردن که قدم از قدم نمی تونه برداره . داره غرق میشه . حاجی دستش رو نگیرید خفه میشه .

نفسم بند میاد از به زبون آوردن این کلمه ها . خودم احساس خفگی میکنم . حاجی هنوزم با تردید نگاهم میکنه . خودم رو خم میکنم . حاضرم حتی خودم رو نابود کنم . اگر این بازی جدی شده ، اگر این جنگ قراره به بازمانده داشته باشه ، بذار اون یکی کاوه باشه .

زاوندهام تا خوردن . تن خسته و رنجورم برای یه کم استراحت پر پر میزنه . دیگه ایستادن بی معنا است . خودم رو روی صندلی فلزی توی تراس پرت میکنم . سرم رو پائین میندازم و با پشت دست قطره اشک سرکش روی گونه ام رو میگیرم .

حاجی که مسکوت رو به روم می شینه یعنی اجازه حرف زدن دارم . من میگم و اون تلخ و سرد به زخمه های مشترکمون گوش میده . من میگم و اون شونه هاش افتاده تر میشن .

وقتی حرف هام تموم میشن بازهم هیچی نمیگه . می دونم سیلاب رو به خونه اش سرازیر کردم و طول میکشه تا خودش رو جمع و جور کنه . اما نمی دونم چقدر باورم کرده . به هر زبونی که بلام ، به هر اشاره ای که می تونم التماسش میکنم .

- هر حکمی برای من بدین قبول میکنم . هر چی بگین نه نمی گم . اما ...

صدای خشارم میشکنه و واردم میکنه تا از جا بلند شم . به مردی که همه ی اقتدارش توی یه درد پدرانانه ترک برداشته نیم نگاهی میندازم . حالا باید منتظر این مرد بمونم .

درست مثل سربازی که آخرین تیر ترکشش رو هم پرتاب کرده با سر فرو افتاده از اتاق و از آسایشگاه بیرون میام . سر به سمت آسمون بلند میکنم که قطره های بارون بی امان به صورتم شلاق میزنن . کاش این مرثیه ای برای نقطه پایان این دویدن ها نباشه !

**

یه دردهایی هست که جز با یه مسکن خاص آروم نمیگرن . توی دل هر کدومون یکی از این دردها هست که ممکنه حتی هیچ علامت ظاهری ای نداشته باشه اما خودمون خوب می دونیم که با هیچ مخدری جز افیون خودش رام نمیشه .

حالم خوش نیست . دلشوره دارم و این دلشوره ی لعنتی تاثیر هر مسکنی رو به سخره میگیره . قفسه ی سینه ام میسوزه . مجاری تنفسیم انگار خراش برداشتن . دلم یه کم آرامش می خواد . دلم یه دست گرم میخواد که پشتم رو آروم ماساژ بده و توی گوشم نجوا کنه همه چیز درست میشه .

گوشی ای رو که از هیوا گرفتم رو به روم گذاشتم و بهش زل زدم . انگار ازش انتظار دارم تا معجزه کنه . کسی زنگ بزنه و از اون طرف خط کلی امید بهم بده . عقربه های ساعت باهام سر لج افتادن و برای گذران هر ثانیه ازم باج میگیرن .

بابا که میاد خونه ، دوباره نگاهم روی عقربه ها خشک میشه . فکر میکنم شاید واقعا این ساعت درست کار نمیکنه . بلند میشم و ساعت توی حال رو از زیر نظر میگذرونم . نه ! همه چیز درسته جز این وقت روز خونه اومدن بابا ! موقع دادن جواب سلامم کمی توی صورتم مکث میکنه بعد آرام مامان رو صدا میزنه و باهم به اتاق خوابشون میرن . دری که فقط شب ها پشت سرشون بسته میشه رو چفت میکنن . دلم دوباره به آشوب میفته . اصلا این روزها هر لحظه منتظر یه زلزله ام . منتظر یه نشونه از یه طوفان .

نگاهی به در اتاق خودمون میندازم . حدس میزنم هیوا مثل همیشه پشت کامپیوتر و سرگرم فیس * بوک باشه . پاورچین پاورچین خودم رو تا پشت در اتاق مامان و بابا می رسونم . سرم رو کمی به طرف در خم میکنم بلکه صداشون رو بشنوم . صدای پیچ پچشون میاد اما کلمه ها برام واضح نیستن . آه کشیدن بابا و فین فین آهسته ی مامان به گلوم چنگ میندازه . این نشنیدن و نفهمیدن کلافه ام میکنه . شنیده هام با من بدترین کارها رو کردن حالا این نشنیده ها قراره چه بلایی سر بیارن ؟

نفس هام به شماره میفتن . قبل از اینکه سرفه ها دستم رو رو کنن از در دور میشم . عصبی که میشم حالم بدتر به هم میریزه . سرفه ها اون قدر شدت میگیرن که حس میکنم تمام امعا و احشام در حال بیرون ریختن از گلومن . می خوام به طرف دستشویی برم اما همین که در سرویس رو باز میکنم تحملم سر میاد و رده های سرخ روی سرامیک های شیری کف روشویی میشینه . به دیدن مخلوط خون و بزاق دهنم حالت تهوع میگیرم . دستم رو جلوی دهنم میبرم و محکم فشار میدم تا خودم رو کنترل کنم . ضعف و بالا و پائین شدن دل و روده و استرسی که توی تمام وجودم منتشر میشه اشک رو به چشم هام میثونه .

گرمی دست های مامان رو حس میکنم که از پشت بغلم میکنه و کمک میکنه تا سرپا بایستم . کمی دورتر کنار دیوار میثونتم و به هیوا که توی چارچوب در سنگر گرفته و جلو نیماذ تشر میزنه تا یه لیوان آب برام بیاره .

یه کم آب و یه کم تمرکز روی نفس گرفتن کم کم حالم رو بهتر میکنه . با این حال حس میکنم چیزی روی شونه هام سنگینی میکنه . نگاهم می چرخه به سمت بابا که بالای سرم ایستاده . نگاهی که بهم داره دلم رو ریش میکنه . انگار بالای سر جسم خودش ایستاده و داره و بیرون رفتن روح از تنش رو تماشا میکنه .

به زحمت یه لبخند نصفه نیمه ی عاریه روی لب هام میارم که خیالش رو راحت کنم . هرچند موفق نمیشم اون خطوط پر رنگ توی پیشونیش رو باز کنم .

حکایت قند های توی لیوان رو درک نمی کنم وقتی کام هیچ کدومون رو شیرین نمیکنه اما نیمی از لیوان آب قند رو به اجبار میخورم . نفس هام که عمق میگیره ، مامان از کنارم بلند میشه و همزمان می پرسه .

- هما جان ! پاست رو کجا گذاشتی ؟

سوالش اون قدر برام ناگهانیه که گردنم رو یک باره به سمتش بالا میگیرم . رگ به رگ شدنش صورتم رو جمع میکنه و یه لحظه شوکه فقط نگاهش میکنم . صدای اعتراض آمیز بابا بلند میشه .

- مهرناز !

لحن آمیخته به خشم و بغض مامان اما اعتراضش رو توی نطفه خفه میکنه .

- این دفعه نه بهمون . این دفعه خودم نیستم که کوتاه پیام .

بابا انگار خودش هم خیلی به کنار گذاشتن اون چیزی که نمی دونم چیه مصر نیست که با همین جمله کوتاه میاد و سست میشه . روی یکی از مبل های توی سالن میشینه . مامان از اتاقمون دوباره صدام میزنه .

- هما ! نگفتی کجا گذاشتیش !

وقتی دوره ی کارآموزی توی یه شرکت کوچیک مشغول به کار شدم و به عنوان ضمانت ازم یه مدرک شناسایی خواستن ، پاسپورت گرفته بودم تا مجبور نباشم مدرک دیگه ای که ممکن بود لازم بشه رو پیششون بذارم . وگرنه رفتن به یه سفر خارجی دور از ذهن ترین رویای ممکن برای من بود . حالا اون دفترچه ی کوچیک بی مصرف توی کشوی اول درآور زیر کلی عکس و مدرک دانشگاهی و خرت و پرت دیگه خاک میخورد .

به بابا نگاه میکنم و جای جواب آروم می پرسم .

- پاسپورت من رو برای چی می خوانی ؟

پیش از اون که چیزی بگه جمله هاش رو سبک و سنگین میکنه . نگاهش اول توی صورتم چرخ میخوره و بعد روی دست های خشن شده ی خودش میخکوبشون میکنه .

- میخوام برم دنبال بلیط و بقیه کارها . بریم اون ور برای درمان .

اون تصور کمرنگ ذهنیم محکم توی صورتم کوبیده میشه . کاوه ! فکر کس دیگه ای نمی تونست باشه . کار خود بابا هم همین طور . اصلا مگر یه ماشین دست دوم چقدر می ارزید که بخواد با پولش به همچین راه کاری فکر کنه ؟ از همون وقت که اون کارت ویزیتش رو به بابا داد باید حدسش رو میزدم .

خاطرات تمام این سال ها مثل یه آلبوم تصویری از جلوی چشم هام رد میشن . دعوای همیشه بابا با مامان ، زندان افتادن هادی ، دادگاهش ، مشکل چک های و کیلش ... همه همه ی اون اتفاقاتی که پشت سر گذاشتیم ... می دونستم بابا توی هیچ لحظه ای از زندگیش حاضر نبود پولی رو از کسی قبول کنه . عزت نفسش اجازه نمیداد و حالا به خاطر من ... چیزی توی گلویم گره میندازه .

حس میکنم شقیقه هام نبض گرفته . کاوه ... من دارم خودم رو برای اون به آب و آتیش میزنم و اون برای من . عجب دنیایی داریم ما ! آتیشی که توش افتادیم یکی نیست اما هر دومون داریم می سوزیم . دریایی که خودمون رو برای نجات اون یکی به دلش انداختیم یکی نیست اما هر دومون داریم دست و پا میزنیم .

مامان از اتاقمون بیرون میاد و پاسپورت رو توی دستش تکون میده . جلوی پای بابا متوقف میشه و دستش رو به طرفش دراز میکنه .

- بیا . پیداش کردم .

سخت شدن چیزی رو توی سینه ام حس میکنم . از بین اون همه مشت سنگی نشسته سر راه حنجره ام ، به زحمت صدام رو پیدا میکنم تا به بابا بفهمونم نه قصدی برای رفتن دارم و نه علاقه ای . نه میخوام این کلافگی و شرمندگی بابا رو ببینم و نه می تونم به دور بودن از کاوه اونم توی چنین روزهایی فکر کنم .

- لازم نیست . هنوز اصلا چیزی مشخص نشده . تازه این جا هم دکترهای خوبی داریم .

بابا بی توجه به حرف هام پاسپورت رو توی کیف مدارک همراهش میگذاره و از جا بلند میشه . نگاهش رو به وضوح از چشم های هممون میدزده . دلم میخواد صدایش بزخم و بگم " چرا تو ؟ من شرمنده ام " اما اون قبل از من فقط یه جمله ضمیمه میکنه .

- فایده نداشته باشه ، ضرر هم نداره . برم تا دیر نشده .

من ولی چیز دیگه ای میشنوم . " فایده هم نداشته باشه لاقلمی دونم هر کاری میشده کردم ، به هر دری شده زدیم " . من این رو می خواستم ؟ نه ! ذهنم قفل کرده . قبل از اینکه بتونم کلیدش رو پیدا کنم بابا از در خونه بیرون میزنه . نگاهم روی در می مونه .

فکر میکنم آدم ها با چه رویاهایی بچه بزرگ میکنن ! و اون بچه ها چه بی رحمانه ولی گاهی بی گناه اون رویاها رو نابود میکنن ! از اون آدم ها یکی میشه پدر کاوه و یکی پدر من !

فکرم دوباره میره سمت رفتن . کاوه میگفت باید برم و از این جریان دور بشم اما می دونستم توی هوایی که هوای اون نیست دووم نمیارم . می دونم هیچ درمانی بیشتر از حس خوب بودنش روی من موثر نمی افته . خوب ... خوب ... جایگزین بهتری برایش پیدا نمیکنم . فقط خوبه و این خوب توی ذهنم کش میاد . مثل یه آب نبات شیرین تلخی همه افکارم رو می پوشونه .

به سختی خودم رو از جا میکنم و میرم به اتاق کوچیک خودمون و گوشه ی تختم پناه میگیرم . دلم میخواد اون قدر توان داشته باشم تا راهی برای ساختن تموم این ویرونها پیدا کنم . زانو هام رو توی حصار دست هام محبوس میکنم و چونه ام رو مظلومانه بهشون تکیه میدم . از همین الان ، همین لحظه دلتنگ شدم . اون قدر این دلتنگی هر ثانیه حجم میگیره و بزرگ میشه که دلم میخواد همین الان از جا بلند شم و تا توی دفتر کاوه ، تا آرامش حضورش ، پرواز کنم . می دونم من اگر از سرطان هم نمیرم این دوری من رو می کشه .

گوشی رو برمیدارم و دستم روی شماره هاش میلغزه حتی تا رقم آخر شماره ی دوست داشتیش هم جلو میرم . قبل از اینکه کلید تماس رو بزخم زنگ خونه به صدا در میاد . بی هیچ دلیل منطقی ای از یه حس اضطراب لبریز میشم . انگار این زنگ ، این صدا ، با همیشه فرق کرده . انگار این نوع زنگ زدن به پیک بد خبری تعلق داره .

منی که تا به حال جونی توی تنم نبود ، خودم رو از تخت جدا میکنم و بلند میشم . همزمان صدای هیوا رو می شنوم که داد میزنه .

- هما ! دوستت اومده .

همین یه جمله کافیه برای فرو ریختن دلم . دلی که الان گواه بد میده . من که تا به حال هیچ کدوم از دوست هام رو خونه نیاوردم !؟

قبل از اینکه از اتاق بیرون برم خودم رو توی آینه ی نگاه میکنم . صورتم رنگ پریده به نظر میاد . به خودم تلقین میکنم که چیزی نیست . اما یه نفر توی وجودم بهم پوزخند میزنه که چه دروغ بزرگی ! منی که همیشه دوست هام رو از خونه و خانواده ام دور نگه میداشتم ، حالا ، این جا ، توی خونه ی خودم و کنار خانواده ام از حضور یه مهمون ناخونده ی ناشناس می ترسیدم .

چند تا نفس عمیق میکشم و جلوی در ورودی میرم . هیوا منتظر کنار در ایستاده . با یه امیدواری مضحک دنبال رد یه شوخی توی صورت هیوا میگردم .

- کی بود هیوا ؟

شونه ای بالا میندازه و دستش رو روی دستگیره در میذاره .

- چه می دونم . گفت دوستته .

شوخی ای در کار نیست . یعنی هست اما از اون شوخی های زشتیه که می تونن یکباره جدی جدی زندگیت رو زیر و رو کنن . این مهمون ناخونده می تونست هر کسی باشه و هر کاری بکنه . زنگ های خطر توی گوشم به صدا در میان . می خوام به هیوا بگم از در فاصله بگیره . می خوام بگم این در رو به روی هیچ غریبه ای باز نکنه . هیچ وقت ! کم توی این قصه گرگ ندیدم . میخوام سفارش کنم ، مثل شنگول و منگول قصه ها نباشه . به هیچ کس اعتماد نکنه اما دیر شده . خیلی دیر عکس العمل نشون میدم و قبل از اینکه من دهن باز کنم ، اون در رو باز میکنه .

نفس توی سینه ام حبس میشه . دستم بی اختیار روی قلبم میشینه . قبل از اینکه ببینم چه کسی پشت دره فکرم حول این میچرخه که توی این موقعیت حتی بابا هم توی خونه نیست . نگاهم برای پیدا کردن یه ابزار دفاعی دور خونه بال بال میزنه . گلدون باریک و بلند گل های رز مصنوعی مامان ، آباژور روی عسلی یا نه مجسمه ی زن آفریقایی گچی ای که خودم خریده بودم ... گزینه های بدی نیستن . اما ... وای ! چرا چاقوهای توی سرویس تزئینی روی کانتر آشپزخونه این قدر دورن !؟

قبل از اینکه بتونم نگاه نامیدم رو از روی چاقو ها بکنم ، صدای شاد دختری توی گوشم میشینه .

- سلام هما جوونم .

به طرف در برمیگردم . یه دختر چادری تقریبا همسن و سال خودم جلوی در داره کفش های راحتیش رو از پا درمیاره . به جرات می تونم بگم که هیچ وقت توی عمرم ندیدمش .

دست هام رو از آرنج خم میکنه و با یه حالت تدافعی بالا میارم . میرم نزدیکتر تا جلوی ورودش به خونه رو بگیرم اما خودش رو به آغوشم میندازه . دست های بلاتکلیفم کنارم رها میشن .

...

چنان محکم به خودش فشارم میده که انگار سال ها صمیمیت بینمون بوده . مبهوت نگاهش میکنم . میخنده و بلند میگه .

- یه کم تحویل بگیر بابا !

یه دستش رو همچنان پشتم میداره و با دست دیگه اش از توی کیفش یه جعبه شکلات مرسی بیرون میاره و به طرف مامان که داره از آشپزخونه بیرون میاد میگیره . نگاه های متعجب مامان بین من و دختر میره و برمیگرده . ظاهر ساده اما مرتبش موجه نشونش میده .

- ببخشید دیگه مهناز خانم . اومدم هول هولکی شد . سرزده هم اومدم . شنیدم هما ناخوشه نمی دونستم از من هم سر و مر و گنده تره ... دخترتون رو لوس کردین ها .

دو تا ضربه آهسته پشتم میزنه که مجبور میشم خودم رو از جلوی در کنار بکشم .

مامان با خوشرویی جعبه رو ازش میگیره و داخل دعوتش میکنه . ده بار تا سر زبونم میاد که عذرش رو بخوام اما وقتی اون این قدر خوب نقش بازی میکنه که حتی خودم هم به شک میفتم که شاید دوستی ای بینمون بوده ، چیزی نمی تونم بگم .

مامان تشکری میکنه و با تعارف رو بهم می پرسه .

- بفرمائید تو ! دوستت رو معرفی نمی کنی هما ؟

توی پیچ و خم دالان های حافظه ام ، مشخصات دختر رو با تمام آدم هایی که توی عمرم دیدم مطابقت می دم . می خوام بدونم پشت نقاب مهربون صورتش کدوم دیوی پنهون شده . اما هیچ مورد مشابه ای پیدا نمی کنم تا پاسخ مامان که هیچ جواب سوال های بی امان ذهن خودم رو بدم . دختر با چرب زبونی زودتر از من جواب میده .

- پریام خانم به منش . مزاحمتون نمیشم . اومدم یه احوال از هما بپرسم و برم .

پریا ! خنده های پریا که دندان های سفید و ردیفش رو به نمایش میداره هم نمی تونه آرومم کنه . هنوز هم دلم در حال زیر و رو شدنه .

هیوا که تا به حال پریا رو زیر ذره بین گذاشته بود جعبه ی شکلات رو از دست مامان بیرون میکشه . به شوخی میگه .

- مرسی به مرسی!

پریا هم چیزی در جوابش زمزمه میکند که هیوا رو به خنده میندازه اما تمام حواس من پی اون جعبه ایه که می تونه هر چیزی رو توی خودش جا داده باشه. لعنتی! این پری از کجای قصه اومده که این قدر زود با همه اخت میشه؟ تو بازار داغ تعارفات مامان و دوست ندیده و نشناخته ام، خودم رو دخالت میدم. می ترسم این وسط چیزی گفته بشه که نباید. این آدم هر کی که هست هر چقدر از خانواده ی من دورتر باشه خیالم راحت تره. دختر رو به اتاقم دعوت میکنم و همزمان جعبه شکلات رو از بین انگشت های هیوا بیرون می کشم. نگاه دلخورش رو بهم میدوزه و چند قدمی پشت سرمون میاد که با یه چشم غره برمی گردونمش.

مامان برمیگرده سمت آشپزخونه که با یه جمله متوقفش میکنم.

- مامان جان خودم میام وسائل پذیرایی رو میبرم. شما زحمت نکش.

مامان یه کم بالا و پائینم میکنه که لب هام رو اجبارا به نشونه ی اطمینان کش میارم. بیچاره این لب ها که حتی وقتی خاموشن مجبورن دروغ بگن!

توی اتاق، بلافاصله وقتی در رو پشت سرمون میبندم می خوام دهن باز کنم. بیشتر از این هجوم این همه سوال رو تاب نمیارم اما دست پریا روی دهنم میشینه و اوارم میکنه سکوت کنم. من رو از جلوی در کنار میزنه و با برداشتن دستش از جلوی دهنم انگشت اشاره اش رو به نشونه ی سکوت روی بینی خوش تراشش میذاره. خودش میدونه که اگر قصد سر و صدا داشتم اصلا به خونه راهش نمیدادم.

در رو نیمه باز میکنه و از شکاف باریکش به بیرون نگاهی میندازه. دوباره میبندتش و این بار دستش رو توی کیفش میبره. یه جعبه ی سیاه کوچیک از توش بیرون میکشه و دکمه ای رو روش لمس میکنه.

دللم میلرزه. چشم های نگرانم احمقانه دور اتاق ساده مون می چرخه. دختر با جعبه توی دستش از کنار دیوار شروع میکنه به قدم برداشتن و من خودم رو کنار دراور کوچیکمون می رسونم. از کارش سر در نمیارم. اون دولا و راست میشه و من دستم رو پشتم میبرم و از روی دراور یکی از شیشه های عطر رو برمیدارم. دختر به جلوی روم می رسه. توی صورتم خم میشه و من نفسم رو حبس میکنم. شیشه ی عطر رو توی مشتم فشار میدم. نمی دونم چه کار میخواد بکنه یا من با این شیشه چه کاری ازم برمیاد.

نگاهش روی وسائل چیده شده روی دراور خشک میشه. نفسم رو تکه تکه بیرون میدم و سرم رو یه کم کج میکنم تا بتونم خط نگاهش رو ببینم. دستش رو جلو میاره و دوباره عقب میکشه.

این بار جعبه رو به من نزدیک میکنه. لبم رو به دندون میگیرم. یه بار تمام قدم رو از فرق سر تا نوک انگشت های پا پائین میره. شیشه توی دستم عرق کرده و صدای ضربان قلبم رو می تونم بشنوم. دوباره بلند میشه و مچم رو میچسبه. شیشه توی دستم سنگینی میکنه. می خوام دستم رو از چنگش بیرون بیارم و شیشه رو توی صورتمش بکوبم اما اون با دست دیگه اش دستبند نقره ام رو میکشه و جعبه ی سیاه رو به سمتش میگیره. چراغی روی جعبه خاموش

و روشن میشه . قفل دستبند اهدایی کاوه رو از دستم باز میکنه . می خوام مثل یه گربه ی وحشی بهش بپرم و سرش داد بکشم که با این دستبند کاری نداشته باش . اما اون زودتر از من عکس العمل نشون میده و دستبند رو توی لیوان آب قندم که هنوز کنار تخته میندازه .

هاج و واج و مبهوت نگاهم روی دستبند قفل شده که صدام میکنه و به تخت اشاره میزنه .

- بشین . وقت نداریم .

بالاخره تارهای صوتیم به کار میفتن .

- تو کی هستی ؟ چی میخوای ؟

از لرزش صدام متفرم . از ضعفی که توی زانو هام دویده بیشتر ! دستم رو میگیره و روی تخت مینشونتیم .

پلک هام رو روی هم میدارم و سعی میکنم خونسردی رو به خودم تلقین کنم . یه گوشی موبایل رو توی دستم میداره . گوشی رو می چرخونم و پرسشگر سری براش تکون میدم .

- با شماره ی یک تماس بگیر . غیر قابل ردگیریه . اما فقط توی مواقع لزوم ازش استفاده کن .

گیج تر از اونم که بتونم بفهمم چی میگه . حالت چهره ام به حد کفایت گویا هست که نیازی به پرسیدن نباشه .

- اسم حاجی یا هیچ کس دیگه ای رو با این حال به وضوح پشت خط نمیبیری . مفهوم شد ؟

آره . تازه داره یه چیزهایی برام مفهوم میشه . حاجی زودتر از اون که فکر میکردم دست به کار شده . اما هنوز هم اعتمادی به این دختر و تلفن توی دستم ندارم . دختر نمیداره خیلی توی این درگیری ذهنی بمونم .

- زود باش دیگه .

شیشه ی عطر رو از کف دست راستم روی تخت میندازم و قبل از دست به دست کردن گوشی ، عرق دستم رو با رو تختی میگیرم . یه لحظه کف دستم رو روی سینه فشار میدم تا از بیرون زدن آتیش دردی که پشت دنده هام رو میسوزونه جلوگیری کنم . به محض لمس کردن شماره ی یک توی گوشی دختر از کنارم بلند میشه و پشت پنجره میره .

شک توی صدام موج برمیداره وقتی به محض برقراری تماس زمزمه میکنم .

- الو ...

صدای ناآشنایی از اون طرف خط جوابم رو میده .

- بهتره وقت رو تلف نکنیم . خوب به چیز هایی که میگم دقت کنید .

نه ! این اون چیزی نبود که می خواستم بشنوم . لحنم بی اختیار تهاجمی میشه .

- دارم با کی صحبت میکنم ؟
- مردی که مخاطبمه یه کم مکث میکنه و بعد با صدای محکمتری ادامه میده .
- فکر میکردم بهتون سفارش کردن که هیچ نامی رد و بدل نمیشه .
- من از کجا مطمئن باشم که شما از طرف حاجی دارین با من حرف میزنین ؟
- حاجی گفتن نشون به اون نشون که که اجازه دادم رزها و زنبق ها رو خودت توی گلدون بذاری . حالا سنگ ها رو برای پای این گلدون میخوام خاک کنم !
- همین جمله آرامش رو بهم برمیگردونه . گل هایی که با خودم به آسایشگاه برده بودم و مکالمه ای که حالا برای من و پدر کاوه به اسم رمز تبدیل شده بود یعنی راه رو اشتباه نرفتم . رام میشم و مطیع . این بار سکان این کشتی رو توی این طوفان به کار بلدترین ناخدای ممکن می سپرم .
- خوب من باید چه کار کنم ؟
- حاجی گفتن برای اون فرد ، یه هویت جدید رو به محض خروج از مرز آماده کردن . به علاوه ی اقامت و شرایط زندگی ای که براشون مهیا شده .
- این ها رو خود کاوه هم می تونست جور کنه . مشکل جای دیگه بود . مشکل بالا دستی هایی بودن که نمیداشتن کاوه این جوری فرار کنه . مشکل روسایی بودن که حتی توی خارج از مرزهای ایران بودن و خیلی راحت رد کاوه رو هر جای دنیا که بود میگرفتن . مشکل یه سازمان بین المللی خطرناک بود که به این راحتی از کینه شون نمیگذشتن .
- اما من گفتم که ...
- اجازه بدید . حاجی گفتن برای اون مورد هم موقتا با چند تا متخصص تراز اول صحبت کردن . باید اول خودشون رو ببینن اما قول همکاری دادن تا حداقل شرایط خروجشون رو فراهم کنن . اون طرف هم چند تا جراح هستن که می تونن کمک کنن هم در مورد کپسول هم برای تغییر چهره .
- ترس و امید با هم وجودم رو پر میکنن . اما می دونم چاره ی دیگه ای نیست . می دونم تو این زندگی تا خطر نکنی هیچ چی به دست نمیاری .
- وقتی نوبت به اون چیزی که روی دوشم خورده می رسه گوش هام تیز میشن .
- فقط حاجی گفتن زمینه چینی کارها با من بود و گرفتن رضایت با شماسست . به محض این که تونستین ، برای بررسی شرایط اقدام کنید .

می دونم یعنی چی . حاجی میتونست همه کاری بکنه جز اصل کاری . جز راضی کردن کاوه برای کمک گرفتن از خودش . کاوه بیشتر از سر لجبازی با پدرش خودش رو تو چاه انداخته بود و به خودی خود محال بود بخواد دست همون پدر رو بگیره تا از این چاه فرار کنه .

مرد تلفن رو قطع میکنه و من این طرف پر آشوب می مونم . نمی دونم اون باری که شونه های ظریف من سپرده شده سنگین تره یا اون که حاجی به مقصد رسونده . کتف سمت چپم سنگین میشه . زیر این بار کمر خم نکنم خوبه !

پریا از پنجره فاصله میگیره . چادری رو که روی شونه هاش افتاده مرتب میکنه و به سمت در میره . قبل از رفتن پاسست میکنه . برمبگرده طرفم و سفارش میکنه .

- این اتاق پاکه . اما تو اون دستبند احتمالاً ردیاب هست . هیچ چیزی رو از هیچ کس دیگه قبول نکن . لازم شد خودمون خبرت میکنیم .

دوباره ماسک خندانیش رو به صورت میزنه و از در بیرون میره . هم پاش میشم . قبل از خروج گونه ام رو می بوسه و زیر گوشم نجوا میکنه .

- یادت نره چی بهت گفتم .

از مامان تشکر میکنه و به سرعت راه اومده رو برمبگرده .

همین که پاش رو از در بیرون میذاره ، هیوا توی اتاقمون میپره . می دونم میخواد بره سر وقت جعبه ی شکلات . حالا که سمت و سوی پیکان نگرانیم تغییر کرده ، مانعش نمیشم .

مامان با یه سینی چای میاد توی سالن و سعی میکنه لحنش عادی باشه .

- زود رفت ؟ نیومدی چیزی هم ببری ... حالا... چه عجب یکی از این دوستان سراغت رو گرفت !

هیوا با جعبه ی شکلات که بازش کرده و چند تاییش رو خورده ، میاد و کنار ما میشینه تا این بار چای با شکلات بخوره !

نگاهم روی جعبه است که می تونست خیلی تلخ تر از شکلات باشه . حرف های دختر توی گوشم زنگ میزنه . رو میکنم به مامان و اون چه رو که شنیدم تکرار میکنم .

- این یکی که هیچ ، اما از این به بعد هر کی سراغ من رو گرفت ، اومد دم خونه ، زنگ زد ، بسته فرستاد ... هر چی ... ردش کن بره مامان .

- وا !!! مگه از آدمیزاد به دوری ؟

تیکه های زیر لبی هیوا رو که با یه نیشخند تحویلیم میده نشنیده میگیرم و مامان رو راضی میکنم .

- این مدت می خوام یه کم خودم باشم . حوصله ی کسی رو ندارم .

- نیست حالا خیلی ...

می دونم میخواد چی بگه اما خودش پشیمون میشه و انگار چیزی رو تازه به خاطر آورده باشه ، با صدای بلندتری ادامه میده .

- راستی یه چند باری یه نفر زنگ زد گفت راجع به کاره . اسمش چی بود ؟ شایان ؟ شاهین ؟

لبم رو از زیر دندونم بیرون میکشم . سعی میکنم برخوردی مثل همیشه باشه و کنجکاوی غیر معمول آمیخته با دلهره ام رو پنهان کنم ، وقتی می پرسم

- چی گفت ؟

- نمی دونم . می خواست با خودت حرف بزنه . منم دیدم کاریه گفتم دخترم مریض احواله فعلا کار نمی کنه .

- خوب کاری کردی . بازم زنگ زد بگو خودم گفتم دیگه کار نمی کنم .

چای و شکلاتم رو کنار مادر و خواهرم مزمزه میکنم و تلاشم رو به کار میندم تا فقط چند دقیقه ، برای چند دقیقه فارغ از همه ی هراس ها ، اما و اگر ها از این دور هم بودن لذت ببرم .

کاش میشد شر این میم لعنتی رو از سر این مشکلات کم کرد و با شکلات باقی مونده زهر تلخی چای زندگی رو گرفت کاش میشد...

...

هر کسی رو میشه فریب داد اما اینکه خودت رو گول بزنی از همه سخت تره . سینه ام میسوزه و به خودم می قبولونم که حال خوبه و فقط از داغی چایه که آتیش گرفتم . حالم آشوبه و احساس تهوع میکنم . مامان فکر میکنه این داروهاست که به من نمی سازه اما خودم می دونم که هجوم فکر و خیال و مباداها به مغزمه که روی دلم سنگینی میکنه . هزار جور طرح میریزم که چه جوری کاوه رو ببینم ، چی بهش بگم ، چطور راضیش کنم اما میدونم پای عمل که وسط بیاد هر کدوم یه جور می لنگن .

صدای زنگ در که بلند میشه باز دلم بی قراری میکنه . پیش خودم میگم " خدا خودش این یکی رو به خیر بگذرونه " . درد توی سینه ام پیچ و تاب میخوره .

هیوا که انگار شکلات های مهمون قبلی به دهنش مزه کرده سریع می پره سمت آیفون . شاید انتظار داره مهمون بعدی با خودش تحفه ی بهتری آورده باشه . بهش تشر میزنم .

- هیوا یادت هست که چی گفتم که ؟ اگه با من کار داشتن ...

- خوب بابا ! فهمیدم .

بی تاب میشم و منتظر به دهن هیوا چشم میدوزم که میگه .

- بابا ست .

تیزی تیر شده ی درد رو توی وجودم حس میکنم و متعجب می پرسم .

- مگه خودش کلید نداره ؟

- میگه مهمون داریم . ترجمه اش اینه که شال و روسری یادتون نره .

حوصله ی مهمون های بابا رو ندارم . یا یکی از دوست هاشه یا بهنام . کاش میشد توی اتاق خودم با خودم و دردم تنها بمونم . سعی میکنم فکرم رو به سمت و سوی دیگه ای منحرف کنم . به درد که فکر میکنم بی رحمانه تر توی تنم جولان میده .

لباسم رو با بلوز و دامن ساده ای عوض میکنم و شالم رو لا قیدانه روی موهام میندازم . موهای مواجهم از هر طرف بیرون میریزن .

اون همای سرزنشگر توی وجودم بهم پوزخند میزنه . همه ی آدم ها مرگ رو که نزدیک خودشون مبینن ، درست یا غلط ، وقتی حس میکنن فرصتشون تموم شده، رنگ عوض میکنن . از خطاهاشون پشیمون میشن و دست به دامن خدا میرن . بعد من این روزها چه میکنم ؟ اصلا چه کار باید بکنم ؟

موهام رو به طرف جمع میکنم و درهم می پیچم ، کشوی دراور رو به دنبال یه گل سر کوچیک میگردم تا گره ی موهام رو محکم کنم اما یه دفعه دست هام فراموش میکنن می خواستن چه کار کنن .

یه صدای آشنا قبل از مغزم به پاهام فرمان حرکت میده ، فرمان حرکت که نه من رو به طرف خودش میکشونه . این روزها انگار یه بیماری ناشناخته ی جدید گرفتم که دستور العمل تمام ارگان هام رو در هم ریخته .

دم در اتاق میخکوب میشم . نمی دونم حس منه یا واقعا کاوه می تونه هر کسی رو میخکوب کنه . دست بابا روی شونه اش و نگاه خریدار مامان راضی از روی ظاهرش و گل های ارکیده ی توی دستش برمی گرده . هیوا هم با ریزیینی مارک لباس هاش رو در میاره .

به دست هیوا که هنوز روی دستگیه مونده خیره میشم . دلم یه در میخواد ، دلم دستگیره میخواد . دلم میگیره . کاش من در رو باز کرده بودم . کاش برای یه بار هم که شده اون در میزد و من در رو به روش باز میکردم . کاش میشد یه در ، یه ریچه ی رو به نور رو به روش باز میکردم . دلم عجب خواهش های ساده ی محالی داره !

کاوه سبد گل رو به طرف مامان میگیره و به تعارف بابا پا به داخل سالن میذاره .

به پاهام تکونی میدم و وارد جمع میشم . نمی دونم این جا ، تو این خونه چه کار میکنه اما وقتی با بابا اومده یعنی پیش از خونه اومدن هم با هم بودن .

پالتوی نیم تنه ی مشکیشو از تن در میاره و مامان دستش رو به طرفش دراز میکنه .

- بده برات آویزونش کنم پسرم .

از پسرم گفتن مامان بوی خوبی به مشامم نمی رسه . بوی مادر و فرزندى ، بوی محبت ، بوی اگر مادرت نیست من جای مادر مریضت ، نمیده . یادم نمیاد کسی رو این طوری خطاب کرده باشه . یه جور تزویر خلوصش رو لکه دار کرده . شاید می دونه که تمام نقشه ها برای بردن من به جایی دورتر و شاید روشن تر ، به کاوه وصل میشه .

کاوه با تواضعی که خیلی بهش نمیاد ، توی پوسته ی دوست داشتنیش فرو میره و خودش رو به عنوان کاوه ، نه یه دست آویز نجات ، توی دل مامان جا میکنه .

- شما برای این که مادر من باشین خیلی جوونین . حالا جای خاله ی کوچیکه ی من باشین یه چیزی . من هم که خاله ندارم .

کاوه رگ خواب مامان رو بیدار کرده . دخترانه های ناکام مامان که انگار هنوز هم بعد این همه سال ، از ازدواج زودهنگامش راضی نیست ، با همین جمله تسکین پیدا میکنن . این بار از صمیم قلب به به کاوه خوش آمد میگه .

تعارفات معمول که تموم میشن یه لحظه نگاه کاوه به من میفته . مثل گربه ای که بالاخره تونسته ماهی قرمز محبوبش رو از توی تنگ بلور بیرون بکشه ذوق میکنم . نگاهش قراره از روم عبور کنه اما گره میخوره توی پیچ و تاب بی قرار نگاه من . چهره ی خودم رو نمی بینم ... چقدر خوب که نمی تونم ببینم چون کنترلش هم نمی تونم بکنم اما یه لبخند شیرین توی صورت کاوه می شینه . انگار حتی چشم هاش هم دارن میخندن . شاید هم من این طور میبینم . به زبون فقط یه سلام بهم میده اما با چشم هاش یه طومار رو میخونه . جواب سلامش رو بلند میدم و بی صدا براش لب میزنم " خوبم " .

نفس عمیقی میکشه و روی مبل کنار بابا می شینه .

با مامان راهی آشپزخونه میشم و مردها توی سالن پیچ پیچ های محرمانشون رو از سر می گیرن .

مامان فنجون های چک مخصوصش رو از جای پر میکنه و من باقیمونده ی شکلات ها رو توی یه ظرف می چینم . به شکلات ها شکل میدم و در هم می ریزمشون . هیوا هم صندلیش رو کنار پیشخون می کشونه و کاوه رو میذاره زیر ذره بین .

مامان زیر گوشم زمزمه میکنه .

- کاش قهوه درست کرده بودم . بهتر بود نه ؟

لبخند بی دلیلم کش میاد . یه نگاه دزدکی به سالن میندازم و توی دلم میگم " کاوه اسپرسو دوست داره . " پیش خودم فکر میکنم این قامت ، این هیبت ، این چارچوبی که روح سرکشش رو توی خودش حبس کرده رو تو این چند وقت چقدر شناختم ؟ برای من حتی خوندن اون چین های ریز کنار چشم هاش وقتی به حرف های بابا با دقت گوش میدم و توی فکرش دنبال یه دلیل منطقی برای منصرف کردنش ، هم ساده شده .

فکر میکنم اگر حقیقتا این طور باشه باید امشب این شناخت رو به کمک بگیرم تا کاوه رو به سمت و سوی که میخوام بکشونم .

قبل از اینکه مامان دست به کار بشه سینی چای رو از زیر دستش بیرون میکشم . احمقانه است اما شیطنت توی جلدم جا خوش کرده و دلم میخواد این جا ، توی خونه ی پدریم ، من چای تعارفش کنم .

اگر شانس معمولی بودن داشتیم ، اگر اون زندگی ساده ی آرومی که حسرتش به دلم موند می ساختم ، توی مجلس خواستگاریم ، باید این طوری از کاوه پذیرایی میکردم . عجیبه که همون چای بردنی که برام مضحک بود ، حالا توی لیست حسرت هام نشسته .

مامان در حالیکه سعی میکنه صداس رو پائین نگه داره هشدار میده .

- تو که امروز حالت خوب نیست . بذار من میبرم دیگه .

یادم میفته امروز چقدر درد داشتم . چقدر ناخوش بودم . توی تمام وجودم میگردم اما انگار درد هیچ وقت سراغ تن من نیومده . انگار همین که کاوه هست و خوبه ، حالم رو خوب میکنه . دوباره به کاوه نگاه میکنم انگار حضورش توی کل خونه یه موج مثبت پخش کرده که وجود همه رو گرفته . حتی به راحتی می تونم سست شدن عضلات منقبض بابا رو هم حس کنم .

جلوش که خم میشم نگاهش از روی سینی تا چشم های من بالا میاد . برای چند لحظه انگار یادش میره کجاست . براش ابرویی بالا میندازم که مجبور میشه دست پیش بیاره و فنجون رو از توی سینی برداره اما هنوز هم نگاهش با منه . سنگینی نگاهش رو حتی وقتی سینی رو جلوی بابا میگیرم همراه خودم حس میکنم . هر چی سینی سبکتر شده ، بار روی شونه های روحم وزن گرفته . این بند ، این اتصال چشمی ، اخم های بابا درهم میکشه اما به جای ناراحت شدن خنده ام میگیره . باید کور بود تا این نگاه گرما گرفته و گرم کننده رو ندید .

روی مبل کنار بابا می شینم که صحبت هاشون رو نیمه کاره قطع میکنن . مامان روی مبل رو به رویی جا میگیره و می پرسه .

- خوب چه کار کردید ؟

نگاه بابا اول روی من و بعد روی کاوه میره و برمیگرده . از این بحث خوشم نمیاد . نه ! این جور ی اصلا شبیه خواب و خیال های برباد رفته ی من نیست . بی اختیار مفصل انگشت هام رو میشکونم . بابا سربسته جواب میده .

- کارها کم کم جور میشه .

نمی فهمم چرا هیچ کس چیزی به من نمیگه . چرا یه بار هم که شده از من نمی پرسن که میخوام با این زندگی چه کار کنم . متوقع به بابا نگاه می کنم که نگاهش رو ازم می دزده . سرگردون به سمت مامان می چرخم اما فقط نگرانی توی چشم هاش دودو میزنه .

صدای اعتراض آلودم بی اختیار بلند میشه .

- خوبه ظاهرا تصمیم گرفتید که من برم

سکوت جواب خوبی نیست . جوابی که من منتظرشم نیست .

کاوه لبخند میزنه اما نمی دونم چرا بغض بارون میشه و مژه هام رو تر میکنه . میخواد با این لبخند ها ، با پلک رو هم گذاشتن ها مرهمم بشه . هما نیستم اگر نفهمم بال بال زدنت رو برای پر دادن خودم .

نه ! با من این قدر مهربون نشو ! نشو کاوه ! سخت تر میکنی دل کندن رو . هوای من نفس توئه . تا این نفس ها رو منظم نکنم جایی نمیرم .

بغض رو همراه آب دهنم قورت میدم .

- مهندس نماید قبل رفتن این برنامه های آخر رو ازم تحویل بگیرید ؟

هنوز از شک طعنه ای که زدم بیرون نیومدن که از جا بلند میشم . چشم های گشاد شده ی مامان رو ندید میگیرم و غرغر های زیر لبی بابا رو هم نشنیده فرض میکنم .

می دونم دارم از موقعیتم سواستفاده می کنم . می دونم اگر توی شرایط دیگه ای بود ، نه از من چنین بی پروایی هایی سر میزد نه بابا به این راحتی سکوت می کرد . اما اینم می دونم که شاید دیگه همچین فرصتی نداشته باشم .

کاوه که این دیوونگی های من براش تازگی نداره ، از جا بلند میشه و سعی میکنه تا لب های کش اومدش رو عادی جلوه بده . دستش رو به نشونه ی تعارف به طرفم دراز میکنه تا اول من جلو برم . زیر لب ، طوری که فقط من بشنوم نجوا میکنه .

- بعد بهت میگم جوجه بهت بر میخوره . آخه کنار چاییت قند هم نذاشتی مامان و بابات لااقل فشارشون رو باهات برگردونن .

زیر نگاه های جمع ، با خوشمزگی های کاوه ، فقط شنیدن صدای تیک تاک قلبم رو که با گام های مرد بلند قامت همراهم هماهنگ شده کم دارم که اون هم سرزده خودش رو می رسونه . عجب قلب وقت شناسی دارم من !

به اتاقم که می رسم ، دستم روی بدنه در میره اما دست کاوه زودتر روی دستم میشینه . سرکی توی سالن می کشه و فقط من رو تا نقطه ی کور اتاق که از سالن دید نداره میبیره .

کنار پنجره ی اتاق می ایستیم که هر ده تا انگشتم اسیر پنجه هاش میشن و دست هام رو توی سینه اش جمع میکنه تا نفس به نفسش بایستم . میخوام خودم رو ازش دور کنم . با وجود در باز اتاق نمی تونم این قدر نزدیک بهش بمونم . اما بهم اجازه ی فاصله گرفتن نمیده و به جاش با صدایی که از من مجنون میسازه زمزمه میکنه .

- هیش ! همین جا بمون . ترس حتی اون خواهر وروجکت هم میدونه نباید این طرف پیداش بشه .

نگاهم تا در اتاق میره اما خیلی دووم نیاره و زود به صورت مرد رو به روم بر میگردد .

- این جا چه کار میکنی ؟

صدامون تا اون طرف سالن شنیده نمیشه اما بی اختیار من هم دارم زمزمه میکنم .

- بابات تعارف کرد من هم رو هوا قاپیدمش .

زهرخندش کامم رو تلخ میکنه . به ته جمله اش نکشیده دلم براش پر میزنه .

- معلوم نیست کی دوباره از این فرصت ها گیرم بیاد ...

گوشم از نق نق بچه ی بهانه گیر توی وجودم پر میشه " نمی خوام برم " . لوس و بدقلق پا میکوبه " من نمی خوام بی تو جایی برم " . دوست نداره دست حامیش رو رها کنه . می ترسه از گم شدن . " نمیروم " .

- اصلا بابا چطور کمک تو رو قبول کرد ؟

چشم هاش با چشم های من یه قل دو قل بازی میکنن . از یه چشم به چشم دیگه میرن و بر میگردن . لب هاش رو کمی روی هم میکشه و کلمات رو با دقت جایگذاری میکنه .

- یه کم با هم حرف زدیم .

این حرف زدن می تونه معنای مختلفی داشته باشه . با چند کلمه حرف میشه خیلی چیزها رو منتقل کرد . میشه ساخت ، میشه نابود کرد . میشه با یه کلمه ، یکی رو به زندگیت راه بدی ، میشه از خودت دورش کنی

...

ابروهام رو به هم نزدیک میکنم و می پرسم .

- یه کم ؟ یعنی دقیقا چقدر ؟

ریه های من خودشون رو یه گوشه جمع میکنن و اون برای اکسیژن گرفتن بین مکالممون وقفه میندازه.

- مثلاً ،... اون قدر که ،... جریان خواستگاری کردن من و جواب رد تو رو می دونه .

آه از نهادم بلند میشه . دلخوریم رو از دریچه ی مردمک هام بیرون میریزم . دست راستم رو رها میکنه و بازوم رو به نرمی فشار میده . پلک هاش رو یه بار به هم میزنه . از همون دو تا دریچه ی سیاه باز همه ی محبتش رو توی وجودم می پاشه . بذرهای مهرش نه آب می خوان برای ریشه زدن ، نه آفتاب برای قد کشیدن . همین که دستش از بازی شال روی گردنم میلغزه و نوازشم میکنه ، مثل گندم ، میوه ممنوعه ، طلایی و هوس انگیز بهم چشمک میزنن .

سرم رو به طرف دستش خم میکنم تا حرارت حضورش رو بیشتر جذب کنم . همون طور مسخ می پرسم .

- چقدر بهش گفتی ؟ اون قدر گفتی که من بی تو نمی روم ؟

بدترین ها هیچ وقت اون هایی نیستن که با سر و صدا میان ، که توی بوق و کرنا خبر اومدنش رو زودتر بهت می رسونن . بدترین ها همیشه ساکت و سینه خیز میان و غافلگیرت میکنن . مثل آهنگ صدای من نرم میان ، تا مثل دست های کاوه خشکت کنن .

دست هاش بی حرکت می مونن . طول میکشه تا خودش رو جمع و جور کنه و با یه " کاش میشد " از حرفم بگذره . اما من قرار نیست به همین راحتی از این موضوع بگذرم .

- شدنش میشه . اگر بخوای .

جدی میشه و دست هاش رو روی سینه قفل میزنه . این طور که از بالا به پائین نگاهم میکنه تسلط بیشتری روم داره تا قانعم کنه . البته اگر راهی برای قانع شدن بود .

- هما ! می دونی که نمیشه . پس بحث نکن . میری فعلا اما بعد که برگشتی ...

سرم رو سمج بلند میکنم و مچ دست هاش رو به چنگ میگیرم .

- وقتی میگم بی تو نمیرم ، یعنی نمیرم . می دونی که نمیرم .

خودم از سرکشی بی سابقه ی توی لحنم تعجب میکنم . به بند های سفید شده ی انگشت هام نگاه میاندازم اما به رگ های کبود شده ی دست هاش رحم نمی کنم .

مثل پدری که میخواد دخترک لوسش رو به راه بیاره مهربون میشه . یکی از دست هاش رو عقب میکشه و موهای جلوی پیشونیم رو به بازی میگیره . موهای نافرمانم رو که شل بسته بودم ، رها میشن و توی پنجه اش جا خوش میکنن . طوری خودشون رو به دور انگشت هاش به ناز می پیچن که انگار اون ها هم رام کاوه شدن . وای به حال من ، وای به حالت هما ! وقتی که موهای بی جونت این طور به عادت محبت کاوه جون می گیرن ، وای حال دل ساده ی تو هما !

انگار بخواد با قصه خوابم کنه ، توی گوشم لالایی میخونه .

- میری ، خوب میشی ، پر می کشی ، دوباره پیشم بر میگردی . کفتر جلد منی ، مگه میشه بر نگردی ؟ بعد دوباره با هم ...

خاطرم نیست فلز ماه تولدم چیه که این طور جذب مغناطیس مرد مقابلم شده . اون همه ی معادلات بشری رو در هم میریزه ، جای شهرزاد قصه گو میشینه و من میشم جواب این نامعادله ی چند مجهولی . میشم اون فرمانروایی که هزار شب ، نه بیشتر ، هزار سال ، هزار قرن ، برای شنیدن زمزمه هاش صبر میکنه .

نه ! نباید این طور باشه . هنوز یه سلول هوشیار توی تنم مونده که بهم تلنگر میزنه ، نباید این طور باشه . نباید !

یادم میاد که میگن اگر دارین سحر میشین، اگر دارن هیپنوتیزمتون می کنن و این رو نمی خواین، تنها راه نجات یه سنگه، یه سنگریزه است، یه درد!

به سختی پلک هام رو میبندم تا لا به لای امواج افسونگر نگاه هاش نقطه چین بندازم.

فکر پخش و پلام رو مثل ذره های غبار توی گردباد از این ور و اون ور جمع میکنم و روی سنگریزه ها متمرکز میشم، روی صخره ها، روی کوه ها. فکر میکنم به این که کوهم، کاوه ام نباشه... نه! ... این درد نیست. خیلی بیشتره. این تیریه که از چله رها شده و قلبم رو میشکافه، سینه ام تیر میکشه.

شوکه تصور نبودنش برای من اون قدر سنگین هست که به خود بیارتم. وسط جمله بندی های شیوای شیرینش می پریم.

- من بی تو نمیرم. به جان کاوه نمیرم.

می دونه که جونمه و جونش رو بی خود قسم نمی خورم. مکث میکنه. موهام از بند های انگشتش آزاد میشن. انگشت اشاره اش انحنای گونه ام رو دوره میکنه.

- می دونی که این جا پا گیرم.

ناخودآگاه ناخن های دستم رو توی گوشتش فرو میبرم و محکم میگم.

- اگر پات گیره من برات بازش میکنم. می تونم. میشه. ببین دلت کجا گیره.

لب هاش کش میاد و شمرده شمرده بهم یادآوری میکنه.

- من پام رو از این شهر بیرون نمی تونم بذارم. بالای ها نمیدارن. من...

- به خاطر همین می گم خودت رو آزاد کن. از این جا بردنت و یه جای دیگه از نو شروع کردنت با من. راهش رو پیدا کردم. همه چیز آماده است برای اینکه خودت رو خلاص کنی.

لطفات حسی که از سرانگشت هاش به پوستم میریزه ذوبم میکنه. دو تا ضربه ی آهسته به نوک بینیم میزنه و میذاره تا ته رنگ خنده رو توی صداس بشنوم.

- پس نگران منی! نترس جوجه رنگی. بار اولم نیست که تو همچین موقعیتیم. از پس خودم بر میام. مهرنوش که هیچ، هر کس دیگه ای هم که بخواد بهم صدمه بزنه...

صداس دیگه لالایی نیست، غرش خاموش یه درنده ی شبه.

چشم هاش دو تا تکه زبرجد شدن و روی شیشه ی وجودم می کوبن. می خوان به زور بهم بقبولونن این مرد دو چهره داره. همون قدر که برای من رتوفه می تونه بی رحم باشه.

نه! نمی خوام حرفش رو تموم کنه . نمی خوام یادم بندازه این گرگ بارون دیده است ، نمی خوام چنگ و دندونش رو نشونم بده تا بگه بلده دریدن رو .

همون تک دست مونده توی دستم رو رها میکنم و عقب میکشم . طوری فاصله می گیرم که هیچ نقطه ی تماسی بینمون باقی نمونه .

- چی کار میکنی ؟ هووم... مهربونش رو می کشی ؟ ... نه چرا تو ؟ یکی رو می فرستی تا هر کی سد راحت شد رو بکشه .

صدام بلند شده . به جای من نگاه نگران کاوه تا دم در اتاق میره و اوضاع رو چک میکنه . دستش طرفم دراز میشه تا لمس کنه اما خودم رو کنار می کشم .

- من دست های خون آلود کسی رو نمی گیرم .

جا خوردنش از بازویی که هنوز بلا تکلیف توی هوا مونده پیداست . لبهایی که به گفتن باز میشن و کلمه ها رو فراموش میکنن شهادت میدن که کاوه رو بدجور زمین زد .

کف دست هاش رو رو به خودش بالا میگیره و ناامیدانه بهشون خیره میشه . نبض زدن رگ برجسته ی روی پیشونیش رو می بینم . سیبک گلوش بی حاصل تقلا میکنه تا آب دهن یا شاید بغضش رو فرو ببره . دلم به تپش میفته و پاهام رو به سمتش متمایل میکنه .

میخوام دوباره لمسش کنم اما این بار اون خودش رو عقب میکشه . مصر بازوش رو می گیرم . پشیمون از تیغی که به روش کشیدم ، مثل بچه هایی که با فوت کردن میخوان سوزش زخم رو تسلا بدن ، خودم رو به در و دیوار میکوبم .

- قانون بخشش تبصره نداره . نگفتن گناه کوچیک رو می بخشیم بزرگ ها رو برای خودت نگه دار . هان ؟ کاوه !

توی صدای خشارم بغض نشسته . از خودم و صدام متنفرم . نفسم رو تکه تکه بیرون میدم . زیر لب بی حس میگه

- بهتره دیگه بریم .

تن سستش رو به سمت در اتاق می کشونه .

یه کام عمیق از عطرش می گیرم و دلم رو یک دله میکنم . حالا که تا این جا پیش رفتیم ، باید تا تهش ادامه بدم .

بازوش رو محکمتر توی دستم فشار میدم . می ایسته اما حتی صورتش رو به طرفم برنمی گردونه . دلم از خودم

میگیره . هر دو دستم رو پیچک وار دور بازوش حلقه میکنم و سرم رو توی رویی که ازم میگیره خم میکنم ، میذارم تا

موهام از شالی که دیگه روی سرم نیست روی نیمه ی چهره ام بریزه . خواهش رو توی لحنم پررنگ میکنم و دست

میذارم روی نقطه ی ضعفش .

- میخوام یه چیزی بگم اما جان هما عصبانی نشو . خب ؟ جان هما !

چند ثانیه بهش مهلت میدم تا خودش رو برای شنیدن حرفی که مطمئناً فهمیده خوشایندش نیست آماده کنه . به آتیشی که توی حلقم زبونه میکشه اهمیت نمیدم و از کبریتی که می خوام به خرمن خیال کاوه بکشم می ترسم . صبر میکنم . من و اون هر دو به این چند لحظه احتیاج داریم .

- با یه نفر حرف زد . همه چیز رو هم بهش گفتم .

رو میکنه بهم و براق میشه توی صورتم . بلافاصله سرانگشت هام رو به لب هاش می رسونم تا وادارش کنم سکوت کنه .

- آدم مطمئنی . همه چیز رو هم فراهم میکنه . راه رفتن ، یه صورت جدید ، یه اسم جدید ، اقامت ... هر چی واسه شروع یه زندگی جدید لازم داشته باشی . تو فقط باید بخوای همین !

با حرصی که سعی میکنه کنترلش کنه با نگاهی که از کلافگی داره دو دو میزنه سد لب هاش رو به چنگ میگیره و فشار میده .

- از کجا می دونی مطمئنم ؟ اصلاً برای چی باید همچین کاری بکنه ؟

حروف توی گلو تحلیل میرن تا شکل نامفهومی از یه مفهوم رو برسونن .

- چون می دونم خیلی دوستت داره . همه ی باباها هر جور میباشن ، بچه هاشون رو دوست دارن .

نفسش قطع میشه . ناباور زل میزنه بهم . وقتی میفهمه شوخی ای در کار نیست دور خودش می چرخه . موهاش رو میکشه . در هم میریزه . میخواد فریاد بکشه اما نمی تونه . درمونده از خالی کردن خودش ، پریشونیش رو هم به کوله بار سنگین روی شونه هاش اضافه میکنه و فقط سری به تاسف برام تکون میده .

میخواد ازم عبور کنه . بی طاقت جلوش رو میگیرم .

- آدم ها با حرف های نگفتشون تعریف میشن . یه بارم فکر کن شاید باباتم حرف نگفته زیاد داشته باشه .

کنارم میزنه . از لبه آستینش آویزون میشم . مثل کسی که در حال سقوطه و به یه ریشه ی خشک متوسل میشه .

- باشه . هر کاری میخوای بکن . لابد ارزشش رو نداشته دیگه . لابد ارزشش رو ندارم دیگه .

ثابت سرجاش می مونه . به سمتم رو میکنه . با نیشخند می پرسه .

- این جور خون روی دست هام پاک میشه ؟

- نه ! نمیشه ! اما خون با خون هم پاک نمیشه . تا خودت رو نجات ندی از پس کار دیگه برنمیای . اول خودت ! بعد برای بقیه هم فکر میکنیم .

صورت‌م رو توی حصار دست هاش محبوس می‌کنه و به طرفم خم میشه . از کف دست هاش چیزی شبیه به انتظار یه معجزه زیر پوستم میخزه . انگار منتظره تا این معجزه به باور برسونتش . نمی‌دونه تا باوری نباشه معجزه ای اتفاق نمی‌افته !

- اول تو برو . من هم کارهام رو ردیف میکنم میام پیشت .

مشتش رو میگیرم و روی مشت قلبم میذارم . مشتت که بی‌امان به قفسش می‌کوبه . ضربان بی‌قرارش حتی از روی پارچه‌ی لباسم هم خودنمایی میکنه . زور این مشت به هما می‌رسه اما نمی‌دونه می‌تونه کاوه رو هم مهار کنه یا نه .

- به اون خدایی که می‌دونی هنوز قبولش دارم قسم کاوه ، بی‌تو از این کشور که هیچ! از این شهر، حتی اگر لازم باشه از این خونه هم پام رو بیرون نمیذارم . اصلاً باهاش عهد کردم اگر قرار به یه زندگی دوباره است با تو از نو متولد بشم وگرنه مرگ رو ترجیح میدم .

رنگ چهره اش بر میگردد . بیشتر به یه غروب رنگ پریده می‌مونه توی نفس‌های آخر روز . پارچه‌ی بلوزم رو مچاله می‌کنه ، انگار میخواد همین قلب ناآروم رو از پشش توی چنگ بگیره . نفس‌های داغش تند میشن و تنم رو به جهنم ترس‌ها و تردید هاش دعوت میکنن .

پیشونیش رو به پیشونیم می‌چسبونه . پلک‌های خسته اش رو روی هم میندازه . نفس از نفس‌های زخمیم میگیره . این بار دستم روی قلب اون میشینه . با تپشش بالا و پائین میشم . زیر و رو میشم . زیر و رو میکنم .

- ببین ! هنوز میزنه . زنده است . مثل قلب من ، مثل قلب پدرت ... زنده است یعنی می‌تونه تغییر کنه ... فقط یه بار برو دیدنش .

ذره ذره امید طلوع رو از سلول به سلول بدنم بهش منتقل میکنم . مشت مشت آب حیات رو به اقیانوس خشکیده‌ی روحش میریزم و به اعجاز جوشش دوباره اش مومن می‌مونم .

دست‌های یخزده اش روی صورتم جون میگیرن . سرم رو بلند میکنه و رد یه قطره‌ی اشک رو تا روی سینه ام میگیره . سرش پائین میاد و برهوت لب هاش رطوبت شورش رو میبلعه .

رهام میکنه . میره سمت در . هنوز هم می‌ترسم که دورم بزنه . نه این که بخواد بد شه . بخواد دورم بگرده و خودش رو قربانی کنه . صداس میزنم . از حرکت می‌مونه .

- کاوه؟! می‌دونی دخترها چقدر بابابین؟ شک ندارم کیمیا پدرت رو بخشیده اما تو رو چی؟ تو رو بابت این چیزی که الان هستی می‌بخشه؟

دستش بند چارچوب در میشه . برمبگرده و از پنجره به ماهی نگاه میکنه که تمام مدت شریک خلوتمون بوده . دل دل زدنش آروم میگیره و با قدم‌هایی پر صلابت بیرون میزنه .

تابش رو ندارم که دنبالش برم . تمام توانم رو روی این بازی قمار کردم . خودم رو روی تختم پرت می کنم و به صدای گوش میدم که با مامان و بابا خداحافظی میکنه اما هنوز هم لجبازانه اسم خدا رو نمی بره .

- دیگه رفع زحمت میکنم .

- بدرقتون میکنم .

- لطف میکنین .

یه نوری شبیه به همین سوسو زدن های یواشکی ماه ته دلم روشن میشه .

اگر تعارف بابا رو رد نمیکنه و تا دم در ساختمون با خودش می کشوتتش یعنی هنوز هم میشه به یه چیزهایی امید داشت . نگاهم تا سهمم از آسمون توی قاب پنجره میره اما نمی دونم دعاهام تا کجا می رسه .

هر فرهنگی به پیروانش یاد میده تا یه جور با مشکلاتشون کنار بیان . یه جور به زندگی نگاه کنن . سرخپوست ها گیره های تزئینی ای دارن که پرهای بلندی رو بهش میبندن و نزدیک تختشون آویزونش میکنن . بهشون میگن گیرنده ی خواب های بد . اعتقاد دارن که این گیرنده ها کابوس رو ازشون دور میکنه و مثل یه الک فقط به رویاها اجازه ی ورود به دنیای خواب رو میده . شاید اثرش بیشتر از تلقین میاد اما هر چی هست ، یه دلخوشیه .

حال این روزهای من شده کابوس . دیگه نمی دونم کی خوابم ، کی بیدار . لحظه هام همه آشفته ان . شاید من هم به یکی از این گیرنده ها احتیاج دارم .

خیلی دووم نیارم و صبح زود از خواب بیدار میشم . توی خواب بی دفاع تر به نظر میام که همه چیز با هم به سمتم هجوم میاره و نفس رو توی سینه ام سنگین تر میکنه . اما بیداریم هم به اندازه ی خواب هایی که درست به یاد نیارم پریشونه .

پیش خودم فکر میکنم به جای اینکه دور خودم بچرخم ، برم و جواب آزمایشم رو بگیرم . هم سرم گرم میشه هم گم شدن توی شلوغی شهر از گم شدن توی شلوغی ذهنم نجاتم میده .

جرات تنها بیرون رفتن رو ندارم . هنوز نمی دونم اگر با مهرنوش رو به رو بشم باید چه کار کنم . از بابا می خوام برسوتتم . حرفی از آزمایش نزدم پس دیدن بهنام رو بهانه می کنم و فکر میکنم چقدر خوبه که بهنام هست .

بابا در جواب ، سری برام تکون میده و فقط نگاهم میکنه . از نگاهش دلم ریش میشه . این روزها به جای همه چیز فقط نگاهم میکنه . جای حرف زدن ، جای اعتراض کردن ، جای خواستن ، نخواستن ، جای همه چیز ... فقط نگاهم میکنه . جوری که انگار می خواد تا می تونه تصویرم رو ذخیره میکنه . انگار می ترسه از این که روزی این نگاه ها رو از دست بده و بعد همین ها بشه حسرت ، بشه داغ و بسوزونتش ، خاکسترش کنه . این خاکستر هنوز از راه نرسیده روی موهای کم پشت شده ی سرش نشسته . من چطور می تونم از این نگاه ها بگذرم ؟ بکنم ؟ دور شم ؟

جواب خاموشم رو که میگیرم میرم بالای سرش . روی صندلی های آشپزخونه نشسته و داره لیوان چایش رو شیرین میکنه . خم میشم . با تمام دخترانه های یه دختر برای پدرش ، برای اولین مرد زندگیش ، تنها قهرمان دنیای نامردش ، خم میشم و روی همون موها رو می بوسم .

مکث میکنه ، دستش که از مبارزه با دنیا و سختی هاش زخم برداشته از جنگ با دونه های سپید شکر ته یه لیوان باز می مونه . یه جرعه از چای هنوز تلخ رو می نوشه تا باهاش بغضش رو هم ببلعه . بعد دست میندازه دور بازوم و من رو دوباره پائین میکشه . کنار شقیقه ام رو می بوسه و میگه .

- بشین باهم یه چای بخوریم ، بعد می ریم .

رو به روش میشینم .

مامان با قیافه ای که خواب ازش میباره از در اتاقشون بیرون میزنه و با دیدنمون دستی توی موهاش میبره تا مرتبشون کنه . این شب ها هنوز هم مثل قبل با قرص آرام بخش می خوابه اما این روزها مثل قبل نیست . تلاش میکنه تا بیشتر با ما وقت بگذرونه .

تا آبی به صورتش بزنه ، لیوان های ما هم خالی شدن . قبل از اینکه لیوان خودش رو پر کنه از بابا می پرسه .

- اِ! اِ! اِ! بهمون ! اون چای عطریه که دوست داشتی رو گذاشته بودم کنار کتری که ! چرا از اون برای خودت دم نکردی ؟ حالا لیوانت رو بده برات یه چای دیگه بریزم .

به لیوان خالی خودم خیره میشم و یه لبخند از روی لب هام میگذره . یاد چند وقت پیش میفتم که مامان و بابا روزی چند بار سر کوچکترین چیزها با هم بحث میکردن . انگار گاهی اوقات یه مصیبت بزرگ لازمه تا یادت بندازه باید از دلخوشی های کوچیکت حداکثر بهره رو ببری . تا یادت بندازه باید خانواده ات رو مثل جواهر بچسبی مبادا باد ببرتشون

سرم رو که بلند میکنم نگاهم به چشم های بابا میفته که انگار به لبخندم چسبیدن . مامان هم کنارش ایستاده و غرق توی حال خودش ، لیوان رو بی هدف مدام بین انگشت هاش می چرخونه .

چه از این کشور برم چه از این دنیا ، دلم نمی خواد از الان این خونه رو این طور ماتم بگیره .

میذارم تا صدایی شبیه به خنده های قدیمم روی افکارشون خط بندازه .

- آئی ! آئی ! چرا این جوری نگام می کنی ؟ چیه ؟ خوب بگید می خوام به یاد جوونی هامون یه کم مثبت ۱۸ همدیگه رو تحویل بگیریم ، سرخری . میرم دیگه.

از جا بلند میشم و لیوانم رو توی سینک میذارم . قبل از اینکه از آشپزخونه برم بیرون ، رو می گردونم تا بگم .

- مامان جان هر جا راحتی بشین .

چشمکی بهش میزنم و به زانوهای بابا اشاره میکنم . چشم های درشت شده اش رو ندید میگیرم تا ادامه بدم .

- نترسین میرم حاضر شم ، یه ربعی وقت دارین اما بیشتر نشه هااا !

کاش حتی اگر من هم نباشم همه چیز همین طور بمونه !

با بابا که همراه میشم ، دلم میخواد ، حریصانه تصویر پیاده روها و خیابون ها رو بیلعم . دوست دارم ، گوش هام رو حتی از صدای تلق تلق ماشین عاریه ای زیر پای بابا پر کنم . اما چیزی مانع میشه . می ترسم از خوابی که ممکنه سرنوشت برام دیده باشه . به خودم امید میدم که قرار نیست هر گوشه ی این شهر یه داستان تازه در کمینم باشه اما باز هم نمیشه گفت یه اتفاق غیر منتظره کجا انتظارت رو می کشه .

نمی فهمم چقدر طول می کشه تا به مقصد می رسیم . جلوی بیمارستان نمیشه ماشین رو پارک کرد ، اما اون قدر شلوغ هست که بشه تنها قدم زد . خوبیش اینه که تا قبل از رسیدن بابا می تونم کارم رو انجام بدم . تنها از ماشین بیرون می برم و راهی قسمت آزمایشگاه میشم .

قبضم رو روی پیشخون آزمایشگاه میذارم و دعا دعا می کنم تا قبل از اینکه بابا دنبالم بگرده ، برگه ی جواب رو تحویلیم بدن اما انگار این دعاها چیزی کم دارن که بالا تر از سقف کوتاه آرزوهای این روزهام نمیرن . پرستاری که پشت پیشخون ایستاده بارها کاغذهای پیش روش رو زیر و رو میکنه اما چیزی پیدا نمی کنه . دست آخر بهم میگه .
- احتمالاً باید تحویل گرفته باشین .

- خانم . من الان قبض رو به شما دادم پس چه طوری تحویل گرفتمش ؟

دوباره میگرده و در همون حال زیر لب میگه .

- آخه شماره های هم رده اش هستن یعنی جوابش اومده اما ...

از پیدا کردنش که نا امید میشه ، " یه لحظه " رو بی حواس هجی میکنه و به اتاقک پشت سرش میره .

از این شرایط خوشم نمیاد . کاری که توش گره افتاده باشه نشونه ی خوبی نیست . زنی کنارم میاد و ازم سراغ مسئول آزمایشگاه رو میگیره شونه ای بالا میندازم اما پیش از اینکه زبون باز کنم پرستاری که دیده بودمش با یه پرستار دیگه از اتاقک بیرون میان .

پرستار اول درگیر جوابدهی به زن کنار دستم میشه و دومی در حالی که قبضم رو در دست داره ، این پا و اون پا میکنه .

به دلم آشوب میفته . یه دور مفصل انگشت هام رو می شکم و به خودم دلداری میدم که بدتر از سرطان که نمیشه ؟
میشه ؟ دوباره یاد خواب دیشبم میفتم و چیزهای گنگی رو به خاطر میارم . انگار توی خوابم هم زنی بود که ...

دخترک پرستار صداسش رو صاف و همون حرف های قبلی رو برام تکرار میکنه .

- جواب آزمایشون رو تحویل دادیم .
- قبض من هنوز دستتونه . تحویل کی دادین ؟
- شما مگه از اقوام دکتر اردلان نیستین ؟ خودشون گفتن مشکلی نیست و با شما هماهنگ کردن .
- نفس حرص زده ام رو بیرون میدم و بی هیچ حرفی ، به پرستاری که جواب آزمایشم رو بی اجازه به بهنام داده پشت میکنم .
- صبر می کنم تا تماس بابا روی گوشیم بی پاسخ قطع شه تا شماره ی بهنام رو بگیرم . صداش بم تر از حالت معمول توی گوشم میشینه که بلافاصله میگه .
- الان بیمارستان نیستم . بعدا باهاتون تماس میگیرم .
- لفظ قلم حرف زدنش بهم می فهمونه جایبه که نمی خواد جوابم رو بده . هول زده هشدار میدم .
- قطع نکنی ها !
- جدیتش در برابر نگرانش رنگ میبازه .
- مشکلی پیش اومده ؟
- مشکل برای تو پیش میاد اگر من رو به خاطر اون دختر بغل دستت بیچونی . با اجازه ی کی جواب آزمایش من رو گرفتی ؟
- یک دستی ای که می زخم زود میگیره . خنده ی فرو خورده اش رو پشت یه سرفه پنهان میکنه و چند ثانیه ای فاصله میندازه توی مکالممون ، که یعنی از جا بلند شده و داره تغییر مکان میده .
- من چیزی نگرفتم . یکی گرفت که هم از تو سحرخیز تر بود هم نگرانتر .
- لازم نیست اسم ببره ، ادامه بده . بعضی از آدم ها هستن که اسمشون بی اون که برده بشه همه جا هست . هر کاری که میکنن ، امضاشون پاش هست . کارشون ، حرفشون ، حتی رد گذرشون ، ... نامه های نوشته ی سرگشادشون ، انگار با نشون بی نشونشون مهر و موم شده . اسم نبرده ی کاوه ، دلم رو نرم میکنه و بین شنیده هام از صدای بهنام ، درست مثل ضربان قلبم نقطه چین میندازه .
- الو ؟ ... ؟ با منی یا در یمنی ؟
- لبخندم رو مزمزه میکنم و این فکر از سرم می گذره که چطور می تونم با بهنام باشم وقتی این روزها حتی با خودم هم نیستم ؟
- گوشم با توئه .

- هیچی دیگه خبر رسید که این پسرِ نزدیکه جواب آزمایش کل ملت رو کار بگیره . پا در میونی کردم . می دونی که این پرستارها هم از بقیه ی خانم ها جدا نیستن . آقاییون جذاب رو تو هوا می زدن حالا به هر قیمتی .

- به خاطر همینکه که تو هنوز پا در هوا موندی دیگه .

به صداس لحن دلخوری میده و میخواد غرغر کنه که می پرم توی حرفش .

- ممنون در هر حال . خوش باشی .

تماس رو قطع میکنم و به بابا که پشت خطم مونده میگم ، بهنام امروز شیفتش رو با کسی عوض کرده و میرم تا با هم به خونه برگردیم .

بی حواس به سوال های بابا جواب میدم . دلم بی قراری میکنه برای رسیدن و برداشتن گوشی ای که نزدیک در پشت بوم ، لا به لای کارتن های خالی و خرت و پرت مخفی شده . صدای موتور ماشین ، خاموش نشده در رو باز میکنم و به سمت خونه پر میگیرم .

بهانه ی خوبی دارم برای شنیدن صدا و تصمیم کاوه اما به در خونه نرسیده خشک میشم . کابوس هام چون میگیرن و زنده میشن . من این کابوس رو قبلا توی بیداری دیده بودم ...

...

زن آشنا چند قدم به سمتم بر میداره . با بهت و التماس بهش نگاه میکنم . همه ی امیدم به اینه که هر جور شده ، از این خواب بد ، بیدار شم . حتی اگر شده با یه سقوط . مثل وقت هایی که توی خواب حس میکنی از بالا بلند رویاهات به اعماق چاه افتادی .

دست بابا که روی شونه ام میشینه ، بی رحمانه به عالم واقعیت پرتاب میشم . هیچ خوابی در کار نیست . این کابوس بیداریه .

یه مرد از عقب بهم نزدیک میشه اما از زن چشم بر نمی دارم . کنارم می ایستن و صدام می زنن .

دهنم خشک شده . حتی یه کلمه برای گفتن پیدا نمی کنم . بابا به جای من حرف میزنه .

- بفرمائید ؟

مرد این بار آشنا نیست . اما زن همونیه که دفعه ی پیشم برای بردنم اومده بود . مرد جواب بابا رو میده .

- خانم به منش باید همراه ما بیان .

توی صدای بابا تعجب موج می خوره .

- کجا ؟ اصلا ... شما ؟

من که می دونم کین و کجا می خوان ببرنم ، قفل می کنم . قبلا دو روز رو توی این کابوس زندگی کردم . اما نمی دونم این بار چقدر قراره طول بکشه . اصلا این بار آزاد میشم ؟ می تونم دووم بیارم . نه ... دیگه نمی تونم .

زن که دستم رو میگیره تازه می فهمم دمای بدنم ، دمای زندگی نیست . این زن ، همونه که توی خوابم هم دیده بود . از رفتن می ترسم . از نرفتن هم می ترسم .

نمی تونم بفهمم تعبیر این خواب چیه ، چه اتفاقی افتاده که باز من رو اسیر خودش کرده . من که یه مرده ی متحرکم . سرنوشت مرده ها هم به جهنم اما نکنه ...

نمی دونم با چشم های بازم دیدن چه چیزهایی رو از دست دادم اما بابا از خشم دندون روی هم میکشه و صدایش بلند شده . چیزی برای آروم کردنش ندارم . فقط بازوش رو میگیرم و کمی عقب می کشمش .

مرد کیف پولش رو به جیب میذاره و گوشه های کتتش رو مرتب میکنه تا همون لحن آرومش رو در برابر پرخاش های بابا حفظ کنه .

- ماموریم و معذور .

آب دهنم رو فرو میدم و دم دستی ترین جمله ی ممکن رو سر هم میکنم .

- طوری نیست بابا . دفعه ی اولم هم نیست .

دست بابا دور انگشت های یخ زده ام می پیچه و طوری نگاهم میکنه که انگار می خواد بگه " از همین می ترسم . "

یا شاید هم سایه ی ترسهای من رو دیده و حس کرده با حال و روز این روزهام ممکنه نتونم دووم بیارم .

لب هام رو بیهوده کش میدم و میگم .

- به مامان بگو ، شب این پسر برادر گریز پاش رو دعوت کنه بلکه به هوای یه شام ، بهنام رو دیدیم .

میرم نزدیک زن و منتظر بسته شدن دست هام می مونم اما اون فقط بازوم رو میگیره و من رو به سمت یه پڑوی لجنی هدایت میکنه .

روی صندلی عقب میشینم و زن کنارم جا میگیره . بلافاصله چشم هام رو با نوار پارچه ای آشنا میننده و دست هام رو به دست میگیره . صدای باز شدن در جلو رو میشنوم و همزمان صدای شاهین رو که میگه .

- لازم نیست .

زن دست بند فلزی رو بی اون که تماسی با مچم پیدا کنه عقب میکشه .

باید می فهمیدم حتی اگر من بی خیال پلیس بشم ، اون ها به این راحتی از من نمی گذرن . تلاشم رو به کار میگیرم تا عادی باشم وقتی می پرسنم .

- باز چی شده ؟

شاهین هم با خونسردی ذاتیش جواب درخور میده .

- این همه وقت صبر کردی ، این یه کم هم روش . عجله نکن .

پلک هام رو از پشت چشم بند روی هم فشار میدم و به همه ی احتمالات ممکن فکر میکنم . اگر قضیه فقط تماس اون شب بود که بعد از اون با دیدن امیرعلی گویشیم رو تا چند روز خاموش کردم ، احتیاجی به بازداشت و بازجویی نبود . ممکنه مهنوش کارت جدیدی رو کرده باشه ، یا شاید خبری از طرف حاجی درز کرده یا ... این یاها جون آدم رو قبل از ملک الموت میگیرن . این یاها فصل میارن . چقدر دلم یه " و " ساده میخواد !

پا گذاشتن به ساختمونی که نمی دونم کجای این شهره ، خواب دیدن توی بیداری اما با چشم های بسته ، تکرار وهم آلود این اتفاقات پوسته ی نازک شده ی پوستم رو میکنه .

برم میگردونن به همون اتاق ساده ی بازجویی ، یا شاید هم یه اتاق شبیه به همون . پشت میز می نشونم . دست هام رو روی میز میذارم و انگشت هام رو مشت میکنم . صدای قدم های زن بهم میگه که جایی پشت به من نزدیک در ورودی ایستاده اما صدای پای سومی نمی شنوم . فقط منم و اون افسر زن .

ثانیه ها رو میشمرم اما انگار این بار واقعا تصمیم دارن صبرم رو امتحان کنن . هر ثانیه هزار دقیقه میشه و هر دقیقه به اندازه ی هزار ساعت طول میکشه . اعصابم کش میاد . مگه در آن واحد با چند تا مسئله می تونم سر و کله بزنم ؟

حساب و کتاب زمان از دستم در میره که بالاخره صدلی رو به روم رو کسی اشغال میکنه . فرد مقابلم هم توی بازی بی نام سکوت شرکت می کنه و حرفی نمیزنه . کاش می تونستم به ذهن خسته ام سامونی بدم و بفهمم من از کجا می تونم طناب محکم این سکوت زجر آور رو پاره کنم که از دیواره های اتهام تازه ای آویزون نشم و آرزوهای پرپر روی لبه ی تیغ تهمت تاب نخورن .

- توی پیشونی نوشتم چیه که برای خوندنش حتما باید من رو تا این جا می کشوندین ؟

صدای شاهین رو که میشنوم ، از آشنا بودن طرف مقابلم یه کم ته دلم قرص میشه .

- برام جالبه که چطور نقش بازی میکنی . صورتت شبیه هنرپیشه ها نیست اما کارت از اون ها بهتره .

- متوجه نمیشم منظورتون چیه ؟

نیشخندی روی لحنش سایه میندازه .

- دقیقا همینه . همیشه طوری وانمود میکنی انگار فقط یه تماشاگر ساده ای .

دست هام رو روی سینه چلیپا میکنم و به پشتی صدلی تکیه میزنم . دلم زیر و رو میشه تا به روی خودم نیارم اما اگر هنر پیشه هم نباشم می دونم که به همین زودی نباید وا بدم .

- ظاهراً کار مهمی ندارید . فقط می‌خواید با کلمه‌ها بازی کنید .
- رئیس گروه امنیتی گاردیوم کیه ؟
- من از کجا باید بدونم ؟
- شاید خودتی ؟ درسته ؟
- یه نفس عمیق دردناک به ریه هام می‌فرستم و فکر میکنم این بازی تکراری دوباره از سر کدوم نخ شروع شده ؟
- میشه یه دفعه بریم سر اصل مطلب ؟ من اون قدر این روزها خودم درگیری دارم که با هیچ کس دیگه ای کاری ندارم . نمی‌تونم داشته باشم .
- چه رده‌هایی توی سازمان می‌تونن به نِت دسترسی داشته باشن ؟
- من که گفتم ...
- می‌پره توی حرفم و بی‌حوصلگیش رو به رخم می‌کشه .
- یه نسخه اش پیشته . پس قصه نباف .
- ...
- قصه رو نمی‌دونم اما انگار کلاف سرنوشتم رو هر کس بافته ، کور رنگی داشته که از هر رنگی یه رج زده . این یکی دیگه اصلاً وصله ی ناجوره .
- نِت؟؟؟ من کاغذ پاره‌هایی رو هم که داشتم تحویلتون دادم . دیگه چی می‌خواین از جونم ؟
- رمزش رو ؟
- رمز چی رو ؟
- کلید ... خصوصی ... نِت ... رو می‌خوایم .
- هر کلمه رو شمرده شمرده و با فاصله به زبون میاره . انگار بخواد حرفش رو توی مغز یه بچه ی کودن فرو کنه .
- کلافگیم وقتی بیشتر میشه که یکی از حملات سرطان ریشه گرفته توی وجودم سراغم میاد و سرفه پشت سرفه نفسم رو بند میاره .
- چشم بند رو باز می‌کنم و دست افسر زن یه لیوان فلزی آب رو جلوی دهنم می‌گیره . تاریکی اتاق مثل تاریکی تقدیرم برام آشناست . گلویی تر میکنم اما سرفه‌ها هنوز یه خط در میون ادامه دارن .
- شما چرا ... تا هر جا کم میارین ، یقه ی ... من بیچاره رو میگیرین ؟

- خودت مدرک دستمون میدی .

- مدرک چی ؟ جرم چی ؟

شاهین که تا الان کنارم ایستاده تا مطمئن شه از شدت نفس تنگی خفه نمیشم به سر جاش بر می گرده.

- " نَت " . واضح تر از اسمش چیزی نمی تونم بگم .

توی سکوتی که فقط خس خس سینه ام روش خط می کشه و سرفه های هنوز گه گاهم خراشش میده ، فقط نگاهش میکنم و اون هم چشم از چشم هام بر نمیداره . یه مبارزه ی خاموش . کوتاه نمیام . کم آوردن ، یعنی قبول شکست ، یعنی گردن گرفتن گناه نکرده .

من صامت می مونم . برای فکر کردن تا ابد مشغله دارم . شاید مهنوش وقتی نتونسته گیرم بندازه تهدیدش رو این جوری عملی کرده . شاید پلیس ها می خوان بلوف بزنی تا به چیزی برسن ! مهم نیست هر چی باشه فقط اون قدری بتونم زمان بخرم تا کاوه رو از مرز رد کنم برام کفایت میکنه .

- چیزی یادت نیومد ؟

- میدونین که چیزی ندارم .

بی معطلی از روی صندلی بلند میشه . صدای کشیده شدن صندلی روی کف زمین گوشه ی پلک هام چین میندازه .

اعتراضی نمی کنم ، نه به رفتنش نه به موندن خودم . فقط صبر میکنم تا چشم هام رو دوباره ببندن و توی یه اتاق حبسم کنن اما اتفاقی نمی افته . سر بر نمی گردونم تا ببینم چی پشت سرم در جریانه . در حالی که نگرانی به دیواره های دلم چنگ میندازه ، میذارم به این اعتماد برسن که هیچ چیزی برای نگرانی ندارم .

لحظه ها باز پشت هم قطار میشن . شروع میکنم به شمردنشون . هزار و یک ، هزار و دو ، هزار و ... شمردنم تا دامنه ی دقیقه های بی امانی ادامه دار میشه و من هنوز روی همون صندلی سفت توی اتاق نشستم و زن هم کنار در بسته ی اتاق تماشام میکنه .

بابا باید بی تابم شده باشه . تا الان هزار فکر و خیال پیش خودش کرده . مامان چی کار کرده ؟ نکنه تا الان هزار جور غر به جونش زده باشه ؟ یعنی کاوه مثل همیشه توی یک هزارم ثانیه از جریان با خبر شده ؟

هزار و یک ، هزار و دو ، هزار و سه ...

در باز میشه . باز هم نمی چرخم تا کسی رو که وارد میشه ببینم . شاهین بالای سرم می ایسته و تکه خرده های چوبی ای رو مثل روی میز می ریزه . مثل تاس های جفت شش آورده بهشون می نازه و طعنه میزنه .

- آشنا نیستن ؟

به حرفش دوباره به خرده چوب ها که معلومه زمانی به هم پیوسته بودن نگاه می کنم . به لحظه شونه هام می افتن . دستم نا خودآگاه پیش می ره تا لمسشون کنه . ماشین های مینیاتوری عزیزم !

تکه های شکسته ی چوبی رو با دست هایی که به سختی لرزشش رو کنترل میکنم کنار هم می چینم . این خرده چوب های در هم شکسته هیچ شباهتی به اون آستن مارتین های مینیاتوری ظریفم ندارن . از روی بدنه ی خرد شده ی یکی از ماشین ها یه تراشه ی چوب زیر پوستم فرو میره و دست و قلبم رو با هم می سوزونه .

این مدل های چوبی رو کاوه برام یادگاری آورده بود . یادگاره اش رو وقتی این کابوس شروع شد توقیف کردن . انگار تمام دلخوشی هام رو دارن کم کم مصادره میکنن .

خرده های خاطراتم رو روی میز میریزم و انگشت مجروحم رو به دهنم نزدیک میکنم . اطرافش رو به دندون میگیرم . خون از زیر خراش پوستم بیرون میزنه . نفس مقطعم رو بیرون می فرستم و سوزش جراحتم رو بهانه ی آهی که می کشم قرار میدم .

شاهین تمام حرکاتم رو زیر ذره بین گذاشته . ماسک بی تفاوتیم رو به صورتم میزنم و سر بلند میکنم تا بینمش . ممنون صدای بم شده ی این روزهام میشم وقتی می تونم گره های افتاده توی گلوم رو لا به لای گرفتگی هاش پنهان کنم .

- خوب ؟ که چی ؟

- ماشین های دست ساز ! بی خود همچین چیزی رو سفارشی نمیسازن . دو تا چیپ توی این ماشین ها جاسازی شده بود .

اون به آرومی کلمه ها رو هجی میکنه و جون به آرومی از تن من میره . ظاهر سازی نمی کنم . نباید بکنم . دهنم نیمه باز می مونه . چشم هام گشاد میشن . اون ادامه میده .

- طول کشید تا یه قسمتیش رو رمز گشایی کردیم و فهمیدیم حاوی چه نوع اطلاعاتیه ... "نت" ... بیشتر از اون چیزی بود که ادعا کرده بودی . اما برای بررسی بیشتر به کلید خصوصیش احتیاج داریم .

نفسم بند میاد . دستم تکونی میخوره تا به حلق خشکیده ام چنگ بندازه اما توی نیمه راه بی جون پائین میفته . چند بار پشت سرهم پلک میزنم و مثل ماهی دور از آب لب هام رو باز و بسته میکنم .

باورم نمیشه ! کی فکرش رو میکرد ؟ نت ! چیزی که همه دنبالشن ، پیش منه ! کاوه یه نسخه اش رو پیش من گذاشته ! لابد فکر میکرده پیش من جاش امنه . ماشین های دوست داشتیم رو هیچ وقت به میل خودم از دست نمیدادم .

گفت یه قسمتیش رو رمز گشایی کردن . نکنه به اطلاعات کاوه رسیده باشن !؟ نکنه ...؟! نه ! الان وقت فکر کردن به مباداها نیست . الان خود مباداست اگر بفهمن چی توی سرم می گذره .

- من ... نمی فهمم چی میگین .

شاهین رو به روم می ایسته و یه دستش رو به میز تکیه میده . روی صورتش خم میشه و با ابروهای به هم نزدیک شده تک تک خطوط چهره ام رو زیر و رو میکنه . به خودم می قبولونم که سر میز بازی نشستم و حریف باید اون چیزی رو که من می خوام از حالت برداشت کنه . فقط بهت ...

- باور کنین من روحم هم از این ... چیه ؟ ... چیپ ها خبر نداره . من اصلا ...

- پس این ها پیش تو چه کار میکنن ؟

- این ماشین ها رو کسی به من هدیه داده بود . من چه میدونستم توش چیه ؟ من ... اگر مال من بود تا الان منتظر نمی موندم تا ... اصلا حال و روز من رو که می بینن . من ... سرطان گرفتم . ناخوشم . همین امروز رفته بودم جواب آزمایشم رو بگیرم . می تونم مدارکش رو بیارم . با این احوال دنبال هیچ جریانی نیستم . چه میدونم اینا ...

دستش از بدنه ی میز جدا میشه و کف دستش رو به نشونه ی توقف جلوی صورتش میگیره .

- کسی بهت هدیه داده ؟ کی ؟

کی ؟ چطور می تونم بگم کی ؟ نمی تونم بگم کاوه . نه ! فکرش هم خود شکنجه است . کی ؟ که هم منطقی باشه هم از هدف دورشون کنه ؟ کی ؟ می دونم باید سریع جواب بدم . هیچ کس برای گفتن حقیقت خیلی معطل نمی کنه . دروغه که باید وقت صرفش کنی تا به شکل باور پذیری بتراشیش . اما کی ؟

- کی ؟

صدای بلند شاهین قلبم رو از جا میکنه اما با ته مونده ی جونم محکم به صدلی می چسبم .

- خوب راستش ، ... نمی خوام برای خودم دردسر درست کنم ... من با این احوال ...

- کی ؟

اولین چیزی که به ذهنم می رسه میگم . میذارم تا تیری که به قصد کشت به سمتم پرتاب کردن ، کمونه کنه و به قلب خودشون برگرده .

- امیرعلی ... سرگرد قلیچ خانی .

کمی به عقب بر میگرده و با دقت مردمک هام رو رصد میکنه .

- چرا ؟

- نمی دونم . گفت یادگاری نگهشون دار . یه بارم اومده بود خواستگاری . من نمی دونم چرا .

متفکر پرش های پوستم رو بر اثر نبض زدن رگ ها میشمه . به آتیش کشوندن امیرعلی روی استرس و خشم درونم آب میریزه تا انگیزه داشته باشم برای آرام موندن و نقش بازی کردن . اصلا برای این که دیگران دروغی رو باور کنن اول از همه خودت باید بهش ایمان بیاری . آره ! این ماشین ها رو امیرعلی برای من آورده بود .

شاهین از اتاق بیرون میره و من باز هم برای دقیقه های نامعلومی طول و عرض اتاق کوچیک رو با فکرم قدم میزنم . نمی دونم نداشتن چیزی سخت تره یا داشتن چیزی که دستت بهش نمی رسه . این که اصلا تجربه اش نکنی یا این که یه مدت داشته باشیش و توی جونت ریشه کنه ، توی رگ و پیت جون بگیری و بعد به تنش که شده تنه ات تبر بزنی . اینکه برات بشه یه سراب که هم باشه هم نباشه .

خط ممتد انتظارم توی چهاردیواری اتاق بازجویی خیلی طولانی نشد . شاهین دوباره اومد . یه شرح حال ساده براش گفتم . حقیقت محض ، همون حقیقتی که امیرعلی باهاش تهدیدم کرده بود . رفت و آمد هام به اداره اش و ماجرای خاموش کردن میکروفون اتاق بازجویی و توصیه اش برای قبول نکردن پیشنهاد سرهنگ و بعد خواستگاری و ... همه چیز همون طور که بود ، همون جوری که اتفاق افتاده بود ، اما ... با ویرایش خودم . یه ورژن جدید از واقعیتی که خیلی واقعی به نظر می رسید .

شاهین باز هم رفت و بار آخر فقط کسی پشت در اومد که نه دیدمش و نه فهمیدم کیه . کسی که حکم آزادیم رو آورده بود . مراسم برگردوندنم با همون تشریفات تکراری انجام شد . چشم های بسته و ماشین پژویی که وقت پیاده شدن دم در خونه دیدمش .

باورم نمیشه که پرت کردن توپ توی زمین امیرعلی این قدر زود نتیجه داده باشه . هر چند فکر داشتن یه موریانه توی انبار چوب چیزیه که تمام ذهنیت پلیس رو می خوره .

ماشین که عقب میکشه ، دلم که به زور تا به الان توی سینه بند شده بود هری پائین می ریزه . هر چقدر هم که این کلاف رو برای امثال شاهین بیچونم اما باز هم دیر یا زود به تهش می رسن و می ترسم از این که بافته هام رو رشته کنن .

دستم رو روی زنگ آقای زوار میذارم و با عذر خواهی میگم که کلید رو فراموش کردم .

از پله ها بالا میدوم و یه راست میرم سمت پشت بوم . کنار در ، از لا به لای کارتن ها گوشی مخصوص رو بیرون میکشم و به سینه می چسبونم .

گوشی رو توی جیبم جا میدم و پاورچین پاورچین راه رفته رو بر میگردم و دم خونه با سر انگشت هام چند ضربه ی آرام به در چوبی واحدمون می زنم . چند لحظه بعد ، هیوا در رو باز میکنه و سرش رو از لای در بیرون میاره . قبل از اینکه دهن باز کنه دستم رو به نشونه ی سکوت جلوی بینیم میگیرم و به زمزمه می پرسم .

- کسی خونه است ؟

به تقلید از من ، تن صداس رو پائین میاره .

- آره . مامان هست . بابا هم تا الان بود ، نمی دونم به کی زنگ زد و رفت .

- برو کیف من رو بیار .

صدای گرفته ی مامان رو میشنوم که از توی اتاق داد میزنه .

- هیوا! با کی حرف میزنی .

همین که بابا خونه نیست ، خیالم رو راحت میکنه که گرفتار دلنگرانی هاش نمیشم و پا میدارم توی خونه .

- منم مامان . عرض ارادت !

مامان به سرعت دم در اتاق ظاهر و با دیدنم یه ثانیه سر جاش متوقف میشه . آب بینیش رو بالا میکشه . چند بار پشت

سر هم پلک میزنه تا نم چشم هاش رو بگیره. بعد با قدم های بلند خودش رو می رسونه بهم .

- آخرش تو من رو می کشی .

طوری وارسیم میکنه که انگار میخواد حتی تارهای موم رو بشمره تا مطمئن بشه هیچ اتفاقی برام نیفتاده . چیزی شبیه

یه لیخند دلگرم کننده روی لب هام میکشم و گونه هاش رو بوسه بارون می کنم . نفس راحتش رو که بیرون میده

قبل از این که سوال و جواب رو شروع کنه ، راهی اتاقم میشم . کیفم رو از توی کمد بیرون میکشم و مامان رو که

خودش رو بهم سنجاق کرده ، متعجب میکنم .

- کجا میری ؟

دوباره گونه اش رو می بوسم و یه جور از زیر جواب دادن طفره میرم .

- الان بر می گردم .

توی چارچوب در می ایسته و تهدیدم میکنه .

- نمیذارم بری .

- اِ؟؟؟ مهناز خانم !

می خوام دورش بزنم اما دوباره جلوی روم سد میشه . زورش کارگر نمیفته می دونه که به خواهش متوصل میشه .

- بمون خونه . زودتر کارات درست شه ، بعد بری . هر بار از خونه میری بیرون ، این تن و بدن من میلرزه .

دل من هم به دیدن بید مجنون شده ی تنش به لرزه میفته اما کدوم قوی تره ؟ رشته ی محبت ازلی مادر و فرزند ی

ریسه های مهر ابدی کاوه ؟

- کاریه که بهم گفتن انجامش بدم . بذار برم قال قضیه کنده شه مامان جان .

چقدر بدم میاد از خودم وقتی در برابر صداقتش ، دورغ تحویل میدم . چقدر بدم میاد از خودم وقتی از سر راهم کنار می کشه ، طوری که انگار حس چندم مادرانه اش بهش گفته دارم دروغ میگم اما به روم نمیاره .

تا دم در ورودی پیش میرم اما دستم نمیره که دستگیره رو فشار بدم . فکر میکنم حتی اگر رفتن آدم ها با خودشون باشه ، پاهاشون هیچ وقت نمی تونه بهشون قول برگشتن بده . هر بار قبل از بیرون رفتن از خونه اگر این فکر از سرت بگذره ، چه کار میکنی ؟

رو می گردونم و از دور بوسه ی هزار باره ای برای مامان که سر تا پا دلشوره بدرقه ام میکنه می فرستم.

پله ها رو پائین میدوم اما پشت در خونه می مونم و به فلز سردش تکیه میزنم . گوشی مخصوص رو از جیبم بیرون میارم و شماره اش رو میگیرم. با خودم بوق ها و برهان ها رو با هم میشمرم .

یکی ، حق کاوه این نیست . دو تا ، فرشته ی عدالت کوره نمی تونه این رو بفهمه . سه تا ، نفس های نیم بندم ، بند جون کاوه ان . چهارتا ، وقت نیست باید بره ... چرا این گوشی لعنتی رو بر نمیداره ؟ نکنه ... !

می دونم با این خط شماره ای روی گوشیش نمیفته . صدای پرسرگرش رو که میشنوم ، خون گرم و تپنده توی رگ هام دوباره راه میگیره . گوشه ی لبم رو محکم گاز می گیرم تا صدام نلرزه .

- باید ببینمت .

خنده ی مصلحتی توی صداش می پیچه .

- بهنام هر چی گفته دروغه !

یاد صبح بغض میشه توی گلو . اسمش رو صدا میزنم . اصلا چه حاجت به گفتن ؟ بلافاصله ترسم موج میشه روی دریا دریا حسی که

دارم و سوار بر امواج مغناطیسی صدام تا گوش هاش شنا می کنه .

- چی شده ؟

- هیچی ! فقط باید حرف بزنینم .

- الان میام .

نمیشه بیاد . نمی تونه بیاد . چونه ام رو بالا میبرم و سرم رو به تن در تکیه میدم . باید ببینمش . سلول به سلول بدنم ، حتی سلول های سیاه سرطانی ریه هام برای دیدنش بی تابمی کنن . باید ببینمش تا مطمئن شم همه چیز درست میشه اما نه می تونه بیاد خونه ، نه برم دیدنش . بلافاصله تماس گرفتیم باهاش بعد از آزادی شک برانگیزه .

- خونه نه . آدرشش رو برات میفرستم .

یه پیام ساده و وقتی کارم با گوشی تموم میشه مثل یه شی ارزشمند توی جیبم پنهانش میکنم .

در رو که باز میکنم هنوز هم برای رفتن تردید دارم اما کی حریف دلش شده اگر دلش دل بوده و دل زده برای کسی ؟
شش های تباه شده ام رو از هوای سرد پر میکنم و گوشی خودم رو از کیفم بیرون میارم . شماره ی امیرعلی رو میگیرم
و بعد از یکی دو تا بوق تماس رو قطع میکنم .

یه تاکسی میگیرم و میذارم تا با حداقل سرعت مجاز مسیری رو که میخوام طی کنه . خدا خدا میکنم تا این زمانبندی
لعنتی جور در بیاد .

صدای زنگ گوشیم که بلند میشه اول پلک هام رو میبندم و تمرکز میکنم وبعد با دیدن اسم امیرعلی یه نفس عمیق
میگیرم . بهش مهلت نمیدم . حرصم رو سرش خالی میکنم و امانش رو میبرم .

- کجایی لعنتی ؟ شریک دزد و رفیق قافله ! بیا دم اداره ببینم چه غلطی کردی ؟

امیرعلی جا میخوره . حواسش جمعه که من منطقه ی خطریم و هر کسی پاش از خط قرمز اطرافم رد بشه یه ضربدر
میفته روی اسمش .

- زده به سرت ؟

- جاسوس عوضی . تو زده به سرت . توی خائن وطن فروش ، اطلاعات اون سازمان کوفتی ...

اون قدر عقلش می رسه که تماس رو قطع کنه . هوفی از سر آسودگی میکشیم که نگاه های سر درگم راننده از توی
آینه ی ماشین بهم می فهمونه این لبخند مکش مرگما بعد از این مکالمه ی پرشور براش عجیبه . حق داره فکرکنه
دیوونه شدم . برای محافظت از کاوه هر جور دیوونه بازی که لازم باشه در میارم . چه باک از این که دیگران چه فکری
در موردم میکنن وقتی فکر خودم آزادانه تا روی بوم خونه ی اونی که دیوونه ام کرده پر میکشه .

...

شاهین موقع آزاد کردم هیچ شرطی نداشت . هیچ حرفی هم نزد . یعنی منتظر بودن که اگر راست میگم ، برم سراغ
کسی که این بلا رو سرم آورده و اگر اون کس واقعا امیرعلی باشه مطمئنا دست پاچه میشه و یه کار نسنجیده ازش سر
میزنه . یه سرنخ می خوان برای ادامه دادن . نگفته می دونم خطم رو کنترل میکنن . بذار سرگرم باشن با این بازیچه
ی جدید . فقط یه کم ، یه کم زمان لازم دارم .

دوباره شماره ی امیرعلی رو میگیرم که رد تماس میده . براش یه پیام می فرستم که همون جای همیشگی منتظرشم !
جای همیشگی ای که وجود نداره ! بیشتر از این چیزی به ذهنم نمی رسه . به محل کار امیرعلی نرسیده ، وسط راه از

ماشین پیاده میشم و به ساعت نگاه می‌اندازم. هنوز تا رسیدن کاوه وقت دارم اما می‌دونم که ازش بعید نیست زودتر از موعد بیاد.

اطراف رو از زیر نظر می‌گذروم. وارد برج اداری بلندی که به چشمم میخوره میشم. منتظر می‌مونم تا آسانسور شیشه‌ای ساختمون به هم کف برسه. قبل از اینکه کس دیگه ای سر برسه پا به اتاقک شیشه‌ای می‌ذارم و کلید طبقه‌ی آخر رو فشار میدم. در که به روم بسته میشه، سیم هندزفری رو به گوشم می‌ذارم و همون جور که گوشی رو توی جیبم نگه داشتم، شماره‌ی کاوه رو میگیرم. موزیک ملایمی فضای کوچیک اطرافم رو میگیره اما برای من گوش نوازترین صدا، صدای کسیه که از پشت خط تلفن انتظارش رو می‌کشم.

بی اون که چیزی بگم من رو میشناسه، نمی‌دونم از روی ریتم نفس هامه یا اینکه دیگه پشت هر تماس بی نام و پس هر شماره‌ی ناآشنایی منتظر منه.

- من رسیدم. کجایی؟

جاییم که نمی‌تونم من رو ببینی. کاش هیچ وقت هم نمی‌دید. کاش ... نه دلم نمیاد. دلم نمیاد بگم کاش هیچ وقت هم دیگه رو نمی‌دیدم.

وقت ندارم و می‌دونم با وجود غیر قابل پیگیری بودن خط و تماس‌ها بازم باید جانب احتیاط رو رعایت کنم. از بین همه‌ی دلتنگی‌ها حیاتی‌ترین موضوعات رو دست چپن میکنم.

- ماشین‌ها رو اوراق کردن.

متوجه منظورم نمیشه که فقط به خیال دیدنم هنوز خوشه. چقدر کم توقع شدیم! اما هنوز هم دنیا، دست از سر ما بر نمیداره.

- فدای سرت. مدل بگو، دم خونه تحویل بگیر. مازاراتی ... بوگاتی ...

- دو تا آستن مارتین!

تازه زشتی کلمه‌ها خودشون رو عریان میکنن. اون که می‌دونه چی به من سپرده، میفهمه که پشت این اوراق شدن یادگاری‌ها، زیر پا له شدن دل من و اون خوابیده. نفس گرفتن هاش رو حس میکنم و نفسم بند میاد.

- نه! الان وقتش نبود ... کجایی؟

- مهم نیست.

میگم مهم نیست اما مهمه، مهمه که از پشت این شیشه‌ها برای پیدا کردنش چشم چشم میکنم. آرام نمی‌گیرم تا وقتی می‌بینمش که توی پالتوی بلندش وسط منظره‌ی دود گرفته‌ی شهری که بی‌رحمه، ایستاده و گاهی این ایستادن چقدر سخته. دست هام که از صبح، کابوس زده بودن، جوون میگیرن و محکم روی گوشی هندزفری می‌

شینن نمی خوام ذره از صداس رو با هیچ موسیقی دیگه ای عوض کنم . وسط زمستون به دیدنش گرم میشم . انگار فقط تصور بودنش برای برهم زدن فصل ها کافیه .

- رفتی دیدن حاجی ؟

یه نفس عمیق می کشه و ریه های من پر میشن از حس خوش اکسیژن . هوم خفه اش پر از حرف های نگفته است اما ته این حرف ها ، فریاد نیست . خوبه . می دونم حاجی هم اون قدر حسرت کشیده که نرم شده باشه .

- باید بری . هر چی زودتر بهتر . اگر شد همین امشب !

احساس ضعف میکنم و پیشونیم رو به دیواره ی رو به روم تکیه میدم . توانم تحلیل میره ، انگار رگم رو زدم . مثل خودکشی می مونه گفتن همین چند کلمه ی ساده . جون میکنم تا به زبون بیارمشون اما باید بهش هشدار بدم . یکی از ما دو نفر می تونه از زیر این آوار جون بدر بیره و من می خوام که اون یه کس ، همه کس من باشه .

به شیشه ها می چسبم و دعا می کنم اون دوربین های لعنتی که الان به من دوخته شدن ، جایی دورتر از افق نگاه من رو رصد کنن . آسانسور به طبقه ی آخر می رسه و درها به روم گشوده میشن . اما چه فایده وقتی جایی برای رفتن نداشته باشی ؟

بی اون که رو برگردونم دستم رو پیش میبرم و کلید دیگه ای رو لمس میکنم .

- می ریم . با هم میریم . همه چی جوره .

- تو زودتر برو . باید بری .

اطمینان صداس هم ذره ای باید هام رو سست نمی کنه اما سرانگشت هام روی تصویر نشسته به تن ظریف شیشه ها به نوازش وادار میشن . شدم شبیه آدم هایی که قاب عکسی رو بغل میگیرند . فرق من با اون ها اینه که تصویر من زنده است و میخوام زنده بمونه . دارم عکسش رو توی ذهن ، ذخیره ی روزهای سخت پیش روم میکنم . هر چند امروز بهم نزدیکه ، اگر ، فقط اگر از این ساختمون بزنم بیرون و یه کم جلو برم بهش می رسم . اما می دونم که نمی رسم . برام یه سرابه که فقط اجازه دارم رویاش رو ببینم . اگر بهش نزدیکتر از این بشم یکی از ما دو تا از عطش میسوزه .

کاوه هنوز سر قرار ، توی خیابون شلوغ ایستاده و مدام به اطراف سر میگردونه ، انگار منتظره تا از یه کوچه ، یه خیابون ، حتی شده یه کوره راه ، مسیرمون باز بهم وصل شه و من توی اتاقک آسانسور بالا و پائین میرم و بالا و پائین شدن زندگیم رو مرور میکنم .

- یه چیزهایی فهمیدن ، یه چیزهایی گفتم . با اولین پرواز برو . منم بعدا خودم رو بهت می رسونم .

سر جاش خشک میشه . انگار بال پروازش منم که بی من توان پریدن و رفتن نداره .

در آسانسور باز میشه و از گوشه ی چشم میبینم که مرد مسنی داخل میاد . متعجب و منتظر بهم نگاه میکنه تا بیرون برم . وقتی حرکتی ازم نمی بینه کلید طبقه ای رو میزنه و من خودم رو بیشتر به دیواره نزدیک میکنم . شیشه از بازدمم بخار میگیره و من نقش اسمش رو روی بخارها میندازم و کنارش یه نقطه میدارم . کاش میشد با همین یه نقطه همه چیز رو تموم کرد وقتی حتی عمر این نزدیکی دور هم کوتاهاه .

سرانگشتم خیس میشه . دم های کاوه است که توی چشم هام بخار کرده وقتی هنوز هم سمج سر حرفش می مونه .
- دو تا بلیط میگیرم .

آسمون هم به حال ما مرثیه سرایی میکنه . این روزها حتی بارون هم به جای بوی خاک نمزده برام معنی بلند شدن عطر کاه رو داره . موهای سیاه کاوه به ساز قطره های طنناز بارون ، چپ و راست می رقصن . یه لحظه فکر میکنم نکنه سرما بخوره ! اون وقت کسی نیست که مواظبش باشه . کسی نیست . دیگه کسی نیست ...
مرد مسن همراهم دیوونگی هام رو میبینه و نمی بینه . سراپام رو نگاه میکنه و ابرویی بالا میندازه . به حکم عقل می خواد مواظب خودش باشه پس کمی خودش رو کنار میکشه ، وقتی به خیالش با خودم زمزمه میکنم .
- برو دیگه . بارون گرفته .

میگن خونه که خون رو میکشه اما نمی دونم این چه اکسیری که با خون و جون من و اون یکی شده که قلبش موج قلبم رو پیدا میکنه . بین اون ازدحام ، از بین این همه ساختمان ، سرش رو بالا میگیره و چشم میدوزه به قفس شیشه ای من . انگار از این فاصله هم می تونه من رو ببینه . یه کم مکث میکنه . دل نمی کنه از تماشا اما حرف آخر رو میزنه .

- وقت پروازمون رو بهت خبر میدم .

اون میره و من فکر میکنم باید چیزی به سینه ام سنجاق کنم تا دیگران مواظب باشن ، توی این سینه عملیات حفاری به پا شده .

کسی داره قلبم رو از جا میکنه .

گاهی اوقات توی زندگی حس میکنی سر یه چهارراه ایستادی و باید مسیرت رو تعیین کنی . نمی دونی کدوم راه تو رو به مقصدت می رسونه و امکان اشتباه هم نداری چون این جاده یک طرفه است و راه برگشتی نیست . اگر خطا کنی تا ابدیت گمراه دو عالم شدی . کی رو پیدا میکنی که بی دروغ بهت بگه راه راست کدومه ؟

توی هزار توی پیچیده ی خودم غرقم . نمی دونم به کدوم طرف باید چشم امید داشته باشم . تنها کاری که می تونم بکنم اینه که به قلبم اعتماد کنم . می گن دل آدم از همه صادق تره .

از حال و روز خودم بیزارم که شدم اسیر شب . نشستم یه گوشه و فقط دارم وقت می کشم .

اون قدر تو خودم رفتم که وقتی بابا صدام میزنه ، حس آدمی رو دارم که دستی از اعماق یه چاه بیرونش می کشه . از جا بلند میشم و توی سالن میرم .

بابا کنار در ورودی ایستاده و اندام بلند بالای آقای زوار ، همسایه ی طبقه ی پائین ، هنوز از لای در نیمه باز خونه پیداست .

بلاتکلیف یه گوشه می ایستم و منتظر می مونم . توی دست بابا پاکتیه که داره زیر و روش می کنه اما عین هزار توی وجود من فقط توش یه پاکت کوچکت دیگه است .

چشم بابا که به من میفته در خونه رو کامل مبینده و پاکت رو چند باری توی هوا تکون میده ، بعد به سمتم دراز میکنه .

- این رو پیک تحویل آقای زوار داده . گفته مال اون هاست .

یه قدم به جلو بر میدارم که ادامه میده .

- روش که چیزی ننوشته اما توش یه پاکت دیگه بوده که اسم تو رو روش نوشتن .

پاکت کاغذی لا به لای انگشت هام گیر میکنه . بابا هنوز سر دیگه ی پاکت رو توی دستش نگه داشته . چشم هام رو بالا میارم و تا نگاه نگرانش پیش میرم . گوشه ی کاغذ لا به لای انگشت های مرطوبش مچاله میشه . از این پاکت خوشم نیاد ، انگار نامه ایه که با خودش بوی غربت داره . بابا هم همین حس رو داره اما من با یه لبخند راضیش میکنم . پاکت اون قدر کوچیکه که هیچ چیز مشکوکی توش جا نمیشه حداقل نه چیزی که نشه از شرش خلاص شد .

کم کم کاغذ از دست بابا لیز می خوره . می دونم منتظره تا همون جا بازش کنم و ببینه توی این پاکت چیه اما اون قدرها شجاعت ندارم . پاکت کوچیکتر رو بیرون میارم . چسب روی درش رو میکنم و همون جور سرسری به داخلش نگاه میندازم . چند تا ورق کاغذ توشه . شونه ای بالا میندازم و هوم گمراهی میکشم که وانمود کنم چیز مهمی نیست و برمی گردم توی اتاقم .

یکی دو گامی که بابا پشت سرم میاد رو حس میکنم اما در اتاق رو مبیندم . بلافاصله محتویات توی پاکت رو خالی میکنم . یه بلیط هواپیماست . یه بلیط برای فردا صبح به مقصد دبی .

یه برگه ی یادداشت توی پاکت هست . پشت در پاهام تا میخورن و تای برگه رو باز میکنم . دست خط آشنای کاوه چشم هام رو نوازش میده .

" فردا ، ۸ صبح ، سر قرار تلفنی ... من بی تو نمیرم . به جان جوجه رنگی نمیرم . "

چقدر زیر کانه با طنابی که خودم ریسیدم ، من رو به دام میندازه . انگار صدای خودم رو میشنوم که گفتم " من بی تو نمیرم . به جان کاوه که نمیرم "

چشم هام حریصانه بارها بارها همین یک خط رو دوره میکنن . تعداد حرف ها رو میشمرن ، تعداد نقطه ها رو ... کشیدگی سر کج های گاف رنگی ، جوجه رنگی ، رو وجب میزنن . چند وجب دلتنگی و امید پشت این سر کج هاست ؟ چرا این کج راهه ها صاف نمیشن ؟

می دونم وقتی جان جوجه ی مردنیش رو قسم میخورم ، یعنی بدجور از جونش گذشته . کاغذ رو به لب هام می رسونم و روی کلمه ی من رو می بوسم . من یعنی کاوه . من یعنی ما .

کسی به در میزنه . از جا میپریم . دست پاچه کاغذ رو دوباره تا میزنم که بابا در رو باز میکنه . از پشت در بلند میشم و کاغذ رو هول هولکی توی پاکت هل میدم .

نگاه بابا سنجاق شده به پاکت توی دستم اما اون هم وانمود میکنه هیچ کنجکاوای ای در مورد محتویاتش نداره . مثل همیشه نشون میده اون قدر قبولم داره که صبر میکنه تا خودم بهش توضیح بدم . فقط یه فرصت بهم میده .

- یه چایی میخوری ؟

حتی توی سکوت نشستن و چای خوردن با پدری که همیشه در حال دویدنه هم غنیمته .

- می ریزم الان .

- نه من می ریزم تا بیای .

با پاکت و تصمیمی که باید بگیرم تنهام میذاره . سر چهارراه تنها میذارتم ، مثل جوجه ای که از لونه بیرون میندازنش تا مجبور باشه به پریدن و پرواز یاد گرفتن . بی حس دوباره پشت در زانو میزنم و باز کاغذ و بلیط رو بیرون میکشم . فرار وسوسه ی دل انگیزی از آزادیه . همه چیز هست و هیچ چیز نیست . می تونم برم و برم . اما نمی تونم برم . منتظر یه نشونه ام که بهم بگه چه کاری باید بکنم .

بابا از توی سالن صدام میزنه .

- چاییت یخ کرد هما !

منم یخ می کنم از فکر رفتن و نرفتن . یه لحظه از ذهنم میگذره که اجبار هم گاهی اوقات بد چیزی نیست . وقتی مختاری برای انتخاب باید عواقبش رو هم قبول کنی . حالا من چطور می تونم بین دو قطب زندگی که هر کدوم با تمام قوا من رو به طرف خودشون می کشن ، جهت گیری کنم ؟ راهی رو برم که فردا پشیمونم نکنه ؟

پاکت رو روی میز میذارم و میرم توی سالن کنار بابا می شینم . مامان یه لحظه از آشپزخونه بیرون میاد و تصمیم میگیره کنار ما بشینه اما بدنش آرام نگرفته ، خواب رو بهانه میکنه و به اتاق خودشون میره .

چاییم رو مزمزه میکنم و به بابا که لیوان خالی رو هنوز توی دستش می چرخونه خیره میشم . توی یه آن دلم رو یک دله میکنم . نشونه ندارم و این رو یه نشونه فرض میکنم و خودم رو نشون میدم .

- بابا حوصله داری باهات حرف بزنم ؟

معلومه که حوصله داره . وقتی بچه ای چیزی از پدرش بخواد ، پدر همه کار میکنه که خواسته اش رو برآورده کنه . حالا که این خواسته فقط کمی وقته و یه دنیا درد دل مگر میشه دست رد به سینه ی دخترش بزنه ؟

قصه ام رو تعریف میکنم . با یکی بود و یکی نبود . با همون یکی که بودنش تموم بود و نبود من رو زیر و رو کرد . از یه روز با حال و هوای پائیز شروع میکنم . یه جاهایی توی قصه ام بارون می باره و چشم هر دومون رو تر میکنه . یه جاهایش سرده و استخون هامون رو خشک میکنه . دروغ نمیگم . مخفی کاری نمی کنم . یه جاهای هم از توی حرف هام بوی خوش لبو و جگر بلند میشه و دهن هامون رو آب میندازه .

یه بار هر چی پیش اومده رو برای بابا تعریف میکنم و همزمان این کتاب رو برای خودم هم ورق میزنم . حرف هام که تموم میشن رسیدم به سرمای برف زده ی زمستون ، به همین چند دقیقه پیش . چند دقیقه که نه ، حالا چند ساعتی گذشته . همون ساعتی که با یه خط یادداشت تا ته بهشت رفتم و برگشتم . بهشت برینی که اون ور مرزها نبود . نزدیکم بود و دلم می خواست نزدیکم نگهش دارم حالا هر جای دنیا که می خواست باشه .

به بابا نگاه میکنم که یکی از زانوهایش رو زیرش گذاشته و اون یکی رو توی بغل گرفته . سرش پائینه و نمی تونم صورتش رو ببینم . سینی چای رو که هنوز بینمونه بر میدارم و کنار میزنم . دیگه حرف نگفته ای ، مانعی بین ما نیست .

...

به اطراف نگاهی میندازم . همه ی چراغ ها غیر از همین یکی که بالای سرمون سوسو میزنه خاموشه اما دلم روشن شده . سینی رو به آشپزخونه میبرم که صدای اذان صبح از مسجد محله بلند میشه . انگار نشونه ها تازه بهم چشمک میزنن .

لیوان ها رو با کمترین سر و صدا آب میکشم . آب میشم از شرم تا وضو بگیرم . بابا هنوز سر درگریبان توی پیچ و خم این ماجرا مونده . به اتاقم بر میگردم . دو رکعت نماز می خونم و ازش هیچی نمی خوام . یه بار بی توقع فقط بابت همه چیز تشکر میکنم .

هنوز جانماز رو جمع نکردم که بابا کنارم می شینه . گره ی چادرم رو باز میکنم و دست هام رو توی هم گره میزنم . اون همون طور نشسته ، دستش رو تا چراغ روی میزم میکشونه . چراغ مطالعه رو روشن میکنه و انگشتش رو روی کناره های پاکت روی میز به حرکت درمیاره . دل دل میزنه تا با صدای آرومی که هیوا رو بیدار نکنه ، بپرسه .

- بهش اعتماد داری ؟

دستم روی رگ گردنم میشینه . همون جایی که میگن خدا ازش بهم نزدیکتره . " خدایا اون بهت اعتماد نداره . من بهش اعتماد دارم ؟ "

سرم بی اون که بهش فرمانی بدم به تأیید پائین میاد و زبونم میگه .

- آره .

- وقتی این طور بلافاصله جواب میدی ... آه ... بری شاید یه روز پشیمون شی ، نری حتما پشیمون میشی .

برمیگردم طرف بابا . انگار با خودش حرف میزنه . انگار داره با خودش میگه " بذارم بری ، شاید خوب باشه ، شاید بد ، شاید پشیمون شم . این جا بمونی ، اصلا مگر جایی هم برای موندن داری ؟ این گنجشک ، وسط این زمستون ، کوچ نکنه که می میره ! " . روی صورتش سایه هایی افتادن که نمیدارن درست بینمش اما لرزش صداش رو میشنوم که مهر تأیید میزنه روی حدسیاتم .

- وسائلت رو جمع کن . می رسونمت .

دهنم باز میشه برای گفتن اما چیزی به ذهنم نمی رسه . دست بابا چند بار روی زانوش کشیده میشه و با یه ضربه به روی پای من از جا بلند میشه .

از همین جایی که نشستم می تونم سرک بکشم و بینم که میره توی آشپزخونه و دور خودش می گرده . کتری رو زیر شیر آب میگیره و چند باری در یخچال رو باز و بسته میکنه ، بی اون که چیزی برداره . انگار تردید داره که کارش درست بوده یا نه اما با حس بهمنی تصمیمش رو گرفته که هر روز منتظر دخترک دبیرستانی ای که از خیابونشون گذر میکنه می مونه .

کوله ی بزرگی برمیدارم و یه مقدار از وسائل ضروریم رو توش جا میدم . هر بار چیزی رو توی کوله میدارم ، یه نگاه به هیوا که بی خبر توی تخت خودش غرق خوابه میندازم . گوشه گوشه ی اتاق کوچیکمون رو از بر میکنم . چند دقیقه روی تخت خالی هادی دراز میکشم . دست آخر پاکت رو هم توی کوله میدارم و زیپش رو میکشم .

بابا از توی آشپزخونه صدام میزنه . موهای هیوا رو نوازش میکنم تا بیدارش کنم و برای مدرسه رفتن آماده بشه . بابا هم همراه مامان از توی اتاق خواب بیرون میزنه . چشم های مامان پف کرده اما بابا قصد داره هر جور شده یه بار ، برای آخرین بار، این خانواده رو دور میز صبحونه جمع کنه .

دور میز می شینیم و بابا کابینت ها رو زیر و رو میکنه . مامان متعجب میخواد کمکش کنه اما بابا اصرار داره که خودش فنجون های مخصوص مامان رو پیدا کنه . میگه میخواد یه روز هم که شده خودمون رو به مهمونی خودمون دعوت کنه . مامان و هیوا بی خبر صبحونه میخورن . بابا بغض هاش رو می بلعه و من حسرت هام رو .

تصویر به تصویر این خاطره رو به ذهن میسپرم . نون خوردن های هیوا ، با دقت پنیر روی نون مالیدن های مامان ، حتی نگاه های دزدکی بابا . برای خداحافظی ظرف های صبحونه رو جمع میکنم و بعد از این مدت که مامان نذاشته کاری انجام بدم ، میشورمشون .

لباس هام رو می پوشم . با اینکه هیوا خوشش نیامد و ابرو درهم میکشه می بوسمش . مامان رو بغل میکنم .

همه چیز شبیه یه وداعه . وداع یعنی تموم کردن ، تموم شدن . نمی خوام توی ذهن خانواده ام تموم شم . اگر تموم بشم مردم . می خوام توی یاد اون ها همیشه زنده بمونم .

بند کوله ی هیوا رو می کشم تا از دم در برگرده . طلبکار نگاهم میکنه . دست میبرم و گوشواره هایی رو که می دونم همیشه چشمش دنبالشون بوده از گوشم بیرون میارم و کف دستش میدارم . مبهوت این بخشش بی سابقه ام می مونه . میزدم روی دوشش که .

- برو مدرسه ات دیر شد . پشیمون میشم پس می گیرمشون ها !

این بار با رغبت خودش گونه ام رو می بوسه . دستش رو مشت میکنه و از در بیرون می پره . مامان میخنده .

- خبریه ؟

- نه ! فقط یه جنون آتیه . نگران نباش ، می دونی که من معمولاً زود خوب میشم .

میرم توی اتاق که بابا هم باهام میاد و اجازه نمیده کوله ی سنگین شده رو خودم بردارم . باهم میریم توی پارکینگ . مردد کنار در ماشین می ایستم و شرایط رو بررسی میکنم .

- مطمئن نیستم اما فکر کنم تحت نظرم .

بابا در عقب رو برام باز میکنه .

- اون پشت دراز بکش .

- فکرکنم با یه کم دقت معلوم میشه . تو صندوق عقب هم جا میشم .

پیشونیش چین میخوره . چند لحظه پلک هاشو میبندد و نفسش رو محکم از بینی بیرون میده .

- با این حالت نمی تونی بری اون جا .

گردن کج میکنم و یه کم لوس میشم .

- حالم که خوبه . تازه هیجانم هم بیشتره .

چشم باز میکنه و نومید بهم خیره میشه . سری تکون میده و وقتی می بینم خیال کوتاه اومدن ندارم تسلیم میشه .

- فقط تا چند تا خیابون بالاتر .

موافقت می کنم . یه کم این پا و اون پا میکنه . کوله رو زیر صندلی جلو میذاره و در حال بالا دویدن از پله ها میگه .
- یه کم صبر کن .

به ساعت نگاه میکنم . تا هشت چیز زیادی نمونده . دلشوره دارم . هنوز هم نمی دونم دارم چه کار میکنم . یک دور کامل مفصل همه ی انگشت هام رو میشکونم تا بابا برمبگرده . توی دستش یه پتو هست .

در صندوق رو باز میکنه و پتو رو کفش میندازه . بعد دستم رو می گیره تا توی صندوق جا بگیرم . دست هاش روی در صندوق برای چند ثانیه مکث میکنن و بعد من توی تاریکی فرو میرم . یه فضای محدود بدون روزن ، تاریک ، مثل تاریکی قبر ، فقط الان امید دارم که بابا چند دقیقه ی دیگه دوباره راهم رو به سوی نور باز میکنه . اون موقع چی ؟

ماشین به راه میفته . تکون های ماشین و اضطراب خودم دست به دست هم میدن و به دیواره ی معده ام چنگ میندازن . همون چند تا لقمه صبحونه ای که به اجبار خوردم تا گلوم بالا میاد . هوای خفه ی صندوق و بوی بنزین به سرفه میندازتم . دستم رو جلوی دهنم می گیرم تا نفس هام رو کنترل کنم . باید دووم بیارم .

خیلی طول نمی کشه که ماشین متوقف میشه و دوباره نور توی اتاقک می تابه . بابا بازوم رو میگیره تا بلندم کنه . زود بی جون شدم . می لرزم . دستم رو به لبه ی صندوق میگیرم تا بتونم خودم رو بیرون بکشم . یه لحظه نگاه بابا روی دستم خشک میشه . رد خیرگیش رو تا دست خون آلود خودم می گیرم . زود خودش رو جمع و جور میکنه و این بار هر دو بازوم رو محکم می گیره .

ماشین توی یه کوچه ی خلوت چند تا خیابون بالاتراز خونه پارک شده . بیرون میام و روی صندلی جلو از حال میرم با این وجود لبخند کمرنگی روی لب هام میشونم تا خیال بابا رو مشوش تر از این نکنم .

بابا اصرار میکنه چشم هام رو ببندم و استراحت کنم اما ترجیح میدم آئین رفتن رو به جا بیارم و با شهرم هم خداحافظی کنم . خیابون هایی که توشون قدم زدم ، زندگی کردم ، عاشق شدم و حالا مجبورم ازشون فرار کنم .

سر قرار که می رسیم بابا ماشین رو جلوی همون برج با آسانسور شیشه ای پارک میکنه . تا طبقه ی آخر رو با نگاهم بالا میرم و بر میگردم .

پا به خیابون که میگذارم کاوه جلوی ماشین انتظارم رو میکشه . همین که به گرمای نفس هاش می رسم ، زمستون رنگ میبازه . عضلات بی قرار پاهاش که مدام تکون میخورن به دیدنم آرام می گیرن . دست هایی که روی سینه اش چلیپا شده بودن ، آزاد میشن . انگار آماده است تا من رو با همه ی عواقب با من بودن در آغوش بکشه .

بابا به کنارمون میاد . کوله ام رو از زیر صندلی بیرون میاره . نگاهش بین ما که حالا دوشادوش هم ایستادیم میره و برمبگرده .

- هنوزم سر حرف هایی که میزدی هستی ؟

کاوه محکم و مقتدر جواب میده .

- هنوز و همیشه .

- با اینکه دلم می خواست لااقل همین جا عقد کنید اما ...

بابا آرزوهای ناکامش رو ناتمام میذاره . دلخوریش رو پس میزنه و کوله ام رو به طرف کاوه دراز میکنه .

کاوه کوله رو به دست میگیره و بهش اطمینان میده .

- مطمئن باشید مواظبش هستم .

بابا یه نفس عمیق میگیره و قبل از اینکه ابهتش شکسته شه فقط زمزمه میکنه .

- برید . به خدا سپردمتون .

شونه ی کاوه رو میگیره و فشار میده . بازوی من رو نوازش میکنه . پیشونیم رو می بوسه اما انگار از همین الان دلتنگه

که محکم در آغوشم میکشه . بعد هم بلافاصله بهمون پشت می کنه و سوار ماشین میشه .

من دلم نمیاد چشم از رد ماشین بگیرم اما کاوه وادارم میکنه تا به راه بیفتم و حواسم رو با بلند بلند فکر کردن پرت

میکنه .

- فکر نمی کردم با بابات بیای . پس بهش گفتم !

- هر چی فکر کردم دیدم تا پل هایی رو که پشت سرت خراب کردی ، درست نکنی ، نمی تونی پل جدید بسازی .

کارمون معکوس میشه . حالا حواس اون پرته . روی کدوم پل شکسته ، کجای جهان ، نمی دونم .

**

نمی دونم چرا ما آدم ها گاهی زبون آدمیزاد نمی فهمیم . نه انگلیسی ، نه فرانسه ، نه ... و نه حتی زبان های رمزنگاری

رو که یاد میگیرم شاید روزی به دردمون خورد . زبون آدمیزاد ، همون زبون مشترک بین همه ی آدم های دنیا . یه

زبون که به کلمه احتیاجی نداره . همه ی هستی این زبون نانوشته و ناگفته رو می فهمن . زبونی که ریتم راه رفتن ،

نفس کشیدن ، زندگی کردن ، توش ، جریان سیالی میشه که هر کدوم یه معنایی رو بهت القا میکنه .

دل زبون نفهمم باز به هول و ولا افتاده و نمی تونم بفهمم چش شده . چرا آروم نمی گیره . هر چند شاید وسط این

هیاهو ازش توقع بی جایی دارم که مثل همیشه بتپه .

تا به حال فقط یه بار فرودگاه اومده بودم . اون هم مهرآباد ، خیلی سال پیش ، وقتی مامان بزرگ داشت از سفر حجش

برمی گشت . اون موقع ، ذوق سوغاتی گرفتن داشتم و شلوغی فرودگاه ، هیجانم رو تشدید می کرد . این بار اما ، این

ازدحام ، این رفتن و آمدن ها و چمدون ها ، همه و همه فقط سردرگم میکنه . چقدر حس و حال آدم روی برداشتش

از دنیای اطراف موثره !

وقت زیادی نداریم. نه من می تونم بیشتر این جا بمونم، نه کاوه. حاجی، از چند تا نخبه ی الکترونیک و مهندسی پزشکی و ... خواسته بود تا به طور محرمانه روی اون چیپ توی سینه ی کاوه کار کنن و اون ها فقط تونسته بودن یه زیر تراشه ی سازگار با بدن رو زیر پوستش جاسازی کنن تا امواج رو مختل کنه، که البته مدت محدودی دوام میاره و باید کمتر از چند روز آینده برداشته بشه. همه ی این ها تازه تحت شرایطیه که واقعا کار کنه. چون دسترسی مستقیمی به اون چیپ نداشتن تا یه راه چاره ی صد در صد براش پیدا کنن. بابت همین تمام مدت بین این همه آدم حس میکنم زیر نظرم. ممکنه هر گوشه، هر جا، یه نفر از این جمعیت برای کاوه کمین کرده باشه.

تنها شانسیمی که آوردیم اینه که پروازمون به موقع می پره و ما فقط چند دقیقه زودتر رسیدیم. از کنار کاوه تکون نمی خورم ولی باز هم چشم هام این طرف و اون طرف دو دو میزنن.

کاوه یه چمدون کوچیک با خودش داره و یکی از دسته های کوله ی من رو هم روی شونه اش انداخته. دست آزادش رو مثل یه دیوار، پشتم گرفته، تا بین من و مردمی که دوان دوان برای رفتن به هم دیگه تنه میزنن حائل باشه. رفتن هایی که حتی معلوم نیست حتما به رسیدنی ختم بشه.

تا جایگاه چک کردن گذرنامه ها رو با گام های بلند طی می کنیم. به صف که می رسیم نفس راحتی میکشم. کاوه یه لحظه مکث میکنه. از جیب پالتوش گذرنامه ها و بلیطش رو بیرون میاره و بهشون نگاهی میندازه. دفترچه ی زرشکی رنگ رو به سمتم میگیره و خیره نگاهم میکنه.

- بلیطت دم دسته؟

یادم میفته بلیط رو توی کوله گذاشتم. همون جور که کوله روی شونه اش آویزونه زپیش رو باز میکنم تا بلیط رو بیرون بیارم.

چند نفری توی صف جلو میرن. گوشه ی کاوه زنگ میخوره و برای راحت تر صحبت کردن کوله رو روی دوش خودم میندازه. پروازمون مجدد اعلام میشه و من سرسری زیپ کوله رو نیمه بسته رها میکنم. یه چشمم به کاوه است و یه چشمم به فاصله ای که بین ما و نفر جلویی افتاده. پا تند میکنم تا دوباره پشت نفر قبلی جا بگیرم که کاوه ناگهان دستم رو میگیره و عقب می کشه. سکندری میخورم و کوله از روی شونه ام پائین میفته.

متعجب بهش نگاه میکنم که ابرو درهم کشیده و هنوز هم داره با تلفنش صحبت میکنه. تماسش که قطع میشه، سری به طرفین می گردونه و دستی مابین موهایش میکشه. دسته ی چمدونش رو که رها کرده بود دوباره در دست میگیره و فشار میده.

- چیزی شده؟

چند ثانیه توی چشم هام خیره میشه و لب هاش رو روی هم میکشه.

- نمی تونیم این طوری بریم؟

- چرا؟

کوله رو از زمین بلند میکنه و بندش رو که هنوز به دستم گیره از لابه لای انگشت هام بیرون میکشه . کیف که روی شونه اش جا گیر میشه ، دستم رو به چنگ میگیره . استخون هام توی حصار دستش به هم فشرده میشن .

- رابط مهنوش توی پلیس رو گرفتن . ظاهرا با مدرک هم گرفتنش . از اون سلاح های سازمانی سرقتی پیشش بوده .

وا میرم . امیرعلی رو دستگیر کردن ! یاد اون اسلحه ی لعنتی که روی پرونده ی هادی گذاشته بود و برادرم رو مدت ها اسیر محبس کرد میفتم . دلم ذره ای هم براش به رحم نییاد اما اگر حرفی بزنه ، نفسش می تونه زندگی من و کاوه رو به باد بده .

گوشه ی پالتوی کاوه رو چنگ میزنم . دندون هام روی هم چفت شدن . پاهام به زمین چسبیدن . کاوه ادامه میده .

- تو ممنوع الخروجی و احتمالا من تحت تعقیبم . باید عکسمون رو هم پخش کرده باشن .

- گفتم ... گفتم مجبور شدم یه چیزهایی رو بهشون بگم . تقصیر منه . لعنت به ...

دست کاوه روی لب هام میشینه . هیش آرومی میکشه و نمیداره بقیه ی جمله ام رو به زبون بیارم . چند ثانیه انگشت شصتش نوازش وار برجستگی لب ها تا زیر چونه ام رو به آرامش دعوت میکنه و من توی دلم این ثانیه ها رو میشمرم . ده ، بیست ، سی ، چهل ... چهله ی این مصیبت کی تموم میشه ؟ ... پنجاه ، شصت ، شصتت رو به همکاری باقی انگشت ها فرا می خونه و بعد چونه ام رو میگیره .

- خوب گوش چی میگم . تقصیر تو نیست . اشکالی هم نداره . خوب ؟

چند بار پشت سرهم پلک میزنم تا تصاویر وحشتناکی رو که ناخودآگاه توی ذهنم رژه میرن بشورم .

- حالا چی ؟ چی میشه ؟

لبخند میزنه و انگشت هاش رو لای به لای انگشت هام قفل میکنه . دستم رو تا روی سینه اش بالا میاره و به قلبش نزدیک میکنه .

- بهم اعتماد کن . همیشه که اسیر چیزی بشم که خودم ساختمش که .

نمی فهمم چی میگه . نمی فهمم چی قراره پیش بیاد . گنگ ته نگاهش رو کاوش و سعی میکنم از دریچه ی مردمک هاش تا ته مغزش جلو برم . تن صداسش پائین میاد .

- از وقتی وارد سازمان شدم می دونستم که روزی که به کارشون نیام ، کارم تمومه . یه سری اطلاعات جمع کردم تا دست خالی نباشم . وقتی هم جریان لو رفت مجبور شدم طرحش رو تو قالب نِت به خود سازمان ارائه کنم . کلیدش رو هم جایی نگه داشتیم که هر وقت بلایی سرم اومد ، راحت پیدا شه .

از فکر بلایی که ممکنه سرمون بیاد مو به تنم راست میشه . بلا رو توی لغت نامه ی مغزم معنی میکنم . سیل ، سیل ، اشک هام ... زلزله ، زندگی زیر و رو شدم ... طاعون ، سیاهی توی سینه ام ... نه هنوز بدتر از این ها هم ممکنه .

– یه قبر به اسم خودم پیش خرید کردم و همه چیز رو اون تو گذاشتم . بعد فکر کردم یه نسخه اش رو باید پیش تو بذارم تا تو هم یه ضمانتی داشته باشی . ببخش . تقصیر ...

این بار سرانگشت های منه که لب های اون رو به سکوت وادار میکنه . ما همه چیز رو با هم شریکیم . دردها رو ، تقصیر ها رو ، هراس ها رو ...

– حالا چه کار کنیم ؟

– زودتر زمینی میریم . نَت رو جوری طرح ریزی شده که اول از همه مهرنوش رو لو میده . این جوری تا قبل از گیر افتادنش برامون دردسر درست میکنه . از مرز رد شدیم ، آدرس کلید نَت رو به پلیس تحویل میدم و سند اون قبر رو به نام مهرنوش میزنم . مرگ چرا ؟ هوم ؟ وقتی من و تو قرارمون به تولد دوباره است .

لبخندی ضمیمه ی حرف هاش میکنه تا من از آرامش وجودش لبریز شم . سخت نیست دیدن اشتیاقش برای این که هر جا ، هر جور شده باهم باشیم . با هم شروع کنیم . هر چند لحن چشم ها و زبانش عجیب ناهمگونه !

کاوه لحظه ای دستم رو رها نمی کنه و من رو همراهش خودش تا کافی شاپ فرودگاه می کشونه . دو تا فنجان قهوه سفارش میدیم تا اون یه تلفن بزنه و هماهنگی های لازم رو انجام بده اما هنوز هم جون و تن من رو به انگشت های خودش گره زده .

این میون گوشش با حاجیه و حواسش روی عضلات صورتش متمرکز شده تا ابروهاش رو دور از هم نگه داره اما من که دیگه نبض زدن صدایش رو می شناسم ، وقتی با هر حرفی که پشت خط از حاجی میشنوه لحنش بالا و پائین میشه . نگاهش رو موقع مکالمه ازم میدزده . یه لحظه از جا بلند میشه و بهم اشاره میکنه که میره تا یه فنجان قهوه ی دیگه برای خودش بگیره .

شنیدن بهانه هاش مثل نگاه کردن به دلکی که پشت صحنه گریه هاش رو دیدی ، حزن آلودم میکنه . از دور می بینمش که با دست ، دو طرف پیشونیش رو موقع حرف زدن با حاجی گرفته و ماساژ میده .

یه صدایی پشت بلندگو میگه پروازمون پریده و ما از کوچ جا موندیم .

به دست هام خیره میشم . با دست خودم همه چیز رو خراب کردم .

کاوه بی اون که به یاد بیاره باید بهانه اش رو سفارش میداد ، برمیگرده و سر میز می شینه .

– قهوه ؟

تازه یادش میاد که هنوز روی سنه و باید بازی کنه ، خوب هم باید بازی کنه . فنجان من رو برمیداره و بلند میکنه .

- دیدم این یکی شیرین تره .

ته مونده ی فنجون رو می نوشه تا فال من رو به سرنوشت خودش دعوت کنه .

- باید بریم کردستان . هر چی زودتر بهتر . اون جا یه نفر از مرز ردمون میکنه .

یه لحظه فکر میکنم می خواستم یار خاطر بشم و حالا شدم بار . می دونم یارای همقدمی ندارم و فکر این طور فرار کردن با من مریضه که کاوه رو آشفته کرده .

کاوه دوباره نقطه ی اتصالمون رو چنگ میزنه و ناخن های مرده ام رو که از سرما و بیماری کبود شده اند ، به دم مسیحایی خودش مهمون می کنه . جون میگیرم برای جون دادن . تأییدش میکنم .

- بریم .

به ساعدش آویزون میشم و از جا میکنمش . عینک دودیش رو از توی همین سالن فرودگاه به چشم میزنه . اون قدر فریب خوردم که از سادگی سپرم . آرامش دروغینش جار میزنه که هیچ چیز سر جاش نیست .

دستش دور کمرم حلقه میشه . حرکاتش ترجمه نمی خواد . می ترسه از جدا شدن و چقدر این ترس ها به ما نزدیکن .

با تاکسی تا ترمینال پیش میریم و من توی ذهنم افکارم رو شکل میدم .

به مقصد که می رسیم تصمیمم رو گرفتم . ظرفیت قایق های نجات محدوده !

کاوه لبه های یقه ی پالتوش رو بالا میده و قدم هاش رو به سمت یکی از تعاونی ها برمیداره . وقتی جلوی باجه دو تا بلیط می خواد می پرم توی حرفش و تاکید می کنم .

- فقط یکی !

عینکش رو بی حواس از روی صورتش برمیداره تا بی واسطه چهره ام رو بخونه .

- هما !؟

کمی عقب میکشمش و زمزمه میکنم .

- با هم رفتنمون هم سخته ، هم خطرناکه . بهتره جداگانه بلیط بگیریم . اون جا همدیگه رو می بینیم .

میخواد اعتراض کنه که هر چی دلیل و برهان باریط و بی ربطه پشت سرهم ردیف میکنم .

- لیست پرواز ها رو چک کرده باشن ، می دونن قراره با هم بریم . اگر دنبالمون باشن این جوروی راحت پیدامون

میکنن . جدا میریم . اصلا با اتوبوس ، اونم این همه راه ... قبول کن برای من سخته کاوه !

توی نفس هاش مکثی میفته و متفکر اوضاع رو حلای میکنه . اجازه نمیدم شک به دلش راه پیدا کنه .

- بذار لااقل این یه راه درست جواب بده و بریم .

نارضایتیش توی دست دست کردن ها و سکوت دلخورش پیداست اما هر جور هست یه بلیط برای خودش میگیره و من رو تا دم شخصی های مسیر همراهی می کنه . قرار میشه وقتی رسیدم باهاش تماس بگیرم . ماشین و راننده اش رو با بدبینی چک میکنه . کوله رو زیر صندلی جلو جا میده . بقیه ی مسافر ها توی ماشین نشستن و راننده هم آماده ی حرکت . حتی از همین جا پخش ماشینش رو روشن کرده و پاکت سیگارس رو روی داشبورد گذاشته . چشم کاوه به پاکت وینستون که میفته ، گوشه ی پلک هاش جمع میشه . قبل از این که پشیمون شه دستگیره ی در رو توی دستم فشار میدم . اما انگار اون هم با من لج کرده . باز نمیشه . یه لحظه شک میکنم . شاید چون دلم نمی خواد نمی تونم بازش کنم .

دوباره دستگیره رو بالا می کشم . چشم هام از این تلاش بیهوده نم میزنه . راننده از داخل خم میشه و در رو به بیرون هل میده . تکه فلزی که انگار سر همدردی داره بالاخره باز میشه . از داخل صدای موزیک پخش بیرون میزنه ... من از زندگی تو هوات خسته ام ، ازت خسته ام و باز وابسته ام ...

قبل از اینکه در رو بیشتر به طرف خودم بکشم ، دست کاوه روی در می شینه . سماجت به خرج میدم . یه شب فاصله بین ما افتاده ، شب بین ماست ... کاوه کوتاه نمیاد و در رو محکمتر به داخل هول میده . رد دستش رو میگیرم و برمیگردم . دستش در رو رها میکنه و بازوی من رو می چسبه .

- ولش کن هما . بیا با هم بریم . یه کاریش می کنیم .

لعنتی ! چرا این کار رو با من میکنه ؟ می دونه داره چه خونی به دل من میکنه ؟

آب دهن خشک شده ام رو قورت میدم تا بتونم لرزش صدام رو بگیرم . سرفه ی نمایشی ای میکنم تا نم اشک رو از توی چشم هام پس بزنم .

- کاوه حرف زدیم . همش چند ساعت بیشتر که نیست .

چند ساعت رو طوری میگم که انگار قدر یه نفس ، یه دم و بازدم ، یه پلک زدن قراره بگذره . انگار از این فاصله سهمومون کم شده .

اما خودم هم باورم نمیشه . انگار همای لجباز توی وجودم میخواد لا به لای کلمه ها یه جوری بهش بگه ، " بهت راست میگم ، تو باور نکن "

نارضایتی توی چشم هاش فغان میکنه . نگاهش روی تک تک اجزا صورتم می چرخه . انگار می خواد یه تصویر تمام عیار از چهره ام رو توی حافظه اش ثبت کنه . انگار می دونه این دیگه دیدار آخره . این چند ساعت قراره برای ابد کش بیاد . چهارگوشه ی دلم رو با تردیدش به آتیش میکشه . می سوزم . می سوزم خدا ...

قبل از این که اعتراض دیگه ای بکنه ، بی رحمانه دست روی نقطه ضعفش میذارم . تیشه بر میدارم و به ریشه ی خودم میزنم . صدام رو پائین میارم تا فقط توی گوش های تشنه ی خودش بشینه .

- می خوامی هر دومون رو توی خطر بندازی ؟

از این هر دو ، از این جمع یکی شده ، فقط من رو می بینه و دستش شل میشه . لب هاش رو توی دهنش میکشه . اما هنوز هم نمی تونه بازوم رو ول کنه . نمی تونه من رو ول کنه . می دونه ... بهم سخت میگیری ، آسون بشم ...

انگشت هام مشت میشن . چشم هام رو از نگاه نگرانش می دزدم . دلم می خواد خداحافظی کنم اما زبونم نمی چرخه .

- برو ! از اتوبوس جا بمونی ، این چند ساعت کش میاد ها !

می خوام برگردم که دوباره من رو به طرف خودش می چرخونه . دست دیگه اش هم روی شونه ام می شینه . من رو جلو میکشه و پیشونیم با لب هاش آشنا میشه . انگار دلش نمیداد لب هاش رو از روی پوستم برداره . وسط زمستون ،

تنم رو ، دلم رو به جهنم تبدیل میکنه . انگار میخواد بهم بفهمونه تو یادم بری زندگیم سرد شه ...

بالاخره دل میکنه ... بخواد یا نه ، یه روز این پسر بچه هم مرد شه ... زمزمه میکنه .

- فقط چند ساعت . مراقب خودت باش .

یه قدم ازم فاصله میگیره . نمی تونم . آستینش رو چنگ میزنم . می خوام زار بزنم . التماسش کنم . می خوام چیزی

بگم . بیا با هوای دلم سر نکن ...

بگم تو هم مواظب خودت باش .

بگم اگر پای من جاده رو برنگشت ...

اما می ترسم ، می ترسم چیزی بگم که نتونه بره . که پاش رو موقع رفتن سست کنه .

می دونم منتظره . منتظره تا بهش بگم عمق این فاصله قد یه خواب کوتاهه ، زود میگذره اما ...

فقط خیره اش میشم . نگاه دلتنگش ، مات نگاه دلتنگ ترم میشه . توی دلم ناله میکنم . بهت خیره میشم ، نگاهم نکن .

صدام میزنه .

- هما ... میدونی که خیلی ...

نه ! نگو . نمی خوام بگه . می دونم میخواد اون جمله ی معروف رو بالاخره به زبون بیاره . اما نمی خوام طلسم این "

دوستت دارم " بشکنه . می خوام اسیر این طلسم نفرین شده بمونم . می خوام زندانی زندان من نباشه .

- نگو ! بذار هر وقت رسیدیم می شنوم .

توی دلم معادلش رو میدارم ... فراموش کن بین ما چی گذشت ...

در ماشین رو با همه ی ناتوانیم بیرون میکشم و خودم رو روی صندلی پرت میکنم .

سرش رو خم میکنه و از مابین در نگاهم میکنه . دیگه تاب سر برگردوندن ندارم . می ترسم سر برگردونم و ببینمش ، می ترسم پشیمون شم .

در رو مبینده و با کناره ی دستش گونه ی یخزده ام رو نوازش میکنه . لبم رو به دندون میگیرم تا جلوی شکستم رو بگیرم .

قد راست میکنه و ماشین از جا کنده میشه .

حالا می تونم از آینه ی بغل ببینمش .

هنوز همون جا ایستاده و رد ماشین رو با نگاهش دنبال میکنه .

هر چی دورتر میشه ، هر چی تصویرش محوتر میشه ، دل توی سینه ام بیشتر فشرده میشه .

با چشم هام تا جایی که می تونم نگاهش میکنم و تصویرش رو برای روزهای بی اون بودن قاب میگیرم .

یه قطره اشک سمج از گوشه ی چشمم پائین میلغزه ... درست لحظه ای که ازت میبرم ، تحمل ندارم ، شکست میخورم ... کاوه توی چشم من با این اشک ها تطهیر میشه .

دست لرزونم روی آینه ی بغل میشینه و جای خالیش رو لمس میکنه . سرده . خیلی سرده ... تو یادم بری ، زندگی سرد شه ..

نمی دونم کجائیم ، خودم هم نمی دونم این جا کجاست ،... اما همین که دیگه نمی بینمش کافیه .

رو میکنم به راننده و ازش میخوام نگه داره . متعجب نگاهم میکنه .

- خانم تازه راه افتادیم .

- می دونم . پشیمون شدم .

سری تکون میده و زیر لب استغفار میکنه .

- من دیگه بر نمی گردم . نمیشه اول تصمیمتون رو بگیرین ، بعد راهی شین ؟

- منم که چیزی نگفتم . گفتم همین جا پیاده ام کنین . فکر کنین تا مقصد رسوندینم .

ماشین رو میکشه گوشه ی جاده .

پیاده میشم و کوله ام رو برمیدارم . راننده هم قبل از اینکه دوباره تغییر عقیده بدم ، پاش رو میذاره روی گاز و راه میفته .

کاوه باید الان به سمت کردستان راه افتاده باشه . جاده بهم میگه از غرب دلم به جبهه هوای سرد طوفانی در راهه . شمال و جنوب چه فرقی داره ، وقتی روی نقشه ی من ، به هر راهی رفتم تو مقصد شدی ؟

دنیا مثل یه الاکلنگ بزرگ می مونه ، که بالا و پائینمون میکنه تا توازن برقرار بمونه . اگر قرار باشه یک طرفش بالا بره ، طرف مقابل باید پائین بیاد . اون قدر پائین که پاهاش رو روی زمین بکوبه . اونیه که قراره زمین بخوره ، باید شهادت مواجهه با این ضربه رو داشته باشه .

نترس شدم . همیشه یا وقتی چیزی برای از دست دادن نداشته باشی شجاع میشی یا وقتی پای همه چیزی که داری وسط باشه . من همه چیزم رو وسط گذاشتم که هیچ چیز برای از دست دادن نداشته باشم .

برمی گردم به همون زادگاه دود گرفته ی خودم که قصد کرده مدفنم بشه . اون قدر میرم تا بین آدم هایی که صبح با دیدن موبایلشون چشم باز میکنن و شب آخرین نگاهشون رو از صفحه ی گوشیشون میگیرن ، یه تلفن عمومی پیدا کنم . به آرزو زنگ میزنم که میگه امروز رو خونه ی دختر خاله اش مونده . نصف شهر رو دور میزنم تا به اون جا برسم .

از دیدنم بعد از این مدت تعجب میکنه . بیماری و مشکلاتی که از سر گذروندم لاغر و رنگ پریده ام کرده . صدام هم که هیچ شباهتی به قبل نداره . بی اون که حتی پا به داخل راهروی ساختمون بذارم ، هول هولکی یه کم پول ازش قرض میگیرم . کارت عابر بانکم رو بهش میدم و پسوردش رو کف دستش می نویسم تا امروز یا هر وقتی که خواست ، به شرط اون که خیلی دیر نباشه ، از حسابم برداشت کنه . بدجنسی به نظر میاد وقتی حتی نمی دونم حسابم رو بستن یا نه اما فکر میکنم احتمالاً منتظرن تا ازش استفاده کنم . شاید بشه این جور یه کم گیجشون کرد ، هر چند استفاده از این حساب وقتی قراره با کاوه باشم با شرایط اون ، عجیب به نظر میاد .

وقتی خداحافظی میکنم وجدانم هنوز در حال ناله و زاریه پس قبل از اینکه آرزو در رو ببندم به طرفش می چرخم .

- راستی اگر مشکلی پیش اومد و پول به دستت نرسید با بابام تماس بگیر .

راه اومده رو توی یه قدم برمیدارم و دوباره دستش رو میگیرم تا شماره موبایل بابا رو به نوشته هام اضافه کنم .

حرف ها و حرکاتم شبیه یه جور هشدار به نظر میاد . آرزو تازه میفهمه اوضاع عادی نیست . دستش رو پس میکشه و به ساعد من چنگ میندازه . ناخنش پوستم رو خراش میده . پوست کلفت شدم . دردم نمی گیره . دیگه سر شدم . حالا مفهوم درد برام عوض شده . درد رو دیگه نه روی پوستم که توی اعماق گوشت و خونم حس میکنم . درد رو با قلبم حس میکنم .

- چی شده هما؟ داری می ترسونیم .

شونه بالا میندازم و اشارپ ریزبافت افتاده روی بازوهاش رو مرتب میکنم . دستش رو میگیرم و فشار میدم تا بگم هنوز هم قوی ام .

به چهره اش خیره میشم . دهنش نیمه باز مونده و لب هاش لرزش خفیفی داره . با دو انگشت لب هاش رو به هم نزدیک میکنم و خطوط خشکیده ی لب هام رو به لبخند مضحکی کش میارم . روی سر انگشتم رد رژ گوشتیش می مونه . آرایشش از همیشه غلیظ تره . شاید داره ترک های روحش رو پشت این ماسک رنگی پنهون میکنه . یه لحظه احساساتم به غلیان میفته و کوتاه بغلش میکنم . ناخودآگاه زیر لب می گم " حلالم کن " .

زمزمه ام رو میشنوه و شونه هام رو می چسبه .

- داری چه کار میکنی؟

زهرخندی میزنم که .

- فکر کن با دوست پسرم میخوام فرار کنم .

- بامزه بود ولی الان حوصله ی شوخی ندارم .

حق داره باور نکنه . از من همیشه به ظاهر عاقل این دیوونه بازی ها خیلی دوره . اما همای این روزها رو حتی خودم هم دیگه نمیشناسم .

شوخی ، شوخی ، جدیترین آرزو هام رو برایش به تصویر میکشم .

- داریم میریم دبی ، از اون جا هم میریم انگلیس .

از دید دیگران ، برای کاوه این منطقی ترین احتمال ممکنه . بازگشت به کشوری که نقطه ی آغاز همه چیز بوده . فقط من می دونم و خدا که کاوه ی این روزها هم دیگه حاضر نیست به پله ی اول برگرده .

- فقط اگر کسی اومد سراغت نگو این پول رو "الان" ازت گرفتم . بقیه اش دیگه مهم نیست .

لحن صدام ، آرزو رو وادار میکنه چیزی رو که ازم بعید می دونه باور کنه حتی اگر هنوزم نتونه بپذیرتش.

- هما تو که عاقل بودی! آخه ...

- بی خیال . وقت ندارم .

محکم و صریح توی حرفش می پرم تا فرصت نصیحت بهش ندم . سریع گونه اش رو می بوسم و فکر میکنم ، وقتی پلیس بیاد سراغش ، یادش می مونه که چی باید بگه و چی رو نباید بگه ؟

ازش دور میشم و به "هما ، هما" گفتن هاش توجهی نمی کنم . من برای قدم گذاشتن توی این راه خیلی ها رو پشت سر گذاشتم ! آرزو هم ناچار فقط "دیوونه" ای ، حواله ام میکنه و به خونه بر میگرده .

باز راهی ترمینال میشم اما این بار مقصدم فرق میکنه . قرار بود ، من و کاوه از این زمستون تموم نشدنی راهی به جای گرم بشیم . هنوز هم قرار بر همینه . من میرم پائین ، پائین ترین جای نقشه ، تا کاوه بتونه بالا بره .

یه جا برای خودم توی یه ماشین میگیرم و تا قبل از حرکت توی محوطه ی ترمینال یه گوشه برای نشستن پیدا میکنم . جای خلوتی تری که کسی مزاحمم نباشه . کوله ی پر از خرت و پرتم رو که بیشتر از ظرفیتش پر شده باز میکنم و از لا به لای تمام این وسایل ، گوشی مخصوص رو بیرون میکشم و بهش خیره میشم . کلمه ها رو برای هزارمین بار توی ذهنم پشت هم می چینم و شماره ی یک رو میگیرم . با الو گفتن صدای ناآشنای پشت خط بلافاصله اون چیزی رو که آماده کردم تحویلش میدم .

- به حاجی بگین ، فرستادنش از من بود ، بردنش از شما . شده به اجبار ، شده حتی به زور . هر جور که شده ... منتظر حرف یا دستوری نمی مونم و تماس رو قطع میکنم .

فکر میکنم زور من که به دنیا نرسید ، کاش زور حاجی به کاوه غلبه کنه .

وسایلم رو دوباره مرتب و فشرده به داخل کوله برمیدارم و از جا بلند میشم . تا کنار سطل زباله رو قدم زنون طی میکنم و دستم رو پیش میبرم تا آخرین خط ارتباطی با کاوه رو برای همیشه دور بندازم .

سیم کارت رو از توی گوشی بیرون میکشم . اون قدر گوشی رو توی دستم فشار دادم که خیس از عرق شده اما دل نافرمانم هنوز هم به پاره کردن این رشته راضی نیست . حتی اگر اغواش کنم که "من رشته ی محبت تو را پاره می کنم ، شاید گره خورد ..."

می دونم اگر موفق شم و پلیس و مهرنوش و بقیه رو دنبال خودم بکشونم ، وجود این گوشی پیش من می تونه کار رو خراب کنه .

با خودم هم بی رحم میشم و سیم کارت رو میشکنم . دیگه گوشی تنها به چه کارم میاد ؟

بالاخره مشتم رو خالی میکنم و راهی بوفه میشم . وقتی جلوی فروشنده می ایستم ، حس میکنم نگاه های عجیبش روی صورتم چسبیده . یاد عکس هایی میفتم که کاوه احتمال پخش شدنشون رو میداد . فقط یه بطری آب میخرم و چند تا مسکن قوی رو باهم راهی معده ی بیچاره ام میکنم که ساعت هاست خالی مونده . از بوفه که بیرون میزنم دل میکنم که کاش می تونستم زودتر ماشین گیر بیارم . اون طوری این همه وقت تلف نمی کردم . نکنه توی راه جلوی ماشین ها رو بگیرن و بعد ... به خودم دلداری میدم که قرار بود کاوه چند تا مسیر رو دور بزنه و از شهرهای کوچیک تر به سمت مقصد بره . کاش این قرار مثل قرارش با من نباشه .

دیگه فرصتی باقی نمونده . توی ماشین می شینم و راهی میشم . پلک هام رو روی هم میذارم و با آخرین لحظات آرامشم خداحافظی میکنم .

هر چی از تهران دورتر میشیم ، نفسم بیشتر میگیره . هوا رو به گرمی میره و غبارآلودتر میشه . گرمایی که وادارم میکنه تا از حجم لباس هام کم کنم اما دلم همچنان سرد می مونه و این تازه شروع عصر دوم یخبندانیه .

شب رو توی راه میگذرونم . بعد از شب بیداری شب قبل ، چشم هام برای یه کم خواب بهم التماس میکنن اما مغزم همچنان باز نگهشون میداره .

وقتی به بندر می رسم تنم از شدت کوفتگی رو به از هم پاشیدگی میره . کش و قوسی به خودم میدم و بدون از دست دادن زمان ، به سمت دریا به راه میفتم . قدم هام سستن و پاهام بیشتر روی زمین کشیده میشن .

یه بقالی کوچیک پیدا میکنم که مشتری زیادی نداشته باشه . واردش میشم و دو تا کیک و دو تا آب میوه ازش میخوام . صاحب میانسال مغازه ، کیک و آب میوه ها رو روی پیشخون میذاره و با نگاه خیره اش براندازم میکنه . لحن بی لهجه و ظاهر متفاوتم مسلما نشون میده که غریبه ام .

یه اسکناس درشت روی پیشخون میذارم ، اما دستم رو از روش برنمی دارم .

- میشه یه تلفن بزnm ؟

مرد هنوز بی حرف بالا و پائینم میکنه . اصرار به خرج میدم .

- پولش رو میدم .

مرد جوابی بهم نمیده . کلافه نگاهی به بیرون میندازم انگار منتظر کسی یا چیزی باشم . می خوام این نگاه هام یادش بمونه . دوباره به سمتش رو میگردونم .

- زیاد طول نمی کشه .

تو همون سکوت بی اون که چشمش رو از روم برداره گوشی تلفن قدیمیش رو جلوم هل میده و من شماره موبایل بابا رو میگیرم .

می دونم بی انصاف شدم اما فقط می تونم غیر مستقیم از بابا کمک بگیرم .

تماس که وصل میشه و صدای آشناس توی گوشم میشینه تازه فاصله ها خودنمایی میکنن و دلتنگیم رو به رخم میکشن . آب دهنم رو قورت میدم و صدام رو صاف میکنم .

- بابا ! منم .

سکوت پشت خط میگه بابا هم برای جمع و جور کردن خودش یه کم زمان می خواد .

- خوبی؟

ته مونده ی انرژیم رو به کار میگیرم تا بیشتر از این آزارش ندم .

- ما خوبیم . شما خوبید؟

ضمیر جمع به کار میبرم و امیدوارم که کاوه هم خوب باشه .

- این شماره ی کجاست؟ نرسیدین هنوز؟

- نه هنوز . اما امشب یا فردا میریم . فقط خواستم بگم نگران نباشید .

بابا کنترلش رو از دست میده و هیجاننا سرکوب شده اش رو بیرون می ریزه .

- چطوری نگران نباشم؟ پام نرسیده خونه اومدن دنبالت .

خوبه! کاش باز هم دنبالم بیان .

- عیب نداره . چیزی رو که میخوان اون جا پیدا نمی کنن .

نمی دونم میشنون یا نه! اگر میشنون باورشون میشه که این چیز مجهول برای من معلوم شده که بخواد وسوسه اشون کنه برای اومدن؟

به ساعت نگاه میکنم . چند دقیقه ای گذشته و باید تا به حال ردم رو پیدا کرده باشن .

- بابا! دیگه باید قطع کنم . رسیدیم دوباره بهتون زنگ میزنم .

گوشی رو با کمی مکث و تردید روی بدنه ی تلفن بر میگرددونم . آخرین نگاه رو به مرد صاحب مغازه میندازم تا خوب چهره ام رو به خاطر بسپره .

از در مغازه بیرون میزنم و کیک و آب میوه ی اضافی رو که برای کاوه ی خیالیم خریدم ، اول باز میکنم . برای ادامه دادن هنوز خیلی راه پیش رو دارم .

همه ی ما یه چیزی داریم به اسم شناسنامه ، که نمی شه از روی اون شناختمون . شناسنامه ها هیچ چیزی درباره ما نمی گن حتی اون اطلاعاتی رو که ظاهرا باید توی خودشون ثبت کرده باشن . توی اون چند تا برگه کاغذ همیشه دید یه نفر ، کی حقیقتا متولد میشه ، کی به بلوغ می رسه یا حتی کی می میره . کاش بتونیم تولد رو تجربه کنیم . کاش اون قدر تلاش کنیم تا قبل از مرگ به بلوغ برسیم .

با پاهای تاول زده در امتداد ساحل قدم میزنم و چشم هام پی تکاپوی مردان دریا می دوه . نمی دونم این جا هم کسی دنبال صید مروارید میره یا نه اما من به سودای شکار شدن اومدن .

پرسون پرسون به سمت بافت قدیمی تر بندر راه می‌فتم . نمی دونم کجا باید برم . مغزم از کار افتاده . با خودم حساب کتاب میکنم که کاوه باید دیگه تا الان رسیده باشه . اگر این مرزهای بدون مرز رو به هوای شکار شیر نیسته باشن ، تا چند ساعت دیگه به اندازه یی که کشور ازم دور شده . راستی یه شیر رو چه طور میشه اسیر کرد ؟ بی هوشش میکنن و بعد به غل و زنجیر می کشنش ؟

از تحمل سنگینی کوله روی شونه ام خسته ام . استرس ، کوفتگی و بی خوابی برای از پا در آوردن یه آدم سالم کافیه وای به حال من ! هر چند با خودم عهد کردم تا آخرین ذره یی توانم رو از اعماق وجودم بیرون بکشم .

میخوام کوله بارم رو سبک کنم . به یکی از دیوارها تکیه میزنم و زیپ کیفم رو میکشم بی خبر از این که بار و بنه یی من سنگین از بار تنهایی نه که به دوش میکشم .

تک سرفه هام ، شدت میگیرن و مجبورم میکنن دولا شم . پالتویی رو که از تن درآوردم و به دسته یی کوله آویزون کردم روی زمین کشیده میشه و خاک میگیره . چند تا بچه یی کوچیکی که توی کوچه مشغول بازی کردن به صدای دلخراش سینه سوزیم ازم فاصله میگیرن . جیب هام رو دنبال دستمال میگردم اما چیزی پیدا نمی کنم . بی حوصله اولین لباسی رو که از توی کیفم پیدا میکنم بیرون میارم و جلوی دهنم میگیرم . حس میکنم یه خنجر شکنجه گر تمام سینه ام رو به آرومی می خراشه و خونس رو بالا میارم .

برای نفس گرفتن که سر بلند میکنم ، چشمم میفته به مرد سبز پوشی که خیره خیره نگاهم میکنه . وقتی متوجه میشه از اون حال خراب بیرون اومدم ، کلاه نظامیش رو مرتب میکنه و به طرفم میاد . روی سر دوشی هاش تمرکز میکنم و سعی میکنم درجه های نظامی رو به یاد بیارم . قدم های مرد به طرفم سرعت میگیره و نفس من باز به شماره میفته .
- اهل این جا نیستی ؟ نه ؟

چرا فکر میکردم برای چنین موقعیتی آماده ام ؟ نه آماده نیستم . اومده بودم که گیر بیفتم و گیر بندازم اما الان احساس ضعف میکنم . لب هام رو انگار به هم دوختن . با مردمک های گشاد شده به مرد زل میزنم . باید شناخته باشتم . اما به این زودی ؟ آره دیگه . مگر خبر دادن به پاسگاه محلی چقدر زمان میبره ؟ فقط به اندازه یی که یه تلفن !

کمر راست میکنم . شال سفید و مشکلی ای که حالا لکه های خون هم روش افتاده توی دستم مچاله میشه .

دور مچم به سوزش میفته . از همین الان سختی دستبند رو روشون حس میکنم . لبم رو با زبون تر میکنم اما جوابی نمی تونم بدم .

- با توام !

نمی خوام نشون بدم یکه خوردم . یه کم از دیوار فاصله میگیرم و بند کوله رو توی دستم محکم تر میکنم . کلمه ها رو توی ذهنم قرقره میکنم . سرفه ها مثل اشعار تک خطی میان و میرن . هنوز هیچ آوایی از گلویم خارج نشده که دستم توی پنجه ای حبس میشه . سرم به بغل دستم می چرخه .

- باهاش چه کار داری ؟

یه پسر نوجوون کنارم ایستاده و محکم و مالکانه انگشت هام رو فشار میده .

- ها ؟ با خواهرم چه کار داری ؟

از حرفی که پسر میزنه غرق تعجب میشم و دهنم نیمه باز می مونه . خیلی زود خودم رو جمع و جور میکنم و به پسرک که حالا نزدیکتر شده نگاه میکنم .

مامور ظاهر پسرک ریز نقش رو زیر و رو میکنه و دو قدم فاصله بینمون رو پر میکنه . فکرم اون قدر منسجم شده که به یاد بیارم ، دو تا ستاره ، یعنی ستوان دوم .

این بار ستوان پسر رو مخاطب قرار میده .

- خواهرته ؟

- آره .

دوباره ستوان زیر ذره بین میذارتم . مشکوکانه با صدای پائین تری زمزمه میکنه .

- ولی اصلا شبیه هم نیستید .

زیر چشمی روی صورت پسر دور میزنم . سبزه ، چهارده ساله به نظر میاد و هنوز حتی پشت لبش سبز نشده . چشم های ریز شبق رنگی ، زیر ابروهای پیوسته اش برق میزنن . چشمم میفته به دستی که دست من رو محکم نگه داشته . پوست سبزه ی تیره اش با پوست سفید من هیچ هم خونی ای نداره .

- آقامون یکیه . از مادر سوائیم .

- چرا خواهرت جواب نمیده ؟

- کر و لاله . حالا که چی ؟ چه کارش داری ؟

از زبر و زرنگی پسرک لبخندی از صورتم گذر میکنه که زود میخورمش . چنان وانمود میکنه که انگار دیگ غیرتش به جوش اومده . مامور هنوز قانع نشده .

- به تپیش نمیاد . به این جا هم نمیاد .

- کر و لاله ، عقب مونده که نیست . تهران دانشجوئه خواهرم .

سرش رو بالا میگیره و سینه جلو میده . چنان با افتخار این دروغ ها رو پشت هم ردیف میکنه که خودم هم به شک میفتم . مامور که کمی عقب نشینی کرده ، از ادامه دادن این موضوع انصراف میده .

- این جاها رو بلدی ؟

- ای شهر و آدماشو عین کف دست بلدم !
- پس ببین می دونی این آدرس کجاست .
- از جیب شلوارش آدرسی بیرون میاره و نشونش میده . پسرک هم شروع میکنه به مسیر دادن و کوچه به کوچه تا دم خونه ای که میخواد بره با گفتن مسیر و حتی مغازه های توی راه ، راهنمائیش میکنه .
- وقتی کارش تموم میشه با دست آزادش چند ضربه روی گره ی دست هامون میزنه و بعد به ته کوچه اشاره میکنه . خودش زودتر به اون سمت راه میفته و من همراهش میشم .
- از خم کوچه که میگذریم ، دستم رو رها میکنه و سرکی میکشه . پشت سرش گردن کج میکنم تا بتونم مسیر اومده رو ببینم . مامور در جهت مخالف ما در حال حرکته .
- نفس آسوده ای بیرون میدم و زیپ باز مونده ی کوله ام رو میندم . پسرک رو به روم می ایسته و وارسیم میکنه .
- فراری ای ؟
- هوم ؟
- روی پسرک که با دقت منتظر جواب منه خیره می مونم . توجیه ام میکنه .
- ای جوری که زود گیر میفتی . جا داری بری ؟ نداری ، آشنا دارم ها .
- جا نمی خوام . می خوام بریم اون ور آب .
- واسه اونم آشنا دارم .
- نگاهی به قد و قواره ی نه چنان رشیدش میندازم . لباس هاش کمی براش بزرگ به نظر میان اما به عکس ظاهرش سعی میکنه شبیه یه مرد کامل رفتار کنه .
- آشنا ؟ چطوری می برن ؟
- با تمسخر نگاهم میکنه و پوزخندی میزنه .
- چطوری ؟ ته لنجی . تنهایی ؟
- نه ! با نامزدم اومدم .
- ها ! پس قضیه عشقی ناموسییه .
- طوری این حرف رو میزنه که ناخودآگاه خنده ام میگیره اما فکر می کنم قضیه هم عشقیه هم ناموسی ، می تونم از این موقعیت هم نهایت استفاده رو ببرم .

عشق آدم مثل ناموشش می مونه . ناموس هم که توی قاموس جنون از جون عزیزتره .

- بریم پیش این آشناتون .

- نمی خوای با نامزدت بری ؟

لهجه ی شیرین پسرک با بی رحمی تمام ، تلخ ترین حقایقی رو که تا به حال انکار کردم توی صورتم می کوبه . ته حلقم طعم زهر میشینه . کشیدگی ته جمله هاش دست کودک درونم رو تا کوهستان های غربی می کشونه .

- نه ! جدا ، جدا می گردیم ، به همدیگه خبرش رو میدیم . این جوری زودتر به نتیجه می رسیم .

شونه ای بالا میندازه که یعنی از کار ما سر درنیاورده و بعد زودتر از من راه میفته و اشاره میکنه تا دنبالش برم.

تند و چابک قدم برمیداره و از جای پاهایی که به زمین میکوبه مختصر خاکی هم بلند میشه . من به عکس ، خسته و پاکشان ، گاهی برای این که تعادل رو حفظ کنم ناچار دست به دیوار میگیرم . وقتی نفسم میبیره ، صداس میزنم .

- پسر ! آهای پسر .

می ایسته اما قبل از برگشتن چند ثانیه ای مکث میکنه . رو که می گردونه چهره در هم کشیده . سخت نیست این که بفهمم نوع صدا زدنم به غرور مردونه اش بر خورده .

- اسمت رو نمی دونم . همیشه که این طوری صدات بزمن .

کوتاه و خلاصه فقط میگه " محمد " . دل کوچیک محمد دلخور شده . جدی و محکم باهش حرف میزنم . همون جور که انتظار داره باهش برخورد کنن ، مردونه می بینمش .

- آقا محمد . یه خورده یواشتر . یه کم مراعات من رو هم بکن .

عضلات در هم گره خورده ی صورتش ، آزاد میشن اما ابروهاش رو همچنان نزدیک به هم نگه میداره تا جذبه اش رو حفظ کنه .

دوباره مسیر رو ادامه میده اما این بار کنار من قدم برمیداره .

- حالا این که میخوای من رو پیشش ببری آدم مطمئنی هست ؟

- ناخدا صالح ؟ معلومه ! من که تو رو پیش بد کسی نمی برم .

طوری بازار گرمی میکنه که انگار مدت هاست من رو میشناسه . شروع میکنه از ناخدا تعریف کردن و اون رو تا حد خدا بالا بردن ، اون قدر که دیگه نائی برایش نمی مونه . وقتی میخواد نفس بگیره دیگه به مقصد رسیدیم .

کنار دریائیم و یکی دوتا قایق موتوری یه گوشه به چشم میخورن که چند نفر دارن کارتن های بزرگی رو بهشون منتقل میکنن و روی هم میچینن .

محمد چند قدم عقب عقب میره و بهم توصیه میکنه .

- همین جا بمون تا اول من برم بهش بگم .

نگاهم محمد رو دنبال میکنه که با مردی که از یکی از قایق ها بیرون میاد همکلام میشه و بعد کمی فاصله میگیره . من سر جام می مونم و سعی میکنم نفس هایی رو که رطوبت دریا به خس خس انداخته منظم کنم . کف دستم روی سینه ام می شینه و ماساژش میدم . دستم سمت چپ که میره ، ناخودآگاه یه کم مکث میکنه . دنبال یه تلاطم میگردم ، یه کم تپش ، یه ضربان ، اما هیچی حس نمیکنم . دریای قلبم انگار سال هاست از جزر و مد فاصله گرفته .

خیره ی امواج دریا میشم و نگاهم هم موج برمیداره . صورتم شور میشه . بی فایده است ، هر چقدرهم که نگاه میکنم این آبی به نظرم زلال نیاد . این ساحل بوی ماهی مرده میده !

از دور محمد رو میبینم با مرد درشت هیکلی بر میگردد . دستی به صورتم میکشم و قد راست میکنم .

نگاه مرد که ریش های جوگندمیش از موهایش پرپشت تره روی تنم می چسبه . جای پاهام رو توی شن های ساحل محکم میکنم . مرد تا به روبه روم برسه چند بار پستی و بلندی بدنم رو بالا و پائین میره . به بازی شال روی گردنم که میرسه کم طاقت میشم و دندون روی هم می سابم ولی هنوز هم چشم هام رو به چشم های بی مزه اش دوخته ام . بار آخر نگاهش به لباس ها و ظاهره تا تخمین بزنه که ریسکی در کار نباشه . نمی دونم چی در من میبینه که رضایت و راحتی خیالش با باز شدن رنگ و رگه های پوست آفتاب سوخته ی صورتش خودنمائی میکنه .

بی اون که ازم چشم برداره از محمد می پرسه .

- تو که گفتی مرد داره ! پس مردش کو ؟

محمد کمی جلو میکشه اما من زودتر جواب میدم .

- اگر مردم می تونست همین جوری برای خودش توی شهر بگرده که مرض نداشتیم بخوایم قاچاقی از مملکت بریم . روی بینی مرد چین میفته . دستمال بزرگ سفیدی رو از جیب کتش بیرون میاره و توی دست می چرخونه . طعنه هاش وقتی هنوز قابل هم صحبتی نمی بینتم ، حداقل برای من که این جنس نادیده گرفتن ها رو میشناسم ، گزنده نیستن .

- زبونش هم که سرخه .

- اما پولم سبز سبزه . چقدر میگیری ردمون کنی ؟

دستمال رو پشت گردنش میکشه و عرق نداشته رو باهاش خشک میکنه . بیشتر داره وقت میکشه تا فکر کنه وگرنه حرف اسکناس و پول دهنش رو آب انداخته و تیله های قهوه ای سوخته ی چشم هاش برق می زنن .

- نفری ۱۰ تومن .

- ده میلیون؟! چه خبره؟

ظاهرا وقتی قرار نیست یه قرون هم بهش پول بدم ، نباید برام فرقی داشته باشه که ده میلیون بخواد یا صد میلیون اما خوشم نیاد احمق به نظر برسم . می دونم حرفی که زدم بهش فهمونده که بدجور این جا پاگیریم و محتاج رفتن .

- یه آشنا دارم که با بیست تا ، تا خود انگلیس میبرتمون .

- پس برو سراغ همو .

رو میگردونه تا بره . می خواد نرخ کارش رو بالا بیره . گفتاریه که به یه لاشه چنگ و دندون نشون میده!

حوصله ی چونه زدن بر سر چیزی که قرار نیست اتفاق بیفته رو ندارم . به جاش فکر میکنم این موقعیتی رو که آسون به دست آوردم ، راحت از دست ندم . من به ظاهرسازی برای فرار نیاز دارم .

- اگر بخوایم بیایم کی می تونی بیریمون؟

با تعلق برمیگرده اما تلاشش برای خونسرد نشون دادن خودش بی نتیجه است . دندون های نامرتبش از بین لب های کش اومده اش بیرون افتادن . لقمه ی چرب بی زحمتی به چشمش میایم که آماده ی بلعیده شدن . دستمال رو به جیش برمیگردونه و سری تکون میده که مثلا داره حساب و کتاب میکنه .

- دو نفر دیگه ام هستن . باید ببینم . یا امشب یا فردا شب .

- این همه پول میدیم که زودتر بریم .

این بار توی جواب دادن می مونه . خشمش رو با چشم غره رفتن به محمد که ساکت ایستاده ، خالی میکنه و بهش اشاره ای میزنه . هر دو ازم دور میشن .

چند دقیقه بعد محمد در حالی که با دمش گردو میشکنه برمی گرده . قبل از اینکه اون دهن باز کنه من شروع میکنم .

- این ناخدا اگر نمی تونه مهم نیست . تعریف یه ناخدای دیگه رو شنیدم . میگن کارش مطمئننه، فقط انگار یه مدته دیگه کار نمی کنه .

بلوفم زود می گیره . محمد بدون این که از ناخدای خیالیم توضیح بیشتری بدم ، توی تله ی من گیر میفته و با قیافه ی آویزون حرفم رو رد میکنه .

- ناخدا مصطفی؟ اون توبه کرده . بی خود پیش نباش .

پاهش این بار شن ها رو درهم میریزن . بازوش رو می چسبم تا متوقفش کنم .

- تو من رو ببر پیشش ، خودم راضیش میکنم .

سر خم میکنم تا زمزمه ام توی گوشش ، نرم بشینه .

- حق تو هم این وسط محفوظه .

ابلیس میشم و پسرک رو از راه بی راهش گمراه میکنم .

وسوسه میشه . نگاهش رد ناخدا صالح رو تا وسط آب میگیره و بر میگردد . میخواد خودداری کنه اما وفاداری ای که پایه اش ، روی پول ساخته شده باشه ، خیلی راحت با همون پول نقش بر آب میشه .

- هر چقدر ناخدا صالح بهت میده من دو برابر بهت میدم .

صداش دیگه اون لحن سرسخت رو نداره . بهانه تراشی میکنه تا ارزش کارش رو برجسته تر کنه .

- ناخدا صالح بفهمه نونم اجر شده .

- از کجا قراره بفهمه ؟ تازه کم براش مشتری میبری ؟ بخواد قید تو رو بزنه نون خودش هم اجر میشه!

مکت می کنم تا حرف هام خوب براش جا بیفته و با کناره های انگشت عرق گردنم رو میگیرم . این جا برای من درست مثل ته جهنم می مونه اما برای بومی هایی مثل محمد هوا سرده و فقط از نم دریا یه گرد محو سفید ، گوشه ی لب های باریکش جمع شده . محمد نمک نشسته پشت لبش رو زبون میزنه و تشنه تر میشه . آب میریزم به کام این آسیاب .

- یه نفر روهم میخوام که برامون مدارک جور کنه . لابد برای اون هم آشنا داری ؟

نفسش رو محکم تو میکشه و تصمیمش رو میگیره .

- همیشه این جور باهم بریم . من می رم فلافلی جمال دو تا خیابون بالاتر . از هر کی بپرسی نشونت میده . اون جا منتظرت میشم .

...

پا تند میکنه و از جهت مخالف اون چیزی که نشونم داده میره . خودم رو جمع و جور میکنم و میرم سراغ فلافلی جمال .

پیدا کردن فلافلی سخت نیست . بیشتر شبیه یه دکه ی بزرگ می مونه . ظرف های بزرگ از انواع کاهو سبزیجات و ترشی جات مخصوص رو توی سبدهایی ، رو به مشتری ها چیده و کافیه تا پول ساندویچت رو بدی و مشغول درست کردن یه مخلوط از اون چیزی که دوست داری بشی .

بین مشتری ها پسرک آشنام رو می بینم . محمد با اینکه راهش رو دور کرده و یه مسیری رو دور زده تا این جا بیاد ، زودتر از من رسیده .

پول دو تا ساندویچ رو حساب میکنم و هر کدوم با یه نون توی صف مردمی که سرگرم پیچیدن ساندویچ هاشون می ایستیم . خیلی اشتها ندارم اما درد چرا . برای دارو خوردن و انتظار تاثیرش رو کشیدن به پر کردن معده ام احتیاج دارم . با بی میلی از بین مخلفاتی که ادویه ی کمتری داشته باشن چیزی برمیدارم اما محمد ساندویچ پر و پیمونی برای خودش درست میکنه .

لقمه هایی که فرو میبرم بیشتر به نظرم طعم زنگ آهن دارن . طعم شور خون .

از مزه ی ذهنم دل آشوبه میگیرم . دلم می خواد جایی پیدا کنم تا تن خسته ام رو ولو کنم اما محمد چنان با عجله به نون توی دستش گاز میزنه که فکر نشستن رو هم از سر بیرون میکنم .

محمد موقع خوردن سعی میکنه ذهنش رو بنده اما بعد از چند بار دندون زدن انگار نفس کشیدن از بینی برآش سخت باشه ذهنش رو باز میکنه و نفس عمیقی میکشه و این کار رو توی هر بار پر کردن ذهنش تکرار میکنه .

برای خودم هم عجیبه که این سیه چرده ی لاغر اندام چطور ذهنم رو درگیر خودش کرده . شاید به خاطر صمیمیت و خونگرمی ذاتی خود محمد باشه شاید هم ...

قبل از اینکه محمد یکی دیگه از اون گازهای بزرگش رو به ساندویچ توی دستش بزنه ازش می پرسم .

-محمد ، تو الان نباید مدرسه باشی ؟

بی توجه ذهنش رو پر میکنه و هوم بلندی میکشه .

- اوهوم ! اما از مدرسه که پول درنمیاد .

این دلنگرانی هاش برای پول درآوردن باعث میشه به جای لقمه ، حرفم رو بجوم و بیرون بریزم .

- مرد دیگه ای تو خونتون نیست ؟ پدرت ؟ یا مثلا برادر بزرگتری ، چیزی ؟

- نه !

با انتهای انگشت شصت باقی مونده ی سس زیر لبش رو پاک می کنه .

صحنه های پاک شده از ذهنم رو بازیابی میکنم ، وقتی به مامور میگفت خواهر خیالیش از مادر دیگه ایه ! نمی دونم چطور بپرسم که غرورش رو جریحه دار نکنم . این که بزرگتری که باید به جای اون بار زندگی رو به دوش بکشه تا اون توی این سن و سال بی دغدغه از نون شبی که باید سر سفره بیاد ، درس بخونه ، کجاست ؟ خودش بی حرف شروع میکنه به تعریف کردن .

- اقام رفته . پسر بزرگه هم خودمم .

فکر میکنم حدسم درست بوده ، میخوام خدا رو بابت نگه داشتن حرف توی سینه ام شکر کنم که جمله ی بعدش شوکه ام میکنه .

- آقام رو لنج کار میگرد . دریا بردش و پشش نداد .

فقط سکوت میکنم ... همین .

- مامانم خیاطی میکنه اما خب مردی گفتن ، زنی گفتن همیشه که همیشه ای جور بمونه .

ژست بزرگ مناشانه اش نمیداره تلخی توی ذهنم رسوب کنه . فکر میکنم مهمترین تصویر اون چیزیه که هر کس از خودش میبینه . همین تصویر ، تصور دیگران از تو رو میسازه .

محمد که توی قصه گفتن مهارت بی مانندی داره ، از تاریخچه ی خانوادگیشون شروع میکنه و تا آرزوهای دور و دراز خودش ادامه میده . عرق پدری ای که به برادر سه چهار ساله اش داره برام از هر چیزی جذابتره . شاید چون گاهی من رو یادم خودم میندازه وقتی می خواستم نقش مادر رو بازی کنم .

غذا خوردنش که تموم میشه ، هنوز ساندویچم رو به نیمه هم نرسوندم اما میلی هم به خوردنش ندارم . میخوام نون رو کناری بذارم که محمد کف هر دو دستش رو به هم میکوبه . نگاهش روی ساندویچ من می مونه و یه بار فک پائینش رو چپ و راست میبره .

- نمی خوری ؟

- نه . اشتها ندارم .

- پس بدش من .

باقی مونده ساندویچ رو بهش میدم که بی تعارف شروع به خوردن میکنه اما با همون دهن پر اشاره میکنه که پشت سرش راه بیفتیم .

- این موقع ناخدا مصطفی یا قهوه خونه است یا هم میره ...

باقی کلمه ها همراه لقمه اش بلعیده میشه و به گوش من نمی رسه . البته بیشتر از روی قصد این کار رو میکنه .

توی یه مسیری من رو پا به پای خودش میکشونه و بعد یک دفعه متوقف میشه . متعجب می مونم که چی شده ولی خودش زودتر بازو میکشه و به کمی جلوتر اشاره میکنه .

- قهوه خونه اون جاست . من دیگه باهات تا اون جا نیام که کسی ما رو باهم نبینه . همی جا منتظرت می مونم .

سری تکون میدم و رو میگردونم اما قبل از اینکه گامم بلند شه ، دستم رو از عقب میکشه . سر برمیگردونم و تا بینم چی میخواد .

- بذار کیفیت با من بمونه .

پالتووم رو از بند کیف آزاد میکنم و کوله رو پیشش میذارم . چیزی جز یه مشت خرت و پرت ندارم که نگران از دست رفتنشون باشم . اگر همین خرده ریزها بهش اطمینان میده که در صورت دیدن ناخدا باز هم برمیگردم تا پولش رو بدم ، بذار فکر کنه تضمینی داره .

پالتوم رو روی ساعدم مرتب میکنم و رد مسیری رو که قبلا نشونم داده میگیرم . پنجاه متر جلوتر ناچار سر خم میکنم تا بتونم از در کوتاه و چوبی قهوه خونه سنتی تو برم . فضای قهوه خونه با این که هم سطح زمینه اما تاریک و دود گرفته است . همین که پام به داخل میرسه ریه هام از حجم دود قلیونی که واردشون میشه به تقلا میفتن .

هر جور هست سرفه هام رو خفه میکنم و یه راست سراغ میز فلزی قدیمی نزدیک در و مردی که پشتش نشسته میرم .

- با ناخدا مصطفی کار دارم .

مرد سیبیلوی پشت میز حسابی که براندازم میکنه ابرویی بالا میندازه .

- با ناخدا چه کار داری ؟

سکوت میکنم و دست به سینه به مرد خیره میشم تا بهش بفهمونم این قضیه به اون ربطی نداره . البته اگر این شش های به تب و تاب افتاده بهم اجازه اش رو بدن !

- امروز هنو نیومده . معلوم هم نی بیاد .

نمی تونم بیشتر از این سنگینی نگاه های کنجکاو مردهای استکان به دست قهوه خونه رو روی بوی تنباکو و دود قلیونشون تحمل کنم تا ناخدا بیاد . بلافاصله از در بیرون میرم و راه اومده رو برمیگردم .

برای بدن بیمارم اما همون ثانیه هایی که در معرض سم نفس کشیدم کافیه تا من رو به آستانه ی خفگی برسونه. قدم هام متوقف میشن .

اون قدر سرفه میکنم که خون به جای حلق ، توی حلقه ی چشم هام جمع میشه . زانو هام خم میشن . حتی یه مولکول اکسیژن از نایم عبور نمیکنه . سرم سنگین میشه و بدنم لخت . روی زانو هام میفتم . از جای پاهام روی زمین خاکی بلند میشه و توی گلوم میشینه . بساطم تکمیل میشه و به این باور میرسم که دیگه محاله بتونم نفس بکشم .

دست هام بی هدف بالا و پائین میرن و به این طرف و اون طرف چنگ میندازن . پلک هام بازن اما حقیقتا چیزی نمی بینم . تا این که یه لحظه شکه میشم و بعد یه کم فقط یه کم راه نفسم باز میشه . انگشت هام روی صورت خیسم کشیده میشن . به اندازه ی یه مشت آب سرد روی صورتم پاشیده شده و همین کمی حال رو بهتر کرده . چ ند بار پلک میزنم تا اشک جمع شده توی چشم هام رو پس بزنم و صورت نگران محمد رو که یه کاسه ی روی رو جلوی روم گرفته ببینم .

- چت شد یهو ؟

دهن باز میکنم و محمد باقی آب توی کاسه رو توی گلوم سرازیر میکنه . نفس کشیدن رو که دوباره به یاد میارم سرم رو عقب میکشم و با پشت دست مخلوط آب و خون جاری از گوشه ی لب هام رو پاک میکنم .

محمد هنوز هم دولا شده کنارم و این پا ، اون پا میکنه .

- بهتر شدی ؟

هوم می کشم و نگاهی به اطراف میندازم . یه کم اون طرف تر یه درخت پیدا میکنم که میشه زیرش چند دقیقه ای استراحت کرد . دو ، سه باری تلاش میکنم تا بالاخره می تونم سر پا بایستم . چند قدمی که به اون سمت میرم متوجه میشم که محمد هنوز سر جاش مونده و حرکتی نمی کنه .

- یه کم بریم زیر سایه اون درخت تا بینم این ناخدا رو دیگه کجا میشه پیدا کرد . هوم ؟

دور و برش رو می پاد و دوباره خیره ام میشه . دل دل میکنه تا حرفی بزنه .

- چی شده ؟

- میگم الان که ناخدا نیست . من برم یه سر یه جا و برمیگردم .

- کجا ؟

کوله ام رو که زمین گذاشته بود برمیداره و با دست دیگه پشت گوشش رو میخارونه .

- زود برمیگردم .

شرایط رو بالا و پائین میکنم . خوب به اون چیزی که میخواستم رسیده بودم . کافی بود کاری کنم تا ناخدای اول گیر پلیس بیفته و با وجود اون همه شاهی که دیده بودند دنبال ناخدای دومی میگردم ، به حد کافی مدرک وجود داشت تا این احتمال رو که به نحوی از کشور خارج شدیم تقویت کنه . فقط می موند یه چیز که باید تکلیفش رو مشخص میکردم . خودم!

تا درگیر افکار خودمم ، محمد هم به سود و زیان خودش فکر میکنه . از سکوتم این طور برداشت میکنه که میخوام زیر قول و قرارمون بزنم .

- خوب . رفتیم قهوه خونه برات آب بیارم ، عبدا... گفت پسر خاله ام اومده ، پیم میگرده . باید برم ببینم چه کارم داره .

حس بدی پیدا میکنم . می مونم که چطور می تونم یه چیزهایی رو درست کنم که اون خودش ادامه میده .

- پسر خاله ام تازه اومده بود ، عیدی های رضا رو هم آورده بود . رضا رو که گفتم ... داداش کوچیکمه . قرار بود برام کار پیدا کنه . پسر خاله ام رو میگم ها . لابد برام تو شرکت خودشون کار پیدا کرده که فرستاده دنبالم . دیگه نونم تو روغنه .

- خیلی خب . برو .

کوله رو کنارم میذاره و عقب گرد میکنه تا بره اما بلافاصله پشیمون میشه . با این که وسوسه ی دیدن اون آشنا و خبرهایی که ممکنه داشته باشه براش خیلی جذابتر از پول واسطه گری ای که من قولش رو دادم اما باز هم تلاشش رو میکنه .

- تو چه کار میکنی ؟ میخوای بری پیش نامزدت تا من پیام ؟

انگار بعضی زخمها برای آدم عادی نمیشن . هر بار که این مسئله رو بهم یادآوری میکنه همون قدر درد داره . سری به نفی تکون میدم .

- پس بیا تا فلافلای جمال با هم بریم اون جا بمون تا پیام . ها ؟

نه کاری دارم برای انجام دادن ، نه جایی برای موندن . فقط یه گوشه ی دنج می خوام که بشه توش یه کم استراحت و فکر کنم . باهاش هم قدم میشم و اون دوباره داستان سرایی رو شروع میکنه . بی حواس وانمود میکنم که گوش میدم .

ماجرای پسر خاله اش رو برام تعریف میکنه که واقعا پسر خاله اش نیست . این که مادرش موقع زایمان میمیره و پدرش هم که از اول دلش با این ازدواج نبوده ، بچه رو پیش قابله ی پیری که همه خاله صداش میزدن و البته اون هم خاله ی واقعی کسی نبوده ، میذاره تا به وصال دختر تاجر ثروتمندی برسه که شیفته ی زیبایی مرد شده بود و پسرش هم ...

محمد همین طور با آب و تاب نقلی میکنه و من فکر میکنم چقدر بده که من هم دارم از این پسر سواستفاده میکنم . محمد دلش به پولی که درمیاره خوشه و من اما اون قدری توی جیبم ندارم که بتونم حسابم رو باهاش صاف کنم . کاش لااقل واقعا خبر خوبی انتظارش رو بکشه . این پسر خاله ی تعریفی ، اسطوره ی محمده که به قول خودش اون هم اول از کار برای ناخدا صالح شروع کرده ، بعد رفته خارج و حالا برای خودش کسی شده و موقعیتش شده قبله ی آمال محمد . کاش واقعا پشت این قبله ، خدای عادلای خوابیده باشه یا نه خدای عادلای بیدار ، همه چیز رو در دست بگیره .

به مقصد نرسیده محمد راهش رو کج میکنه و من رو تنها میذاره .

یه کم توی فلافلای صبر میکنم . آدم های مختلف رو میبینم و نقشه میکشم که چطور باید پای پلیس رو به جایی که میخوام بکشم . یه جوروی که محمد اصلا دیده نشه . حوصله ام سر میره . تنم به سمت خواب مایل میشه و ستون فقراتم رو مدام خم میکنه .

برای بیدار موندن و فکر کردن راهی ساحل میشم . ناخودآگاه مسیری رو که به نزدیکی لنج ناخدا صالح ختم میشه انتخاب میکنم . عجیبه که از دور می بینمش . هنوز هم همون حوالی ایستاده و این بار با دو تا دختر تنها سر و کله

میزنه . ظاهر دخترها غریبه بودنشون رو فریاد میزنه و کس دیگه ای همراهشون نیست . باید دو تا مشتری ای باشن که ناخدا حرفشون رو میزد .

ناخدا بادی به غیغب انداخته و معلومه مشغول لاف زدنه اما در همون حال نگاهش روی سر و سینه ی دو تا دختر چرخ میخوره . جالبه ، مردی که برای رد کردنم از مرز از من مرد می خواست !

از گیر انداختنش با کمال میل لذت میبرم . اما از زودتر گیر افتادن خودم اون هم توسط ناخدا استقبال نمی کنم . در نتیجه مسیرم رو تغییر میدم . خیلی از ساحل دور نشدم که چشمم به شاسی بلند مشکی ای میفته که بهم چشمک میزنه . یاد شور و شوق محمد میفتم که معلوم نبود بیشتر از اومدن پسر خاله اش نشات میگیره یا تصور دور دور کردن با ماشین شاسی بلندش .

چشم چشم میکنم شاید محمد رو ببینم . شاید همین الان تونستم بهانه ای بتراشم . هر چیزی برام مونده بهش بدم و از خطر دورش کنم .

حدسم درسته و پسرک با بی قراری ای که سعی در پنهان کردنش داره کنار پنجره ی راننده ایستاده و داره توی ماشین سرک میکشه . از این جا وقتی چند ده متر ازم دوره نمی تونم صورتش رو واضح ببینم اما جثه ی ریز و چابک محمد به نوعی شاخصه .

از دست این پسر خاله ای که حتی زحمت پیاده شدن به خودش نداده کفریم . صورتم رو در هم میکشم و می خوام از این جا دور شم که یه لحظه یه حسی مثل خروشیدن یه رعد مانعم میشه . انگار قبلا تو این لحظه بودم . انگار قبلا تجربه اش کردم و می دونم که الان چیزی در رابطه با این صحنه درست نیست .

دوباره می چرخم و به محمد و ماشین و ... نگاه میکنم . چیزی نیست اما همین موقع یه مرد کنار محمد قرار میگیره . انگار از پشت صندوق ماشین چیزی شبیه چند تا کیسه آورده باشه و به دست محمد بده . از این فاصله و از این زاویه وقتی محمد جلوش ایستاده درست نمی بینمش . فکر میکنم لابد حرکت مرد رو دیدم و ندیدم و همین هم برام مشکوک بوده . قبل از پا کشیدن یه نگاه دیگه به مرد میدازم که چیزی از جیبش بیرون میاره و به محمد نشون میده . می خوام اهمیتی ندم و بگذرم اما یه برق توی گردن مرد کنجکاویم رو تحریک میکنه . احمقانه است . خوب هر کسی می تونه یه گردنبند یا زنجیر توی گردنش داشته باشه اما ناخودآگاه پاهام من رو جلو میکشن . ژست ایستادن مرد ، قد و قامتش ، حالتی که دستش رو نگه داشته ، همه و همه برام خیلی آشنا ...

بی اراده فاصله ای که بینمونه رو کم کم پر میکنم .

مثل نهال نازک رقصانی توی تند باد ، به خودم میلرزم . الهامات ذهنیم من رو تا سایه ای توی یه باغ می کشونن . سایه ای که ازم میخواد باهش برقصم . من و رقص با گرگ ها !!!

...

قطار اتفاقات زندگی که به راه میفته ، اگر مسافرش باشی ، دیگه نمی تونی جایی میون راه پیاده شی . باید تا ته خط ، هر چی پیش اومد جلو بری .

حالا من به جایی رسیدم که قبلا پیش بینیش نمی کردم اما ایستگاهی برای پیاده شدن نیست . حتی اگر قطار من این ماشین سیاه باشه ، که مثل نعش کشیه که پیش از این ، توش خواب تابوتم رو دیدم .

پاهام سرکش شدن . به جای فرار کردن ، خودشون و من بیچاره ی زنجیر شده بهشون رو به سمت حلقه ی خطر می کشن . هر چی نزدیکتر میشم تصویر رو به روم بیشتر رو به گنگی میره . حتی زن یا مرد بودنش برام نامشخص میشه . فقط یه چیز واضحه . هارمونی یک جفت تیله ی آبی درخشان وسط صورت آدمک با پس زمینه ی دریا . می ترسم از غرق شدن اما توی گرداب که بیفتی راه فرار نداری .

انتظار دیدن مهنوش رو می کشیدم . اصلا این همه زحمت کشیدم که بیاد ، که از کاوه دورش کنم ، اما انگار این آدم همیشه چیزی برای غافلگیر کردنم توی چنته داره . پسر خاله ای که پسر خاله ی هیچ کس نیست ! با تعریفات محمد جور درمیاد و نمیاد .

دست محمد دراز میشه و اون چیزی که مهنوش روبه روش گرفته رو به چشم هاش نزدیک میکنه . یکه خوردنش رو سیال توی باد به صورتم سیلی میزنه . یه قدم پا پس میکشم و بالاخره متوقف میشم .

می تونم بفهمم که محمد عکس زنی رو که توی فالافی جمال جا گذاشته تا سراغ پسرخاله اش بیاد رو زود میشناسه . عکس رو بالا و پائین میکنه و پشت گوشش رو میخارونه . نمی دونم توی چارچوب تنگ اون عکس ، تصویر کاوه هم جا میگیره یا نه .

باد موهای محمد رو به هم میریزه و قامت بلند مرد کنارش کمی تاب میخوره تا بتونه با کناره های دست این موهای آشفته رو دوباره رام کنه .

این آشفستگی مثل یه بیماری مسری بهم حمله ور میشه و تکونم میده . انگشت هام مشت میشن . نگاهم سرگردون از پشت سر محمد که توی دیدرسمه تا چنگال مهنوش پرپر میزنه .

حالا ذهنم برای به یادآوردن اون داستانی که برام ذره ای اهمیت نداشت ، به تکاپو میفته . مرد جذابی که همسر و بچه اش رو رها میکنه ... یه دختر پولدار ... کار ... سفرخارج از کشور و ماشین شاسی بلند ... پول ... پول ... پول ...

انگشت های مهنوش گردن محمد رو میگیرن و فشار میدن . دست هام دراز میشن و تنم به سمت جلو خم میشه . چند تا ضربه پشت سر محمد میزنن که حالا بیشتر شبیه یه جور خوش و بش مردونه میاد . ناخن های من توی گوشت فرو میرن تا خیال پیش روی رو از سرم بندازن .

محمد روی سر پنجه هاش می ایسته تا بلندتر به نظر بیاد و راحت تر با مهنوش حرف بزنه . پسرک جلوی مهنوش به یه عروسک مینیاتوری شبیهه . یه نمونه ی کوچیک از یه آینده ی نزدیک .

تو جلو رفتن و عقب کشیدن مردد موندم . فکر میکنم محمد باید به همه فکر کنه . روی این ترازو ، کفه ی مادرش ، خانواده اش ، حتی برادر کوچیکش ، رضا ، که تازه از مهرنوش عیدی گرفته ، سنگین تر از یه دختر غریبه است که حتی هنوز حق الزحمه ی دوندگی هاش رو هم نداده .

تصمیمم رو میگیرم . میخوام برگردم فالافلی جمال و منتظر بمونم .

اما کاش قبل از مهرنوش ، پلیس از راه می رسید .

به ساعتی نگاهی میدازم . به زبون عقربه ها چند ساعت ، فقط به حد کفایت ، بین این آدم ها و کاوه فاصله افتاده اما برای من انگار از اون صبح پر از بیم و امید ، که من از پرواز جا موندم و چتر نجاتم رو به کاوه دادم ، قرن ها گذشته . اون قدر گذشته که دیگه دست خیالم هم به گرد پای کاوه نمی رسه .

حافظه ی از کار افتادم رو به زور به کار میگیرم تا شاید بتونم توی مسیر یه تلفن پیدا کنم . یه تلفن که بشه باهاش به یه سری کارها سر و سامون داد . حداقل به اندازه خشکوندن نهری که ریشه ی محمدها رو به آفت مبتلا میکنه . یا شاید فقط قدر دادن یه آدرس تا جبران گمراه کردنشون رو بکنه .

یکی از مغازه های اطراف رو در نظر میگیرم تا یه بطری آب بخرم و جلو جلو جیره ی مسکن هام رو بخورم و بعد یه تلفن بزنم .

هنوز کفش هام از زمین جدا نشدن که در سمت ماشین مهرنوش باز میشه و راننده ای که تا به حال به صدلش چسبیده بود ، یک دفعه از توی ماشین بیرون می پره .

جا میخورم .

کف کفش هام روی زمین کشیده میشن و چند سانتی به عقب متمایل میکنن . از این فاصله کی من رو دیده و شناخته ؟

راننده به سمتی که من هستم می چرخه .

حس میکنم تموم شد .

دو تا قدم بلند برمیداره . محاله من رو ندیده باشه . اون هم وقتی اصلا به دنبال من اومدن .

غول وحشتی رو که یکباره توی وجودم سر بلند کرده افسار میزنم اما فکر تماس ناکام مونده ام رو نمی تونم از سرم بیرون کنم . سنگریزه های زیر کفشم خش خش میکنن و نمیدارن تمرکز کنم . کف دست های عرق کرده ام رو روی مانتوم میکشم . بند کوله از روی شونه ام لیز میخوره و پائین میفته .

راننده دست توی جیب کش میبره و من مسخ شده ، بهش خیره میشم .

قبل از اینکه حتی بتونم فکر کنم چه عکس العملی باید نشون بدم ، کسی از پشت بازوم رو میگیره و من رو با خشونت دنبال خودش می کشونه .

هنوز گیجم . از گوشه ی چشم مرد درشت هیكلی رو که من رو به زور با خودش هم جهت میکنه رو میبینم و نمی بینم . سرتا پا سیاه پوشیده و این سیاهی باعث میشه چشمم سیاهی بره .

نمی فهمم چطور متوجه صدای پا یا حتی حضورش نشدم ! قاعدتا ، سایه ی مرد که بی اجازه روی زمین میفته باید زودتر عرض اندام میکرد .

نمی خوام بی خودی داد و بی داد راه بندازم ، گو این که فایده ای هم نداره . اصلا مگر این خواست خودم نبود ؟ که گیر بیفتم ؟ که به جای کاوه قلابم رو به آرواره های این کوسه گیر بندازم ؟

دهن باز مونده ام رو می بندم اما چشم هام هنوز ناخودآگاه اصرار دارن که رد راننده رو بگیرن . سرم به عقب برمبگردم و می بینمش که از جیب به جای هر چیزی که من تصورش رو میکردم ، گوشی موبایلش رو بیرون میاره و با ظاهر عصبی ای شروع به صحبت میکنه . گیج تر میشم . بازوم از فشار دست های مرد به درد میاد . هوفی از سر ناراحتی میکشم و به مرد دقت میکنم .

حدودا چهل ساله ، با پوستی تیره تر از چرم و موها و ریش و سیبل مشکی ، من رو به سمت یه پاترول لجنی هدایت میکنه . کمی تقلا میکنم اما نتیجه اش فقط تنگ تر شدن بندیه که به بازوم قفل کرده . سکندری میخورم و زبونم به اعتراض می چرخه .

- هی ! چی کار میکنی ؟

صدام به جیغ خفه شده ای می مونه که گوش های خودم رو هم خراش میده اما مرد کوچکتترین توجهی نمیکنه . انگار بال یه جوجه ی جیغ جیغو رو گرفته و به زور میخواد به لونه برش گردونه .

- اوهوی ! با توام . اصلا تو کی هستی ؟

در سمت کمک راننده رو باز و من رو با نیروی فوق العاده ای به داخل پرت میکنه .

نمی فهمم . یه چیزی این وسط مشکوکه . اگر با مهرنوش بود ، باید خودش هم این طرف می اومد یا حداقل راننده اش . اما از دور این طور به نظر می رسه که اون ها هنوز هم سرگرم محمدمن .

اگر پلیس باشه ، ... حتی تصورش هم مضحکه . پلیس ها هیچ وقت این جور باهام برخورد نکرده بودن . این روش اون ها نبود . پس این مرد کیه ؟

خودم رو به سمت بیرون ماشین میکشم اما مرد ، پاهام رو که هنوز از روی صندلی به بیرون آویزونه با یه دست میگیره و مثل یه چیز مزاحم به داخل میندازه . دست و پا میزنم اما اون زودتر در رو توی صورتم میندازه .

دستگیره ی در رو که میگیرم قبل از اینکه بکشمش ، از توی پنجره نگاهی به بیرون میندازم . کشمکش من و مرد توجه راننده ی مهربانش رو جلب کرده . هنوز موبایلش رو کنار گوشش نگه داشته اما داره توی ماشین سرک میکشه .

یه لحظه ناخودآگاه صاف میشینم و از بیرون رو میگیرم . مرد مرموز هم روی صندلی راننده جا میگیره . کوله ی من رو که توی دستش گرفته ، روی صندلی عقب پرت میکنه و به جاش کتش رو برمیداره .

نفس عمیقی میکشم و بهش رو میکنم . پیشونی کوتاهش کمی از عرق مرطوب شده و موهای فرغیش روی این نم وز کرده دیده میشن .

مفصل انگشت هام رو میشکنم و صدام رو بالاتر از حد معمول میبرم .

- بین آقا . من نه می دونم کی هستی ، نه می دونم چی میخوای . اما گمونم اشتباه گرفتی .

بی اون که حتی نیم نگاهی بهم بندازه . حرف هام رو مثل وز وز یه پشه از این گوش میگیره و از اون گوش بیرون میفرسته . کت خاکستریش رو توی دست این طرف و اون طرف میکنه تا از جیب داخلی یه گوشی رو بیرون بیاره .

دلهم مثل سیر و سرکه می جوشه اما بین بد و بدتر موندم . بین پائین پریدن از قطار در حال حرکت و موندن توش وقتی داره با سرعت به کوه نزدیک میشه . حتی نمی دونم کدوم بده و کدوم بدتر .

راننده مهربانش همچنان داره به سمت ماشین میاد . طوری می چرخم که کاملا به شیشه ی ماشین پشت میکنم . دست هام رو روی

سینه گره میزنم تا مانع دیده شدن رعششون بشم .

- بین ... آقا ... جناب ... ، نمی دونم ، هر چی ... من ... اصلا تو یكدفعه از کجا سبز شدی ؟

مرد همچنان ندیده میگیرتم و بعد از شماره گرفتن گوشی رو کنار صورتش میبره . گوش تیز میکنم بلکه از کارش سر دربیارم ولی فقط یه جمله میگه .

- پیداش کردم آقا .

بعد از یه کم مکث بالاخره حضورم رو می پذیره و گوشی رو به سمتم دراز میکنه . با اشاره اش موبایل رو به گوشم میبرم . گلولی خشک و خراش خورده ام رو به زحمت با چند قطره از بزاقم تر میکنم تا صدایی ازش بیرون بزنه .

- الو ؟

- دختری ی احمق ! معلومه کدوم گوری غیبت زده ؟

لرزش پرده ی گوشم رو به خوبی حس میکنم . موبایل رو بلافاصله از کنار گونه ام فاصله میدم و با تعجب یه بار به گوشی و کمی به مرد کنار دستم نگاه میکنم . این صدای آشنای خشمگین ، توی این موقعیت ، سورپرایز دلچسبی به نظر میاد .

به لب هام بیهوده زبون میزنم و دوباره گوشی رو بلند میکنم . تعجبم بی اجازه توی کشیده صدا زدنش خودنمائی میکنه .

- حاجی ...

- مگه تو نباید ، کاوه رو از مرز رد میکردی ؟

قلبم توی سینه تپیدن رو فراموش میکنه . این مگر پشتش یه نفی محکم خوابیده . کاوه نرفته !

- من که پیغام دادم به زورم شده ببریش .

صدای من از اوج به پائین سقوط میکنه . حاجی هم این بار فریادش هر چند بلندتره اما تن دلخوری داره .

- تو لازم نکرده به من کار یاد بدی . به هر ترفندی بود ردش کردن ، ولد چموش از اون ور مرز دوباره برگشته .

این یعنی یه جاهایی زور هم کارساز نیست . یه وقت هایی ، عالم و آدم هم دست به دست هم بدن و کمر همت ببندن ، تو رو به راهی که میخوان بکشن ، باز هم تو می تونی خلاف جهت شنا کنی .

- میری ، با خودت میبری ، تا بیشتر از این کار دست خودش نداده . یه کاری کرده که دیگه هیچ کدوم از بلدها حاضر نیستن باهاش کارکنن .

ته دلم میلرزه . یه حسی دارم مثل کسی که روی بالا بلند یه کوه ایستاده . از دره ی زیر پام می ترسم اما از توی اوج بودن هم لذت میبرم . حس شیرینی آروم آروم توی وجودم چکه میکنه و لایه میننده . انگار اون جمله ی طلسم شده رو هزار بار زیر گوشم شنیده باشم . نه ! زیر گوشم نه ! انگار کسی اون قدر بلند فریادش کرده باشه که پژواکش توی گوش همه نشسته باشه .

کدوم آدمیه که از شنیدن " بی تو هرگز " بدش بیاد که من از دیدنش ، چشیدنش ، غرق خوشی شدم ؟

اما اگر به قول حاجی کار دست خودش بده چی ؟

نفسم گم میشه . اگر پیداش کنن ... اگر بگیرنش ... اگر اون تراشه های مخصوص متوقف کردن سیستم جی پی اس کیسول ، از کار بیفتن ... وای !!! امان از اگر ها !

با تشر حاجی از پیچ و تاب خوردن توی حواس ناشناخته ی خودم بیرون میام .

- شنیدی یا باید بگم بندازنت توی گونی و ببرنت ؟

شنیدم . فهمیدم ...

...

شنیدم . شنیدم که ما کلیشه ها رو پس زدیم . دروغ ها رو کنار گذاشتیم . ما توی کوره گذاخته شدیم تا به خلوص برسیم .

زیر رگبار مصیبت غسل کردم و از هر چی گناه ، از هر چه اشتباه ، مبرا شدم . با خودم فکر میکنم هیچ قصه ای ، هیچ وقت تک نفره افسانه نشده . لیلی رو مجنون تعریف می کنه و شیرین با فرهاد شیرین شده .

این قانون طبیعته . این قرار نانوشته ی خداوندیه ، که آدم به حوا آروم بگیره ، حتی اگر از زادگاهشون رونده بشن . آدم و حوا کنارهم موجودیت پیدا میکنن ، حتی اگر به بهای بهشت تموم بشه .

آره من فهمیدم . فهمیدم .

با پوست و گوشت و خونم حس کردم .

تماس قطع شده اما همچنان گوشی رو توی دست های مبهوت رویارده ام نگه داشتم .

هیچ دوراهی و تصمیمی نیست . فقط باید خودم رو به این جریان بسپرم تا من رو با خودش ببره . اصلا مگر کار دیگه ای هم می تونم بکنم ؟ من دیگه من نیستم . اون هم دیگه کاوه نیست . " ما " اون قدر با هم عجین شدیم که بی هم زندگی کردن که هیچ ، بی هم زنده بودن رو هم فراموش کردیم . دستم رو روی سینه ام میدارم . درست جایی که قلبم محکم و مطمئن می تپه . روی قلبی که " قلب " نیست . اصل اصله . بهم میگه حالا که انتخاب شدم تا پیامبر عشق باشم ، باید به مقرر سفارتم کوچ کنم و توی این باید ، هر شکی ، عین شرکه .

وقتی مجددا گوشی توی دست هام میلرزه به خودم میام .

گوشی رو به طرف مرد که سخت و نفوذ ناپذیر به شیشه ی جلوی روش چشم دوخته میگیرم . مرد کلید تماس رو لمس میکنه و بی حرف فقط گوش میده . بعد از چند ثانیه گوشی رو به جیب شلوارش برمیگردونه .

اولین قدم از راه درازم رو برمیدارم .

- راه نمی افتیم ؟

مرد از روی صندلی عقب یه نایلون مشکی رنگ رو برمیداره و روی زانو هام میذاره . این سکوت بی تفسیرش ، وادارم میکنه تا خودم برای سرک کشیدن توی کیسه اقدام کنم اما قبلش آخرین نگاه رو به جایی که ماشین مهرنوش بود میندازم . حالا دیگه نه اثری از ماشین هست نه از سرنشین هاش و نه حتی از محمد . انگار همشون متعلق به یه کابوس قدیمی بودن که دود شده و از بین رفته .

کیسه رو باز و محتویاتش رو زیر و رو میکنم . یه چادر حریر اسود عربی ، چند تا کرم گریم و مداد آرایشی و چیزی شبیه یه دست دندان مصنوعی * که البته تا روی لته های بالایی رو کاملا می پوشونه .

مرد بی توجه به من استارت میزنه و راه میفته .

نگفته می دونم که با کارهایی که کردم ، پلیس باید توی یه قدمیم باشه و به همین آسونی نمی تونم فرار کنم .
دست هام رو از آستین های چادر تو میبرم و قسمت بالایش رو روی شونه هام میندازم .
ماشین از ساحل دور میشه و من با دریا خداحافظی میکنم .

یادم میفته که می خواستم به پلیس زنگ بزنم و حداقل ناخدا مصطفی رو لو بدم . باید این کار رو میکردم اما الان دیگه برای اینکه مدرکی علیه اش جور کنم، مثلا درباره زمان رد کردن اون دو تا دختر ، زمان ندارم . وقتی حاجی من رو پیدا کرده ، پس باید بقیه هم ردم رو گرفته باشن . پس اگر قرار به رفتنه ، زودتر . هر چند از این بابت لااقل خیالم راحت که کارم رو درست انجام دادم و همه رو گمراه این دریا کردم . سر نخ دادن به پلیس و *تصفیه حساب با مهربونش هم باشه برای وقتی که از مرز رد شدیم.

آفتاب گیر جلوی روم رو پائین میدم و توی آینه به صورت خودم خیره میشم . رنگ پریده و هاله ی تیره ی زیر چشم هام توی ذوق میزنه . لب هام کبود شدن . در یکی از کرم ها رو باز میکنم و در پوشش رو روی داشبورد میندازم . کمی از کرم رو روی پوست دستم تست میکنم . رنگ سبزه ی سیری ، روی مچم نقش میندازه . لرزش دست هام ، ضعف و درد رو بهم یادآوری میکنن و دلم مچاله میشه . انگشت هام مشت میشن تا رعشه رو انکار کنن .

بی حوصله کرم رو هم کنار درپوشش میدارم و چند لحظه پلک های ملتهبم رو روی هم فشار میدم . هنوز مردمک هام از تقلا نیفتادن که سنگینی چیزی رو روی زانو هام حس میکنم . بلافاصله واکنش نشون میدم و با زحمت ابرو هام رو بالا میکشم تا بتونم چشم باز کنم .

لوله ی کرم روی پاهام پرت شده . دندان روی هم میکشم تا به اعتراض خاموش مرد کنار دستم جوابی ندم . خودم رو از لا به لای صندلی ها به سمت عقب مایل میکنم تا کوله ام رو بردارم .

دست مرد ناگهان آستینم رو میچسبه و وادارم میکنه تا درست روی صندلی جاگیر بشم . بعد هم غرغر میکنه .

- کمر بند!

- کوله ام رو میخوام باید قرص بخورم .

بدون اون که از جاده چشم بگیره ، فرمون رو به دست چپ میدم و با دست دیگه کوله رو از عقب چنگ میزنم و جلوی پام میدارم .

جیب های کوله رو به دنبال مسکن میگردم که باز دولا میشه و از توی داشبورد یه بطری آب معدنی همراه یه دفترچه ی کوچیک بیرون میاره و قبل از اینکه بگیرمشون تاکید میکنه .

- مشخصاتش رو حفظ کن .

دقت‌رچه ی کوچیک ، یه شناسنامه است . بازش که میکنم ، یه عکس بالاش خورده که مطمئنا تصویر منه . منتها با کمی تغییر . پوست تیره و ابروهای پهن ، به علاوه ی فک و گونه ای برجسته تر . این طرف و اون طرف صورت هم به لطف نرم افزار های حرفه ای ، یکی دو تا لکه ی خال مانند اضافه شده .

آروم کردن دردم رو به زمان دیگه ای موکول میکنم تا قبل از رسیدن به خروجی شهر تغییر چهره داده باشم . کرم ها و مداد و بعد هم قالب فک و دندان که بد جوری آزار دهنده است . کارم رو سریع تموم میکنم اما قبل از اینکه دستم به سمت بسته ی قرص هام بره ، مرد هشدار آخر رو میده .

- دست هات !

دست هام رو هم با کرم می پوشونم اما با وجود سرعت پائینمون قبل از اینکه وسائل رو جمع و جور کنم به ایست بازرسی ای که توی

خروجی شهر گذاشتن می رسیم . وسایل رو زیر پاهام میریزم و هولزده صفحه ی اول شناسنامه رو باز میکنم تا ببینم کییم !

- اگر چیزی پرسیدن جواب نمیدی ، مگر اینکه من همونو به عربی تکرار کنم اونم فقط یه کلمه .

مشخصاتم رو میخونم و از بر میکنم . قالب دندان ها رو توی دهنم میچرخونم تا درست جا بیفته .

سوال و جواب های مرد کنار دستم با ماموری که مدارکمون رو بازرسی میکنه ، به درزا میکشه . مرد پیاده میشه و چند قدمی از ماشین فاصله میگیره .

می ترسم به خودم توی آینه نگاه کنم و نتیجه ی آرایش صورتم رو ببینم .

یکی از مامورها در حالیکه شناسنامه ی جعلی من رو به دست داره سراغم میاد . دوباره جای قالب رو روی لثه ها محکم میکنم و با چشم دنبال مرد همراهم میگردم . همین که مامور سرش رو از پنجره ی باز کنار دستم تو میاره تا چیزی بپرسه ، موج سرفه ها در یه حرکت پارتیزانی سر می رسن و دهنم پر از خون میشه . می ترسم دستم رو جلوی دهنم بگیرم و رنگ هایی که هنوز روی پوستم نخوابیدن ، با سرخی خون آبه قاطی بشن . نگرانیم برای پاسخگویی بی جاست ، وقتی مامور به سرعت عقب میکشه . شاید می ترسه بیماری واگیرداری داشته باشم .

از ماشین پیاده میشم و با احتیاط آب دهنم رو کنار جاده خالی میکنم . مردی که باید مواظب باشه فقط از دور تماشام میکنه و با تلفنش جایی دورتر از من مشغول صحبت میشه .

نمی دونم از خوش شانسیه یا نه ، اما هر چی هست این اتفاق باعث میشه جواز ردشدنمون زودتر صادر شه .

توی ماشین که میشینم ، هنوز سینه ام خر خر میکنه و تک سرفه میزنم . یه کم نگذشته که مرد بطری آب رو روی زانو هام پرت میکنه . دو تا مسکن باهم پائین میفرستم . اما هنوز بی قراری میکنم . نه اینکه جلوی درد کم آورده باشم . نه . این درد روی من تاثیر معکوس گذاشته . قوی تر شدم . اما دل توی دلم نیست برای رسیدن . دیگه می دونم در

عرض یک ثانیه همه چیز می تونه عوض شه . یه ثانیه کافیه تا توی دنیا جنگی درگیره یا اینکه معاهده ی صلحی امضا بشه .

مدام روی کیلومتر شمار ماشین سرک میکشم . انگار از روی عقربه هاش می تونم تشخیص بدم چقدر به روباهام نزدیک شدم . ریاضیاتم ضعیف شده . با انگشت هام دقیقه هایی رو که گذشتن میشم اما باز هم کم میارم .

انگار هر چی این فاصله کوتاه میشه نفس های منم کوتاه تر میشن . خس خس سینه ام یه ریتم صعودی پیدا میکنه . مرد خیره به آسفالت ، با لحن سردی میگه .

- هنوز خیلی مونده ، یه کم خواب راه رو کوتاه میکنه .

به توصیه اش گوش میکنم و کمی پشت صندلی رو می خوابونم . خیلی طول نمی کشه که خستگی و داروها از پا درم میارن و پلک هام روی هم میفتن اما با وجود اینکه دیگه هوشیار نیستم هم ، تمام مدت خواب رفتن و رفتن و نرسیدن و گم شدن و موندن زیر بهمن رو می بینم . یکی دو باری چشم باز میکنم و متوجه میشم که مرد ماشین رو کنار زده و با تلفن صحبت میکنه اما نمی تونم خیلی بیدار بمونم فقط ساعت رو چک میکنم و دوباره بی حس میشم .

بار آخر اما به جای بیرون رفتن از ماشین اون هم توی سرماییه که حالا به وضوح میشه حسش کرد ، کنار من با گوشی پیچ میزنه . توی خواب و بیداری صداسش رو میشنوم .

- می تونم بیارمش .

...

- مقصد رو بگین . فقط لازمه از بیراهه پیام .

...

- باشه .

تا من به سستی ای که سراپام رو گرفته غلبه کنم ، ماشین به جای جاده های قدیمی خلوت ، توی یه مسیر فرعی می پیچه و بعد از طی مسافتی می ایسته . سرجام صاف میشینم و به جیبی که کمی جلوتر پارک کرده نگاه میکنم .

- باید ماشین رو عوض کنی . ظاهرا این جور امن تره .

پرسشگر نگاهش میکنم اما نگاهم جوابی نمی گیره . کوله ام رو که دوباره به صندلی عقب برگردونده بر میداره و از ماشین پیاده میشه . پشت سرش راه میفتم .

مردمیانسالی که لباس های محلی کردی به تن داره از جیب بیرون میاد و کوله ام رو بی حرف از مرد اول تحویل میگیره . حرفی بینشون رد و بدل نمیشه ، نه تا وقتی من رو سوار جیب نکردن .

قبل از اینکه راه بیفتیم ، مرد کرد یه پتوی مسافرتی بهم میده تا دور خودم بپیچم و بعد از سرما میگه . از این که دیگه مثل قدیم از سرمای استخون سوز خبری نیست .

سعی میکنم ازش سوالاتی رو بپرسم که تمام ذهنم رو اشغال کردن .

کجا میریم ؟ کاوه اون جاست ؟ چه کار میکنه ؟ خوبه ؟ چقدر مونده تا برسیم ؟ ...

اما مرد با زیرکی تمام فقط با لبخند از جواب دادن طفره میره . و همه چیز رو توی یه جمله خلاصه میکنه . " میریم یه روستا توی کوهستان ، وقتی برسیم بقیه چیزها رو خودت میفهمی " .

نم نم برف شروع میکنه به باریدن و شدت میگیره . پتو رو محکم تر دور خودم میگیرم و از سرعت لاکپشتی ماشین حرص میخورم . کم کم دارم می ترسم . نکنه قرار نیست هیچ وقت برسیم ؟

توی سخت ترین و سرد ترین لحظه های زمستون ، وقتی به نظر می رسه ، سیاه ترین شب ها تا ابدیت ادامه پیدا میکنن ، سر رسیدن بهار ، درست مثل رستاخیز می مونه . وقتی همه چیز دوباره زنده میشه و کم کم جون میگیره ، چکه چکه آب شدن قندیل های یخی ، دمیدن توی صور اصرافیله .

بهار اما یه فصل نیست . یه زمان نیست . یه بعد نیست . بهار منشوریه که باید درست جلوی خورشید بگیری تا بتونی رقص رنگ و نور رو تماشا کنی . باید بلد باشی بهار رو به خونه ات دعوت کنی . باید بلد باشی باورش کنی .

کی باورش میشه وقتی زیر خروارها برف مدفون شدی ، بهارت جوونه بزنه و بهت زندگی ببخشه ؟

من باورم میشه . من از این به بعد اگر کسی بگه که شب یلدا ، باز شدن گل همیشه بهار رو دیده ، باورم میشه . اگر بگه صدای بال زدن پرستوها رو شنیده ، باورم میشه .

خودم همین حس رو تجربه کردم . تولد دوباره ی عالم و آدم رو توی یه آن ، لمس کردم .

نمی دونم دستم دستگیره ی در رو میگیره ، یا در ماشین ، پیش ذوق فوران کرده ام ، کم میاره و خودش سر تعظیم خم میکنه .

صدای موتور ماشین که اطراف خونه ی کوچیک بیرون روستا رو پر میکنه ، یه مرد ، یه ... ، نه همون مرد ، بهتر از مرد واژه ای توصیفش نمیکنه ، مرد من ، از در بیرون میاد . انگار تمام مدت پشت در انتظار می کشیده . انگار گوش به زنگ بوده ، مبادا پیک نوروز بیاد و در بزنه و اون خواب مونده باشه .

از این فاصله ، از پشت دیوارهای کوتاه سنگ چین دور محوطه ی خونه ، پوشیده شده توی لباس های پشمی ، چهره اش رو نمی بینم ، اما همین که موج هامون روی هم میفته ، میفهمم خودشه .

زیباترین تصویری که تا به حال دیدم ، دیدنی ترین کارت پستالی که میشه از کسی هدیه گرفت ، جلوی چشم هام قاب میشه .

کنار یه خونه ی خشت و سنگ روستایی ، جلوی دو تا درخت سرسخت که عریانی شاخه های خشکشون رو برف پوشونده ، کاوه منتظرمه .

یک باره حس میکنم تمام نیروهای دنیا توی همین زمین ، دور از هر جای دیگه ای ، سرزیر کرده . شاید هم ، همه ی معجزه ی هستی به قلب من نقب زده . صدای تپش های قلبم ، مابین کوه ها ، طنین میگیره و هزار بار تکرار میشه . دنیای سیاه و سفیدم ، رنگی میگیره . رنگ سبز شال گردن کاوه تا درخت های پشت سرش امتداد پیدا میکنه و نطفه ی برگ های پنهون شده زیر پوست شاخه ها ، به ناز سر بیرون میارن .

پاهام روی زمین می رسن یا دو تا بال روی شونه هام سبز میشن تا پرواز کنم ، نمی دونم . بال میزنم و پرواز میکنم تا تجلی اسمم باشم . هما بشم .

پتویی که دور خودم پیچیده بودم روی زمین میفته و فرش میشه .

باور میکنم که تو این دنیا هیچ انرژی ای بالاتر از مغناطیس عشق نیست .

کاوه دو قدم جلو میاد . پاهاش به عرض شونه هاش محکم روی زمین جاگیر میشن و بازوهایش رو باز میکنه . به شوق این استقبال به سمتش سرازیر میشم .

حالا ، هوا سرده و نیست . برف هست و نیست . کریستال های سفیدی که روی سرمون میبارن ، انگار نقل و نباتن . بهار انگار عزیزترین مهمون ناخوانده شده و زودتر از هر جای دیگه ای تو این سرزمین ، به سرنوشت ما سرزده . زمزمه میکنم .

- دیوونه ! چرا نرفتی ؟

قدرت مردونه اش رو توی یه فشار کوچیک به رخم میکشه و دلخور ، انگار همه چیزش رو زیر سوال برده باشم ، گلایه اش توی گوشم میشینه.

- بی تو ؟ رفیق نیمه راه ؟ قرارمون بود با هم متولد بشیم .

سر بلند میکنم تا با نگاهم باهاش تجدید میعاد کنم . آره اگر الان بهار شده ، اگر بهار شدیم ، به خاطر اینه که با همیم .

دلتنگ خیره ام میشه . دلتنگی چشم هاش با هزار بار دوره ی صورتم رفع نمیشه . انگار نه چند روز ، که چند سال فاصله بینمون افتاده بوده .

صورت همیشه شفافش رو ته ریش کمی پوشونده . دلم ضعف میره برای لمس زبری گونه هاش .

دستم پیش نرفته ، گرمای دست هاش روی پوست صورتم آتیش بازی به پا میکنه .

- گذشته از اون ، گمونم امانت بابات بودی دست من ، جوجه رنگی .
میخندم و به شیطنت ابرویی بالا میندازم .
- تا جایی که یادمه بابام ما رو به خدا سپرد ، نه به جنابعالی !
قهقهه اش دل من و کوه رو باهم میلرزونه . هنوز سیرآب این خنده ها نشدم که ته لهجه ی نگرانی به خودشون میگیرن .
استخون گونه ام رو با کناره های انگشت اشاره اش بالا و پائین میره و نجوا میکنه .
- لاغر شدی .
اجازه نمیده دهن باز کنم ، منی رو که خودم رو وقف تماشاش کردم ، به پهلوش می چسبونه و وادارم میکنه از جا کنده بشم .
- بیا بریم تو که آدم برفی شدی .
آره . من تنها آدم برفی دنیام که هنوزم توی بهار محبت کاوه ذوب نشدم . هنوز هستم . هنوز این جام .
کاوه ، برای مردی که تا این جا رسونده بودم و هنوز کنار جیپش ایستاده بود تا ما رو با هم تنها بذاره ، دستی تکون میده و بعد با هم وارد خونه میشیم .
دیوار های داخل خونه رو سیمان ، سفید کرده . کفش هام رو یه گوشه در میارم و پا به پاش داخل میرم . از یه دالان میگذریم تا به فضای دو تا اتاق تو در تو برسیم .
- یه زن جوون درست توی ورودی این اتاق ها ایستاده تا با ته لهجه ی دوست داشتنی ای ، بهمون خیر مقدم بگه . تازه یادم میفته تنها نیستیم . میخوام یه کم ، فقط به اندازه ی یه کم ، کمتر از فاصله ای که دو تا انگشت از یه دست ، می تونن از هم دور بشن ، از کاوه فاصله بگیرم ، اما لجوجانه من رو کنار خودش نگه میداره . انگار از این فاصله ها خاطره ی خوشی نداره . با کناره ی بازوم بهش سقلمه ای میزنم بلکه حواسش رو به نگاه های خندون زن بده اما به جاش بی توجه من رو به بالای اتاق هدایت میکنه ، جایی که کنار بخاری ، یه مرد مسن داره سعی میکنه با تکیه زدن به عصاش از جا بلند شه .
- زحمت نکشین . بلند نشین مامو .
پیر مرد با یه لبخند محو به زور از جا بلند میشه و راست می ایسته . کاوه دستش رو روی پشتم میذاره و کمی به جلو هولم میده . پیرمرد نفسی تازه می کنه .
- جلوی مهمان باید تمام قد شد ، جووان .
سلام کوتاهی میدم و دست هام رو جلوی شکمم در هم گره میزنم . در جواب با خوش رویی بهم خوش آمد میگه .
- بهخیرین .

پیرمرد که کاوه مامو صداس میزنه ، توی لباس محلی با سبیل های پر پشت ، ته ریش و موهای سفید تُنک ، با صلابت به نظر میاد .

بهمون تعارف میزنه تا کنارش به پشتی های دست بافت تکیه بزنینم .

کاوه درست کنار دستم میشینه و مامو ترکیمون رو با دقت برانداز میکنه . کمی توی جام جا به جا میشم ولی من هم ترجیح میدم حرارت نفس های کاوه رو حس کنم . درست مثل وقتی توی ساحل دراز کشیدی و دوست داری آفتاب بگیری .

زنی که قبلا دیده بودم با یه سینی چای و شیرینی کنجد ازمون پذیرایی میکنه . بعد از این همه مدت گرسنگی ، حال خوشی که دارم باعث میشه شیرینی زیر زبونم عجیب مزه کنه . کاوه شیرینی خودش رو از توی پیش دستی جلوی روش به دست من میده . با میل قبولش میکنم و ریز ریز ، می جومش .

حتی با وجود حضور مامو و زن که جایی پائین تر از مامو نشسته هم نمی تونم از دید زدن های گاه و بی گاه کاوه دست بردارم . کاوه هم هر بار قبل از این که استکانش رو به لب ببره نگاهم می کنه ، انگار قند کنار چایش دیدن صورت منه که کم کم از گرمای داخل خونه رنگ میگیره .

- پس بالاخره چشم انتظاریت سر رسید .

مامو که به رومون میاره بی تابی هامون رو ، شرمنده میشم . به جای چهارزانو نشستن ، اون پایی رو که به سمت کاوه است خم میکنم و زیر بغل میزنم . کمر راست میکنم و استکان چای رو توی دستم می چرخونم اما کاوه انگار سال هاست با مامو آشنایی و حتی رفاقت داره با لحن شوخی گله میکنه .

- مامو ، شما که خودتون باید بهتر حال ما رو بفهمین .

- یاد ندارم ، ما این جور بوده باشیم .

اطمینان کلام مامو کاوه رو ساکت میکنه و لبخندی روی لب های من میاره . مامو به صداس ته رنگ شوخی می پاشه اما همون طور محکم ادامه میده .

- کسی که قصد نکرده خانمت رو ازت بدزده !

خانمت ! لفظ خانم با میم مالکیت ! نمی دونم کدومش لذت بخشتره . خانم یا همون یه حرف پر حرف " میم " . برای اولین بار شنیدن این اصطلاح ته دلم رو به لرزه میندازه . اون قدر شوکه میشم که ته مونده ی چای توی گلویم میشکنه و تک سرفه ای میزنم . سرم رو پائین میندازم و دست هام رو دور زانوم حلقه میکنم . صدای شکاک مامو بلند میشه .

- محرمته دیگه ؟ نه ؟

کاوه که مخاطب قرار گرفته طوری جواب میده انگار ازش بدیهی ترین سوال ممکن رو پرسیدن .

- محرم تر از هما ندارم .
- نفس حبس شده ام رو با آرامش بیرون میدم . این ایمان نگاه های ریزبین مامو رو هم راحت راضی میکنه . هر چند جمله ی بعدی کاوه باعث میشه سرم ناگهان بلند شه .
- اما هنوز عقد نکردیم .
- چشمم که به ابروهای در هم گره خورده ی مامو میفته ، ناخودآگاه می ترسم . خشمم دوباره سرم رو به زیر میندازه .
- این جور نگفتی .
- در جواب غرغش کاوه به ارومی برخورد میکنه . آرامشی که برای حرفی که میخواد به زبون بیاره خیلی عجیبه .
- چرا شما عقد ما رو نمی خونی مامو ؟ اجازه اش رو از پدرش هم دارم .
- گردنم به یک باره طوری به سمتش می چرخه که از رگ به رگ شدنش ، درد روی پیشونیم خط میندازه .
- یادمه بار اول وقتی حرف ازدواج رو پیش کشیدم ، چه عکس العملی از خودش نشون داد . می دونم این بحث رو پیش کشید تا رضایت بابام رو برای رفتن بگیره ، مطمئنم اگر فقط به همون جمله ی اول اکتفا میکرد ، مامو دیگه چیزی نمی پرسید ، اما الان ، تو این موقعیت ، این پیشنهاد ، برام خیلی غیر منتظره است .
- مامو به این راحتی کوتاه نیواد و بهش غیظ میکنه .
- پاشو بیا ببینم .
- عصاش رو بر میداره و چند باری تلاش میکنه تا می تونه با اتکا بهش بلند شه . بعد هم به سمت تنها اتاق خونه راه میفته . کاوه هم نیم خیز میشه تا دنبالش بره . صدای برخورد عصای مامو با کف خونه روی اعصابم خط میکشه . آستین کاوه رو قبل از این که دیر بشه می چسبم . نمی دونم چی میخوام بگم . فقط می خوام هر جور که شده ، مثل یه گردن آویز ، مثل پلاکی که کسی از خودش جدا نمی کنه ، بهش بچسبم .
- همون جور خم شده توی چشم هام نگاه میکنه و با دست مخالفش پنجه ام رو میگیره .
- هیچ انتخاب دیگه ای نیست . بالاخره که باید خانم من ، خانم من بشه دیگه . هوم ؟
- باورش دارم . انگشت هام شل میشن و اون میره . میره تا وقتی برمیگرده برای همیشه برگشته باشه . راست میگه من که محرم تر از کاوه ندارم . ما که محرم تر از هم نداریم . بذار خدا رو هم شاهد بگیریم .
- نگاهم تا پشت در اتاق بدرقه اش میکنه که با حس فشاری روی انگشت های دستم که از سر عادت دارم مفصل هاشون رو میشکنم سر می گردونم . زن جوون کنار دستم نشسته و با مهربونی نگاهم میکنه .
- به اخم های مامو نگاه نکن . دلش صاف تر از هر کسیه که دیدم .

از این چیزهای کوچیک نمی ترسم . برای ترسیدن کابوس های وحشتناک تری داشتم . حالا کنار منبع آرامش دنیام . نقطه ثقل این جهان نزدیک منه و وزن هیچ وزنه ای نمی تونه باهاش به رقابت بلند شه . فقط یه دلهره ی کوچیک ، مثل دلهره ی همه دخترهایی که قراره مهمترین اتفاق زندگیشون رو رقم بزنن ، ته دلم وورجه وورجه میکنه .

زن شروع میکنه تعریف کردن تا حواسم پرت شه . این که خواهر زاده ی ماموئه و حالا که شنیده مهمون داره از روستا اومده کمکش . مردی هم که من رو تا این جا آورد شوهرشه و به زودی برمیگرده . میگه اصلا شگون داره که عقدمون رو مامو بخونه . این جوری تا ابد کنار هم می مونیم . خودش و شوهرش رو هم مامو به هم محرم کرده .

من حرفی برای زدن ندارم . فقط لبخندهای خجالت زده ی گاه و بی گاهی به روش می پاشم تا نگاه های خیره ام به در اتاق رو جبران کرده باشم .

...

مامو زودتر از کاوه از اتاق بیرون میاد و زن کنار دستم رو به اسم کژال صدا میزنه . زن همراه مامو به اتاق میره . حالا هر سه توی اتاقن و من تنها موندم .

دوباره دور تا دور خونه رو نگاه میکنم . یه خونه ی کوچیک ، بیرون از روستاست . کف خونه با فرش پوشیده شده و غیر از بخاری و پشتی ها ، فقط چند دست رختخواب که مرتب یه گوشه چیده شدن فضای اتاق رو پر کرده . یه میز چوبی گوشه ی بالایی اتاق هست که روش یه دستگاه پخش قدیمی قرار گرفته و کنارش یه سری نوار است .

حالا که کاوه کنارم نیست سرما رو بیشتر حس میکنم . موهای تنم راست میشن و توی خودم مچاله میشم . دلم میخواد برم و شعله ی بخاری نفتی رو بالا بکشم اما سر جام می مومنه و بی تاب ، ننو وار خودم رو تکون میدم .

وقتی این بار در باز میشه و مامو عصازنان بیرون میاد و به زور کمرش رو عقب میده ، بی اختیار من هم از جا بلند میشم و می ایستم . دوباره دست هام رو درهم گره میکنم و قدمی به جلو برمیدارم . پشت سر مامو کژال و کاوه از اتاق بیرون میزنن . نگاهم به کاوه می چسبه و با پاهام برای پیش نرفتن می جنگم.

مامو نیم چرخ میزنه و با غضب به کاوه اشاره ای میکنه . کاوه سر فرود میاره و کمی عقب میکشه تا از دیدرس مامو خارج شه . بعد هم انگشت اشاره اش رو به نشونه ی سکوت به بینیش نزدیک میکنه تا بهم سفارش کنه ، حرفی خلاف خواسته های مامو به زبون نیارم . دست آخر چشمکی ضمیمه ی کارش میکنه و از خونه خارج میشه . نگاهم ، روحم ، ضربان قلبم ، همه پا به پاش میدون و از در

ورودی بیرون میرن اما جسمم این بار رو به حرفش گوش میکنه و ثابت می مونه .

- بیا این جا دختر جان .

به دستور مامو دل میگیرم از چهارچوب فلزی در و به رسم ادب ، روی دو زانو کنارش می شینم . پیرمرد عصاش رو به دیوار میزنه و بغچه ی توی دستش رو باز میکنه . توی بغچه ی پارچه ای یه دست لباس محلی زنونه است . مامو آروم

و با احتیاط تای پارچه ی لباس رو باز میکنه انگار می ترسه چروکی به تن لباس و خاطراتش بیفته . دستش آروم روی پارچه ی توری قرمز رنگی که روش ملبله دوزی شده کشیده میشه و لباس رو کمی بالا مباره طوریکه که فکر میکنی میخواد عطر لباس رو به مشامش بکشه اما غرورش توی نیمه ی راه متوقفش میکنه . دست دیگه اش رو به زیر بغچه میبره و بلندش میکنه تا به سمت من بگیرتش . با هر دو دست بغچه رو ازش میگیرم که کژال رو صدا میزنه و مجددا عصای چوبیش رو تکیه گاهش میکنه . کژال که تا الان این نزدیکی نبود برمیگرده .

- کژال جان ، بینم بلدی عروس حاضر کنی یا نه !

مامو که بیرون میره کژال کنارم میشینه و روی لباسی که بلاتکلیف توی دستم نگه داشتم ، دستی میکشه .

- لباس زن خدا بیامرزشه . خیلی احترامت کرده که این رو بهت داده .

این لباس محلی برام ارزش پیدا میکنه . به سینه ام نزدیکش میکنم . دعا میکنم این رخت نو ، برام بخت نوئی بیاره .

کژال دستی پشتم میزنه و می خنده .

- عروس که این جور نمیشه . بیا اول برات آب رو گرم کنم ، حمام کنی .

حموم میکنم و رنگ و روی کرم ها رو از روی پوستم میخورم . کژال هم که حالا تازه فهمیده رنگ طبیعی پوستم سفیده ، مدام زبونش به تعریف ازم میچرخه و کمکم میکنه تا لباس رو بپوشم و یه کم به چهره ام رنگ و لعاب بدم .

تمام مدت انگار هزار تا کرم ابریشم ته دلم راه میرن و برگ رز می خورن و سرمست میشن . کرم هایی که تمام حواسم رو قفلک میدن . کرم هایی که بی قرار پروانه شدنن .

کژال آواز میخونه . از آوازش چیزی نمی فهمم اما انگار می فهمم . دلم میخواد باهاش همخوانی کنم اما ترانه رو بلد نیستم . دلم میخواد خودم چیزی بخونم اما ذهنم خالیه . ذهنم پره . اصلا ذهنم به طرز خوشایندی مغشوشه . انگار مستم . سر خوشم .

تا قبل از رسیدن مردها ، بارها توی آینه ی کوچیک توی آشپزخونه با وسواس خودم رو برانداز میکنم . اون قدر شال روی سرم رو جلو و عقب میکشم که حلقه های درشت موهام دور صورتم آشفته میشن و کژال رو به خنده میندازم . دست از آشپزی میکشه و من رو یه گوشه می نشونه تا موهام رو برام ببافه .

یه چشمم روی ساعت مچیم می مونه که کی کاوه برمیگرده . کم کم دلشوره می گیرم که چرا نمیاد . دلشوره زنی برای مردش که بیرون از کانون امن خونه است .

صدای یا... گفتن مامو که میاد بی اختیار از جا می پرم . مامو و پشت سرش شوهر کژال و مرد سومی که نمیشناسم ، میان . از استرس ناخن هام توی گوشت دستم فرو میرن . سرک میکشم تا بالاخره کاوه آخرین نفر وارد میشه و نفسم آروم میگیره .

نگاه کاوه رو که شکار میکنم ، حس سرکش زیبایی وجودم رو پر میکنه . اینکه به چشم معشوق بیای و جلوه گری کنی پر از حس شکننده ی زنانگیت میکنه .

باقی مدت توی خواب و بیداری میگذره . روی هوا قدم برمیدارم . روی مه میشینم .

مامو ازم میخواد تأیید کنم که پدرم به این ازدواج رضایت داشته و بعد ازم وکالت میخواد برای خوندن خطبه ی عقد .

دلَم یه لحظه میگیره . کاش بابا بود تا دلنگران آینده ام باشه . کاش مامان بود حتی اگر دلش میخواست پز دامادش رو به بقیه بده . کاش هیوا بود تا قد و قواره ی کاوه رو وجب بزنه . نمی دونم اگر هادی بود غیرتی میشد یا نه . جواب مثبتم توی بغضی که انکارش میکنم خفه میشه .

کاوه حالم رو میفهمه که قصد میکنه دستم رو توی پنجه ی قوی خودش بگیره . چشم غره ی مامو اما اجازه ی پیش روی بهش نمیده .

- صبر داشته باش ، پسر .

لبخند روی لب هام میدوه . همین کافیه . همین برای خوشبخت بودن کافیه . اگر قراره سه‌مهم از دنیا همین هم باشه ، باز هم اعتراف میکنم که زندگی منصفانه است .

خوش آهنگ ترین زمزمه ای که تا به حال شنیدم توی گوشم جاری میشه . ته قلبم میشینه و برای همیشه جا خوش میکنه . چند تا جمله که ترجمه اش رو نمی دونم اما ترجمانش رو میفهمم . بهم میگن " های بانو ! از این به بعد ، پشتت به کوه و دلت به دریا ست " هرچند یواشکی بهم هشدار هم میدن . در گوشم میگن " حواست رو جمع کن که تو نقطه اتصال یه مرد با زمینی . قدم هات رو سست برنداری که میلغزه " .

خطبه که تموم میشه ، تازه همه چیز شروع میشه . با یه بله دنیام رو زیر و رو کردم .

کژال ظرف شیرینی رو دور میگردونه . همون شیرینی که چند ساعت پیش ، چشمم دنبالش بود ، به نظرم گلوگیر میاد . حسم فرق کرده ، حالم دگرگون شده . چند باری دستم رو بالا میبرم ، اما زیر سنگینی حس تازه ای که توی وجودم سر برآورده نمی تونم به دهن بیرمش .

کاوه گردن کج میکنه و شیطنتش رو بروز میده .

- میخوای من بذارم دهننت ؟

برای بار اول تو این مدت سربلند میکنم تا با نگاهم شماتتش کنم اما چشمم که بهش میفته فراموشم میشه چی میخواستم بگم . فقط فکر میکنم همه چیز مثل قبله . لازم نیست نگران باشم . فقط قبلا من بودم و کاوه اما الان من هستم و کاوه و خدا .

قبل از اینکه دل بکنم از نگاه کردن به مردی که همه ی هستی من بود ، هستی که حق من بود ، حقی که حلال من بود ، کژال به

دستور مامو از جا بلند میشه تا سفره ی شام رو مهیا کنه . میخوام از زمین بکنم و برم کمکش اما دستش روی شونه ام میشینه .

- تازه عروس که از جاش بلند نمیشه .

تازه عروس ! تازگی دنیا رو با همه ی جسم و روحم حس میکنم . من تازه شدم .

کژال به سفره ی رنگین میندازه و با دست پخت بی نظیرش از هممون پذیرایی میکنه .

لقمه لقمه ی غذایی که میخورم به تنم گوشت میشه . وقتی کاوه کف گیر رو برمیداره و برام برنج میکشه ، برنج طعم غذاهای بهشتی رو به خودش میگیره . وقتی کاوه از تنگ برام دوغ میریزه ، نوشیده عطشم فروکش میکنه .

بشقاب هامون که خالی میشه ، کژال تر و فرزند سفره رو جمع میکنه و ظرف ها رو میشوره . دورش توی آشپزخونه میپلکم که سینی چای رو میده دستم .

- این یکی رو دیگه عروس ها باید بیرن .

پا به اتاق تو در تو که میذارم ، جای کاوه خالیه . همه هستن ، هر سه مرد ، اما مرد من نیست . مامو با بقیه به زبون کردی حرف میزنه و من حس میکنم گم شدم . هراس ، سرکش و وحشی همه ی وجودم رو تا بیرون از خونه می کشونه اما آرامش جمع ، وادارم میکنه اروم بگیرم .

توجه مامو که به من جلب میشه ، سینی چای رو دور میگردونم . لب به دندون میگزیم تا بی طاقتیم رو بروز ندم . خودم رو راضی میکنم که بعد از شام لابد رفته تا آبی به دست و روش بزنه . ولی بی قرارم و حال خودم رو نمی فهمم . مگر تا همین دیروز قرار نبود دیگه توی زندگی من نباشه ؟ پس چه طور الان از همین چند دقیقه دوریش این طور بی تابم ؟

میشینم و وقتی کژال پا به اتاق میذاره دعا میکنم طرفم نیاد تا کنار دستم ، جا برای کاوه خالی بمونه . شوهر کژال باهش به زبان خودشون حرف میزنه و من دلم میگیره که همدل و همزبونم کنارم نیست . چای رو لاجرعه سر میکشم و تمام مجاری گوارشیم از داغی مایع سرخ رنگش آتش میگیره .

استکان رو زمین نداشته کاوه از اتاق کوچیک بیرون میاد و نزدیکم زانو میزنه .

لبخند ارومم رو با تمام اجزای صورتم به چشم هاش می پاشم .

مشتش رو پیش میکشه و سرش رو توی صورتم خم میکنه .

- داروهات یادت رفته .

مشتش رو باز میکنه و دو تا قرص سفید ، به سفیدی قرص ماه ، شبم رو روشن میکنن . حالا من یه ماه دارم ، که همه شب ، تمام شب ، سیاهی و درد رو برام پوچ میکنه .

مامو که میگه خسته است و میخواد استراحت کنه ، محترمانه عذر بقیه رو میخواد . کژال بلافاصله بارو بندیش رو میننده ، صورتم رو می بوسه و برام آرزوی خوشبختی میکنه . همه میرن . ما میمونیم و صاحب خونه که رختخوابش رو پهن میکنه و ما رو هم به اتاق کناری میفرسته .

هم پای کاوه وارد اتاق کناری میشم . یه اتاق کوچیک که وسطش رو کرسی گذاشتن . روی کرسی رو لحاف کلفتی پوشونده که روی پارچه ی ساتن وسطش رو دو تا قو سر درگریبان هم نقش انداختن . یه گوشه از کرسی رو یه مجمع فلزی گذاشتن که پیاله های کوچیک توش از آجیل و خشکبار پر شده .

کاوه در رو پشت سرمون میننده و تیره ی کمرم رو به تیرک قامت خودش پیوند میزنه . دلم قرص میشه . دست هاش روی شکمم گره میخورن و دست هام این گره رو کور میکنن . چونه اش رو به شونه ام می رسونه . رعشه ی خفیفی از بین جناق سینه ام تا عمق تمام عضلاتم منتشر میشه .

صداش نرم توی گوشم میشینه .

- حالا دیگه میشه بگم ؟

ندونسته و نپرسیده بینمون زیاده اما یاد گرفتم گذشته رو دور بریزم ، آینده به وقتش به اندازه ی کافی ترسناک خواهد بود ، حالم رو حرومش نکنم و از لحظه لحظه هام لذت ببرم .

اما این ناگفته که این جور کاوه برای به زبون آوردنش رخصت میخواد ، ته دلم رو قلقلک میده . رو میگردونم برای شنیدنش . فاصله ی

صورت هامون فقط اون قدریه که جادوی نجواش از پوست نازک لب هام تا سلول به سلول تنم رو به تب بنشونه .

- دوستت دارم .

دوستت دارم ! دوستت دارم ! خدایا از این حروف ، لفظی مقدس تر و دعایی مقرب تر هست ؟

دوستت دارمم طلسم کهنه رو میشکنه ، صاعقه میشه و جای صورتم زیر بارون تشنگی کاوه نم میزنه .

پاهام از تاب و توان که میرن ، کاوه من رو همراه خودش کنار کرسی میکشونه . به مخده های مخمل سرخ تکیه میزنه

و من رو محصور تنگنای آغوشش میکنه . روسری سکه دوزی شده رو از سرم برمیداره و انگشت هاش از برجستگی استخوان گونه ، تا انحنای گردنم رو طرح میزنه و میره تا به بازو هام شکل میده . انگار می خواد این طوری توی ذهنش

تندیسی از اندام من رو بتراشه . دست هاش تا رسیدن به انگشت هام پیش میرن و لا به لای انگشت هام قفل میشن .

من رو تنگ تر به خودش میچسبونه و از توی جیبش چیزی

بیرون میاره .

- حلقه یعنی دو نفر توی یه فضای مدورن ، از هر سمتی که برن ، باز به هم می رسن .

رینگی رو به دستم میکنه . یه میخ فلزی که دو دور پیچیده شده تا شکل یه حلقه رو به خودش بگیره . ته تیز میخ طوری سائیده شده که زخمی نزنه . ته تختش رو جوری تراشیدن که شبیه یه نگین براق بشه .

کاوه تار به تار موهای روی شقیقه ام رو با لب هاش به نوازش میگیره .

- این باشه تا بعد .

دست چپش رو برمیدارم وانگشت حلقه اش رو با لب هام میگیرم .

- این هم مهر و موم شد .

کمی ازش فاصله میگیرم که بلافاصله من رو مالکانه اسیر میکنه و من مغلوب خودخواسته ی قدرتش ، روی سینه اش پهن میشم . ریه

هاش رو حرص زده از عطر تنم پر میکنه .

- کجا ؟

- کاممون رو شیرین نکنیم ؟

با بالا و پائین شدن سینه اش ، حالم بالا و پائین میشه . وسوسه ی غریبی برای بوسیدن سیبک گلوش من رو به جنگ می طلبه . فقط یه تماس کوتاه و بعد ، ریتم خوشایند ناشناخته ای توی رگ هام می دوه و من ترتیب نفس هام رو گم میکنم . پیش از این که بیشتر درگیر این گیرایی بشم ، عقب میکشم ، دست دراز میکنم و از توی پیاله ها ، یه مشت بادوم سوخته برمیدارم . مثل پرنده ی اهلی ای که هر جا پر بکشه ، به لونه اش برمیگرده ، دوباره به آشیون امن خودم برمیگردم و یکی از بادوم ها رو به دهن کاوه میدارم . انگشتم رو همراه با بادوم به دهن میکشه و میمکه .

من دکمه های پیراهنش رو به بازی میگیرم و اون موهای من رو . بافته ی گیسوانم رو به لطافت باز میکنه و به جاش برام رویا میبافه .

دونه دونه بادوم ها رو بین خودمون تقسیم میکنم و اون نرم نرمک از پوست تنم رد میشه و همه ی هست و نیستم رو به نوازش هاش عادت میده . جوری بهش خو میگیرم که اگر روزی ساقه ی این حضور رو بزنین ، از ریشه خشک میشم .

از بیرون از اتاق طنین ضعیفی از یه ترانه به گوش می رسه . گوش تیز میکنم شاید بتونم ترانه رو تشخیص بدم . کاوه همون جور که پستی بلندی های تن من رو از بر میکنه ، پرش های نبض من رو هم از حفظه .

- مامو شب ها بی خواب میشه . یاد عشق از دست رفته اش میکنه .

سر بلند می کنم و نگاهم رو تا چشم های کاوه بالا میکشم .

- پس نمی خواست بخوابه !

چشم هاش برق میزنن . پلک هام رو حریصانه مبینده .

- گفتم که حال ما رو میفهمه .

برام آرام آرام ترانه رو زمزمه میکنه .

if you stay, I'll make you a night

Like no night has been or will be again

ترانه رو نمی خونه ، ترانه رو معنا مبیخشه . شبم رو خیال انگیز میکنه . شبی که مثل هیچ شبی نبوده و نخواهد بود .
من رو تا قصه های پریان میبره . من رو تا پایان شب میبره و پام رو به طلوع بهار باز میکنه .

I'll sail on your smile, I'll ride on your touch

I'll talk to your eyes, that I love so much

**

همه ی هستی یک چیزه . همه ی حروف یک کلمه ان . شاید به خاطر همینکه همه ی قصه ها با یکی بود شروع
میشن و درستش اینه که با یکی نبود هم تموم بشن .

یکی بود و ما فصل تازمون رو با امید همون یکی شروع کردیم . فصلی که دلمون نمی خواست هیچ وقت به پاییز برسه .

دیشبم از اون شب هایی بود که آرزو میکنی یلدا بشه اما خوب ، اگر یلدا هم باشه به آخر میرسه و به آخر هم رسید .

صبح ، مامو ، نمازش رو که خوند با عصاش روی در اتاق چند ضربه کوبید تا بهمون بگه وقت رفتنه .

دلم نمی خواست از جا بلند شم . دلم نمی خواست از شیرینی تازه مزه کرده این خواب ، دل بکنم . دوست داشتم دنیا
رو توی همین لحظه ها نگه دارم . کلی توی جام ، زیر کرسی ، به بدنم کش و قوس دادم و بوی زغال سوخته رو اون
قدر توی ریه هام کشیدم که به سرفه افتادم .

صبحانه خوردن ، اونم وقتی همه چیز اصله ، لبنیات محلی ، چای سماوری و اصالت محبت مردی که معلوم نیست از کجا ، اما می دونه دوست داری توی شیر داغت یه جبه قند بندازی ، بهم یاد آوری میکنه که زندگی گاهی چقدر ساده ، می تونه خوب باشه .

شرمزده از اینکه مامو صبحانه رو آماده کرده بود ، همه چیز رو سریع مرتب میکنم . مامو هم میره بیرون تا شرایط رو بررسی کنه .

باید به محض سرزدن خورشید راه بیفتیم . حتی تا همین الان موندنمون هم خطرناک بوده .

کاوه برام تعریف کرده که وقتی به جای قرارمون می رسه و من رو پیدا نمی کنه ، می فهمه دیگه قرار نیست من رو ببینه . وقتی به ترفند و حيله از مرز ردش میکنن ، خودسری میکنه و تصمیم میگیره برگرده . موقع برگشت هیچ کس همراهیش نمی کنه . توی راه اسیر سرما و کولاک میشه و اگر مامو نجاتش نمیداده ... وای ! فکرش هم تنم رو میلرزونه . وقتی برمیگرده ، از پیدا کردن من و رفتن ناامید میشه . زنگ میزنه به قابل اعتماد ترین آدمی که میشناخته و هر مدرکی رو که از سازمان داشته ، بهش میسپره .

حالا تو این شرایط قاعدتا پلیس دنبال کسی میگرده که نت و کلیدش و کلی سرنخ دیگه رو در اختیارشون قرار داده . با لو رفتن نت ، سازمان و افرادش هم باید دنبال کاوه بگردن . هر کسی هم که مثل مهرنوش از پُست سازمانی کاوه اطلاع نداشته حالا دیگه باید بو برده باشه که از همون کاوه ای که میشناختنش ، یا بهتر بگم ، فکر میکردن میشناسنش ، رودست خوردن . این یعنی ایستادن توی نقطه ی کانونی خطر . باید زودتر می رفتیم .

مامو با این که خیلی پیر شده و سلامت چندانی نداره ، اما وقتی می فهمه کاوه جونش رو برای خاطر یه دختر کف دستش گرفته ، قول میده بهش کمک کنه . مردی که سال ها با یاد همسری که عاشقانه دوستش داشته دور از مردم زندگی کرده ، دلش نمیاد ، دو تا گنجشک سرمازده رو فقط به امان خدا رها کنه .

ظرف های صبحانه رو آب میکشیم و کوله بارمون رو جمع میکنم . هر چند تو این دنیا چیز زیادی نداریم . فقط همدیگه رو داریم که همون هم گنجینه ایه که نصیب هر کسی نمیشه .

با بیرون زدن اولین اشعه های خورشید ما هم از خونه بیرون میزنیم . دیگه باید مامو هم سر می رسید .

هوای بیرون از خونه حسابی سرده و توی خودم مچاله ام میکنه . کاوه دست هام رو میگیره و بین دست های خودش به نوازش میگیره اما فایده ای نداره ، یک جا موندن هم مزید بر علت میشه تا سرما به مغز استخونم نفوذ کنه .

- این طوری نمیشه . بذار تا مامو برنگشته یه فکری بکنم .

کاوه ازم جدا میشه و به داخل خونه برمیگرده .

تاب سوز هوا رو ندارم . بین برگشتن به داخل خونه و انتظار کشیدن و قدم زدن توی برف ها ، دومی رو انتخاب میکنم .

توی شرایطی که از برودت هوا، بخار آب دهنمون هم منجمد میشه، دیدن یه پرنده ی کوچیک که اطراف خونه می چرخه، برام خیلی عجیبه. این فصل از سال و این وقت از روز سخت جون ترین موجودات هم از لونه شون بیرون نیان. پرنده بازیگوشانه بال بال میزنه. کمی میپره و قبل از اوج گرفتن، به روی زمین برمیگرده. کودک هوسباز درونم که تازه شوق زندگی تو وجودش پا گرفته، از سر کنجکاوی دنبالش میره. پرنده تا کنار پنجره ی پشت خونه پرواز میکنه و ناگهان به شیشه میخوره. روی زمین میفته و چیزی شبیه یه تنگ بلور توی ذهن من فرو میریزه و میشکنه. پرنده لنگ لنگان بلند میشه اما پای خیال من روی شیشه خورده ها میبره. سوزش این بریدگی رو جایی درست زیر دنده هام حس میکنم. دلم میخواد این اتفاق رو از خاطرم بیرون بریزم اما جغد شومی روی خرابه های این خاطره خونه کرده و به گوشه گوشه ی روح من نوک میزنه.

تو دنبال کردن پرنده به پشت خونه پیچیدم. پشت خونه یه اتاقک سنگی هست که باید ازش برای نگه داری احشام استفاده کنن. میرم به اون طرف. چشم هام روی سفیدی برف ها میدوه که یه لحظه از دیدن یه رنگ آشنا دلم آشوب میشه. دستی زیر بینی خشکم میکشم. یه قدم به جلو بر میدارم. رنگ ها غلیظ تر و لکه ها بزرگتر میشن. انگشت هام روی لب های کویر شده ام می لرزن. قدم بعدیم سست تر میشه. پرنده ای که دیگه نیست، توی سرم ناله میزنه.

لکه ها به هم می پیوندن، راه میگیرن و من رو تا در اتاقک سنگی می رسونن. ردشون تا پشت در ادامه پیدا میکنه. در چوبی اتاقک رو باز میکنم. فضای داخل اتاقک تاریکه و چشمم هنوز به این سیاهی عادت نکرده. اولین قدم رو برمیدارم که دومی توی هوا خشک میشه. بی اختیار از عمق سینه ام سیهه ای میکشم. حس میکنم تا اعماق قلبم یه سوزه. انگار کسی یه میخ بزرگ آهنی رو توی سینه ام فرو کرده باشه و این قطره های سرخ بدنما، خون آبه ی قلب من باشه که بیرون ریخته و سفیدی برف های پاک رو لکه دار کرده.

توی اتاقکی که خالی از هر موجود زنده ایه، کنار کپه ی هیزم ها، تکیه داده به بشکه های نفت، قامت عزیزی غرق در خونه که حتی تن بی جونش هم با ابهت مردانه ای با در خاک غلطیدن در جنگه.

زانو هام از تاب و توان میفتن. اشک هام تو نیمه راه یخ میبندن. اما جذبیه ای من رو از ایستادن منع میکنه. نیم گام های ناباوری برمیدارم و جلو میرم. به بدن زخمی مامو که میرسم، ته مونده ی نیروم دود میشه و توی صدای زدن های خفه ی اسمش توی هوا می مونه.

مامو ... جلوی پای من بلند شد. مامو... پرسید "محرمته؟" ... مامو ... لباس زنش رو رخت عروسیم کرد. مامو ... خطبه ی عقدم رو خوند. مامو جای پدرم رو پر کرد. ... مامو ... پای رفتن نداشت و کمرش راست نمیشد اما قول داد ما رو تا مرز برسونه.

- مامو ...

اسمش توی گلوم ضجه میشه و حنجره ی صبح رو خراش میده.

خم میشم تا سینه ی خیس از خونس رو لمس کنم اما تو گرگ و میش هوا ، زوزه ی گرگش ، بهم شبیخون میزنه و میشی نمی مونه تا روز بریاد . باید میفهمدم که این درندگی ، خوی وحشیانه ی یه گرگ آشناست .

- دنیا کوچیکه ؟ نه ؟

می چرخم تا نفرتم رو توی چشم های مهربونش فریاد بزنم .

- نه ! فقط دنیای کوچیک بعضی از انگل هاش خیلی حقیره !

سر اسلحه ی توی دستش رو به سمت سینه ام نشونه گرفته . نوک بینش سرخ شده ، یعنی مدت زیادی رو کمین کرده بوده . چشم های آبییش درست مثل دو تا تیکه یخ بی حالتن .

صدا خفه کن رو از سر اسلحه برمیداره ، نج نجی میکنه و به تمسخر میگه .

- هنوزم بلبل زبونی ، هما .

جای پاهام رو محکم میکنم مبادا جلوش بلغزم . نگاهم رو به صورتش میدوزم و تمام عضلات چهره ام رو از تکون خوردن منع می کنم .

دستش رو بیشتر به سمتم میکشه و سری تکون میده .

- دلم میخواد صدای این یکی شلیک رو کاوه خوب بشنوه .

- یا شاید هم بهتر باشه تو خوب گوش هات رو باز کنی .

از شنیدن صدای پر خشم کاوه درست پشت سرش ، یکه میخورم . یادش رفته بود که من هم ، یه کم بازیگری بلدم . می دونم چطور باید حالت چهره ام رو به وقت لزوم کنترل کنم و جلوی دودو زدن مردمک هام رو بگیرم . هر چند این یکه خوردن رو خیلی زود با بیرون دادن نفسش به شکل بی قواره ی یه پوزخند جبران میکنه .

- خوب خوب ! انگار این دفعه رو به موقع سر میز رسیدی .

کاوه که چند لحظه قبل پاورچین پاورچین تا پشت سر مهربونش خودش رو رسونده بود و لوله ی اسلحه اش رو مماس با پشت سر مهربونش گذاشته ، ضامن کُلت رو میکشه و تهدیدش رو جدی تر میکنه .

- بازی تمومه مهربونش . بهتره اسلحه ات رو بندازی .

- شاید ! اما بازی رو کسی میبره که دست بهتری داره .

از زنگ ناخوشایند توی صدایش دلم پائین میریزه . انگار کسی سوزن گرامافونی رو روی فالش ترین نت یک آهنگ گیر انداخته باشه . انگشت هام رو مشت میکنم تا فکر گرفتن گوش هام رو از سرم بیرون بندازم ، یا نه ، حتی بهتر از اون ،

به وسوسه ی چنگ انداختن توی صورت مهرنوش غلبه کنم . این برق نگاهش رو میشناسم . وقتی چشم هاش مثل تپله های رنگی می درخشن یعنی یه حادثه ی نحس تو راهه .

قبل از اینکه ذهنم هشدار ضمیر ناخودآگاهم رو جدی بگیره ، یه سایه ی سیاه از پشت بشکه های خالی کنار دیوار بیرون میاد . سایه ای که برق سلاح توی دستش ، پوست و گوشت من رو بی رحمانه میخراشه و به قصد جون کاوه بلند میشه .

فریادی که میکشم گوش خودم رو هم کر میکنه .

- کاوه پشت سرت !

کاوه از جا تکون نمی خوره . انگار میدونه توی یک وجبی پشت سرش چه خبره اما مهرنوش برای ضربه زدن از هیچ فرصتی دریغ نمی کنه .

- گاهی اوقات حتی یه full house ، وقتی انتظارش رو نداشته باشی می تونه شکستت بده !

سایه چند باری سر اسلحه اش رو روی شونه ی کاوه میزنه و اخطار میده .

- بندازش !

باریکه ی نوری که از در تو میاد روی صورت مرد ، سایه روشن انداخته اما صداش بی تردید آشناست . یه لحظه طول میکشه تا کسی رو که از جنوب تا کردستان همراهیم کرد بشناسم . لعنت ! این خانه از پای بست ویران است ! بی دلیل نبود که کاوه نمی خواست ، این مرد ، من رو تا مقصد برسونه .

کاوه مقتدرانه هنوز سر اسلحه اش رو روی موهای خوش حالت مهرنوش فشار میده و حاضر به عقب نشینی کردن نیست . سرش رو کنار گردن مهرنوش میبره و غرش خفه شده ای رو روانه ی گوش هاش میکنه .

- به نظرت اگر الان من شلیک کنم ، چه اتفاقی میفته ؟

مهرنوش با اعتماد به نفس بی نظیری جواب میده .

- شاید من رو بزنی اما ما دو نفریم . نفر دوم کار خودت رو و شاید هم همای عزیزت رو تموم میکنه .

- اشتباهت همین جاست . به خاطر همین هیچ وقت یه برد بزرگ نداشتی . چون همه ی احتمالات ممکن رو در نظر نمی گیری .

صدای وحشتناکی به ناگهان فضای کوهستان رو پر میکنه . مردی که پشت سر کاوه بود مثل درختی که تنه اش رو با اره کوتاه کرده باشن ، به زمین میفته .

بالفاصله بعد از صدای شلیک گلوله ، صدای حیرت زده ام خودم رو هم به تعجب وا میداره .

- حسام !!!

کاوه خنده ی حرص زده اش رو آزاد میکنه و با دندان به هم سائیدن مهرنوش رو که لجوجانه ترس رو پس میزنه ، مخاطب قرار میده .

- به این میگن ، استریت فلش !

نگاه های من اما هنوز به حسام چسبیدن . نمی تونم درست ماجرا رو تجزیه و تحلیل کنم و بفهمم چه خبره . حسام جلو میاد و با کناره ی پاش لگدی به جنازه ی مرد میزنه تا مطمئن شه مرده . بعد هم اسلحه رو محکم با دو دست به طرف مهرنوش میگیره . با قدم های با صلابتی تا جلوی من پیش روی میکنه و خودش رو حائل بین من و مهرنوش قرار میده . چشم هاش سرسختانه با مهرنوش در نبردن اما به کاوه تشر میزنه .

- نیم ساعت بیشتر وقت نداری . این عوضی رو به من بسپر تا حساب هام رو باهاش صاف کنم . تو هم تا قبل از اینکه باقی نیروها برس ، هما رو بردار و برو .

من حیرون میون این مردهای خاموشیم ، که انتظار آنی رو میکشن تا همدیگه رو از پا دربیارن .

کاوه ناراضی کمی این پا و اون پا میکنه اما نعره ی حسام از جا میکندش . پلک هاش رو برای یه لحظه روی هم فشار میده و بعد آب دهنش رو با بغض توی صورت مهرنوش تُف میکنه . مهرنوش تکونی میخوره . میخواد وسط این میدون نابرابر عرض اندام کنه اما این جور که حسام و مهرنوش هر دو به روی هم تیغ کشیدن و منتظرن تا از یه لحظه غفلت همدیگه استفاده کنن اجازه ی خطا نداره .

کاوه دستم رو میگیره و منی رو که به زمین زیر پام چسبیدم همراه خودش به طرف بیرون میکشه . قبل از بیرون رفتن از در سر میگردونم و آخرین نگاه رو به دو مردی که صحنه ی یه دوئل رو توی ذهن جا میندازن ، نگاه میکنم .

- کاوه ! همین جوری ولشون کنیم ؟

- حسام چند ساله منتظره این لحظه است . این یکی توی زندگی حق اونه .

سردر نیارم کاوه چی میگه فقط با آخرین سرعتی که از آدمیزاد برمیاد از خونه دور میشیم . اون قدر دور که حتی اگر شلیکی هم شده باشه دیگه صداس به گوش ما نمی رسه .

از این بی وقفه راه رفتن خسته میشم . اصلا معلوم نیست داریم کدوم سمت میریم . نمی دونم کاوه راه رو بلده یا نه . هر چند بعید می دونم از بین این کوه ها و تپه ها و صخره هایی که همه شبیه هم به نظر میان ، از پس این برف بی انتهایی که انگار هیچ نشونه ای توش نمیشه پیدا کرده بتونه مسیر رو درست تشخیص بده .

دقیقه ها از پشت هم میگذرن و بالاخره آفتاب رخ نشون میده . هر چند دلم ، توی شب ، توی رفتن مامو ، تویموندن حسام ، گیر افتاده .

سینه درد امانم رو میبره . سرفه هام شدت میگیرن . کاوه که جلوتر از من راه میبره ، می ایسته و دو قدم به سمتم برمیگرده . از توی جیب پالتوش دو تا نایلون بیرون میاره و دست هام رو توی دستش میگیره . دستکش هام رو در میاره با ها کشیدن حرارت تنش رو به دست هام میبخشه . انگشت هام بیشتر از گرمای نفسش از گرمای محبتش جون میگیرن . دو تا نایلون رو روی دست های من میکشه و بعد دوباره دستکش های یکسره رو روی نایلون ها به دستم میکنه . چند لحظه توی چشم های وحشتزده ام خیره میشه و بعد لبخند رنگ پریده ای رو به زحمت روی لب هاش میشونه . یک دفعه من رو بین بازوهاش جا میده و دست هاش رو چند باری روی ستون فقراتم میکشه .

- این جور یه جا نمون . یخ میزنی ها جوجه رنگی من .

بازوم رو میگیره و من رو به زور هم قدم خودش راه میندازه . طوری که انگار زیر لب با خودش نجوا میکنه بهم دلداری میده .

- نزدیک مرزیم . یه کم دیگه بریم میرسیم . این ور کسی با خل بازی های من کنار نیاد اما همین که رد شیم یه نفر میاد دنبالمون و دیگه تمومه .

به روی خودم نمیارم که صداس ته رنگ تردید داره . پاهام رو سمج توی برف ها فرو میبرم و جلو میرم . ارتفاع برف تا نزدیکی زانوهای مرطوبم میرسه . دیگه نمی تونم با دهن بسته نفس بکشم و به هن هن افتادم . نفس های خسته ام بدآهنگ شدن .

کاوه که حال و روزم رو میبینه میخواد خودش جلوتر بره و من پا جای ردپای اون بذارم .

ریه هام میسوزن . جوری که انگار یه بته ی خاردار با هر بار دم توی شش هام بالا میاد و با هر بازدم پائین میره و به هر جایی که بشه ، زخم میزنه . این بار جراحت کاریه ، حتی نفس های نیمه کاره ام هم بوی زنگ آهن میدن . با دست هام تا حد ممکن صدای سرفه هام رو خفه میکنم تا بیشتر از این دل کاوه رو به درد نیارم اما همین برام خفقان میاره .

حس میکنم از این جا خلاصی نداریم .

از گم شدن زیر این آوار منجمد نمی ترسم . از مردن ، الان ، این جا نمی ترسم ، اما برای کاوه دلنگرانم . کاوه ای که هر کاری از دستش برمی اومد برای من کرد . کاوه ای که همه ی تلاشش رو به کار گرفت تا اشتباهاتش رو جبران کنه ، تا برگرده . توی دلم فقط دعا میکنم . قلبم پرتپش ، به درگاهش التماس میکنه . خدایا ! خودت راه درست رو نشونش بده !

اکسیژن عاریه ای که از هوا میگیرم تو این ارتفاع ، کمتر از اونیه که جواب قلب پر تقلام رو بده . می دونم این ضربان ها روی شمارش معکوس افتادن .

کاوه برای این که اجازه نده هیچ فکر مایوس کننده ای توی مغزم پا بگیره شروع میکنه به حرف زدن .

- هما دوست داری برات قصه بگم؟ همه قصه میگن تا کسی رو خواب کنن، اما من میخوام برات قصه بگم تا تو این سرما خوابت نبره، تا بیدار شی.

سر میگردونه تا مطمئن شه هنوز پشت سرشم.

حس میکنم سلول های سرطانی تمام مجاری تنفسیم رو پوشوندن و دیگه مسیر آزادی نمونده. برای تائید فقط میتونم سر تکون بدم.

کاوه دوباره راه رفتن رو از سر میگیره.

- آره! بذار بگم. اما خلاصه میگم! بذار تا قبل از رد شدنمون از مرز تموم بشه که هر چی هست همین جا، جا بذاریم و بریم.

به سرخوشی دروغین توی لحنش لبخند میزنم. اگر این دروغ ها برای زنده کردن امید توی وجود من باشه بذار باورشون کنم شاید معجزه ای بشه.

- یه پسر سرکشی بود که همیشه با پدرش اختلاف داشت. فکر میکرد هیچ وقت توی زندگی راه اون رو نمیره. بعد یه چیزی شبیه یه انفجار توی خانواده شون اتفاق افتاد و همون ظاهر زیبایی هم که فکر می کرد توی زندگیشون هست از هم پاشید. این جا بود که فکر کرد هیچ چیز توی این دنیا عادلانه نیست. که فکر کرد بهترین قانونش بی قانونیه. داری میای هما؟

از سکوت می ترسه. از نبودم می ترسه. باز چشم میگردونه تا از وجودم مطمئن شه.

دستش رو به سمتم دراز میکنه تا بگیرمش. نه! نمی خوام بگیرمش. می دونم دیگه نمی تونم. دیر یا زود باید بقیه ی این راه رو خودش به تنهایی بره. چونه ام رو به نفی به سمت بالا میدم و وانمود میکنم که هنوز سرپام و مشکلی ندارم.

نفس عمیقی میکشه که بخار دهنش رو توی هوا پخش میکنه.

- بعدش پسر عزم کرد که تا میشه از همه چیز دور شه. رفت انگلیس. اما چه رفتنی؟ پدرش مثل همیشه مخالف بود پس یه قرون بهش نداد. این جور زندگی کردن با ویزای دانشجویی، وقتی نمی تونی هر کاری بکنی خیلی سخت بود و اون نمی خواست برگرده پیش پدرش و اعتراف کنه که اشتباه کرده.

کاوه برای اولین بار داره قصه ی زندگی خودش رو تعریف میکنه. گاهی وقتی زندگیت رو به عنوان یه شخص سوم از بیرون می بینی، می تونی بی طرفانه در مورد خودت قضاوت کنی. کاش آخر این قصه به خونه اش برسه.

به لباسم چنگ میندازم تا بلکه بتونم درد رو تاب بیارم و خس خس دیوانه کننده ی ریه هام روی خاطرات کاوه خط نندازن.

- همین موقع با یه پسر ایرانی دیگه آشنا شد ، خوش قد و بالا و زرنگ که خودش رو راحت می تونست قاطی اروپایی ها جا بزنه . وعده ی کار و پول ترغیب کننده بود اما چیزی که بیشتر وسوسه اش میکرد برای نزدیکی به اون پسر و ورود به سازمان ، این بود که اون پسر مثلاً هم وطن ، میگفت با باندهایی رو که توی کار قاچاق انسانن آشناست .

به این جا که میرسه می ایسته . با حسرت نگاهی به اطراف میندازه . دست هاش رو از جیب پالتوش بیرون میاره و زیر بغل میزنه . یه موج هوای سرد از خاطره هاش بیرون زده و مقاومت در برابر این یکی خیلی سخت تره .

مشتی توی سینه ام میکوبم تا به بدنم بفهمونم الان وقت کم آوردن نیست . خودم رو به کنار کاوه می رسونم و ساعدش رو میگیرم . میترسم چیزی بگم و نتونم با فوج سرفه ها مقابله کنم . پیشونیم رو به بازوش تکیه میزنم و وادارش میکنم از افسوس هاش دست بکشه .

- می دونی هما ، اون موقع ها از حسام شنیده بودم که کیمیا بهش پیشنهاد داده با هم از کشور فرار کنن ... کوچولوی دیپونه ! ...اون هم می خواست ... هاه ! ... فکر کردم شاید برای این کار برنامه ریزی ای هم کرده باشه و این جور ی بتونم رد کسی رو که خواهر کوچولوم رو از مون گرفت پیدا کنم . خیلی طول کشید تا فهمیدم مهرنوش خودش سرخ این فاجعه است . شعله ی کبریتی رو که زندگیمون رو سوزوند اون کشیده بود .

برف میگیره و دونه هاش روی سرمون بازی میکنن . موندن جایز نیست . کاوه دوباره قدم هاش رو محکم روی زمین میکوبه . اگر واقعا راه درست رو ندونیم ، این برف رد پاهمون رو به زودی پاک میکنه و اون وقت بین این همه سفیدی جور ی گم میشیم که هیچ اثری از مون نمی مونه . ترس ته دلم رسوخ میکنه . خدایا ! کاوه ام !
نای ادامه دادن ندارم اما نمی تونم یه جا بمونم . به زحمت خودم رو پشت سر کاوه میکشونم .

- کاش این قدر به حسام مدیون نبودم تا می تونستم خودم به ازای این همه سال سوخته ، با مهرنوش طرف شم . می دونستم حسام هم بعد از اون جریان ، زندگیش عوض شد . می دونستم این اواخر دوباره اون دوستی قدیمی رو از سر گرفته تا حالا که توی پلیس به جایی رسیده ، انتقام ناکامیش رو از مسببش بگیره . بهش زنگ زدم و هر چی بود و هر چی میدونستم رو تحویلش دادم . اون تنها کسیه که می دونم میشه بهش اعتماد کرد .

دیگه حریف این چنگالی که حلقوم رو گرفته و فشار میده نمیشم . به زانو میفتم و پشت سر هم سرفه میزنم . تیره ی پشتم از این حمله تیر میکشه . حس میکنم تمام امعا و احشام بیرون می پاشه . برف سفید پیش روم با خون رنگ میشه . سرخی روی زمین تا شعاع زیادی رو میگیره .

کاوه به شنیدن صدام هراسون به عقب برمیگرده و پیشم میدوه .

چشم هام رو اشک میگیره . ریه هام تکه تکه میشن و کف زمین میریزن . هجومشون آخرین سد مقاومتم رو میشکنه ، کاش زودتر تموم شه .

دست کاوه پشتم رو ماساژ میده . کمی برف بر میداره و روی پیشونیم میداره شاید آروم بگیرم .

- هما جان! آخه تو نفس منی، همیشه که نفس کم بیاری. هما!؟

کف دستم رو بالا میارم تا بهش علامت بدم که نگران نباشه، که خوب میشم اما خودم حس میکنم این بار با همیشه فرق داره. این دیگه بار آخره. طعم خون همه ی حواسم رو پر میکنه. دندون هام روی هم میخورن. از درون مثل بید میلرزم. سرم، وای سرم! کسی این قطار راه گرفته توی سرم رو از سوت کشیدن متوقف کنه. سرفه ها هم ازم قطع امید میکنن. بی جون میفتم.

کاوه مثل گربه ای که بچه اش رو به نیش میکشه، من به خودش قلمه میزنه و به زور سرپا نگه میداره.

- دیگه داریم می رسیم. تحمل کن. خوب؟

بیماری از من قوی تره و من دیگه نمی تونم ضعف رو انکار کنم. عملا بی حرکت شدم و این کاوه است که من رو راه میبره.

به همه ی گذشتمون فکر میکنم. روزهایی که با هم بودیم جلوی چشمم رژه میرن. با هم بودنمون، از هم گسستنمون و دوباره به هم برگشتنمون. اگر یه بار دیگه توی زندگی حق انتخاب داشتم، اگر یه فرصت دیگه داشتم، اگر می تونستم سوار ماشین زمان شم و به عقب برگردم، دوباره و دوباره همین راه رو میرفتم. راهی که تهش به عشق ختم بشه. دوباره همین راه رو میرفتم، هر چقدر هم سخت باشه.

همه ی توانم رو جمع میکنم تا به پشت سرمون نگاه کنم. روی برف ها فقط یه جای پا هست. این ارمغان عشقه. این در هم آمیختن تا مرز یکی شدنه.

کاوه زیر بغلم رو محکمتر میگیره هر چند قدم های کاوه هم دیگه اون صلابت سابق رو ندارن. افتان و خیزان راه میره. انگار نامردانه قامتش رو خم کرده باشن. انگار یکی از دوپاش من باشم و اون علایم افلیج شدن این پا رو دیده باشه. زانوهایش مدام تا میخورن.

بدنم لخت میشه و کاوه سکندری میخوره. سنگینی بی سابقه ای روی شونه هام میشینه و کاوه رو وادار به زانو زدن میکنه. روی برف ها زمین میخوریم اما نمی دونم چرا حس زمین خوردن ندارم.

مغزم به جای اکسیژن، سم میگیره و مدام خودش رو به در و دیوار جمجمه ام میکوبه تا این مشکل رو حل کنه. وقتی کاری ازش برنمیاد، هیاهو میکنه و درد از شقیقه ها تا کف سرم منتشر میشه. حس میکنم تمام یاخته های تنم، مثل وقتی دست روی یه حباب میذارن، پوچ میشن و من رو تسلیم مرگ میکنن.

هق میزنم و تو هر بار هق زدن یه لخته خون بالا میارم. کاوه سرم رو به سینه میگیره و نم شوری از صورتش تا گونه های من راه میگیره. مستاصل التماس میکنه تا دووم بیارم. اون هم فهمیده کمه دیگه فرصتی نمونده. وقت رفتنم رسیده.

- هما! همای من! یادت که نرفته! گفتمی با اون قرار گذاشتی که به هردومون با هم از نو زندگی بده. هما؟

دلَم میخواد ، دلَم میخواد اما این مرض لعنتی با دل من جز خون کردنش کاری نداره .

یاد شیطنت هامون میفتم ، دلَم میخواد لبخند بزَنم ، اما نمی تونم . یاد دلخوشی های بریاد رفته مون میفتم ، دلَم میخواد گریه کنم ، نمی تونم .

به زبون که نمی تونم چیزی برای آروم کردن کاوه بگم . سعی میکنم هر چی هست توی چشم هام بریزم . آرامش و خوشبختی ای رو که بهم هدیه داده با نگاه آروم بهش القا کنم اما این رو هم نمی تونم . دیدم تار و تارتر میشه . انگار دارم زیر آب فرو میرم و همه چیز شکلش رو از دست میده . حتی صدای کاوه هم از زیر این مایع غلیظی که گوش هام رو پر کرده فقط یه زنگ خوشایند کشداره .

کاوه دستم رو میگیره و فشار میده ، حس میکنم توی ولی عصریم و داریم قدم میزنیم و با زبون خواننده میگه " چقدر خوبه که تو هستی ... واسم دیره که برگردم " . من رو محکمتر توی آغوشش نگه میداره مبادا کسی من رو ازش بگیره . اما ما سوار یه موتور بزرگ مشکی شدیم و داریم خیابون ها رو بالا و پائین میکنیم و من باید محکم تر بگیرمش تا زمین نخورم . جوری به سینه اش می چسبوتتم که انگار میخواد قلبش رو بین خودمون به اشتراک بذاره تا برای هر دومون بتپه . چونه اش رو روی سرم میداره . لب هام روی جای خالی گردنبندش میشینن . اما چرا دو تا انگشت روی لب هام بوسه میزنه ؟

کم کم همه چیز توی نظرم رنگ میبازه . نه که پلک هام رو ببندم ، نه ! انگار دنیا رو سفیدی ای سفید تر از برف می پوشونه . گوش هام برای شنیدن صدای کاوه پرپر میزنن اما دیگه نمی تونن اصوات رو از هم تمیز بدن . انگار به نوعی ناشنوایی مطلق مبتلا شده باشم . سبک میشم ، بی وزن . آزاد میشم و رها . اصلا انگار از همه چیز کنده میشم . بعد توی یه لحظه حس میکنم سول به سلول تنم از هم جدا میشن و به بیکران می پیوندن . انگار جاری میشم . انگار من دیگه من نیستم و در عین حال توی همه چیز هستم و این همه چیز فقط یه چیزه .

میخوام فکر کنم اما نمی تونم فکر کنم . نمی تونم اما انگار هر چی که باید ، به قلب من وحی میشه . یه لحظه کسی که شبیه به منه اما من نیستم با من میگه " این مردنه ؟ من مردم ؟ " .

از این احساس تازه سر برآورده ، نمی ترسم . حالَم رو نمی فهمم اما درست مثل کسی که داره به خونه برمیگرده ، حسم آشناست . حس میکنم تمام وجودم توی یه نقطه خلاصه میشه و کسی توی اون یه نقطه می دمه و بهش شکل یه پرنده رو میده ، پرنده ای که پر میزنه و از زمین بلند میشه . یاد پرنده ای که صبح دیدم میفتم . روح آدمیزاد این شکلیه ؟

میخوام تمرکز کنم اما احمقانه است وقتی من از بند تنم پاره شدم و تمام ناتمام من ، حول یه نقطه ی ثقل در گردش . هیچ کدوم از حواسم کار نمی کنن اما رنجور نیستم .

توی یک لحظه ، یک هزارم ثانیه ، یک آن ، حس میکنم به سمت همون نقطه کشیده میشم . بر میگردم . مثل همون پرنده به بن بست خوردم و باید برگردم . انگار من مشتت تراشه ام که با سرعت نور از شش گوشه ی جهان به سمت یه

آهن ربای بزرگ جذب میشم . دوباره همه ی اجزا وجودم یه جا جمع میشن . سنگین میشم . وزن پیدا میکنم . نفس میکشم . رگ هام دوباره نبض میزنن .

یه صدای آشنا ، یه صدای دوست داشتنی آشنا ، چیزی رو عاجزانه فریاد میزنه . خلوص نیتش تا اعماق قلبم رو به لرزه میندازه . گوش هام رو حس میکنم و میشنوم . صدا رو تشخیص میدم . نعره اش توی دل کوه هزار بار تکرار میشه . هزار باری که عینا یک کلمه ان و کلمه ای که تفسیر همه ی عالمه .

" خدا "

پایان

ساخته شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.com

